غرّش طوفان

اکلساندر دوما

ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری

عرش طوفان

الکساندر دوما

ترجمه رضا سیمی ذبیح زاده منصوری

الکساندر دوما

غرش طوفان

ترجمه و اقتباس:

ذبیح‌الله منصوری

(جلد ششم)

دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ - ۱۸۷۰. Dumas, Alexandre
غرش طوفان/ ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری ـ تهران: گوتنبرگ: زرین، ۱۳۷۷.
۷ ج.
ISBN 964-407-152-2 (دوره)
ISBN 964-407-153-0 (ج. ۱) ـ ISBN 964-407-154-9 (ج. ۲)
ISBN ـ (ج. ۴) ISBN 964-407-156-5 ـ (ج ۳) ISBN 964-407-155-7 ـ
ISBN ـ (ج. ۶) ISBN 964-407-158-1 ـ (ج. ۵) 964-407-157-3
964-407-159-X
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ج. ۱ ـ ۷ (چاپ هفتم): ۱۳۷۹.
۱. داستانهای فرانسوی ـ قرن ۱۹. الف. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ ـ ۱۳۶۵، مترجم. ب. عنوان.
PQ۲۲۵۴/غ۴ ۸۴۳/۸
۱۳۷۷ غ۷۹۴د
کتابخانه ملی ایران ۲۳۵۹-۷۸م

غرّش طوفان (جلد ششم)

نوشته : الکساندر دوما

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

چاپ نهم : ۱۳۸۷

شمارگان : ۲۲۰۰ دوره

لیتوگرافی : توس

چاپ : دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات گوتنبرگ ـ تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۶
تلفن : ۶۶۴۱۳۹۹۸ ـ ۶۶۴۰۲۵۷۹

انتشارات زرین ـ تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳
دفتر مرکزی : ۶۶۴۸۷۱۵۷ - ۶۶۹۵۹۷۸۵ دفتر فروش: ۶۶۹۲۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است

شابک ۲-۱۵۲-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ (دوره ۷ جلدی) ISBN 978-964-407-152-2 (7 vol. set)
شابک ۴-۱۵۸-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-407-158-4
«قیمت دوره ۷ جلدی : ۷۰,۰۰۰ تومان»

غرش طوفان

۲۲۲

ملکه به فکر افتاد که فدایی جدیدی پیدا نماید

در آغاز ماه مارس سال ۱۷۹۲ میلادی مردی کوتاه‌قد، با قیافه‌ای حاکی از ذکاوت، نزدیك به پنجاه و شش سال عمر، در حالی که لباس افسر عالیمرتبهٔ ارتش را دربرداشت واردکاخ سلطنتی گردید و در اطاق انتظار نشست. ولی بیش از چند لحظه در آن اطاق انتظار نکشید و او را وارد اطاق لویی شانزدهم کردند و این اولین مرتبه بود که لویی شانزدهم آن مرد را می‌دید و او هم برای اولین مرتبه لویی شانزدهم را از نظر می‌گذرانید.

لویی شانزدهم نظری حاکی از کنجکاوی به طرف آن مرد انداخت که مقرون به سوءظن بود و آن مرد بدون اینکه پلك بزند یا سر را زیر بیندازد نظر شاه را تحمل کرد و بالاخره شاه گفت: آیا آقای دوموریه شما هستید؟ آن

مرد سر فرودآورد. شاه گفت: از چه وقت شما در پاریس می‌باشید؟ دوموریه گفت: اعلیحضرتا، من از اول ماه فوریه در اینجا هستم. بر طبق پیش‌بینی ژیلبرت هنگامی که ملکه را ملاقات کرده بود وزارت ناوبون جز مدتی کم طول نکشید و شاه به فکر افتاد که دوموریه را وزیر اول (نخست وزیر) نماید و می‌خواست قدری با او صحبت کند و گفت: آقای دو موریه، به قراری که شنیدم آقای ناربون شما را به پاریس آورد؟ دوموریه گفت: بلی اعلیحضرتا و او مرا به پاریس آورده بود تا اینکه فرماندهی یکی از مناطق نظامی غرب را به من بدهد ولی من به او گفتم که جنگ نزدیك است...

از شنیدن جملهٔ اخیر پادشاه فرانسه مرتعش شد ولی دو موریه به روی خود نیاورد و ادامه داد: و به وی پیشنهاد کردم به جای اینکه مرا به یکی از مناطق غرب بفرستد بهتر این است که به جنوب فرانسه اعزام دارد زیرا آنجا در صورت بروز جنگ یك منطقهٔ خطرناك خواهد شد و نیز نقشه‌ای برای دفاع از جنوب فرانسه در صورت آغاز جنگ به او ارایه دادم. شاه گفت: ولی شما قبل از اینکه این نقشه را به وزیر سابق ارایه بدهید آن را به چند نفر از اعضای ژیروند نشان داده بودید.[1] مرد کوتاه قد گفت: اعلیحضرتا، آنها از دوستان من بودند و هستند. شاه تبسم کرد و گفت: آقای دو موریه، بنابراین اکنون با یك ژیروندن سر و کار دارم. دو موریه گفت: اعلیحضرتا،

---

۱. در این فصل و فصل سابق چند مرتبه نام ژیروند در بین آمده و لازم است به اختصار راجع به آن توضیح بدهیم. ژیروند روزی است در فرانسه و ولایتی به همین نام، به مناسبت آن روز، نیز در فرانسه هست و اما در زمان انقلاب کبیر ژیروند به یك حزب سیاسی اطلاق می‌شد که بخصوص در مجلس دوم شورای ملی خیلی نفوذ پیدا کرد و توانست که حکومت را به‌دست بگیرد و اعضای این حزب را ژیروندن می‌خواندند. اینها به اصطلاح امروز، جزو دست راست محسوب می‌شدند و به همین جهت با اینکه نسبت به لویی شانزدهم بدبین بود هیچ حاضر نشدند که رأی به قتل وی بدهند ولی بیشتر آنها زیر گیوتین اعدام شدند ــ مترجم.

شما اینك با یك میهن‌پرست سر و کار دارید که از رعایای وفادار پادشاه خود می‌باشد. شاه قدری لب را گزید و گفت: وگویا به همین مناسبت حاضر نشدید که پست کفالت امور خارجه را قبول کنید.

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، وقتی که من به پاریس آمدم فکر نمی‌کردم که چنین پیشنهادی به من خواهد شد و بعد از اینکه پیشنهاد مزبور را شنیدم دیدم که یك شغل نظامی برای من بهتر از وزارت یا کفالت وزارت است زیرا من یك سرباز می‌باشم و در سیاست و دیپلماسی زیاد وارد نیستم. شاه گفت: معهذا به من گفته‌اند که شما در هر دو وارد هستید و هم سرباز می‌باشید و هم مرد سیاسی. دوموریه گفت: از حسن نظر اعلیحضرت نسبت به خود متشکر هستم. شاه گفت: خوب، برای چه کفالت وزارت امور خارجه را قبول نکردید؟ دوموریه که مردی صریح‌اللهجه بود گفت: اعلیحضرتا، من به چند دلیل این کفالت را قبول نکردم، اول اینکه از دو حال خارج نیست یا من لایق هستم یا نه، اگر لایق نیستم و نمی‌توانم از عهدهٔ این کار برآیم بهتر این بود که مرا به‌کار خود که سربازی است بگمارند. دوم اینکه قبل از من شخصی که وزیر امور خارجه بود عنوان نخست‌وزیری را هم داشت و من با مقام کفالت وزارت امور خارجه نمی‌توانستم نخست‌وزیر باشم، یا اینکه در آن مورد هم کفیل نخست‌وزیر می‌شدم. سوم اینکه مردم وقتی می‌دیدند که اعلیحضرت مرا کفیل نخست‌وزیری و وزارت خارجه کرده‌اید این طور استنباط می‌نمودند که اعلیحضرت هنوز به وزیر قبل علاقه دارید زیرا معنای کفالت این است که کفیل وزارت دارای شخصیت ولیاقت وزیر نمی‌باشد و این برای اعلیحضرت خوب نبود که مردم بدانند هنوز به وزیر سابق علاقمند هستید و من به این سه دلیل کفالت مزبور را نپذیرفتم.

شاه گفت: آقا، شما خیال می‌کنید که هرگاه من به وزیر سابق علاقه داشته باشم برای من غیرممکن است که او را روی‌کار بیاورم؟ دوموریه

گفت: اعلیحضرتا، نظر جان‌نثار این است که اعلیحضرت باگذشته ترك رابطه بفرمایید و در این فکر نباشید وزیری را که رفته است باز بر سرکار بیاورید. لویی شانزدهم گفت: آقا، شما که این توصیه را به من می‌کنید بهتر این است که می‌گفتید خوب است که من شبکلاه قرمز بر سر بگذارم. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، اگر این کار را می‌کردید بسیار مفید بود برای اینکه تمام فرانسویها طرفدار اعلیحضرت می‌شدند. لویی شانزدهم قدری سکوت کرد و به فکر فرو رفت و گفت: حال شما، یك وزارت راکه کفالت نباشد خواهان هستید؟

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، من خواهان چیزی نیستم و فقط وظیفه‌ام انجام اوامر شاهانه است و هرگاه اعلیحضرت یك منطقهٔ نظامی را به من بسپارند با دل و جان برای انجام وظیفه به آنجا خواهم رفت. شاه گفت: آقای دوموریه، حال اگر من به شما بگویم که شما وزیر خواهید شد بدون اینکه کفیل باشید آن وقت چه خواهید گفت؟ دوموریه گفت: در آن صورت عرض می‌کنم که جای مسرت است که نظریهٔ اعلیحضرت نسبت به من تغییر کرد و مرا لایق وزارت دانستند. لویی شانزدهم گفت: بسیار خوب، شما از این ساعت وزیر هستید و نخست‌وزیر هم می‌باشید. دوموریه گفت: از ابراز مرحمت شاهانه متشکرم اما...

شاه گفت: مگر اما هم دارد؟ دوموریه گفت: بلی اعلیحضرتا، زیرا وزیری که امروز بر حسب امر شاهانه انجام وظیفه می‌نماید غیر از وزیری است که ۵ سال قبل انجام وظیفه می‌کرد، چون پنج سال قبل این وزیر فقط تعلق به اعلیحضرت داشت در صورتی که امروز به ملت تعلق دارد و چون امروز یك وزیر باید بر طبق قانون اساسی وزارت کند این است که اعلیحضرتا، من در عین حال که وزیر اعلیحضرت هستم مجبورم که مقررات قانون اساسی را همواره در مد نظر داشته باشم و لذا اعلیحضرت نباید منتظر

باشند که مانند وزرای قدیم من هر روز به اعلیحضرت تملق بگویم وگاهی هم اتفاق می‌افتد که بین اعلیحضرت و من، اختلاف شدیدی به وجود خواهد آمد. لویی شانزدهم که از صراحت لهجهٔ دوموریه حیرت می‌کرد گفت: برای چه باید بین من و شما اختلاف شدید به وجود بیاید؟ دوموریه گفت: اعلیحضرتا، برای اینکه من یك وزیر قانونی وطرفدار قانون اساسی هستم و وقتی در رأس وزارت امور خارجه قرار گرفتم مجبورم که در این وزارت تصفیه کنم و سفرایی را که مخالف قانون اساسی هستند از کشورهای دیگر احضار نمایم و به جای آنها سفرایی بفرستم که شاید اعلیحضرت اسم آنها را هم نشنیده‌اید.

لویی شانزدهم گفت: عجب! آیا شما نسبت به رأی من دربارهٔ سفر وقعی نمی‌گذارید؟ دوموریه گفت: اعلیحضرتا، چون شما رییس قوهٔ اجراییه مملکت هستید من مجبورم که به نظریات شما وقع بگذارم و نظر به اینکه پادشاه من هستید مجبورم که نظریات شما را محترم بشمارم لذا هر وقت که بین اعلیحضرت و من، راجع به انتخاب سفرا اختلاف نظر به وجود آمد و من دیدم که مخالفت اعلیحضرت با من، متکی به دلیل و علت است من تسلیم رأی اعلیحضرت خواهم شد ولی اگر ببینم که دیگران اعلیحضرت را واداشته‌اند که برای تأمین نظریهٔ آنها با من مخالفت نمایید در آن صورت مقاومت خواهم کرد و اگر اعلیحضرت مایل به مقاومت من نیستند بهتر این است که هم‌اکنون اجازه بدهند که بروم زیرا من که علاقمند به شاه خود هستم نمی‌توانم ببینم که دیگران برای تأمین مقاصد خودشان، امیال خویش را به شاه تحمیل نمایند. اعلیحضرتا، وظیفهٔ خدمتگزاری من اقتضا دارد که به عرض ملوکانه برسانم که خطرهای بزرگی سلطنت فرانسه را تهدید می‌کند. شاه گفت: آقای دوموریه، من از این مخاطرات آگاه هستم و پیوسته در خاطر من است و هرگاه روزی مخاطرات مزبور را فراموش نمایم

مشاهدهٔ این تصویر (اشاره به تابلوی تصویر شارل اول پادشاه انگلستان) آن را به خاطرم خواهد آورد.

دوموریه گفت: اعلیحضرتا... اما لویی شانزدهم به او اشاره کرد که ساکت باشد و گفت: هنوز حرف من تمام نشده است. من می‌دانم اوضاعی که امروز در فرانسه به وجود آمده شبیه به اوضاعی است که مدتی پیش در انگلستان به وجود آمد و سبب مرگ شارل اول گردید و یحتمل که اوضاع امروزی فرانسه، از اوضاع آن روزی انگلستان خطرناکتر باشد و شاید در وسط شهر پاریس هم سیاستگاهی به وجود بیاورند و در آن صورت من، نمی‌گویم که با قدمهای محکم مانند یك شوالیه، از نوع شارل اول، بالای سیاستگاه خواهم رفت ولی باری با قدمهای محکم مانند یك نفر مسیحی که به مذهب علاقمند است و حاضر نیست دین خویش را بفروشد قدم بر پله‌های سیاستگاه خواهم گذاشت. دوموریه از این اظهارات حیرت کرد چون او انتظار نداشت این حرفها را از دهان لویی شانزدهم بشنود. به او گفته بودند که لویی شانزدهم مردی است بدون اراده و ترسو که از صدای یك تیر وحشت می‌نماید ولی دوموریه هنگام شنیدن سخنان پادشاه فرانسه می‌فهمید که وی در گفتهٔ خود صادق است و در گفتار و حرکات او اثری از ظاهرسازی دیده نمی‌شود و گفت: اعلیحضرتا، آتیه آن طور که اعلیحضرت تصور می‌فرمایید تاریك نیست. شاه فرانسه گفت: در هر صورت من می‌خواهم همه بدانند که من از آینده‌ای که در انتظار من است، یا می‌گویند که در انتظار من خواهد بود، بیم ندارم و خود را برای آن آماده کرده‌ام. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، اجازه بفرمایید که موضوع صحبت عوض شود زیرا من نمی‌توانم این صحبت را گوش کنم چون به اندازهٔ اعلیحضرت جرأت و پایداری ندارم.

شاه تبسم کرد و گفت: بسیار خوب، عوض کنید. دوموریه گفت:

اعلیحضرتا، اکنون که مرا وزیر کرده‌اید و من شروع به‌کار می‌کنم چهار نامه است که باید برای اطراف یعنی کشورهای دیگر بفرستم و این نامه‌ها از حیث سبك انشاء و موضوع با نامه‌هایی که سابقاً نوشته می‌شد فرق دارد و من معتقدم که باید این نامه‌ها را به همین سبك و موضوع نوشت و برای کشورهای دیگر فرستاد و اگر اعلیحضرت با آنها موافق نیستند، وسیلهٔ نقلیه من حاضر است و امر بفرمایید که از وزارت برکنار شوم و برای انجام وظیفهٔ سربازی به جنوب یا غرب بروم. دوموریه تعظیمی کرد که از اطاق خارج گردد و شاه گفت: کجا می‌روید؟ من که هنوز با این نظریه مخالفت نکرده‌ام که شما می‌خواهید خارج شوید. دوموریه توقف کرد و شاه گفت: علاوه بر این موضوع، چند موضوع دیگر هم هست که باید حل شود. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، آیا انتخاب وزرای مرا می‌فرمایید؟ شاه گفت: بلی. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، من در پاریس فقط عدهٔ معدود و بخصوصی را می‌شناسم و بیم دارم که هرگاه آنها را به وزارت انتخاب کنم اعلیحضرت قبول نفرمایید. شاه گفت: این اشخاص که هستند؟ نام آنها را ذکر نمایید. دوموریه اسم چند نفر از کسانی را که می‌خواست برای وزارت به شاه پیشنهاد کند برد و شاه آنها را شناخت و گفت: اینها که همه ژیروندن هستند. دوموریه گفت: بلی، آنها عضو حزب ژیروند می‌باشند، آیا اعلیحضرت میل ندارید که این اشخاص وزیر شوند؟

شاه گفت: چرا، این مرتبه هم بگذارید هیئت‌وزیران از ژیروندنها تشکیل شود که ببینیم اینها برای کشور و مردم چه خواهند کرد. دوموریه گفت: اکنون که اعلیحضرت با وزارت این اشخاص و نخست‌وزیری و وزارت امور خارجه من موافق هستند دیگر اشکالی جز مسئلهٔ نامه‌ها، که عرض کردم باقی نمانده است. شاه گفت: نامه‌ها را در شورای امروز عصر خواهیم دید زیرا عصر امروز ما دارای یك شورا خواهیم بود که شما هم

باید در آن حضور بـه هـم رسانید. دوموریه سر فرودآورد و گفت: چـون اعلیحضرت امـری دیگر ندارید اجازه بدهید که مرخص شوم. شاه گفت: صبر کنید که باهم از اینجـا خارج شویم زیرا من می‌خواهم قدری شما را آلـوده بکنم. دوموریـه بـا تعجب گفت: اعلیحضرتا، نمی‌توانم بفهمم که منظورشما چیست. شاه گفت: وقتی که به اتفاق ازاینجا خارج شدیم خواهید دید. ولـی قبـل از اینکه شاه و نخست‌وزیـر جدید او از آن اطاق خـارج شوند، ماری‌آنتوانت و خـواهر شاه شاهزاده خـانم الیزابت، در حالی که هـر کدام یك کتاب دعا در دست داشتند وارد اطـاق شدند زیرا آن هنگام، موقعی بـود که شاه و ملکه و خواهرش، در مراسم مذهبی که اغلب روزها انجـام مـی‌گرفت حضور بـه هم می‌رسانیدنـد و این مراسم در داخل کاخ سلطنتی در یك کلیسای کوچك به انجام می‌رسید.

شاه خطاب به زن خود گفت: خانم، ایشان آقای دوموریه نخست‌وزیر جدیـد ما هستند که به ما قول داده‌اند صمیمانه خدمتگزار ما باشند و امروز عصر قراراست که به اتفاق او وزرای جدید را تعیین نماییم. ماری‌آنتوانت که تا آن موقـع دوموریه را ندیـده اما اسم او را زیاد شنیده بود نظری با کنجکاوی و نفـرت به او انداخت و گفت: آقای دوموریه، آیا شما شخصی موسوم به دکتر ژیلبرت را می‌شناسید؟ دوموریه گفت: نـه علیاحضرتا. ملکه گفت: بـرای شما حیـف است که ایـن مـرد را نشناسید. دوموریه گفت: علیاحضرتا، به چه مناسبت برای من حیف است که این مرد را نشناسم ودر شناسایـی او، چـه مـزیتـی عاید من می‌شود که در عدم شناسایی او وجود ندارد؟ ملکه گفت: اگر شما بـا ایـن شخص آشنا شویـد می‌تـوانید از او استفاده‌های بزرگ نمایید. دوموریه گفت: این استفاده‌ها از چه نوع است؟ ملکه گفت: این مرد، در سه ماه قبل از ایـن، به طرزی صریح به من گفت که شما وزیر خـواهیـد شد و جای ناربون را خواهید گرفت. دوموریه برای

اینکه نشان بدهد که به این توصیه عمل خواهد کرد سر فرود آورد. [illegible]
و ملکه و شاهزاده خانم الیزابت در حالی که دوموریه با آنها بود از اطاق خارج شدند تا خانوادهٔ سلطنتی در مراسم مذهبی حضور به هم رسانند.

آنهایی که دربیرون اطاق بودند با دیدن دوموریه به وی نزدیك شدند ولی همین که دیدند شاه فرانسه با مرحمت و ملاطفت با وی صحبت می‌نماید مانند اینکه به یك مریض طاعونی نزدیك گردیده باشند فرار اختیار کردند و بین خود و دوموریه فاصله انداختند. شاه خندید و آهسته به دوموریه گفت: اینك دیدید چگونه آلوده شدید و مشاهده کردید کسانی که منتظر شما بودند تا دیدند که با من صحبت می‌نمایید چطور عقب رفتند و ناپدید شدند؟ عصر آن روز در ساعت مقرر، دوموریه نخست‌وزیر و وزیر امور خارجهٔ جدید فرانسه، با چهار نامه که می‌بایست برای کشورهای خارج ارسال نماید وارد اطاق شوراگردید و دوموریه از جا برخاست و تعظیم کرد و دیگران هم چنین کردند. وقتی که همه نشستند دوموریه احساس نمود که پرده‌ای که جلوی درب اطاق آویخته شده تکان خورد و متوجه شد که باید کسی در پشت پردهٔ مزبور باشد. شاه به دوموریه گفت: آیا نامه‌های خود را آوردید؟ دو موریه گفت: برای کدام یك از دول این نامه‌ها را می‌فرستید؟ دوموریه گفت: برای چهار دولت اسپانیا، اطریش، انگلستان و آلمان. شاه گفت: بخوانید. دو موریه شروع به خواندن نامه‌ها کرد و موضوع نامه‌ها از این قرار بود که دول دیگر نباید با منویات ملت فرانسه مخالفت نمایند و مانع از این شوند که در فرانسه آزادی برقرار گردد و ملت فرانسه در عین حال که منافع مشروع دول دیگر را محترم می‌شمارد انتظار دارد که دیگران هم منافع مشروع او را محترم بشمارند و از دخالت در امور فرانسه خودداری کنند و در صدد برنیایند که علیه فرانسه دسته‌بندی نمایند و بر ضد ملت مزبور همان طوری که تاکنون عمل کرده‌اند پیمانهای نظامی ببندند.

متن نامه‌ها تمام مطابق با قانون اساسی جدید فرانسه بود ودوموریه در همه جا به نام وزیرپادشاه فرانسه صحبت می کرد تا به مسئلهٔ شکایت دول‌دیگر ازمطبوعات فرانسه رسیدزیرا دول دیگرشکایت داشتند که روزنامه‌های‌فرانسه مطالبی زننده علیه آنها منتشر می کنند و تصاویر مستهجن در روزنامه‌های خود رسم می‌نمایند. در این قسمت دوموریه این طور جواب داد که وقتی آفتاب به صحرا می‌تابد فقط گلها ومیوه‌های زیبا یا مفید را پرورش نمی‌دهد بلکه یك مشت گیاه و کرمهای زیانبخش و حشرات موذی هم از گرما و نور آفتاب پروریده می‌شوند و رشد می کنند ولی هنوز دیده نشده که کسی آفتاب را به مناسبت اینکه پرورش دهندهٔ کرمها و حشرات موذی و گیاهان هرزه است چیزی بی‌فایده یا مضر بداند. آفتاب آزادی مطبوعات و به‌طور کلی آزادی قلم و بیان هم مانند خورشید جهانتاب می‌باشد که یك مشت روزنامه‌نویس بی‌ملاحظه و فاسدالاخلاق و مشتی ناطقین فاقد صلاحیت، در پرتو آفتاب آزادی رشد می کنند و دارای قوت می‌شوند ولی شمارهٔ آنها نسبت به روزنامه‌های خوب و ناطقین نیك‌فطرت قلیل است و به زودی جامعه آنها را می‌شناسد و بین گل و درختهای میوه‌دار و علفهای هرزه فرق می‌گذارد و دول خارجی هم نباید هرگز یاوه‌سرایی‌های بعضی از جراید گمنام و بدون اهمیت را به حساب مطبوعات کشور بگذارند و از مطبوعات یا ناطقین فرانسه شکایت کنند.

وقتی نامه‌ها خوانده شد شاه گفت: اینك نامه‌ها را به من بدهید که تا فردا نزد من باشد. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، این نامه‌ها باید هم‌اکنون‌برود و چاپارخانه‌ها منتظر هستند که نامه‌ها را بگیرند و ببرند. شاه گفت: منظور من این است که تا فردا نامه‌ها نزد من باشد که بگویم از هر نامه رونوشتی تهیه نمایند تا ملکه بخواند و از مضمون آنها مطلع شود. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، این منظور حاصل شده و من گفتم که رونوشتی از هر نامه تهیه

نمایند که اکنون تقدیم می‌کنم و در حالی که رونوشت نامه‌ها را به شاه تقدیم می‌کرد، دید که باز پردهٔ اطاق تکان خورد و معلوم می‌شود شخصی پشت پرده قرار گرفته و به صحبت آنها گوش می‌دهد. شاه گفت: نامه‌های خود را بفرستید و دوموریه از جا برخاست و از اطاق خارج گردید و نامه‌های مزبور را که می‌بایست فوراً به وسیلهٔ چاپار به خارج از کشور ارسال گردد به منشی خود داد و مراجعت نمود و دقیقه‌ای دیگر صدای سم اسبها که از کاخ سلطنتی خارج می‌شدند به‌گوش رسید و معلوم شد که چاپارها به طرف مقصد روانه گردیده‌اند. آن وقت شاه گفت: آقای دوموریه، اینك وزرای خود را تعیین نمایید. دوموریه خطاب به یکی از دو نفری که غیر از او در آن مجلس حضور داشتند نمود و گفت: یکی از وزرای من آقای «گراو» است. گراو گفت: اعلیحضرتا، معروف است که آقای دوموریه مردی صریح‌اللهجه می‌باشد ولی من باید به عرض برسانم که مردی متواضع و افتاده هستم و به‌همین جهت مردم مرا در خور وزارت نمی‌دانند.

شاه گفت: آقای گراو، شما چگونه می‌گویید که مردم شما را در خور وزارت نمی‌دانند؟ گراو کاغذی از جیب بیرون آورد و به شاه داد و گفت: اعلیحضرتا، آیا ممکن است استدعا کنم که این کاغذ را بخوانید؟ شاه کاغذ را از دست او گرفت و دید دارای این مضمون است: «گراو مردی است کوچك ومتواضع که وقتی به مقامی می‌رسد سعی می‌کند که خود را بگیرد و اظهار کبر کند ولی نمی‌تواند، زیرا فطرت او آمیخته با تواضع و شکسته‌نفسی است و به همین جهت قدرت فرماندهی ندارد زیرا همواره نخوت ظاهری‌اش، با تواضع فطری و باطنی او در جنگ می‌باشد. آیا هرگز دیده‌اید که این مرد کوچك اندام و نحیف وقتی که عقب شاه راه می‌رود و می‌کوشد که سر را بلند نگاهدارد و قدمهای محکم بر زمین بگذارد چه وضعی مضحك پیدا می‌کند؟ گراو علاوه بر اینکه قدرت فرماندهی ندارد

یك مرد تنبل است و به محض اینکه غذای روز را خورد باید بخوابد و اگر روزی مجبور شود بیدار بماند باید سه چهار فنجان قهوه گرم بنوشد تا اینکه بتواند چشمهای خود را باز نگاه دارد. هنگامی که گراو در مجلسی حضور به هم می‌رساند حرف نمی‌زند ومردم تصور می‌نمایند که وی پر ازمعلومات و اطلاعات است ولی آنچه او را وادار به سکوت می‌نماید نادانی و نداشتن افکار قابل ملاحظه است. این مرد همواره باید یك کار بکند و اگر دوکار به او مراجعه نمایند گیج می‌شود. از طرفی کارهای وزارت وکارهای دولتی دارای تنوع است و یك وزیر، گاهی از صبح تا شام، در وزارت خود باید بیست نوع کار مختلف را انجام بدهد، اما گراو همین که خود را با دو کار متفاوت برابر دید طوری دستپاچه می‌شود که دیگر کاری از او ساخته نیست».

گراو که متوجه شد شاه خواندن نامه را تمام کرده گفت: اعلیحضرتا، این کاغذ را یك زن نوشته است. شاه گفت: آه، نکند این زن خانم دو استال باشد؟ گراو گفت: نه اعلیحضرتا، زنی که این کاغذ را نوشته، نیرومندتر از خانم دواستال و نام او خانم رولان است. شاه گفت: آه، آه، من اسم این خانم را چند مرتبه شنیده‌ام ومی گویند که یکی از زنهای انقلابی دو آتشه‌ای است که در یونان قدیم هم نظیر آن کمتر یافت می‌شده است. گراو گفت: در هر حال به طوری که اعلیحضرت ملاحظه می‌فرمایید این خانم مرا لایق وزارت نمی‌داند و لذا من هم درکابینهٔ جدید شرکت نمی‌کنم، فقط چون می‌دانم هنوز وزیر جدید تعیین نشده است من به‌کارها، در وزارت خود ادامه می‌دهم تا وقتی که جانشین من انتخاب شود. شاه گفت: بسیار خوب و اینك به‌سایر وزرا بپردازیم. دوموریه نام یکایك وزرایی را که برای کابینهٔ خود در نظر گرفته بود بر زبان می‌آورد و دربارهٔ هر یك شمه‌ای می‌گفت تا اینکه به وزارت داخله رسیدند و شاه گفت: آقای دوموریه، برای وزارت داخله چه

کسی را در نظر گرفته‌اید؟

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، من برای وزارت داخله رولان را در نظر گرفته‌ام. با اینکه شاه در آن جلسه ـ به طوری که دیدیم ـ یك مرتبه اسم رولان را شنیده بود حیرت‌زده گفت: آیا می‌خواهید خانم رولان را وزیر داخله بکنید؟ دوموریه گفت: اعلیحضرتا، تنها خانم رولان وزیرداخله نخواهد بود بلکه شوهر او هم این سمت را خواهد داشت و این زن و شوهر، به اتفاق، وزارت داخله را اداره خواهند کرد. شاه گفت: من این زن و شوهر را ندیده‌ام ولی آیا شما آن دو را دیده‌اید؟ دو موریه گفت: نه اعلیحضرتا، ولی این را می‌دانم که هر دوی آنها موجوداتی بااراده و یك دنده هستند. شاه تبسم کنان گفت: مبارك است، ما تا امروز در فرانسه وزیر زن نداشتیم و حالا دارای وزیر زن هم می‌شویم، ولی آیا همکاران شما حاضر می‌شوند که در هیئت وزیران یك زن حضور داشته باشد؟ دوموریه گفت: از این جهت تردیدی ندارم و می‌دانم که همکاران من با وزارت خانم رولان و شوهر او موافق هستند. شاه گفت: بسیار خوب، کار انتخاب وزرا تمام شد وفردا شب اولین جلسهٔ هیئت وزیران جدید در اینجا تشکیل خواهد گردید. گراو و شخص دیگری که در اطاق بود و او هم از وزرای کابینهٔ سابق محسوب می‌گردید گفتند: ما هم در رأس وزارت خود باقی می‌مانیم تا اینکه دو نفر را به جای ما انتخاب کنید و امیدواریم این دو نفر در جریان جلسهٔ فردا انتخاب شوند.

بعد، شاه برخاست و رفت و آن سه نفر که یکی نخست‌وزیر و دو نفر دیگر، دو وزیر کابینهٔ سابق بودند از اطاق خارج شدند که بروند ولی قبل از اینکه آن سن نفر به پلکان بزرگ کاخ برسند پیشخدمتی در قفای آنها دوید و گفت: عالیجناب، عالیجناب، اعلیحضرت از شما خواهش کردند که برگردید، می‌خواهند چند کلمهٔ دیگر با شما صحبت کنند. معلوم است که در

بین آن سه نفر «عالیجناب» همانا دوموریه بود که به دیگران برتری داشت و لذا از دو نفر دیگر خداحافظی کرد و برگشت و بـه پیشخدمت گفت: آیـا شاه مرا احضار کرده است یا ملکه؟ پیشخدمت گفت: مـن در حضور آن دو نخواستم بگویم که علیاحضرت شما را احضار کرده‌اند زیرا علیاحضرت گفتند آن دو نفر نباید بفهمند که ملکه می‌خواهـد با شما صحبت نماید. دوموریه گفت: بالاخره از آنچه می‌ترسیدم پیش آمد زیرا من نمی‌خواستم که با ملکه مذاکره کنم. پیشخدمت که همانا وبر پیشخدمت مخصوص ملکه بود گفت: عالیجناب، اینك آیا حاضر نیستید که با ملکه مذاکره کنید؟ دوموریـه گفت: نه، من میل ندارم که با علیاحضرت مذاکره کنم، با این وصف چـون مـرا احضار کرده‌اند، چاره‌ای جز اطاعت ندارم.

وبر، عـالیجناب را از چند راهـرو عبور داد و وارد اطاق ملکه کرد و موقعی که دوموریه وارد اطاق ملکه می‌شد قلبش طوری می‌تپید که در میدان جنگ و هنگام حمله بـه صفوف خصم آن طـور بـه تپش نمی‌افتاد زیـرا می‌دانست در هیچ موقع، مانند آن لحظه که مـی‌خواست بـا ملکه مذاکره کند دچار خطر نگردیده بود. وقتی دوموریه وارد اطاق شد، وبر در را پشت سر او بست و دوموریه دید که ملکه بـا قـدمهای سریع در اطاق حـرکت می‌کند و رنگ او از هیجان سرخ شد و تا ماری آنتوانت او را دید به وی نزدیك گردید و بدون مقدمه گفت: آقا، امروز شما نیرومند و بـا نفوذ هستید و نفوذ و نیرومندی شما نـاشی از محبوبیتی است که بین خلق داریـد ولی خلق زود بتهایی را که به وجود آورده است می‌شکند به طوری که نمی‌توان به محبوبیتی که متکی به این موضوع باشد اعتماد کرد. مـی‌گویند که شما خیلی استعداد دارید و چـون دارای استعداد می‌بـاشید قبل از اینکه شروع به‌کار کنید این نکته را بدانید که نه شوهرم و نه من، نمی‌توانیم قانون اساسی را تحمل کنیم.

آیا دیده‌اید که دانشمندان ما دستگاهی را اختراع کرده‌اند که دارای یك محفظهٔ بلوری است و وقتی به وسیلهٔ تلمبه هوای داخل این محفظه را خالی کنند تولید خلاء می‌شود و درون محفظهٔ مزبور هوا باقی نمی‌ماند و اگر پرنده یا موشی در آن باشد به واسطهٔ فقدان هوا خواهد مرد. این قانون اساسی هم برای ما مانند آن ماشین تولید خلاء است زیرا هوا را خالی می‌کند و ما بر اثر نداشتن هوا درون این قانون اساسی، خفه خواهیم شد. این است که قبل از اینکه شروع به‌کار نمایید من وبر را فرستادم که شما را اینجا بیاورد تا اینکه به‌شما بگویم که ما با قانون‌اساسی مخالف هستیم و شما باید بین دو نفر یکی را انتخاب نمایید یا ما را یعنی سلطنت فرانسه را انتخاب کنید یا انقلابیون را.

دوموریه گفت: علیاحضرتا، از هیجانی که به‌آن علیاحضرت دست داده می‌فهمم خیلی برای شما مشکل بوده که مجبور شوید رأی باطنی خود را به من بگویید لیکن من حدس می‌زدم که روزی این حرف ازطرف علیاحضرت به من گفته خواهد شد زیرا هنگامی که با اعلیحضرت صحبت می‌کردم دیدم که پردهٔ اطاق تکان خورد و دانستم که علیاحضرت پشت پرده هستید و به سخنان ما گوش می‌دهید و پیش‌بینی می‌کردم که علیاحضرت مرا احضار خواهید فرمودید. ملکه گفت: و لابد جواب مرا هم تهیه کرده بودید؟ وزیر گفت: علیاحضرتا، جوابی که من تهیه کرده‌ام این است که من باید بین شاه و ملت وظیفهٔ خود را انجام بدهم، ولی در درجهٔ اول من از آن میهن هستم. ماری آنتوانت گفت: پس پادشاه فرانسه کیست و چه‌کاره است وچطور شده که امروز همه طرفدار وطن هستند و یکی نیست که طرفدار پادشاه فرانسه باشد؟ وزیر گفت: علیاحضرتا، پادشاه فرانسه همچنان پادشاه است و احترام و عظمت او هم زیادتر شده زیرا به قانون اساسی‌سوگند وفاداری یادکرده ولی چون به قانون اساسی قسم خورده لذا پادشاه فرانسه نیز باید

مطیع قانون اساسی باشد.

ملکه گفت: این سوگند اختیاری نیست بلکه اجباری بوده است و لذا ارزش ندارد. دوموریه لحظه‌ای سکوت کرد وچون درتصنع مهارت داشت بـا لحنی حاکی از دلسوزی ظاهری گفت: خانم، اجازه بـدهید بـه عرض برسانم که این اصرار شما، برای شما وشوهرو فرزندانتان عواقب ناگواری خواهد داشت و این قانون اساسی که مورد نفرت شما می‌باشد یگانه چیزی است که شما وشوهر و فرزندانتان را نجات خواهد داد واز این گفتهٔ صریح بسیار معذرت می‌خواهم اما من خود را خدمتگزار شما می‌دانم و هرگاه با صراحت خطر را به نظر شما نرسانم، معتقدم که درانجام وظیفهٔ خدمتگزاری قصور کرده‌ام. ملکه گفت: آقا، اشتباه می کنید. آنگاه دو مرتبه رنگ ماری‌آنتوانت برافروخته شد و با لحن تهدید گفت: آقای وزیر، مواظب خودتان باشید و بدانید که چه می کنید. وزیر گفت: علیاحضرتـا، پنجاه سال از عمر من می گذرد و در این مدت مخاطرات بسیاری بر من روی آورده و اینك که وزیر شده‌ام هر خطری که برای من پیش بیاید بزرگتر از مخاطرات گذشته نخواهد بود. ملکه گفت: آقا، اینك شما مراهم متهم می کنید؟ وزیـر گفت: علیاحضرتا، مگر من چه گفتم که شماتصور کردید که قصد دارم تهمت بزنم؟ ماری آنتوانت گفت: معنی گفتهٔ شما این است که من شاید در صدد برآیم که شما را به قتل برسانم.

ماری آنتوانت ایـن راگفت و ناگهان رقتی زیاد به او دست داد و دو قطره اشك از چشمهای او روی گونه‌هایش غلتید. وزیر وقتی ایـن دو قطره اشك را دید فهمیـد که نسبت بـه روحیهٔ ملکه اگر خیلی اشتباه نکرده باشد بـه طور حتم قـدری اشتباه کرده است و هنوز در قلب آن زن، عاطفه یافت مـی‌شود زیرا اشك او تصنعی نبـود و کسی که گریه می کند بی‌شك دارای عـاطفه است و چنین گفت: علیاحضرتا، وای بـر مـن اگر چنین فکری از

مخیله‌ام گذشته باشد. وجود مقدس علیاحضرت بزرگتر و نجیب‌تر از این است که حتی دشمنانتان هم چنین تصوری دربارهٔ شما بنمایند. ملکه گفت: آقای وزیر، آیا راست می‌گویید؟ آیا آنچه می‌گویید عقیدهٔ واقعی شماست؟ وزیر گفت: علیاحضرتا، به شرافت خود سوگند یاد می‌کنم که راست می‌گویم. آثار اندوه از قیافهٔ ماری‌آنتوانت زایل شد و گفت: آقای دوموریه، بگذارید که من به بازوی شما تکیه کنم زیرا گاهی از اوقات به مناسبت جریان حوادث، آنقدر ضعیف می‌شوم که اگر تکیه‌گاهی نداشته باشم می‌افتم.

دوموریه مردی آزموده بود و می‌توانست در مقابل یك زن که دانسته یا ندانسته، قصد دارد که او را مجذوب نماید ایستادگی کند ولی چون مانند هنرپیشگان تئاتر استعداد ظاهرسازی داشت چنین نشان داد که تحت تأثیر ابراز لطف ماری‌آنتوانت قرار گرفته وبازوی خود را به او عرضه کرد و گفت: علیاحضرتا، من نمی‌توانم و نباید که به شما دروغ بگویم و وظیفه‌ام حکم می‌کند که فقط حقایق را به عرض شما برسانم. این حوادث که شما امروز می‌بینید بر خلاف آنچه برخی از اطرافیان ملکه گفته‌اند توطئه‌ای از طرف دوك‌دورلئان نیست و بر خلاف آنچه برخی دیگر گفته‌اند توطئه‌ای از طرف پیت صدراعظم انگلستان نمی‌باشد، حتی یك نهضت موقتی مردم هم نیست که بگوییم گرچه واقعیت دارد و مردم به راستی قیام کرده‌اند اما زود خاموش می‌شود و از بین می‌رود. این نهضتی است که یك ملت بزرگ شروع کرده تا اینکه به بی‌بندوباریها خاتمه بدهد. من تصدیق می‌کنم که در بین انقلابیون یك عده مردم کینه‌توز و مشتی هم دیوانه هستند اما اگر ما این عده را کنار بگذاریم دو چیز باقی می‌ماند که یکی پادشاه فرانسه و دیگری ملت است و هر قوه‌ای که بخواهد این دو را از یکدیگر جدا کند سبب محو هر دو خواهد شد و من آمده‌ام که تمام قوای خود را به‌کار اندازم

که این دو قوه به هم متصل و مربوط گردند. حال اگر شما می‌خواهید که پادشاه فرانسه و ملت او را از یکدیگر جدا کنید و مرا مانعی برای پیشرفت منظور خود می‌بینید، بگویید تا اینکه من فوراً استعفاء بدهم و بروم و در گوشه‌ای بنشینم و بر سرنوشت این دو قوه تأسف بخورم.

ملکه گفت: نه آقا، من میل ندارم که شما بروید، بر سرکار خود بمانید و مرا عفو کنید. وزیر گفت: خانم، من که هستم تا اینکه بتوانم شما را عفو کنم، این قدر خود را کوچك نکنید. ماری آنتوانت گفت: چرا خود را کوچك نکنم؟ من امروز نه یك ملکه هستم و نه یك زن عادی. آنگاه ملکه با وجود برودت هوا به طرف پنجره رفت و آن را گشود و درختهای بی‌برگ کاخ نمایان گردید و ملکه گفت: فقط در این گونه مواقع که هوا تاریك است می‌توانم پنجرهٔ اطاق خود را بگشایم و هنگام روز، گشودن پنجره و استفاده از هوا و آفتاب برای من ممنوع است چون اگر پنجره‌هایی را که به طرف داخل کاخ باز می‌شود بگشایم گرفتار کنایه‌های مستحفظین خواهم شد و هرگاه پنجره‌هایی را که به طرف خارج باز می‌شود باز کنم مردم به من ناسزا خواهند گفت. دیروز پنجره‌ای را که به طرف باغ باز می‌شود گشودم و شنیدم یکی از مستحفظین که جزو صنف توپخانه بود به رفیق خود می‌گفت می‌خواهم روزی بیاید که بتوانم سر این زن را بر سر نیزه بزنم. من پنجره را بستم و رفتم پنجرهٔ دیگری را که به طرف خارج کاخ باز می‌شد گشودم و دیدم مردی بالای چهار پایه رفته و مشغول خواندن چیزی است که در آن به من ناسزا می‌گویند و مرا متهم می‌کنند که مسؤول تمام بدبختی‌هایی هستم که بر مردم وارد آمده است یا در آینده وارد خواهد آمد و شنیدن این مطالب در نظر مردم آنقدر عادی بود که در کنار این مرد، جمعی مشغول توپ‌بازی بودند و ناسزاها را مانند آفتاب و هوا، چیزی عادی می‌دانند. آه، آقای دوموریه، راستی که دورهٔ بدی شده است و همه

چیز عوض گردیده و آن وقت شما انتظار دارید که من هنوز خود را ملکه و یك زن بدانم.

ملکه بعد از پنجره دور شد و روی یك نیمکت راحتی افتاد و سر را بین دو دست گرفت و در افکار خود فرو رفت و مانند این بود که متوجه حضور دوموریه نیست. دوموریه پنجره را بست که مبادا ملکه سرما بخورد و به ملکه نزدیك شد و یك زانو بر زمین نهاد و با احترام دامان ملکه را بوسید و آنگاه به شتاب از در خارج گردید. بعد ازرفتن او، ملکه سرراست کرد و با خود گفت: شاید هنوز من یك ملکه هستم زیرا اگر ملکه نبودم نمی‌توانستم این مرد را قایل به بدبختی خود بکنم و شاید شمشیر این مرد بتواند بعد از این به این اوضاع خاتمه بدهد. اما بی‌شك یك زن، یك زن نیکبخت نمی‌باشم و آنچه مرا سعادتمند می‌کرد از بین رفته است.

ماری‌آنتوانت سر را به پشتی نیمکت راحتی تکیه داد و آهسته اسم شارنی را زیر لب تکرار کرد زیرا می‌دانست که بزرگترین بدبختی او از لحاظ زن بودن دور شدن شارنی است

۲۲۳

شبکلاه قرمز رنگ

دوموریه به دو علت بـا شتاب از اطاق ملکه خارج گردید: اول اینکه کار داشت و مـی‌بایست در مرکز حزب ژاکـوبن حضور بـه هم رساند و دوم اینکه ملکه توانسته بود او را تحت تأثیر القائات خود قرار بدهد.

دوموریه از نظر سیاسی تحت تـأثیر القائات ملکه قرار نگرفت چون مـردی نبـود که یك عقیدهٔ سیاسی (هرچه باشد) در او اثر کند و نسبت به عقیده‌هـای سیاسی تعصب نداشت و اگر از عقیده‌ای طرفداری می‌کرد از آن جهت بـود که آن را بـه صلاح خود یا مملکت می‌دانست. اما عاطفه و احساسات در او اثر مـی‌کرد و ملکه توانسته بود که قلب دوموریه را نسبت بـه خویش نـرم نمایـد و وزیر مزبور که هنگام ورود به اطاق ملکه تصمیم داشت که تحت تأثیر هیچ حرفی برخلاف میل خود قرارنگیرد، تحت تأثیر

بدبختی ملکهٔ فرانسه واقع شد و موقعی که از اطاق ماری‌آنتوانت خارج می‌گردید فکر می‌کرد که آیا برای او امکان داردکاری بکند که از بدبختی ملکه بکاهد و عملی انجام بدهد که ماری‌آنتوانت را نسبت به او سپاسگزار کند. اگر تا آن لحظه مردد بود که آیا در مرکز حزب ژاکوبن حاضر شود یا نه، بعد از خروج از اطاق ملکه تردید او رفع و عزم وی برای حضوردر مرکز آن ثابت گردید. دوموریه خواست که در مرکز آن حزب حاضر شود تا اینکه ژاکوبنها را نسبت به خویش نیك بین نماید و از مخالفت آنها نسبت به ملکه و لویی شانزدهم بکاهد.

در مرکز حزب ژاکوبن وزیر لویی شانزدهم، بیش از همه کس خواهان جلب دوستی روبسپیر بود زیرا روبسپیر درآن ایام در حزب مزبور به قدری نفوذ داشت که یك تنه، می‌توانست حزب ژاکوبن را در مخالفت با سلطنت فرانسه تشجیع یا برعکس برای مساعدت نسبت به لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت همراه کند.

درآنجا کسی منتظر آمدن دوموریه نبود زیرا کسی تصور نمی‌کرد که وزیر لویی شانزدهم قدم به مرکز حزب ژاکوبن بگذارد و دو موریه فکر می‌کرد که اگر به‌آنجا برود و خود را به حزب مزبور نزدیك کند خواهد توانست ازپشتیبانی حزب مزبور برای حکومت خود ومساعدت به سلطنت فرانسه استفاده‌ای شایان بنماید. وقتی دوموریه وارد مرکز حزب شد طوری سکوت ناشی از تعجب بر حضار مستولی گردید که هرگز در مرکز آن حزب، آن سکوت را ندیده بودند. در آن هنگام ژاکوبنها تازه موفق به اختراع جدیدی گردیدند وآن اینکه شبکلاه قرمز رنگ را علامت آزادیخواهی و اتحاد ملی قلمداد کردند و دوموریه دید که تمام کسانی که آنجا هستند به استثنای سه چهار نفر شبکلاه قرمز بر سر دارند. فقط روبسپیر و دو سه نفر دیگر دارای آن شبکلاه نبودند چون مقام و نفوذ آنها

به قدری بود که لزومی نداشت برای اثبات آزادیخواهی شبکلاه قرمز بر سر بگذارند.

دوموریه در وسط سکوت حضار، کلاه خود را از سر برداشت و دور انداخت و در حالی که همه او را می‌نگریستند شبکلاه قرمز شخصی را که در کنار او بود از سرش برداشت و بر سر خود نهاد و دو طرف شبکلاه را گرفت و آنقدر پایین کشید تا روی دو گوش او آمد و صدای کف زدن در تالار پیچید. روبسپیر با صدایی مثل صفیر یك افعی گفت: شوت (به زبان فرانسوی یعنی ساکت ـ مترجم) و این کلمه که با صدای صفیر از وسط لبهای باریك وی خارج گردید، فوراً سکوت را در تالار برقرار کرد و دوموریه بعدها گفت: من در میدان جنگ مکرر صدای سوت گلوله‌ها را شنیدم که از کنار گوشم عبور می‌کردند ولی هرگز آن اندازه که از صدای شوت روبسپیر ترسیدم متوحش نشدم. این صدا به دوموریه ثابت کرد که روبسپیر میل ندارد که کسی برای وزیر لویی شانزدهم کف بزند و او را تجلیل کند ولو آن وزیر، چنین فداکاری بزرگی کرده، شبکلاه قرمز بر سر بگذارد.

صدای شوت روبسپیر به وزیر لویی شانزدهم فهمانید که جای او در آنجا نیست و باید از آن مجمع خارج گردد لیکن دوموریه همان اندازه که در میدان کارزار ماهر بود در تالار نطق و خطابه هم زبردستی داشت و از صدای شوت از میدان درنرفت و برخاست و خود را به پشت میز نطق (تریبون) رسانید و گفت: برادران و دوستان، از این پس تمام ساعات و دقایق عمر من، صرف اجرای ارادهٔ ملت خواهد شد و سعی خواهم کرد که اعتماد پادشاه‌مشروطه فرانسه را جلب کنم وضمن مذاکرات با دول خارجی، به اتکای ملت فرانسه پایداری به خرج خواهم داد و مذاکرات من با آنها به یکی از این دو نتیجه خواهد رسید: یا صلح پایدار یا یك جنگ قطعی!

حاضرین دو مرتبه کف زدند ولی این دفعه صدای شوت روبسپیر نتوانست که کف زدن را قطع نماید.

ناطق گفت: اگر جنگ شروع شد من قام وزارت را خواهم شکست و شمشیر سربازی را از نیام بیرون خواهم آورد و کنار سربازان دیگر پیکار خواهم کرد تا اینکه موفقیت به‌دست بیاورم یا کشته شوم. ای برادران، اینك باری سنگین بر دوش من است که بدون کمك شما نمی‌توانم آن را حمل کنم و درخواست می‌نمایم که به من کمك کنید و مرا از اندرزهای خود محروم ننمایید و در روزنامه‌های خویش راه صواب را به من نشان بدهید و یقین بدانید که من از اندرزهای شما استفاده خواهم نمود. این بار وقتی که باز برای وزیر لویی شانزدهم در مرکز حزب ژاکوبن دست زدند یکی از اعضای حزب از جای خود بانگ زد: من نمی‌دانم این کف زدنها برای چیست، اگر دوموریه به عنوان یك وزیر اینجا می‌آید که کف زدن برای او معنی ندارد و اگر به عنوان یکی از دوستان و همکاران می‌آید که وظیفهٔ خود را انجام می‌دهد و باز کف‌زدن برای او معنی ندارد و ما به جای اینکه برای او کف بزنیم باید به او بگوییم هموطن، به وعدهٔ خود وفا کن و آنچه می‌گویی انجام بده. دوموریه دستهای خود را طوری تکان داد که همه فهمیدند که می‌گوید اطاعت می‌کنم و برحسب قول خود عمل خواهم کرد.

آنوقت روبسپیر از جا برخاست و همه فهمیدند که وی قصد دارد نطق کند، لذا کوچه دادند که عبور نماید و به‌طرف تریبون برود و سکوت کردند تا نطق او را بشنوند. روبسپیر پشت میز خطابه قرار گرفت و همین که دهان برای تکلم باز کرد گویی عوض شد و آن مرد که در حال عادی توجه کسی را جلب نمی‌کرد باشکوه گردید زیرا روبسپیر هنگام نطق، باشکوه صحبت می‌کرد و گفت: من کسی نیستم که بگویم یك وزیر نمی‌تواند وطن‌پرست باشد و حاضرم قبول کنم که دوموریه در دعوی وطن‌پرستی صادق است و

واقعاً قصد دارد که خدمت کند. اما وقتی من حاضرم او را مورد تقدیر قرار بدهم که به‌گفته‌های خود عمل نماید و دشمنان ما را که از طرف وزرای سابق مسلح شده‌اند و هنوز توطئه‌چینان از آنها حمایت می‌نمایند مغلوب و منکوب نماید، ولی حتی در آن روز که دوموریه به‌گفته و وظیفهٔ خود عمل کرد، من این طور فکر می‌کنم که دوموریه از هیچ یك از آنهایی که اینجا حضور دارند بالاتر نیست و همه با او مساوی هستند چون بزرگی فقط درخور ملت است و تنها ملت حق دارد که بگوید من بزرگ و برتر از دیگران هستم و در مقابل ملت، یك وزیر کوچك می‌باشد.

من چون ملت را بزرگ می‌دانم درخواست می‌کنم که کسی نسبت به دوموریه خوش آمد نگوید و او را مورد تجلیل قرار ندهد زیرا تجلیل این مرد مستلزم کوچك کردن ملت است. دوموریه از ما درخواست کرده که ما به او اندرز بدهیم. من حاضرم که برای صلاح خود او و صلاح ملت به وی اندرز بدهم و امیدوارم که به این اندرزها عمل کند. دوموریه باید بداند فقط به یك شرط می‌تواند امیدوار به پشتیبانی ما باشد و آن اینکه به طرزی برجسته، وطن‌پرستی خود را نشان بدهد و بخصوص به طرزی برجسته، به وطن خدمت نماید. این مجمع به قدری وطن‌پرست است که من از حضور هیچ وزیری در این مجمع باك ندارم ولو آن وزیر، با نیت و قصدی غیر از نیت دوموریه اینجا آمده باشد و باز می‌گویم که هرگاه در این مجمع، یك وزیر بالاتر از یك هموطن جلوه کند من بی‌درنگ از مجمع درخواست خواهم کرد که حکم اخراج او را صادر نماید ولی شك نیست که چنین واقعه‌ای روی نخواهد داد.

در حالی که حاضرین برای روبسپیر کف می‌زدند مشارالیه از تریبون حزب ژاکوبن پایین آمد و غافل از این بود که در آنجا یك دام در راهش گسترده شده است، زیرا دوموریه مانند کسی که از نطق روبسپیر تا سرحد

جنون لذت برده آغوش خود راگشوده و فریاد زد: بیا ای هموطن باتقوا[1]، بیا ای هموطنی که هرگز فساد و گمراهی در تو راه نخواهد یافت، اجازه بده تا تو را در آغوش بگیرم. روبسپیر می‌خواست خود را از چنگ دوموریه نجات بدهد ولی دوموریه مثل کسی که اظهار نفرت روبسپیر را نمی‌بیند تنگ او را در آغوش گرفت. آنهایی که ناظر آن منظره بودند فقط می‌دیدند که آن دو نفر یکدیگر را در آغوش گرفتند و دیگر نمی‌دیدند که چقدر روبسپیر از مرید حیله‌گر و ریاکار خود متنفر است و به تصور اینکه آنها با هم‌دوست صمیمی شدند همه از جا برخاستند و کف زدند و هورا کشیدند. در وسط احساسات مسرت آمیز حاضرین، دوموریه به یکی از دوستان خود گفت: بیا برویم زیرا من دیگر در اینجا کاری ندارم چون من هم شبکلاه قرمز را بر سر گذاشتم و هم روبسپیر را بوسیدم و لذا بعد از این، مردی قوی و با نفوذ و وجیه‌الملة هستم. دم در، یك جوان که لباس حاجب را در برداشت اشاره‌ای با دوموریه ردوبدل کرد و آن جوان یکی از اشراف و موسوم به دوك دوشارتر بود.

ساعت یازده بعدازظهر دوموریه به اتفاق دوست خود به منزل رولان و خانم او رفتند. قبلاً به او خبر داده بودند که می‌خواهند وی را ملاقات کنند تا اینکه پست وزارت داخله را به وی تفویض نمایند. دوموریه بعد از ورود به منزل رولان از او پرسید که آیا خود را برای قبول شغل وزارت داخله آماده و قوی می‌بیند. رولان گفت بلی و بعد آن دو نفر به تماشای هم مشغول شدند چون همدیگر را نمی‌شناختند و فقط از روی شهرت، به حال هم وقوف داشتند. رولان بعد از قدری صحبت، مربوط به شغل وزارت داخله تبسمی کرد و گفت: ولی من فکر می‌کنم که لویی شانزدهم برای ما

---

۱. در اینجا مقصود از تقوا همانا تقوای سیاسی است از قبیل وفاداری به آزادی و مساوات و غیره ــ مترجم.

تولید اشکال کند چون او علاقه به آزادی و قانون اساسی ندارد. دوموریه گفت: با اینکه می‌ترسم مرا مردی ساده تصور نمایید می‌گویم که لویی-شانزدهم برای ما تولید زحمت نخواهد کرد چون او مردی نیك و وطن‌پرست است. خانم رولان چیزی نمی‌گفت و تبسم می‌کرد لذا دوموزیه گفت: لابد خانم عقیدهٔ دیگری دارند؟ زن گفت: آیا شما لویی شانزدهم را دیدید و با او صحبت کردید؟ دوموریه گفت: بلی. خانم رولان گفت: ملکه را چطور؟ آیا او را هم دیدید و با او صحبت کردید؟ این مرتبه نوبت دوموریه بود که سکوت نماید و تبسم کند زیرا نمی‌توانست آنچه را که از ماری‌آنتوانت شنیده بود برای خانم رولان حکایت نماید. بالاخره قرار شد که روز دیگر، قبل از ظهر به مجلس شورای ملی بروند و دوموریه وزیر داخله جدید یعنی رولان را به مجلس معرفی نماید و بعد لویی‌شانزدهم را ملاقات نمایند.

دوموریه میل داشت که یکی دو ساعت دیگر در منزل رولان بماند و با او و خانمش صحبت کند ولی آن زن و شوهر به بهانهٔ اینکه وقت گذشته و اشخاصی مانند آنها که جزو اشراف نیستند نمی‌توانند بیش از آن بیدار بمانند، دوموریه و دوست وی را از خانه خارج کردند. بعد از رفتن دوموریه، رولان از خانم خود پرسید: نظریهٔ تو دربارهٔ دوموریه چیست و او را چگونه مردی یافتی؟ خانم رولان گفت: بعضی از اشخاص طوری هستند که انسان دراولین مرتبه که با آنها ملاقات کرد بعد ازقدری صحبت به روحیات آنها پی می‌برد و دوموریه یکی از آنهاست ومن امشب خوب او را شناختم و فهمیدم که مردی است ظاهرساز و زرنگ و سازشکار و چون می‌خواهد با هر طبقه‌ای بسازد بعید نمی‌دانم که روزی تو را از وزارت بیندازد و دیگر اینکه فهمیدم که دوموریه از نظر اخلاقی مردی است زن دوست و نظر باز و اگر بتواند هر زنی را که می‌بیند میل دارد از آن او باشد. رولان گفت:

عقیدهٔ من هم دربارهٔ او همین طور است و کاملاً با تو موافق هستم. آن زن و شوهر، دومـوریه را خوب شناخته بـودند زیرا دومـوریه همین که وارد منزل رولان شد و دید که رولان نسبت به زن خود پیر است و زن، علاوه بر جـوانی، شاداب و زیبا باقی‌مانده متمایل به خانم رولان شد. دومـوریه از مردهایی بود که هر وقت می‌بیند شوهری نسبت به زن خود پیر است تصور می‌نمایـد که در دستگاه خلقت یك اشتباه بزرگ به وجود آمده و آنها باید آن اشتباه را تصحیح کنند و دیگر متوجـه توافق اخلاقی نمی‌باشند و فکر نمی‌کنند که یك زن جوان و زیبا، شاید نتواند که با یك جوان بیست ساله و زیبا توافـق اخلاقی پیدا کند امـا یحتمل با یك مـرد پنجاه ساله دارای توافق روحی گردد.

آنها متوجه نیستند که در زناشویی، جوانی و زیبایی، چیزی است که روز اول به نظر زن و شوهر مـی‌رسد و روز دوم آنچه سبب می‌گردد یك زن و شوهر بـاهـم زندگی نماینـد تناسب اخلاق و حسن سلوك و کشف شخصیت است و آزمـوده شده زنهـای جـوان، که همسر پیر انتخاب می‌نمایند برای این است که به شخصیت آنها پی می‌برند و می‌فهمند که شوهر آنها از حیث اخلاق و روحیه و طرز فکر مردی بزرگ می‌باشد. آن زن و شوهر وقتی متوجه شدند که دومـوریه نسبت بـه آنها چگونـه فکر می‌کند هردو، از او بدشان آمد و به همین جهت، مسئلهٔ گذشتن وقت را بهانه کردند و دوموریه را از منزل خارج نمودند و خوابیدند. آنها غافل از این بودند که در آن شب که رولان رسماً دعوت شد که وزیـر داخله فرانسه گردد، اسم آن زن و شوهر با حروف خونین در تاریخ انقلاب ثبت گردید و روزی خواهد آمد که خون آنها در راه انقلاب هدر خواهد رفت.

روز دیگر قبل از ظهر رولان به اتفاق دوموریه در مجلس شورای ملی حاضر شد و بعد برای دیدار شاه به‌کاخ تـویلری رفتند تا اینکه دومـوریـه

همکاران جدید خود و از جمله رولان را به شاه معرفی نماید. وزرای دیگر کفش برقی و گلدار داشتند و کلاه آنها، بلند و استوانه شکل بود، اما رولان کفش برقی و گلدار نداشت و کلاه معمولی برسر گذاشته بود و می‌خواست با لباس معمولی به‌حضور لویی‌شانزدهم برسد. به همین جهت بعد از اینکه وزرای دیگر عبور کردند رییس تشریفات کاخ سلطنتی جلوی رولان که عقب‌تر از همه می‌آمد راگرفت و گفت: آقا، کجا می‌روید؟ رولان گفت: من وزیر داخله هستم و می‌خواهم به‌حضور شاه بروم. رییس تشریفات گفت: من شما را نمی‌شناسم و به فرض اینکه وزیر بودید نمی‌توانستید با این کفش و کلاه به‌حضور شاه برسید. بین رییس تشریفات و رولان مشاجره درگرفت به طوری که صدای گفت و شنود آنها به‌گوش دوموریه رسید واو برگشت و به رییس تشریفات گفت: آقا، ایشان آقای رولان وزیر داخله هستند، چرا راه نمی‌دهید که بیایند؟

رییس تشریفات دستها را بلند کرد و با لحنی وحشت‌آمیز گفت: مگر نمی‌بینید که این آقا می‌خواهد با کلاه عادی و کفش معمولی وارد تالارشود. دوموریه هم از لحن رییس تشریفات تقلید کرد و گفت: آه، آقا، واقعه‌ای بزرگ اتفاق افتاده و ممکن است این کفش و کلاه فرانسه را نابود نماید. بعد دست رولان راگرفت و او را جلو انداخت و خود در قفای وی وارد تالار گردید.

۲۲۴

شروع جنگ

کابینه‌ای که دیدیم با آن زحمت وارد اطاق شاه شد که خود را معرفی نماید به نام کابینهٔ جنگ موسوم گردید و از این جهت آن را کابینهٔ جنگ خواندند که در دورهٔ این کابینه در فرانسه جنگ شروع شد.

علت بروز جنگ این بود که در مملکت اطریش امپراطور آن موسوم به لئوپولد زندگی را بدرود گفت و به جای او امپراطور دیگر بر تخت سلطنت اطریش نشست که ما او را می‌شناسیم برای اینکه تا دورهٔ ما در حال حیات بود. این امپراطور به نام فرانسوای دوم مردی بود لجوج و خشك ومتعصب و جاه‌طلب و از روز اول که بر تخت سلطنت نشست در صدد بر آمد که با فرانسه مخالفت نماید برای اینکه بتواند در آن کشور آزادی و قانون اساسی را از بین ببرد. مشارالیه در اروپا یك متحد پیدا کرد که به اندازهٔ خود او

نسبت به‌آزادی و قانون اساسی فرانسه خصومت داشت و او را به نام فردریك ویلهلم پادشاه پروس می‌خواندند. فردریك ویلهم پادشاه پروس در آن موقع تصور می‌کرد که عنایات پروردگار او را برای این برگزیده که تمام‌آلمان را متحد نماید و از سرزمین آلمان یك مملکت بزرگ و نیرومند به وجود بیاورد و برای این منظور یکی از وسایل را ضعیف کردن فرانسه می‌دانست. درآن موقع فرانسه یك دشمن دیگر هم پیدا کرد و اوگوستاو سوم پادشاه سوئد و مردی قدکوتاه بودکه می‌خواست در جهان دارای آوازه و شهرت شود و او نیز تضعیف فرانسه را از وسایل پیشرفت‌کار خود می‌دانست، ولی اجل به وی مهلت نداد و در یك مجلس بال او را به‌قتل رسانیدند و این واقعه درشب شانزدهم مارس۱۷۹۲میلادی اتفاق افتاد و پیشگویی ژوزف بالساموکه درآغازکتاب غرش طوفان در ضیافت دوك‌دوریشلیو ذکرگردید جامه حقیقت پوشید.

یك روز بعد از اینکه پادشاه سوئد درضیافت بال به قتل رسید، دولت اطریش برای دولت فرانسه و به نام دوموریه وزیر اول‌آن یادداشتی فرستاد که این مضمون را داشت:

۱ـ اوضاع فرانسه باید مانند اوضاع قبل از ۲۳ ژوئن ۱۷۸۹ شود یعنی لویی شانزدهم همان اختیارات را داشته باشد.

۲ـ شهرآوینیون‌که از پاپ منتزع‌گردیده و ضمیمهٔ فرانسه شده باید به پاپ برگردد.

۳ـ امرا و سلاطین‌آلمان‌که در فرانسه ولایاتی دارند و دولت فرانسه ولایات مزبور را ازآنهاگرفته است باید به اراضی خود برسند.

وقتی این یادداشت‌که نه فقط انقلاب وقانون اساسی را از بین می‌برد بلکه قسمتهایی از خاك فرانسه را هم از آن می‌گرفت به دوموریه رسید آن را نزد لویی شانزدهم برد وگفت: این یادداشت را دولت اطریش فرستاده

ولی فردریك گیوم پادشاه پروس هم با آن موافق است. ماری آنتوانت از یادداشت امپراطور اطریش خوشوقت شد و امید بزرگی به قلب او تابید زیرا وی می‌خواست از انقلابیون انتقام بگیرد ولو اینکه سبب تجزیهٔ خاك فرانسه شود و هر قسمتی را یك دولت ببرد. اما لویی شانزدهم از دریافت یادداشت مزبور غمگین گردید برای اینکه می‌دانست که آن یادداشت تولید جنگ می‌کند وجنگ هم یاسبب پیروزی فرانسه خواهد شدیااینکه فرانسه در جنگ شکست خواهد خورد. هرگاه فرانسه پیروز شود دیگر لویی شانزدهم ارج و منزلتی نخواهد داشت و سردار فاتح فرانسوی که در جنگ پیروز گردید هرچه بخواهد خواهد کرد، یا او را از سلطنت فرانسه برکنار خواهد نمود و خود پادشاه خواهد شد یا اینکه اگر خود وی خواهان سلطنت نباشد به‌طور حتم لویی شانزدهم آخرین مزایای خود را که هنوز دارد از دست خواهد داد، و هرگاه فرانسه شکست بخورد و اطریش و آلمان فاتح گردند باز برای او خطرناك خواهد بود چون دول فاتح با برادر او که در خارج از فرانسه است و طرفدار اطریش و آلمان می‌باشد وارد پاریس خواهند شد و به عنوان اینکه لویی شانزدهم با آنها جنگیده و طرفدار انقلابیون بوده او را از سلطنت برکنار خواهند کرد و برادرش را پادشاه فرانسه خواهند نمود.

یادداشتی که دولت اطریش با توافق نظر دولت پروس به دولت فرانسه داده بود جنبهٔ اتمام حجت داشت یعنی در آن یادداشت می‌گفتند یا این شرایط را بپذیرید یا برای جنگ مهیا شوید و لویی شانزدهم با اینکه از جنگ می‌ترسید فهمید که فرانسه چاره ندارد جز اینکه مبادرت به جنگ کند. روز بیستم آوریل سال ۱۷۹۲ میلادی، دوموریه یادداشت مزبور را در مجلس شورا خواند و بعد گفت چون فرانسه نمی‌تواند این شرایط سخت و تحمیلی را بپذیرد ناچار مبادرت به جنگ می‌کند. در آن موقع

که فرانسه می‌خواست بجنگد در فرانسه چهار طبقهٔ سیاسی وجود داشتند که ما بدون اینکه خوانندگان را با ذکر تاریخ کسل کنیم به اختصار ضمن چند کلمه آنها را معرفی می‌نماییم زیرا بعضی از نکات هست که در یك زمان نمی‌گنجد و از ذکر آنها هم نمی‌توان صرفنظر کرد. یکی ازاین چهار طبقه سلطنت‌طلبان مستبد بودند که ملکه در رأس آنها قرارگرفته بود. طبقهٔ دوم سلطنت‌طلبان مشروطه بودند که لویی شانزدهم ریاست آنها را داشت یا این طور نشان می‌داد که ریاست طرفداران سلطنت مشروطه را بر عهده دارد. طبقهٔ سوم جمهوریخواهان وطبقهٔ چهارم هرج و مرج‌طلبان وطرفداران ترور بودند.

سلطنت‌طلبان مستبد از ملکه گذشته در خود فرانسه رییس قابل ملاحظه‌ای نداشتند و در خارج ازفرانسه رییس آنها برادران لویی شانزدهم و شاهزاده کنده به شمار می‌آمدند. سلطنت‌طلبان مشروطه‌خواه علاوه بر شاه در فرانسه چند رییس داشتند از قبیل: لافایت، بایی، بارناو، لامت، حزب فویان و غیره. طرفداران طبقهٔ جمهوریخواه دارای رؤسایی به نامهای بریسو، پسیون، رولان، کوندورسه و غیره بودند. اما هرج‌ومرج‌طلبان و طرفداران ترور که تصور می‌کردند به وسیلهٔ قتل و خونریزی می‌توان کارها را از پیش برد عبارت بودند از: مارا، دانتون، سان‌تر، گونشون، کامیل‌دمولن، لوژاندر و غیره که خوانندگان این کتاب کم و بیش در فصول گذشته با آنها آشنا شده و یا اسم آنها را شنیده‌اند. خوانندگان ممکن است بپرسند پس روبسپیر درآن موقع چه‌کاره بود و به‌کدام یك از این چهار طبقه تعلق داشت. در جواب می‌گوییم که روبسپیر درآن موقع، که فرانسه یادداشت دولت اطریش را ردکرد و اعلان جنگ داد به طور موقت از صحنهٔ سیاست خارج شد و عقب رفت و پشت پرده قرارگرفت تا اینکه در موقع خود دوباره وارد عرصهٔ سیاست شود.

توضیح ما تمام شد و اینك برمی‌گردیم به موضوع جنگ... جنگ علاوه بر سرباز احتیاج به فرمانده دارد و دولت فرانسه تصمیم گرفت که سه نفر را به فرماندهی سه سپاه تعیین نماید. یکی از این سه نفر لافایت بود که فرماندهی سپاه مرکزی را به او واگذار کردند و مأموریت دادند که مستقیم به طرف خاك خصم برود و اراضی او را اشغال کند. فرماندهی سپاه دوم را به «لوکنر» سپردند و فرماندهی سپاه سوم بر عهدهٔ «روشان‌بو» قرار گرفت و دو سپاه مزبور نسبت به سپاه لافایت حکم دو جناح را نسبت به قلب سپاه دارا بودند. وزیر اول فرانسه دوموریه بدون جهت لافایت را فرماندهٔ سپاه مرکزی نکرده بود. او می‌خواست که لافایت در روزهای اول جنگ فاتح شود و بعد از تحصیل پیروزی فرماندهی مجموع قوای فرانسه را به او بسپارند و او را سردار کل کنند و وقتی لافایت سردار کل شد چون دوموریه هم وزیر جنگ خواهد بود و پیروزی نسبت به خصم هم تحصیل شده، یك مرتبه شبکلاه قرمزرنگ را دور خواهند انداخت و احزاب انقلابی از قبیل ژاکوبن و ژیروند را محو خواهند کرد و بدین ترتیب هرگونه مرام و عقیده‌ای راکه مخالف با روش اعتدالی آنها باشد از بین خواهند برد و خلاصه انقلاب را خاموش خواهند نمود.

گفتیم که روبسپیر از صحنهٔ سیاست خارج شد و پشت پرده قرار گرفت ولی بسیاری می‌گفتند که آن مرد پنهانی به دربار فرانسه راه دارد و بعدها معلوم شد که از دکان نجاری دوپله یك دهلیز به طرف کاخ سلطنتی می‌رفته و دوپله نجار را می‌شناسیم که با روبسپیر ارتباط دوستانه داشت. آنچه سبب شد که مردم به این موضوع و وجود دهلیزی بین دکان نجاری دو پله و قصر سلطنتی پی ببرند این بود که بعدها دختر روبسپیر از آن راه مستمری دریافت می‌کرد که شرح آن خارج از موضوع بحث ماست و در هر حال چنین دهلیزی بین آن دکان و قصر سلطنتی وجود داشته

است.

وقتی که جنگ شروع شد و فرانسه مجبور گردید که با اجنبیها پیکار کند، یك جنگ غیر منتظره و ناگهانی در داخل فرانسه به وجود آمد که هیچ کس انتظار آن را نداشت. این جنگ مبارزهٔ فرانسه با طرفداران صلح بود که می‌گفتند فرانسه نباید داخل در جنگ شود. اینها جزو هیچ‌یك از طبقات چهارگانه که در فوق گفتیم نبودند ولی ایده‌آل صلح‌طلبی داشتند و می‌گفتند که ازجنگ باید پرهیز کرد. درتمام ادوار کسانی بوده‌اند که از روی خلوص نیت با جنگ مخالفت می‌کردند و بخصوص درفرانسه از این افراد زیادتر از کشورهای دیگر دیده می‌شود، چون در فرانسه کسانی از طبقهٔ متفکرین و نویسندگان و علما و فلاسفه، باآثار خود مردم را از جنگ بری نموده‌اند. ولی آنهایی که خواهان صلح بودند و می‌گفتند که فرانسه نباید فرزندان خود را به میدان قتال بفرستد بدین حقیقت توجه نداشتند که صلح وقتی مصداق پیدا می‌کند که حقوق و حیثیت و استقلال و اراضی یك ملت از طرف دیگران محترم شمرده شود.

اگر یك دولت و ملت اجنبی بیاید و اراضی ملت دیگر را بگیرد و ثروت او را تصاحب نماید و اسلوب حکومت او را از بین ببرد و هرنوع اسلوبی که خود خواست به جای آن بگذارد و هرکس راکه خود او مایل بود در رأس کارهای حساس بگمارد و بعد هم بگوید که من با شما صلح کرده‌ام و می‌خواهم پیوسته با مسالمت در جوار یکدیگر زندگی کنیم، این صلح نیست بلکه جنگ و چیزی بالاتر از جنگ، یعنی بردگی و اسارت می‌باشد. صلح فقط با احترام‌به‌حقوق وحدود افراد یا ملل می‌تواند مصداق پیدا کند وگرنه در مشرق زمین هم که غلامان و بردگان شب و روز برای اولیا و ارباب خود جان می‌کندند به ظاهر در حال صلح می‌زیستند و تا وقتی که مشغول اعمال شاقه بودند ارباب به‌آنهاکار نداشت وآنها را شلاق

نمی‌زد و به زنـدان نمی‌انداخت ولی آیا آن ملایمت و مسالمت ارباب را نسبت به زرخریدان اسیر کسی می‌تواند صلح بدانـد؟ فرانسویهای صلح‌دوست متوجه ایـن حقیقت نبودند وگوش آنها شنیده بود که صلح مقدس است و در کتابها خوانده بودند که جنگ از بزرگترین بلایای بشر می‌باشد و هـر کس مبـادرت به جنگ نماید بـزرگترین تبهکار محسوب می‌شود، ولـی نمی‌فهمیدند اگـر ملت دیگری نخواست که حقوق همسایـهٔ خود را محترم بشمارد و بـه خـاك و آب او دست‌اندازی کرد و برای او فرمـان صادر نمود که سیستم حکومت تو باید چنین و چنان باشد... و فلان قانون را باید اجرا کنی و فلان را اجرا نکنی در آن صورت جنگ برای آن ملت از مقدس‌ترین وظایف می‌شود.

در قورخـانـه و اسلحه‌سازی دولتی و در سراج خانه و کفاش خـانه وزارت جنگ فـرانسه و در سایر مـؤسساتی که باید برای قشون فـرانسه احتیاجات جنگ و مسافرت یا حوایج عادی را تهیه نمایند کارگران به بهانهٔ اینکه صلحجـو هستند خـرابکاری می‌کردند و بسته‌های خواربار را طوری بسته‌بندی می‌نمودند که آرد و حبوبات در راه می‌ریخت و بلامصرف می‌شد و تفنگها را طوری می‌ساختند که لولـهٔ تفنگ بر اثر انحناء در میدان جنگ می‌ترکید و به جـای اینکه گلـولهٔ آن دشمن را به قتل برسانـد دوست را به‌قتل می‌رسانید. زین و برگ سوار نظام را طوری می‌ساختند که روی پشت اسب از هـم باز می‌شد و پـوتینهای سربازان را طوری می‌دوختند که هر سربازی بعـد از یك روز جنگ هنگامی که می‌خواست استراحت کند باید سوزن و نخ و درفش به دست بگیرد و پوتینهای خود را بدوزد. در باروت مـواد خارجی داخـل می‌کردند و در نتیجه بـاروت مشتعل نمی‌شد یا اگر محترق می‌شد فقـط دود می‌کرد بدون اینکه گاز آن، گلوله را پرتاب بنماید و اسم این کارها را صلح‌طلبی می‌گذاشتند در صورتی که بزرگترین خدمت

را به جنگجویان دشمن، یعنی دول اطریش و پروس که با فرانسه خصم بودند می‌کردند و بدان می‌مانست که دول مزبور درفرانسه یك سپاه بزرگ در مراکز حساس داشته باشند که همه وقت به نفع آنها بجنگند.

از طرف دوشان‌بو فرماندهٔ جناح شمالی و جناحی که باید در شمال فرانسه بجنگد، فرماندهی قسمتی از سپاه او به «بی‌رون» واگذار گردید. بی‌رون جوانی بود ساده و میهن‌پرست و هیچ‌گونه عقیدهٔ سیاسی نداشت و هنوز فرصت نکرده بود که دارای یك عقیدهٔ سیاسی شود و همین‌قدر می‌دانست که در جنگ باید پیکار کرد و فاتح گردید. بی‌رون فرماندهی سه هزار سرباز پیاده را برعهده داشت و دو هنگ سوار نظام از سپاه سوار اژدها پیشاپیش پیاده نظام اوحرکت می‌کردند. ولی ناگهان درمیدان جنگ دو هنگ سوار نظام اژدها، بدون اینکه دشمن را دیده باشند فریاد زدند «فرار کنید، فرار کنید، به ما خیانت کردند» وآن سربازان بزدل و ابله به جای اینکه اسبهای خود را به طرف خصم که هنوز نمایان نشده بود به جولان درآورند برعکس به طرف عقب به جولان درآوردند و سه هزار پیاده راکه در قفای آنها می‌آمدند زیر سم‌ستور خرد و له‌کردند و پیاده‌نظام هم که دید سواران فرار می‌کنند به نوبه خود فرار را برقرار ترجیح داد و یك وقت بی‌رون دید که تنها مانده وکسی در اطراف او نیست و تمام سربازان او اعم از سوار و پیاده رو به هزیمت نهاده‌اند.

عین این واقعه برای یك افسر دیگر موسوم به «دیون» که او هم در شمال فرانسه باید بجنگد پیش‌آمد و در پیشاپیش پیاده نظام او هم یك عده سوارنظام اژدها حرکت می‌کردند. از طرف مقابل یك‌گردان از سربازان اطریشی مرکب از نهصد نفر نمایان شدند و تا سوارهای اژدها آنها را دیدند روی برگردانیدند وباکمال سرعت فرار کردند وپیاده نظام را هم که ترسیدند با خود بردند و تمام توپخانه و ارابه‌ها و سازوبرگ جنگی و

آذوقه و مهمات این قسمت به‌دست اطریشیها افتاد. این عده فراری بی‌غیرت وترسو، تا شهرلیل فرار کردند و درآنجا برای اینکه عذری داشته باشند دیون را مسؤول فرار خویش معرفی کردند و او و یك صاحب‌منصب دیگر را به قتل رسانیده و جنازهٔ آنها را به مردم شهر لیل واگذاشتند وآنها هم جنازه‌ها را به قناره‌آویختند و اطراف جنازه‌ها شروع به رقص کردند. این دو شکست عجیب و خجلت‌آور که یکی ازآنها با وضعی صورت گرفته بود که سربازها حتی دشمن را رؤیت نکردند درپاریس اثری بزرگ کرد.

انقلابیون فرانسه و در درجه اول حزب ژیروند که بیش از همه خواهان جنگ با خارجی‌ها بود متوجه شد که این دو شکست به منزله دو شکاف بزرگ است که در دو پهلوی او به وجودآمده و اگر این دو شکاف را مسدود نکند و به هم برنیاورد محو خواهد شد زیرا این دو شکست ثابت می‌کرد که لویی شانزدهم که خواهان جنگ نبود حق داشت که می‌گفت فرانسه برای جنگ آماده نیست یا می‌گفت که باید طوری با خصم مدارا کرد که فرانسه مجبور به جنگ نشود. حزب ژیروند برای اینکه خود را تبرئه کند و از خطر مرگ برهاند دربار را مسؤول این دو شکست دانست و گفت چون سربازان اژدها از ازمنه قدیم سربازان اشراف بوده‌اند مخصوصاً برحسب امر دربار فرار کردند که سبب شکست قوای فرانسه شوند. ژیروندها خواستند که ازدربار انتقام بگیرند ولی مصادف با مقاومت شدید شدند زیرا دربار فرانسه دارای یك قشون کوچك اما قوی شده بود که می‌توانست به سختی ایستادگی کند.

بر طبق قانون اساسی به لویی شانزدهم اجازه داده شده بود «گارد سلطنت مشروطه» داشته باشد و لویی شانزدهم و ملکه ماری‌آنتوانت از این اجازه استفاده کردند وگارد سلطنت مشروطه را مبدل به یك ارتش قوی

و مؤثر نمودند. شمارهٔ سربازان این گارد از شش‌هزار نفر تجاوز نمی‌کرد ولی هر یك از این شش هزار نفر با سه نفر و برخی از آنها با پنج سرباز دیگر، برابر به شمار می‌آمدند. در بین سربازان گارد سلطنت مشروطه عده‌ای از معلمین بزرگ شمشیرسازی وافسران قدیمی وشوالیه‌های ولایاتی که در سلطنت‌خواهی معروف بودند و افسران جزء جنگ دیده مشاهده می‌شدند. هکذا عده‌ای از کشیشها که نخواستند نسبت به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد نمایند و حکومت فرانسه حقوق و مزایای آنها را قطع کرد لبادهٔ روحانیت را از تن خارج کردند و شمشیر رزم را به کمر بسته و وارد گارد سلطنت مشروطه شدند و در بین آنها کسانی یافت می‌شدند که می‌توانستند یك تنه با ده نفر پیکار نمایند.

ژیروندها دیدند تا وقتی این گارد سلطنت مشروطه اطراف لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت هست آنها نمی‌توانند که به دربار حمله نمایند و لذا کوشیدند که این گارد را از بین ببرند و شروع به وسوسه بین وکلای مجلس شورای ملی نمودند. گفتیم که وکلای مجلس دوم چه کسانی بودند و نسبت به اشراف وکشیشها چه نظری داشتند و با چه احساساتی دورهٔ وکالت خویش را شروع نمودند. روحیات آنها برحسب آنچه گفتیم برای شنیدن و سوسهٔ ژیروندها خیلی مساعد بود و ژیروندها نیز مرتب می‌گفتند از گارد سلطنت مشروطه بترسید چون تمام دشمنان شما از قبیل اشراف و شوالیه‌ها وکشیشها در آن جمع شده‌اند و اگر روزی لویی شانزدهم مصمم شود که مجلس را تصاحب نماید، گارد مزبور وارد مجلس خواهد گردید وتا آخرین نفر شما را توقیف یا اگر مقاومت کنید مقتول خواهد کرد. این وسوسه‌ها در وکلای مجلس خیلی مؤثر واقع شد ولی منحل کردن گارد سلطنت مشروطه بهانه لازم داشت و بهانه‌ای به دست ژیروندها نمی‌رسید تا اینکه ناگهان شهرت پیچید که در مدرسهٔ نظامی سابق یك پرچم سفید وجود

دارد و آن پرچم را برای موقعی ذخیره کرده‌اند که لویی شانزدهم می‌خواهد علیه ملت فرانسه بشورد.

پرچم سفید از قدیم علامت سلطنتی فرانسه بود و این شهرت طوری بین مردم پیچید که هر کس ازمقابل کاخ تویلری جایگاه لویی شانزدهم عبور می‌کرد حیرت می‌نمود که چرا هنوز بالای کاخ پرچم سه‌رنگ را می‌بیند و لویی شانزدهم دستور افراشتن پرچم سفید را نداده است. بعد درصدد برآمدند که آن پرچم سفید را که فکر می‌کردند آلت جرم است کشف نمایند. مدرسهٔ نظامی سابق آن موقع سربازخانه شده بود و قسمتی از سربازان ارتش درآن زندگی می‌کردند و یك روز مردم به تحریك ژیروندها برای یافتن پرچم سفید به سربازخانه مزبور رفتند و بعد از اینکه صاحب‌منصبان اجازهٔ کاوش را برحسب دستور مقامات بالا دادند مردم توانستند درآنجا یك پرچم سفید به اندازهٔ کف دست کشف نمایند. این پرچم کوچك و سفید، پرچمی به شمار می‌آمد که درگذشته روی یك نان (کیك) نصب کرده بودند و نان کیك را هم ولیعهد کوچك فرانسه در قدیم به افسران اهدا کرده بود.

علاوه براین پرچم سفید بدون اهمیت، مردم خواستند مقداری کتابچهٔ سرود که به افتخار لویی شانزدهم تصنیف شده بود و مقداری اوراق‌تبلیغاتی علیه مجلس شورای ملی به‌دست بیاورند. این کاغذها بهانهٔ گرانبهایی به‌دست ژیروندها و مخالفین دیگر دارد که گارد سلطنت مشروطه را منحل کنند. با این‌وصف چون مجلس شورای ملی می‌بایست که قانون انحلال گارد مزبور را تصویب نماید وکلا تردید داشتند. مخالفین برای ترسانیدن وکلا نغمهٔ دیگری را ساز کردند و گفتند: روزی که لویی شانزدهم دارای چنین گاردی نبود دیدید که به اتفاق ماری‌آنتوانت می‌خواست از فرانسه فرار کند و امروز که یك چنین نیرویی دارد بهتر خواهد توانست که فرار نماید و اگر

همین امشب لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت و فرزندان او با پشتیبانی این گارد زورمند از پاریس خارج شوند و راه سرحد فرانسه را پیش بگیرند و درآنجا لویی شانزدهم و زوجه‌اش به اطریشیها ملحق‌گردندآیا فکر می‌کنید که بر سر فرانسه چه خواهدآمد؟

این تهدید عاقبت اثر خود را در مجلس شورای ملی بخشید و پسیون وکیل سابق مجلس مؤسسان هم که شهردار پاریس شده و جای بایی را گرفته بودآن را تأیید کرد. پسیون‌برای فرماندهٔ گارد ملی فرانسه نامه‌ای نوشت و درآن‌گفت که چون ممکن است لویی‌شانزدهم یك مرتبهٔ دیگر فرار نماید و از فرانسه برود لذا گارد ملی فرانسه باید او را تحت نظر بگیرد. در اطراف این نامه طوری سر و صدا بلند کردند که فراموش شد که دشمن فرانسه قشون اطریش و پروس است که در مرزهای فرانسه مستقرگردیده‌اند و دشمن فرانسه را کاخ تویلری و لویی شانزدهم قلمداد کردند و روز ۲۲ ماه مه سال ۱۷۹۲ میلادی و سه هفته بعد از دو شکست بزرگ مذکور در صفحات قبل، قانون انحلال‌گارد سلطنت مشروطه به تصویب رسید و رییس‌گارد مزبور را هم توقیف نمودند.

درآن روزکه شش‌هزار سربازگارد مزبور خلع سلاح می‌شدند و گارد سلطنت مشروطه منحل می‌گردید، شارنی حضورنداشت که از انحلال آن جلوگیری‌کند وکسی دیگر هم مانند شارنی نبودکه بتواند مانع از انحلال‌گارد مزبور شود. اگر شارنی‌که در قصبهٔ وارن می‌خواست فقط با یك مشت سرباز معدود ملکه و شاه را از انقلابیون بگیردآن روز درکاخ سلطنتی حضور می‌داشت با شش‌هزار سربازگارد سلطنت مشروطه‌آن هم آن سربازان دلیر و جنگ دیده و وفادار، خیلی‌کارها می‌توانست بکند و یحتمل بکلی جریان تاریخ فرانسه را عوض می‌کرد. اما شارنی‌آن روز،

دور از غـوغای سیـاسی پاریس، در آغـوش همسرش آنـدره بـه سعادت می‌زیست وهیچ به اخبار و حوادث پایتخت توجه نداشت.

۲۲۵

لویی شانزدهم شکایت می‌کرد چرا خانمها به جای بافندگی و برودری‌دوزی سیاست‌بافی می‌کنند

در شبی که گارد سلطنت مشروطه منحل گردید آقای رولان از بیرون وارد منزل شد و مثل بعضی از مواقع یکی از همکاران یعنی یکی از وزرای کابینه با او بود. رولان خبر مزبور را به اطلاع خانم خود رسانید و گفت: دیگر گارد سلطنت که یك خطر همیشگی برای مجلس شورای ملی و مشروطیت بود و آنها می‌توانستند که لویی شانزدهم را از فرانسه خارج کنند وجود ندارد.

خانم رولان گفت: آیا اطمینان دارید که گارد مزبور منحل شده است؟ رولان گفت: بلی، اونیفورم آبی‌رنگ را از تن آنها کندند و اسلحهٔ آنها را گرفتند. خانم رولان گفت: اگر این عده که امروز اونیفورم آبی‌رنگ را از

تن بدر کرده‌اند فردا اونیفورم قرمزرنگ را در بر کنند و خود را به شکل سویسیها بسازند چه خواهید کرد؟ کلیساها حق دارند که خدمهٔ سویس نگاهدارند و اینها می‌توانند به‌عنوان اینکه خدمهٔ کلیسا هستند با اونیفورم قرمزرنگ در پاریس بمانند و کسی هم نخواهد توانست که از آنها جلوگیری نماید. همین‌طور هم شد و روز دیگر مردم پاریس دیدند که شمارهٔ خدمهٔ کلیسا به نسبت فوق‌العاده زیاد شد و عدهٔ کثیری با اونیفورم قرمزرنگ سویس در خیابانها گردش می‌نمایند.

شب دیگروقتی رولان به منزل آمد خانم رولان دانسته بود که پیش‌بینی او صورت حقیقت به خودگرفته و سربازان گارد سلطنت مشروطه با لباس قرمزرنگ، گارد جدیدی تشکیل داده‌اند و این مرتبه هم مجلس شورای‌ملی نمی‌تواند آنها را از بین ببرد برای اینکه جزو خدمهٔ خصوصی کلیسا محسوب می‌شوند. در این شب خانم رولان گفت: من عقیده دارم که چون جشن چهاردهم ژوییه که روز سقوط باستیل می‌باشد نزدیك است ما یك اقدام بزرگ بکنیم که جلوی مانور دشمنان ما را بگیرد. رولان گفت: این اقدام چیست؟ خانم رولان کاغذی را برداشت و یك لایحهٔ قانونی به این شکل نوشت: «پیشنهاد می‌کنم که به مناسبت جشن چهاردهم ژوییه یك مرکز درپاریس تشکیل شود تا بیست‌هزار سرباز داوطلب درآنجا نام‌نویسی کنند». سپس گفت: این لایحه را به مجلس شورای ملی بدهید تا اینکه تصویب کند و وقتی تصویب شد ما با یك تیر دو نشان خواهیم زد، هم یك عده سرباز داوطلب در قبال دربار خواهیم داشت وهم این سربازان داوطلب مانع از فعالیت و توطئهٔ کشیشها خواهند شد زیرا این سربازان قرمز پوش که در پاریس به راه افتادند به طور حتم با کشیشها وابستگی دارند.

خانم رولان کاغذی دیگر برداشت و دومین لایحهٔ قانونی را نوشت

و به این مضمون بـه شوهرش داد: «پیشنهاد می‌کنم تمام کشیشهای یاغی که حـاضر نشده‌انـد به قانون اساسی اظهار وفاداری نمایند از فرانسه اخراج گردند ولی اگر در هـر حوزهٔ روحـانی بیست نفر از سکنه، شهادت دادند که کشیش مـزبور دارای اخلاقی نیکو بوده در آن صـورت دولت روزی سه لیره بـابت هزینهٔ آنها تا سر حد فرانسه خـواهد داد». معنـای دومیـن لایحهٔ قانونی خـانم رولان ایـن بود که در هر صورت کشیشهای یـاغی از فرانسه اخـراج خـواهند شد منتها آنهـا که دارای اخلاق نیك بوده‌انـد از دولت هزینهٔ راه دریـافت خـواهند کرد و در غیر این صورت چیزی به آنها داده نخواهد شد. خانم رولان بعد از اینکه دومین لایحهٔ قانونی را نـوشت و به شوهرش دادگفت: بدین ترتیب فرانسه بکلی از کشیشها نجات خواهد یافت و آنها نخواهند توانست که بـاز تفتین و توطئه نماینـد. رولان گفت: اما... خـانم رولان گفت: برای چه اما گفتی؟ رولان گفت: بـرای اینکه این دو لایحهٔ قانـونی اجرا نخواهد شد مگر اینکه از تصویب مجلس شورای‌ملی بگذرد.

خانم رولان گفت: مگر تصور می‌کنی که از تصویب مجلس نخواهد گذشت؟ رولان گفت: چـرا، ولی تو مـی‌دانی که قانون اساسی به لـویی‌شانزدهم حق وتو داده و او با استفاده از این حق اعتراض می‌تواند بعد از اینکه مجلس این دو قانون را تصویب کرد هر دو را از اثر بیندازد. رولان گفت: من فکر مـی‌کنم که اگر یکی از آنها را از اثر نیندازد دیگری را که مربوط به کشیشها است بـا استفاده از حق وتو از اثر خواهد انداخت زیرا لویی شانزدهم خیلی به کشیشها ارادت دارد و آیا ندیده‌ای هردفعه که دولت اقدامی علیه کشیشها کرده لویـی شانـزدهم با آن مخالف بوده است؟ خانم رولان گفت: این دیگر با تـو یا با نخست‌وزیر است که به او بفهمانـند که مخالفت با این قانون برای کشیشهای فرانسه خیلی گران تمام می‌شود و اگر

لویی شانزدهم را از خشم مردم بترسانید اوجرأت نخواهد کرد که مخالفت نماید. لویی شانزدهم اطلاع نداشت که دو قانون جدید به مجلس تقدیم شده که یکی مربوط به استخدام بیست‌هزار سرباز داوطلب ودیگری مربوط به کشیشها است زیرا رولان هردو قانون را به وسیلهٔ دوستان خود به مجلس شورای ملی تقدیم کرد.

در روزی که قانون مربوط به داوطلبان در مجلس مطرح بود لویی‌شانزدهم، دومموریه وزیر اول را احضار کرد و او تا وارد شد گفت: اعلیحضرتا، اجازه بدهید که نظریات خود راجع به این قانون را به عرض برسانم. شاه گفت: لزومی ندارد نظریات خود را بگویید چون من برحسب قانون اساسی حق دارم که قوانین را به وسیلهٔ استفاده از حق اعتراض خود، بعد از اینکه از تصویب مجلس گذشت، بی‌اثر کنم و این قانون را هم بعد از تصویب مجلس بدون اثر خواهم کرد. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، این کار را نکنید. شاه گفت: برای چه؟ نخست‌وزیر گفت: برای اینکه اکنون شما در مظان تهمت هستید و ژیروندها و ژاکوبنها هر دو می‌کوشند که اعلیحضرت را مورد حمله قرار بدهند و هرگاه با این قانون مخالفت کنید یك سلاح برنده علیه خودتان به دست آنها خواهید داد. شاه گفت: بسیار خوب، بگذارید که یك سلاح برنده به دست آنها داده شود و من هم خواهم جنگید. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، در این جنگ شما شانس موفقیت ندارید، بلکه شکست خواهید خورد. شاه گفت: مگرشما نمی‌دانید کسانی که این لایحه را تقدیم مجلس کرده‌اند چه منظوری دارند؟ من شنیده‌ام که این لایحه را خانم رولان تقدیم مجلس کرده، یعنی طرح کننده اوست منتها دیگران به مجلس داده‌اند و من نمی‌دانم چرا خانمها که تا امروز بافندگی و برودری‌دوزی می‌کردند این کارهای مفید را رها کرده، سیاست‌بافی می‌کنند؟

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، افسوس که بعضی از خانمها مانند خانم دوپومپادور و خانم دوپاری از بس در سیاست مداخله کردند برای خانمها سرمشقی شدند و این راه را باز کردند که خانمها هم در سیاست مداخله نمایند و دیگر اینکه اگر اعلیحضرت پنج‌دقیقه به من مهلت بدهند که من توضیح بدهم خواهید دانست که صلاح اعلیحضرت در این است که بگذارید این قانون اجرا شود و از اجرای آن جلوگیری ننمایند. شاه گفت: بگویید. دوموریه گفت: هرگاه شما با این قانون مخالفت کنید باز این قانون اجرا خواهد شد زیرا نظر به اینکه چهاردهم ژوییه نزدیك است در آن روز از ولایات صدها هزار نفر به پاریس خواهند آمد و به جای بیست هزار نفر که در این قانون نوشته شده دویست هزار نفر داوطلب خواهند گردید ولی اگر بگذارید که قانون جریان خود را طی کند همان بیست هزار نفر داوطلب استخدام خواهند گردید و آن وقت من یقین دارم که این داوطلبان، که یك قشون بدون انضباط و بی‌صاحب‌منصب را تشکیل خواهند داد برای کسانی که مبتکر آن هستند بیش از سایرین مخاطره خواهند داشت. بنابراین بگذارید که این قانون خطرناك و عوام فریبانه اجرا شود و بگذارید که این قشون بی‌انضباط، در اینجا به وجود بیاید تا اینکه انقلابیون طعم عوام فریبی خود را بچشند و بدانند که ابتکارات سوء آنها جز نتایج ناگوار به بار نمی‌آورد.

من عقیده دارم که به وجودآوردن سپاهی از این داوطلبان یك جنایت است که مجازات آن در خودش می‌باشد و هر کس که این سپاه را به وجود می‌آورد زودتر از دیگران مورد حملهٔ آن قرار خواهد گرفت. اما اگر اعلیحضرت با آن مخالفت کنید آن وقت بیست هزار نفر دویست هزار نفر می‌شود و انقلابیون هم به سهولت خواهند توانست که آنها را علیه اعلیحضرت برانگیزند. آه، اعلیحضرتا، اگر ما به جای اینکه اخیراً در دو جنگ شکست

خوردیم فاتح می‌شدیم و هرگاه لافایت فرماندهٔ کل قوای جنگی می‌شد در آن صورت من به اعلیحضرت عرض می‌کردم قبول نکنید، در صورتی که امروز که در خارج شکست خورده‌ایم و در داخل هم تحت فشار عوام فریبان هستیم می‌گویم اعلیحضرتا، بپذیرید.

دراین موقع آهسته در زدند ولویی شانزدهم گفت: وارد شوید ومعلوم شد که پیشخدمت اوست. پیشخدمت بعد از ورود گفت: اعلیحضرتا، وزیر عدلیه می‌خواهد شرفیاب شود. لویی شانزدهم به دوموریه گفت: بروید ببینید که با من چه کاردارد. وزیراول از در خارج شد که برود از وزیرعدلیه بپرسد با شاه چه کاردارد و این موقع پرده‌ای که مقابل راهروی خصوصی اطاق شاه بودعقب رفت. آن راهرودری داشت که شاه می‌توانست از آنجا به آپارتمان ملکه برود و ملکه هم می‌توانست از آنجا به اطاق شاه بیاید و مقابل در پرده‌ای آویخته بودند که آن هنگام به کناری زده شد و ماری آنتوانت نمایان گردید و گفت: اعلیحضرتا، مبادا شما را فریب بدهند و مبادا که با اظهار وفاداری دروغ از شما قولهایی بگیرند که بر خلاف مصلحت باشد زیرا دوموریه یك ژاکوبن است و همه می‌دانند وی شبکلاه قرمزرنگ را برسر گذاشت و اما لافایت... من به هیچ وجه به او اعتماد ندارم و حاضرم که بدون او نابود شوم ولی با حضور او نجات نیابم. چون از بیرون صدای پای دوموریه به‌گوش می‌رسید که می‌خواست وارد اطاق شاه شود ملکه‌پرده را جلوی درکشید و ناپدید گردید و دوموریه وارد اطاق شد وگفت: اعلیحضرتا، وزیر عدلیه آمده تا به‌اطلاع اعلیحضرت برساند که قانون دوم، یعنی قانون مربوط به تبعید کشیشها از فرانسه تصویب شد.

لویی شانزدهم از این حرف تکان خورد و حیرت فوق العادهٔ او ثابت کرد که حتی از موضوع این قانون اطلاع نداشته ولی چون بعید می‌نمود که خبر تقدیم این قانون به مجلس شورای ملی به‌گوش لویی شانزدهم

نرسیده باشد، دوموریه فکر کرد که حیرت شاه ناشی از این است که انتظار نداشت قانون مزبور به ایـن زودی تصویب شود. شاه گفت: ایـن قانـون کجاست؟ دوموریه کاغذی را به لویی شانزدهم ارایه داد و گفت: وزیرعدلیه متن تصویب شدهٔ قانون را با خودآورده بود که به نظر اعلیحضرت برساند و من از او گرفتم و اینك تقدیم می کنم. شاه کاغـذ را از دست وزیـر اول گرفت و متن قانون را خـواند. ایـن همان متن است که ابتدا خانم رولان تدوین کرده به شوهرش داده بود که بـه وسیلهٔ وکلایی که دوست او هستند به مجلس شورای ملی تقدیم نماید.

شاه بعد از اینکه قانون را خواند کاغذ را مچاله کرد و دور انداخت و گفت: من هرگز ایـن قانـون را تصویب نخواهـم کرد و علیه آن اعتراض خواهم نمود. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، باز جسارت می کنم و به عرض می-رسانم که نظریهٔ من با نظریهٔ اعلیحضرت متفاوت است. شاه گفت: آقا، من با قانون مربوط به فراخواندن بیست هزارداوطلب موافقت کردم برای اینکه یك قانون سیاسی بود ولی این قانون مذهبی می‌باشد. در قضایای سیاسی من با عقل خود قضاوت می کنم ولذا می‌اندیشم که شاید عقل من اشتباه می کند و دیگری بهتر ازمن می‌فهمد و شاید حق با او باشد ولی درقضایای مذهبی من با ایمان خود قضاوت می‌نمایم که آن هم آمیخته بـا وجدان است و ایمان و وجدان اشتباه نمی کنند و وقتی آنها چیزی را نهی کردند من انجام نخواهم داد. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، مگر همین سال گذشته نبود که اعلیحضرت یك قانون، مربوط بـه کشیشها را بعد از اینکه از تصویب مجلس گـذشت، صحه گذاشتید و مگر درآن قـانـون ذکـر نکرده بودند که مزایـای مادی کشیشهای مخالف قطع می‌شود؟

شاه گفت: من نمی‌خواستم که آن قانون را صحه بگذارم و مرا مجبور کردند. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، این قانون هم دنبالهٔ آن قانـون است و

اگر اعلیحضرت می‌خواستید که قانون مربوط به کشیشها را تصویب ننمایید می‌بایست سال گذشته، از صحهٔ قانون اول خودداری فرمایید و اینك اعلیحضرت نباید از صحهٔ این قانون خودداری فرمایید زیرا نتایج وخیمی به بارخواهد آورد. لویی شانزدهم گفت: برای چه؟ دوموریه گفت: اعلیحضرتا، قانون سال گذشته بعد از اینکه وارد مرحلهٔ اجرا شد، ضررها و نتایج سوء بسیار به‌وجودآورد و می‌توانم عرض کنم که قسمت مهمی از بدبختیهای فرانسه ناشی از اجرای آن قانون بود. ولی این قانون که اینك از تصویب مجلس گذشته هرگاه به صحهٔ اعلیحضرت برسد دوای دردهای ناشی از قانون اول است. شاه گفت: شما این قانون را بهتر از قانون سال گذشته می‌دانید؟ دوموریه گفت: بلی اعلیحضرتا، چون قانون سال گذشته مربوط به کشیشها، به قول متجددین، یك قانون ضدطبیعی بود درصورتی که این قانون، یك قانون سیاسی است. در قانون سال گذشته به کشیشها می‌گفتند نباید فکر کنید و نباید عقیده و فکر آزاد داشته باشید و اگر دارای فکر و عقیدهٔ آزاد باشید مزایای مادی شما را قطع خواهیم کرد. قانون سال گذشته که ممانعت از آزادی مذهب می‌کرد یك قانون مذهبی، و چون ممانعت از آزادی فکر وعقیده می‌کرد یك قانون ضدطبیعی بود زیرا برطبق اصول طبیعی، هرکس باید آزاد باشد که هر طور می‌خواهد فکر کند و هر عقیده‌ای راکه مایل است حفظ نماید. اما این قانون، مذهبی و مخالف با طبیعت نیست بلکه سیاسی می‌باشد زیرا با فکر و عقیده و مذهب کشیشها کاری ندارد و فقط می‌خواهد کشیشهای مخالف را سیاست کند و سیاست آنها این است که از فرانسه اخراج شوند.

لویی شانزدهم گفت: و حالا شما از من می‌خواهید که این قانون را صحه بگذارم و روحانیون مملکت را از این کشور اخراج کنم وکسانی را که مبلغ دین فرزند خدا هستند ازکشوری که مرکز دین وآیین کاتولیکی

است برانم؟آیا توجه کرده‌اید که اگر من این کار را بکنم نزد وجدان خود محکوم خواهم شد و هرگز نخواهم توانست که خود را از این محکومیت نجات بدهم و هیچ وقت دارای فراغت خاطر و آرامش نخواهم شد؟ دوموریه گفت: اعلیحضرتا، شما اینها را از مملکت اخراج نمی‌کنید بلکه مجلس شورای ملی با قانونی که وضع کرده آنها را اخراج می‌کند و اما اینکه می‌فرمایید که نزد وجدان خود محکوم خواهید شد برعکس باید نزد وجدان خویش سرافراز باشید چون اعلیحضرت، با صحهٔ این قانون جان روحانیون و خدمتگزاران مسیح را نجات می‌دهید. شاه گفت: آیا با بیرون کردن کشیشها، جان آنها را نجات می‌دهم؟ دوموریه گفت: بلی اعلیحضرتا، چون اگر اعلیحضرت این قانون را صحه نگذارید و علیه این قانون از حق وتو و اعتراض خود استفاده نمایید که این قانون را بلااثر کنید، نه فقط نخواهید توانست که از اخراج کشیشها ممانعت نمایید بلکه تمام آنها را دچار قتل‌عام خواهید کرد و عده‌ای به تحریك انقلابیون خواهند ریخت و این بیچاره‌ها را به قتل خواهند رسانید. ولی اگر اعلیحضرت این قانون را صحه بگذارید فایده‌اش این است که کشیشها تحت حمایت قانون قرار می‌گیرند و کسی نمی‌تواند به آنها توهین و اسائه ادب نماید یا آزار دیگر برساند، و آنها تحت حمایت قوای نظامی از این مملکت بیرون خواهند رفت و برای همیشه ازخطر ایمن خواهند بود. این است که هرگاه بخواهید علیه این قانون از حق وتو استفاده کنید خون تمام کشیشهایی که در فرانسه به قتل خواهند رسید برعهدهٔ شما خواهد بود و وجدان شما باید جواب تمام جنایاتی را که مردم مرتکب خواهند گردید بدهد.

صدای زنی از پشت سر شنیده شد که گفت: آقا، کدام جنایات را می‌گویید؟ آیا این همه جنایات کافی نیست که باز هم باید جنایاتی دیگر به وقوع بپیوندد و تصور نمی‌کنید هرگاه پادشاه فرانسه این قانون را صحه

بگذارد مرتکب بزرگترین جنایات گردیده است؟ دوموریه از این صدا که دانست صدای ملکه است مرتعش شد و روی خود را برگردانید و تعظیم کرد و گفت: علیاحضرتا، من خیلی میل داشتم که این مذاکره به تنهایی در حضور اعلیحضرت تمام شود. ملکه گفت: آقای دوموریه، علت اینکه من آمدم وصحبت شما را با شاه قطع کردم این است که می‌خواهم یك سئوال از شما بکنم. وزیر اول گفت: بفرمایید. ملکه گفت: شما تا کی می‌خواهید شاه را وادارید که گرفتار تفتین و توطئهٔ وزرای شما باشد، برای اینکه بدون تردید این قوانین را وزرای شما تهیه کرده‌اند منتها چون آنها صلاح نمی‌دانستند که خودشان این قانون را به مجلس تقدیم کنند به وسیلهٔ وکلایی که با آنها دوست هستند این قانون را به مجلس تقدیم کرده‌اند. دوموریه گفت: علیاحضرتا، من تصدیق می‌کنم که بعضی از وزرا برای شاه تولید زحمت می‌کنند و توطئه‌های سیاسی می‌نمایند و من شکیبایی اعلیحضرت را تحسین می‌کنم که این توطئه‌ها و مانورهای سیاسی را تحمل می‌نمایند و صدا به اعتراض بلند نمی‌کنند ولی اگر موضوع این دو قانون حل شود من از اعلیحضرت استدعا خواهم کرد که بکلی وزرای خود را تغییر بدهند.

شاه گفت: آیا می‌خواهید تمام وزرا را تغییر بدهید؟ دوموریه گفت: بلی اعلیحضرتا و بهتر این است که شما، ما را که شش وزیر هستیم جواب بگویید و شش وزیر دیگر که منسوب به هیچ حزبی نباشند انتخاب نمایید. شاه گفت: من میل ندارم که خود شما بروید زیرا شما و دو نفر از همکاران شما افرادی خوب و خدمتگزار هستید ولی من از دست سه نفر از وزرای شما به تنگ آمده‌ام و مرا از شر این سه نفر نجات بدهید. دوموریه فکری کرد و گفت: اعلیحضرتا، بیرون کردن این سه وزیر از هیئت‌وزیران خطرناك است. ملکه گفت: آیا شما می‌ترسید که سه وزیر را جواب بدهید و سه نفر دیگر انتخاب نمایید؟ دوموریه گفت: اگر شما شرط مرا بپذیرید نه... و

درآن صورت خواهم توانست ایـن سه نفر را بیرون کنم. ملکه بـا لحنی مقـرون به نخوت گفت: آقا، آیا می‌خواهیـد شرایط را به ما تحمیل کنید؟ دوموریـه گفت: علیاحضرتـا، شرطی که من عرض کردم شرط خود من نبود منتها به زبـان دیگر نمـی‌توانستم منظور خود را بیان نمایم و این شرط به صلاح اعلیحضرت و علیاحضرت است.

شاه گفت: این شرط چیست؟ دوموریـه گفت: اعلیحضرتا، مـن اینك مانند بز معـروف قبیلهٔ بنی‌اسراییل شده‌ام که تمام گناهان را به گردن او می‌انداختند و هر کس در ایـن مملکت از چیزی ناراضی است یا بر طبق میل خود به جاه و مقام نرسیده مرا مورد حمله قـرار می‌دهد و لذا تمام احزاب، از قبیل فویان و ژیـروند و ژاکوبن به من حمله می‌نمایند و حملات وبدگویی‌های آنها محبوبیت مرا در کشورمتزلزل کرده و اینك هم دوره‌ای‌است که یك وزیر بدون داشتن وجاهت و محبوبیت نزد مردم نمی‌تواند وزارت کند. شاه گفت: نگفتید که شرط شما چیست؟ دومـوریـه گفت: شرط من با اعلحضرت ایـن است که وقتـی من شرآن سه وزیر را از اعلیحضرت دور کردم مردم در همه جـا بگویند که سه وزیر دیگر، یعنـی من و دو همکارم، بـرای این بر سرکار باقی ماندیم تا اینکه دو قانون تصویب شده از طرف مجلس شورای ملی را اجرا کنیم. شاه گفت: یعنی می‌گویید که من این دو قانون را صحه بگذارم؟ دوموریه گفت: بلی. شاه گفت: چنین چیزی نمی‌شود وملکه گفت: غیرممکن است... غیرممکن است. دوموریه گفت: اعلیحضرتا، آیا از صحهٔ این دو قانون خودداری می‌نمایید؟ شاه گفت: درخواستی که شما از من می‌کنید آنقدر غیرقابل قبول می‌باشد که بزرگترین دشمنان من چنین درخواستی از من نمی‌نمایند.

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، من به شرافت خود و اصیل‌زادگی خویش سوگند یاد می‌کنم که صحه گذاردن براین دوقانون برای امنیت اعلیحضرت

و علیاحضرت لازم است. بعد وزیر اول روی خود را به طرف ملکه کرد و گفت: علیاحضرتا، من می‌دانم که علیاحضرت دختر امپراطریس ماری تـرز هستید و از خطر بیم ندارید ولی علیاحضرتا، این را بـه خاطر بیاوریـد که امروز تنها نیستید و باید در فکر اعلیحضرت و فرزندانتان نیز بـاشد و بـه جای اینکه وسایل نابودی همه فراهم شود خواهش می کنم که بـه من کمك نمایید که اعلیحضرت را قایل کنیم که این دو قـانـون را صحه بگذارنـد. علیاحضرتا، من گفتم که شرط بیرون کردن این سه وزیر از کابینه ایـن است که اعلیحضرت این دو قانون را تصویب نمایند و صحه بگذارنـد که در آن صورت خطری متوجه شاه و ملکه نمی‌شود ولی هرگاه، بدون تصویب این دو قانون، این سه وزیر از هیئت وزیـران اخراج و معزول شونـد آن وقت هر سه در نظر ملت فرانسه به صورت شهید جلوه خـواهند کرد و خـواهند گفت که شاه مخصوصاً آنها را معزول کرد که قـوانین را تصویب نکند و آن سه نفر فدای قوانین مزبور گردیـدند، و آن وقت پاریس و ولایات یکپارچه آتش خواهد شد برای اینکه یك فرصت و دستاویز مفید عایـد آشوب‌طلبان و مغرضین و آنهایی که دیر آمده‌اند و زود می‌خواهند بروند و کسانی که در یك روزمی‌خواهند راه‌نیم قرن‌را بپیمایند، خواهد گردید وهرگاه اعلیحضرت این دو قانون را تصویب نکنند مـن هم نـاچارم مانند سه نفر دیگـر استعفا بدهم و بـروم چون محال است بعد از رفتن آن سه نفر با تـوجه بـه اینکه این دو قانون تصویب نشده من بتوانم وزیر باقی بمانم.

شاه حرکتی ناشی از خشم و بی‌صبری کرد و دوموریه که چنین دیـد سر فرودآورد و به راه افتاد که از در خارج شود. ولی شاه نظری سریع بـا ملکه مبادله نمود و گفت: آقای دوموریه. وزیـر اول بـرگشت و ملکه گفت: آقا، آیا متوجه هستید برای پادشاه فـرانسه چقدر دشوار است قـانـونی را تصویب نمایـد که بیست هزار رجاله را بـه پـاریس بیاورد و آنها در هـر

ساعت بتوانند ما را به قتل برسانند؟ دوموریه گفت: علیاحضرتا، اگر این این بیست هزار نفر ـ که به طور معترضه عرض می‌کنم همه ممکن است رجاله نباشند ـ به پاریس بیایند حق با علیاحضرت است و حضور آنها در این شهر برای شاه وملکه یك خطر بزرگ را تشکیل می‌دهد اما خوشبختانه درلایحهٔ جلب داوطلبان، قبل ازاینکه به تصویب برسد قدری دست برده‌ایم و آن را تغییر دادیم و اینك اگر این لایحه راکه به صورت قانون درآمده ملاحظه فرمایید می‌بینید که دوچیز تازه درآن است، یکی اینکه محل اجتماع این بیست هزارنفر را باید قوهٔ اجراییه تعیین نماید ودیگر اینکه وزیرجنگ موظف است که آنها را تحت انضباط درآورد و برای آنها صاحب‌منصب تهیه کند.

ملکه گفت: آقا، شما می‌دانید که وزیر جنگ یکی از این سه وزیر است که شاه درنهایت ازآنها نفرت دارد و او «سسروان» می‌باشد. دوموریه گفت: علیاحضرتا، بعد از اینکه این سه نفر از هیئت وزیران اخراج شدند و سمتی نداشتند وزارت جنگ را من برعهده خواهم گرفت و وزیر جنگ خواهم شد. شاه گفت: آه، پس خود شما وزیر جنگ خواهید شد؟ دوموریه گفت: بلی اعلیحضرتا، بعد از رفتن این سه نفر ازکابینه، وزارت جنگ را من برعهده خواهم گرفت و شمشیری راکه بالای سر پادشاه و ملکهٔ فرانسه می‌باشد ازآنجا دور خواهم کرد و بالای سر دشمنان فرانسه نگاه خواهم داشت. شاه و ملکه نظری دیگر باهم مبادله کردند و شاه گفت: چگونه این شمشیر را از بالای سر ما دور می‌کنید؟

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، چون در متن قانون نوشته شده که محل اجتماع این بیست هزار نفر را باید قوهٔ اجراییه تعیین کند ما پاریس رابرای محل اجتماع تعیین نمی‌نماییم بلکه یکی از ولایات را برای اجتماع آنها تعیین می‌کنیم، و چون باز در قانون نوشته‌اند که وزیر جنگ مکلف است

آنها را تحت انضباط درآورد و برای آنها صاحب‌منصب تهیه نماید به مسر نسبت که داوطلبان جمع می‌شوند من به وسیلهٔ افسرانی که در رأس آنها قرار خواهم داد برای آنها افسر جزء تهیه خواهم کرد و آنها داوطلبان را به شکل واحدهای نظامی مانند گروهان و گردان و هنگ، در خواهند آورد و فوراً به بهانهٔ اینکه وجود آنها در سرحدات، مقابل دشمنان خارجی ما لازم است آنها را به خارج خواهیم فرستاد و بدین ترتیب داوطلبان مزبور که ممکن بود در پاریس منشاء شورش و قتل‌عام شوند در سرحدات مملکت برای ما مفید خواهند گردید و جلوی دشمنان فرانسه را خواهند گرفت.

شاه گفت: آیا یقین دارید که خواهید توانست داوطلبان را در یکی از ولایات ـ نه در پاریس ـ جمع آوری نمایید؟ دوموریه گفت: بلی اعلیحضرتا، یقین دارم. شاه گفت: بسیار خوب، من هم موافق هستم که شما وزیر جنگ شوید. دوموریه گفت: ولابد قانون مربوط به داوطلبان را هم صحه خواهید گذاشت. شاه گفت: بلی. دوموریه گفت: حالا می‌رسیم به قانون مربوط به کشیشها... شاه گفت: آقا، من به شما گفتم که قانون مربوط به کشیشها را صحه نخواهم گذاشت. نخست وزیر گفت: شما چون در سال گذشته اولین قانون مربوط به کشیشها را صحه گذاشتید لذا خود را مجبور کرده‌اید که این قانون را هم صحه بگذارید. شاه گفت: من سال گذشته یك خبط کردم ولی حاضر نیستم که امسال خبطی بزرگتر از اشتباه سال گذشته بنمایم. نخست‌وزیر گفت: اعلیحضرتا، اگر این قانون را تصویب کنید خبط سال گذشته شما جبران خواهد شد، وگرنه مرتکب خبطی خواهید گردید که خبط سال گذشته شما در قبال آن هیچ است زیرا تمام کشیشهای فرانسه که سال گذشته فقط از مزایای مادی خود محروم شدند قتل‌عام خواهند شد. ملکه گفت: اعلیحضرتا! شاه روی خود را به طرف ماری آنتوانت کرد و با حیرت گفت: خانم، آیا شما هم می‌گویید که من این قانون را تصویب کنم؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، بعد از توضیحاتی

که آقای دوموریه دادند من معتقدم که این قانون را که به تصویب مجلس رسیده است صحه بگذارید.

شاه که دید ملکه از دوموریه طرفداری می‌کند گفت: بسیار خوب، من این قانون را صحه می‌گذارم مشروط بر اینکه شر این سه نفر عوام فریب فتنه‌انگیز و ماجراجو را از سرم کوتاه نمایید.

دوموریه گفت: اعلیحضرتا، قول می‌دهم که از اولین فرصت برای اخراج این سه نفر استفاده کنم و وسایل رضایت خاطر اعلیحضرت را فراهم نمایم. آنگاه وزیر اول مقابل شاه و ملکه تعظیم کرد و از اطاق خارج گردید. پس از اینکه صدای پای نخست‌وزیر قطع شد شاه گفت: وقتی شما به من گفتید که این قانون را امضاء کنم فهمیدم که می‌خواهید چیزی به من بگویید، اینك بگویید که مطلب شما چیست؟ ملکه گفت: شما اول قانون مربوط به بیست هزار نفر داوطلب را صحه بگذارید و برای اجرا به‌دست وزیر جنگ بدهید تا او در ولایات آنها را جمع آوری کند و صف‌بندی نماید و به سرحدات بفرستد که مردم از مخاطرات آنها آسوده باشند و این کار مدتی طول می‌کشد و در خلال این مدت ممکن است راهی برای حل قانون مربوط به کشیشها و عدم صحه آن به دست بیاید.

شاه گفت: هیچ راهی به‌دست نخواهد آمد برای اینکه دوموریه از من وفای به قول را خواهد خواست و من هم نمی‌توانم که زیر قول خود بزنم. ملکه دست خود را زیر بازوی شاه گذاشت و گفت: اعلیحضرتا، برای کسی مثل شما که شاگرد آقای وو گویون بوده‌اید بالاخره راهی برای فرار از وفای به این قول پیدا خواهد گردید و آنگاه شاه را با خود به اطاق دیگر برد.

۲۲۶

یادی از آقای بوسیر

وقایع فصل قبل در روز دهم ماه ژوئن ۱۷۹۲ میلادی اتفاق افتاد. بین آن روز که ملکه به لویی شانزدهم گفت شما شاگرد و گویون هستید و راهی برای فرار از وفای به عهد پیدا خواهید کرد و حوادث مذکور در این فصل چند روز فاصله است. در این چند روز وقایعی اتفاق افتاد که خوانندگان عزیز ما درصفحات آینده خواهند خواند و ما با اجازهٔ آنها اینك به ذکر حوادث این فصل می‌پردازیم.

چندین روز بعد از اینکه دوموریه با اعتماد به اینکه شاه قانون مربوط به کشیشها را صحه خواهد گذاشت از اطاق لویی شانزدهم خارج گردید، مردی در سراسر ساعات روز در محلهٔ سن آنتوان پاریس گردش می‌کرد. این مرد بریك اسب نیرومند وفربه از نوع اسبهای فلامان که برای بارکشی

آفریده شده‌اند سوار بود و بدون شك آنهایی که در قدیم او را دیده بودند و به سوابق احـوالش وقوف داشتند و حتی او را سوار بر اسب فربه می‌دیدند حیرت می‌کردند زیرا آن مرد لباس ژنرالی در برداشت درصورتی که واقفین به احوال او، وی را می‌شناختند ومی‌دانستند که سان‌تر است. سان‌تر بر اثر اینکه لافـایت از فرمانـدهی گارد ملی فرانسه افتاد یکی از شش‌نفری گردید که بعد از لافایت میراث او را جمع آوری کردند و هر یك فرماندهٔ قسمتی از گارد ملی شدند. سان‌تر هنگام گردش درخیابان محلهٔ سن آنتوان با این و آن می‌گفت و می‌خندید و شوخی می‌کرد وبا مردها مصافحه می‌نمود و دختران جـوان و زیبا را می‌بوسید و در میخانه‌ها جوانان را به نوشیدن شراب دعوت و میهمان می‌کرد.

در کنار سان‌تر مردی دیگر، سوار بریك اسب راه می‌پیمود و هر قدر که قیافهٔ سان‌تر بـاز و شکفته و شوخ بـود برعکس آن مـرد قیافه‌ای گرفته داشت و بـا کسی شوخی نمی‌کرد و دخترهای جوان را نمی‌بـوسید و در میخانه‌ها جـوانان را برای نوشیدن شراب دعوت نمی‌نمود. به قدری قیافهٔ وی گرفته و انـدوهگین و جدی بود که وقتی مردم او را می‌دیدند و روحیهٔ او را با روحیهٔ سان‌تر مقایسه می‌کردند به فکرمی‌افتادند که شاید مخصوصاً او را با سان‌تر جفت کرده‌اند که جمـع فیمابین اضداد را به وجود بیاورند تا اینکـه گرفتگی خاطر و اخم او، قیافهٔ سان‌تـر را شوخ‌تر و ژنرال جدید را مهربان‌ترجلوه بدهد. علاوه برگرفتگی واخم، روی قیافهٔ آن مرد اثر یك زخم بزرگ به نظر می‌رسید و معلوم می‌شد که با یك آلت برنده، درگذشته ضربتی شدید بر صورت او زده‌اند که بهبودی یافته واثر آن زخم بخصوص روی پیشانی برجسته‌تر نمایان می‌گردید.

مردم که مرد اخمو و جدی را می‌دیدند فکر می‌کردنـد که وی بـاید آجودان سان‌تر باشد و از لباس او درمی‌یـافتند که یکی از برزگران است.

هر نقطه که عده‌ای جمع بودند سان‌تر جمعیت را مورد خطاب قرار می‌داد و می‌گفت: هموطنان، خود را آماده کنید و مواظب ملت باشید زیرا نگاهداری ملت بر عهدهٔ شماست و بدانید که خائنین علیه ملت توطئه می‌کنند ولی ما در اینجا هستیم و بیدار می‌باشیم و نمی‌گذاریم که توطئهٔ آنها به ثمر برسد. مردم می‌گفتند: آقای سان‌تر، بگویید که وظیفهٔ ما چیست و چه باید بکنیم؟ شما می‌دانید که ما همه طرفدار شما هستیم وحاضریم که خائنین را نابود نماییم ولی شما باید آنها را به ما نشان بدهید. سان‌تر می‌گفت: شما اگر خود را آماده نگاه دارید موقع مبارزه با خائنین خواهد رسید. مردم می‌گفتند: چه موقع ما باید علیه خائنین مبارزه نماییم؟ سان‌تر نمی‌دانست که چه موقع باید مبارزه کنند ولی برای اینکه به مردم جواب داده باشد می‌گفت: مطمئن باشید که شما را بی‌خبر نخواهیم گذاشت و هنگام مبارزه، همگی مستحضر خواهید شد و اینك، وظیفهٔ اصلی شما آماده بودن است. ولی مردی که در کنار سان‌تر می‌آمد و گاهی عقب او می‌افتاد زمانی سر را روی گردن اسب خویش خم می‌کرد و سر را بیخ گوش بعضی از آشنایان و کسانی که می‌شناخت می‌نهاد و می‌گفت: موقع مبارزه روز بیستم ژوئن است... روز بیستم ژوئن...

آنهایی که به طور خصوصی این تاریخ را از دهان آن مرد می‌شنیدند ده قدم، بیست‌قدم، سی قدم آن طرف‌تر به یك جرگه برخورد می‌کردند و می‌گفتند: هموطنان، ما از منابع موثق اطلاع داریم که تاریخ قطعی روز بیستم ژوئن است و مستمعین هم به نوبه خویش متفرق می‌شدند و به هر کس که می‌رسیدند می‌گفتند تاریخ قطعی روز بیستم ژوئن می‌باشد. لذا طولی نکشید که تمام مردم در محلهٔ سن آنتوان و محلات اطراف فهمیدند که تاریخ قطعی روز ۲۰ ژوئن می‌باشد ولی کسی نمی‌دانست که روز ۲۰ ژوئن چه خواهد شد و او و دیگران چه خواهند کرد. بین کسانی که به طور خصوصی

و به وسیلهٔ نجوا، از تاریخ ۲۰ ژوئن مطلع می‌گردیدند افرادی بودند که خوانندگان ما آنها را می‌شناسند و یکی از آنها وریر بود که قوز داشت و هر وقت وقایعی خونین می‌خواست روی بدهد آن مرد عجیب و وحشت‌آور، پدیدار می‌گردید و همان‌گونه که صور اسرافیل، عالمیان را مطلع می‌کند که حوادثی بزرگ در شرف وقوع است، پدیدار شدن او هم به مردم می‌آگاهانید که باز غوغا به وجود خواهد آمد و خونها خواهد ریخت و آتشها افروخته خواهد گردید.

ما دومرتبه که وریر را درجریان حوادث این کتاب دیده‌ایم یك مرتبه درمیخانهٔ نزدیك پل‌سور بود که در آنجا به‌اتفاق مارا و دوك‌دو اگیون حضور داشت و اگیون لباس زنانه پوشیده بود و مرتبهٔ دیگر قبل از قتل‌عام میدان شان‌دومارس که آن هنگام هم آشکار شدن او، خبر داد که حوادثی شوم، به‌زودی به وقوع می‌پیوندد. دیگر از آشنایان ما که به‌طورخصوصی از تاریخ ۲۰ ژوئن مستحضر می‌شدند فورتیه معروف به امریکایی بود که دیدیم از پشت چرخ یك ارابه تیری به طرف لافایت شلیك کرد اما تیر او خطا نمود و در حالی که آن روز در خیابانهای محلهٔ سن آنتوان گردش می‌کرد به خود نوید می‌داد که این دفعه نباید ضربت او خطا کند و باید بکوشد که شخصی بزرگتر از لافایت را به قتل برساند و چون تجربه داشت که تفنگ ممکن است خطا نماید با شمشیر گردش می‌نمود چون ضربت شمشیر خطا نمی‌کند. یکی دیگر از آشنایان، آقای بوسیر بود که آن روز در محلهٔ سن آنتوان قدم می‌زد. ما آقای بوسیر را در آنجا گذاشتیم که معشوقهٔ او اولیوا، معشوقهٔ میرابو خطیب معروف فرانسوی گردید و اگر بگوییم که بوسیر از آمیزش اولیوا با میرابو استفاده‌های جالب توجه نکرد خطا نگفته‌ایم زیرا بوسیر همین که فهمید که از طرف مردی بزرگ و متنفذ مانند میرابو چه مزایایی ممکن است نصیب او شود، فرصت را از دست

نداد. ولـی بدبختانه دورهٔ دوستی اولیـوا با خطیب و ناطق مشهور فرانسه بیش از مـدتی کم طول نکشید و میرابو زندگی را بدرود گفت و مرغی که برای بوسیر تخم طلا می‌گذاشت مرد.

اگر بـوسیر مـردی عـاقبت‌اندیش بـود و از مرور زمان و گذشت روزگار پند می‌گرفت درهمان موقع می‌توانست که برای آیندهٔ خود اساس محکمی بـریزد که دیگر برای ادامهٔ معاش مجبـور نشود که در قمار تقلب نماید یا ببیند که معشوقهٔ او اولیوا را دیگران به عاریت می‌گیرند. اما بوسیر از مرور زمان پنـد نمی‌گرفت و لذا هرچه از جیب میرابو به دست اولیوا وارد جیب بـوسیر مـی‌گردید صرف قمار وگاهی هم بدون اطلاع اولیوا صرف کارهـای خلاف دیگر می‌شد، و روزی که میرابو از این جهان رخت بر بست و بوسیر بار دیگر مالك اولیوا شد وضع زندگی مادی او خیلی با مـوقعی که هنوز مـیرابو را نـدیده بود فرق نداشت. اولیوا که به زندگی لوکس عادت کرده بود نمی‌تـوانست که با زندگی مرد قمارباز و مستمندی چون بوسیر بسازد و لذا بین او و بوسیر منازعات دایمی گذشته تجدید می‌شد بـدون اینکه بوسیر بتواند علت اصلی منازعه را که مادیات باشد رفع کند. بـوسیر از قـدم زدن در محلهٔ سن آنتوان وگوش دادن بـه حرفهای این‌وآن و شرکت در صحبت جرگه‌هایی که از مردم تشکیل می‌گردید قصد نداشت که از آزادی و میهن پشتیبانی کند و به قول سان‌تـر خود را بـرای مبارزه با خائنین آماده نماید. وی در پی فرصتی می‌گشت که پولی به دست بیاورد و امیـدوار بود که روز ۲۰ ژوئـن وسیلـه‌ای جهت تحصیل تنخواه فراوان عاید او شود که بـاز شانس خود را در قمار بیازماید. چون گفته‌اند شرابخـوار ممکن است توبه کند اما قمارباز توبه نخواهد کرد مگر موقعی که برای قمار پول نداشته باشد، ولی آن توبه موقتی است و همین که پولی به دست قمارباز رسید فوراً توبه را می‌شکند و راه قمارخانه را پیش می‌گیرد.

دیگر از کسانی که آن روز در خیابان‌های محلهٔ سن آنتوان به طور خصوصی از تاریخ ۲۰ ژوئن مستحضر می‌شدند «موشی» بود. موشی مردی کوتاه‌قد و مانند ساقهٔ درخت انگور پر از پیچ و خم به نظر می‌آمد. این مرد هم لنگ بود و هم چلاق و یك شال رسمی بزرگ و سه‌رنگ، نصف از تنهٔ بی‌قواره او را می‌پوشانید و هر کس آن شال سه‌رنگ را می‌دید فکر می‌کرد که آن مرد کوتاه‌قد و شل و چلاق، یا یکی از صاحب‌منصبان شهرداری پاریس است یا یکی از قضات دادگاه صلح (صلحیه ـ مترجم). دیگر از کسانی که در آن محله دیده می‌شدند گونشون بود که ما در روز جنگ قلعهٔ باستیل او را دیدیم و همان است که پی‌تو می‌گفت این میرابوی ملت از میرابوی اشراف زشت‌تر می‌باشد. گونشون، میرابوی ملت، پیوسته با شورش و طغیان آشکار می‌شد و بعد از خاتمهٔ شورش و قتل و خونریزی ناپدید می‌گردید و دیگر کسی او را نمی‌یافت مگر این که باز شورش شروع شود و کشتاری آغاز گردد و آن روز گونشون مانند جانوران صحرا، که از فواصل بسیار دور به نیروی شامه، وجود طعمه را احساس می‌نمایند و خود را به او می‌رسانند، او هم احساس می‌کرد که عنقریب وقایعی خونین اتفاق می‌افتد.

در وسط آن جمعیت و جرگه‌های مختلف، یك جوان لاغراندام و بی‌رنگ با صورتی مهتابی و موهایی که به فرق چسبیده بود به تنهایی، مانند عقاب که پیوسته تنها است، قدم می‌زد و با کسی صحبت نمی‌نمود زیرا کسی را نمی‌شناخت و مردم هم او را نمی‌شناختند. آن جوان که بعدها عقاب را علامت رسمی خود کرد به نام ناپلئون بناپارت خوانده می‌شد و از اونیفورم وی معلوم می‌گردید که افسر توپخانه است و برای استفاده از مرخصی به پاریس آمده بدون اینکه بتواند از مرخصی خود، به مناسبت نداشتن دوستان صمیمی، استفاده نماید و همین جوان است که گفتیم

یك روز در حزب ژاکوبنها حضور به هم رسانید و ژوزف بالسامو یك پیش‌بینی عجیب راجع به او نمود و پیشگویی خود را به ژیلبرت ابراز کرد. اگر بگویید که در آن روز این جمعیت بزرگ به وسیلهٔ چه کسی مورد تحریك قرار گرفته بود و چه کسی به آنها گفت آن روز در خیابانهای محلهٔ سن آنتوان مجتمع شوند می‌گوییم که مردی با موهای بلند و مجعد مانند یال شیر و با صدای نیرومند و درشت و خشن این جمعیت را به هیجان درآورده بود و وی به نام دانتون خوانده می‌شد که وقتی سان‌تر به دکان خود رفت او را در انتهای دکان یافت.

تا آن روز دانتون آن طور که باید شخصیت سیاسی خود را نشان نداده بود و گرچه از او در روزنامه‌ها اسم برده می‌شد و عده‌ای او را می‌شناختند ولی نبوغ وی فقط از آن روز به بعد آشکار گردید و نامش در سراسر فرانسه معروف شد. دانتون از آن روز به بعد ـ به قول یکی از مورخین معروف فرانسه میشله ـ نابغهٔ تزلزل ارکان سلطنت فرانسه گردید و بالاخره فعالیت او به آنجا رسید که می‌دانیم. اگر بپرسید که قدرت این مرد که تا آن روز مانند آتشی زیر خاکستر پنهان بود از کجا سرچشمه گرفت در جواب می‌گوییم که قدرت دانتون از خود ملکه ماری آنتوانت سرچشمه گرفت. آری، ماری آنتوانت، دانتون را بال و پر داد و او را بزرگ کرد و غافل از این بود که علیه خود و شوهر و فرزندانش مار در آستین می‌پروراند. چگونگی بزرگ کردن دانتون از طرف ملکه ماری آنتوانت از این قرار است که بعد از اینکه مقرر شد بایی از شهرداری پاریس بر کنار گردد، تصویب شد که لافایت جای او را در شهرداری بگیرد و شهردار پاریس شود.

خوانندگان می‌دانند که لافایت مردی بود انقلابی و آزادیخواه اما مشروطه‌طلب محسوب می‌گردید و می‌دانست که فرانسه با امریکا خیلی فرق

دارد و اگر در امریکا رژیم جمهوری نایل به موفقیت گردیده وسبب سعادت جامعه شده در فرانسه به دلایلی که در این کتاب ذکر شد نخواهد گردید، و ملتی مثل فرانسه که در طی دوهزار سال تمام افتخارات خود را از رژیم سلطنتی کسب کرده باید رژیم سلطنتی خود را حفظ نماید منتها قدرت اشراف و کشیشها را تعدیل کند و دست آنها را ازکار کوتاه نماید و ملت را در رأس امور قرار بدهد. وقتی که گفتند لافایت باید شهردار پاریس شود ماری آنتوانت کینه‌توز باتمام قوای خود مخالفت کرد و گفت اگر یك دشمن خونین من شهردار پاریس شود من ترجیح می‌دهم به اینکه لافایت شهردار باشد. همین طور هم شد و ماری آنتوانت از یك دشمن خویش که همانا پسیون باشد برای شهرداری پاریس حمایت کرد. پسیون را می‌شناسیم و همان است که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را از قصبهٔ وارن به پاریس رجعت داد و در راه انواع اهانتها را بر خانوادهٔ سلطنتی فرانسه روا داشت ولی ماری آنتوانت به‌مناسبت خصومت نسبت به لافایت از پسیون طرفداری کرد و وی را شهردار پاریس نمود و یکی از اقدامات نخستین پسیون بعد از اینکه شهردار شد این بود که گارد مشروطه را منحل کرد و قرار گذاشت که افرادگارد ملی، کاخ سلطنتی را تحت نظر بگیرند که مبادا لویی شانزدهم و ملکه فرار نمایند و در خارج از فرانسه به اطریشیها ملحق شوند.

روزی که پسیون با سمت شهردار وارد عمارت شهرداری گردید دو نفر در طرف چپ و راست او حرکت می‌کردند. آن کس که در طرف راست حرکت می‌کرد مدعی‌العموم شهرداری بود که ما در اینجا به وی کاری نداریم چون مربوط به سرگذشت کنونی ما نیست ولی آن کس که در طرف چپ پسیون وارد شهرداری شد دانتون بود که سمت معاون مدعی‌العموم شهرداری را داشت. دانتون معاون مدعی‌العموم شهرداری و ناطق

معروف مردی بود قوی و چهار شانه، با دستهای سنگین و بزرگ و سینه‌ای برآمده و عریض مانند پهلوانان و صدایی که وقتی رها می‌کرد از یك کیلومتر آن طرفتر به‌گوش مستمعین می‌رسید. این مرد با صدای نیرومند و هیکل درشت و تنومند و صدای بلند خود، به منزلهٔ کوس انقلاب فرانسه شد و هر صدایی را مانند کوس چند برابر قوی می‌کرد و اگر کسی به او یك کلمه ایراد می‌گرفت ده کلمه، با صدای رعد پاسخ می‌گفت. قلبش آنقدر قوی بود که ازهیچ چیز نمی‌ترسید وهیچ چیز هم نمی‌توانست درآن قلب بزرگ تولید ترحم و رقت نماید. دانتون از نظر نژادی به دو طبقهٔ عوام و اشراف وابستگی داشت و لذا می‌توانست هم با عوام‌الناس گفتگو کند و هم با اشراف مشاجره نماید.

چند روز پیش از اینکه دانتون درصدد برآید که در پاریس تولید شورش کند لویی شانزدهم وزرایی راکه مورد نفرت او بودند ازکابینه خارج کرد و با اخراج وزرا قانون مربوط به کشیشها را موردوتو یا اعتراض قرار داد و این دو بهانه برای دانتون جهت شورش دو محلهٔ سن آنتوان و محلهٔ سن مارسوکافی به نظر می‌رسید و دانتون قرارگذاشت که روز ۲۰ ماه ژوئن شورش به عمل بیاید. حتی شورش یك محله هم برای دانتون‌کافی بود زیرا آن مرد انقلابی می‌دانست که شورش مردم مانند انبار باروت است که وقتی جرقه‌ای پرید و یك گوشه راآتش زد تمام انبار را محترق می‌کند و در شهر نیز همین که یك محله مبادرت به شورش کرد تمام شهر شورش می‌نمایند. دانتون در جلسهٔ وجوه و سران محلهٔ سن آنتوان خودرا نشان‌نداد بلکه یکی از دست نشاندگان او که مردی لهستانی بود لزوم شورش راعنوان کرد ولی جلسهٔ وجوه و سران محلهٔ سن آنتوان شورش را رد کرد و حاضر نشد که مردم مبادرت به طغیان بکنند، ولی دانتون‌آهسته به مرد لهستانی و سایر همدستان خودگفت: ما بدون تصویب شورای سران و وجوه محله

مبادرت به شورش می‌کنیم.

و اما بهانهٔ شورش برای دانتون این بود که در آن روز سکنهٔ محلهٔ سن آنتوان فقط یك تظاهر ساده می‌کنند و در ضمن آن تظاهر عرضحالی به لویی شانزدهم می‌دهند وعلیه وتو اعتراض می‌نمایند که چرا لویی شانزدهم قانون مربوط به کشیشها را مورد وتو قرار داده است. در آن روز قرار شد که تظاهر کنندگان دوکار بکنند: یکی اینکه عرضحالی به لویی شانزدهم تقدیم نمایند و دیگر اینکه در آن روز (۲۰ ژوئن) یك درخت به نام درخت آزادی بکارند. دانتون در آن روز می‌خواست بخصوص به لویی شانزدهم ضرب شست نشان بدهد و به وی بفهماند که وی ممکن است همه چیز خود را بر اثر مخالفت با تصویب لایحهٔ مربوط به کشیشها از دست بدهد، و اما بیلو از قضایا مستحضر بود و می‌دانست که دانتون قصد دارد که مردم را وادار به‌شورش کند و به‌همین جهت قبل از روز ۲۰ ژوئن خود را به سان‌تر معرفی کرد و مانند آجودان یا معاون، همه جا با او می‌رفت و به مردم می‌گفت که برای روز ۲۰ ژوئن آماده باشند.

در شب بیستم ژوئن سال ۱۷۹۲ میلادی در یك خانه واقع در خارج از پاریس، دانتون به کسانی که می‌بایست در روز ۲۰ ژوئن علمدار شورش مردم باشند و آنها را اداره کنند وعدهٔ ملاقات داد و در آن خانه بیلو نیز حضور بهم رسانید. کسانی که در آن خانه و در آن شب جمع شدند اشخاصی بودند که فقط هنگام شورش و طغیان و قتل‌عام وجود آنها از گوشه‌ها و بیغوله‌ها یا مانند بیلو از ملاء عام آشکار می‌شود. این اشخاص که در آن شب آنجا جمع شدند و روز بعد می‌بایست که علمدار شورش مردم باشند هدف واحد نداشتند. بعضی از آنها برای عشق به آزادی می‌خواستند در شورش شرکت نمایند و بعضی دیگر مانند بیلو برای گرفتن انتقام می‌خواستند شریك شورش باشند و عده‌ای هم از فرط فقر و فاقه‌خواهان شورش

بودند چون تصور می‌کردند که سودی نصیب آنها خواهد شد. آنهایی که می‌بایست در آن خانه دانتون را ملاقات نمایند بعد از اینکه وارد می‌شدند در اطاقی بزرگ می‌نشستند و بعد یکایك از آن جا به اطاقی دیگر می‌رفتند و در آن اطاق دانتون مقابل یك میز که نقشهٔ پاریس روی آن گسترده شده بود به‌آنها دستور می‌داد و تکلیف هر کس را تعیین می‌کرد و پست جنگی هر یك را معین می‌نمود و آن شخص بعد از آنکه تعلیمات را می‌گرفت بدون اینکه با کسی صحبت کند از آن خانه خارج می‌شد و به طرف پاریس روانه می‌گردید.

میدان باستیل را به واسطهٔ وسعتی که داشت و هم به مناسبت اینکه یك خیابان بزرگ از آنجا به مجلس شورای ملی و کاخ تویلری منتهی می‌گردید برای محل اجتماع اولیه در نظر گرفته بودند، ولی غیر از میدان باستیل میدانها و خیابانهای دیگر نیز برای اجتماعات کوچکتر در نظر گرفته شد. عصر روز نوزدهم ژوئن در خیابانهای پاریس مردم پایتخت فرانسه یك منظرهٔ عجیب دیدند و چشم آنها به زنی افتاد که لباس سرخ دربر کرده، دو تپانچه بر کمر زده و کنار تپانچه شمشیری آویخته بود. این زن به نام «ته روانی» خواند می‌شد که از زنان آزادیخواه بنام بود و مردم در آن روز می‌گفتند که تازه از بلژیك آمده است. ته‌روانی هیجده ماه قبل از آن تاریخ به بلژیك رفته بود تا اینکه به‌آزادیخواهان بلژیك کمك نماید و خود او هم بلژیکی محسوب می‌گردید ولی در آنجا وی را گرفتند و به زندان انداختند.

کسی نمی‌دانست که زن سرخ‌پوش انقلابی چگونه از زندان خارج گردیده و آیا او را آزاد کردند یا اینکه توانست زندانبانهای خود را بفریبد و فرار کند و در هر حال خیلی به موقع به پاریس رسیده بود و می‌توانست درشورش روز بعد شریك باشد. مردم وقتی او را می‌دیدند برای زن سرخ‌پوش کف می‌زدند و هلهله می‌کردند. ملکه ماری‌آنتوانت در آن روز از کاخ

تویلری، آن زن را هنگام عبور از مقابل کاخ دید و هلهلهٔ مردم را برای او شنید و پرسید: این زن کیست که مردم این طور مقدم او را با غریو و شادی استقبال می‌کنند؟ به او گفتند که این زن یك آزادیخواه می‌باشد که در گذشته در پاریس بود و بعد به بلژیك رفت و اینك از آنجا آمده است.

شبهای تابستان زود تمام می‌شود وروز فرا می‌رسد و شب ۲۰ ژوئن هم به زودی صبح شد و در ساعت پنج صبح تمام آنهایی که می‌بایست در شورش آن روز شرکت کنند و با قصد قبلی خوابیده بودند از منازل خارج گردیده و به طرف میدان باستیل، محل اجتماع بزرگ و اصلی روی آوردند. آنهایی که آن روز در مرکز اجتماع جمع می‌شدند می‌فهمیدند که آن اجتماع و شورش با طغیانها و شورشهای سابق فرق دارد زیرا در گذشته بدون برنامه و نقشه مبادرت به طغیان می‌کردند ولی آن روز هر کس رییس خود را می‌شناخت و هر رییسی به نوبه خود می‌دانست که از کدام رییس مافوق باید دستور بگیرد و جای او در کجا می‌باشد و چه منطقه‌ای به او سپرده شده است و نظر به اینکه تهروانی سوابق آزادیخواهی درخشانی داشت (گو اینکه سوابق اخلاقی او به آن درخشندگی نمی‌رسید) یك دسته را هم به او سپردند و وی فرماندهٔ یك دسته شد. به طریق اولی بیلو آشنای قدیمی ما هم دارای یك دسته شد و عنقریب خواهیم دید که بیلو در آن روز چه نقش بزرگی را بازی کرد.

نزدیك ساعت یازده شخصی ناشناس وارد میدان باستیل شد و به هریك از رؤسا و از جمله بیلو نزدیك گردید و چیزی به آنها گفت و قوای شورشیان و وطن‌پرستان به حرکت درآمد. وقتی این عده از میدان باستیل حرکت کرد بیست هزار نفر بودند و از این جمعیت فقط دو دسته که تحت ریاست سان‌تر و بیلو قرار داشتند تا اندازه‌ای دارای اسلحه یعنی تفنگ و شمشیر بودند و باقی دسته‌ها تقریباً فاقد اسلحه محسوب می‌شدند. در این

بیست‌هزار نفر کمتر دیده می‌شد که مردم لباس مرتب و چهرهٔ سرخ و سفید داشته باشند. چهار سال گرانی نان و شرایط نیمه قحطی با توجه به اینکه سه سال آن انقلاب بود شکمها را بر پشت چسبانیده چهره‌ها را لاغر و زرد کرده بود. لباس این جماعت را ردنکوت پاره و بلوزهای ژنده و کفشهای مندرس و عموماً وصله خورده تشکیل می‌داد. اسلحهٔ آنها هم مانند البسهٔ شورشیان حکایت از فقر و فاقه می‌کرد.

هر کس، هرچه به دستش رسیده برداشته، راه افتاده بود. بعضی تیر و داس و برخی نیزه داشتند و عده‌ای با چماق و سیخ کباب حرکت می‌کردند و دیده شد که کسانی یك تیغهٔ شکسته چاقو را با طناب به چوبی بسته مانند نیزه حمل می‌کردند یا اینکه گزن پینه دوزی را بالای چوبی نصب نموده، می‌خواستند مانند کارد یا شمشیر از آن استفاده کنند. بیرق آنها عبارت بود از یك قطعه چوب مانند دار که عروسکی را بدان حلق آویز نموده نامش را ماری آنتوانت گذاشته بودند و علاوه بر آن یك دل گاو را بالای نیزه نهاده و می‌گفتند که قلب اشراف است. در دست بعضی از آنها علمهایی دیده می‌شد که عباراتی مبنی براینکه خواهان تصویب لایحهٔ مربوط به کشیشها از طرف لویی شانزدهم و بازگردانیدن وزرایی که از کابینه اخراج شده‌اند بود. پیشاپیش یکی از دسته‌ها تهروانی زن آزادیخواه و سرخ‌پوش در حالی که روی یك ارابه توپ دراز کشیده بود حرکت می‌کرد و یك عده از مردم توپ مزبور را می‌کشیدند.

مدت سه ساعت طول کشید تا اینکه این جمعیت توانست که از خیابان بزرگی که میدان باستیل را به سایر قسمتهای شهر متصل می‌کرد بگذرد. این جمعیت مانند رودی بود که از وسط دردای وسیع و مسطح عبور نماید و از چپ و راست رودخانه‌ها و نهرها بدان متصل گردند و آب رود را زیاد نمایند زیرا هر چه جلو می‌رفت از خیابانها و کوچه‌های اطراف

عده‌ای به‌آن منضم می‌شدند و سبب تراکم آن می‌گردیدند. حتی در آن موقع که روز ۲۰ ژوئن سال ۱۷۹۲ بود فرانسه سرود ملی نداشت و این دسته‌گاهی تصنیف «خوب خواهد شد» را می‌خواندند. تصنیف مزبور بر اثر مرور زمان، از حیث مطلب و آهنگ قدری تغییر یافته و مبدل به یك آواز جنگی و ملی شده بود. همان طوری که از دور صدای زلزله شنیده می‌شود، آنهایی که در نقاط دیگر بودند مدتی قبل از اینکه جمعیت مزبور را ببینند صدای پای آنها را می‌شنیدند و آهنگ تصنیف آنها از راه دور، مانند همهمهٔ طوفان به‌گوش می‌رسید. گاهی هم فریاد می‌زدند زنده باد ملت و مرده باد آقا و خانم وتو.

دسته‌ای که در پیشاپیش آن سان‌تر حرکت می‌کرد حامل یك درخت تبریزی جوان بود که می‌خواستند آن را در میدان بزرگ کاخ تویلری بکارند ولی وقتی می‌خواستند به‌آن طرف بروند یك دسته از افرادگارد ملی جاوی آنها را گرفته و گفتند صلاح نیست که از این طرف عبور کنید. شب قبل دانتون به رؤسای دسته‌ها گفته بود که می‌خواهد لویی شانزدهم را بترساند ولی نگفته بود که قصد کشتن لویی شانزدهم را دارد. رؤسای دسته‌ها هم با متابعت از آنچه دانتون گفته بود اصرار و لجاجت نکردند و گفتند می‌رویم و درخت را در میدان دیگر می‌کاریم و همین کار را هم نمودند، ولی صدای آنها کماکان به‌گوش می‌رسید که تصنیف خوب خواهد شد را می‌خواندند یا می‌گفتند لایحهٔ مربوط به‌کشیشها باید از طرف لویی شانزدهم قبول شود و وزرایی که از کابینه اخراج شده‌اند برگردند و مرده بادآقا و خانم وتو. هنوز این ستون مسافتی با مجلس شورای ملی راه داشت که وکلای مجلس در تالار جلسه صدای آنها را شنیدند و ژیدوندها مصمم شدند شصت نفر از وکلای مجلس را به‌کاخ تویلری بفرستند که‌کاخ یعنی لویی شانزدهم و خانوادهٔ او را محافظت نمایند، چون ژیروندها هم با وجود حرارتی که

داشتند نمی‌خواستند که آسیبی به لویی شانزدهم برسد.

وقتی که مراسم نشانیدن درخت به پایان رسید، بیلو بانگ برآورد که ملت باید وکلای خود را ببینند و از مقابل وکلای مجلس رژه بروند.

پیشنهاد بیلو به اطلاع مجلس شورای ملی رسید ومجلس بعد ازقدری گفتگو باآن موافقت کرد و درهای تالار جلسه باز شد وسیل جمعیت وارد تالار جلسهٔ علنی گردید و قرار شد که مردم از یك طرف تالار وارد و از طرف دیگر خارج شوند. ولی قبل از اینکه رژه شروع شود بیلو پیشنهاد کرد که درخواست ملت به صورت عرضحال باید برای مجلس شورای ملی قرائت گردد. این درخواست همان بود که مردم‌روی علمهای خود به صورت شعار نوشته بودند و می‌گفتند که وزرای اخراج شده باید به‌کابینه برگردند و لویی شانزدهم با قبول لایحهٔ مربوط به کشیشها موافقت نماید. بعد از خواندن عرضحال، رژهٔ مردم از تالار جلسه آغاز گردید و با اینکه مردم به هیئت اجتماع وارد و خارج می‌شدند باز مدتی طول کشید تا وقتی که رژهٔ مردم به انتها رسید و در تمام این مدت وکلای مجلس شورای ملی به احترام ملت کلاهها را از سر برداشته و ایستاده بودند.

بعد از خاتمهٔ رژه، بیلو که از موفقیت مزبور دلگرم شده بود گفت: اینك ملت باید نزد لویی شانزدهم برود وعرضحال خود را برای او بخواند و او را وادار به قبول مفاد عرضحال نماید. بر بیلو ایراد گرفتند که چنین چیزی نمی‌شود. بیلو گفت: وقتی که مجلس ملت را پذیرفتند لویی شانزدهم نیز می‌تواند و باید مردم را بپذیرد زیرا لویی شانزدهم بزرگتر از مجلس نیست و از رییس مجلس هم بزرگتر نمی‌باشد، چون وقتی وارد مجلس می‌شود صندلی او را طرف چپ صندلی رییس می‌گذارند بدون اینکه آن صندلی امتیازی نسبت به صندلی رییس مجلس داشته باشد. وقتی به لویی شانزدهم اطلاع دادند که ملت می‌خواهد او را ببیند و عرضحال

خود را بـه او تقدیم کند وی پذیـرفت و گفت: بیست نفر را از بین خـود انتخاب نمایند که بیایند و عرضحال خود را به من بدهند. منظور بیلو این بود که لویی شانزدهم آن قدرت عمومی و علمها و شعارهای آنان را مشاهده نماید، ولی به او جواب دادند که ورود این همه افراد بـه‌کاخ تویلری امکان ندارد اما ورود بیست نفر بلامانع است.

در آن موقع تمام درهای کاخ که به طرف خارج باز مـی‌گردیـد بسته شده بود و سه هنگ سرباز پیاده و دو اسواران سوار ژاندارمری بـا چهار ارابه توپ، از کاخ تویلری محافظت می‌کردند و ماری آنتوانت که آن همه مستحفظ را می‌دید فکر می‌کرد که خطری او و شوهرش را تهدید نمی‌نماید. ولی مردم که کاخ تویلری را ندیده بودند مـی‌خواستند که آن کاخ را ببینند و وارد باغ شوند و افسرانی که محافظت درها را داشتند می‌گفتند که بـدون حکم مخصوص از طرف لویی شانزدهم نمی‌تـوانند درهـا را بگشایند. سه نفر داوطلب شدند که بروند و لویی شانزدهم را وادارند که دستور بـدهـد درها را بگشایند و دو نفر از آنها قصاب به شمار می‌آمدند و سومی مـوشه قاضی صلیحه بود که نام او ذکر شد و شرحش را به اختصار دادیم. آن سه نفر به‌حضور لویی‌شانزدهم رسیدند و موشه که قامتی کوچك و کوتاه داشت لب به سخن گشود و گفت: اعلیحضرتا، عده‌ای از هموطنان بر طبق قانون وبدون اینکه قصد سویی داشته باشند مجتمع شده‌اند که عـرضحالی را به اطلاع مجلس شورای ملی برسانند و مراسم یك جشن ملی را انجام بدهند زیـرا امروز روز بیستم ژوئن و مصادف با روزی است که بـرگزیـدگان ملت در تالار بازی پوم جمع شده بودند و اینك هموطنان درخـواست می‌نمایند که درهای کاخ به روی آنها گشوده شود تا اینکه از باغ تـویلری بگذرنـد ولی صاحب‌منصبان درها را نمی‌گشایند و مـی‌گویند که بـدون حکم مخصوص نمی‌توانند درها را باز کنند و ما آمـده‌ایم که از اعلیحضرت بخواهیم امـر

کنند که درها باز شود و مردم از باغ تویلری بگذرند.

لویی شانزدهم در جواب گفت: آقا، از علایم لباس شما پیدا است که شما عضو دادگستری هستید و طبعاً کسی که دارای این شغل است بیشتر به اجرای قانون علاقمند می‌باشد و من حاضرم که دستور بدهم درها را بگشایند و مردم وارد باغ شوند و از درب اصطبل واقع در انتهای تویلری خارج گردند مشروط بر اینکه آرامش بر هم نخورد و مخصوصاً اختلال آرامش و نظم برای مردم به طور کلی و برای آنهایی که در این اطراف خانه دارند تولید زحمت ننماید. بعد لویی شانزدهم صاحب‌منصبی را صدا زد و دستور داد که درهای کاخ به روی مردم گشوده شود و آن سه نفر به اتفاق صاحب‌منصب که مأمور بود حکم لویی شانزدهم را به صاحب‌منصبان نظامی ابلاغ نماید از حضور شاه مراجعت کردند. بر حسب امر لویی شانزدهم درب بزرگ باغ گشوده شد و مردم هجوم آوردند و معلوم است که وقتی جمعیتی فراوان بخواهد از یك در، ولو بزرگ باشد داخل شود در مدخل و آستان آنجا، احساس تنگی جا و خفگی می‌کند و مردم که از بیم خفگی به هیجان آمده بودند طوری فشار آوردند که طرف راست و چپ که طارمی آهنی بود درهم شکست و فرو ریخت ولی مردم وقتی که وارد باغ و فضای آزاد و وسیع گردیدند نفسی به راحتی کشیدند و بعد به طرف مخرج باغ به راه افتادند که از درب اصطبل خارج شوند. اما آنهایی که مدخل کاخ تویلری را گشوده بودند فراموش کردند که مخرج آن را هم بگشایند به طوری که مردم با یك درب بسته مواجه گردیدند و فریاد اعتراض آنها بلند گردید و صاحب‌منصبان که دستوری برای باز کردن درب مخرج نداشتند باز به لویی شانزدهم مراجعه نمودند واو دستور داد که درب مخرج واقعی در نزدیکی اصطبل را هم بگشایند.

دراینجا برای اینکه خوانندگان مطلب را بهتر ادراك نمایند باید بگوییم

که وضع کاخ تویلری در آن موقع با آنچه که شما در تاریخ تحریر این کتاب در پاریس می‌بینید فرق داشت و از آن موقع تا به حال تغییراتی در این کاخ داده شده که قسمتی از آن در دورهٔ سلطنت ناپلئون اول تغییر کرد زیرا ناپلئون اول این کاخ را مقر سکونت خود کرده بود. آن موقع کاخ تویلری سه حیاط داشت و هر حیاط متعلق به یك دستگاه عمارت بود و عمارت اصلی که قسمت مرکزی کاخ تویلری را تشکیل می‌داد به نوبه خود منقسم به چند کوشك می‌گردید که ما در این کتاب به اقتضای سیر قضایا به بعضی از آن کوشکها اشاره کردیم. مردم در حالی که در باغ یا حیاط اصلی متفرق بودند، بیلو خود را به کسانی که از درب واقع در نزدیك اصطبل خارج شده بودند رسانید و گفت: کجا می‌روید؟ برگردید، ما که برای تماشا بدینجا نیامده بودیم، ما آمده بودیم که عرضحال خود را به لویی شانزدهم بدهیم و نتیجه بگیریم و نباید بدون اخذ نتیجه برویم زیرا هرگاه بدون اخذ نتیجه برویم بعد از چند روز دیگر باید مراجعت نماییم. این گفته مردم را متوجه کرد که به راستی آنها برای تماشا به آنجا نیامده بودند و لذا قسمتی از آنها که بیرون رفته بودند مراجعت کردند و آن عده هم که می‌خواستند بیرون بروند صرف‌نظر نمودند و یادآوری و تشجیع بیلو سبب گردید که توقف نمایند تا اینکه عرضحال خود را به لویی‌شانزدهم بدهند.

در آن موقع وضع مردم و نظامیهایی که مستحفظ کاخ تویلری بودند از این قرار بود: بعد از اینکه مردم وارد باغ تویلری شدند یك عده از باغ خارج شدند و بیرون صف کشیدند و یك عدهٔ دیگر هم وارد قسمت داخلی کاخ و عمارات گردیدند که در بین آنها عده‌ای از افسران گارد ملی دیده می‌شدند و بنابراین در خود باغ در قبال مردم کسی نبود و مخصوصاً این کار را کرده بودند که مبادا بین مردم و نظامیها تصادمی تولید شود و سبب سوانح ناگوار گردد. وقتی که بیلو مردم را تشجیع به توقف کرد آنها

درباغ تویلری و زیر آفتاب ماه ژوئن به حال انتظار ایستادند و گرمای آفتاب از یك طرف و گرسنگی از طرف دیگر، آنها را آزار مـی‌داد، زیرا تمام آن جمعیت که ساعت پنج یا شش صبح از خانه‌های خود خارج گردیده بودند تا آن ساعت نتوانستند چیزی بخورند. بعضی از آنها که امیدوار بودند در خـانه نانی داشته باشند مـی‌خواستند به منازل خویش برگردند و شکم را سیر نمایند ولی عده‌ای بعد از بازگشت از آنجا تازه باید بروند و در فکر تحصیل نـان باشند و این موضوع خشم آنها را برمی‌انگیخت. این بود که براثر گرسنگی و تشنگی و گرما غضب آلود، درب طارمی عمارت را به شدت به تکان درآوردند و بعضی از آنها آن در را به لگد گرفتند.

صاحب‌منصبان گارد ملـی که در داخل عمارت بودند گفتند: هموطنان، این کاری که شما مـی‌کنید خوب نیست و نباید به خـانهٔ کسی اعم از اینکه خانهٔ شاه یـا رعیت باشد آسیب رسانید و خوب است بیست‌نفر را از بین خود انتخاب نمایید تا اینکه وارد عمارت شوند و اگر عرضحال و عریضه‌ای دارند بگویند یـا تقدیم کنند. مردم که این را شنیدند غضبشان شدیدتر شد زیرا آنها تصورمی‌کردند که نمایندگانشان درداخل عمارت مشغول مذاکره هستند در صورتـی که تازه می‌شنیدند که بـایـد بیست نفر نماینده انتخاب نمایند و در همیـن لحظه، ته‌روانی خانم سرخ‌پوش و انقلابی در حالی که همچنان روی ارابهٔ توپ درازکشیده بودآمد و گفت: برای چه اینجا معطل هستید و چرا فریـاد می‌زنید؟ در جواب او گفتند: در را بسته‌انـد و ما را به داخل عمارت راه نمی‌دهند و ما در اینجا مدتی است که در حال انتظار بسر می‌بریم. خـانم ته‌روانی از توپ پایین پرید و فریاد زد: عقب بروید، عقب بروید، خوشبختانه توپ پر است و من هم‌اکنون با یك گلولهٔ توپ این در را درهم خواهم شکست.

صاحب‌منصبان گارد ملی که در داخـل عمارت بودند وقتی فریادهای

زن سرخ‌پوش را شنیدند و دیدند که آن زن بر مردها امر کرد که توپ را عقب ببرند و برای شلیك آماده نمایند فهمیدند که عنقریب وضع مخوفی پیش خواهد آمد و به زن انقلابی و دیگران گفتند: از شلیك توپ خودداری کنید چون سبب خونریزی خواهد شد وشما بیش از ما آسیب خواهید دید و اگر قول می‌دهید که با نظم وارد عمارت شوید و عرضحال خود را تقدیم کنید در را می‌گشاییم. تـه‌روانی گفت: مگر تا این موقع از مردم بی‌نظمی سرزده که شما به‌آنها اتمام حجت می‌کنید؟ و بعد حرکتی نمود تا تهدید خود را به موقع اجرا بگذارد و صاحب‌منصبان گارد ملی از بیم وقوع حوادث ناگوار درب عمارت راگشودند و یك مرتبهٔ دیگر مردم هجوم آوردند و این مرتبه تهاجم آنها به قدری شدید بود که ارابهٔ توپ را هم با خود بردند و یك وقت صاحب‌منصبان گارد ملی متوجه شدند که ارابه توپ از پله‌های عریض کاخ بالا رفت و بالای پله‌ها وارد اطاق سرسرا شد. صاحب‌منصبان جلوی مردم راگرفتند وگفتند: این چه وضعی است؟ شما که درخواستی دارید آیا تصور می‌نمایید که به این ترتیب می‌توانید منظور خود را حاصل کنید؟ اینجا کاخ سلطنتی است و شما برای چه یك ارابه توپ را وارد آپارتمان پادشاه فرانسه کرده‌اید؟

مردم مثل این بود که خود از مشاهدهٔ یك ارابه توپ، در آپارتمان پادشاه فرانسه متعجب شدند وگفتند: راست است و ما نمی‌بایست که این توپ را به اینجا بیاوریم و اینك آن را برمی‌گردانیم. آنگاه همه هجوم آوردند که ارابهٔ توپ را برگردانند و از اطاق سرسرا خارج کنند و از پله‌ها پایین ببرند، اما محور چرخ ارابهٔ توپ که برآمدگی داشت به چهار-چوب درگیر کرد و لولهٔ توپ که برگردانید شده بود، متوجه مردم گردید. دسته‌های جدیدی از جمعیت وارد کاخ تویلری می‌شدند و خود را به داخل عمارت و به آپارتمان سلطنتی می‌رسانیدند و می‌دیدند که یك ارابه توپ

درآنجا وجود دارد که لوله‌اش به طرف مردم متوجه شده و مردم که نمی‌دانستند آن ارابه توپ، به وسیلهٔ خود مردم به‌آنجا منتقل گردیده، فریاد نفرت برمی‌کشیدند و می‌گفتند که حتی درآپارتمان خصوصی لویی‌شانزدهم برای شلیك به طرف مردم توپ قرار داده‌اند! در وسط فریادهای هول‌انگیز مردم و در حالی که آنها مرتباً شعار می‌دادند، چند نفر از میهن‌پرستان مأمور شدند که به ضربت تبر چهارچوب را بشکنند و محور چرخ توپ را آزاد نمایند تا اینکه بتوانند ارابهٔ توپ را که از پله‌ها بالا برده بودند به باغ برگردانند.

این عمل دو انعکاس متفاوت در دو نقطه به وجود می‌آورد: مردمی که در باغ و داخل عمارت بودند و کسانی که از عقب می‌آمدند گمان می‌کردند که ملت باقهر وغلبه آن توپ را تصرف کرده واکنون به ضربت تبر مشغول در هم شکستن آن است و وظیفهٔ خود می‌دانستند که به نحوی با وطن‌پرستان مزبور کمك نمایند. ولی صدای ضربات تبر در داخل عمارت انعکاس دیگر تولید می‌کرد و لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت و اطرافیان آنها تصور می‌نمودند که مردم با ضرب تبر مشغول شکستن درها هستند که خودرا به‌آنها برسانند و ماری‌آنتوانت و شوهر و اطفالش را به قتل برسانند. این بود که بعد ازهر صدای تبر، عده‌ای که اطراف لویی‌شانزدهم بودند بیشتر دایره را در پیرامون او تنگ می‌کردند و عزم آنها برای اینکه تاآخرین نفر جهت حفظ لویی شانزدهم و خانواده‌اش کشته شوند ثابت می‌گردید. آن عده عبارت بودند از عده‌ای از اصیل‌زادگان و صاحب‌منصبان قدیمی که صبح آن روز وقتی دیدند اوضاع شهر مغشوش است خود را به‌کاخ تویلری رسانیدند و خدمت خود را به لویی شانزدهم عرضه داشتند وگفتند با منت حاضرند که جان را در راه حفظ او فدا نمایند.

وقتی صداهای تبربلندشد، مردی سیاه‌پوش که تاآن موقع کسی او را

ندیده بود به طرف لویی شانزدهم رفت و گفت: اعلیحضرتا، به من اطمینان داشته باشید و هرگاه شما حرف مرا بشنوید من به شما اطمینان کامل می‌دهم که هیچ اتفاق ناگواری نخواهد افتاد.

۲۲۷

در آنجا که لویی شانزدهم می‌بیند بدون اینکه انسان انقلابی باشد می‌تواند شبکلاه سرخ بر سر بگذارد

این مرد دکتر ژیلبرت بود که کمتر به دربار می‌آمد و هر وقت که او را در دربار می‌دیدند ورود او با یك حادثهٔ بزرگ قرین می‌شد. لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت که ژیلبرت را دیدند به یك صدا گفتند: دکتر، شما کجا بودید؟ بیرون چه خبر است؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، مردم به کاخ هجوم آورده‌اند و این صداها که می‌شنوید فریاد مردم است که می‌خواهند شما را ببینند.

ملکه و شاهزاده خانم الیزابت به یك زبان گفتند: شاه نباید از اینجا برود زیرا اگر از اینجا برود او را به قتل خواهند رسانید. ژیلبرت خطاب به شاه گفت: اعلیحضرتا، آیا موافق هستید که در این موقع خطرناك

اختیاری را که به یك ناخدای کشتی می‌دهند به من بدهید؟ یعنی آیا حاضر هستید که به من اختیار کامل بدهید که من خطر طوفان و غرق کشتی را دور کنم؟ شاه گفت: بلی. ژیلبرت، فرماندهٔ گارد ملی محوطهٔ کاخ را صدا زد و گفت: اعلیحضرت باید بیرون تشریف ببرند و خودشان را به مردم نشان بدهند و شما باید مواظب ایشان باشید. بعد خطاب به شاه گفت: اعلیحضرتا، تشریف ببرید و خودتان را به ملت که خواهان دیدار شماست نشان بدهید. ملکه بانگ زد: من هم می‌روم، من هم می‌روم، من نمی‌گذارم شاه از من جدا شود و باید با او باشم. شاهزاده خانم الیزابت گفت: من هم نمی‌گذارم که برادرم تنها برود و آسیب ببیند و اگر قرار است کشته شویم من باید زودتر از برادرم به قتل برسم. دکتر ژیلبرت خطاب به ملکه گفت: علیاحضرتا، شما همین‌جا باشید و تکان نخورید و روی خود را به طرف شاه نمود و گفت: اعلیحضرتا، به علیاحضرت بگویید که از تعقیب شما صرف نظر نمایند و همین جا باشند ولی عیب ندارد که والاحضرت شاهزاده خانم الیزابت با شما بروند.

ملکه خواست اعتراض کند ولی شاه گفت: خانم، اندرز دکتر ژیلبرت را بپذیرید و در صورت لزوم از اوامر او اطاعت نمایید زیرا یقین دارم که او در این لحظه خواهان خیر و صلاح ماست. آنگاه گفت: آقای دکتر، آیا شما قول می‌دهید که به ملکه و فرزندان من آسیب نرسد؟ ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، قولی که من اکنون به اعلیحضرت می‌دهم قول ناخدایی است که می‌کوشد سفینهٔ خود را از غرق نجات بدهد و عرض می‌کنم که یگانه قول من این است که اگر سفینه غرق شود ناخدا هم با آن غرق خواهد گردید. ولی ماری آنتوانت نمی‌خواست که شوهر خود را ترك نماید به طوری که ژیلبرت با خشونت گفت: خانم، خواهش می‌کنم توقف کنید و از تعقیب اعلیحضرت صرفنظر نمایید زیرا اگر مردم شما را با

اعلیحضرت ببینند، خطر مضاعف خواهد شد زیرا دروغ یا راست، مردم شما را مسئول مقاومت شاه در قبال تقاضاهای خود می‌دانند و فکر می‌کنند شما هستید که نمی‌گذارید اعلیحضرت تقاضای مردم را اجابت نماید و لذا بهتر این است که در این موقع با عدم حضور خود، وظیفهٔ برقگیر را انجام بدهید و امواج برق را رد نمایید و نگذارید این امواج بر اثر حضور شما متوجه اعلیحضرت گردد. ملکه گفت: اگر این طور است من از خدا می‌خواهم که صاعقه فقط روی من بیفتد و به شوهر و اطفالم آسیب وارد نیاورد. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، هرگاه از عرایض من پیروی نمایید به هیچ یك از اعضای خانوادهٔ سلطنتی آسیبی وارد نخواهد آمد.

در حالی که شاه به اتفاق فرماندهٔ گارد ملی از محوطهٔ کاخ سلطنتی دور می‌شد ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اگر شما با اعلیحضرت می‌رفتید بدون تردید بدبختی غیر قابل جبرانی روی می‌داد ولی حال که تنها هستید من امیدوارم که بتوان از وجود علیاحضرت، به تنهایی برای نجات خانوادهٔ سلطنتی استفاده کرد اما یك شرط دارد. ماری آنتوانت گفت: شرطش چیست؟ ژیلبرت گفت: شرطش این است که امروز ولو برای چند دقیقه هم که شده، علی‌رغم تمایل قلبی خودتان به مردم روی خوش نشان بدهید. ملکه گفت: آنها آمده‌اند که من و فرزندان و شوهرم را به قتل برسانند و من به آنها روی خوش نشان بدهم؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، برای سلامتی بدن گاهی از اوقات باید داروی تلخ را خورد و شما هم امروز برای سلامتی شوهر و فرزندانتان چند دقیقه این داروی تلخ را سر بکشید و با مردم خوشرویی نمایید. ژیلبرت نظری به اطراف انداخت و دید خانمهایی که جزو ندما یا خدمهٔ مخصوص ملکه هستند حضور دارند و گفت: علیاحضرتا، بفرمایید، و شما هم خانمها، در تعقیب علیاحضرت بیایید.

همه به راه افتادند و ژیلبرت که به اوضاع کاخ سلطنتی وقوف داشت

جلو افتاد. او می‌خواست در بین اماکن سلطنتی تالاری را پیدا کند که بتواند در آنجا صحنه‌ای را که میل داشت، مانند یك صحنه پرداز تئاتر به معرض نمایش بگذارد و تالار شورای سلطنتی را که تالاری وسیع بود برای این صحنه‌سازی در نظر گرفت. فریادهای مردم به گوش می‌رسید و ضربات لگد و تبر که به درها می‌خورد مسموع می‌گردید و معلوم می‌شد که خلق از انتظار خسته شده‌اند و به احتمال قوی کسانی آنها را تحریك کردند که درهای کاخ تویلری را بشکنند و به اطاقها حمله‌ور گردند. ولیعهد کوچك و خواهر او از چپ وراست، دامان مادر را گرفته، می‌لرزیدند وماری آنتوانت رنگ برصورت نداشت معهذا به راهنمایی ژیلبرت پیش می‌رفت وژیلبرت در دل می‌گفت: خدا کند که ما قبل از مردم به تالار شورای سلطنتی برسیم و آنها نرسیده باشند. ژیلبرت دریافت که خوشبختانه هنوز کسی وارد تالار شورای سلطنتی نشده و به سرعت ملکه و دو فرزند او، سپس خانمها را وارد تالار کرد و مثل ناظم صحنهٔ تماشاخانه، برای هر یك از آنها جایی تعیین نمود و لحظه به لحظه به ملکه می‌گفت: فراموش نکنید که نباید با مردم ترشرویی نمایید، فراموش نشود که باید برای چند دقیقه با مردم با رأفت رفتار کنید.

درحالی که ژیلبرت جای هر کس را تعیین می‌نمود ضربات شدید لگد و تبر، به درب تالار شورای سلطنتی می‌خورد و صدای نالهٔ چوب، که گویی از ضربات مزبور رنج می‌برد برمی‌خاست. ژیلبرت در آن تالارمیزی را مقابل ملکه نهاده، دو طفل ماری آنتوانت را روی میز قرار داد. ولیعهد کوچك روی میز نشسته، خواهرش درکنار او ایستاده دست را درگردن برادر کوچك انداخته بود. ژیلبرت به ملکه گفت که پشت سر دو طفل خود بایستد و قصد داشت تا بی‌گناهی اطفال را وسیلهٔ دفاع گناهکاری مادر قرار بدهد. خانمها هم هر یك به طرزی مخصوص در پشت ملکه یا طرفین او

قرار گرفتند و وقتی صحنه کامل شد مهاجمین آخرین ضربات را بر در وارد می‌آوردند. ملکه می‌خواست جای خود را تغییر بدهد و مقابل اطفال بایستد ولی ژیلبرت گفت: از جا تکان نخورید و توصیهٔ مرا فراموش ننمایید. تمام اشکال کار در چند دقیقهٔ اول است و بعد از آن، مشکل آسان خواهد شد.

درب تالار در هم شکست و فرو ریخت و یك مشت زن، فریاد زنان به درون تالار ریختند و ژیلبرت گفت: هموطنان، بفرمایید داخل شوید، بفرمایید داخل شوید، ملکه واطفال اومنتظر شما هستند. زنها فریاد می‌زدند: این زن اطریشی کجاست؟ خانم وتو کجاست؟ و ژیلبرت که می‌دانست لحظات اولیهٔ ورودآن زنها خیلی خطرناك است با اینکه مردی ترسو نبود، برای ملکه و فرزندانش می‌لرزید. دکتر ژیلبرت احساس می‌کرد آن دقیقه از دقایقی است که اختیار حوادث و سرنوشت بشر از دست اوخارج می‌باشد چون خداوند تبارك و تعالی می‌تواند یك کوه آتش‌فشان را یك مرتبه خاموش، یا یك سیل خروشان را دفعتاً متوقف نماید و با اینکه یك مردمادی مانند ژیلبرت کمتر به فکر خداوند می‌افتد در دل گفت: خدایا، این زن و فرزندان او را دراین لحظهٔ خطرناك حفظ کن. زنی با موهای پریشان وعرق‌ریزان، جلوتر از زنهای دیگر شمشیر برهنه‌ای را تکان می‌داد و فریاد می‌زد: این‌زن اطریشی کجاست تا به‌دست خود اورا قطعه قطعه کنم؟ ژیلبرت بازوی او راگرفت وگفت: هموطن، اگر ملکه را می‌خواهی، ملکه و اطفال او در اینجا هستند. ملکه تبسم کنان به‌آن زن گفت: فرزند عزیز، چرا نسبت به من خشمگین هستید؟آیا از طرف من آسیبی به شما رسیده است؟

زن که هیچ انتظار نداشت به‌آن ملایمت و رأفت وآن منظرهٔ معصوم خانوادگی مواجه گردد، با حیرت ایستاد وگفت: نه خانم. ملکه همچنان با تبسم ومحبت گفت: اگرمن نسبت به شما بدی نکرده‌ام برای چه می‌خواهید مرا به قتل برسانید؟ زن جوان نوك شمشیر خود را فرودآورد و متوجه

کف تالار کرد و جویده گفت: به من گفته بودند که شما باعث بدبختی و محو ملت می‌شوید. ماری آنتوانت گفت: فرزند عزیز، به شما دروغ گفتند و شما را فریب دادند زیرا من هم مثل شما فرانسوی و خواهان سعادت ملت فرانسه هستم و علت اینکه فرانسوی می‌باشم این است که با پادشاه فرانسه ازدواج کرده‌ام و فرزندان من در فرانسه متولد شده‌اند و فرانسه مدتی است که وطن اصلی من گردیده و کیست که بخواهد وطن وملت خود را بدبخت ببیند و من بر روزی افسوس می‌خورم که شما مرا دوست می‌داشتید ومن خود را اززنهای نیك‌بخت جهان می‌دانستم. ملکه این کلمات راگفت وآه کشید و زن جوان شمشیر خود را رها کرد و به‌گریه درآمد و گفت: خانم، مرا ببخشید، من خیلی از شما معذرت می‌خواهم زیرا شما را نمی‌شناختم واینك می‌بینم که شما زنی خوب و وطن‌پرست هستید. ژیلبرت آهسته به ملکه گفت: علیاحضرتا، به همین ترتیب ادامه بدهید و باآنها با ملایمت صحبت کنید و من به شما اطمینان می‌دهد که ده پانزده دقیقهٔ دیگر تمام اینها، زن ومرد به پاهای شما خواهند افتاد. ژیلبرت بعد از اینکه مطمئن گردید که ملکه و فرزندان او از خطر رسته‌اند، ماری آنتوانت را به چند نفر از صاحب‌منصبان گارد ملی سپرد و خود ازآن تالار خارج شد تا خویش را به لویی شانزدهم برساند و ببیند که وی چه می‌کند و آیا خطری او را تهدید می‌نماید یا نه.

لویی شانزدهم نیز دریکی از تالارها مصادف با وضعی شبیه به تهاجم زنها به تالار شورای سلطنتی گردیده بود و شنید که ضربات شدیدی به در می‌کوبند و بانگ زد: در را بگشایید، در را بگشایید. یکی از صاحب‌منصبان دوید ودر راگشود و گفت: آقایان، در را نشکنید زیرا خود شاه امر کرد که در را به روی شما بازکنیم. وقتی که آن عده به داخل اطاق هجوم آوردند آنهایی که در اطاق شاه بودند توانستند چند صندلی راحتی و یك

نیمکت راحتی را جلوی لویی شانزدهم قرار بدهند که بین آنها و انقلابیون فاصله‌ای به وجود بیاید و لویی شانزدهم وقتی دید که آن عده به اطاق تهاجم نمودند بانگ زد که مرا تنها نگذارید و چهار نفر از صاحب‌منصبان گارد ملی و درباری خود را به کنار شاه رسانیدند و شمشیرها را از غلاف بیرون آوردند ولی لویی شانزدهم گفت: آقایان، من فقط به شما گفتم که مرا تنها نگذارید و دیگر نگفتم که شمشیر از غلاف بیرون بکشید، شمشیر خود را غلاف نمایید زیرا نباید شمشیر از غلاف بیرون بیاید. لویی شانزدهم خوب متوجه بود که هرگاه شمشیر از غلاف بیرون بیاید تولید تحریك می‌کند و تحریك هم تولید فتنه و خونریزی می‌نماید و با اینکه شمشیرها زود غلاف شد مردی ژنده پوش که لباس او آستین نداشت با دو دست عریان، کف بر دهان آورده، به طرف لویی‌شانزدهم دوید و گفت: آه، آقای وتو، آیا این تو هستی؟ آن مرد نیزه‌ای در دست داشت که پیکان آن را یك تیغه چاقوی بدون دسته تشکیل می‌داد و خواست که با نیزهٔ مزبور لویی شانزدهم را مجروح نماید ولی صاحب‌منصبانی که در آنجا بودند بدون اینکه شمشیر را از نیام بیرون بیاورند با شمشیری که در غلاف بود جلوی چاقوی او را گرفتند.

لویی‌شانزدهم با اینکه خود را در معرض خطر حملهٔ آن مرد دیده بود خطاب به افسران و اطرافیان خود گفت: آقایان، از جلوی من کنار بروید برای اینکه من می‌خواهم در بین ملت خود باشم و دلیلی وجود ندارد که من از ملت خویش بترسم. وی این را گفت و قدمی به جلو گذاشت و این حرکت در نظر تمام آنهایی که آنجا حضور داشتند عجیب آمد چون تصور نمی‌کردند که لویی شانزدهم بتواند مبادرت به چنان اقدام دلیرانه‌ای نماید و راستی در آن موقع لویی شانزدهم دارای شکوه واقعی و وقار و عظمت سلطنتی شده بود و دشمنان او هم نمی‌توانستند انکار نمایند که وی در آن

حال بزرگ است. چنان مردم فریاد می‌زدند که اگر رعد می‌غرید صدای آن در وسط هیاهوی جمعیت شنیده نمی‌شد معهذا صدای بیلو که به صدای رعد مزیت داشت بلند شد و فریاد زد: سکوت کنید، ما می‌خواهیم عرضحال خود را بدهیم. حنجرهٔ رسای بیلو همهمهٔ جمعیت را قطع کرد و بیلو که خود سواد نداشت که عرضحال را بخواند به لوژاندر قصاب گفت: هموطن، بروید و عرضحال را برای او بخوانید.

لوژاندر قصاب به راه افتاد و به لویی شانزدهم نزدیك شد و به قدری نزدیك گردید که اگر قدمی دیگر برمی‌داشت به وی می‌چسبید و قبل از اینکه لوژاندر چیزی بگوید دکتر ژیلبرت که خیالش از جانب ملکه آسوده گردیده بود ورود نمود و بین او و لویی شانزدهم، نظری سریع ردو بدل شد و لویی با همان نظر اطمینان خاطر حاصل کرد ودانست که زن و فرزندان او از خطر دور هستند و با اشارهٔ سر از ژیلبرت تشکر نمود. لوژاندر قصاب خطاب به لویی شانزدهم گفت: آقا، گوش کنید. به شنیدن کلمهٔ آقا که درگوش لویی شانزدهم از هر ناسزایی ناگوارتر جلوه می‌کرد لویی طوری تکان خورد که گویی یك مار او راگزیده ومرد قصاب گفت: بلی آقا، من شما را به نام آقای وتو طرف خطاب قرار می‌دهم و آمده‌ام به شما بگویم که شما مدتی است ما را فریب می‌دهید ولی بدانید که صبر ملت به انتها رسیده و نمی‌خواهد که بیش از این بازیچهٔ دست شما باشد.

لویی شانزدهم گفت: آقا، گوش من به شماست و بگویید که از من چه می‌خواهید؟ لوژاندر گفت: شما باید بدانید که ما برای چه به اینجا آمده‌ایم، ما به اینجا آمده‌ایم که عرضحال خود را برای شما بخوانیم و از شما بخواهیم که عزم خود را تغییر بدهید و وزرایی راکه ازکابینه اخراج کرده‌اید فرا بخوانید و قانون مربوط به کشیشها را که از تصویب مجلس گذشته است قبول کنید. بعد از این حرف، لوژاندر که سواد داشت کاغذی

را که با خود آورده بود و همان است که مردم درمجلس شورای ملی خواندند با صدی بلند خواند. هنگامی که آن عرضحال را می‌خواند مردی بلندقد و چهار شانه از وسط جمعیت به لویی نزدیك شد و وی همان بیلو بود که با دقت بـه عرضحال گوش می‌داد و با اینکه مضمون آن را از بـرداشت باز می‌خـواست هـر کلمه‌ای از آن را درگوش هوش بسپارد، زیـرا کسانی که بی‌سواد امـا بـا هوش و معرفت هستند خیلی میل دارند که هر چه خوانده می‌شود از بر کنند.

وقتی که خواندن عرضحال تمام شد لویی شانزدهم با ملایمت گفت: آقا، وظیفهٔ من اجرای قوانین است و تکلیف مرا قانون اساسی تعیین کرده و به هرچه قانون اساسی گفته است عمل خواهـم کرد. بیلو با صدای بلندی که نه فقط شاه بلکه صفوف اول جمعیت در وسط سکوت آن را می‌شنیدند گفت: من می‌دانم که برای چه تو متوسل به قانون اساسی می‌شوی بـرای اینکه قانون اساسی دستاویزی خوب است که به تو اجازه می‌دهد ازاجرای هر قانون مفیدی جلوگیری نمایی و مانع از این شوی که ملت فرانسه ترقی کند و در عوض مقاصد خود را از پیش ببری و فرانسه را دست و پـا بسته بـه اطریشیها بدهی. لویی شانزدهم روی خود را بـه طرف بیلو کرد، چون علاوه‌بر صدای خشن و قامت بلند او، لویی دریافت حمله‌ای که از این‌طرف به او می‌شود خطرناك‌تر است. اما به محض اینکه بیلو را دید او را شناخت و با قیافه‌ای گشاده و مثل اینکه یك دوست قـدیمی را پیدا کرده گفت: آقا، من شما را درگذشته دیـده‌ام و خیلی میل دارم بـدانم شما که هستید زیـرا گرفتاریها مانـع از این است که بتوانم نام شما را به خاطر بیاورم.

در ایـن گفت و شنود دکتر ژیلبرت از جایی که ایستاده بود حرکت کرد و خود را به جوار بیلو رسانید که اگر زارع خشمگین بخواهد اقدامی خطرناك کند جلوگیری نماید. ولی کلمات ملایم شاه در بیلو اثر کرد وخشم

او را تخفیف داد و بـا احترام گفت: آری اعلیحضرتـا، شما مرا دیده‌اید و می‌شناسید و من همان هستم که هنگامی که شما در ورسای بودید خود را به شما معرفی کردم و یك مرتبهٔ دیگر شما مرا در وارن دیدید و اسم من بیلو می‌باشد. این وقت یکی از آنها که در عقب بیلو بودند جلو آمد و با نیزه‌ای که در دست داشت ضربتی حوالهٔ لویی شانزدهم کرد ولـی بیلو بـا چابکی نیزه را از دست او گرفت وچوب آن را روی زانوی خود شکست و گفت: اینجا نباید قتل و خونریزی اتفاق بیفتد و وحشیگریها در خور ملت فـرانسه نیست و ما فقط با یك سلاح باید بـه جنگ این مرد برویم و آن هم سلاح قانون است و به وسیلهٔ قانون بـاید او را محاکمه نماییم. ژیلبرت درگوش زارع خشمگین گفت: بیلـو، آرام بـاش، آرام باش. بیلو گفت: شما هـر چه بگویید این مرد بالاخره محاکمه خواهد شد.

مردم که اظهارت بیلو را می‌شنیدند فریاد زدند: باید محاکمه شود... باید محاکمه شود... نابود باد خائنین. ژیلبرت از کنار بیلو دور شد وخود را وسط جمعیت و لویـی شانزدهم انداخت وگفت: نترسید و اگر بتوانید به وسیلهٔ یك اقدام بـرجسته حس موافقت مردم را جلب نمایید آنها در یك لحظه خشم خود را فراموش خواهند کرد. لویی شانزدهم دست ژیلبرت را گرفت و روی قلب خود نهـاد وگفت: ببینید که آیا در من اثری از وحشت هست؟ من امـروز صبح به درگاه خداوند دعا و خود را برای قربانی مهیا کردم و هرچه بکنند در من تولید وحشت نخواهد نمود واما اینکه گفتید به وسیلهٔ یك اقدام برجسته حس موافقت مردم را جلب نمایم این است اقـدام من...

لویی شانزدهم ایـن راگفت و یك شبکلاه قرمزرنگ از سر یکی از افراد ملت برداشت و بر سر گذاشت و همین که مردم شبکلاه سرخ‌رنگ را که علامت ملی بود بر سر لویی شانزدهم دیدند غریو شادی برآوردنـد و

فریاد زدند: زنده باد شاه، پاینده باد ملت. بیلو خواست چیزی بگوید و اعتراض بکند اما نتوانست زیرا وقتی مردم دیدند که لویی شانزدهم شبکلاه قرمز بر سر گذاشت تمام خاطرات گذشته یك مرتبه در نظرشان فراموش شد و چند نفر دیگر هم مانند بیلو خواستند که خشم مردم را تهییج نمایند اما از عهده برنیامدند. مردی که یك بطری شراب در دست داشت با یك جام از بین جمعیت خود را به لویی شانزدهم رسانید و گفت: وتوی فربه من، اگر تو راست می‌گویی و ملت را دوست می‌داری این شراب را به سلامتی ملت بنوش. چند نفر در اطراف لویی او را از نوشیدن منع کردند و گفتند: ننوشید، ننوشید، چون شراب را آلوده به زهر کرده‌اند. اما ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، بنوشید و بیم نداشته باشید زیرا این مردم ساده‌تر از این هستند که به این فکرها بیفتند و لویی شانزدهم جام شراب را بلند کرد و گفت: به سلامتی ملت... و نوشید و مردم چنان هورا کشیدند که کاخ تویلری به لرزه درآمد. ژیلبرت گفت: اعلیحضرتا، خطر گذشت و اکنون شما می‌توانید در بین ملت خود قرار بگیرید و هر چه بخواهید به آنها بگویید و با اجازهٔ شما من مرخص می‌شوم و به طرف ملکه می‌روم.

موقعی که ژیلبرت ازحضورلویی شانزدهم می‌رفت چند نفراز وکلای مجلس شورای ملی که تازه شنیده بودند که مردم در تویلری عرضحال خود را برای لویی می‌خوانند آمدند که خود رابه وی برسانند وبا محبوبیت‌خود از او دفاع کنند ولی جمعیت طوری اطراف پادشاه فرانسه راگرفته بود که آنها به‌زحمت می‌توانستند راهی برای خود بگشایند و لحظه به لحظه خود را معرفی می‌کردند که مردم کوچه بدهند اما وقتی نزدیك شدند دیدند که شاه احتیاجی به‌آنها ندارد و خود بهتر از هر کس می‌تواند از خویش دفاع کند. ژیلبرت پس از اینکه شاه راگذاشت و به طرف اطاق ملکه رفت دید که وضع اطاق فرقی نکرده و ملکه همچنان در جای خود ایستاده، خانمها

اطرافش را گرفته‌اند. یگانه تفاوتی که به نظر دکتر ژیلبرت رسید این بود که ولیعهد کوچك هم مثل پدرش یك شبکلاه قرمز بر سر دارد.

اطاقهای اطراف پر از جمعیت بود و مردم روی مبلها و تختخوابهای نرم و گرانبها می‌نشستند و از زیبایی و نرمی آنها حیرت می‌کردند و می‌گفتند واقعاً وتو تختخوابهایی راحت دارد و روی بسترهای نرمی می‌آرامد. ولی این گفت و شنود و شوخیها خطری نداشت و مردم فقط برای اقناع حس کنجکاوی در اطاقها و تالارها گردش می‌کردند و مثل تماشاچیانی که در یك موزه گردش بکنند قصد آزار یا خرابکاری نداشتند. اما ناگهان مردی از راه رسید و بانگ زد: این زن اطریشی کجاست؟ این اطریشی در کجا خود را پنهان کرده است؟ ژیلبرت تا آن مرد را دید دانست سان‌تر می‌باشد و برای اینکه فریادهای او باز تولید هیجان ننماید به طرف او رفت و گفت: آقای سان‌تر، روز شما بخیر. سان‌تر گفت: آقای دکتر، روز شما بخیر. دکتر ژیلبرت گفت: آقای سان‌تر، من فراموش نمی‌کنم که شما از کسانی بودید که روز ۱۴ ژوییه مرا از قلعهٔ باستیل بیرون آوردید و اینك اجازه بدهید که شما را به ملکه معرفی نمایم زیرا می‌بینم که در جستجوی او هستید. سان‌تر با قدری خشونت گفت: من احتیاجی ندارم که کسی مرا به این اطریشی معرفی کند و خود می‌توانم معرف خویش باشم ولی چون شما در اینجا هستید پیشنهاد شما را می‌پذیرم.

ژیلبرت آن مرد را به طرف ملکه برد و گفت: علیاحضرتا، ایشان آقای سان‌تر هستند که شما چند مرتبه می‌خواستید او را ملاقات کنید. ملکه گفت: آقای سان‌تر، من از ملاقات شما خوشوقتم و فراموش نمی‌کنم که در موقع قحطی شما برای سیر کردن مستمندان خیلی زحمت کشیدید و پیوسته از جیب خودتان به آنها کمك می‌کردید. سان‌تر با تعجب و خجلت ایستاد و نمی‌دانست چه بگوید و چه وضعی بگیرد. او گاهی ملکه و گاهی خانمهای

درباری و زمانی اطفال ملکه را می‌نگریست و چون دید که قطرات عرق از صورت ولیعهد کوچك فرو می‌ریزد به انقلابیون که در تالار بودند گفت: مگر نمی‌بینید که بچه چقدر عرق می‌ریزد و از گرما معذب است، فوراً این کلاه را از سر طفل بردارید. مردی که کلاه خود را بر سر ولیعهد کوچك نهاده بود دست دراز کرد واز سرطفل برداشت وملکه بانگاهی ملاطفت‌آمیز از سان‌تر تشکر کرد و سان‌تر آهسته، به طوری که مردم نشنوند گفت: خانم، دوستان شما، همه دوست نادان هستند و نمی‌دانند که چگونه باید از شما طرفداری نمایند ولی من یك دوست دانا را می‌شناسم که می‌تواند بهتر از دیگران به شما خدمت کند. ملکه که دانست منظور سان‌تر از دوست دانا خود او می‌باشد گفت: آقای سان‌تر، امیدوارم که ما بازبتوانیم از دوستی‌شما برخوردار شویم و این جمله هم طوری اداگردید که مردم نشنیدند. سان‌تر برای اینکه مردم را از تالار مزبور و سایر اطاقها اخراج کند اول خود از تالار بیرون رفت و به بهانهٔ گرمای هوا با اطرافیان خود مراجعت نمود و به چند نفر از دستیاران و معاونین خویش سپرد که مردم را ازکاخ سلطنتی برگردانند و یك ساعت دیگر از آن همه جمعیت که درکاخ تویلری اجتماع کرده بودند یك نفر هم برای نمونه باقی نماند و همگی رفتند.

شاه به اتفاق خواهر خود شاهزاده خانم الیزابت وارد اطاقی شد که ملکه و اطفال درآنجا بودند و ملکه به طرف شاه رفت و خود را بر قدمهای او انداخت و اطفال دست پدر راگرفتند و او را بوسیدند و مثل این بود که همه از خطرمرگ رهایی یافته، بعد از سالها دوری به هم رسیده‌اند. پس از اینکه وحشتها زایل‌گردید و اضطرابها فرو نشست، تازه لویی شانزدهم متوجه شد که هنوز شبکلاه سرخ رنگ را بر سر دارد وآن را برداشت وبا نفرت دور افکند و از راه دور یك صاحب‌منصب جوان توپخانه که از چند ساعت به این طرف، ناظرحوادث‌کاخ تویلری بود، این حرکت‌لویی-

شانزدهم را دید و با خودگفت: اگر من یك هنگ سرباز و یك باطری توپخانه داشتم لویی شانزدهم را از دست تمام این رجاله‌ها نجات می‌دادم. ولی چون جوان مزبور، یك هنگ سرباز و یك باطری توپخانه نداشت آهی کشید و از آنجا دور گردید.

آن جوان ناپلئون بناپارت بود که می‌بایست روزی در همان کاخ تویلری در حالی که دیهیم امپراطوری اروپا را بر سر دارد، سلطنت نماید.

۲۲۸

هموطنان، وطن در خطر است

در قضایای بیستم ژوئن، مردم گرچه خیلی هیاهو کردند ولی بالاخره لویی شانزدهم حرف خود را پیش برد و آنهایی که می‌خواستند مردم را بشورانند متوجه شدند که دست خالی برگشته‌اند و رفتار متین و دلیرانهٔ لویی شانزدهم و عطوفت و مهربانی بدون سابقهٔ ماری آنتوانت، سبب گردید که نقشهٔ شورشیان منتهی به عدم موفقیت گردید. لویی شانزدهم از این موفقیت قوی دل و تشجیع شد و چون دید که خطر مخالفت با دو قانون زیادتر ازخطر مخالفت با یك قانون نیست، با هر دو قانون مذکوردر صفحات قبل مخالفت نمود و نسبت به هر دو از حق وتو استفاده نمود و آن دو قانون مربوط بود به استخدام بیست هزار نفر داوطلب و دیگری مربوط بود به اخراج کشیشها که هر دو را مجلس تصویب کرد ولی

لویی شانزدهم نمی‌خواست آن دو قانون را صحه بگذارد تا اجرا شود. از آن پس گرچه لویی شانزدهم فاتح شد اما، صدای غرش طوفان از راه دور به‌گوش ماری‌آنتوانت می‌رسید و دیگر اینکه از این طرف و آن طرف شایعاتی را می‌شنید مبنی بر اینکه انقلابیون قصد دارند لویی شانزدهم را به قتل برسانند.

بر اثر این شایعات ماری‌آنتوانت به فکر خفتانی افتاد که درگذشته لویی شانزدهم را واداشت که آن را بپوشد و لویی شانزدهم حاضر به‌پوشیدن خفتان مزبور نشد. ماری‌آنتوانت از شاه خواهش کرد که خفتان مزبور را بپوشد که اگر از طرف دشمنان سوءقصدی به او شد آن خفتان جان وی را حفظ نماید. دفعهٔ اول ملکه برای اینکه خفتان را بیازماید از دوست صمیمی خود آندره استفاده کرد و افسوس (برای ملکه) که دیگر آندره در دربار زندگی نمی‌کرد که ملکه بتواند باز از وجود او برای آزمایش خفتان استفاده کند و اگر عیبی در آن راه یافته است اصلاح نماید. این بود که از خانم کان‌پان خواهش کرد که مدت سه روز آن خفتان را زیر لباس بپوشد و آن زن هم با وجود زحمتی که پوشیدن خفتان مزبور برای او داشت امر ملکه را اجرا کرد.

صبح روز چهارم خانم کان‌پان در اطاق ملکه حضور داشت که لویی شانزدهم وارد اطاق گردید. ملکه هنوز از بستر فرود نیامده بود ولی وقتی شاه را دید فوراً از بستر برخاست و به خانم کان‌پان گفت که درب اطاق را ببندد زیرا چند روز بود که ملکه در پی فرصتی می‌گشت که آن خفتان را در تن شاه بکند و اگر تنگ یا گشاد شده اصلاح نماید و فرصتی به‌دست نمی‌آورد و موفق نمی‌شد که در نقطه‌ای خلوت، خفتان را به شاه بپوشاند. ولی آن روز را غنیمت شمرد و خانم کان‌پان خفتان را از تن بیرون آورد و شاه زیر لباس پوشید و موقعی که می‌خواست از اطاق ملکه خارج گردد خانم کان‌پان

را به‌گوشه‌ای بـرد و گفت: ملکه بدون جهت می‌تـرسد و من یقین دارم که امروز کسی درصدد قتل من نیست و گرچه انقلابیون بـا من دشمن هستند و می‌خواهند مرا از بین ببرند ولی به طرزی دیگر مرا از بین خواهند بـرد نه به وسیلهٔ سوءقصد، و در هر حال من برای اینکه ملکه راضی باشد این خفتان را در حضور او زیر لباس پوشیدم و شما بعد از اینکه‌کارتان نـزد ملکه تمام شد پیش من بیایید و من با شماکار دارم.

ملکه دید که شاه درگوشه‌ای از اطاق قدری بـا خانم‌کان‌پـان صحبت کرد ولی نمی‌توانست بفهمد که شوهرش چه‌گفت و بعد از خروج لـویی‌شانزدهم گفت: خانم‌کان‌پان، اعلیحضرت به شما چه می‌گفت؟ خانم کان‌پـان خود را به پای ملکه انداخت و آنچه را از شاه شنیده بود بـرای او تکرار کرد. ملکه آهی کشید و گفت: آری، شوهرم عقیده پیدا کرده که او را به قتل نخواهند رسانید ودرعوض مانند شارل اول‌پادشاه انگلستان وی را محاکمه خواهند کرد و این فکر به قدری در او قوت‌گرفته که پیوسته تاریخ زنـدگی سیاسی شارل اول را می‌خواند ولی من که یك خارجی هستم مانند شوهرم محاکمه نخواهم شد بلکه مـرا به قتل خواهند رسانید و آن وقت نمی‌دانم بچه‌های یتیم و بدبخت مرا چه‌کسی‌جمع‌آوری خواهد نمود. ملکه نتوانست بیشتر صحبت کند و خودداری‌را از دست داد و به‌گریه درآمد. خانم کان‌پان از جا برخاست و رفت که برای ماری‌آنتوانت یك فنجان‌آب‌قند تهیه کند و یك قطره درآن اتر بچکاند و به ملکه بخوراند زیرا می‌دانست که شربت‌اتر برای تسکین اعصاب مفید است. ملکه‌گفت: خانم کان‌پان، بـه خود زحمت ندهید و برای من شربت اتر تهیه نکنید زیرا این شربت بـرای تسکین درد اعصاب است و رنج اعصاب بیماری زنهای نیکبخت مـی‌بـاشد ولـی من بدبخت هستم و تمام شربتهای اتر دنیا نمی‌تواند رنج مرا تسکین بدهدزیرا رنج من یك درد روحی است نه درد اعصاب.

خانم کان‌پان گفت: علیاحضرتا، آیا اجازه می‌دهید نکته‌ای را به عرض برسانم؟ ملکه گفت: بگویید. خانم کان‌پان گفت: علیاحضرتا، از وقتی که شما به فکر افتادید که برای اعلیحضرت یك خفتان تهیه نمایید من هم به فکر افتادم که برای علیاحضرت یك نیمتنه کج آکند تهیه کنم و این نیمتنهٔ سبك که بهتر آن است اسم جلیقه را روی آن بگذارم از پارچهٔ ابریشمی دوخته شده و درون آن پر از کج و ملاس ابریشم است به طوری که کارد و خنجر به آن اثر نمی‌کند و گلوله هم وقتی به آن اصابت کرد حرکتش کند می‌شود و لذا در بدن زخمی شدید تولید نمی‌نماید و من از علیاحضرت خواهش می‌کنم که این جلیقه را از من قبول نمایید. ملکه گفت: خانم کان‌پان، من از صمیمیت و دلسوزی شما متشکرم و چون می‌دانم که برای دوختن این جلیقه کج آکند زحمت کشیده‌اید آن را از شما قبول می‌کنم. خانم کان‌پان به سرعت رفت و نیمتنهٔ مزبور را زیر لباس خود گرفت و آورد و به ملکه تقدیم نمود و ملکه گفت: همان طور که تذکر دادم من این را از شما می‌پذیرم ولی نخواهم پوشید و چون خانم کان‌پان اصرار می‌کرد که ملکه آن را بپوشد ماری آنتوانت گفت: خانم کان‌پان، اگر انقلابیون مرا به قتل برسانند بیش از خداوند که به من حیات اعطاء کرده دربارهٔ من خوبی خواهند کرد زیرا مرا از این زندگی غیر قابل تحمل نجات خواهند داد، آخر روح انسان تا چه اندازه می‌تواند ناملایمات را تحمل نماید.

خانم کان‌پان طوری منقلب بود که دید نمی‌تواند در اطاق توقف نماید و از آنجا خارج شد و در راهرو به شاه برخورد کرد و شاه گفت: خانم کان‌پان، من اکنون نزد شما می‌آمدم که بدانم چرا دیر کردید و چون مشاهده کرد که خانم کان‌پان چشمهایی قرمز دارد فهمید که وی برای ملکه گریه کرده و او را جلو کشید و دو گونه‌اش را بوسید و گفت: بیایید برویم، به طوری که گفتم من با شما کار دارم. شاه، خانم کان‌پان را با خویش برد تا

اینکه به یك راهروی خصوصی رسید که اطاق شاه را به اطاق ولیعهد مربوط می‌کرد و در آنجا با اینکه هوا خیلی روشن نبود لویی شانزدهم بدون استفاده از چراغ، دست خود را درطول دیوار به حرکت درآورد و صدای حرکت یك فنر به‌گوش خانم‌کان‌پان رسید و درب اشکافی باز شد. خانم‌کان‌پان می‌دید که آن در طوری روی دیوار قرار می‌گیرد که هیچ کس نمی‌تواند آن را با دیوار فرق بدهد. این درب متعلق به اشکافی بود که لویی شانزدهم با کمك گامن استاد قفلساز ساخت و ما در موقع خود بدان اشاره کردیم. لویی شانزدهم از درون اشکاف یك کیف بیرون‌آورد و خانم کان‌پان دید که اشکاف چند طبقه دارد و در یکی از آنها مبلغی سکه طلا به‌اندازه چندین هزار سکه مشاهده می‌شود.

خانم‌کان‌پان کیف را از دست شاه گرفت و متوجه شد خیلی سنگین است و لویی شانزدهم به او گفت: خانم، این کیف را به اطاق خودتان ببرید و در آنجا پنهان کنید. خانم‌کان‌پان خواست کیف را حمل کند اما نتوانست و شاه برای کمك به او کیف را بعد از بستن اشکاف نامریی بلند کرد و به اطاق خانم‌کان‌پان برد و آن زن گفت: اعلیحضرتا، این کیف را چه بکنم؟ شاه گفت: به ملکه اطلاع بدهید و او به شما خواهد گفت که این کیف را چه بکنید و از محتویات آن نیز شما را مطلع خواهد نمود. بعد از رفتن شاه، خانم‌کان‌پان با زحمت کیف را زیر تشك تختخواب خود پنهان کرد و نزد ملکه رفت و واقعه را به او گفت. ملکه اشعار داشت: خانم کان‌پان، در این کیف اوراق و اسنادی است که هرگاه روزی بخواهند شوهرم را محاکمه نمایند برای او خیلی گران تمام خواهد شد.

خانم‌کان گفت: علیاحضرتا، اینك که می‌گویید این اسناد خطرناك است برای چه آنها را از بین نمی‌برید؟ ملکه گفت: برای اینکه در این اسناد چیزهایی هست که در غیر مورد محاکمهٔ شوهرم شاید مورد استفادهٔ

زیاد واقع شود و بـه همین جهت نمی‌خواهیم آنها را از بین ببریم. دیگر اینکه در این کیف سندی است که صورتمجلس یك جلسه از شورای عالی دولت می‌باشد و در آن جلسه، شوهرم با جنگ مخالفت کرده و گفته فرانسه بعد از ده سال انقلاب و چهار سال قحطی برای جنگ مهیا نمی‌باشد و این صورتمجلس را تمام آنهایـی که در آن جلسه شرکت داشتند امضاء کرده‌اند و هرگاه روزی بخواهنـد شوهرم را محاکمه نمایند این سند خیلی به درد او... به درد ما خواهد خورد. خانم کان‌پان گفت: اینك می‌گویید که من چه بـاید بکنم؟ ملکه گفت: وظیفهٔ شما این است که این اوراق و اسناد را نگاه دارید زیرا من غیـر از شما به کسی اعتمـاد ندارم که ایـن اوراق را به او بسپارم وچون اوضاع خطرناك ونامعلوم است شما ترتیب کار خود را طوری بدهید که در روزهـایی که مشغول خدمت نیستید نیز در مجاورت من باشید که هرگاه محتاج شدم به شما دسترسی داشته باشم.

ملکه حق داشت که وحشت داشته باشد برای اینکه اوضاع داخلی و خـارجی، هر دو بـه شکلی درآمده بود که برای لویی شانـزدهم و ماری‌آنتوانت و بخصوص برای آن زن بیم خطر می‌رفت. در اروپا از یکی دو کشور گذشته هیـچ مملکتی نبـود که خصم فرانسه نباشد و تمام آنهـا یا به فرانسه اعلان جنگ داده بودند یا اینکه خود را برای جنگ آماده می‌کردند و انگلستان که مـی‌گفت بی‌طرف است با سرعت فراوان خویش را مسلح می‌نمود وگرچه ماری‌آنتوانت در خصومت برخی ازدول با فرانسه دخالتی نداشت اما مردم وقتی مـی‌شنیدند که یك دولت جدید خصم فرانسه شده و قصـد دارد که بـه کشور حمله نماید یا ایـن که ملحق به جبهـهٔ متفقین علیه فرانسه گردیـده، می‌اندیشیدند که باز ماری‌آنتوانت تحریك و تفتین کرده است. بدگمانی و خشم مـردم نسبت به لویی شانزدهم و زوجـه‌اش بدون علت هم نبود زیرا تقریباً بـه طور منظم، بین دربـار لویی شانزدهم و دول

خارجی که خصم فرانسه بودند رابطه برقرار بود و لویی شانزدهم یا ملکه به آنها نامه می‌نوشتند یا نامه‌های آنان را دریافت می‌کردند و قدر مسلم این است که هر دوی آنها با حسن نیت این عمل را انجام می‌دادند و به خاطر هیچ یك از آن دو نفر نمی‌گذشت که ممکن است عمل آنها خیانت باشد. آن زن و شوهر تصور می‌کردند که هرگاه دول خارجی فرانسه را فتح کنند و ریشهٔ انقلاب را بسوزانند کشور رهایی خواهد یافت و ملت مرفه و سعادتمند خواهد شد، ولی دول خارجی هدف دیگری داشتند و آنها می‌خواستند فرانسه را فتح کنند و آن را قطعه‌قطعه نمایند و هر قطعه‌ای را یکی به تصرف درآورد که در ضمن هم انقلاب را از بین می‌بردند و هم از آزادیخواهان انتقام می‌گرفتند.

در حالی که دول خارجی عهد و پیمان خود را علیه فرانسه محکم‌تر می‌کردند، در داخل فرانسه لویی شانزدهم چند نفر از کسانی را که جزو انقلابیون بودند از شغل خود منفصل کرد و ازجمله پسیون که شهردار پاریس بود بر حسب توصیهٔ لویی شانزدهم از آن مقام افتاد و یك دشمن بزرگ دیگر، بر دشمنان لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت افزوده شد و در خلال این احوال، ماه ژوییه بعد از ماه ژوئن آمد و نوبت جشن روز چهاردهم ژوییه که مصادف با روزسقوط باستیل است رسید. روز چهاردهم ژوییه در میدان شان‌دومارس مراسم همه ساله اقامه شد و شاه و ملکه باکالسکه برای شرکت درآن مراسم و از روی اجبار، رفتند. همان طور که ملکه و شاه از خیابانهای پاریس می‌گذشتند فریادهای زنده باد پسیون را می‌شنیدند وملکه در تمام طول راه می‌لرزید زیرا فکر می‌کرد که درآن روز برای از بین بردن لویی شانزدهم توطئه‌ای چیده شده و وقتی در میدان شان‌دومارس از کالسکه پیاده شدند ملکه در هر لحظه منتظر بود که دستی مسلح به‌کارد روی لویی شانزدهم فرود بیاید یا دستی مسلح به تپانچه به طرف شوهرش دراز

شود.

در میدان، ملکه و اطفالش از لویی جدا شدند و آنها را به طرف جایگاهی که مخصوص آنها به وجود آمده بود هدایت کردند و لویی-شانزدهم به سوی محراب وطن رفت واز پله‌های آن عبور نمود. دراطراف محراب وطن مجسمه‌های عدالت و آزادی و نیرومندی به نظر می‌رسید اما ملکه در آنجا، مجسمهٔ جدید و در حقیقت آدمی جدید را دید که درگذشته ندیده بود. آن مرد لباسی سیاه دربرداشت و تاجی از برگ درخت صنوبر روی سرش گذاشته و روپوشی از حریر سیاه روی وی انداخته بودند که تمام بدنش را می‌پوشانید. ملکه متوجه شد که آن مرد زیر روپوش حریر سیاه‌یك تبر در دست دارد و ازهیکل مخوف و مرموز او بسی ترسید و میل داشت که یکی پیدا شود و برای او توضیح بدهد که آن شخص که خود را به آن شکل مشئوم و مرموز آراسته کیست. ولی کسی راجع به وی به ملکه توضیح نداد و ماری آنتوانت ناگزیر پرسید: این شخص کیست که روپوشی سیاه روی خود انداخته است و مظهر کدامیك از قوای ملی می-باشد؟

صدایی که استماع آن مفاصل ماری آنتوانت را هر یك جداگانه به تکان درآورد گفت: خانم، آیا این شخص را نمی‌شناسید؟ ماری آنتوانت گفت: نه. آن شخص گفت: خانم، این شخص جلاد است وتبری که به دست گرفته تبر جلاد انگلستان می‌باشد که با آن مراسم اعدام شارل را معمول داشت. ملکه وقتی آن صدا را شنید، درگوشش آشنا آمد معهذا برای مزید اطمینان، روی برگردانید که شاید اشتباه کرده باشد ولی دانست که اشتباه نکرده و آن شخص که جلاد را به او معرفی نمود همان مرد غیبگو و وحشت آور است که در زمان دوشیزگی وی درکاخ تاورنی هنگام ورود به خاك فرانسه سرنوشتش را برای او پیش‌بینی کرد و بعد هم درموارد متعدد،

چند مرتبه در سر راهش آشکار شد و به یاد آورد که نامش ژوزف بالسامو یا کاگلیوستر و می‌باشد و ملکه از مشاهدهٔ آن مرد طوری ترسید که صیحه‌ای زد و بی‌حال در آغوش شاهزاده‌خانم الیزابت خواهر شوهر خود افتاد.

شاه که بالای محراب وطن بود بر اثر از دحام و هیاهوی جمعیت صدای صیحه ملکه را نشنید ولی از دور متوجه شد که در جایگاه ملکه واقعه‌ای غیر عادی اتفاق افتاده و هیجان و تکان جمعیت در اطراف جایگاه مزبور، ظن او را تأیید کرد و چون مراسم تشریفات خاتمه یافته‌بود، لویی شانزدهم بدون بیم ازخطرسوءقصد از وسط مردم‌گذشت وخودرا به‌جایگاه ملکه رسانید ولی تا آن موقع شاهزاده خانم الیزابت و خانم‌کان‌پان ملکه را به هوش آورده بودند و چون روز چهاردهم ژوییه و فصل تابستان هواگرم است، آن واقعه را ناشی ازگرمای هوا و از دحام جمعیت معرفی کردند و ملکه به محض خاتمه یافتن تشریفات به شوهرش گفت که دیگر معطل نشوند و مراجعت نمایند.

صبح روز بیست ودوم ماه ژوییه و هشت روز بعد از برگزاری جشن چهاردهم ژوییه، ملکه به صدای توپ از خواب جست و چند دقیقه بعد شلیك توپ تجدید شد و یك توپ دیگر، از راه دور به‌آن جواب داد. از آن پس تا هنگام غروب، آن دو توپ که هر دو از توپهای بزرگ و دهانه گشاد به شمار می‌آمدند در فواصل معین شلیك می‌کردند و یك توپ روی پل‌نو شلیك می‌نمود و توپ دیگر از جبه خانه به صدا در می‌آمد. این دو ارابه توپ در آن روز، با غریو خود به فرانسویها می‌فهمانید که «وطن در خطر است» و در همان روز درپاریس مراسم باشکوه و وحشت‌آوری انجام می‌گرفت که ما در سطور ذیل شرح آن را می‌دهیم. این مراسم و به طور کلی به وجودآوردن تشریفات روز وطن در خطر است را دانتون ابتکار کرد و چند نفر برای صحنه‌سازی آن، به وی کمك نمودند.

در ساعت شش صبح آن روز در میدان شهرداری، دو هیئت تشکیل شد و آن دو هیئت مأمور گردیدند که تا شب در خیابانهای پاریس گردش کنند. هر یك از این دو هیئت این وضع را داشت: در جلوی هیئت یك دسته سوار نظام با موزیك حرکت می‌نمود و آهنگهایی می‌نواخت که برای همان روز تهیه شده، به‌آهنگهای عزا شباهت داشت. در عقب دستهٔ سوار-نظام، شش ارابه توپ را به حرکت در می آوردند و در خیابانهای عریض هر شش ارابه، درکنار هم حرکت می‌نمودند اما در خیابانهای کم‌عرض، توپها دوبه دوحرکت می‌نمودند. بعد ازشش ارابه توپ، چهار سواربا لباس رسمی و در حالی که هر کدام بیرقی در دست داشتند می‌آمدند و روی هریك از بیرقهای چهارگانه این چهارکلمه نوشته شده بود: «آزادی، مساوات، قانون اساسی، وطن». بعد، دوازده صاحب‌منصب شهرداری با لباس رسمی و حمایل و شمشیر قدم برمی‌داشتند و بعد از این دوازده نفر، یك سربازدگارد ملی سوار بر اسب، باکتیبه‌ای سه‌رنگ حرکت می کرد و روی کتیبه نوشته بودند: «هموطنان، وطن در خطر است».

سرباز مزبورکه به تنهایی سوار بر اسب، درآن هیئت راه می‌پیمود می‌بایست در نظر بینندگان، فرانسه را که تنها و بدون دوست و متحد می-باشد مجسم نماید. بعد از آن سوار، باز شش ارابه توپ از روی سنگفرش خیابانهای پاریس حرکت می‌نمود و آنگاه یك دسته از سربازان‌گارد ملی و بالاخره یك دسته سوار نظام، قسمت عقب‌دار هیئت را تشکیل می‌دادند. هریك از این دوهیئت که با این وضع باشکوه و وحشت‌آور از خیابانهای پاریس می‌گذشتند در هر چهارراه و هرنقطه از خیابان که عریض و جمعیت زیاد بود توقف می‌نمود و طبالهای سوار نظام، با غرش طبلها مردم را امر به سکوت می‌دادند. بعد از اینکه سکوت برقرار می‌شد و طوری مردم ساکت می‌شدند که صدای پرواز گنجشك یا پرنده‌ای دیگر به‌گوش می-

رسید، یکی ازصاحب‌منصبان شهرداری اعلامیهٔ مربوط به مخاطرات نزدیك را می‌خواند و در پایان اعلامیه فریاد می‌زد: هموطنان، وطن در خطراست. این فریاد در قلب‌ها می‌نشست و اوتار دلها را به اهتزاز در می‌آورد و هر کس آن را می‌شنید فکرمی‌نمودآنچه شنیده، صدای وطن وملت بوده که از دهان آن مرد خارج گردیده یا مادر وطن در حال احتضار فرزندش را به سوی خود خوانده که قبل از مرگ، یك مرتبهٔ دیگر او را ببیند.

در خلال این تشریفات، در فواصل معین توپها به صدا در می‌آمد و هر توپی به دیگری جواب می‌داد و غرش آتشبارها، وجود خطر را برای وطن بیشتر مجسم و مبرهن می‌نمود و هر وطن‌پرستی می‌انگاشت که سربازان اجنبی، هم‌اکنون مشغول تهاجم هستند و بعضی از افراد حساس حتی صدای هورای سوار نظام خصم راکه حمله می‌کرد به نیروی خیال می‌شنیدند. هنگامی که این دوهیئت از خیابانهای پاریس عبور می‌کردند در هر میدان یا خیابان عریض این تشریفات را به انجام می‌رسانیدند وغرش توپ، مانند یك فریادآسمانی زن و مرد را متنبه می‌کردکه وطن در معرض خطر تهاجم قرارگرفته، در هر میدان مرکز سربازگیری به وجود آمده، با سرعت اسامی کسانی راکه داوطلب خدمت سربازی بودند ثبت می‌کرد. در هر یك از این مراکز، دو طبل روی جایگاه مخصوص نهاده یك قطعه الوار عریض روی دو طبل جای داده بودند وثبت اسامی داوطلبان به وسیلهٔ صاحب‌منصبان شهرداری که لباس رسمی دربر داشتند بالای الوار مزبور انجام می‌گرفت و همین که نام کسی ثبت می‌شد نمره‌ای به او می‌دادند و او به خیمه‌هایی که در اطراف برپا شده بود مراجعه می‌کرد تا اینکه گواهینامهٔ سربازی خود را از ثباتها و ظباطها که با سرعت مشغول‌کار بودند دریافت نماید.

و اما جایگاه آن دو طبل یك برآمدگی بودکه با دوازده پلهٔ عریض

خود را به آنجا می‌رسانیدند و تقریباً در هر میدان و چهارراه، برای سربازگیری یك محراب وطن بـه وجود آورده بودند و مردم از پله‌های محراب صعود می‌کردند و خود را مقابل طبلهای نظامی می‌رسانیدند و نامشان ثبت می‌گردید و نمره می‌گرفتند. در طرفین هر یك از جایگاهای مرتفع هم دو ارابه تـوپ مشهود می‌گردید و جـایگاه مخصوص خیمه‌ها، زیر پرچمهای ملـی و شاخه‌های صنوبر وکاج، مستورگردیده بود. با توضیحاتی که دادیم خواننده می‌تواند دریـابد که در هر میدان و چهارراه چه سازمـان مؤثر و وحشت‌آوری به وجود آورده بودند و باز خواننده می‌تواند بسنجد وبفهمد که مشاهدهٔ آن مـؤسسات و صحنه‌سازیهـا در روح مردم چه اثری می‌کرد. از دحام جمعیت بـرای ثبت‌نام و ورود در خدمت سربازی به قدری بود که نگهبانان گارد ملی که برای حفظ انتظامات در هر مرکز سربازگیری حضور داشتند نمی‌تـوانستند نظم را برقرار کنند و با اینکه هر جایگاه سربازگیری دو پلکان یکـی بـرای بالارفتن و دیگری بـرای پایین آمدن داشت، هر دو پلکان پـر از جمعیت بود و آنهایی که از راه مـی‌رسیدند با کمك کسانی که روی پله‌ها بـودند خود را بالا می‌کشیدند و همیـن که گواهینامهٔ خـدمت سربازی بـه دستشان مـی‌رسید از آن بالا، خـود را پـایین می‌انـداختند و گواهینامهٔ خویش را تکان می‌دادند که دیگران ببینند و بعد می‌رفتند و دهان را بـر دهانهٔ یکی از توپهـا می‌نهـادند و توپ را می‌بوسیدند و شروع به خواندن سرود خوب خواهد شد می‌کردند.

در آن روز ملت فرانسه باجنگ عقدازدواج می‌بست، آن هم عقدی که مدت بیست و دو سال دوام یافت زیرا فرانسه از آن روز به بعد مدت بیست و دو سال در حال جنگ بود. پیرمردها برای اینکه بتوانند داوطلب خدمت سربازی شوند سن خـود را کمتر نشان مـی‌دادند و اطفال که هنوز بـه سن سربازی نرسیده بودند روی پنجهٔ پا بلند می‌شدند که قامت آنها بلندتر جلوه

کند و پسران چهارده پانزده ساله خود را هیجده ساله معرفی می‌نمودند. آنهایی که به مناسباتی از قبیل لزوم تکفل معاش خانواده، یا داشتن اطفال صغیر و نداشتن کسی که اطفال را به او بسپارند مجبور بودند که بمانند از خجلت سر را پایین می‌انداختند یا در یقه رد نکوت خود را پنهان می‌نمودند که سربازانی که گواهینامهٔ سربازی گرفته‌اند و می‌خواهند به میدان جنگ بروند آنها را نبینند. فضای پاریس ازفریاد مردم که سرود خوب خواهد شد می‌خواندند می‌لرزید و کماکان، در فاصله‌های منظم، رعد آتشبارها به گوش می‌رسید و منظرهٔ یك میدان جنگ خیالی را با هیجانها و نعره‌های آن بهتر قابل تجسم می‌نمود.

ما دیدیم که خانم رولان در پیشنهادی که به صورت یك لایحهٔ قانونی تهیه کرده بود، پیش‌بینی کرد که بیست‌هزار سرباز داوطلب استخدام شود و حال آنکه در روز مزبور شمارهٔ داوطلبان از یکصدهزار نفر گذشت چون از اطراف هم برای ثبت‌نام به پاریس می‌آمدند. مجلس شورای ملی که اعلامیهٔ وطن در خطر است را تصویب کرده، دستور داده بود که بخوانند و به اطلاع مردم برسانند وقتی آن مسابقه را جهت ثبت نام دید وقیافهٔ پاریس را در آن روز به نظر آورد، ازکاری که کرده بود بمناك شد و چهار نفر از وکلای مجلس شورای ملی را انتخاب نمود که در پاریس و در حوزه‌های سربازگیری گردش کنند و مردم را دعوت به حفظ آرامش و انتظام نمایند. آنها به هرحوزه سربازگیری که می‌رسیدند می‌گفتند: هموطنان، به نام وطن وآزادی از شما درخواست می‌نماییم که از مبادرت به شورش بپرهیزید و اگر کسانی بخواهند شما را اغوا به شورش نمایند ازآنها دور شوید زیرا لویی شانزدهم امروز در صدد بهانه‌جویی است که بتواند از پاریس و فرانسه خارج شود و هرگاه شورش کنید و انتظام را بر هم بزنید او به عذر اینکه در پاریس و فرانسه امنیت ندارد از اینجا خواهد رفت در صورتی که

(و این را آهسته می‌گفتند) باید بین ما باشد و محاکمه شود.

هر جا که این چهار نفر می‌گذشتند و نطق می‌کردند مردم کف می‌زدند و گفتهٔ آنها را تکرار می‌نمودند که «باید بین ما باشد و محاکمه شود». کسی نام نمی‌برد که چه کسی باید بین ملت باشد و محاکمه شود ولی محتاج نام بردن نبودند چون هر کس می‌فهمید که منظور وکلا که از مجلس آمده بودند تا توصیهٔ مجلس را به سمع مردم برسانند چیست. این مراسم و تشریفات و شور و وطن‌پرستی با فرود آمدن تاریکی خاتمه نیافت بلکه تا نیمه‌شب دوام داشت و تا نیمه‌شب توپها می‌غرید و اسامی داوطلبان نوشته می‌شد و برخی ازسربازان، تا صبح اطراف مراکز سربازگیری اردوگاه به‌وجود آوردند و خوابیدند و با این روش، خود را برای بیتوته کردن در میدن جنگ مهیا کردند.

درکاخ سلطنتی، ماری آنتوانت و فرزندان او و شاهزاده خانم الیزابت در اطاق شاه مجتمع شده بودند و از بامداد تا پاسی از شب گذشته و هنگام خواب از یکدیگر جدا نشدند و همه می‌فهمیدند که آن هیاهو و شور و شعف، در مردم، سرنوشت آنها را در آن روز تعیین می‌کند. از روز ۲۰ ماه ژوئن که مردم به‌کاخ تویلری ریختند ملکه تنها نمی‌خوابید ویکی ازخانمهای خدمه، دراطاق وی استراحت می‌کرد. اگرخطری بروز می‌کرد خانم مزبور نمی‌توانست از بروز آن جلوگیری نماید و فقط قادر بود که داد بزند ولی حضور او در آن اطاق قدری ملکه را از بیم بیرون می‌آورد و سبب می‌شد که شب بتواند بخوابد، چون شبها ماری آنتوانت از خواب افتاده بود و با اینکه هر شب دیر وارد بستر می‌گردید که خستگی براو غلبه کند وبه خواب برود معهذا خانمهایی که در آن اطاق می‌خوابیدند و ناگهان در شب از خواب بیدار می‌شدند می‌دیدند که ملکه بیدار است. در همان اوان یك شب ملکه برای اینکه بتواند به خواب برود،تا یك ساعت بعد از نصف شب با

خانم‌کان‌پان صحبت کرد و آنگاه وارد بستر شد و بعد از نیم ساعت صدای پایی در راهرو به‌گوش رسید ومتعاقب آن ملکه صدای نزاع دو نفر را شنید.

خانم‌کان‌پان که از خواب بیدار شده بود خواست برود و ببیند در راهرو چه خبر است، اما ملکه بازوی او را گرفت و گفت: نروید، نروید، مرا تنها نگذارید. بعد از اینکه صدای نزاع خاموش شد مردی با صدای بلند از راهرو گفت: علیاحضرتا، وحشت نداشته باشید زیرا من این پست‌فطرت را که آمده بود شما را به قتل برساند دستگیر کردم. ملکه درب اطاق را گشود و دید یکی از نوکرهای دربار دو دست جوانی را گرفته و قصد دارد که برود و او را به نگهبان تسلیم کند تا صبح روز بعد تحت استنطاق و محاکمه قرار بگیرد. ملکه به نوکر درباری گفت: این شخص را رها کنید. خانم‌کان‌پان گفت: علیاحضرتا، اگر این شخص را رها کنند و او به مجازات نرسد شبهای دیگر نیز برای سوء قصد خواهد آمد. ملکه گفت: نشانی دقیق او را به نگهبانان وکارکنان کاخ بدهید و بعد او را رها نمایید که برود زیرا اگر این مرد را توقیف کنید که به مجازات برسد انقلابیون او را به صورت یك شهید درمی‌آورند. نوکر درباری آن مرد را که جوان بود به عده‌ای ازکارکنان کاخ سلطنتی نشان داد که لااقل او را بشناسند که وی دفعهٔ دیگر برای سوءقصد واردآپارتمان ملکه نشود و معلوم شد که وی یکی ازشاگردان باغبان‌کاخ بوده واگر جلوی او را نمی‌گرفتند قصد داشت وارد اطاق ملکه شود و به او حمله‌ور گردد.

در شبی که روز قبل ازآن اعلامیهٔ وطن در خطر است خوانده شد و اسامی داوطلبان به ثبت رسید، ملکه دو ساعت بعد از نیمه شب از خواب بیدارگردید. روشنایی ماه از پنجره به داخل اطاق می‌تابید و قسمتی از آن روی تختخواب ملکه و ملحفهٔ سفیدرنگ آن می‌افتاد و مانند دوستی بود که ازخارج آمده است تا سراغ دوست خود را بگیرد وببیند آیا وی استراحت

می‌نماید یا نه. شب زنده داران که در سکوت شب روشنایی ماه را در اطاق خود می‌بینند می‌دانند که دیدار نور ماه دراطاق، هنگامی که شهر درخاموشی وسکوت است، برای مرد یا زن شب زنده دارچه افکاری به وجود می‌آورد. خانم کان‌پان هم با دیدار نور ماه در آن افکار فرو رفت و ناگاه صدای آهی را شنید و متوجه شد که ملکه بیدار می‌باشد. خانم کان‌پان گفت: علیاحضرتا، آیا کسالت دارید و جایی از بدن شما درد می‌کند؟ ملکه گفت: کان‌پان، من همیشه کسالت دارم ودچار تألم هستم ولی امیدوارم که این کسالت به زودی رفع گردد. کان‌پان حرف ملکه را این طور تعبیر کرد که وی آرزوی مرگ دارد و گفت: علیاحضرتا، چرا این فرمایشها را می‌فرمایید و برای چه این افکار تیره را به وجود خود راه می‌دهید؟ ملکه گفت: برعکس، افکار من در این قسمت یعنی قسمت امیدواری روشن است و آنگاه دست خود را به طرف نور ماه دراز نمود و در حالی که دستش در مهتاب بیرنگ جلوه می‌کرد گفت: کان‌پان، یك ماه دیگر، این مهتاب ما را طوری دیگر خواهد دید و ما آزاد خواهیم شد و زنجیرهایی که امروز ما را مقید کرده از پای ما برداشته می‌شود.

چون قبل از آن موقع لافایت فرماندهٔ یك سپاه از ارتش فرانسه تصمیم گرفته بود که خانوادهٔ سلطنتی را از پاریس خارج کند و نجات بدهد و راجع به این موضوع بین او و خانوادهٔ سلطنتی رابطه برقرار گردید. خانم کان‌پان با مسرت گفت: علیاحضرتا، آیا بالاخره پیشنهاد آقای لافایت را پذیرفتید و حاضر شدید که از پاریس فرار کنید؟ به محض اینکه ملکه نام لافایت را شنید اگر اطاق روشن بود وکان‌پان می‌توانست قیافهٔ ملکه را ببیند می‌دید که وی ابروان را به هم نزدیك کرد زیرا ماری آنتوانت از لافایت نفرت داشت و همین نفرت او خانوادهٔ سلطنتی فرانسه را برباد داد یعنی اگر ماری آنتوانت بر اثر خصومت و لجاجت زنانگی، که از گذشته با

لافایت داشت و شرح آن در این کتاب داده شد، از قبول مساعدت وی امتناع نمی‌کرد، لافایت خانوادهٔ سلطنتی فرانسه را از پاریس بیرون می‌برد و تاریخ انقلاب طوری دیگر نوشته می‌شد. در آن شب هم ماری آنتوانت با لحنی نفرت‌آمیز گفت: اوه، من هرگز حاضر به قبول کمك لافایت نیستم و خدا را شکر که احتیاج به کمك این شخص ندارم واگر هم می‌داشتم هرگز نمی‌پذیرفتم، ولی تا یك ماه دیگر خویشاوند من امپراطور اطریش با قشون خود وارد پاریس خواهد شد و ما را نجات خواهد داد.

خانم کان‌پان ازاین حرف متوحش گردید زیرا وی با اینکه می‌دانست که بین خانوادهٔ سلطنتی فرانسه و سلاطین اجنبی رابطه برقرار است ولی چون از اسرارخبر نداشت مطلع نبود که ملکهٔ فرانسه تا این اندازه امیدوار به سلطهٔ اجنبی بر فرانسه می‌باشد که قشون خارجی بیاید و پاریس را بگیرد تا او را نجات بدهد، لذا گفت: علیاحضرتا، آیا یقین دارید که این واقعه صورت خواهد گرفت؟ ملکه گفت: بلی، خوشبختانه تصمیم قطعی گرفته شده که سلاطین آلمان و اطریش مبادرت به حمله کنند و به طرف پاریس بیایند و ما طوری از اجرای این نقشه مطمئن هستیم که می‌توانیم همین حالا بگوییم که قشون سلاطین اطریش و آلمان، در فلان روز در فلان نقطه از فرانسه و در فلان روز، درفلان شهر از این کشور خواهند بود. خانم کان‌پان گفت: علیاحضرتا، آیا نمی‌ترسید از اینکه...

زن مزبورحرف خود را تمام نکرد وملکه فهمید که وی چه می‌خواهد بگوید و گفت: می‌گویید آیا من نمی‌ترسم از اینکه بر اثر نزدیك شدن قشون دوستان ما، مردم مرا به قتل برسانند؟ در جواب می‌گوییم که گرچه ممکن است مردم به این فکر بیفتند و در صدد قتل من برآیند ولی انسان تا خطر را استقبال نکند به نتیجهٔ بزرگ و نهایی نخواهید رسید.

کان‌پان گفت: علیاحضرتا، در چه روزی سلاطین آلمان و اطریش با

قشون خـود وارد پاریس خواهنـد شد؟ ملکه گفت: آنها از روز پانزدهم تا بیستم ماه اوت وارد پاریس خواهند گردید. خانم کان‌پان گفت: خدا از زبان شما بشنود ولـی خداوند بـرای اینکه فرانسه نابود نگردد یك کمك برای فرانسه فرستاد که ماری آنتوانت پیش‌بینی آن را نمی کرد و این کمك همانا سرود «مارسیز» بود که بعد سرود رسمی فرانسه شد.

۲۲۹

سرود ملی «مارسیز»

این کمك آسمانی که به مساعدت ملت فرانسه آمد در شهر استراسبورگ واقع در مشرق فرانسه، به فرانسویها رسید. در آن سال که سرگذشت ما اینك به آنجا رسیده شهر استراسبورگ بعد از اینکه مدتی در تصرف امپراطوری اطریش بود به فرانسه بازگشت و هم شهر سرحدی و هم قلعهٔ نظامی فرانسه شد.

آب رودخانه رن که از کنار شهر استراسبورگ می‌گذرد و منارهٔ کلیساهای شهر در آن منعکس می‌گردد، فرانسه را از خاك دشمن جدا می‌کرد و همه می‌دانستند که بین شهر استراسبورگ و سپاهیان فراوان خصم غیر از رود رن فاصله‌ای وجود ندارد. استراسبورگ به مناسبت اینکه در مجاورت رود رن و سرحد فرانسه واقع گردیده بود یك شهر جنگی و یك

قلعهٔ نظامی و هم مرکز ساخلو به شمار می‌آمد. کسانی که داوطلبانه وارد خدمت قشون می‌شدند به شهر مزبور اعزام می‌گردیدند تا درآنجا تعلیمات نظامی را فرا بگیرند و بعد به جبهه اعزام شوند و وارد صفوف نظامیها گردند و به همین جهت از یك دروازهٔ استراسبورگ داوطلبانه وارد می‌گردیدند و از دروازهٔ دیگر بعد از اینکه مبدل به سربازان تعلیم یافته می‌شدند راه جبهه را پیش می‌گرفتند. این بود که در شهر مزبور هر روز سان و رژه دیده می‌شد وصدای طبل وشیپور و کوس به‌گوش می‌رسید و هر شب آهنگ موزیك و صدای نوشانوش مسموع می‌گردید زیرا هر دسته از سربازان تعلیم یافته که می‌رفتند وارد ارتش شوند ضیافتی ترتیب می‌دادند یا اینکه دیگران از قبیل پدران و مادران و دوستان عهده‌دار تشکیل ضیافت می‌شدند. چون فکر می‌کردند که برای آخرین مرتبه فرزند یا برادر یا شوهر خود را در یك محیط شادمانی می‌بینند.

درآن شهر گاهی صدای ناقوس و زمانی صدای توپ در فضا منعکس می‌گردید و مردم با صدای ناقوس کلیسا از خداوند طلب مرحمت می‌کردند و با صدای توپ خواهان برقراری عدالت بشری بودند، چون متأسفانه در این جهان رسم امور این طور است که نوع بشر به وسیلهٔ توپ باید حق خود را بگیرد یا مانع از این شود که دیگران حق او را بگیرند. در یکی از شبها، شهردار استراسبورگ به افتخار عده‌ای از سربازان جدید و تعلیم یافته ضیافتی داد که تمام افسران ساخلوی شهر درآن حضور داشتند و دو دختر شهردار، یکی دوازده ساله و دیگری پانزده ساله نیز با صورتی چون قمر وگیسوانی زرین، در آن ضیافت حضور یافته بودند تا اینکه مانند دو دسته‌گل، آن ضیافت را با حضور خویش مزین نمایند. در بین میهمانانی که آن شب درآن ضیافت حضور یافتند مردی جوان بود که به نام «روژه دولیسل» خوانده می‌شد وجوان مزبورشاعر و موسیقیدان به شمار

می‌آمد و پیانوی او معروف و صدایش رسا و گیرنده و صاف بود.

من روژه‌دولیسل را هنگامی که سالخورده شد دیدم و هنوز نامهٔ او را که به‌من نوشته، چگونگی پیدایش سرود مارسیزرا در آن شرح داده‌بود دارم و می‌توانم بگویم که چگونگی به وجودآمدن سرود ملی فرانسه که اینك برای شما حکایت می‌کنم صحیحترین تاریخ آن می‌باشد زیرا خود روژه‌دولیسل این شرح را برای من نوشت. آن شب آن ضیافت خیلی پرشور بود و تمام مدعوین راجع به فرانسه و جنگی که شروع شده بود صحبت می‌کردند و همه آرزو داشتند که به جای تصنیف قدیمی خوب خواهد شد چیزی به وجود بیاید که با شور وطن‌پرستی فرانسویها مناسب باشد و خارجیها و متجاوزین را تهدید کند و خون را در عروق فرزندان وطن به جوش بیاورد. لازمهٔ به وجودآمدن چنین آوازی این بود که از حیث مضمون و کلمات و آهنگ مبتذل نباشد و در عین حال طوری ثقیل و نامأنوس جلوه ننماید که مردم نتوانند بخوانند. روژه دولیسل در آن مجلس داوطلب شد که آوازی مطابق آرزوی وطن‌پرستان به وجود بیاورد و از تالار خارج گردید و بعد از نیم‌ساعت، وقتی مراجعت کرد گفت که هم شعر آن آواز را ساخته و هم آهنگ موسیقی آن را تصنیف نموده است.

جوان شاعر و موسیقیدان بعد از بازگشت به تالار خیلی هیجان داشت و ازسر و رویش عرق فرو می‌چکید ومعلوم بود که در آن نیم ساعت، خیلی کوشیده تاتوانسته یك سرود را با آهنگ آن بسازد. در وسط جشن در حالی که دسته‌ای از میهمانان گیلاس شراب و دسته‌ای دیگر دست نامزدهای خود را در دست داشتند، روژه‌دولیسل موهای پریشان سر را از روی پیشانی خود عقب زد و با صدای جذاب خود بند اول سرودی راکه ساخته بود به این مضمون خواند:

بند اول

برویم فرزندان وطن، روز افتخار فرا رسید، استبداد و ستمگری علیه شما، بیرق خون‌آلود را برافراشت، مگرصدای این سربازان بی‌رحم را در جلگه‌های ما نمی‌شنوید؟ مگر نمی‌دانید که آنها می‌آیند تا فرزندان و رفقای ما را حتی درآغوششان سر از تن جدا کنند؟ هموطنان مسلح شوید، افواج خود را تشکیل بدهید، به راه بیفتیم، به راه بیفتیم، تا با خون ناپاك آنها مزارع خود را آبیاری کنیم[1].

وقتی این بند تمام شد مثل این بود که حضار را با جریان برق تکان دادند و چند نفر صدا به تحسین بلند کردند ولی چون سرود دنباله داشت، عده‌ای گفتند: ساکت شوید، ساکت شوید تا دنبالهٔ آن را بشنویم و روژه دولیسل با حرکتی که ناشی از ابراز نفرت بود چنین خواند:

---

۱. این سرود در قدیم به زبان فارسی ترجمه شده و مترجم اولیه و بعد از او دیگران در ترجمهٔ آن دچار اشتباهات بزرگ شده‌اند به طوری که معنای سرود را در بعضی از موارد حتی معکوس کردند، مثلاً به خاطر دارم دو مصراع آخر را این‌طور ترجمه کرده بودند: جلو برویم،جلو برویم،که یك خون ناپاك زمین ما را ملوث می‌کند و این ترجمه بکلی غلط است زیرا سرایندهٔ سرود، نمی‌خواهد بگوید که از ریختن خون آنها جلوگیری نماییم تا اراضی ما ملوث نشود بلکه می‌خواهد بگوید که باید خون آنها را ریخت تا مزرعهٔ ما آبیاری شود و دیگر از اشتباهات قدما این است که کلمهٔ مزرعه را زمین ترجمه کرده‌اند زیرا به روح زبان فرانسوی وقوف نداشتند و لذا کلمهٔ فرانسوی «سیون» را که به معنای مجازی مزرعه است زمین ذکر کردند و عجب آنکه آبیاری کردن را ملوث کردن ترجمه نمودند و غیره ــ مترجم.

بند دوم

این گروه در هم ریختهٔ بردگان، و این گروه خیانتکاران و سلاطینی که هم عهد شده‌اند آیا چه می‌خواهند؟ این قیدها و کنده‌ها و این زنجیرها را که مدتی است تهیه کرده‌اند به چه مصرف می‌خواهند برسانند؟ آیا می‌دانید که آنها را برای ما تهیه کرده‌اند و وای برما که جرأت به خود داده‌اند و قصد دارند که ما را به عهد بردگی قدیم برگردانند. هموطنان مسلح شوید، افواج خود را تشکیل بدهید... ولی در پایان بند دوم لزومی نداشت که سرایندهٔ سرود، ترجیع بند را بخواند زیرا به محض اینکه کلمات اولیه ترجیع بند را خواند همه به یك صدا بانگ برآوردند: به راه بیفتیم، به راه بیفتیم، تا با خون ناپاك آنها مزارع خود را آبیاری کنیم.

و در حالی که به تدریج هیجان مستمعین افزایش می‌یافت سرایندهٔ سرود چنین ادامه داد:

بند سوم

این چه حرفی است که می‌شنویم، آیا این گروه وحشی بیگانه می‌خواهند قوانین خود را در کانونهای خانوادگی ما اجرا کنند؟ این چه حرفی است که می‌شنویم، آیا این سربازان مزدور بدنام می‌خواهند جنگجویان سرافراز ما را بر خاك بیندازند؟ ای خدای بزرگ، رحم کن، چون دستهای ما مقید به زنجیر خواهد شد و سرهای ما زیر یوغ آنها خم خواهد گردید و مستبدین فرومایه، حاکم بر مقدرات ما خواهند شد.

این مرتبه سینه‌های حضار، از التهاب پایین و بالا می‌رفت و از دهان

آنها این کلمات بیرون می‌آمد: نه... نه... نه... یعنی این طور نخواهدشد و اجنبی حاکم برمقدرات فرانسویها نخواهدگردید وهنگام خواندن ترجیع‌بند همه فریاد زدند: هموطنان مسلح شوید، افواج خود را تشکیل بدهید، به راه بیفتیم، به راه بیفتیم تا با خون ناپاك آنها مزارع خود را آبیاری کنیم.

حاضرین طوری به هیجان آمده بودند که روژه دولیسل بـرای اینکه بند چهارم سرود خود را بخواند مجبور شد از حضار بخواهـد که سکوت نمایند و همه ساکت شدند اما همه مـی‌لرزیدند و سرایندهٔ سرود بـا لحنی تهدیدآمیز خواند:

بند چهارم

بلرزید ای ستمکاران، بلرزید ای کسانی که از تمام احزاب و دسته‌ها رانـده شده‌ایـد، زیـرا نقشه‌هـای تبـه کاری شما آشکار شد، آشکار شد و عکس‌العمل آن را دریافت خواهید کرد، هریك ازافراد این کشور سربازی است که با شما خواهد جنگید، و هرگاه دلیران جوان ما از پا درآمـدنـد، این کشور باز فرزندانی تازه به وجود خواهد آورد که همه حاضرند با شما پیکار کنند.

مستمعین فریاد زدند: همین طور است... همین طور است... وپدرها فرزندان خود را به طرف جلو راندند و مـادرها اطفال کوچك را بـر سر دست بلند کردند.

این وقت سرایندهٔ سرود متوجـه شد که سرود او یك بند کسر دارد و اوباید یك بند راجع به اطفال، یعنی اززبان نوباوگان وطن درآن بگنجاند که زبان حال نونهالان و بیان احساسات نسلهای جدید باشد و در حالـی که مستمعین هنوزراجع به‌بندچهارم گفتگومی کردند دوژددولیسل فی‌البدیهه بند

پنجم را چنین سرود:

بند پنجم

وقتی که ما وارد خدمت سربازی می‌شویم، سربازان مهتر قشوق در صفوف ما نیستند، ولی ماگرد و غبار آنها و آثار صفات عالیه آنان را درمی‌یابیم و بسی رشك می‌بریم که چرا زنده هستیم و شریك تابوت آنها نشده‌ایم، و در حال غبطه، بسیار مباهات خواهیم داشت که انتقام آنها را بگیریم یا درتعقیب آنها به طرف مرگ روانه شویم. هموطنان مسلح شوید، افواج خود را تشکیل بدهید، به راه بیفتیم، به راه بیفتیم، تا با خون ناپاك آنها مزارع خود را آبیاری کنیم.

یکی از حضار خطاب به سرایندهٔ سرود گفت: آیا حاضر نیستید کسانی را که از روی جهالت و غفلت گمراه شده‌اند و به وطن خود خیانت می کنند عفو نمایید؟ جوان سراینده گفت: قدری صبر کنید تا بدانید که من حاضرم این گونه اشخاص بخشیده شوند و با صدای تأثرآور این بند را که حاکی از روح بزرگ و کریم ملت فرانسه است و نشان می‌دهد که این ملت در بحبوحهٔ خشم می‌تواند دارای اغماض باشد خواند:

بندششم

ای فرانسویها، شما که جنگجویانی سخاوتمند و بلند نظر هستید هنگامی که شمشیر می‌زنید ضربات خود را متوقف کنید و بر این بیچارگان تیره روز، که علی‌رغم تمایل خود علیه ما مسلح شده‌اند ببخشایید...

صدای کف‌زدن وهلهلهٔ مستمعین بلند شد و گفتند: آری، این بیچارگان

را باید بخشید زیرا آنها هموطنان گمراه وجاهل ما هستند یا اختیاری از خود ندارند و به ضرب شلاق و سرنیزه آنها را وا مـی‌دارنـد علیه مـا بجنگند.
روژه‌دولیسل گفت: صحیح است و اینها باید بخشوده شوند ولی...

آنگاه دنبالهٔ بند ششم را که هنوز تمام نکرده بـود بدین مضمون تمام کرد:

لیکن بر این ستمگران خون‌آشام، بر این همدستان تبه‌کار بویه[1]، بـر این ببرها که بدون ترحم پستان مادر خود را پاره و قطع مـی‌کنند، نبایـد ترحم کرد، هموطنان مسلح شوید، افواج خـود را تشکیل بـدهید، بـه راه بیفتیم، و به راه بیفتیم تا با خون ناپاك آنها مزارع خود را آبیاری کنیم.

حضار فریاد زدند: راست است و باید با خون ناپاك ایـن تبه‌کاران که از روی عمد و باارادهٔ قبلی علیه ملت فرانسه شمشیر می‌کشند، مـزارع را آبیاری کرد.

این وقت جوان سراینده بانگ زد: زانو بزنید، هرکس در هر جا که هست به زانو درآید و همه زانـو بـه زمین زدنـد و روژه‌دولیسل که در آن موقع بیست سال داشت پای خود را روی صندلی یکی ازمدعوین نهادودو دست رابه طرف آسمان بلند کرد وآخرین بند سرود ملی فرانسه راکه مظهر نبـوغ آزادیخواهـی و استعداد وطنپرستی و در واقع عقد اخوت آزادی و ملت فرانسه است چنین خواند:

بند هفتم

عشق مقـدس وطـن، تکیه‌گاه و راهنمای دستهای منتقم ماست، ای

---

۱. مقصود سراینده، ژنرال بویه است که شرح آن در قضیهٔ فرار لویی شانزدهم گفته شد ــ مترجم.

آزادی، ای آزادی عزیز، با کسانی که از تو دفاع می‌کنند همکاری کن و هنگامی که بیرقهای ما با پیروزی تو ای آزادی برافراشته می‌شود، دشمنان در پای آن بیرقها و در حال نزع، موفقیت تو و افتخار ما را خواهند دید و جان خواهند سپرد، هموطنان مسلح شوید، افواج خود را تشکیل بدهید، به راه بیفتیم، به راه بیفتیم، تا با خون ناپاك آنها مزارع خود را آبیاری کنیم.

آنگاه منظره‌ای فراموش نشدنی به وجود آمد، زیرا هر کس خود را در آغوش دیگری می‌انداخت و آنهایی که سریع‌التأثر بودند می‌گریستند و دوشیزگان جوان، دسته‌های گل را نثار قدم شاعر و نوازندهٔ جوان می‌کردند. سی و هشت سال بعد از آن شب، یعنی در سال ۱۸۳۰ میلادی که من جوان بودم و برای اولین مرتبه این سرود را از زبان ملت شنیدم هنوز روژدولیسل ازموفقیت و مباهات آن شب استفاده می‌کرد وهنوز یك هاله از نور پیروزی و افتخار، اطراف سرش به نظر می‌رسید و هنوز مردم هنگام شنیدن این بندها گریه می‌کردند.

همان‌گونه که من، اکنون که این سطور را می‌نویسم نمی‌توانم از اشك چشم جلوگیری کنم، در حالی که با دست راست مشغول نوشتن این کلمات که می‌خوانید هستم، با دست چپ اشك چشم را پاك می‌کنم. چون این سرود که بعد موسوم به «مارسیز» شد فقط یك سرود جنگی نیست بلکه سرود آزادی ملل دنیا است و به منزلهٔ دعایی است که قلوب تمام طبقات محروم جهان را به یکدیگر نزدیك می‌کند. این سرود نمونه‌ای برای تمام ملل جهان که خواهان آزادی هستند شد، که سرود ملی خود را از روی مضمون این سرود اقتباس نمایند ولی هیچ یك نتوانستند چیزی به وجود آورند که جای این سرود را بگیرد تا با آن برابری کند چون علاوه بر مفهوم و معنی سرود، در سبك شعر و اسلوب بیان و انتخاب کلمات و مصراعها (البته در

متن اصلی که متن فرانسوی است ـ مترجم) و بالاخره در آهنگ آن، اثری وجود دارد که محتاج تفصیل نیست. هر وقت که جماعتی این سرود را می‌شنود مثل این است که هم آخرین نالهٔ آزادی را هنگام مرگ می‌شنود و هم اولین فریاد آزادی را در موقع تولد و از روزی که من مسافرت کرده‌ام به هر کشور اروپایی که رفتم دیدم مردم آنجا از شنیدن این سرود مشروط بر اینکه جزو طبقهٔ منورالفکر باشند تغییر حال می‌دهند.

و اما اینکه چه شد این سرود که در شهر استراسبورگ سروده شد و آن را «آوازرن» خواندند (زیرا کنار رود رن به وجود آمد) شرح آن از این قرار است که روز ۲۸ ژوییه ۱۷۹۲ میلادی در پاریس اعلامیه‌ای منتشر گردید که مانند جرقه‌ای که به یك انبار باروت بیفتد انبار باروت پاریس را مشتعل و غرق کرد. این اعلامیه از طرف دشمنان فرانسه یعنی دول آلمان و اطریش فرستاده شده بود اما تاریخ اعلامیه نشان می‌داد که آلمان و اطریش نمی‌توانسته‌اند که سی وشش ساعته این اعلامیه را ازخارج کشور به پاریس پایتخت فرانسه برسانند و بعد معلوم شد که اصل اعلامیه در خود پاریس تدوین شده و لویی شانزدهم آن را تدوین کرده و برای سلاطین اطریش و پروس فرستاده و آنها هم اعلامیهٔ حاضر و آماده را به نام این که از طرف خودشان نوشته شده برای فرانسه برگردانیدند ولی چون در پاریس اعلامیه زودتر از موقعی که باید برسد منتشر گردید معلوم شد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده و اعلامیهٔ مزبور از طرف خودی نوشته شده نه از طرف بیگانه. در این اعلامیه سلاطین آلمان (که نام دیگر آن پروس است) و اطریش به فرانسویها اخطار می‌کردند که هر فرانسوی بدون استثناء گناهکار است و باید مجازات شود و هر شهر و قصبهٔ فرانسه باید نابود گردد و بالاخص پاریس، که مرکز فرانسه است باید طوری ویران شود که از آن غیر از خار مغیلان چیزی نروید.

این اعلامیه طوری خون را در عروق مردم بـه جـوش آورد که حتی آنهایی که می‌خواستند بی‌طرف باشند و گوشه‌ای بنشینند خود را برای جنگ آماده کردند که لااقل جان خود را مفت از دست ندهند و خانه و مـزرعـهٔ آنهـا بـدون مقاومت ویـران نگردد و از بیـن نـرود. در بیـن صدهـا، هزارها، ده‌هاهزار فرانسوی که بدین ترتیب برای جنگ آماده مـی‌شدنـد یکی از آنها جوانی زیبا موسوم بـه «باربارو» بـود که در همان مـاه ژوییه می‌گفت: پانصد نفر آدم به من بدهید که بتوانند بمیرند تا من نشان بدهم با کمك این پانصد نفر چه می‌توان کرد. ایـن مرد جوان بـا اینکه در مبارزه خیلی سرسخت بود در رفاقت جوانی رئـوف و ملایم بـه شمار می‌آمد و به واسطهٔ زیبایی زیاد خانم رولان از او نفرت داشت و می‌گفت: این جوان چون خیلی زیبااست نمی‌تواند وطن را دوست داشته باشد زیرا زنهاطوری دور او را می‌گیرند که به وی مجال نمی‌دهند عشق وطن را در دل بپروراند. ولـی خانم رولان اشتباه می‌کرد. بـاربـارو در درجه اول وطـن را دوست می‌داشت و اگر مکانی در قلب او باقی می‌مـانـد صرف دوست داشتن زنها می‌کرد. در طول انقلاب فرانسه، دو نفر از انقلابیون خیلی زیبا بودنـد که یکی همین باربارو بود و هـر دو نفر، در فـاصله چهارده مـاه سرشان زیـر گیوتین رفت.

باربارو اهل جنوب فـرانسه و شهر مـارسی بـود و در آن شهر منشی شهرداری شد و بعد بر اثـر اغتشاشات شهر آوینیون که شرح آن گذشت او را به پاریس فرستادند که گزارش اغتشاشات مزبور را بـه پاریس بدهد. او قبل از اینکه به طرف پاریس حرکت کند پانصد نفر از مردان شهر آوینیون را از دسته‌ای که طرفدار فرانسه و آزادی بودند و از ده نسل به این طرف با اشراف و کشیشها در آن شهر مبارزه می‌کردند با خود برداشت و این پانصد نفر کسانی بودند که باربارو می‌دانست حاضرند که درراه هدف خودبمیرند.

این عده وقتی از جنوب فرانسه به راه افتادند که به پاریس بیایند، در راه و دریك قریه، «آواز رن» را که به سرعت درفرانسه منتشر می‌گردید یادگرفتند و بعد به هر قریه و قصبه و شهر که رسیدند آن را خواندند و چون اینها از جنوب فرانسه می‌آمدند و در پیشاپیش آنها باربارو مردی از اهالی مارسی بود لذا سرودی که بدوأنام آواز رن را داشت موسوم به مارسیز گردید یعنی چیزی که متعلق به مارسی یا منسوب به مارسی می‌باشد واین اشخاص گرچه در کلمات و آهنگ سرود مزبور تغییری ندادند ولی سرودی که می‌بایست سرود آزادی و اخوت باشد وقتی از دهان آنها شنیده می‌شد بوی خون می‌داد و بدنها را از بیم به لرزه درمی‌آورد.

این عده در حالی که همچنان سرود مزبور را می‌خوانند وارد پاریس شدند وخیابانهای آن را پیمودند ودر خیابان شانزه‌لیزه چادر برای سکونت زدند و می‌خواستند در همان روز اول به تویلری حمله‌ور شوند ولی با مدافعهٔ شدید مستحفظین کاخ مزبور برخورد کردند و با اینکه نتوانستند که تویلری را تصرف نمایند سوگند یاد نمودند که به جنوب فرانسه برنگردند مگر اینکه روی خرابه‌های کاخ تویلری چادر بزنند. در هر صورت علت اینکه آواز رن به نام مارسیز موسوم گردید همین بود که این پانصد نفر برای اولین بار آن را در خیابانهای پاریس خواندند و دیگر نمی‌گوییم که ورود این عده به‌پاریس وانعکاس آن‌سرود درخیابانهای پایتخت چه اثری در روحیهٔ مردم کرد و بدون شك یکی از علل حوادثی که بعد در این کتاب خواهید خواند ورود همین پانصدنفربه پاریس بود که سبب‌شد که حوادث باسرعت یکی بعد از دیگری اتفاق بیفتد.

۲۳۰

ژیلبرت به ملکه گفت فرار کنید

ورود این پانصد نفر که درنخستین روز ورود خویش می‌خواستند کاخ سلطنتی تویلری را در پاریس تصرف نمایند سبب گردید که لویی شانزدهم و ملکه خیلی مضطرب شدند و چون تجربه‌ای تلخ از گذشته داشتند و پیش‌بینی می‌کردند که حوادث آینده وخیم است لذا در روزهای اول ماه اوت ۱۷۹۲ میلادی گردانهای سویس را که از سربازان مورد اعتماد لویی-شانزدهم بودند و شوالیه‌های وفادار به سلطنت فرانسه را که نشان سن لویی داشتند با عده‌ای از افرادگارد ملی اطراف خود جمع کردند و برای هریك از این سه قسمت یك فرماندهٔ لایق و وفادار گماشتند و بعد همان طور که یك قلعهٔ جنگی رامستحکم می‌کنند درصدد برآمدند که کاخ سلطنتی تویلری را مستحکم کنند، چون لویی شانزدهم و ماری آنتوانت می‌دانستند که چون

برحسب نقشهٔ آنها ورود قشون اطریش و آلمان به فرانسه حتمی است و نظر به اینکه قشون مزبور در سر راه خود هر چه قریه و قصبه و شهر هست از بین می‌برند و هر مرد فرانسوی را به قتل می‌رسانند تا اینکه وارد پاریس شوند لذا فرانسویها همین که ببینند که قشون خصم نزدیك می‌شود به طرف تویلری حمله‌ور خواهند شد، پس تویلری باید مستحکم باشد که بتواند در قبال حملهٔ مردم پاریس دوام بیاورد و آنقدر پایداری کند تا قوای اطریش و آلمان وارد پاریس شوند و آن وقت دیگر لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت دغدغه نخواهند داشت.

لویی شانزدهم با شکم بزرگ و برآمده و بینی برجسته و منقاری خود به امور مربوط به دفاع ازکاخ سلطنتی و مستحکم کردن آن توجهی زیاد نداشت و در عوض ماری‌آنتوانت آن روزها که آغاز ماه اوت بود مانند یك فرماندهٔ جنگی برامور مزبور نظارت می‌کرد معهذا لویی شانزدهم بیکار نبود، تا اینکه به ملکه خبر دادند که دکتر ژیلبرت آمده است. نظر به‌اینکه ژیلبرت را درکاخ سلطنتی می‌شناختند کسی جلوی اورانمی‌گرفت و مستقیم تا آپارتمان ملکه آمد و ملکه گفت که او را وارد نمایند و ژیلبرت وارد اطاق شد. ماری‌آنتوانت گفت: آه، دکتر، این شماهستید؟ من ازدیدار شما خوشوقت هستم. ژیلبرت که منتظر بود ملکه‌ای مضطرب و بیرنگ و وحشت‌زده ببیند مشاهده کرد که ماری‌آنتوانت خوشحال است. او گفت: علیاحضرتا، مثل این است که امروز من دیر به حضور علیاحضرت شرفیاب شده‌ام و علیاحضرت مشغله دارید.

ماری‌آنتوانت که مدتی بود تبسم نمی‌کرد تبسم نمود و گفت: برعکس، خیلی خوب موقعی آمدید ومن می‌خواهم یك چیز تماشایی را به شما نشان بدهم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، آن چیز تماشایی چیست؟ ملکه گفت: می‌خواهم به شما پادشاهی را نشان بدهم که به راستی پادشاه است.

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، نکند که شما به جای یك پادشاه یك فرماندهٔ سپاهی را به من نشان بدهید؟ ملکه گفت: گرچه سلاطین فرانسه در تمام ادوار فرماندهٔ سپاهی بوده‌اند ولی من می‌خواهم که راجع به خصوصیات سلطنت چیزی به شما بگویم و آن این است که در نظر من پادشاه کسی است که همواره نگوید من نمی‌خواهم بلکه آن کس پادشاه است که بگوید من می‌خواهم و به طوری که می‌بینید پادشاه فرانسه چندی است ارادهٔ خود را به ظهور رسانیده و فهمانیده که وی چه می‌خواهد.

ژیلبرت فهمید که ملکه اشاره به موضوع و تودربارهٔ داوطلبان سربازی و کشیشها می‌کند. همان وتو که لویی شانزدهم از آن استفاده کرد تا اجرای قانون را متوقف نماید و همان وتو که کار را به آنجا کشانید که داوطلبان سربازی استخدام شدند و تمام فرانسه مبدل به یك پارچه آتش، منتها آتشی که هنوز زیر خاکستر است گردید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، می‌دانم که علیاحضرت نسبت به صفات سلطنت فرانسه یك نظر دیگر هم دارید و در نظر علیاحضرت پادشاه کسی است که بتواند بکشد. ملکه گفت: آقای دکتر، من نمی‌خواهم که شاه انتقام بکشد بلکه می‌خواهم که از خود دفاع کند و اکنون ما مشغول دفاع از خود هستیم چون بر شما پوشیده نیست که جان ما اکنون در معرض خطر است و پانصد نفر از اهالی مارسی به فرماندهی جوانی موسوم به باربارو آمده‌اند و یك آواز مخوف می‌خوانند که در آن غیر از خون و مرگ کلمه‌ای دیگر وجود ندارد و اینها با این آواز مردم را علیه ما تحریك می‌کنند ودر بالای خرابهٔ قلعه باستیل سوگند یاد کرده‌اند که به ولایت خود برنگردند مگر اینکه دربالای خرابهٔ کاخ تویلری خیمه بزنند. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من نیز این موضوع را شنیدم. ملکه گفت: و لابد از این رجزخوانی به خنده درآمدید؟ ژیلبرت گفت: نه علیاحضرتا، من از این رجزخوانی برای شما و اعلیحضرت پادشاه فرانسه ترسیدم.

ماری آنتوانت گفت: ولابد آمده‌اید که به ما پیشنهاد کنید که از سلطنت فرانسه استعفا بدهیم که بتوانیم از خطر مرگ رهایی یابیم. ژیلبرت گفت: افسوس علیاحضرتا که من یقین ندارم که شما بتوانید حتی به وسیلهٔ استعفا این خطر را از خود دور نمایید. ملکه گفت: دکتر، عقیدهٔ شما تغییر کرده است و شما درگذشته عقیده‌ای دیگر داشتید. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، هرگز عقیدهٔ من تغییر نکرده و من پیوسته وفادار به پادشاه و ملکهٔ خود بودم و آرزو می‌کردم که بین سلطنت فرانسه و قانون اساسی موافقت کامل برقرار باشد و اگر عقایدی که در موارد عدیده از طرف من به حضور علیاحضرت معروض گردید مورد قبول می‌یافت این وضع پیش نمی‌آمد. ملکه گفت: آیا اکنون هم عقیده‌ای تازه دارید که بگویید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه پرسید: آن نظریه چیست؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، نظریهٔ من این است که فرار کنید. ماری آنتوانت گفت: فرار کنیم؟ آیا می‌گویید در این موقع من فرار کنم؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا، عرض می‌کنم که فرار کنید زیرا در هیچ موقع مانند امروز وسایل فرار برای علیاحضرت فراهم نبوده است. ملکه گفت: این وسایل به عقیدهٔ شما کدام است؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، شما اکنون در تویلری سه‌هزار سرباز مسلح دارید.

ملکه تبسمی کرد و گفت: آقا، امروز ما در تویلری پنج هزار نفر سرباز داریم و به یك اشاره می‌توانیم این پنج‌هزار نفر را دو برابر کنیم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، لزومی ندارد که این عده را دو برابر کنید و این پنج هزار نفر بیش از حد لزوم برای شما کافی است. ملکه گفت: من با این سربازان بیش از حد لزوم چه باید بکنم؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، راهش این است که شما وشوهرتان واطفالتان در وسط این پنج‌هزار نفر قرار بگیرید و نیمه‌شب از تویلری خارج شوید و چون هیچ کس جرأت

نخواهد کرد که جلوی شما را بگیرد سالم از پاریس خارج خواهید شد و در آنجا بـه وسیلهٔ اسب یا کالسکه خود را به منطقه‌ای امن خواهید رسانید. ملکه گفت: آیا منظور شما از این منطقهٔ امن اردوگاه ژنرال دولافایت است؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا. ماری آنتوانت گفت: من هرگز حاضر نیستم که به اردوگاه ژنرال دولافایت بروم وخود را درپناه او قرار بدهم زیرا با این پنج‌هزار نفر وپنج هزار نفر دیگر که با اولین اشاره برای پیکار آماده خواهند شد مـن سعی خواهم کرد که برای دفعهٔ اول و آخر شورش را در این شهر خاموش نمایم و انقلابیون را بسرجای خود بنشانم. ژیلبرت سر را از روی تـأثـر تکان داد و گفت: پس ایـن مرد حق داشت که بـه من می‌گفت شما محکوم به سرنوشت خود هستید و از چنگ آن رهایی نخواهید یافت. ملکه پرسید: چـه کسی این حرفها را بشما زد؟ ژیلبرت گفت: این گفته از مردی است که تـا کنون چند مرتبه شما را دیده و یك مـرتبه در قدیم سرنوشت علیاحضرت را پیش‌بینی نموده است.

رنگ از روی ملکه پریـد و گفت: ساکت باشید، ساکت باشید. ما خـواهیم کوشید کاری بکنیم که پیشگویـی این مرد غیبگو دروغ در بیایـد. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، می‌ترسم که نتوانید این کار را بکنید زیرا وضع شهر خطرناك است و مـردم خیلی عصبی هستند. ملکه گفت: آیا تصور می‌کنید که انقلابیون ایـن قـدر جـرأت داشته باشند که به ما حمله‌ور شوند؟ ژیلبرت گفت: ایـن احتمال به قدری زیاد است که تقریباً یقین دارم این کار صورت خـواهد گرفت. ملکه گفت: اگر این طور شد و آنها به ما حمله‌ور شدند ما هـم از خود دفاع خـواهیم کرد و این مرتبه مانند واقعهٔ بیستم ماه ژوئـن نخـواهد شد که انقلابیـون وارد تـویلری شدند. ژیلبـرت گفت: علیاحضرتا، آخر اینجا یك قلعهٔ جنگی نیست که بتواند مقاومت نماید. ملکه گفت: مـا آن را تقریباً بـه یك قلعهٔ جنگی مبدل کرده‌ایم و بیایید تا به شما

نشان بدهم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، تکلیف من این است که هرچه علیاحضرت بفرمایند اطاعت کنم و در عقب او به راه افتاد. ملکه او را به طرف پنجره‌ای برد که هر کس آنجا می‌ایستاد سه حیاط آن زمان تویلری را می‌دید و گفت: نگاه کنید.

ژیلبرت نگاه کرد و دید که عده‌ای از کارگران مشغول کار هستند و مقابل پنجره‌ها الوارهای کلفت را نصب می‌کنند ولی طوری نصب می‌نمایند که مدافعین بتوانند به طرف خارجیان تیراندازی کنند. ژیلبرت متوجه گردید که وقتی پنجره‌ها به وسیلهٔ الوار مسدودگردید هرگاه مدافعین در فشار قرار بگیرند می‌توانند عقب‌نشینی کنند و در قسمتهایی از عمارات تویلری مدتی ایستادگی نمایند و بدون شك برای مهاجمین، حمله به تویلری‌گران تمام خواهد شد ولو با خود توپ بیاورند. ملکه گفت: آقای دکتر، اینك اگر شما فرماندهٔ انقلابیون بودید به این پانصد نفر انقلابی که از مارسی به طرف فرانسه آمده‌اند توصیه می‌کردید که به تویلری حمله نمایند؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اگر من فرماندهٔ آنها بودم هرگز به آنها نمی‌گفتم که مبادرت به حمله به تویلری نمایند و برعکس می‌گفتم که از حمله خودداری کنند. ملکه گفت: اما آنها به توصیهٔ شما عمل نمی‌کردند و مبادرت به حمله می‌نمودند. ژیلبرت گفت: افسوس علیاحضرتا که رسم بشر این است که پیوسته اندرز را گوش می‌دهد، حتی گاهی ازدیگران می‌خواهد که به او اندرز بدهند اما به اندرز عمل نمی‌نماید. ملکه گفت: ولی آقای دکتر به خاطر بیاورید که در اینجا کسی از شما درخواست نکرد که به او اندرز بدهید. ژیلبرت سر فرودآورد و گفت: علیاحضرتا، درست است و چون این گفته به منزلهٔ یك نوع مغضوبیت بود دکتر ژیلبرت قدمی عقب رفت که از ملکه جدا شود و برود.

دختر خودپسند امپراطریس اطریش که فهمید قلب دکتر را مجروح

کرده دست خود را به طرف او دراز نمود و ژیلبرت دست ملکه را گرفت و ماری‌آنتوانت گفت: دکتر، با اینکه کسی از شما درخواست دادن اندرز نکرد ما از شما سپاسگزاریم. قوهٔ دلربایی ماری‌آنتوانت به قدری بود که حتی ژیلبرت چند لحظه بعد کلام زنندهٔ لحظات قبل او را فراموش نمود و دست ملکه را با احترام بوسید. از بیرون صدای ورود ارابه‌ها به‌کاخ تویلری به‌گوش می‌رسید و عده‌ای از ارابه‌چیها و کارگران که لباس عادی دربرداشتند اما معلوم بود که سرباز می‌باشند الوارهای سنگین را از ارابه‌ها پایین می‌آوردند و آنها را به قطعاتی به اندازهٔ پنجره‌های کاخ تویلری می‌بریدند. ملکه گفت: آیا اینها را می‌شناسید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا و احساس می‌کنم که اینها سرباز هستند. ملکه گفت: راست است و بعضی از آنها از سربازان صنف مهندسی قشون هستند و درکار خود بصیرت دارند و اکنون مشغول‌اند که پنجره‌ها را زره‌پوش کنند و جلوی هر منفذ و مدخلی که مهاجمین ممکن است از آنجا واردکاخ گردند را بگیرند.

ژیلبرت آه کشید و ملکه گفت: شما را چه می‌شود؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، وقتی کلمهٔ زره‌پوش را ازدهان علیاحضرت شنیدم آه کشیدم زیرا خانمها درگذشته به این جورکارها توجه نداشتند. ملکه گفت: آقا، وقتی مردها از انجام تکلیف خود شانه خالی می‌کنند زنها باید تکلیف آنها را انجام بدهند، ولی جای مسرت است که این روزها شاه به مسؤولیت خود پی برده و او نیز به استحکام‌کاخ تویلری علاقمند شده است. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، اکنون که شما به‌خود زحمت می‌دهید وکاخ تویلری را زره‌پوش می‌نمایید باید در فکر «لوور» هم باشید[1] و طوری نشود که مهاجمین

---

۱. لوور عمارت سلاطین قدیم فرانسه بودکه‌آن تاریخ در جوارکاخ تویلری قرار داشت و گالری طولانی آن معروف بود و امروز هم معروف است و اکنون عمارت مزبور موزهٔ ملی فرانسه شده و گالری آن که می‌گویند سیصدمتر طول دارد

بتوانند از آنجا وارد تویلری شوند. ملکه گفت: خوب شد که این موضوع را به خاطرم آوردید که بروم و سرکشی کنم و ببینم که آیا لوور را بر طبق دستور من محکم می‌نمایند یا نه. ملکه جلو افتاد و ژیلبرت را با خود به طرف عمارت لوور برد و ژیلبرت دید که عده‌ای در آنجا مشغول‌کار هستند و به وسیلهٔ الوار، گالری طولانی و وسیع لوور را به قطعات کوچك تقسیم می‌نمایند که هر یك از آنها قسمتی جداگانه را برای دفاع وتوقف سربازان تشکیل بدهد. ملکه گفت: آقای دکتر ژیلبرت، نگاه کنید که من از مستحکم کردن اینجا غافل نبوده‌ام و آنها ازاین راه هم نخواهند توانست به تویلری حمله‌ور شوند.

در بین سربازان و صاحب‌منصبانی که در آنجا مشغول‌کار بودند ملکه یکی از آنها راکه سمت برتری داشت مخاطب ساخت و گفت: خوب آقای هرویلی، کارهای‌شما آیا منظم جلو می‌رود؟ هرویلی گفت: علیاحضرتا، اگر انقلابیون بیست و چهار ساعت دیگر به ما مهلت بدهند ما برای پذیرایی از آنها آماده خواهیم شد. ملکه گفت: آیا فکر می‌کنید که آنها قبل از بیست و چهار ساعت دیگر به ما حمله‌ور خواهند شد؟ این مرتبه ژیلبرت در مقام ادای پاسخ برآمد و گفت: علیاحضرتا، آنها نه بیست و چهار ساعت دیگر حمله خواهند کرد و نه چهل و هشت ساعت، دیگر بلکه تاریخ حملهٔ خود را ـ اگر حمله کنند ـ موکول به روز دهم اوت کرده‌اند. ملکه گفت: بد روزی را برای حمله انتخاب نموده‌اند زیرا روز دهم اوت به جمعه می‌افتد و در روزهای جمعه نباید مبادرت به آغاز حمله کرد و بهتر این بود که آنها روز یکشنبه را برای حمله انتخاب می‌نمودند. بعد یك افسر که لباس ژنرالی دربرداشت هنگام خروج ملکه از گالری لوور به او برخورد و ملکه گفت: آقای ژنرال، آیا تدارکهای شما فراهم گردیده

جای نفیس‌ترین تابلوهای نقاشی دنیا است ـ مترجم.

است؟ ژنرال مزبور که یکی از ژنرالهای گارد ملی بود نظری به ژیلبرت انداخت و به ملکه فهمانید که در حضور او نمی‌تواند صحبت کند. ملکه گفت: آقا، از ایشان بیم نداشته باشید زیرا دکتر ژیلبرت یکی از دوستان صمیمی ماست و شما هرچه بخواهید می‌توانید در حضوراو بگویید. ژنرال گفت: اگر چنین است عرض می‌کنم که ما تدارك خود را دیده‌ایم و من دو دسته از افرادگارد ملی را در خیابانها و در نقاط مناسب گماشته‌ام و وقتی انقلابیون مبادرت به حمله کردند سربازان ابواب‌جمع به‌آنهاکاری نخواهند داشت و می‌گذارند که عبور کنند ولی در حالی که در اینجا سربازان سویس و شوالیه‌ها، انقلابیون را مشغول خواهند کرد، گارد ملی من از عقب خواهند رسید و آنها بین دو آتش قرار خواهند گرفت و زود از پا در خواهند آمد.

ملکه به ژیلبرت گفت: آقا، دیدید که ما این مرتبه احتیاطهای خود را کرده‌ایم ومی‌کنیم و روز دهم اوت دیگر روزی مانند بیستم ژوئن نخواهد شد. ژیلبرت گفت: من هم غیر از این آرزویی ندارم که دیگر بیستم ژوئن تکرار نشود ولی بهتراین بود که علیاحضرت عرض مرامورد توجه قرارمی‌دادید زیرا به همان اندازه که من در قضیهٔ وارن مخالف با این بودم که ملکه از پاریس و فرانسه فرار نمایید اکنون موافق با فرارهستم. ملکه گفت: آقای دکتر، آیا حاضرهستید که با من به‌طبقهٔ تحتانی عمارت بیایید؟ ژیلبرت گفت: بلی علیاحضرتا. مقصود ملکه از طبقهٔ تحتانی عمارت همانا طبقهٔ اول بود که پنجره‌های آن به طرف کف حیاطهای تویلری باز می‌شد و درآنجا هم ژیلبرت دید که اطاقها مبدل به دژهای کوچك جنگی شده و مقابل پنجره‌ها الوارکوبیده‌اند و هرگاه یك عده سرباز مصمم درآن اطاقها باشند برای مهاجمین، پیشرفت بسی دشوار خواهد شد. درآنجا فرماندهٔ قوای سویس. در رأس سربازان خویش اطاقها را مستحکم می‌کرد و ملکه گفت: آقای

«مایاردو»، آیا مردان شما آماده هستند و آیا به آنها اعتماد دارید که پایداری کنند؟

مایاردو فرماندهٔ قوای سویس گفت: علیاحضرتا، من یقین دارم که تمام سربازان من تا آخرین قطرهٔ خون خود را در راه علیاحضرت و اعلیحضرت نثار خواهند کرد و به محض اینکه جنگ شروع شد دیگر سربازان سویس دست از جنگ نخواهند کشید مگر اینکه از طرف شاه امری کتبی برای قطع مخاصمه صادر شود. ملکه خطاب به ژیلبرت گفت: آقا، جای امیدواری است که هر قدر ما، در خارج از محوطهٔ این کاخ دشمن داریم داخل این عمارت دارای دوست می‌باشیم. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، مشاهدهٔ دوستان علیاحضرت درداخل این کاخ مایهٔ تسلی است ولی تولید اطمینان خاطر نمی‌کند. ملکه که سرکشیهای خود را کرده بود وکاری نداشت خواست برگردد و این موقع به ژیلبرت گفت: آقا، بیایید که من به بازوی شما تکیه بدهم زیرا خسته شده‌ام. ژیلبرت از این افتخار که عاید او شد در دل بسیار خرسند گردید زیرا ماری آنتوانت عادت نداشت که به هر هوسی به بازوی این و آن تکیه بدهد و وقتی به بازوی کسی تکیه می‌داد دلیل بر این بود که خیلی نسبت به وی محبت و اعتماد دارد.

ژیلبرت در حالی که ملکه به بازوی او تکیه داده بود آهسته ملکه را به آپارتمان مخصوص وی برگردانید ودر آنجاملکه روی نیمکت راحتی نشست و به پشتی آن تکیه داد و ژیلبرت مقابل ماری آنتوانت زانو بر زمین زد و گفت: خانم، شمارا به‌نام شوهر تاجدار وفرزندان عزیزتان سوگند می‌دهم که اینك که هنوزوقت باقی است ویك نیروی محافظ قوی اطراف شما راگرفته فرصت را از دست ندهید و از اینجا فرار نمایید زیرا حضور علیاحضرت در اینجا ممکن است خیلی خطرناك شود. ملکه گفت: آقای دکتر ژیلبرت، از روز چهاردهم ژوییه که انقلابیون ریختند و آن اعمال را که می‌دانید

مرتکب شدند من تصمیم گرفته بودم که از آنها انتقام بکشم ولی فرصتی برای گرفتن انتقام پیش نمی‌آمد و اینك این فرصت پیش آمده و من قصد دارم که از این آدمکشها انتقام بگیرم و یا آنها را از بین خواهم برد و یا اینکه سلطنت فرانسه با انهدام این کاخ سلطنتی از بین خواهد رفت. ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، استدعا می کنم که فکر کنید و بگویید که آیا این جواب قطعی علیاحضرت است و آیا ممکن است واقعه‌ای اتفاق بیفتد که رأی علیاحضرت را تغییر بدهد؟ ملکه گفت: نه آقا، تصمیم من قطعی است. ژیلبرت از جا برخاست و گفت: علیاحضرتا، اینك که استدعای مرا نمی‌پذیرید اجازه می‌دهید که در اینجا دو کلمه کاغذ بنویسم زیرا این کاغذ به قدری فوری است که نباید دستخوش تأخیر شود.

ملکه اشاره به میز دستی کرد و گفت: آقای دکتر، در آنجا کاغذ و قلم و دوات هست، بنشینید و هر چه می‌خواهید بنویسید. ژیلبرت نشست و کاغذی بدین مضمون نوشت:

«آقای محترم، به محض وصول این کاغذ هر کار که دارید رها کنید و به‌کاخ تویلری بیایید زیرا ملکه در معرض خطر هلاکت است و فقط شما می‌توانید که او را وادارید که خویش را از این خطر نجات بدهد». ژیلبرت عنوان کاغذ را چنین نوشت: «آقای کنت دوشارنی» و ملکه گفت: آقای دکتر، اگر کاغذ شما جزو اسرار نیست و نباید پنهان بماند ممکن است بپرسم چه می‌نوشتید؟ ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، من این نامه را به یکی از دوستان صمیمی علیاحضرت نوشتم زیرا در وضع حاضر، فقط این دوست می‌تواند علیاحضرت را وادارد که تصمیم خود را تغییر بدهید و از اینجا فرار کنید. ملکه گفت: این دوست کیست؟ ژیلبرت گفت: کنت دوشارنی. از بس شنیدن این کلمه برای ملکه عجیب بود که نیم‌خیز کرد و رنگ از روی او پرید و گفت: آقای دکتر، چگونه در این موقع به فکر

شارنی افتادید؟

ژیلبرت گفت: علیاحضرتا، از لاعلاجی به فکر او افتادم زیرا او تنها کسی است که می‌تواند عزم شما را تغییر بدهد و وادارد که از اینجا خارج شوید و به یك نقطهٔ امن بروید. ملکه گفت: افسوس که شارنی دوستان خود را فراموش کرده و سعادت خود را رها نمی‌نماید که این هنگام نزد ما بیاید. ولی تا ملکه این حرف را زد پیشخدمتی ورود نمود و گفت: آقای کنت‌دوشارنی درخواست شرفیابی دارند. رنگ ملکه که پریده بود مانند سنگ مرمر سفید گردید و قدری سکوت کرد و آنگاه با صدای بلند گفت: بگویید بیاید، بگویید بیاید. شارنی صدای ملکه را شنید و وارد اطاق شد و سر فرودآورد و گفت: علیاحضرتا، من چون می‌دانستم که یك خطر بزرگ علیاحضرت را تهدید می‌نماید توقف را جایز ندانسته، آمدم که خود را وقف خدمت علیاحضرت کنم. شارنی لباس خوش دوختی از ماهوت آبی رنگ، مطابق فورم افسران نیروی دریایی، با مغزهای طلا و یقهٔ پهن در بر داشت و ژیلبرت گفت: آقای کنت‌دوشارنی، این خداوند است که شما را برای رستگاری علیاحضرت فرستاده تاکاری را که من نتوانستم بکنم انجام بدهید و من هم‌اکنون‌کاغذی به شما نوشتم و از شما درخواست کردم که فوراً بیایید.

سپس ژیلبرت کاغذی را که نوشته بود به‌شارنی داد و گفت: آقای کنت، استدعا می‌کنم بکوشید که علیاحضرت را وادارید که خود و شوهر تاجدار و فرزندانشان را نجات بدهند. آنگاه مقابل ملکه و شارنی سر فرودآورد و از اطاق خارج شد و آن دو را به حال خودگذاشت.

۲۳۱

بزرگترین شب از لحاظ تعیین سرنوشت سلطنت فرانسه

در شب نهم و دهم اوت سال ۱۷۹۱ میلادی که نصف اول جزو روز نهم و نیمهٔ دوم آن جزو روز دهم اوت بود، در تمام پاریس از طرف افراد انقلابی مجامعی کوچك و بزرگ، دوستانه و رسمی، تشکیل گردید برای اینکه در آن شب، انقلابیون و آزادیخواهان می‌دانستند که روزی مخوف در پیش دارند.

اگر ما در آن شب به خیابان موسوم به «آن‌سین ـ کمدی»[1] می‌رفتیم و وارد خانهٔ کامیل دمولن می‌شدیم می‌دیدیم در آنجا هم چند نفر از دوستان در منزل آن انقلابی برای صرف شام جمع شده‌اند زیرا می‌دانستند که شام

---

۱. یعنی کمدی قدیم ـ مترجم.

مزبور شاید آخرین شام آنها باشد و به همین جهت کامیل دمولن وقتی جام خود را در آغاز غذا بلند کرد به زبان لاتینی این عبارت را بر زبان آورد: «بخوریم و بنوشیم، زیرا فردا خواهیم مرد» و زن جوان و زیبای او موسوم به لوسیل گفت: اگر منظورت این است که من حرف تو را نفهمم من که فهمیدم، برای چه لاتینی صحبت می کنی؟ و از آن‌پس دوستانی که در آنجا حضور داشتند به زبان عادی صحبت کردند. من که خود عکسی مینیاتور از لوسیل زوجهٔ جوان کامیل دمولن دیدم هرگز نمی‌توانم خود را تسلی بدهم که آن زن جوان هم مثل دیگران سر را زیر گیوتین از دست داد زیرا لوسیل زنی زیبا و ظریف و با محبت و باعاطفه بود و هر کس آن زیبا را با کامیل‌ـ دمولن زشت والکن مقایسه می کرد حیرت می‌نمود که چگونه لوسیل با یك دنیا زیبایی و ملاحت و جوانی فریفتهٔ کامیل دمولن شده است. ولی کامیل دمولن گرچه نمی‌توانست بر اثر لکنت زبان حرف بزند اما وقتی قلم به دست می گرفت نبوغ او خواننده را متحیر می کرد ولوسیل عاشق نبوغ نویسندگی و صفای قلب کامیل گردید چون کامیل جزو انقلابیونی معدود بود که صفای قلب داشت.

در منزل کامیل دمولن در آن شب چند نفر بودند از قبیل «فره‌رون» روزنامه‌نویسی که می‌خواست روزنامهٔ ناطق ملت را منتشر کند (یا منتشر کرده بود) و سی‌و پنجسال از عمرش من گذشت و به مناسبت رنجهایی که بر پدر او روا داشتند او کمر خصومت اشراف و اصیل‌زادگان و خانوادهٔ سلطنتی فرانسه را بست و جزو انقلابیون شد. فره‌رون را می‌دانستند که عاشق یك زن جوان است ولی امید ندارد که از عشق آن زن برخوردار شود و کسی اسم آن زن را نمی‌دانست و فقط وقتی لوسیل زیر گیوتین سررا برباد داد از اندوه و ناامیدی بزرگی که بر فره‌رون غلبه کرد همه فهمیدند که محبوب او که امیدی به برخورداری از عشق وی نداشت لوسیل بود. غیر

از فره‌رون که در منزل دمولن صرف شام می‌کرد بارناو هم آنجا بود و باربارو که خود از کسانی محسوب می‌گردید که نقشهٔ حمله به‌کاخ تویلری را برای روز بعد کشیده بود اظهار وحشت می‌کرد و می‌گفت: من با اینکه به فرد فرد سربازان خود اعتماد دارم و این پانصد نفر از اهالی جنوب را با دست خود انتخاب نموده‌ام باز می‌ترسم که ما فردا در قبال درباریها شکست بخوریم و آن وقت معلوم نیست که چه خواهد شد.

فره‌رون می‌گفت: اگر فردا ما شکست بخوریم من خود را به قتل خواهم رسانید خاصه آنکه امید چندانی به زندگی ندارم و آن کسی که من به او علاقمند هستم نسبت به من بی‌اعتناء است. چند نفر دیگر هم در آنجا بودند که باکامیل دمولن و زوجهٔ او لوسیل زیبا صرف شام کردند ولی بعد از صرف شام همه متفرق شدند چون آن شب هر کس می‌خواست به یك طرف برود. بارناو می‌خواست به سربازخانهٔ سربازان مارسی سری بزند و از آنجا عازم منزل خودگردد و بخوابد ودیگری می‌خواست سری به کلوب خود (یعنی مرکز حزب خود) بزند و در آن موقع مراکز احزاب را به نام کلوب می‌خواندند. دیگری می‌خواست که برود و آخرین شب زندگی را با زن یا محبوب خود بگذارند چون کمتر کسی در بین انقلابیون بود که در آن شب فکر می‌کرد که فردا شب هم زنده است. حتی کامیل‌دمولن و زوجهٔ او لوسیل هم که صاحبخانه بودند بعد از خاتمهٔ شام برخاستند و به طرف منزل دانتون رفتند و به محض ورود به آن خانه، زن‌کامیل به سوی زن دانتون رفت و آن دو زن یکدیگر را بوسیدند و مردها باهم دست دادند و زن دانتون که یك سال بعد بر اثر یك بیماری طولانی زندگی را بدرود گفت گریه می‌کرد چون او هم امیدوار نبود که روز دیگر شوهرش دانتون زنده به خانه برگردد.

دانتون می‌گفت که شورش فردا یك شورش ملی است برای اینکه

هیچ کس در آن شورش نفع شخصی نـدارد و فقط نفع ملی در آن منظور می‌باشد و مردم از نزدیك شدن قشونهای اجنبی و مخالفت لویی شانـزدهم با قـوانین مصوبـه مجلس شورای ملی و بلاتکلیفی بـه تنگ آمـده‌انـد و می‌خواهند کار را یکسره کنند. کامیل دمولن پرسید: آیا می‌دانید ما را کجاست و آیا اطلاع دارید که روبسپیر چه می‌کند؟ دانتون گفت: نـه، وامروز هیچ‌کس آنها را ندیده و بـه احتمال قـوی مارا همچنان در سرداب خـویش مشغول روزنامه‌نـویسی است و روبسپیر هم خـود را مثل همیشه در مـوقع شورش و طغیان پنهان کرده که بعد از خاتمهٔ طغیان و خونریزی آشکار شود. در این صحبت بودند که یك زن و مرد جوان از راه رسیدنـد و وارد اطاق شدند. آن دو نفرهم از انقلابیون بودند و زن به نام خانم روبر هفده هیجده ساله به نظر می‌رسید و وی هم مثل سایر زنهای انقلابی آن عصر کار می‌کرد و در روزنامه نویسندگی می‌کرد و درآمد خود را صرف نگاهداری پدرش می‌نمود زیرا پدر او بضاعت نداشت.

این زن و شوهـر می‌گفتند که از محلهٔ سن آنتوان مـی‌آیند و در آن محله خیابانها خلوت است امـا چـراغ تمام منازل روشن می‌باشد و نـور چراغها از پنجره‌ها به خیابان می‌تابد. آن مرد می‌گفت: من وقتی نظر به نور چراغها می‌انداختم می‌دیدم که شبیه به نور چراغانی در شبهای جشن نیست بلکه شبیه به نور چراغهایی می‌باشد که در شب مـرگ یکی از دوستان یـا خویشاوندان در طرفین جنازهٔ او می‌گذارند که متوفی تنها نمانـد و احساس غربت و وحشت از تنهایی و ظلمت نکند. هنگامی که ایـن صحبت ادامـه داشت صدای نـاقـوسی بـه‌گوش رسید و آنهایی که در آن اطاق، در منزل دانتون بودند بر خود لرزیدند وکامیل دمولن گفت: این صدا برای چیست؟ دانتون گفت: برای شورش است زیـرا مقرر شده که شورش مـردم از نیمه شب آغاز گردد. زنها شروع به‌گریه کردند و بخصوص خانم روبـر بـرای

شوهرش بیتابی می‌کرد ولی مردهای مزبور که سه نفر بودند بدون اعتنا به‌گریهٔ زنها از منزل خارج شدند و هر سه نفر سلاح داشتند. زنها که در منازل خود، خویش را تنها می‌دیدند آنجا ماندند و با یکدیگر صحبت و گاهی گریه می‌کردند تا اینکه صدای در بلند شد و دانتون مراجعت کرد و زنها به طرف اودویدند ودانتون گفت: گریه نکنید زیرا امشب اتفاقی نخواهد افتاد و شورش از فردا صبح شروع می‌شود و برای اینکه بدانید من راست می‌گویم هم اکنون در حضور شما می‌خوابم و در واقع دانتون بدون اینکه لباس از تن بیرون بیاورد به طرف تختخواب خویش رفت و روی آن دراز کشید.

یکی از زنها گفت: شوهرم روبر چه شد؟ دیگری گفت: شوهرم کامیل‌دمولن چه شد؟ دانتون گفت: برای شوهران خود مضطرب نباشید چون آنها در باشگاه هستند و مشغول تدوین اعلامیه‌ای هستند که فردا باید برای مردم خوانده شود. طولی نکشید که صدای زنگ در خانه بلند شدو رفتند ودر را گشودند و زنها با مسرت دیدند که کامیل دمولن و روبر تقریباً یك ساعت بعد از نصف شب مراجعت کردند و گفتند صدای ناقوس برای شورش نبوده بلکه برای اعلام خبر بوده چون برخی از هموطنان و آزادیخواهان تردید داشتند که آیا واقعاً فردا صبح شورش آغاز خواهد گردید یا نه و ناقوس را برای این زدند که تمام وطن‌پرستان و آزادیخواهان بدانند که فردا حتماً شورش آغاز خواهد گردید. چون تا صبح مقداری وقت داشتند قرار شد مردها و زنها غیر از دانتون و زن او که در منزل خود بودند عازم خروج از منزل شوند که بروند و در منازل خود بخوابند اما قبل از اینکه از منزل خارج شوند باز صدای زنگ در بلند شد. وقتی در را باز کردند دیدند جوانی ناشناس تقریباً نوزده ساله و شاید بیست ساله در حالی که لباس صاحب‌منصبی گارد ملی را دربردارد وارد گردید. جوان مزبور بلند قامت بود

و تا وارد شد گفت: آقای دانتون کدامیك از آقایان هستید؟

دانتون گفت: من هستم. آن جوان گفت: آقا، همه در انتظارشما هستند. دانتون با تعجب پرسید: چه کسانی در انتظار من هستند؟ جوان گفت: وجوه محلات و رؤسای قسمتها منتظرند که شما بیایید و مخصوصاً آقای بیلو می‌گوید از خوابیدن صرفنظر کنید و بیایید و ترتیب کار را بدهید زیرا درطلوع صبح باید مبادرت به حمله کرد. دانتون که با لباس روی تختخواب دراز کشیده بود و گاهی چرت می‌زد و زمانی به صحبت دیگران گوش می‌داد گفت: من می‌خواستم این شب آخر را بخوابم ولی نمی‌گذارند و بعد، از آن جوان پرسید: هموطن، شما که هستید؟ جوان گفت: آقا، اسم من پی‌تو می‌باشد و من فرماندهٔ گارد ملی قریهٔ هارامون هستم. دانتون کلمهٔ هارامون را زیر لب تکرار کرد و مثل این بود که به خاطر نیاورد که در کجاست و پی‌تو گفت: آقا، هارامون قریه‌ای است نزدیك شهر ویلر کوترد. دانتون گفت: بسیار خوب. پی‌تو گفت: برای مزید معرفی خود عرض می‌کنم که من یکی از فاتحین قلعهٔ باستیل می‌باشم. دانتون گفت: تبریك می‌گویم ولی آیا شما فرماندهی خود را در قریه‌ای که می‌گویید رها کرده‌اید؟

پی‌تو گفت: بلی آقا، دیروزمن هنگام شب نامه‌ای از آقای بیلو دریافت کردم که در آن می‌گفت فردا، دهم اوت. در پاریس هموطنان طغیان خواهند کرد و وجود من هم برای این که کمکی به آنها بنمایم ـ به عقیدهٔ آقای بیلو ـ لزوم دارد و لذا آمده‌ام که با هموطنان مساعدت کنم. دانتون گفت: چه موقع حرکت کردید؟ پی‌تو گفت: امروز صبح من به اتفاق افراد گارد ملی قصبهٔ هارامون به راه افتادم وهمه به اتفاق می‌آمدیم ولی چون آنها مانند من قدرت راه پیمایی ندارند عقب افتادند و من خود را زودتر از آنها به پاریس رسانیدم. دانتون گفت: از قریهٔ هارامون تا اینجا چقدر راه است؟ پی‌تو گفت: نوزده فرسخ. دانتون با تعجب گفت: نوزده فرسخ! آیا شما

امروز نوزده فرسخ راه آمدید؟ پی‌تو گفت: بلی آقا، ما ساعت پنج از قریهٔ هارامون به راه افتادیم و من در ساعت ده بعد از ظهر وارد پاریس شدم و پرسیدم که آقای بیلو کجاست و به من گفتند که او در محلهٔ سن آنتوان و نزد آقای سان‌تر است و آنجا رفتم ولی در آنجا آقای بیلو را نیافتم و گفتند که باید در باشگاهٔ یکی از احزاب باشد و به دو سه باشگاه سر زدم و گفتند که آقای بیلو در شهرداری هستند و به شهرداری رفتم و در آنجا آقای بیلو را یافتم.

دانتون گفت: آقای بیلو به شما چه گفت؟ پی‌تو جواب داد: آقای بیلو از من پرسید پی‌تو آیا خسته هستی؟ گفتم نه، هنوز خسته نشده‌ام و اگر خسته بودم بر خستگی خود غلبه می‌کردم زیرا در شبی که روز بعد از آن ملت باید شورش کند کسی حق ندارد که خسته باشد. آقای بیلو بعد به من گفت برو به منزل آقای دانتون و به او که مردی تنبل است بگو فوراً اینجا بیاید زیرا ما منتظر او هستیم، و اگر خوابیده است او را از خواب بیدار کن و پیام مرا به او برسان. دانتون که تا آن موقع روی تخت بود از تختخواب به زیر آمد و گفت: این جوان راست می‌گوید و من تنبل هستم، بیایید برویم و در حالی که زوجهٔ دانتون آهسته گریه می‌کرد، پی‌تو که بعد از طی نوزده فرسخ راه و مدتی دوندگی در خود پاریس، مانند کسی که تازه بعد از هفت ساعت خواب از بستر برخاسته، مستعد و چابك است، به اتفاق دانتون از منزل خارج گردید.

در حالی که زنها در منزل دانتون می‌گریستند و قرین اندوه بودند همان شب در مجمع دیگر، باز زنها می‌گریستند با این تفاوت که آن مجمع در کاخ سلطنتی منعقد گردیده بود و زنهایی که می‌گریستند شاهزاده خانم بودند و لذا زیادتر گریه می‌کردند زیرا به قول «شاتوبریان» نویسندهٔ فرانسوی، چشمهای یك شاهزاده خانم برای این آفریده شده که زیادتر گریه

کند و چشمهٔ اشك آن مستعدتر و پـر آب‌تر می‌بـاشد. در آن شب لـویی‌شانزدهم که‌هرگز و بر اثر هیچ واقعه‌ای اشتهای خود را ازدست نمی‌داد مانند شبهای دیگرشام صرف کرد. وقتی که شام تمام شد شاهزاده خانم الیزابت و شاهزاده خانم لان‌بال به اطاقی که موسوم به تالار شوراگردیده بود رفتند و درآنجا شروع به خواندن دعا کردند وگاهی می‌گریستند و قرار بود که در آن شب خانـوادهٔ سلطنتی در آن تالار بسربـرند که درآنجا گزارشهایی را که‌از خارج راجع به اوضاع شهرمی‌رسید مطالعه نمایند وتصمیمات مقتضی اتخاذ نمایند.

هنگامی که از پشت میز غذا برمی‌خاستند ملکه بازوی شاه راگرفت‌و گفت: اعلیحضرتا، من با شما دو کلمه‌عرض دارم. شاه گفت: مرا به کجامی‌برید؟ ملکه گفت: شما را به‌اطاق‌خودم می‌برم. شاه گفت: کارشما با من چیست؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، می‌خواهم از اعلیحضرت استدعـا کنم خفتانی راکه برای شما تهیه کرده‌ام بپوشید زیرا برطبق گزارشهایی که می‌رسد شاید مردم همین امشب‌مبادرت به‌حمله به‌طرف کاخ سلطنتی بنمایند. لویی شانزدهم گفت: خانم، با اینکه بـرای مـن مشکل است که روی شما را زمین بگذارم و از قبول درخواست شما خودداری نمایم ولی این مرتبه نمی‌توانم درخواست شما را نپذیرم و خفتان بپوشم. ملکه گفت: برای چه؟ شاه گفت: بـرای‌اینکه فردا روز جنگ است ودر روزجنگ همراهان و صاحب‌منصبان و سربازان من در میدان‌کارزار هلاك می‌شوند و هرگاه من خفتان بپوشم و بخواهـم که خود را حفظ کنم بـی‌غیرتی است. اگر آنها دارای خفتان بـودنـد مـن از پوشیدن خفتان خودداری نمی‌کردم ولی چون رفقای من دارای خفتان‌نیستند من نباید خفتان بپوشم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، مـن احساس کرده بـودم که اعلیحضرت با پوشیدن خفتان موافقت کرده بـودیـد؟ شاه گفت: بلی، در آن موقع من حاضر شدم که برای جلوگیری از سوءقصدی که ممکن است بـه

من بکنند خفتان بپوشم ولی فردا دیگر موضوع سوءقصد در بین نیست بلکه مسئلهٔ جنگ در بین می‌باشد و در جنگ تمام جنگجویان باید از حیث وسایل حفاظ متساوی باشند. بعد از این حرف، شاه از ملکه جدا شد و به طرف آپارتمان خود رفت و دستور داد که کشیش وی که اعتراف گیرندهٔ او بود در آپارتمان به شاه ملحق شود.

در این موقع درب اطاق باز شد و کنت دوشارنی وارد اطاق گردید و مقابل ملکه سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، اعلیحضرت در کجا تشریف دارند؟ من اکنون باید ایشان را ببینم. ملکه گفت: شاه اکنون در آپارتمان خود می‌باشد. شارنی گفت: لابد با آقای پسیون مشغول گفتگو هستند. ملکه گفت: نه، شاه در این لحظه با آقای پسیون صحبت نمی‌کند بلکه با اعتراف‌گیرندهٔ خود مشغول صحبت می‌باشد و تصور نمی‌کنم که شما در این موقع بتوانید شاه را ببینید. شارنی گفت: راست است و چون اعلیحضرت با کشیش خود خلوت کرده‌اند نمی‌توان مصدع ایشان شد و منظور من این بود که چون از طرف علیاحضرت و اعلیحضرت مسؤول ادارهٔ امور جنگی کاخ سلطنتی هستم وضع قوای موجود را گزارش بدهم. ملکه گفت: آقا، در غیاب شاه می‌توانید که گزارش خود را به من بدهید. شارنی گفت: راست است و علیاحضرت در غیاب اعلیحضرت عهده‌دار فرماندهی کل قوای کاخ می‌باشید و بعد شارنی مانند یك صاحب‌منصب که به رییس خود گزارش می‌دهد چنین گفت: علیاحضرتا، افتخار دارم که به عرض علیاحضرت برسانم که قوای ما عبارت است از ششصد نفر از سربازان ژاندارمری سوار، که اکنون در لوور آمادهٔ پیکار هستند و سربازان ژاندارمری پیاده که در اصطبل آماده برای پیکار می‌باشند و به محض اینکه جنگ شروع شود از اصطبل خارج خواهند گردید.

یکصد و پنجاه نفر دیگر از قوای پیادهٔ ژاندارمری مأمور حفاظت

صندوقهای مختلف وجوه ازقبیل صندوق پس انداز عمومی وخزانهٔ مملکت گردیده‌اند زیرا من فکر کرده‌ام که نباید گذاشت رجاله به وجوه دولتی و وجوه عمومی کشور دست پیدا کنند و این صندوقهای گرانبها را خالی از وجه نمایند. دویست نفر از شوالیه‌ها و اصیل‌زادگان و دویست نفر از سربازان و صاحب منصبان گارد سابق سلطنتی (گارد سلطنت مشروطه) در تالارها هستند و سیصد نفر از سربازان گارد ملکه که در وفاداری آنها نسبت به ما تردیدی نیست در باغ تویلری آمادهٔ جنگ می‌باشند ولی عمده قوای ما که برای دفاع ازکاخ سلطنتی به‌آنها متکی هستیم هزار و ششصد نفر از سربازان سویس است که آنها در مدخلهای بزرگ و کوچك کاخ تویلری و در جلوی پلکانها گمارده شده‌اند و نیز یك عدهٔ سیصد نفری از سواران گارد سابق سلطنت مشروطه در خارج ازکاخ تویلری در سر یك پل مهم درانتظار وصول فرمان ملوکانه می‌باشند.

ملکه گفت: از قراری که می‌گویید ما بالنسبه سربازان و جنگجویان فراوان داریم و بقاعده این عده باید برای دفاع ازکاخ تویلری کافی باشد. شارنی گفت: علیاحضرتا، چون پای حفظ سلامتی علیاحضرت و اعلیحضرت و فرزندان ایشان و خانوادهٔ سلطنتی در بین می‌باشد من باز اطمینان ندارم و به همین جهت... ملکه گفت: و به همین جهت به من اندرز می‌دهید که از کاخ سلطنتی وپاریس خارج شویم وفرارنماییم. شارنی گفت: بلی علیاحضرتا و من جسارت کرده، عرض می‌کنم که علیاحضرت و اعلیحضرت و فرزندان ایشان خود را در وسط ما، سربازان و جان‌نثاران قرار بدهند که ازکاخ تویلری خارج شویم زیرا هنوز شهر آرام است و علامت شورش به نظر نرسیده و در اطراف کاخ کسی دیده نمی‌شود و در خارج از کاخ هم من‌قول شرف می‌دهم با این عده که داریم هیچ قوه‌ای وجود ندارد که بتواند جلوی ما را بگیرد و ما به زودی به پلی که عرض کردم خواهیم رسید و در آنجا

سواران مزبور هم به‌ما ملحق خواهند گردید و همین که‌ازدروازهٔ پاریس‌خارج شدیم علیاحضرت و اعلیحضرت و فرزندان ایشان نجات یافته‌اید. ملکه گفت: آقای شارنی، من میل ندارم که فرار کنم و خود را تحت حمایت آقای ژنرال دو لافایت قرار بدهم.

شارنی گفت: علیاحضرتا، من می‌دانم که علیاحضرت نسبت به لافایت نفرت دارید و به همین جهت عرض نمی‌کنم که خود را تحت حمایت او قرار بدهید زیرا من با آقای دوك دولیانکور ساکن شهر روئن صحبت کرده‌ام و او که فرماندهی یك هنگ از سربازان سویس را دارد و تمام سربازان او شاهدوست و مورد اعتماد هستند می‌تواند علیاحضرت را در شهر روئن بپذیرد و درآنجا با قوایی که هم‌اکنون درآن شهر هست و با قوایی که ما از اینجا خواهیم برد کسی جرأت حمله به خانوادهٔ سلطنتی را نخواهد داشت. این را هم بگویم که وقتی ما از اینجا حرکت کردیم هزار و پانصد نفر از اصیل‌زادگان که اکنون بلاتکلیف، در ورسای هستند و نمی‌دانند چه بکنند در روئن به موکب علیاحضرت منضم خواهند گردید و یك ارتش واقعی خانوادهٔ سلطنتی را درآنجا دربر خواهد گرفت و بعد منتظر حوادث خواهیم شد که ببینیم چه می‌شود، ولی من حدس می‌زنم که انقلابیون چون دیگر به شاه و خانوادهٔ سلطنتی دسترسی نخواهند داشت و نظر به اینکه نخواهند توانست در شهر روئن مزاحم خانوادهٔ سلطنتی شوند نرم خواهند گردید و حماسه‌سرایی‌های خود را کنار خواهند گذاشت و مطیع و منقاد خواهند شد.

ملکه گفت: آقای کنت‌دوشارنی، من از وفاداری و فداکاری شما خیلی متشکر هستم زیرا می‌بینم که شما بدون اینکه اجباری داشته باشید راحتی خود و موجود عزیزی را که دوست می‌دارید رها کرده به کمك یك خارجی آمده‌اید. شارنی گفت: علیاحضرتا، متأسفم از اینکه فداکاری من در راه

علیاحضرت، آن طور که باید روشن نشده زیرا در نظر من هیچ موجودی عزیزتر از وجود علیاحضرت و فرزندان ایشان نیست و هیچ چیزی را هم مقدس‌تر از انجام وظیفهٔ وجدانی خود نمی‌دانم. ملکه گفت: راست است و مقدس‌ترین چیزها انجام وظیفهٔ وجدانی است و بنابراین موافقت نمایید که من هم بتوانم وظیفهٔ وجدانی خود را انجام بدهم و به وسیلهٔ فرار کردن، خود و شوهرم را ننگین ننمایم و همان‌گونه که وظیفهٔ شما این است که نسبت به ما وفادار باشید، وظیفهٔ من هم این است که سلطنت را سربلند و مباهی نگاه دارم تا هرگاه برای محو ما ضربتی بر سلطنت واردآمد ما با سربلندی از پا درآییم و بمیریم و آیا در کتاب خوانده‌اید که در روم قدیم وقتی پهلوانان را در سیرك به جان یکدیگر می‌انداختند آنها که خیلی علاقه به حفظ حیثیت خود داشتند با شجاعت و بدون اینکه اظهار جزع و عجز کنند می‌مردند زیرا از سالها قبل، مشق کرده بودند که چگونه در سیرك بمیرند که دارای عظمت و شکوه باشد. شارنی گفت: علیاحضرتا، آیا این آخرین کلام علیاحضرت راجع به این موضوع است؟ ملکه گفت: بلی آقای کنت.

شارنی سر فرودآورد و از اطاق خارج شد، با این وصف متقاعد نگردیده بود و فکر می‌کرد که شاید ملکه حاضر برای خروج گردد و لذا وقتی خانم کان‌پان را دید گفت: خانم، به شاهزاده‌خانمها بگویید که هر چیز قیمتی، اما سبك‌وزن که دارند با خود بردارند زیرا ممکن است که ما امشب ازکاخ سلطنتی خارج شویم و در حالی که خانم کان‌پان رفت که پیغام شارنی را به شاهزاده خانمها یعنی شاهزاده خانم الیزابت و شاهزاده خانم لان‌بال برساند، شارنی طاقت نیاورد و باز به طرف اطاق ملکه رفت و وارد اطاق گردید و گفت: خانم، من با اینکه وارد در اسرار قلب علیاحضرت نیستم ولی به طرزی مبهم احساس می‌کنم که علیاحضرت غیر از سربازانی که در

این کاخ هستند به چیزی دیگر امیدوار هستید و تصور می‌نمایید که ممکن است از خارج کمکی به‌کاخ سلطنتی برسد یا اینکه کسانی در خارج باشند که نگذارند مردم به‌کاخ حمله‌ور گردند و استدعا می‌کنم اگر اطلاعاتی در این خصوص دارید به من بدهید و این درخواست من از روی کنجکاوی نیست بلکه چون افتخار فرماندهی قوای موجود درکاخ به من واگذار شده من باید از بعضی از امور مطلع باشم که بتوانم درموقع لزوم مانور جنگی خود را با آن اطلاعات تطبیق کنم.

ملکه گفت: آقا، حال که میل دارید بدانید آیا ما امیدی به کمك خارج داریم یا نه بدانید که ما مبلغ دویست هزار فرانك پول برای پسیون و پنجاه هزار فرانك برای دانتون فرستاده‌ایم تا به‌آنها رشوه بدهیم و قرار است که آنها با دریافت این رشوه یکی که دانتون باشد هنگام شورش از منزل خارج نشود و با شورشیان همکاری ننماید و دیگری که پسیون می‌باشد به کاخ سلطنتی بیاید. شارنی گفت: خانم، آیا یقین دارید که وجه به این دو نفر خواهد رسید و آیا یقین دارید که واسطه‌ها پول را به نفع خود ضبط نخواهند کرد؟ ملکه گفت: بلی آقا، یقین دارم و به علاوه خود شما اکنون می‌گفتید که پسیون با شاه مشغول مذاکره است و لابد ورود او را به‌کاخ تویلری دیدید که این حرف را زدید. شارنی گفت: بلی خانم، من دیدم که او واردکاخ شد. ملکه گفت: تصدیق کنید که ما تا اندازه‌ای موفقیت حاصل کردیم زیرا اگر این وجه به او نمی‌رسید او قدم به‌کاخ تویلری نمی‌گذاشت. شارنی گفت: علیاحضرتا، من شنیدم که سه مرتبه دنبال او فرستادند تا اینکه موافقت کرد دعوت اعلیحضرت را اجابت کند و به اینجا بیاید. ملکه گفت: حالا که او واردکاخ شده است هنگام ملاقات، شاه باید انگشت خود را روی چشم راست بگذارد.

شارنی با قدری حیرت گفت: برای چه؟ ملکه گفت: این علامتی است

که بین ما و او وضع شده و اگر او انگشت خود را روی چشم راست گذاشت دلیل بر این است که موافقت می‌کند با دریافت دویست‌هزار فرانك در باطن طرفدار ما باشد. شارنی گفت: و اگر انگشت خود را روی چشم راست نگذاشت چه می‌شود؟ ملکه گفت: در این صورت ما او را در این کاخ محبوس خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت که بیرون برود و دردست داشتن این شخص برای ما گروگان خوبی است. ما چون حتی‌الامکان سعی داریم که ازورود به تاریخ اجتناب کنیم تا باعث کسالت خوانندگان نشنویم می‌گوییم که پسیون در آن شب که واردکاخ سلطنتی شد مثل گذشته شهردار بود و بعد از اینکه او را از شهرداری عزل کردند دوباره مقام وی را به پسیون دادند و لذا وی با سمت رسمی واردکاخ‌سلطنتی می‌گردید.

هنوز حرف ملکه و شارنی تمام نشده بود که صدای ناقوس به‌گوش رسید و با شنیدن صدای ناقوس شاهزاده‌خانمها سراسیمه از اطاق شورا، خود را به اطاق ملکه رسانیدند و گفتند: چرا ناقوس به صدا درآمده است؟ شارنی گفت: تصور می‌کنم که این علامت شورش باشد زیرا در کشور ما ناقوس غیرمنتظره پیوسته علامت وقوع حوادث ناگهانی یا شورش است و من می‌روم که کسب اطلاع کنم. ملکه گفت: اگر این ناقوس علامت شورش بود چه خواهید کرد؟ شارنی گفت: در آن صورت من دیگر از علیاحضرت جدا نخواهم شد و ستاد فرماندهی خود را در مجاورت علیاحضرت به وجود خواهم آورد. شارنی خارج گردید و ملکه هم بعد از اینکه قدری با شاهزاده خانمها صحبت کرد گفت: من می‌روم ببینم که آیا اعترافات اعلیحضرت به‌کشیش او تمام شد یا نه و از درب اطاق خارج گردید ولی چون بعد از آن ناقوس صدایی دیگر به‌گوش نرسید و مثل این بود که شهر آرام است شاهزاده‌خانم الیزابت، خواهر شاه، تصمیم گرفت که روی نیمکت راحتی بخوابد و برای اینکه آسوده باشد لباس خود را

کند و روسری گرانبهایی را که روی گیسوان زیبای خود انداخته بود برداشت و سنجاق زلف را گشود و به خانم کان‌پان داد که روی میز کوچك دستی بگذارد و خانم کان‌پان دید که آن سنجاق یك لعل گران‌بها می‌باشد که روی آن چند کلمه حك کرده‌اند.

شاهزاده خانم گفت: این سنجاق را به چراغ نزدیك کنید تا بتوانید آن را بخوانید و خانم کان‌پان روی لعل چنین خواند: اهانت را فراموش کن، ناسزا را ببخش. خانم کان‌پان گفت: والاحضرتا، شعار زندگی والاحضرت بسیار در خور تمجید است ولی من فکر می‌کنم که دشمنان ما نمی‌توانند به مفهوم آن پی‌ببرند یعنی اگر والاحضرت اهانت را فراموش بفرمایید و ناسزا را ببخشید آنها این گذشت را حمل برضعف خواهند کرد و بر اهانت و ناسزا خواهند افزود. همین که خانم کان‌پان این حرف را زد صدای تیری شنیده شد و خانم کان‌پان گفت: پناه بر خدا، به نظرم جنگ شروع شده است. برای اینکه خوانندگان بدانند که چرا صدای تیر مزبور بلندشد باید چند کلمه راجع به‌ورود پسیون به‌کاخ سلطنتی صحبت کنیم. در ساعت ده و نیم بعد از ظهر پسیون واردکاخ تویاری گردید و این مرتبه برخلاف دفعات گذشته مجبور شد مدتی در اطاق انتظار بنشیند تا اینکه به وی اطلاع دادند که شاه درانتظار اومی‌باشد. ولی چون سراسر باغ تویلری و عمارت پر از سربازان و افسران مسلح بود پسیون چاره نداشت جز اینکه از وسط آنها بگذرد.

آنها می‌دانستند که پسیون ازطرف شاه احضارشده و کسی جلوی اورا نگرفت اما از این طرف و آن طرف کلمات خائن، یهودا و غیره را می‌شنید وندیده‌می‌گرفت تا اینکه به نزدیکی آپارتمان کاخ سلطنتی رسید و در آنجا با ماندافرماندهٔ گارد ملی محافظ کاخ برخورد کرد واوجلوی پسیون راگرفت و گفت: آقای شهردار، آیا شما هستید؟ شهردار گفت: بلی من هستم. فرماندهٔ

گارد ملی گفت: برای چه اینجا آمدید و چه‌کار دارید؟ از این سؤال معلوم بود که فرماندهٔ گارد ملی نمی‌داند که برای چه شهردار پاریس به‌کاخ تویلری آمده و چون چنین چیزی امکان نداشت معلوم می‌شد که تجاهل می‌کند. شهردار گفت: آقا، من مجبور نیستم که به شما جواب بدهم زیرا عجله دارم که به حضور شاه برسم و نمی‌توانم به وسیلهٔ دادن توضیح به صاحب‌منصبان جزء وقت شاه و خود را تلف نمایم. شهردار که به قدرت خود در آن شب متکی بود و می‌دانست که لویی شانزدهم او را احضار کرده که از وی درخواست مساعدت نماید در عوض توهین ماندا با این جواب او را توبیخ کرد. فرماندهٔ گارد ملی از این جواب تند ابروان را درهم کرد و گفت: آیا مرا افسر جزء می‌دانید؟ شهردار گفت: آقا، برای چه جلوی مرا می‌گیرید؟ من که خود نمی‌خواستم به اینجا بیایم و شاه دنبال من فرستاد و سه مرتبه هم دنبال من فرستاد و من اینك آمده‌ام که شاه را ملاقات نمایم و نمی‌توانم به شما توضیح بدهم.

فرماندهٔ گارد ملی گفت: توضیحی که من از شما می‌خواهم مربوط به شاه نیست بلکه مربوط به گارد ملی است. شهردار گفت: این توضیح کدام است؟ فرماندهٔ گارد ملی محافظ گفت: من اطلاع دارم که بر حسب دستور شما، افراد دستهٔ مارسی که فرمانده آنها باربارو می‌باشد هر قدر قشنگ خواسته‌اند از شهرداری دریافت کردند در صورتی که به ما، یعنی افراد گارد ملی، هر یك بیش از سه فشنگ ندادند و این تبعیض برای چیست؟ پسیون بدون اینکه وقار و آرامش را از دست بدهد گفت: ما فشنگها را برحسب درخواست دربار دادیم و از دربار به ما گفتند که برای هر یك از افراد گارد ملی سه فشنگ و برای هر یك از سربازان سویس چهل فشنگ بدهیم. فرماندهٔ گارد ملی گفت: من هم از همین تبعیض حیرت می‌کنم و چرا باید سربازان سویس هر یك چهل فشنگ و سربازان گارد ملی هر یك سه

فشنگ داشته باشند. پسیون گفت: این توضیح را از شاه بپرسید نه از من و شاید آن اندازه که به سربازان سویس اعتماد دارند سربازان ملی را درخور اعتماد نمی‌دانند. فرماندهٔ گارد ملی گفت: از فشنگ که به قدر کافی به ما ندادید می‌گذریم و من می‌خواهم بپرسم که برای چه به ما سرب و باروت ندادید که ما به جای فشنگ، تفنگهای خود را به وسیلهٔ باروت و سرب پر کنیم؟ مگر شما که در رأس شهرداری هستید خود را مسؤول حفظ جان شاه و امنیت کاخ سلطنتی نمی‌دانید و مگر یکی از وظایف اصلی شهرداری حفظ امنیت و مال هموطنان نیست و مگر شاه و خانوادهٔ سلطنتی در مملکت در زمرهٔ هموطنان نیستند و ما برای حفاظت آنها اینجا جمع نشده‌ایم، در این صورت چرا از دادن سرب و باروت خودداری کردید؟

این سؤال منطقی بود و هرگاه درب اطاق گشوده نمی‌شد و شهردار را صدا نمی‌زدند معلوم نبود که مشاجرهٔ آن دو نفر به کجا خواهد رسید ولی درب اطاق شاه بازگردید و رییس اصناف از اطاق خارج گردید و شهردار را دید و گفت: آقای پسیون، شاه منتظر شماست و شهردار از چنگ فرماندهٔ گارد ملی فرار کرد و به اتفاق رییس اصناف وارد اطاق گردید و دریافت که شاه در انتظار او بوده است. لویی شانزدهم گفت: آه، آقای پسیون، چرا اینقدر دیر آمدید؟ اوضاع شهر از چه قرار است؟ شهردار وضع شهر را تا آنجا که ضمن یك گزارش رسمی می‌توانست به اطلاع شاه برساند بیان کرد ولی از تذکر اطلاعات خصوصی خویش دربارهٔ وضع شهر خودداری نمود. شاه با دقت به سخنان شهردار گوش می‌داد و مخصوصاً با دقت انگشت و چشم راست او را می‌نگریست که ببیند چه موقع شهردار انگشت خود را بالای چشم راست می‌گذارد ولی شهردار مانند کسی که هیچ اطلاعی ندارد که می‌بایست بین او و شاه علامتی نشان داده شود این حرکت را نکرد. بعد از اینکه شاه مدتی درحال انتظار ایستاد و علامت معهود را ندید

به صدا درآمد و گفت: آقای پسیون، آیا با من کاری ندارید؟ وی حیرت‌زده گفت: اعلیحضرتا، عرضی به حضور ملوکانه ندارم. ولی شاه همچنان در حال انتظار ایستاده بود و پسیون را می‌نگریست و پسیون هم در حال بهت فکر می‌کرد که شاه با او چه‌کار دارد که نمی‌تواند در حضور دیگران ابراز نماید.

درآن موقع برای شاه دو فکر پیدا شد: اول اینکه پسیون دویست هزار فرانك پول راگرفته و تجاهل می‌کند و می‌خواهد آن پول را به نفع خویش تصرف نماید بدون اینکه حاضر به مساعدت با خانوادهٔ سلطنتی باشد، دوم اینکه شخصی که بین شاه و پسیون واسطه بوده وجه را به نفع خویش ضبط کرده و به او نداده که در این صورت باید وجه مزبور را از دست رفته تلقی کرد برای اینکه دیگر نمی‌توان از شخص واسطه، تنخواه مزبور را مسترد داشت. در حالی که شاه با حیرت پسیون را می‌نگریست و پسیون حیرت‌زده شاه را نگاه می‌کرد، ملکه وارد شد و به طرف شاه رفت وآهسته از او پرسید که نتیجه چه شد. شاه گفت: او علامت معهود را نشان نداد و من تصور می‌کنم شخصی که باید پول را به او برساند نرسانیده و به نفع خود ضبط کرده است.

پسیون که دید ملکه با شاه نجوا می‌کند برای ابراز ادب گفت: اعلیحضرتا، آیا اجازه می‌فرمایید که مرخص شوم؟ یك‌مرتبه ملکه بانگ زد: نگذارید برود، برای خدا نگذارید که او از اینجا برود. شاه در جواب پسیون گفت: آقا، من بیش از چند لحظه با شماکار ندارم و خواهش می‌کنم وارد اطاق مجاور شوید تا من برگردم و لویی شانزدهم بعد از این حرف از اطاق خارج گردید ولی تمام آنهایی که درآنجا حضور داشتند فهمیدند که نباید بگذارند که پسیون برود چون شاه تصمیم گرفته است که او را توقیف نماید. اگر ماندا فرماندهٔ گارد ملی کاخ سلطنتی درآنجا حضور داشت به

مناسبت خصومتی که بین او و پسیون بود فوراً او را توقیف می کرد اما ماندا در آنجا نبود و در غیاب او سایرین نمی‌توانستند رسماً او را توقیف کنند برای اینکه شاه نگفته بود که اوباید تحت توقیف باشد و کسی جرأت نمی کرد که شهردار پاریس را توقیف نماید. یکی دو نفر از اطاق خارج شدند که دنبال ماندا فرماندهٔ گارد ملی بروند و از او بپرسند که در مورد پسیون‌چه‌باید کرد واورا ندیدند ومعلوم شد که ماندا را ازشهرداری احضار کرده‌اند و وی به شهرداری رفته است. گویی انقلابیون و دربار باهم قرار گذشته بودند که پسیون از جبههٔ انقلابیون به دربار احضار شود و ماندا از جبههٔ درباریها به شهرداری.

اطاقی که پسیون درآنجا حضور داشت آنقدر کوچك بود که حاضرین درآن گرمای تابستان درآن اطاق احساس خفگی می کردند و پسیون گفت: آقایان، اینجا خیلی گرم و تنگ است و بهتر این است که به هوای آزاد برویم و چون عقیدهٔ همه این بود کسی مخالفت نکرد و اول پسیون از در خارج گردید و بعد از او دیگران خارج شدند، ولی وی را از نظر دور نمی‌داشتند بدون اینکه کسی جرأت بکند جلوی او را بگیرد. پسیون خوب متوجه بود که در بین آن جماعت که همه خویش را مأمور نگاهداری او می‌دانند کسی جرأت توقیف او را ندارد و از پلکان کاخ وارد باغ شد و هوا را استشمام کرد و مثل کسی که ازیك زندان خارج گردیده گفت: ملاحظه کنید که هوای اینجا چقدر با هوای آن اطاق فرق دارد. پسیون حق داشت که از خروج خویش ازآن اطاق و ورود به باغ خوشوقت باشد زیرا از یك زندان کوچك و مسقف، وارد زندانی بزرگ و بدون سقف و دیوار گردید.

بعد از اینکه پسیون وارد باغ شد، رییس اصناف که کدخدای مجموع اصناف پاریس محسوب می گردید در عقب پسیون وارد باغ شد

و بازوی خود را به او داد و آن دو نفر مانند کسانی که قصدی جز گردش و هواخوری ندارند شروع به قدم زدن کردند. ولی یك صاحب‌منصب از سپاه سویس یك قدم از آن دو نفر دور نمی‌گردید به طوری که پسیون روی خود را برگردانید و گفت: آقا، خواهش می‌کنم بگویید که آیا نسبت به من قصد سویی دارند و می‌خواهند آسیبی به‌من برسانند؟ صاحب‌منصب سویسی که مثل تمام سکنهٔ ایالت آلمانی سویس به زبان آلمانی تکلم می‌کرد به زبان فرانسوی ولی به لهجهٔ آلمانی گفت: آقا، خاطرتان جمع باشد و شاه هیچ‌گونه دستوری راجع به شما به من نداد و فقط گفته است که مواظب شما باشم و هر کس که در صدد قتل شما برآید بلافاصله به دست من به‌قتل‌خواهید رسید. جاداشت که پسیون در آن موقع جوابی را که «تری‌بوله» مسخرهٔ درباری فرانسه به یکی از سلاطین کشور ما داد، به صاحب‌منصب سویسی می‌داد و می‌گفت «آیا بهتر این نیست که یك لحظه قبل از اینکه وی مرا به قتل برساند او را مقتول کنید». ولی پسیون این جواب را به صاحب‌منصب سویسی نداد و شاید نمی‌دانست یا می‌دانست و مقتضی نمی‌دید که‌این جواب را بدهد وقدم‌زنان، به اتفاق کدخدای اصناف پاریس به نقطه‌ای از باغ رفت که نور ماه آن را روشن کرده بود.

وضع باغ تویلری در آن موقع نسبت به امروز خیلی فرق داشت و در آنجا که نور ماه باغ را منور می‌کرد، باغ تویلری به وسیلهٔ دیواری به ارتفاع هشت قدم، دارای سه در، از خارج مجزا می‌گردید. درها بسته بود و چند نفر از سربازان شاهدوست که در وفاداری آنها نسبت به سلطنت تردیدی وجود نداشت آنجا نگهبانی می‌کردند و پسیون می‌دانست که از آنها نباید امید مساعدت داشته باشد. کدخدای اصناف متوجه شد که در حین قدم زدن، پسیون گاهی خم می‌شود و سنگریزه‌ای را از باغ برمی‌دارد و آن طرف دیوار می‌اندازد و از پسیون

پرسید: برای چه این سنگها را آن طرف می‌اندازید؟ پسیون جواب داد: برای اینکه در آن طرف باغ تویلری به کسی وعدهٔ ملاقات داده‌ام و او منتظر من است. در حالی که پسیون قدم می‌زد و سنگریزه‌ها را آن طرف دیوار می‌انداخت دو مرتبه از طرف شاه آمدند و به او اطلاع دادند که شاه می‌خواهد با او صحبت کند اما پسیون نرفت. کدخدای اصناف از او پرسید: برای چه نمی‌روید؟ پسیون گفت: برای اینکه نمی‌خواهم باز وارد آن اطاق کوچك شوم و دچار هوای کثیف آنجا گردم و بعلاوه از آن اطاق کوچك، خارج شدن دشوار است در صورتی که از این فضای آزاد آسان‌تر می‌توان خارج شد.

دفعتاً، یکی از دربهای مجلس شورای ملی که به طرف باغ تویلری باز می‌گردید گشوده شد و صدایی محکم و آمرانه با لحنی که علامت دشمنی از آن نمایان بود گفت: مجلس شورای ملی امر می‌کند که به پسیون اجازه بدهند به مجلس شورای ملی بیاید و بگوید که در شهر چه کرده است و آیا وظیفهٔ خود را انجام داده یا نه. آنهایی که این صدا را شنیدند طوری علامت قهر و خشم را نسبت به پسیون از آن استنباط کردند که بدون ممانعت راه دادند که پسیون از باغ تویلری وارد مجلس شورای ملی گردد چون تصور کردند که مجلس برای بازخواست پسیون را احضار می‌کند و غافل از این بودند که خود پسیون قبلاً پیش‌بینی امر را کرده آن مقدمه را تمهید کرده بود که هرگاه او را در تویلری توقیف کردند بتواند از آنجا خارج شود. پسیون در آن شب بعد از اینکه از طرف لویی شانردهم احضار شد در شهرداری بیلو را احضار کرد و گفت: آقای بیلو، من به طرف دربار می‌روم ولی تصور نمی‌نمایم به همان سهولت که وارد کاخ تویلری می‌گردم بتوانم از آنجا خارج شوم، آیا می‌فهمید چه می‌گویم؟

بیلو گفت: کاملاً می‌فهمم. پسیون چند کلمه روی کاغذ نوشت و به

دست بیلو داد و گفت: ایـن حکمی است که من به شما می‌دهم و باید این حکم را به اتفـاق دانتون بـه موقع اجرا بگذاریـد. بیلو که سواد نداشت نظری به‌کاغذ انداخت و گفت: ایـن حکم چیست؟ شهردار گفت: این حکم مربوط به این است که شما باید به دانتون کمك کنید تـا وی سربـازانی را که در سر پل‌نـو جاگرفته‌اند از آنجا بـردارد و به سربازخـانه ببرد زیـرا هرگاه این سربازان در سر پل‌نو باشند فردا که وطن‌پرستان بـه طـرف کاخ تویلری می‌روند بین دو آتش قرار می‌گیرند، یکی آتش سربـازان لویـی‌شانزدهم درکاخ تـویلری و دیگری آتش این سربازهـا که از عقب به مردم حمله‌ور خواهند گردیـد. بیلو گفت: حق بـا شماست. شهردار گفت: و بعد از اینکه این سربازها را از پل‌نو به سربازخانه منتقل کردید خودتان باید به پشت باغ تویلری در آنجا که دیوار و سه‌درب دارد و نزدیك مجلس شورای ملی است بیایید.

بیلـو گفت: بسیار خوب، خـواهـم آمد. شهردار گفت: هرچه زودتر سربـازان پل‌نو را به سربـازخانه منتقل کنید و هرچـه زودتر خود را بـه تنهایی به‌آنجا برسانید بهتر است ووقتی پشت دیوار آمدید آنجا قدم بزنید و اگر دیدیـد که از درون باغ سنگریزه‌هایی بیرون انداختند بدانید که مرا در تویلری نگاهداشته‌انـد و آنگاه فوراً به مجلس شورای ملی بروید و به وکلا بگویید که در جلسهٔ مجلس که امشب تـا صبح ادامه دارد مرا از دربار بخـواهند و بگوینـد که شهردار فـوراً باید در جلسهٔ مجلس حاضر شود و بگویـد که برای شهر و حفظ آرامش آن چه کرده است. بیلو گفت: این را هم اطاعت می‌کنم. شهردار گفت: وبدانید که من فقط به اتکای شما به دربار می‌روم و اگر شما با این وسیله مرا از آنجا بیرون نیاورید فـردا که شورش آغاز مـی‌شود من به قتل خواهم رسید زیرا هرگز یك گروگان، چـون من را، بعد ازحملهٔ وطن‌پرستان به تویلری رها نخواهند کرد. بیلو گفت: راست

می‌گویید و مطمئن باشید که من مجلس شورای ملی را وادار خواهم کرد که شما را نجات بدهد. آنگاه پسیون به طرف کاخ تویلری رفت و طولی نکشید که پی‌تو که در جستجوی بیلو بود او را یافت و وی پی‌تو را مأمور کرد که به منزل دانتون برود و چون می‌دانست که دانتون مردی تنبل است گفت اگر خوابیده بود او را بیدار کن و با خود بیاور. پی‌تو هم دستور بیلو را اجرا کرد و دانتون را با خودآورد و بیلو و دانتون با حکم شهردار به طرف پل‌نو رفتند و بدون اشکال سربازان را از آنجا برداشتند و به سربازخانه منتقل کردند و بدین ترتیب راه حملهٔ مردم به‌کاخ تویلری از خطر حمله از قفا، مصفی گردید و روز بعد دیگر سربازان لویی شانزدهم نمی‌توانستند که وطن‌پرستان را بین دو آتش قرار بدهند. سپس بیلو به اتفاق پی‌تو که از او جدا نمی‌شد خود را به پشت باغ تویلری رسانید و در طول دیوار، بنای قدم‌زدن راگذاشتند تا اینکه سنگریزه‌ها از آن طرف باغ باریدن گرفت و بیلو گفت: پی‌تو، بیا به مجلس شورای ملی برویم زیرا پسیون را در تویلری توقیف کرده‌اند.

برای بیلو اشکال نداشت که وکلای مجلس را ببیند و موضوع را به اطلاع آنها برساند و از آنها بخواهد که رسماً پسیون را از دربار بخواهند و برای اینکه دربار تصور نکند که مجلس‌شورای ملی نسبت به پسیون نظری خوب دارد و می‌خواهد او را نجات بدهد خود بیلو با صدای نیرومند و خشن خود عهده‌دار ابلاغ دستور مجلس‌شورای ملی گردید و پسیون را آزاد نمودند و بعد چون بیلو کاری فوری نداشت به اتفاق پی‌تو به منزل خود واقع در خیابان سن‌هونوره رفت و در اطاق نشست و به پی‌تو گفت: بنشین. پی‌تو گفت: آقای بیلو، من خسته نیستم که بنشینم. بیلو گفت: می‌دانم که خسته نیستی با این وصف بنشین زیرا می‌خواهم با تو صحبت کنم. پی‌تو نشست و بیلو گفت: پی‌تو، من برای تو کاغذی نوشتم و گفتم که بیا و در پاریس

به من ملحق شو... پی‌تو دندانهای سفید خود را با تبسم نشان داد و گفت: آقای بیلو، من هم از گفتهٔ شما اطاعت کردم و فوراً بـه راه افتـادم و آمدم. بیلـو گفت: وگویا متوجـه شدی که فـردا در این شهر وقـایعی خطیر اتفاق خواهد افتاد. پی‌تو گفت: بلی آقای بیلو، ازاین موضوع هـم مطلع شده‌ام، ولـی آقای بیلو مـی‌خـواهم بپرسم برای چه امشب در پاریس کسی راجع به‌آقای بایی صحبت نمی‌کند و چرا کسی اسم آقای لافایت را نمی‌برد؟

بیلو گفت: بـرای اینکه بایی یك نفر خائن می‌باشد زیرا وطن‌پرستان را در میـدان شان‌دومـارس به قتل رسانید. پی‌تو گفت: من این را تصدیق می‌کنم زیرا خود من کالبد بی‌جان شما را ازمیدان شان‌دومارس به مریضخانه رسانیدم ولـی چـرا اسمی از آقای لافایت نیست؟ بیلو گفت: بـرای اینکه لافایت خـائن است زیرا او می‌خواست که لـویی شانزدهم را از پـاریس بـربـاید و از این کشور خـارج کند. پی‌تو حیرت‌زده گفت: خیلی عجیب است که شخصی مانند آقای لافایت خائن شود و من هرگز چنین چیزی را تصور نمی‌کردم، ولی چراازلویی شانزدهم کسی اسمی نمی‌برد؟ بیلو گفت: لویی شانـزدهم از ایـن دو نفـر خائن‌تر می‌باشد برای اینکه او اکنون با دشمنان فرانسه همدست شده و تصمیم گرفته که قشون اطریش و آلمان را به طرف فـرانسه جلب کنـد و آنها بیایند و شهرهای فرانسه را ویران کنند و فرزندان فرانسه را بـه قتل برسانند و چـون اکنون کاخ تویلری مرکز این توطئه گردیده لذا ملت تصمیم گرفته است که این کاخ را تصرف نماید واین مرکز توطئه راکه خواهان محو ملت فرانسه است از بین ببرد و این کار از فردا شروع خواهد گردید.

پـی‌تو گفت: آه، من یقین دارم که ملت این کار را خواهد کرد و همان طوری که ما باستیل راگرفتیم فردا تویلری را هم خواهیم گرفت. بیلو گفت: آری، فردا حملهٔ ما برای تصرف تویلری شروع خواهد شد. پی‌تو گفت: و

من تصور می‌کنم که تصرف تویلری خیلی آسان خواهد بود. بیلو گفت: نه پی‌تو، گرفتن تویلری آسان نیست و تو در این قسمت اشتباه می‌کنی. پی‌تو گفت: چطور تصرف اینجا دشوارتر از تصرف باستیل است در صورتی که دیوارهای تویلری ضخامت و ارتفاع دیوارهای باستیل را ندارد؟ راستی آقای بیلو به خاطر دارید که دیوارهای باستیل چقدر بلند بود و آیا به یاد می‌آورید که تا مدتی مشغول خراب کردن دیوارها بودند و نمی‌توانستند که مصالح آن را به جای دیگر منتقل کنند زیرا هر دیوار نزدیك زمین به اندازهٔ سی قدم قطر داشت؟ بیلو گفت: قطر دیوارهای باستیل نزدیك زمین از سی قدم هم زیاتر بود اما دیوار سنگی و آجری دفاع نمی‌کند بلکه افرادی که پشت دیوارهای سنگی و آجری هستند دفاع می‌کنند و در قلعهٔ باستیل شمارهٔ مدافعین کم بود و قسمتی از آنها جزو سربازان ناقص‌الاعضاء محسوب می‌شدند.

پی‌تو گفت: درکاخ تویلری چند نفر سرباز وجود دارد؟ بیلو گفت: سه هزار نفر، چهارهزار نفر و شاید قدری بیشتر. پی‌تو گفت: آه! بیلو گفت: یك تفاوت دیگر کاخ تویلری با باستیل دارد و آن اینکه قلعهٔ باستیل غافلگیر شد در صورتی که کاخ تویلری اقلاً از اول این ماه خود را برای دفاع آماده کرده است. پی‌تو گفت: آیا آنها می‌دانند که ملت تصمیم دارد که به این نقطه حمله‌ورشود؟ بیلو گفت: بلی، درقلعهٔ باستیل مدافعین چون غافلگیر شدند آذوقهٔ فراوان نداشتند و اگر ملت آنها را محاصره می‌کرد زود از پا درمی‌آمدند و اگر از باروت انبار قلعه برای شلیك توپها استفادهٔ کافی می‌نمودند در مدتی کم باروت انبار و گلوله‌های توپ و چهارپاره‌ها تمام می‌شد، ولی در قصر تویلری چون مدافعین پیش‌بینی حملهٔ ملت را می‌نمودند از حیث آذوقه و اسلحه و مهمات خود را آماده کرده‌اند.

پی‌تو گفت: پس اگر این طور باشد آنها به سختی از خود دفاع

خواهند کرد. بیلو گفت: بلی، خاصه آنکه فرماندهی دفاع ازکاخ تویلری به آقای شارنی واگذار شده و شارنی گرچه از اشراف است ولی مردی دلیر است.

پی‌تو گفت: من، شارنی و خانم او را در راه هنگامی که به طرف پاریس می‌آمدند دیدم و اگر فرماندهی کاخ تویلری را به او سپرده باشند پس معلوم می‌شود که شارنی هم خائن می‌باشد. بیلو گفت: من نمی‌توانم قبول کنم که شارنی خائن است زیرا خائن کسی است که اول با دسته‌ای یا فردی عهد وفاداری ببندد و بعد آن دسته یا فرد را رها کند و شارنی هرگز با ملت عهد وفاداری نبسته بود که امروز بگوییم او خیانت کرده است. شارنی یك نفر از طبقهٔ اشراف است که روز اول به لویی شانزدهم و زن او وفادار بود و امروز هم وفادار است و ما نمی‌توانیم او را خائن بدانیم ولی چون جزو طبقهٔ اشراف است دشمن ماست. پی‌تو گفت: چون شارنی دشمن ماست پس باید با او بجنگیم؟ بیلو گفت: بلی. پی‌تو گفت: آخر این مرد همسایهٔ ما بود و ما را می‌شناخت و ما او را می‌شناختیم. بیلو گفت: جنگ خانگی یعنی همین که یك همسایه با همسایهٔ خود و حتی یك برادر با برادر خویش می‌جنگد ولی تو پی‌تو اگر میل نداری مجبور نیستی که در جنگ شرکت کنی.

پی‌تو گفت: آقای بیلو، چطور ممکن است که شما در جنگی شرکت کنید و من از شرکت در آن جنگ خودداری نمایم زیرا وقتی شما در یك جنگ شرکت کردید من می‌فهمم که شما در راه حق پیکار می‌کنید و برخود لازم می‌دانم که در جنگ شرکت نمایم. بیلو گفت: با این وصف من ترجیح می‌دهم که تو در جنگ شرکت ننمایی. پی‌تو گفت: اگر شما نمی‌خواستید که من در جنگ شرکت کنم برای چه مرا به اینجا آوردید؟ رنگ بیلو از شنیدن این حرف تیره شد وکاغذی از جیب بیرون آورد و به پی‌تو داد و

گفت: من برای این تو را اینجا آوردم که این کاغذ را به تو بدهم. پی‌تو گفت: این کاغذ چیست؟ بیلو گفت: این کاغذ وصیتنامهٔ من است. پی‌تو خندید و گفت: آقای بیلو، هیچ چیز شما به شخصی که باید عنقریب فوت کند شباهت ندارد. بیلو اشاره به تفنگ خود که به چوب رخت‌آویزان بود کرد و گفت: کسی که در جنگ شرکت می‌کند ممکن است به قتل برسد و به همین جهت من وصیتنامهٔ خود را نوشتم. پی‌تو که درگذشته مقدماتی از فلسفه را در مدرسه آموخته بود گفت: آقای بیلو، ما همه ممکن است بمیریم. بیلو گفت: ولی کسی که در جنگ شرکت می‌کند بیشتر محتمل است که بمیرد و به همین جهت من تو را به اینجا آوردم تا وصیتنامهٔ خود را به تو تسلیم نمایم و تو را وارث خود بکنم.

پی‌تو حیرت‌زده گفت: آیا می‌خواهید مرا وارث خود بکنید؟ نه، نه، من می‌دانم که شما برای خنده و شوخی این صحبتها را می‌کنید. بیلو گفت: تو می‌دانی که من اهل شوخی در مسایل جدی نیستم و کسی که روز بعد ممکن است به قتل برسد شوخی نمی‌کند. پی‌تو گفت: آقای بیلو، آخر نمی‌شود که شما مرا وارث خود بکنید. بیلو گفت: برای چه نمی‌شود؟ پی‌تو گفت: برای اینکه شما خود وارث دارید و تا وقتی وارث خودی دارید مال شما به بیگانه نمی‌رسد. بیلو گفت: پی‌تو، تو اشتباه می‌کنی و من وارث ندارم. پی‌تو گفت: آقای بیلو، اگر شما وارث ندارید پس مادموازل کاترین کیست؟ بیلو گفت: من کسی را که دارای این نام باشد نمی‌شناسم. پی‌تو گفت: آقای بیلو، این حرف را نزنید که من خوشم نمی‌آید زیرا بالاخره این دختر باید زندگی بکند و وسیلهٔ معاش داشته باشد. بیلو نظری به رخسار سادهٔ پی‌تو انداخت و گفت: پی‌تو، من چون اختیار مال خود را دارم می‌توانم به هر کس که میل دارم، یعنی تو، بدهم و تو هم چون بعد از دریافت این میراث اختیار مال خود را خواهی داشت می‌توانی آن را

به هر کس که میل داری بدهی.

پی‌تو فهمید که بیلو چه می‌گوید ودانست که او می‌گوید بعد از مرگ من، وقتی مالم به تو رسید آن وقت تو حق خواهی داشت که مال مرا به کاترین بدهی ولی در زمان حیات خود چیزی به او نخواهم داد. پسر جوان گفت: آقای بیلو، من اینك می‌فهمم که شما چه می‌گویید و با این شرط حاضرم که پیشنهاد شما را بپذیرم و اگر برای شما واقعهٔ خطرناکی اتفاق افتاد... ولی نه، نه، برای شما هیچ واقعهٔ خطرناکی اتفاق نمی‌افتد. بیلو گفت: مگر تو هم‌اکنون نمی‌گفتی که ما همه ممکن است زندگی را بدرود بگوییم؟ پی‌تو گفت: بسیار خوب آقای بیلو و اگر بدبختانه من وارث شما شدم چون حق دارم که اموال شما رابه هر کس که میل دارم بدهم می‌دانم به که باید داد. بیلو گفت: همین طور است که می‌گویی و چون تو یك مرد میهن‌پرست وسربازگارد ملی هستی و در انقلاب فرانسه، سوابق نیکوداری بعد از اینکه صاحب این اموال شدی کسی برای تو تولید مزاحمت نخواهد نمود در صورتی که اگر دیگری که از طبقهٔ اشراف است یا با اشراف مربوط بود صاحب این اموال شود برای او خیلی تولید مزاحمت خواهد کرد.

معنای این گفته را هم پی‌تو فهمید و دانست که بیلو می‌گوید چون دختر او همسر یکی از اشراف بود و نظر به اینکه طفل او فرزند یکی از اشراف است، هرگاه وارث اموال اوشود به مناسبت رابطه‌ای که با اشراف داشته برای وی تولید مزاحمت خواهد کرد ولی برای پی‌تو کسی تولید مزاحمت نخواهد نمود و وقتی وی مالك زمین و خانه و اثاثیهٔ بیلو شد می‌تواند آن را به‌کاترین بدهد بدون اینکه کسی درصدد برآید که آن اموال را ازکاترین بگیرد. پی‌تو گفت: آقای بیلو، من این قسمت از اظهارات شما را نیز فهمیدم. بیلو گفت: حالا این وصیتنامه را بگیر و در جیب بغل خود و

محلی که مفقود نشود بگذار و بخواب. پی‌تو گفت: برای چه بخوابم؟ بیلو گفت: برای‌اینکه چیزی به صبح نداریم و قبل از طلوع روز تو باید رفع خستگی کنی چون فردا ممکن است حوادثی بزرگ اتفاق بیفتد. پی‌توقدری به خود پیچید و گفت: آقای بیلو، آیا درخانهٔ شماچیزی که قابل خوردن باشد یافت می‌شود؟ بیلو گفت: آه، پی‌توی بیچارهٔ من، بکلی فراموش کرده بودم که تو گرسنه هستی و از راهی دورآمده‌ای، برو و هر چه می‌خواهی از اشکاف بوفه بردار و تصور می‌کنم به اندازه‌ای که تو سیر بشوی درآنجا نان وگوشت روده و پنیر و سالاد یافت می‌شود ومن چون دیگرکاری ندارم می‌روم بخوابم زیرا خیال می‌کنم که صبح فردا یك بامداد خونین است.

بعد از اینکه بیلو رفت بخوابد، پی‌تو که مانند لویی شانزدهم، براثر هیچ واقعه‌ای اشتهای صاف خود را از دست نمی‌داد به طرف اشکاف بوفه روانه شد و به خوردن غذا مشغول گردید.

۲۳۲

اولین سر از پیکر جدا شد

شب دهم‌ماه اوت دو نفرسوار در طول رودخانهٔ سن به‌طرف‌شهرداری می‌رفتند. یکـی از این دو سوار ماندا فرماندهٔ گارد ملی تویلری و دیگری آجـودان او بود و هر دو لباس رسمی و افسری‌گارد ملی را دربرداشتند. اگر خـوانـنـدگان فـرامـوش نکرده باشند ما گفتیـم که ماندا را از طرف شهرداری احضار کرده بـودند. مـاندا بدواً نمی‌خواست برود ولی از بس از شهرداری احضار او را تکرار نمودند به راه افتاد. موقعی که وی‌به طرف شهرداری به راه افتاد ـ به طوری که دیدیم ـ موقعی بود که لویی شانزدهم در کاخ خود به اطرافیان گفت که پسیون را تحت نظر قرار بدهند.

مـاندا هنـوز مقداری ازکاخ تـویلری دور نشده بـود که تصمیم بـه مراجعت گرفت و با خودگفت: بـرای چه به شهرداری بـروم؟ من که امشب

در شهرداری‌کاری ندارم. وقتی‌که برگشت دید پسیون در باغ قدم می‌زند ولی باز او را از شهرداری احضار نمودند تا اینکه کدخدای اصناف به او گفت: آقای ماندا، به خاطر بیاورید که بر طبق قانون، رؤسای گارد ملی مسئول شهرداری هستند و شما باید امر شهرداری را اجرا نمایید. این بود که ماندا تصمیم گرفت به شهرداری برود و ببیند که از او چه می‌خواهند و چرا با آن اصرار او را احضار می‌کنند. ماندا عجله‌ای برای رسیدن به شهرداری نداشت و اسب خود را با قدمهای آهسته به راه وا می‌داشت تا اینکه به پل‌نو رسید و در آنجا با تعجب دید سربازانی که باید حضور داشته باشند حضور ندارند. بعد از این واقعه، ماندا با حیرت خیابانهای اطراف را از نظر گذرانید که شاید سربازها جای خود را تغییر داده‌اند اما در خیابانهای اطراف هم سربازان را ندید و مشاهده کرد که تمام خیابانها خلوت است لیکن هر چه به شهرداری نزدیك می‌گردید در می‌یافت که خیابانها شلوغ می‌شود. در آن شب پاریس مانند بدن یك انسان شده بود که بر اثر برودت یا علت دیگر، خون از انتهای اعضای بدن عقب‌نشینی می‌کند و در قلب مجتمع می‌گردد. خون پایتخت یا جمعیت آن هم از خیابانهای اطراف عقب‌نشینی کرده و در قلب پاریس که همانا شهرداری باشد جمع شده بود.

هنگامی که ماندا به طرف شهرداری می‌رفت متوجه نبود که در آن‌شب از چهل و هفت محلهٔ پایتخت چهل و هفت محله هر یك سه نماینده به شهرداری فرستاده‌اند تا در آنجا مجتمع شوند و به قول خود «میهن را از خطر نجات دهند» و ماندا نمی‌دانست که در شهرداری یکصد و چهل و یك قیافهٔ جدید که همانا نمایندگان مزبور باشند خواهد دید. قبل از اینکه ماندا به شهرداری برسد یك مرتبهٔ دیگر می‌خواست به‌کاخ تویلری مراجعت نماید اما سرنوشت او، در آن شب وی را به طرف شهرداری برد. او چون دید

که میدان شهرداری شلوغ است و چراغهای فراوان می‌سوزد به آجودان خودگفت: شما همین جا باشید و من به تنهایی به شهرداری می‌روم و اگر خطری برای من اتفاق افتاد فوراً به تویلری برگردید و دیگران را مطلع کنید. مردم به آجودان اوکاری نداشتند و با چشم ماندا را تعقیب کردند تا وقتی که وارد شهرداری گردید. همین که وارد شهرداری شد دید که دریکی ازتالارها قیافه‌های تازه‌ای که او هرگز ندیده بود جمع شده‌اند و یکی از نمایندگان محلات شهر، به نمایندگی از طرف یکصد و چهل نفر دیگر دو قدم به ماندا نزدیك شد وگفت: برحسب دستور چه کسی تو قراولان‌کاخ تویلری را دوبرابر کردی؟

ماندا درکاخ تویلری از دیگران استنطاق می‌کرد اما درآنجا خود او مورد استنطاق قرارگرفت و جواب داد: من برحسب امر شهردار پاریس این‌کار راکردم. آن شخص‌گفت: حکم شهردار پاریس که به توگفت نگهبانان را دو برابر کنی درکجاست؟ ماندا گفت: من پیش‌بینی نمی‌کردم که در اینجا از من این حکم را خواهند خواست و لذا آن را در تویلری گذاشتم که در غیاب من دیگران آن را اجرا کنند. آن شخص‌گفت: برای چه توپها را به حرکت درآوردی و از جای خود به نقاط دیگر منتقل کردی؟ ماندا گفت: توپ، مانند تفنگ اسلحهٔ سربازان است و وقتی سربازها از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگرمنتقل می‌شوند طبعاً توپها هم با آنها انتقال‌پیدا می‌کند. آن مردگفت: پسیون شهردارپاریس کجاست؟ ماندا گفت: اودرکاخ تویلری بود. آن شخص‌گفت: آیا او را محبوس کرده بودند؟ ماندا گفت: نه، و وقتی من ازکاخ می‌آمدم، او در باغ قدم می‌زد. در این موقع یك پاکت که گشوده شده بودآوردند و به دست آن شخص دادند. ماندا تاآن پاکت را دید فهمید که خط اوست و دانست که خطری بزرگ او را تهدید می‌کند چون در نامهٔ جوف آن پاکت ماندا به سربازانی که نزدیك پل‌نو بودند

دستور داده بود که وقتی مردم به طرف تویلری حمله نمودند آنها از عقب راه بازگشت آنان را قطع نمایند تا اینکه بین دو آتش قرار بگیرند و بعد از اینکه سربازان را از پل‌نو جمع‌آوری کردند آن حکم به‌دست انقلابیون افتاد. دیگر لزومی نداشت که از ماندا بپرسند که تو برای چه این دستور را صادر کردی و همین قدر از او سؤال نمودند که: آیا این نامه، خط تو هست یا نه؟ ماندا جواب داد: بلی.

نمایندگان چهل و هفت محلهٔ شهر پاریس قدری با یکدیگر مشورت کردند و این مرتبه شخصی دیگر که سمت ارشد را داشت خطاب به ماندا گفت: تو باید تحت توقیف قراربگیری زیرا محکوم هستی. سپس قراولان را صدا زد و گفت: او را ببرید. در اینجا، خبری از آن لحظات باقی مانده که به قرار ذیل است:

ارشد نمایندگان محلات وقتی گفت ماندا را ببرید با دست خود اشاره‌ای کرد که متأسفانه عوام‌الناس آن را خیلی خوب می‌فهمند و اشارهٔ مزبور این بود که سرش را از پیکر جدا کنید. آنهایی که این خبر را ذکر کرده‌اند می‌گویند که ارشد نمایندگان محلات، با انگشت یك خط افقی روی گردن خود رسم کرد که معنای آن سر بریدن است. اما این گفته با اعدام به‌وسیلهٔ گیوتین جور در نمی‌آید چون در آن شب هنوز گیوتین را برای اعدام مخالفین انقلاب نصب نکرده بودند و این ماشین قتال، یازده روز بعد که بیست و یکم اوت سال ۱۷۹۲ میلادی باشد اولین سر را با ساطور خود از پیکر جدا کرد. لذا در آن شب ارشد نمایندگان محلات نمی‌توانسته است روی گردن خود یك خط افقی رسم کند و بگوید که ماندا را به وسیلهٔ گیوتین اعدام کنید. ولی قدر مسلم این است که ارشد نمایندگان محلات چه آن اشاره را کرده و چه نکرده باشد سر ماندا را از پیکر جدا نمودند بدین ترتیب که او را از تالار خارج کردند و از پلکان عمارت شهرداری به

عنوان اینکه به طرف توقیفگاه می‌برند فرودآوردند و بعد از اینکه ماندا سه پله فرودآمد تپانچه‌ای از عقب به طرف او شلیك شد و گلوله در جمجمهٔ او جاگرفت. این تپانچه هنگامی خالی شد که طفل ماندا که آنجا بود به طرف پدر دوید که پدر خود را درآغوش بگیرد ولی وقتی دید صدای تیر برخاست و پدرش افتاد وحشت‌زده خود را روی پدر انداخت و گفت: پدر جان، پدر جان، تو را چه می‌شود؟

ماندا که فقط مجروح شده بود از جا برخاست و شاید صدای طفل، او را وادار به برخاستن کرد ولی بی‌درنگ نزدیك بیست ضربت شمشیر و نیزه به بدنش واردآمد و دو مرتبه روی پلکان افتاد و طفل او فریادی زده و غش کرد و دیگران بدون توجه به طفل سر ماندا را از تن جدا کردند و روی نیزه زدند. آجودان ماندا که آن منظره را دید با سرعت برگشت که این خبر را به اطلاع تویلری برساند. آنهایی که ماندا را به قتل رسانیدند دو قسمت شدند و عده‌ای جنازهٔ او را روی زمین کشیدند که به طرف رودخانهٔ سن ببرند و درآب بیندازند و دستهٔ دیگر سرش را در خیابانهای پاریس گردانیدند. آجودان ماندا بعد از اینکه دید فرماندهٔ او را به قتل رسانیدند خواست خود را به تویلری برساند و در حالی که او به طرف کاخ تویلری می‌رفت صدای ناقوس و هکذا طبل آماده باش شنید و این ناقوس و طبل آماده باش غیر از صدای ناقوسی بود که در نیمه شب بلند گردید یعنی این‌دفعه خبر از حوادث وخیم‌تر می‌داد. پیش از اینکه آجودان ماندا به کاخ سلطنتی برسد صدای ناقوس و طبل، سکنهٔ کاخ را متوجه نمود که حادثه‌ای جدید اتفاق افتاده یا اینکه صداهای مزبور مقدمهٔ حملهٔ ملت است، لذا به سراغ شاه رفتند که او را از خواب بیدار کنند. لویی شانزدهم بعد از اینکه نزد کشیش خود به‌گناهان اعتراف کرد به مناسبت اینکه نمی‌توانست از تأمین احتیاجات طبیعی بدن جلوگیری نماید و ازآن‌گذشته می‌دیدکاری ندارد با

لباس روی تختخواب دراز کشید و خوابش برد.

شخصی که در غیاب ماندا فرماندهٔ گارد ملی در کاخ سلطنتی بود وخود ماندا قبل از رفتن به شهرداری، او را مأمور جانشینی خویش کرد که در غیابش کارها معوق نماند، پس از شنیدن صدای ناقوس و طبل صلاح دید که لویی شانزدهم از خواب بیدار شود و خود را به افرادگارد ملی نشان بدهد تا غیرت و حمیت آنها را تحریك نماید. لویی‌شانزدهم با خستگی از خواب برخاست و چون با لباس و موی عاریه خوابیده بود وقتی بیدار شد، یك طرف موی عاریه او که سر را از آن طرف بربالش نهاده بود نامنظم و فشرده شده به نظر می‌رسید و خواستند آرایشگر را بیاورند که موی عاریه لویی شانزدهم را اصلاح کند ولی آرایشگر بدست نیامد و لویی شانزدهم بدون اینکه موی عاریه را اصلاح کند از اطاق خارج گردید. ملکه در اطاق شورا مطلع شد که شاه می‌خواهد خود را به مدافعین خویش نشان بدهد و دوید و به لویی شانزدهم ملحق گردید. هر قدر شاه خسته و ناراحت به نظر می‌رسید ماری آنتوانت هیجان داشت و چشمهایش بر اثر بی‌خوابی و التهاب سرخ شده بود. بهتر آن بود که لویی شانزدهم با آن حال کسالت و قیافهٔ پژمرده و موهای بی‌تناسب و عضلات آویختهٔ دهان و چشمهای متورم از بی‌خوابی، خود را به سربازان گارد ملی نشان نمی‌داد، و باز بهتر آن بود که به این اکتفا می‌کرد که از داخل اطاق خود را به آنها نشان بدهد که آنها قیافه و وضع نامطلوب او را نبینند.

ولی او از اطاق خارج شد و چشم سربازهای گارد ملی وسایر سربازها که به او افتاد با خود گفتند: آیا همین بود کسی که در روز ۲۰ ژوئن آن اراده و قدرت را از خود نشان داد و آیا همین است کسی که کشیشها و زنها نام او را روی پارچه‌ها برودری دوزی می‌کنند که اسمش را ثبت نمایند و بتوانند پیوسته بر اراده و ثبات عزم او آفرین بگویند؟ سربازان گارد ملی انتظار

داشتند که مرد روز بیستم ژوئن را ببینند ولی مردی را دیدند که آن شکوه و قدرت در او دیده نمی‌شد و گرچه از وضع و قیافه‌اش آثار مظلومیت احساس می‌گردید اما مظلومیتی بود توأم با تحقیر و تقریباً مسخره نه مظلومیت توأم با اراده وشهامت. این هنگام یکی ازاصیل‌زادگان سالخورده با شمشیر عریان به لویی نزدیك شد و خود را بر پاهای او انداخت و با صدایی مرتعش گفت: ما اصیل‌زادگان و طبقهٔ اعیان فرانسه حاضریم همه در راه نوهٔ هانری چهارم جان سپاریم. عمل این مرد سالخورده، درآن ساعت، خبطی دیگر به شمار می‌آمد چون سربازان گارد ملی نسبت به اصیل‌زادگان و اشراف نظری خوب نداشتند و لویی‌شانزدهم را نوهٔ هانری چهارم نمی‌دانستند.

گرچه لویی شانزدهم نوهٔ هانری چهارم بود ولی اظهارآن پیرمرد که اعیان و اصیل‌زادگان حاضرند در راه نوهٔ هانری چهارم بمیرند، برای سربازان‌گارد ملی‌گران می‌آمد وآنها لویی شانزدهم را پادشاه مشروطه فرانسه می‌دانستند، یا می‌خواستند بدانند نه نوهٔ هانری چهارم یعنی طرفدار اشراف و اصیل‌زادگان و حافظ قدرت و مزایای طبقهٔ مزبور. این بود که وقتی عده‌ای از اصیل‌زادگان به نفع لویی‌شانزدهم فریاد زنده باد بلند کردند سربازان‌گارد ملی فریاد زدند زنده‌باد ملت. لویی شانزدهم بهتر این بود که مراجعت کند و به اطاق خود برود ولی ماری‌آنتوانت نگذاشت و برای اینکه برحسب منطق خویش انتقام این فریاد را از سربازان‌گارد ملی بگیرد لویی شانزدهم را وادار کرد که وارد حیاط شود. این هم خبطی دیگر به‌شمار می‌آمد چون درآن موقع و با حال ناراحت لویی شانزدهم، هر قدر اصرار می‌کردند که لویی را به سربازها نشان بدهند نتیجه‌ای بدتر می‌گرفتند.

بعضی از افراد هستند که به محض اینکه دچار حوادث غیرمنتظره

شدند و اختیار حوادث از دست آنها بدر رفت هر قدمی که برای اصلاح آن بردارند کار را خراب‌تر می‌کنند و لویی شانزدهم از آنها بود. وی به جای اینکه در اطاق خود یا سرسرا بماند و سربازان را به طرف خویش جلب کند خود به طرف آنها رفت تا آنها با آن قیافهٔ پژمرده و حواب‌آلود ضعف سلطنت لویی شانزدهم را بیشتر ببینند و حیثیت او زیادتر متزلزل گردد. لویی که غذای حسابی نخورده و به جای هفت ساعت خواب راحت، فقط یك ساعت خوابیده بود، قدرت نداشت که قیافه و قامت خود را اصلاح کند و هنگامی که برای دومین مرتبه اصیل‌زادگان به طرفداری او صدای زنده‌باد بلند کردند سربازهای گارد ملی با جمعیتی زیادتر فریاد زدند زنده باد ملت. چون یك عده که در زنده باد اول شرکت نکرده بودند بعد از دیدن قیافه و هیکل لویی‌شانزدهم از نزدیك، به طرفداران ملت پیوستند. اصیل‌زادگان و اشراف باز پند نگرفتند و در مقام اصرار برآمدند وسربازان گارد ملی برای سومین مرتبه فریاد زنده باد ملت را برآوردند و لویی‌شانزدهم مانند کسی که التماس می‌کند گفت: فرزندان من، حق با شماست و سلطنت و ملت یکی است.

ملکه آهسته به شاهزاده‌خانم الیزابت گفت: بروید و ولیعهد را بیاورید، شاید مشاهدهٔ این طفل درآنها اثر کند. در حالی که شاهزاده خانم الیزابت و دو سه نفر دیگر رفتند که طفل را بیاورند لویی شانزدهم به توپچیها نزدیك شد در صورتی که توپچیها همه جمهوریخواه بودند. اگر لویی‌شانزدهم مردی بود که می‌توانست حرف بزند و با ژستهای مناسب و کلمات مؤثر، توپچیها را به طرف خود جلب کند، نزدیك شدن وی به آنها ممکن بود که فایده داشته باشد. اما لویی تحت تأثیر گرسنگی و بی‌خوابی، نتوانست بیانی مناسب اداکند و اصیل‌زادگان برای اینکه جبران تمجمج و تردید او را بکنند باز به نفع لویی شانزدهم فریاد زنده باد برآوردند. این

فریـاد توپچیها را خشمگین کرد و تـوپهای خود را رها نمودند و برخی از آنها بـا مشتهای گره کرده گفتند: آیا تصور می کنی که ما برای مردی خائن چون تو به‌روی برادران خود شلیك خواهیم کرد؟ لویی‌شانزدهم عقب رفت و چند نفر که منتظر آوردن ولیعهد بودند گفتند: ولیعهد کجاست؟ ولیعهد را بیاورید. ولـی کسی ولیعهد را بـه‌آنجا نیـاورد و واردآن صحنه نکرد و به قـول‌آرتیستهای تئاتر، ولیعهد از ایفای نقش خود باز ماند. لویی شانزدهم هم به طرف عمـارت برگشت و این بازگشت به عقب‌نشینی و حتی به فرار شباهت داشت.

بعـد از اینکه لویی وارد اطاق شد روی یك نیمکت راحتـی افتاد و ماری‌آنتوانت با چشمهای سرخ و رنگ مهتابی اطراف را می‌نگریست تا اینکه چشم او به شارنـی افتاد و به طرف او رفت وگفت: آقای کنت، مثل ایـن است که مـا همه چیز را از دست داده‌ایم. شارنی گفت: بلی خـانم، همین طوراست. ماری‌آنتوانت گفت: آیا می‌توانیم فرار کنیم؟ شارنی گفت: نه خانم زیرا موقع فرارگذشته وما نمی‌توانیم ازاینجا خارج شویم. ماری‌آنتوانت گفت: پس حـالا چه باید کرد؟ شارنی سر فرودآورد وگفت: تنها کاری که ما می‌توانیم اکنون بکنیم این است که خود را برای مرگ آماده نماییم. ماری‌آنتوانت فریادی زد و به طرف آپارتمان خویش روانه گردید.

۲۳۳

وقتی روز دهم اوت آغاز گردید

در شب دهم اوت که وقایع آن را در صفحات قبل ذکر کردیم، دسته‌هایی از وطن‌پرستان در شهر گردش می‌کردند و یکی از آنها یازده نفر را در خیابان شانزه‌لیزه توقیف نمودند چون نسبت به آنها ظنین شدند که شاید از طرفداران لویی شانزدهم هستند. ده نفر از آنها مسلح به‌کارد و تپانچه بودند ویکی از آنها تپانچه‌ای با دهانهٔ فراخ داشت. این یازده نفر را بردند و در اطاقی واقع در حزب فویان که نام آن را در این کتاب خوانده‌ایم توقیف نمودند و بعد یازده نفر دیگر را هم دستگیر کردند و باز به مرکز حزب مزبور بردند و در اطاقی جداگانه توقیف نمودند.

یازده نفر اول در آغاز طلوع فجر توانستند از اطاق خود فرار کنند و وارد باغ گردند و در را بشکنند و خود را به خیابان برسانند و بروند.

نگهبانان وقتی دیدند یازده نفر اول فرار کردند در حفظ یازده نفر دوم کوشیدند که مبادا آنها نیز فرار کنند. نه یازده نفر اول و نه یازده نفر دوم به هیئت اجتماع دستگیر نشده بودند بلکه یکایك یا دو نفر و سه نفر آنها را دستگیر کردند. وقتی صبح روز دهم اوت دمید، جوانی بیست و نه ساله را که دارای اونیفورم صاحب‌منصبی گارد ملی بود و خوش قیافه به نظر می‌رسید وارد حیاط حزب فویان کردند، چون آنجا مرکز دادگاه محلهٔ مربوطه محسوب می‌گردید و یك نفر موسوم به «روزبخیر» که در قدیم دلال سفایین بازرگانی بود ریاست آن دادگاه را به عهده داشت. روز بخیر از جوان پرسید: شما را در کجا توقیف کردند؟ او جواب داد: نزدیك حزب فویان یعنی نزدیك اینجا. روزبخیر گفت: شما اینجا چه می‌کردید؟ علت این سئوال مربوط به دو چیز بود، اول قیافه و اندام جوان که نشان می‌داد جزو طبقهٔ اشراف است، دوم لباس صاحب‌منصبی گارد ملی او زیرا قسمتی از گارد ملی طرفدار سلطنت بودند و ماندا فرماندهٔ آنها به طوری که دیدیم به قتل رسید.

جوان گفت: من از شهرداری می‌آمدم و به طرف کاخ تویلری می‌رفتم. روزبخیر گفت: می‌رفتید چه بکنید؟ جوان گفت: می‌رفتم که از اوضاع کاخ تویلری اطلاعاتی تحصیل کنم و برای شهرداری خبر ببرم. روزبخیر گفت: آیا دستور کتبی دارید؟ جوان کاغذی از جیب بیرون آورد و ارائه داد و روزبخیر دید حکمی است که به امضای دو نفر از اعضای شهرداری رسیده و مضمون حکم این است که جوان مزبور برود و در کاخ تویلری تحقیق کند واوضاع آنجا را ببیند وبه شهردادی مراجعت نماید و مشاهدات خود راگزارش بدهد. روزبخیر فکر کرد که شاید آن حکم جعلی است و شخصی را مأمور نمود که کاغذ را به شهرداری ببرد و بپرسد که آیا حکم درست است یا نه. در حالی که منتظر بودند آن شخص از شهرداری

برگردد، عده‌ای در حیاط جمع شدند و در بین آنها چند نفر فریاد زدند که باید آن جوان را به قتل رسانید. یکی از اعضای شهرداری که آنجا بود چون می‌دانست هرگاه آن صداها قوت بگیرد خون آن جوان ریخته خواهد شد چهار پایه‌ای زیر پای خود گذاشت و بالای چهار پایه رفت و شروع به نطق کرد و گفت: هموطنان، متفرق شوید و از اینجا بروید.

نطق عضو شهرداری مؤثر واقع شد و مردم خواستند بروند و در این اثنا مردی که رفته بود از شهرداری خبر بیاورد مراجعت کرد و نوشته‌ای از شهرداری آورد که حکم مزبور درست است و به شخصی موسوم به سولو داده شده و باید او را آزاد کنند که برود.

به محض اینکه اسم سولو برده شد زنی از وسط جمعیت فریاد زد: نگذارید سولو برود و او را به قتل برسانید برای اینکه این شخص کسی است که مانع از آزادی بلژیك گردید. خوانندگان اگر قدری به حافظهٔ خود مراجعه نمایند می‌توانند به خاطر آورند که این جوان را ما در یکی از فصول قدیم این کتاب معرفی کردیم و وی نشریه‌ای منتشر می‌کرد که در اسم آن نام حواریون دیده می‌شد و درشبی که دکتر ژیلبرت، در شب نشینی شاهزاده‌خانم کان‌پان ماشین گیوتین را برای شاه ترسیم کرد و ماری آنتوانت آن ماشین را شناخت و دانست همانست که در زمان دوشیزگی او ژوزف‌بالسامو در یك ظرف آب درکاخ تاورنی به او نشان داد، ما از این جوان شمه‌ای بیان کردیم.

مردم که فریاد آن زن را شنیدند کوچه دادند و زنی با موهای پریشان درحالی که شمشیری را حمایل کرده بود جلو آمد وعضو شهرداری را واداشت که از چهارپایه پایین بیاید و خود بالای چهارپایه رفت و به محض اینکه مردم او را دیدند شناختند و فهمیدند که تروانی زن انقلابی و آزادیخواه معروف است. سولو هنگامی که آن زن روی چهارپایه رفت و شروع به

نطق کرد در حیاط نبود و قبلاً او را به اطاقی که یازده نفر در آن محبوس بودند انتقال دادند. ولی از آن اطاق سولو نطق زن انقلابی را می‌شنید و می‌فهمید که وی خواهان مرگ او و یازده نفر دیگر که در آن اطاق هستند می‌باشد. اتهامی که تروانی برسولو وارد می‌آورد اساس داشت زیرا سولو با روزنامه‌ای که در بلژیك منتشر کرده بود مانع از استقلال و آزادی بلژیك شد و آن کشور را با نوشته‌های خود تحویل اطریش داد. دیگر اینکه سولو در نوشته‌های خود تروانی را به نام «معشوق ملت» می‌خواند و این عنوان، دو معنی داشت و سولو می‌خواست به خواننده تفهیم کند که آن زن انقلابی که گرچه به مناسبت آزادیخواهی خود محبوب جامعه می‌باشد اما از لحاظ عفت و عصمت، فاسد است و یك زن هرجایی به شمار می‌آید.

سولو وقتی دانست که زن مزبور خواهان مرگ او و یازده نفر دیگر است قراولان را از پشت درب اطاق صدا زد و گفت: من اگر گناهکار باشم این یازده نفر که در این اطاق هستند گناه ندارند و در را بگشایید تا من خارج شوم و مردم مرا به قتل برسانند و بعد از اینکه مرا کشتند آتش خشم آنها فرو می‌نشیند و به یازده نفر دیگر کاری ندارند. نگهبانان این درخواست را نپذیرفتند، آن وقت سولو تصمیم گرفت که از پنجره جستن نماید و فرار کند تا در حال فرار او را با گلوله به قتل برسانند و گرفتار قتل‌عام مردم نشود. آن یازده نفر که در آن اطاق بودند گفتند: این عمل شما دیوانگی است زیرا در اینجا یك دادگاه است و این دادگاه نمی‌گذارد که شما به چنگ مردم بیفتید و شما را آزاد خواهد نمود. غافل از اینکه روزبخیر، رییس‌دادگاه که از نطق آن زن آزادیخواه و فریادهای مردم متوحش شده بود جلوی مردم را رها خواهد کرد، چه بر حسب دستور روزبخیر، نگهبانان به عقب رفتند و مردم به طرف آن اطاق که سولو و یازده نفر دیگر در آن محبوس بودند حمله‌ور شدند. اول کسی را که از آن اطاق

بیرون آوردند سولو نبود بلکه یك کشیش را از آن اطاق بیرون کشیدند. آن مرد بدبخت که نمایشنامه می‌نوشت و بدبختانه نمایشنامه‌های او، همواره در تئاتر مورد تمسخر تماشاچیان قرار گرفته بود گناهی نداشت و مردم وی را با امضای مستعاری که پای نمایشنامه‌ها می‌گذاشت «پسر عموژاك» می‌شناختند.

با اینکه آن مرد روحانی غیر از دو دست خود سلاح و وسیله‌ای برای دفاع نداشت دو سه نفر از آدمکشها را از پا درآورد تا اینکه یك ضربت نیزه بدنش را سوراخ کرد و بعد از آن، ده‌ها ضربت دیگر بر او واردآمد و به خاك افتاد. بعد از آن کشیش، مردی را که قبلاً جزو سربازان گارد سلطنتی بود از اطاق بیرون کشیدند و در وسط کشاکش یکی از محبوسین توانست فرار کند. هنگامی که از قتل سرباز گارد سابق سلطنتی فارغ شدند به سراغ سولو رفتند و زنی به تروانی گفت: نگاه کن، سولوی تو را از اطاق خارج نمودند. تروانی قیافهٔ سولو را ندیده، او را نمی‌شناخت و به همین جهت تصور می‌کرد که وی روحانی است و تا او را دید به طرفش حمله‌ور شد وسولو که جوان وقوی بود با یك ضربت مشت زن انقلابی را چند قدم آن طرف پرتاب کرد و دو سه نفر دیگر را از پا درآورد وشمشیری را از یکی از آدمکشها گرفت و با دو ضربت شمشیر دو نفر را به خاك انداخت. آن وقت بین آدمکشها و سولو مبارزه‌ای مخوف شروع شد و سولو قدم به قدم عقب می‌نشست که خود را به درب حیاط برساند ولی آن در را بسته بودند و وقتی سولو مجبور شد که به عوام‌الناس پشت بکند که بتواند آن در را بگشاید بیست ضربت شمشیر و نیزه بر او واردآمد و در پای تروانی که او را تعقیب می‌کرد افتاد و زن انقلابی شادمان شد که به مقصود رسید و موفق گردید با شمشیر خودآخرین ضربت را به سولو وارد آورد. سولوی بیچاره تازه زن گرفته بود و زن او نوعروسی و دو ماهه

محسوب می‌گردید.

به خوانندگان در دسر ندهیم... بعد از سولو پنج نفر دیگر را هم به همان وضع به قتل رسانیدند و بیگناهی این اشخاص از اینجا به ثبوت می‌رسد که مردم حتی نام چهار نفر آخر را نمی‌دانستند و ما هم امروز نمی‌دانیم که چهار نفر آخر که به دست مردم هلاك شدند چه کسانی بودند. آن وقت جنازه‌های آن مقتولین را مردم از حیاط حزب فویان خارج کردند و سرشان را بریدند و به نیزه زدند و در خیابانهای پاریس به حرکت درآوردند. عصر آن روز نوکر سولو مبلغ گزافی به آدمکشها پرداخت و سر ارباب خود را خریداری کرد و به اتفاق زوجهٔ جوان آن بدبخت جنازه‌اش را هم یافتند و سر را به جنازه وصل نمودند و به خاك سپردند. بنابر این در روز دهم اوت قبل از اینکه مردم به طرف کاخ تویلری حمله کنند و جنگ دربگیرد در دو نقطه ازپاریس خون برزمین ریخت، اول روی پلکان عمارت شهرداری که ماندا را درآنجا به قتل رسانیدند و دوم در حیاط حزب فویان که یك‌عده بی‌گناه بناحق قربانی خشم وخوی درندگی عوام‌الناس گردیدند و عنقریب خواهیم دید که قطرات خونی که ازکالبد این عده برزمین ریخت درآن روز جای خود را به نهرخون وآنگاه به‌رود خون، سپس به شط خون واگذار کرد.

در همان موقع که در حیاط حزب فویان آن بدبختها را به قتل می‌رسانیدند، ده یا یازده هزار نفر از افرادگارد ملی مسلح به شمشیرو نیزه، یا تپانچه یا تفنگ خود را به میدان شهرداری رسانیدند. اینها کسانی بودند که بر اثر شنیدن صدای ناقوس کلیساها و طبل آماده باش جمع شدند و در میدان شهرداری ازنمایندگان محلات واعضای شهرداری که درعمارت‌بلدیه حضورداشتند می‌خواستند که به آنها اجازه داده‌شود که به‌کاخ‌تویلری حمله‌ور گردند، ولی مدت یك ساعت آنها را معطل نمودند. در بین گارد ملی که در

میدان شهرداری ایستاده بودند و انتظار صدور اجازه را می‌کشیدند دو نظریه وجود داشت: اول اینکه می‌گفتند شهرداری با کاخ تویلری مشغول صحبت است و کاخ آماده برای تسلیم می‌باشد، دوم اینکه می‌گفتند که انتظار کمك را می‌کشند و قرار است عده‌ای از جاهای دیگر بیایند و به آنها ملحق شوند تا با قوایی بیشتر به طرف کاخ تویلری بروند و در حالی که آنها در انتظار صدور اجازه بودند یك دسته از سکنهٔ شهر مسلح به نیزه و شمشیر و چماق در حالی که عده‌ای از سربازان مارسی (آنهایی که از جنوب فرانسه آمده برای اولین بار سرود مارسیز را در خیابانهای پاریس خواندند) در رأس آنها بودند گفتند: ما صبر نمی‌کنیم و بدون اینکه منتظر صدور حکم شهرداری باشیم به طرف کاخ تویلری می‌رویم.

درکاخ تویلری هم آجودان ماندا واقعهٔ قتل او را برای ملکه حکایت کرد ولی ملکه دفعهٔ اول که این سرگذشت را شنید باور نمی‌کرد چون برای انسان که کسی را چند ساعت قبل زنده و سالم دیده مشکل است باور کند که او را به قتل رسانیده، سرش را جدا کرده‌اند. آجودان ماندا برای دومین بار شرح قتل او را برای ملکه بیان کرد و ملکه در حالی که گوش به گزارش آجودان می‌داد از پایین عمارت صدای مشاجره را می‌شنید زیرا سربازان گارد ملی وطن‌پرست و توپچیها و به طور کلی آنهایی که طرفدار ملت و مخالف لویی شانزدهم بودند به سربازان سویس و اصیل‌زادگان و آن دسته از سربازان گارد ملی که از لویی حمایت می‌کردند ناسزا می‌گفتند و آنها را خائن می‌خواندند و می‌گفتند که آنها مزدور می‌باشند و برای پول حاضر شده‌اند که به میهن و ملت خود خیانت کنند، و چون هنوز آنها برخلاف دربار، نمی‌دانستند که ماندا به قتل رسیده ماندا راهم که فرماندهٔ گارد ملی درکاخ تویلری بود به باد ناسزا گرفتند به طوری که پسر جوان ماندا که جزو مدافعین لویی شانزدهم بود طاقت نیاورد و به حمایت نام‌پدر

برخاست و این پسر جوان را نباید با طفل خردسالی که در شهرداری روی جنازهٔ پدرش ضعف کرد اشتباه نمود. سه چهار نفر از توپچیها به طرف پسر جوان ماندا حمله‌ور شدند و وبر پیشخدمت مخصوص ملکه و برادر رضاعی او که دید جان آن جوان در معرض خطر قرار گرفت به کمك او شتافت و صدای چکاچاك شمشیرها شنیده شد به طوری که ملکه هراسان به طرف پنجره رفت و وقتی دید که وبر در وسط سربازان دیده می‌شود تصور کرد که برادر رضاعی او مورد حمله قرار گرفته و پیشخدمتی دیگر را مأمور نمود که برود و او را بیاورد.

وبر آدم ملایم و خونسردی بود و می‌دانست با چه زبانی با توپچیها صحبت کند که آنها را آرام نماید و پسر جوان ماندا را کنار بکشد و طوری وبر صحبت کرد که حتی توپچیها وقتی شنیدند پدر آن جوان کشته شده و لذاوی حق داشته که مانع شود سایرین به پدرش ناسزا بگویند خجالت کشیدند ولی در آن لحظات که پسر جوان ماندا با توپچیها پیکار می‌کرد یك عدهٔ دیگر از توپچیها گلوله‌های توپ را داخل لوله‌ها نمودند و چون لوله‌ها باروت نداشت گلوله در داخل لوله باقی می‌ماند و توپ از کار می‌افتاد و دیگر کسی نمی‌توانست گلوله‌ها را از درون توپها بیرون بیاورد مگر اینکه توپها را به جبه‌خانه ببرند و با ابزار مخصوص گلوله را ازدرون لوله‌ها بیرون بیاورند. وبر وقتی که نزد ملکه آمد ملکه به او گفت: وبر بیچارهٔ من، چرا توپچیها به تو حمله‌ور شده بودند؟ وبر گفت: علیاحضرتا، من قصد میانجیگری داشتم و می‌خواستم پسر جوان ماندا را از معرکه بیرون بکشم. ملکه گفت: عقیدهٔ تو درباره اوضاع امروز چیست؟ برادر رضاعی ملکه که از اطریش با او آمده، با وی بزرگ شده بود گفت: علیاحضرتا، امروز من خیلی اوضاع را وخیم می‌بینم وفکر می‌کنم هرطورشده باید مانع از ورود مردم به کاخ شد و این سربازان یاغی را که دم از طرفداری از ملت می‌زنند آرام کرد و اگر

علیاحضرت با کدخدای اصناف راجع به این موضوع مذاکره نمایید ممکن است نتیجه‌ای بگیرید زیرا کدخدای اصناف به نظر من، آدمی عاقل و مسالمت‌جو آمد.

ملکه گفت: آنقدر جاسوسان ما را احاطه کرده‌اند که من جایی پیدا نمی‌کنم که بتوانم با کدخدای اصناف مذاکره نمایم. و بر گفت: علیاحضرتا، اگر شما مایل به مذاکره با او باشید اطاق یکی از همقطارهای من و همین پیشخدمتی که اکنون از طرف شما آمد و به من گفت که برگردم، برای ملاقات با کدخدای اصناف جای خوبی است و هرگاه بخواهید من ترتیب این ملاقات را می‌دهم. ملکه موافقت کرد و وبر همقطار خود را صدا زد و به او فهمانید که در اطاق او، باید ملاقاتی بین ملکه و کدخدای اصناف صورت بگیرد.

۲۳۴

پی تو جلوی کاخ سلطنتی

خوانندد بدون اینکه ما چیزی بگوییم البته متوجه می‌گردد که قسمتی از این حوادث در روز اتفاق افتاد و مدتی از دمیدن آفتاب و بالا آمدن خورشید می‌گذشت.

فرماندهٔ قوای سویس وقتی از دور دید که دسته‌ای از مردم به طرف کاخ سلطنتی می‌آیند از پست جنگی خود به راه افتاد و به طرف آپارتمان شاه رفت که از لویی شانزدهم دستور بگیرد که چه باید بکند زیرا گرچه قبلاً آنچه باید به او بگویند گفته بودند معهذا در قبال خطر نزدیك شدن مردم، خود را محتاج امر جدیدی می‌دید. در راه به شارنی برخورد و چون می‌دانست که او فرماندهٔ کل قوای مدافع کاخ است سلام داد و گفت: آقا، تکلیف ما چیست؟ زیرا مردم نزدیك می‌شوند و من پیش‌بینی می‌کنم که

زدوخورد روی خواهد داد. شارنی گفت: تکلیف ما وشما را لویی شانزدهم تعیین کرده و ما باید از ورود مردم به‌کاخ ممانعت نماییم وهمه باید پایداری کنیم تاکشته شویم و لویی شانزدهم نیز بین ما آنقدر پایداری خواهد کرد تا به قتل برسد.

فرماندهٔ سربازان سویس سلامی داد و مراجعت کرد و امر مزبور را که به منزلهٔ مرگ سربازان او بود به آنها ابلاغ نمود. سربازان سویس که به انضباط معروف بودند صفوف خود را مرتب کردند وایستادندوگارد ملی یعنی آن دسته ازگارد ملی که طرفدار لویی شانزدهم بودند با قدری قیل‌وقال صفوف خود را مرتب نمودند وآنها هم خویش را برای دفاع آماده کردند. اصیل‌زادگان و امراء هم که شمشیر وتپانچه داشتند درداخل‌کاخ برای جنگ و نبرد با مردم مهیا شدند و هر چه مردم به کاخ نزدیك می‌گردیدند هیجان آنها رو به افزایش می‌گذاشت چون می‌دیدند که یك مرتبهٔ دیگر باید با دشمن قدیمی خودکه همانا ملت می‌باشد دست و پنجه نرم کنند. آنها از هشت قرن به این طرف مکرر با این دشمن دست و پنجه نرم کرده، دماغ او را به خاك مالیده بودند ولی هر دفعه مانند مرغ موسوم به عنقا که بعد از مرگ و سوختن، از خاکسترخود زنده می‌شود، این دشمن هم زنده می‌شد و باز حقوق خود را از اشراف و اصیل‌زادگان مطالبه می‌کرد و اشراف می‌دیدند از هشت قرن به این طرف هر دفعه که این خصم فناناپذیر به جان می‌آید قوی‌تر می‌گردد و صدای خود را بلندتر می‌کند و تهورش برای دریافت حقوق خود افزایش می‌یابد.

در پیشاپیش مردم دسته‌ای نزدیك به هزار نفر می‌آمدند که عده‌ای از افراد مارسی جلوی آنها دیده می‌شدند. اینها کسانی بودند که دیدیم در میدان شهرداری منتظر صدور اجازه نماندند و به راه افتادند. به راه افتادن آنها به تردید گارد ملی آزادیخواه که در میدان شهرداری منتظر کسب

دستور بود خاتمه داد و آنها هم به حرکت درآمدند. بین دستهٔ هزار نفری اول و دستهٔ دوم که جمعیتی بیشتر را تشکیل می‌دادند یك‌ربع فرسخ فاصله بود و دستهٔ اول نسبت به دستهٔ دوم حکم جلودار قشون را نسبت به قلب سپاه داشت و دستهٔ دوم دوازده ارابه توپ با خود حمل می‌نمود. پیشاپیش قوای جلودار، یك جوان با اونیفورم صاحب‌منصبی گارد ملی حرکت می‌کرد. ما این جوان را می‌شناسیم و می‌دانیم که پی‌تو می‌باشد و پی‌تو برحسب امر بیلو با قوای جلودار به راه افتاده بود و بیلو به وی تعلیم داد که وقتی به‌کاخ تویلری رسید به سکنهٔ آن‌کاخ اتمام حجت نماید وهرگاه اتمام حجت فایده نبخشید آن وقت باکمك قوایی که از عقب خواهد آمد دست به اقدامات اساسی بزنند.

دسته‌ای که پی‌تو جلوی آنها حرکت می‌نمود و جلودار محسوب می‌گردید به پشت‌کاخ سلطنتی رسیدند و توقف کردند و پی‌تو در را کوبید و یکی از اطرافیان او دستمال سفیدی را به نوك نیزه نصب و بلند کرد تا کسانی که در داخل‌کاخ هستند آن را ببینند. صدای درکه بلند شد کدخدای اتحادیه اصناف بنا به درخواست مدافعین که او را برای مذاکره با مردم صالح‌تر می‌دانستند پشت درآمد و گفت: شما که هستید و چه می‌خواهید؟ صدایی جواب داد: در را باز کنید. کدخدا گفت: برای چه می‌خواهید ما در را باز کنیم؟ همان صدا گفت: ما می‌خواهیم مذاکره کنیم و از پشت در نمی‌توان مذاکره کرد.

کدخدا به دربان گفت: دررا باز کند ودرب مزبور که به طرف حیاطی موسوم به حیاط پادشاهی باز می‌گردید گشوده شد و دربان بعد از بازکردن در فرار نمود و کدخدای اصناف مقابل نیزه‌داران تنها ماند. کدخدا وقتی که آن عده را مقابل خود دید گفت: دوستان عزیز، شما گفتید که آمده‌اید مذاکره کنید و من تصور می‌کردم که چند نفر هستید و حالا می‌بینم که یك

قشون می‌باشید. با یك قشون که نمی‌توان مذاکره کرد، نمایندهٔ خودتان را معرفی نمایید تا با اومذاکره شود. پی‌تو گفت: آقا، نمایندهٔ این اشخاص من هستم. کدخدا نظری به قیافهٔ جوان و چشمهای صاف پی‌تو انداخت و گفت: آقا، شما که هستید؟ پی‌تو گفت: من فرماندهٔ گارد ملی قریهٔ هارامون هستم.

کدخدای اصناف نمی‌دانست که قریهٔ هارامون کجاست و فرماندهٔ آن چه امتیازی می‌تواند داشته باشد ولی وقت ضیق بود و کدخدا فرصت نمی‌کرد که به این جزییات رسیدگی کند و از پی‌تو پرسید: شما که به نمایندگی این اشخاص صحبت می‌کنید چه می‌خواهید؟ آنهایی که اطراف پی‌تو و در قفایش بودند نیزه‌های خود را به حرکت درمی‌آوردند و صدای همهمهٔ آنها به‌گوش می‌رسید ولی کدخدای اصناف در قبال آن تهدیدها خونسردی خود را حفظ کرد و پی‌تو گفت: آقا، ما آمده‌ایم که از این حیاط بگذریم و خود را به مجلس شورای ملی برسانیم و آنجا را اشغال کنیم و هرگاه به ما راه بدهید فبها و در غیر این صورت چون دوازده ارابه توپ از عقب ما می‌آید با قوهٔ قهریه از اینجا خواهیم گذشت و خود را به مجلس خواهیم رسانید. کدخدای اصناف گفت: منظور شما برای رفتن از این حیاط و اشغال مجلس شورای ملی چیست؟ پی‌تو گفت: ما می‌رویم که از مجلس بخواهیم که بدون درنگ رأی به برکناری لویی شانزدهم از سلطنت فرانسه بدهد. کدخدای اصناف گفت: هموطن عزیز، آیا تصدیق می‌کنید این درخواست که شما از اینجا می‌نمایید یك درخواست خطیر و بااهمیت می‌باشد؟ پی‌تو که جوانی باادب بود گفت: بلی آقا، تصدیق می‌کنم. کدخدا گفت: و آیا تصدیق می‌کنید که سکنهٔ اینجا بدون مشورت نمی‌توانند راجع به این موضوع تصمیم بگیرند؟ پی‌تو گفت: این را هم تصدیق می‌کنم.

کدخدا گفت: در این صورت قدری وقت بدهید تا این که در این

خصوص مشورت نمایند. پی‌تو نظری به ساعت بزرگ برج کاخ تویلری انداخت و گفت: اینك یك ربع به ساعت ده صبح داریم و در این یك‌ربع می‌توانند مشورت کنند و تصمیم بگیرند و اگر بعد از ساعت ده، به ما راه ندادند که به طرف مجلس برویم ما مبادرت به حمله خواهیم کرد. کدخدا گفت: بسیار خوب هموطن، ولی اکنون که باید یك ربع ساعت مشورت بکنند آیا اجازه می‌دهید که با خاطری آسوده و بدون پرتی حواس مشورت نمایند؟ پی‌تو گفت: بدیهی است. کدخدا گفت: دراین صورت باید موافقت نمایید که این در بسته بشود زیرا اگر در باز باشد بر اثر هیاهو و تظاهرات همراهان شما کسی نمی‌تواند شور نماید و تصمیم بگیرد. پی‌تو گفت: راست است و آنگاه به همراهان خود گفت: عقب بروید زیرا می‌خواهند در را ببندند و آنها عقب رفتند و درب حیاط پادشاهی به روی شورشیان بسته شد، ولی در این مدت کوتاه که در باز بود شورشیان توانستند داخل حیاط و عمارت را ببینند و متوجه شدند که برای دفاع از آنجا تدارکهای مهمی دیده شده و اگر جنگ شروع شود، جنگی خونین خواهد بود.

وقتی که در بسته بود، همراهان پی‌تو که نمی‌توانستند بیکار بایستند تصمیم گرفتند با سربازانی که در داخل کاخ هستند صحبت نمایند و عده‌ای از آنها روی دوش رفقای خود بالا رفتند و مانند کسی که سوار بر اسب باشد روی دیوار نشستند و با سربازان گارد ملی که آن طرف بودند مکالمه را آغاز کردند و سربازان گارد ملی هم شروع به صحبت نمودند و طولی نکشید که یك ربع ساعت منقضی گردید و از داخل عمارت آمدند و دستور دادند که درب حیاط پادشاهی را بگشایند و چون دربان نبود که در را بگشاید چند نفر از سربازان گارد ملی در را گشودند. با باز شدن در، پی‌تو و همراهان او، صدای هورا را بلند کردند و وارد کاخ شدند و نیزه‌ها را به

حرکت درآوردند و کلاه‌ها را به آسمان انداختند و خلاصه شادی‌کنان جلو رفتند وفریاد زدند زنده‌باد ملت وگارد ملی که درآنجا بود این صدا را تکرار کرد وفریادزد زنده باد ملت. ولی مردم که هجوم‌آوردند ناگهان خود را مواجه با یك ردیف توپ از توپهای سربازان سویس دیدند و مشاهده کردند که توپچیها فتیله‌های مشتعل را در دست دارند و آمادهٔ شلیك می‌باشند.

مشاهدهٔ توپها و هکذا مشاهدهٔ سربازان سویس، که ردیف به ردیف، پشت سرهم ایستاده بودند مردم را به فکر انداخت و از سرعت حرکت خودکاستند و متوقف گردیدند اما فرار نکردند بلکه به طوری که عادت عوام‌الناس است، در صد برآمدند که آن هنگام به وسیلهٔ شوخی، جبران عدم پیشرفت خویش را بنمایند و چند نفر ازآنها که درمطایبه و لطیفه‌گویی سرآمد دیگران بودند جلوآمدند وبا سربازان‌گارد ملی وسربازان سویس، بنای شوخی را گذاشتند. سربازان‌گارد ملی، شوخی می‌کردند و می‌خندیدند اما سربازان سویس، سکوت‌کامل را پیشه ساخته، جوابی به مطایبات مردم نمی‌دادند چون درآن روز، واقعه‌ای اتفاق افتادکه برای سربازان موجب عبرت شد. واقعهٔ مزبور از این قرار بود که وقتی غائلهٔ نزاع فیمابین پسر ماندا و چند نفر از توپچیها با میانجیگری وبر برادر رضاعی ملکه خاتمه یافت، عده‌ای از توپچیها و سربازان‌گارد ملی طرفدار ملت، سر صحبت را با سربازان سویس بازکردند و به‌آنها گفتند که شما برادران ما هستید وما می‌دانیم که چون برای تحصیل معاش خویش، مجبور به خدمت سربازی می‌باشید لذا این خدمت را پذیرفته‌اید ولی بیایید و از حمایت لویی شانزدهم و اشراف دست بردارید و به ملت ملحق شوید.

این گفتار در دو نفر از سربازان سویس مؤثر واقع شد وآنان از رفقای خود جداگردیدند و به طرف سربازان‌گارد ملی طرفدار ملت رفتند

وآنها آنـان را در آغـوش گرفتند. مشاهدهٔ این منظره، چند نفـر دیگر از سربازان سویس را تشویق نمود که به طرف گارد ملی بروند و به ملت منضم گردند ولـی صاحب‌منصبان سویسی که از کنار پنجره می‌دیدند که عنقریب انضباط از بین می‌رود و سربازان سویسی پست جنگی خود را رها خواهند کرد و به ملت ملحق خـواهند گردید با دو تیر تفنگ آن دو سرباز سویسی را که به سربـازان گارد ملی منضم شده بودند در بغل سربازان گارد ملی بـه قتل رسانیدند، چون صاحب‌منصبان سویسی بهترین تیراندازان اروپا به شمار می‌آمدند و از طفولیت در کوه‌های سویس، با تفنگ، آهـوی کوهی شکار می‌کردنـد و چشم و دست آنهـا در تیراندازی طوری مـاهر مـی‌شد که می‌توانستند در آخریـن تیررس تفنگ و در آنجا کـه اگر گلولـه از آن جـا بگذرد سرد می‌شود و بـر زمین‌مـی‌افتد، هریك از اعضای بدن یك سرباز خصم را که مایل باشند هدف سازند.

سربازان‌سویسی که دیدند صاحب‌منصبها از پنجره عازم قتل هر کس که پست جنگی خود را تخلیه کند می‌باشند دانستند که منضم شدن به گارد ملی وهواخواهان آزادی خطرناك است ودیگر کسی از آنها پست جنگی خود را تخلیه نکرد. به همین‌دلیل وقتی مردم وارد حیاط شدند وتا نزدیکی سربازان سویس رفتند هر قـدر که مطایبـه‌گویان و لطیفه سرایان با آنها شوخی می‌کردند جواب نمی‌شنیدند. بخصوص آنکه قسمتی از سربـازان سویس، در ولایاتی از وطن خود نشو و نما یافته بودند که زبان محلی آنجا آلمانی بود و نمی‌توانستند به نکته‌ها و ظرایف زبان فرانسوی و نمك شوخیهای عوام‌الناس پی ببرند زیرا تـا انسان اهل محل نباشد نمی‌تواند مفهوم شوخیها و نکته‌سنجی‌های عوام‌الناس را ادراك کند.

وقتی تمام لطیفه سراییهای همراهان پی‌تو مصادف با سکوت سربازان سویسی گردید افراد ملت که ازشوخی زبانی ظرفی نبستند در صدد برآمدند

که شوخی دستی بکنند. یکی از آنها که درنزدیکی پی‌تو ایستاده بود چوبی بلند داشت که بر سرش یك چنگك باغبانی، از نوع چنگك‌هایی که باغبانها بدان وسیله شاخهٔ درختان راپایین می‌آورند به‌نظر می‌رسید و به پی‌تو گفت: حال که اینها سر صحبت ندارند و به ما جواب نمی‌دهند خوب است که در صدد صید آنان بـر آییم. پی‌تو گفت: چگونه می‌خواهی آنها را صید کنی؟ آن جوان گفت: اکنون به شما می‌گویم که چگونه آنها را صید می‌نمایم و آنگاه چنگك خـود را دراز نمـود و نـوك قلاب را وارد کمربند یکی از سربازان سویسی کرد و به طرف خود کشید. سرباز مزبور، زیـاد مقاومت نمـود که رفقا و رؤسای او تصور نمایند که وی مقاومت کرده است و مرد چنگك‌دار ازعدم مقاومت آن سربازتشویق شد و اورا به طرف خود کشید و همان طوری که یك ماهی را صید می‌کنند، سربازسویسی را با چنگك خود صید کرد و این طرف، یعنی به طرف ملت آورد. فریاد شادی و خندهٔ افراد ملت بـه مرد چنگك‌دار ثـابت کرد که شاهکار او حسن اثـر بخشیده و بـا تشویق اطرافیان، بـرای مرتبهٔ دوم قلاب را وارد کمربند یکی از سربازان سویسی نمود و به طـرف خود کشید و سرباز دوم هم مانند سربـاز اول به ظاهـر مقاومت نشان داد امـا عملاً تسلیم شد و مـانند کسی که نمی‌تواند پایداری کند متصل به جبهه ملت گردید.

صاحب‌منصبان سویسی دیدند هـرگاه آن وضع دوام داشته باشد تمام سربازان سویسی از این طـرف جبهه به‌آن طرف می‌روند و دیگر کسی در پست جنگی خود باقی نمی‌ماند و لذا یکی از آنها فریاد زد: خبردار، نشانه بگیرید. بـا یك حـرکت تمام تفنگها که در حـال پافنگ بود بر سر دست سربازان سویسی قرار گرفت و لولهٔ آن متوجه پی‌تو و اطرافیان او گردید و سربازان سویسی انگشت را روی مـاشه تفنگ گذاشتند. وقتی که یك عـده نظامی، تفنگ را یك مـرتبه بر سر دست می‌آورند صدای دسته جمعـی و

وحشت‌انگیزی از آن برمی‌خیزد و مردم که سرگرم شوخی و خنده و صید سربازان سویسی بودند ناگهان خویش را مواجه با لوله‌های تفنگ دیدند و قیافهٔ گرفته و اخمهای سربازان سویسی هم نشان می‌داد که آنها برای شوخی تفنگها را به طرف مردم نشانه نرفته‌اند. آن هنگام مردی ابله از افراد ملت، بدون اینکه بداند عمل او چه نتیجه‌ای به بار می‌آورد تپانچه‌اش را از کمر کشید و به طرف صاحب‌منصبان سویسی که کنار پنجره بودند خالی کرد و هنوز دود تپانچه زایل نشده بود که فرماندهٔ سویسی بانگ بر آورد: شلیك کنید. پی‌تو قبل از اینکه فرمان شلیك از طرف صاحب‌منصب سویسی صادر گردد فهمید که در یك لحظه جان تمام اطرافیان او در معرض خطر هلاکت قرار می‌گیرد و قبل از اینکه فرمان شلیك صادر شود بانگ زد: بخوابید... همگی بخوابید و خودش، برای اینکه سرمشق باشد به سرعت برق روی زمین افتاد اما اطرفیان پی‌تو نتوانستند به فلسفهٔ فرمان آن جوان پی ببرند یا اینکه پی بردند اما فرصت نکردند که روی زمین قرار بگیرند.

سربازان سویسی، قسمتی روی پلکان و قسمتی دیگر در سرسرای عمارت قرار داشتند و وضع آنها طوری بود که هرصف، بالای صف دیگر موضع گرفته بود. معلوم است که وقتی یك دسته سرباز که این طور موضع گرفته‌اند یك مرتبه تفنگهای خود را به‌طرف جماعتی انبوه ومتراکم، شلیك نمایند، بیم آن می‌رود که از آن جمعیت، جز معدودی باقی نماند، چون تیزی خالی نخواهد شد که به‌هدف نخورد وهر کس حداقل‌هدف یك گلوله قرار می‌گیرد. آنهایی که با پی‌تو بودند مانند یك خرمن که داس دروگر به یك ضربت آن را از ریشه قطع کند سرنگون شدند. از جمعیتی که در برابر پی‌تو بودند دو ثلث آنها در یك لحظه از پا درآمدند و دیگر بسر نخاستند و یك ثلث آنها فرار کردند ولی این ثلث، برای اینکه بتوانند خود را به درب حیاط برسانند، می‌بایست ازمنطقه‌ای عبورنمایند که دردو طرف آن، مدافعین

کاخ سلطنتی آمادهٔ شلیك بودند و آنها هم به طرف فراریـان شلیك کردنـد. وضع فراریان، بین این دو دسته سرباز طوری بود که هرگاه افراد فراری در وسط قرار نمی‌گرفتند تیرهای هر یك از این دو دسته سرباز دیگر را به قتل می‌رسانید. ولی فراریان، مانند یك حصار جان‌دار، نگذاشتند که تیرهـا از این طرف به طرف دیگر برود و همه، گلوله‌ها را به جان خریدند.

وقتی دود شلیك تفنگها زایل شد همه دیدند که تقریباً چهار صد نفر از افراد مردم روی زمین قرار گرفته‌اند که فقط یکصد نفر از آنها مجروح هستند و بقیه جان در بدن ندارند. فقط یك عدهٔ معدود بـه مناسبت اینکه بلافـاصله مقابل لولـهٔ تفنگها نبودند و رفقایشان با سر یا سینه و شکم، یا دست و پـا، جلوی آنها را می‌گرفتند جان بدر بردند و از حیاط موسوم بـه «پـادشاهی» خارج شدند. بعد از اینکه دود زایل شد، ضجهٔ مجروحین و سعی آنها برای اینکه از جا برخیزند، ولحظه به لحظه می‌افتادند، به آن میدان قتال منظره‌ای وحشت‌انگیز بخشید. کم کم مجروحین هم ساکت شدند وازعده‌ای که هنوز تلاش می‌کردند برخیزند گذشته، دیگران نیز به مقتولین پیوستند و سکوت بر آن میدان قتلگاه مستولی گردید. فراریان بعد از اینکه وارد خیابان شدند مانند دیوانه‌هافریاد می‌زدند بدون‌اینکه بدانند کجا می‌روند وچه می‌خواهند و همین قدر می‌تـوانستند بگویند که همه راکشتند... همه راکشتند... بـه فریاد برسید. اما خط‌سیر آنها طوری بود که با انبوه سپاه مـردم که از عقب می‌آمدند برخورد کردند.

در جلوی سپاه ملت دو نفر سوار و یك پیاده راه می‌پیمودنـد و مـرد پیاده با اینکه اسب نداشت، معلوم بود که در فرماندهی آن دو سوار شریك است. فراریان یکی از سواران راکه سان‌تر بود شناخته به طرف او دویدند وگفتند: آقای سان‌تر، به فریاد برسید، تمام همراهان مـا راکشتند. سان‌تـر گفت: چه کسی همراهان شما را کشت؟ فراریان جواب دادنـد: سربـازان

سویسی به طرف ما شلیك کردند و تقریباً همه به قتل رسیدند. سان‌تر به طرف سوار دیگر روکرد و گفت: آقا، عقیدهٔ شما در این‌باره چیست؟ سوار دیگر مردی بود سفید روی، با موهای طلایی که به لهجهٔ آلمانی صحبت می‌کرد و بعد از اینکه سئوال سان‌تر را شنید گفت: آقا، نظامیها ضرب‌المثلی دارند که می‌گوید سرباز باید به جایی برود که صدای تفنگ از آنجا می‌آید و چون ما صدای تیراندازی را از طرف کاخ تویلری شنیدیم باید به آنجا برویم. مردی که پیاده بود و گفتیم به نظر می‌رسید که درفرماندهی دو سوار شریك است از یکی از فراریان پرسید: آیا شما یك صاحب‌منصب جوان رابین خودتان ندیدید که لباس گارد ملی را دربرداشت و آیا می‌توانید بگویید اکنون او در کجاست؟ مرد فراری گفت: آقا، این صاحب منصب جوان هم مثل دیگران از پا درآمد و به قتل رسید و من برای او متأسف هستم زیرا جوانی دوست‌داشتنی و شجاع بود.

رنگ صورت مرد پیاده بعد از دریافت این جواب پرید و گفت: راست می‌گویی و او جوانی دوست‌داشتنی و شجاع بود. سپس روی خود را به طرف سان‌تر کرد و گفت: آقای سان‌تر، تأمل جایز نیست و باید مبادرت به حمله کنیم. سان‌تر گفت: بیلوی عزیز، چون ما اینك به طرف جنگ می‌رویم فقط احتیاج به شجاعت نداریم بلکه باید از علم جنگ و مقتضیات آن هم برخوردار باشیم و لذا من عقیده دارم که باید فرماندهی عملیات جنگی را به آقای وسترمان (اشاره به مردی که سوار بر اسب در کنارش حرکت می‌کرد) واگذار نماییم و او با تجربیاتی که دارد ما را راهنمایی خواهد کرد و من اول کسی هستم که فرماندهی او را می‌پذیرم. بیلو گفت: بسیار خوب آقای سان‌تر، من هم حاضرم که فرماندهی آقای وسترمان را بپذیرم مشروط بر اینکه فوراً پیش برویم و وقت خود را تلف نکنیم زیرا باید انتقام خون برادران خود را بگیریم. سان‌تر خطاب

به مردی که با لهجهٔ آلمانـی صحبت می‌کرد گفت: هموطـن وسترمان، آیا حاضر هستید که فرماندهی قوای ما را بپذیرید؟ وسترمان گفت: بلی. سان‌تر گفت: پس اینك که حاضر به فرماندهی ما هستید بگویید که چه باید بکنیم؟ وسترمان بانگ زد: پیش برویم.

و نیروی ملت که بر اثر بـرخورد با فراریان قدری توقف کرده بود به راه افتاد و در آن لحظه زنگ ساعت‌کاخ تویلری ساعت یـازده صبح را اعلام کرد.

۲۳۵

آخرین برادر از پا درآمد

دیدیم که با میانجیگری وبر برادر رضاعی ملکه و پیشخدمت مخصوص او مقرر شد که ملکه با کدخدای اصناف ملاقات کند و این ملاقات در اطاق یکی از پیشخدمتها صورت بگیرد. ملکه به طرف اطاق مزبور رفت و وبر در صدد برآمد که کدخدای اصناف را پیدا نماید و او را نزد ملکه بیاورد و به مقصود رسید و کدخدای اصناف به راهنمایی وبر وارد اطاق مزبور گردید.

به صدای باز شدن در ملکه روی برگردانید و کدخدا را دید و گفت: آقا، خوب شد که آمدید، من می‌خواستم با شما صحبت کنم. کدخدا سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، چه فرمایشی داشتید؟ ملکه گفت: آقا، شما کدخدای تمام اصناف این شهر هستید و از اوضاع شهر و روحیهٔ مردم و

تصمیمات آنها اطلاع دارید و من می‌خواستم از شما بپرسم که ما تا چه اندازه امیدوار باشیم؟ کدخدا گفت: علیاحضرتا، من معتقدم چیزی که باعث امیدواری باشد وجود ندارد و در عوض خیلی چیزها هست که تولید وحشت می‌کند. ملکه گفت: آیا به طوری که می‌گویند ملت تصمیم گرفته است که این کاخ را تصرف نماید؟ کدخدا گفت: بلی خانم و جلودار قوای آنها اکنون در حیاط پادشاهی است و با سربازان صحبت می‌کنند. ملکه با تعجب گفت: آه! آنها اکنون در حیاط پادشاهی هستند؟ مگر سربازان سویس جلوی آنها را نگرفتند؟ کدخدا گفت: چرا خانم، سربازان سویس جلوی آنها را گرفته‌اند و تا آخرین نفر مقاومت خواهند کرد. ملکه گفت: آقا، همان گونه که سربازان سویس خدمتگزار شاه هستند شاه هم خدمتگزار سلطنت است و برای حفظ سلطنت باید تا آخرین نفس پایداری کند. کدخدا به این گفته جواب نداد و سکوت کرد.

ملکه که سکوت او را دید گفت: آقا، آیا عقیدهٔ شما با عقیدهٔ من موافق نیست؟ کدخدا گفت: علیاحضرتا، شما هنوز عقیدهٔ مرا سئوال نکرده‌اید و من نمی‌دانم که منظورتان چیست؟ ملکه گفت: منظور من این است که شما بگویید آیا ما می‌توانیم در اینجا مقاومت نماییم یا نه؟ کدخدا گفت: خانم، من عقیده دارم که هرگاه شوهر تاجدار شما و علیاحضرت در این کاخ بمانید هر دو در معرض خطر هلاکت خواهید بود. ملکه وحشت‌زده گفت: اگر ما در کاخ تویلری نمانیم و از اینجا برویم در کجا ممکن است که برای ما یك محل امن وجود داشته باشد؟ کدخدای اصناف که به نام ثقیل و نامأنوس «روده‌رر» خوانده می‌شد گفت: علیاحضرتا، مجلس شورای ملی برای شما یك نقطهٔ امن می‌باشد. ملکه با نفرت فراوان گفت: آه، آیا من به مجلس شورای ملی بروم و آیا از مجلس درخواست مساعدت کنم؟ کدخدای اصناف گفت: علیاحضرتا، چون از من سئوال فرمودید که در این موقع آیا

راه حلی برای خانوادهٔ جلیل سلطنتی وجود دارد یا نه من نظریهٔ خود را به عرض رسانیدم و هرگز من تکلیف پیش پای خانوادهٔ سلطنتی نمی‌گذارم و نمی‌گویم که به طور حتم به مجلس تشریف ببرید.

ملکه گفت: آقا، در جنگ، من یك دشمن آشکار و علنی را بر یك دشمن پنهانی و مرموز ترجیح می‌دهم. آنهایی که اینك از خیابان آمده‌اند که ما را به قتل برسانند این مزیت را دارند که دشمن علنی می‌باشند و تکلیف ما با آنهاروشن است ولی وکلای مجلس شورای‌ملی دشمن مرموز و پنهانی هستند و تکلیف ما با آنها نامعلوم می‌باشد و در همان موقع که تصور می‌نماییم در امنیت هستیم آنها از قفا بر ما خنجر می‌زنند. کدخدای اصناف سر فرودآورد و گفت: البته علیاحضرت صلاح خود را بهتر می‌دانید و اگر نمی‌خواهید که به طرف مجلس شورای ملی بروید راه دیگری را برای عقب‌نشینی در قبال ملت در نظر بگیرید. ملکه گفت: آقا، من مجبور نیستم در مقابل ملت عقب‌نشینی کنم برای اینکه وسایل دفاع دارم و هنوز در این کاخ کسانی هستند که حاضرند در راه سلطنت فرانسه با ما جان فدا کنند و تصور می کنم که خوب است قدری وضع دفاعی این کاخ را به شما ارایه بدهم که بدانید اینجا بدون دفاع نیست. بعد ملکه وبر را طرف خطاب قرار داد و گفت: وبر، برو و به یکی از افسران ارشد، هر کدام که بودند، بگو اینجا بیایند.

وقتی که وبر از در خارج شد که برود و یکی از افسران ارشد را بیاورد، کدخدای اصناف گفت: علیاحضرتا، استدعا می کنم که به پنجره نزدیك شوید و خارج را از نظر بگذرانید.

ملکه با تنفر به پنجره نزدیك شد ولی همین که چشمش به خارج افتاد بر خود لرزید و گفت: خدایا، اینها وارد حیاط پادشاهی هم شده‌اند، چه کسی اینها را به این حیاط راه داده و در اینجا چه می کنند؟ کدخدای

اصناف گفت: علیاحضرتا، اینها در این حیاط منتظر هستند که نتیجهٔ تصمیم ما یعنی تصمیم علیاحضرت معلوم شود و من آنها را به این حیاط راه دادم که دفع‌الوقت کنم و خونریزی را اگر نمی‌توان جلوگیری کرد به تعویق بیندازم که شاید راه حلی، به امید خداوند، پیدا شود. در این هنگام درب باز شد و وبر به اتفاق کنت دوشارنی فرماندهٔ قوای دفاعی کاخ وارد اطاق گردید و ملکه گفت: آقای شارنی، منظور من از احضارشما این بود که آقای روده رر (نام کدخدای اصناف چنین بود) ازوضع تدافعی این کاخ مستحضر شود. کنت دوشارنی گفت: قوای مدافع کاخ قوی است و تاآخرین نفر خواهند جنگید که کشته شوند معهذا همان طوری که یك مرتبه حضور علیاحضرت عرض کردم...

ملکه حرف او را قطع کرد و گفت: می‌دانم که چه می‌خواهید بگویید وعقیدهٔ شما این است که باوجود قوای نیرومندی که ما داریم کشته خواهیم شد. شارنی سر فرودآورد. کدخدای اصناف به‌گمان اینکه شارنی ممکن است به او کمك نماید گفت: آقا، من به حضور علیاحضرت عرض کردم که راه‌حل دیگری وجود دارد که از مرگ بهتر می‌باشد. شارنی با خوشوقتی و به امید اینکه به راستی راه‌حلی برای خانوادهٔ سلطنتی فرانسه پیدا شده گفت: آقا، آن راه‌حل کدام است؟ کدخدای اصناف گفت: من به حضور علیاحضرت عرض کردم که هرگاه خانوادهٔ سلطنتی از این کاخ برود و به مجلس شورای ملی پناهنده شود خطری متوجه شاه و ملکه نخواهد گردید زیرا مردم جرأت نخواهند کرد که به مجلس شورای ملی حمله‌ور شوند. آثار مسرت ازقیافهٔ شارنی زایل گردید و با کدورت گفت: آقا، پناهنده شدن به مجلس شورای ملی بدتر از مرگ است زیرا در اینجا خانوادهٔ سلطنتی فرانسه می‌میرد ولی اگر به مجلس شورای ملی برود دچار ننگ خواهد شد و ننگ بدتر از مرگ است.

ملکه که جواب شارنی را با طرز قضاوت خود متشابه دید گفت: آقا، دیدید به شما گفتم که ما نمی‌توانیم به مجلس شورای ملی پناهنده شویم؟ کدخدای اصناف گفت: علیاحضرتا، من تصور می‌کنم که از این دو راه گذشته ممکن است که راه‌حل دیگری پیدا نشود. وبر قدمی جلو گذشته و باکسب اجازه از ملکه گفت: علیاحضرتا، من خود را کوچکتر از این می‌دانم در جایی که علیاحضرت حضور دارند بتوانم اظهار عقیده کنم ولی چون علیاحضرت در حال حاضر مشوش هستید فکر بلند شما نمی‌تواند تمام جهات را در نظر بگیرد اما من راه‌حلی دیگر را یافته‌ام که اگر اجازه می‌دهید به عرض برسانم. ملکه گفت: بگویید. وبر گفت: علیاحضرتا، این راه‌حل به عقیدهٔ من این است که نه علیاحضرت در این کاخ خود را به کشتن بدهید ونه به‌مجلس شورای ملی بروید بلکه ازمجلس شورای ملی بخواهید که یك هیئت نمایندگی به اینجا بفرستد وخانوادهٔ سلطنتی را تحت حمایت قرار بدهد. این پیشنهاد را همه پذیرفتند و گفتند که یك راه‌حل عقلایی است و هم جان خانوادهٔ سلطنتی را حفظ می‌کند وهم برای این خانواده موهون نمی‌باشد.

ملکه خطاب به‌شارنی گفت: آقا، پس بروید واین پیشنهاد را به اطلاع اعلیحضرت برسانید. شارنی سر فرودآورد و از اطاق خارج گردید و با رفتن شارنی مثل این بود که باری را از روی سینهٔ ملکه برداشته‌اند زیرا ملکه از حضور شارنی به دو جهت معذب می‌گردید: اول اینکه شارنی مکرر به او گفته بود که ازکاخ سلطنتی و پاریس بیرون برود ولی ملکه از روی لجاجت نپذیرفت و درآن موقع درمی‌یافت که اشخاصی مانند شارنی و ژیلبرت حق داشتند که به او می‌گفتند از پاریس خارج شود. دوم اینکه به طرزی مبهم احساس می‌کرد که آن جوان وفادار گرفتار سرنوشت دو برادر دیگرش خواهد شد و وی هم مانندآن دو جوان جان خود را در راه او

نثار خواهد نمود. ضرب‌المثل معروف هیچ‌دویی نیست که سه نشود پیوسته به ذهن ملکه می‌رسید و هرچه به خود می‌گفت که این ضرب‌المثل عامیانه یك قاعدهٔ علمی نیست که صدق داشته باشد هاتفی درگوش او ندا می‌داد که چون دو برادر شارنی به قتل رسیده‌اند او هم قربانی خواهد گردید.

بعد از اینکه شارنی از اطاق خارج شد، ملکه به وبر گفت: شما هم بروید و جواب شاه را که به‌کنت دوشارنی می‌دهد برای من بیاورید. وبر رفت و طولی نکشید که مراجعت نمود و گفت: علیاحضرتا، اعلیحضرت موافقت کردند که به مجلس شورای ملی پیشنهاد شود که عده‌ای از وکلای مجلس را به‌کاخ سلطنتی بفرستند تا از خانوادهٔ سلطنتی حمایت نمایند و دو نفر از اصیل‌زادگان برای این موضوع انتخاب شده‌اند. به نظر می‌رسید که کار می‌خواهد اصلاح شود و ملکه در قلب خود وبر را مورد تحسین قرار می‌داد که توانسته است آن رادحل را پیدا نماید ولی همان ساعت که ملکه امیدوار شد که نمایندگان مجلس شورای ملی بیایند وکاخ سلطنتی را تحت حمایت مجلس قرار بدهند صدای یك تپانچه بلند شد و بعد از آن صدای شلیك دسته‌جمعی شدیدی که‌کاخ را به لرزه درآورد به‌گوش ملکه رسید. این صدای شلیك سربازان سویسی به طرف جمعیت بود و ملکه بر اثر شنیدن صدای تیراندازی به پنجره نزدیك شد و چون دید که مردم فرار می‌کنند بانگی از مسرت برآورد و گفت: آقای روده‌رر، بیایید و نگاه کنید، بیایید و ببینید که هنوز ما قوی هستیم ومی‌توانیم ازخود دفاع کنیم. کدخدای اصناف به پنجره نزدیك شد و دید که مردم فرار می‌کنند و عده‌ای از سربازان سویس آنها را تعقیب می‌نمایند و ملکه همچنان ابراز مسرت می‌نمود و می‌گفت: نگاه کنید که اینها چگونه فرار می‌نمایند و ببینند که یك شلیك سربازان ماکافی بود که نیروی مقاومت آنها را درهم بشکند.

کدخدای اصناف که می‌دانست آن قتل‌عام عاقبتی مخوف خواهد

داشت گفت: علیاحضرتا، خواهش می‌کنم در اینجا توقف ننمایید و بیایید. ملکه گفت: کجا بیایم؟ کدخدای اصناف گفت: علیاحضرتا، خواهش می‌کنم. که بدون معطلی تشریف بیاورید که نزد شاه برویم و فکر چاره نماییم زیرا عنقریب اینجا مبدل به یك کانون آتش‌فشان خواهد گردید و شما اگر نیایید من کوچکترین مسئولیتی از لحاظ محافظت خانوادهٔ سلطنتی فرانسه بر عهده نمی‌گیرم زیرا اختیارکار نه فقط از دست من بلکه از دست مجلس شورای‌ملی هم، هرگاه تأخیر نمایید خارج می‌شود و قبل از اینکه قسمت اصلی قشون ملت به اینجا برسد باید در فکر پناهگاه باشید. کدخدای اصناف به اتفاق ملکه به سوی گالری «لوور» روانه شدند. گفتیم که در آن موقع گالری لوور را طوری مستحکم کرده بودند که مبدل به یك دژ گردیده بود و آن دژ را نیز به چند دژ دیگر تبدیل کرده بودند زیرا آن گالری به چند قسمت منقسم گردیده و هر قسمتی از آن یك دژ را تشکیل می‌داد. وضع استحکام گالری مزبور طوری بود که هرگاه قوای ملت وارد گالری می‌گردید و یك قسمت از آن را می‌گرفت سایر قسمتها می‌توانستند که پایداری نمایند.

شاه کنار پنجره‌ای که به طرف خارج باز می‌شد ایستاده و دوربین به دست گرفته و خارج را می‌نگریست و در دوربین یك چشم خود گروه مردم را می‌دید و مشاهده می‌کرد که آنها در حالی که جلو می‌آیند نیزه‌ها را به حرکت درمی‌آورند و فریاد می‌زنند و گاهی از اوقات یکی از آنها شعاری می‌دهد که دیگران تکرار می‌نمایند. ستون قشون ملت آن قدر طولانی بود که هرقدر شاه به وسیلهٔ دوربین آن را می‌نگریست نمی‌توانست که انتهای آن را پیدا نماید و همین قدر می‌دید که در کمر ستون، یك قشون دیگر از یك خیابان فرعی سر بدر آورد و به قشون اصلی ملحق شد. با اینکه غوغای مردم خیلی زیاد بود معهذا ارابه‌های توپ که روی سنگفرش خیابان کشیده

می‌شد صدایی مهیب در فضای جمعیت به وجود می‌آورد. گاهی توپچیهای ملت با ارابه‌های توپ خود از سپاه عامه عقب می‌افتاد و آن وقت برای اینکه به مردم برسند آنها را با سرعت به حرکت درآوردند و صدایی مانند رعد از حرکت توپها برمی‌خاست.

آفتاب ماه اوت یعنی آفتاب تابستان به نیزه‌ها و لولهٔ تفنگها و شبکلاه سربازان انقلابی که همه سرخ بود می‌تابید و منظره‌ای مخوف به آنها می‌بخشید و شاه با اینکه عادت داشت که پیوسته قشون را ببیند و سلاطین فرانسه خود سلحشور محسوب می‌شدند، هر دفعه که چشم لویی شانزدهم به آن قشون می‌افتاد نمی‌توانست که از لرزش بدن خودداری کند چون آن قشون ملی و عامیانه با عدم انتظام و فقدان اونیفورم یك نوع نظم وحشیانه داشت. اطراف شاه در حدود پنجاه نفر از اصیل‌زادگان ایستاده بودند و ملکه نظری به آنها انداخت که ببیند وفاداری نسبت به سلطنت تا چه اندازه در وجود آنها قوت دارد. ملکه بعد از اینکه نظری به آنها انداخت قدری به فکر فرو رفت و بعد طفل خود ولیعهد را به دست گرفت و به حضار نشان داد. ملکه در آن موقع یك پادشاه نبود بلکه مادری محسوب می‌گردید که برای فرزند خود طلب ترحم می‌نمود و به اصیل‌زادگان و صاحب‌منصبان و اگر می‌توانست به عامهٔ مردم می‌گفت اگر به من رحم نمی‌کنید به طفلم ترحم نمایید.

بعد از اینکه ملکه وارد گالری مزبور گردید، دودستهٔ متمایز در آن گالری به وجود آمد: اول دسته‌ای که اطراف شاه جمع شده بودند و دوم دسته‌ای که اطراف ملکه گرد آمدند و هریك از این دو دسته مطیع نظریهٔ مافوق خود یعنی شاه و ملکه بودند. دسته‌ای که اطراف ملکه به وجود آمدند به تبعیت از طرز فکر ملکه فقط یك هدف داشتند و آن اینکه بدون محابا و ملاحظهٔ خلق، هر کس را که می‌توانند به قتل برسانند و با قوهٔ قهریه مردم را در سر

جای خود بنشانند تا اینکه ملت بداند که نباید از حدود خود تجاوز کند و پا را از گلیم خویش فراتر بنهد. دستهٔ دوم آنهایی بودند که اطراف شاه گرد آمدند و آنها عناصر اعتدالی آن مجمع محسوب می‌گردیدند و با کدخدای اصناف متفق‌العقیده بودند که باید خانوادهٔ سلطنتی از کاخ تویلری به مجلس شورای ملی بروند و خود را تحت حمایت نمایندگان مجلس شورای ملی قرار بدهند زیرا قشون ملت جرأت نمی‌کند که حریم مجلس را از بین ببرد و شاه و ملکه را در آنجا مورد آزار قرار بدهد. هرقدر اطرافیان شاه دم از اعتدال می‌زدند برعکس اطرافیان ملکه اظهارحرارت می‌کردند ودامن ملکه را می‌بوسیدند و شمشیر خود را از غلاف می‌کشیدند و می‌گفتند حاضرند که تا آخرین نفردر راه ملکه به قتل برسند. آنها می‌گفتند: روزی که ما برای خدمت شمشیر بر کمر بستیم آرزویمان این بود که روزی در راه شاه وملکهٔ خویش جان به قربان کنیم و اینك آن ساعت فرا رسیده است.

این اظهارات که عموماً ناشی از صمیمیت بود ـ زیرا اهل شمشیر وقتی می‌گویند حاضرند بمیرند اغلب راست می‌گویند ـ سبب قوت قلب ملکه می‌شد و خدا راشکر می‌کرد که هنوز سلطنت فرانسه نفوذ و طرفدار دارد. آنگاه دستهٔ شاه و دستهٔ ملکه به هم ملحق گردیدند ویکی شدند و ملکه یك جفت تپانچه راکه به کمر مایاردو فرماندهٔ قوای سویس بود از کمر او بیرون آورد و قبضه‌های تپانچه را به طرف شوهر خود دراز نمود و گفت: اعلیحضرتا، اینك موقعی است که در وسط دوستان خویش خود را به مردم نشان بدهید وجلو بروید و فتح کنید یا اینکه کشته شوید. این گفته هیجان و شجاعت عده‌ای راکه در آنجا حضور داشتند تحریك کرد و حتی آنهایی که طرفدار اعتدال بودند بعد از این کلام ملکه امیدوار شدند که لویی‌شانزدهم با یك ژست و اقدام دلیرانه اوضاع را مساعد به حال خود نماید. شاید اگر پادشاهی جوان و خوش‌قامت و دلیر در آن موقع برحسب گفتهٔ

ملکه رفتار می‌کرد و خود را در رأس دوستان خویش به وسط جمعیت می‌انداخت می‌توانست که اوضاع را تغییر بدهد ولی لویی شانزدهم نه حرارت عنفوان جوانی را داشت و نه در آن موقع مردی زیبا به شمار می‌آمد و تپانچه‌ها را از دست ملکه گرفت و به فرماندهٔ قوای سویس داد و گفت: آقای مایاردو، تپانچه‌های خود را در جلد آن بگذارید. آنگاه روی خود را به سوی کدخدای اصناف کرد و گفت: شما گفتید که باید هر چه زودتر به مجلس شورای ملی رفت و چون دیگر در اینجا کاری نداریم برویم.

کدخدای اصناف سر فرود آورد و گفت: بلی، عقیدهٔ من چنین است. ماری‌آنتوانت خم شد و ولیعهد کوچك را در بغل گرفت و خطاب به دو نفر که یکی از آنها خانم رویال و دیگری خانم تورزل بود گفت: خانمها، چون تصمیم شاه چنین است بیایید برویم. گفتهٔ ماری‌آنتوانت خطاب به آن دو خانم این معنی را می‌داد که به دیگران گفته باشد من دیگر با شما کاری ندارم و اختیارتان با خودتان است و شما را ترك می‌کنم و هر جا میل‌دارید بروید. هنگامی که ملکه به اتفاق شاه و آن دو خانم به راه افتاد و به خانم کان‌پان برخورد کرد، خانم مزبور با نگاه خود از ملکه پرسید که کجا می‌روید و تکلیف من چیست. ملکه گفت: خانم کان‌پان، شما به آپارتمان من بروید و آنجا باشید، یا من خود به اینجا برمی‌گردم و یا کسی را می‌فرستم که شما را نزد من بیاورد و اکنون ما به اتفاق شاه به جایی که میل دارد ما را ببرد می‌رویم.

وقتی لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت به راه افتادند اصیل‌زادگان و شوالیه‌ها با حیرت و وحشت یکدیگر را نگریستند. هیچ کس حرفی نزد ولی همه منظور یکدیگر را فهمیدند و دانستند که به زبان حال می‌گویند: آیا همین بود پاداش وفاداری و جان نثاری ما و آیا ما اینقدر ساده بودیم که

برای این اشخاص جان و شغل و ثروت و زندگی خانوادگی خود را به خطر انداختیم؟ یکی از اصیل‌زادگان که مثل سایرین فهمیده بود زبان حال عمومی چیست گفت: آقایان، فراموش ننمایید که ما باید برای سلطنت فداکاری کنیم نه پادشاه فرانسه، زیرا پادشاه فرانسه یك فرد است و مثل تمام افراد شاید از بین برود اما سلطنت باقی می‌ماند و ما باید کمك نماییم تا سلطنت فرانسه باقی بماند.

زنها بیش از مردها متوحش بودند زیرا بیش از مردها خود را متروك ومهجور می‌دیدند. درآنجا عده‌ای از خانمهای درباری بودند که درآن روز برای اینکه بتوانند خود را به ملکه برسانند و شریك بدبختی او باشند به وسایل گوناگون متوسل شدند و فکر می‌کردند که اگر برای آنها واقعهٔ شومی پیش بیاید این قدر وسیلهٔ تسلی دارند که به اتفاق شاه فرانسه و ملکهٔ او به قتل برسند و نمی‌دانستند که آن دو نفر آنها را رها خواهند کرد و خود جان بدر خواهند برد. خانمها مانند مجسمه‌هایی که از گوشت و استخوان ساخته شده بود بی‌حرکت درگالری لوور ایستاده، قدرت تکلم، حتی تفکر نداشتند چون هیچ کس در فکر آنها نبود. ولی لویی شانزدهم قبل از اینکه ازگالری لوور خارج شود به یادآورد که عدهٔ کثیری را در قفای خود باقی می‌گذارد و به کدخدای اصناف گفت: من فکر می‌کنم اشخاصی که در گالری گذاشته‌ایم همه در معرض خطر هستند و نباید آنها را در اینجا نهاد وفکری برای آنها باید کرد. کدخدای اصناف گفت: اعلیحضرتا، این اشخاص بی‌جهت آنجا توقف کرده‌اند و می‌توانند به اتفاق اعلیحضرت به مجلس شورای ملی بیایند تا ازهرخطری مصون باشند. لویی شانزدهم گفت: راست می‌گویید، به راه خود ادامه بدهیم.

در مخرج گالری لوور، کنت‌دوشارنی با شمشیر عریان ایستاده بود و وقتی ملکه او را دید آهسته گفت: آقای کنت دوشارنی، اینك من پشیمان

هستم که چرا پیشنهاد شما را نپذیرفتنم و به اتفاق شاه از اینجا فرار نکردم. کنت دوشارنی به ملکه جوابی نداد زیرا هرچه می‌گفت بدون فایده بود و به شاه نزدیك گردید و گفت: اعلیحضرتا، چون می‌خواهید از گالری خارج شوید و وارد باغ گردید و نظر به اینکه برای وصول به مجلس شورای ملی باید وسعت باغ را بپیمایید بهتر این است که کلاه خودتان را با کلاه من عوض کنید. لویی شانزدهم گفت: درست می‌گویید و کلاه من چون دارای پر سفید رنگ است زود شناخته می‌شود و بعد کلاه خود را به شارنی داد و کلاه وی را گرفت و بر سر گذاشت. ملکه به شارنی که کلاه شاه را بر سر نهاده بود گفت: آقا، آیا تصور می‌نمایید که هنگام عبور از باغ، برای شوهرم خطری وجود داشته باشد؟ شارنی گفت: خانم، به طوری که ملاحظه می‌فرمایید اگر خطری وجود داشته باشد من آن را ازشاه دور کرده‌ام و با این کلاه که اعلیحضرت بر سر نهاده کسی او را نمی‌شناسد. فرماندهٔ قوای سویس به لویی شانزدهم گفت: اعلیحضرتا، افراد من برای محافظت اعلیحضرت هنگام عبور از باغ آماده هستند، بفرمایید خارج شوید.

لویی شانزدهم کلاه شارنی را محکم روی سر نهاده و از گالری خارج شد و وارد باغ گردید. دو ردیف از سربازان سویس، تفنگ بردست از لویی شانزدهم و ملکه و فرزندان او حمایت می‌کردند و هر قدر که لویی شانزدهم در باغ به‌طرف عمارت مجلس شورای ملی جلو می‌رفت آن دو صف سرباز هم با او پیشرفت می‌نمودند. ناگهان از طرف راست این موکب، فریادهای شدید برخاست و معلوم شد مردم که معلوم نبود چگونه متوجه شدند که لویی شانزدهم خیال دارد به مجلس شورای ملی برود یکی از درهای باغ را شکسته و به داخل آن هجوم آوردند. پیشاپیش آن جمعیت، مردی حرکت می‌کرد که نیزه‌ای به دست گرفته بود و سر بریده‌ای هم بالای نیزه مشاهده می‌شد و آن سر بریده در دست آن مرد جلوی دیگران

به بیرق شباهت داشت، اما بیرقی که پارچهٔ آن را برداشته، به جای آن یك سر بریده نهاده‌اند. ملکه که آن جمعیت را دید گفت: آقای کنت دوشارنی، البته شما به محض اینکه دیدید که من به‌دست این جمعیت افتادم مرا به قتل خواهید رسانید، آیا چنین نیست؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، چنین واقعه‌ای برای من اتفاق نخواهد افتاد زیرا قبل از اینکه شما به دست این اشخاص بیفتید من به قتل رسیده‌ام و من زنده نخواهم بود تا آن منظره را ببینم و اقدامی بکنم.

لویی شانزدهم گفت: آه، این سر بریده از ماندا می‌باشد و من او را می‌شناسم. آنهایی که وارد باغ شده بودند چون دیدند که لویی شانزدهم با یك اسکورت نیرومند حرکت می‌کند جرأت نکردند که جلو بیایند و فقط از دور شروع به ناسزاگویی کردند و بعد چند تیر خالی نمودند و یکی از سربازان سویس به قتل رسید ویکی هم مجروح شد. فرماندهٔ قوای سویس خشمگین فرمان داد که سربازان او تفنگهای خود را یك در میان به طرف آن جمعیت نشانه بروند و منظورش این بود که سربازها یك مرتبه با تفنگ خالی در معرض هجوم قرار نگیرند و نصف آنها تفنگ پر داشته باشند. شارنی گفت: آقای مایاردو، دستور بدهید که سربازان شما از تیراندازی خودداری کنند زیرا هرگاه آنها مبادرت به تیراندازی نمایند یکی ازما زنده به مجلس شورای ملی نخواهیم رسید. فرماندهٔ قوای سویس گفت: راست است و فرمان دیگری به سربازان خود داد و آنها تفنگها را به حال عادی درآوردند.

حرارت فصل تابستان برگ درختهای شاه بلوط جنگلی را که در باغ بود زرد کرده، بر زمین ریخته بود و ولیعهد کوچك هنگام راه رفتن با برگهای مزبور بازی می‌کرد و آنها را به طرف خواهر خود می‌انداخت. لویی شانزدهم گفت: امسال برگ درختها زود فرو می‌ریزد و با اینکه هنوز

در ماه اوت هستیم برگها زرد شده است. ماری‌آنتوانت گفت: آیا به خاطر دارید که شخصی پیش‌بینی کرده که هنوز برگهای پاییزی فرو نریخته که سلطنت فرانسه از بین خواهد رفت؟ لویی‌شانزدهم گفت: بلی، این پیش‌بینی را شنیدم ولی نمی‌دانم کدام غیبگو این حرف را زده است، آقای شارنی آیا شما این غیبگو را می‌شناسید؟ شارنی گفت: نام او مانوئل می‌باشد. در این موقع در سر راه لویی شانزدهم و خانوادهٔ او مانع جدیدی پیش‌آمد و آن عده‌ای از مردم اعم زن و مرد بودند که بین مجلس شورای ملی و آن هیئت سدی به وجودآورده فریاد می‌زدند و اسلحهٔ خود را تکان می‌دادند.

فرماندهٔ قوای سویس که می‌خواست انتظام صفوف خود را حفظ نماید تصمیم گرفت که از وسط آنها بگذرد اما، مردم مقاومت کردند و کدخدای اصناف پاریس خطاب به او گفت: آقا، این طور که شما خشم مردم را تحریك می‌نمایید موجب قتل دیگران خواهید شد و جان پادشاه فرانسه درخطر خواهد افتاد. فرماندهٔ قوای سویس گفت: پس چه باید کرد؟ کدخدای اصناف گفت: صبر کنید تا به مجلس شورای‌ملی اطلاع بدهیم که پادشاه فرانسه می‌آید که درآنجا پناهنده شود و از مجلس بخواهیم که هیئتی را برای حفاظت شاه و ملکه بفرستند. همین‌کار راکردند و مجلس شورای ملی هیئتی را از درون مجلس فرستاد اما مشاهدهٔ آن هیئت خشم مردم را شدیدتر کرد و فریادهای غضب‌آلود برکشیدند و فریاد می‌زدند: پست باد وتو، پست باد زن اطریشی، وتو باید مخلوع شود یا اینکه به قتل برسد. فرزندان ملکه که فهمیدند خشم جماعت بیشتر متوجه مادرآنهاست به شارنی گفتند: آقای شارنی، برای چه این اشخاص می‌خواهند مامان را به قتل برسانند؟ شارنی آنقدر سرگرم دفاع از ملکه بود که فرصت نکرد به آنها جواب بدهد زیرا مردی تنومند که نیزه‌ای در دست داشت لحظه به لحظه به لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت نزدیك می‌شد و می‌کوشید که با

نیزهٔ خود یکی از آن دو نفر را مقتول نماید.

از بس کداخدای اصناف و نمایندگان مجلس شورای ملی که برای حفاظت لویی شانزدهم آمده بودند اصرار کردند، اسکورت لویی که همانا سربازان سویس بودند به تحلیل رفتند یعنی جا خالی کردند و در اطراف لویی شانزدهم و ماری آنتوانت و فرزندان وی بیش از شش اصیل‌زاده و شارنی و نمایندگان مجلس باقی نماندند و هنوز تا مجلس شورای ملی سی قدم فاصله داشتند و معلوم بود آنهایی که آنجا فریاد می‌زدند، قصد قتل لویی شانزدهم بخصوص ماری آنتوانت را دارند. کدخدای اصناف گفت: آقای کنت دوشارنی، شمشیر خود را در غلاف جا بدهید و گرنه من هیچ مسئولیتی را بر عهده نمی‌گیرم و شارنی شمشیر خود را در غلاف جای داد و همین وقت مردم هجوم نمودند. لویی شانزدهم و ماری آنتوانت و دیگران در قبال موج جمعیت، مانند زورقی که مورد حملهٔ امواج قرار بگیرد گویی که از زمین بلند شدند اما خط‌سیر آنها به طرف مجلس شورای‌ملی بود. شخصی با مشت به لویی شانزدهم حمله‌ور شد و خود او مجبور گردید که از خویش دفاع کند و ولیعهد کوچك در وسط از دحام فریاد می‌زد و دستهای خود را به حرکت در می‌آورد و چون احساس می‌کرد نزدیك است خفه شود کمك می‌خواست. مردی از وسط جمعیت پرید و ولیعهد کوچك را گرفت و او را از دست مادر ربود و برد و ملکه فریاد زد: آقای شارنی، پسرم را بردند، پسرم را ربودند.

شارنی که با تنهٔ خود جلوی ملکه را گرفته بود به طرف آن مرد دوید ولی به محض اینکه از جلوی ملکه رد شد دوسه نفر به طرف ماری آنتوانت حمله‌ور گردیدند و یکی از آنها روسری او را کشید و ماری آنتوانت جیغ زد. جیغ ملکه، توصیهٔ ماری آنتوانت را در خصوص پسرش از خاطر شارنی برد و شمشیر را کشید و چنان در شکم آن مرد که روسری ملکه را

کشیده بود فرو برد که شمشیر تا قبضه در بدن او جا گرفت و آن مرد افتاد. جمعیت که دیدند یکی از آنها به قتل رسید با خشم بیشتر حمله‌ور شدند و زنهایی که با ملکه بودند جیغ می‌زدند و آدمکشها نعره برمی‌آوردند که اطریشی را بکشید، نگذارید اطریشی زنده بماند و جان بدر ببرد. با اینکه بیست دست به طرف ماری‌آنتوانت دراز شده بود که او را بگیرد، وی در فکر خود نبود و همه‌اش فریاد می‌زد: پسرم را دریابید، پسرم را دزدیدند.

بالاخره به درب مجلس شورای ملی رسیدند و در آنجا آدمکشها که متوجه شدند طعمهٔ آنها از چنگشان ربوده می‌شود برحدت خویش افزودند و عرصه طوری بر شارنی تنگ شده بود که نمی‌توانست شمشیر خود را به‌کار اندازد و فقط با قبضهٔ شمشیر از ملکه دفاع می‌کرد. شارنی دید در بین دستهایی که به طرف ملکه دراز شده است یك تپانچه دیده می‌شود و شمشیرخودرا رها کرد و به طرف مردی که مسلح به‌تپانچه بود پرید وطوری خود را روی آن مرد انداخت و دست او را برگردانید که تپانچه آن مرد روی سینه یکی از اطرافیانش خالی شد. تازه شارنی این خطر را از ماری‌آنتوانت دور کرد که دید شمشیر او که رها کرده بود در دست یکی از عوام‌الناس است و قصد دارد که با آن شمشیر ماری‌آنتوانت را مقتول نماید و شارنی بار دیگر به طرف قاتل پرید و توانست که شمشیر را از ملکه دور کند. این آخرین لحظه مبارزهٔ شارنی به شمار می‌آمد ولی از این مبارزه خوشوقت گردید چون دید در آن لحظه ملکه درقفای شاه وارد مجلس شورای ملی شد یعنی نجات یافت و قراولان مجلس هر طور بود درب را در قفای شاه وملکه بستند به طوری که مردم نتوانستند وارد مجلس شوند و شارنی هم مانند دیگران پشت در ماند و نتوانست وارد مجلس گردد. این‌هنگام یك میلهٔ سنگین آهنین بر فرق شارنی کوبیدند و او را از پا درآوردند و همین که به زمین افتاد یك نیزه در سینه‌اش فرو کردند و کنت دوشارنی زیر لب

گفت: من هم مانند برادران خود قربانی ملکه شدم، ای آندرهٔ بیچاره که بعد از این در جهان تنها خواهی ماند...

درآخرین لحظه که شارنی به سرنوشت نهایی خود پی می‌برد و می‌دانست که قربانی ملکه شده صداهای شلیك توپ به گوشش رسید اما نتوانست آن صداها را تحلیل نماید و ما می‌گوییم که در آن موقع مهاجمین باکاخ تویلری جنگ را شروع کرده بودند.

۲۳۶

خونسردی و کلای ملت

صدای شلیکی که بـه‌گـوش شارنی در آخـرین لحظهٔ زنـدگی رسید صدای توپ مهاجمین بود که به طرف کاخ تویلری شلیك می‌کردنـد ولـی نتوانستند در قبال مقاومت سربازان سویسی پایداری کنند وسربازان‌سویسی در ظرف چند دقیقه یکصد و پنجاه نفر یا دویست نفراز افراد ملت را به قتل رسانیدند و هفت ارابه توپ از آنها گرفتند.

از اینکه بین رقم یکصد و پنجاه نفر و دویست نفر، پنجاه نفر تفاوت وجود دارد حیرت نکنید چون به طوری که خواهیم دید در آن روز به قدری آدم کشته شد که این تفاوت ناچیز جلوه می‌کند. شلیك توپهای ملت بعد از مدت قلیلی خاموش گردید و فقط یك ارابه توپ از آنها باقی ماند که هنوز در حال شلیك بود و سربازان سویسی خود را آماده می‌کردند که آن تـوپ

را هم خاموش نمایند که ناگهان صدای طبل و حرکت ارابه‌های توپ جدیدی به‌گوش سربازان سویسی درکاخ تویلری رسید. این همان قشون بود که لویی شانزدهم درگالری لوور به وسیلهٔ دوربین خویش آنها را می‌دید که از دور می‌آیند و می‌دید که دستهٔ دیگری از یکی از خیابانها به‌آنها ملحق شدند. آنها که هیچ از وضع داخلی کاخ سلطنتی اطلاع نداشتند و نمی‌دانستند که لویی شانزدهم به مجلس شورای ملی رفته می‌آمدند که‌کاخ سلطنتی را تصرف نمایند و لویی شانزدهم را وادار به عزل کنند یا اینکه مجلس را وادارند که او را مخلوع کند.

اما در داخل قصر سلطنتی خبر رفتن لویی شانزدهم به طرف مجلس شورای ملی و پناه خواستن از مجلس مزبور اثری مانند یك دوش آب سرد ولی با برودت زیادکرد. تمام طرفداران لویی شانزدهم ازگارد ملی گرفته تا اصیل‌زادگان و اشراف بعد از این خبر ناامید شدند. آن دسته ازگارد ملی که تاآن موقع نسبت به لویی شانزدهم وفادار مانده بودند که مبادا علیه سوگند وفاداری خود رفتارکرده باشند گفتند که ادامهٔ جنگ ما بدون فایده است و رفتن لویی شانزدهم به مجلس شورای ملی به عنوان پناهنده، ما را از الزام رعایت سوگند معاف کرد و دیگر نزد وجدان خود شرمنده نیستیم که چرا برخلاف سوگند وفاداری خویش رفتارکردیم. یك عده از اصیلزادگان و شوالیه‌ها هم عقب آنها رفتند چون گفتند وقتی خود لویی‌ـ شانزدهم عملاً اصل و پرنسیب خویش را زیر پا بگذارد ما به چه مناسبت طرفداری از پرنسیب او بکنیم زیرا قرار بر این بودکه وی در بین ما باشد و با ماکشته شود و حال که او می‌رود، پس ما هم می‌رویم. فقط سربازان سویس که صددرصد مطیع انضباط بودند و غیر از انضباط از هیچ چیز اطاعت نمی‌کردند در جای خود باقی ماندند و به طوری که خواهیم دید یگانه دسته‌ای که بر عهد و میثاق خود وفادار ماند همان واحدهای سربازان

سویسی بود که حاضر شدند کشته بشوند ولی حاضر نشدند که گفته شود فرمانده و ولی نعمت خود را رها کردند.

برای پاریسیها ذکر این نکته که کاخ تویلری در کنار رودخانهٔ سن واقع شده بدون فایده است ولی باید توجه نماییم که این کتاب ما را فقط فرانسویها نمی‌خوانند بلکه ملل دیگر هم مطالعه می‌کنند و برای اینکه مطلب برای آنان روشن شود می‌گوییم که چون کاخ تویلری در کنار رودخانهٔ سن واقع شده بود قشون ملت به دو قسمت تقسیم شد و قسمتی از آنها از ساحل چپ رودخانهٔ سن به کاخ تویلری حمله‌ور گردید و قسمت دیگری که اصلی باشد از ساحل راست به درب بزرگ کاخ حمله‌ور شد. فرماندهی این قسمت با وسترمان بود و سان‌تر و بیلو که معاون او محسوب می‌گردیدند وظیفه داشتند که در امور فرماندهی با او کمك نمایند[1].

طرز حرکت این قشون مانند حرکت یك قشون چریك غیرنظامی بود بدین معنی که دارای انضباط نبودند و با صف حرکت نمی‌کردند اما در عوض روحیهٔ قوی داشتند. بعضی از آنها سرود مارسیز را می‌خواندند و هرمرتبه که به ترجیع بند سرود می‌رسیدند صدا را بلندتر می‌کردند وفریاد می‌زدند: هموطنان مسلح شوید، افواج خود را تشکیل بدهید، به راه بیفتیم، به راه بیفتیم، تا با خون ناپاك آنها مزارع خود را آبیاری کنیم. ولی با اینکه سرود مارسیز خوانده می‌شد هنوز سرود خوب خواهد شد فراموش نشده بود وعده‌ای از جنگجویان عامه، آن سرود را که برای آنها آسانتر بود

---

۱. خوانندگان محترم باید توجه فرمایند که منظور از ساحل راست رودخانه ساحلی است که اگر ما پشت به خط‌سیر جریان آب بکنیم در طرف راست ما باشد و من باب مثال، اگر مادر قایقی روی رودخانه بنشینیم و قایق خود را به جریان آب واگذار نماییم که آب، آن را با خود ببرد و در عین حال روی ما به طرف نقطه‌ای باشد که آب به سوی آن نقطه می‌رود آن وقت دست راست ما ساحل راست و دست چپ ساحل چپ قرار می‌گیرد ـ مترجم.

مـی‌خـواند ند. در پیشاپیش ایـن دسته که ستون اصلی سپاه ملت را تشکیل می‌داد سربازان مارسی یعنی آن پانصد نفر که از جنوب فرانسه آمده بودند حرکت می‌کردند و دو عراده توپ از نوع توپهای موسوم به ربعی که بـا چهار پاره پر شده بود می‌کشیدند. این دو عراده توپ طوری حرکت داده می‌شد که سربازان سویسی که در داخل کاخ بـودنـد در وسط جمعیت آن را نمی‌دیدند و دویست نفر از سربازان سویسی، جلوی ایـن ستون از قـوای ملت بودند.

وقتی سربازان سویسی دیـدنـد که افـراد ملت مسلح بـه طرف آنها می‌آینك تفنگهای خود را به طرف آنها دراز کردند وشلیك نمودند و شلیك آنها عده‌ای از افراد ملت را به قتل رسانید، متقابلاً سربـازان پـاریس از جلوی دو ارابه توپ خود رد شدند و آنها را آتش دادند و چهارپاره‌های آن دو توپ سی نفر از سربازان سویسی را بـر زمین ریخت و بقیهٔ سربـازان سویسی بعد از تحمل آن تلفات سنگین عقب‌نشینی کردند و ازحیاط به طرف کاخ روانه شدنـد و سربـازان ملت از عقب‌نشینی استفاده نمودنـد و وارد تویلری گردیدند و دو حیاط آن را یکی به نام حیاط رویال ودیگری موسوم به حیاط شاهزادگان تصرف کردنـد و حیاط رویال آن قسمت از حیاطهـای تویلری بود که در آغـاز حملهٔ ملت بـه تویلری چهـارصد نفر از سربـازان پاریسی در آن کشته شدند وگفتیم که پی‌تو در رأس آنها قرار داشت و تذکر داد که تا یك ربع ساعت دیگر باید درب کاخ را بگشایند.

بیلو که می‌دانست عدهٔ کثیری از افراد ملت و از جمله پی‌تـو درحیاط رویال به قتل رسیده‌اند می‌خواست زودتر خود را به حیاط مزبور برساند و تفحص کند و پی‌تو را پیدا نماید که شاید آن جوان ساده‌دل و متعصب مقتول نگردیده، فقط مجروح شده باشد. بیلو می‌اندیشید که هرگاه پی‌تو مجروح گردیده، او بتواند که وی را نجات بدهد، دین خویش را نسبت بـه پی‌تو

اداکرده و همان طوری که پی‌تو او را از میدان جنگ به مریضخانه رسانید او هم پی‌تو را از میدان جنگ به مریضخانه برساند و وی را نجات بدهد. وقتی که بیلو وارد حیاط رویـال شد از آن همه مقتول که روی هـم انباشته گردیده بود متحیر گردید. به مناسبت حرارت تابستان و گرمای آفتاب از آن حیاط، بویی شبیه به بوی سلاخ خانه به مشام می‌رسید و خون تمام حیاط را پوشانیده بود و آنهایی که از دور خـونها را مشاهـده مـی‌کردنـد تصور می‌نمودند که از خونها دود برمی‌خیزد.

مشاهدهٔ آن همه کشته و آن خون سبب تحریك خشم مـردم گردیـد و به طرف کاخ حمله‌ور شدند و اگـر در بین مـردم کسانی وجـود داشتند که می‌خواستند مراجعت نمایند از عهده برنمی‌آمدند زیـرا از عقب مـرتب، انبوه جمعیت وارد حیاطهای تویلری می‌گردید و راه بازگشت کسانی را که می‌خواستند بـرگردند مسدود می‌نمود. ولی آنهایی که وارد حیاط رویـال و در واقع قتلگاه شدند و خواستند پیش بروند در بین دو آتش قـرار گرفتند چون در طرف راست وچپ آن حیاط، عده‌ای از سربازان سویس به طرف مهاجمین شلیك می‌کردند و شلیك آنها عدهٔ جدیدی را ملحق به سایـریـن کرد و چون از طرف چپ، شدت شلیك زیادتر بود سربـازان مـارسی که بیلو خود را جلوی آنها انداخت به طرف چپ حمله‌ور گردیدنـد که لااقل یکی از دو آتش را خاموش کنند. بیلو دید در طرف چپ حیاط سربـازان مدافع در نقاطی کمین گرفته‌اند که از چـوب است و هرگاه آن چـوبها را بسوزانند، سربازان مدافع مجبور می‌شوند که از آنجا بروند و لذا فشنگ خواست تا اینکه فشنگها را آتش بزند و درون آن سرپوشیده‌های چـوبـی بیندازد. فشنگهای آن دوره قدری با فشنگهای امـروز فـرق داشت بـدین ترتیب که امروز گلولـه‌ها روی فشنگ است و فشنگ محفظه‌ای است که هم باروت دارد وهم گلوله. اما در آن دوره فشنگ عبارت ازمحفظهٔ محتوی

باروت بود و اول آن را وارد لولهٔ تفنگ می‌کردند و بعد گلوله را روی آن می‌گذاشتند و به وسیلهٔ چاشنی تیر را خالی می‌نمودند.

بیلو برای اینکه سرپوشیده‌های چوبی را آتش بزنند این نقشه را تدوین نمود که فتیله‌های طویلی به فشنگها متصل کند و سربازان ملت فتیله‌ها را آتش بزنند و با فشنگ درون سرپوشیده‌ها بیندازند که بدین ترتیب فشنگها در داخل سرپوشیده محترق می‌گردیدند و تولید حریق می‌نمودند و وسترمان که دید این نقشهٔ معاون او مفید است آن را تصویب کرد و به زودی سرپوشیده‌های چوبی دستخوش حریق گردید. در وسط گیرودار، بیلو احساس کرد که شخصی از عقب او را بغل نمود و باحیرت روی خود را برگردانید زیرا انتظار نداشت که دشمن از عقب به او حمله کند ولی به جای خصم چشم او به پی‌تو افتاد که سراپای او از خون ارغوانی بود و پی‌تو بدون اینکه فکر کند که بیلو را خونین می‌کند او را می‌بوسید. علت زنده ماندن پی‌تو در بین سربازانی که در حیاط رویال کشته شدند همان بود که ما تذکر دادیم و گفتیم پی‌تو وقتی دید که تفنگهای سربازان سویسی به طرف او و سایرین دراز شد بانگ زد که بخوابید و دیگران این فرمان را نشنیدند و نتوانستند به آن عمل نمایند ولی پی‌تو به چابکی خوابید و گلوله‌ها از بالای سرش عبور کرد و آسیبی به او نرسانید.

با اینکه پی‌تو بدون عیب بود و جنازه‌های رفقای او رویش ریخته شد وخون گرم آنها بدنش را مرطوب کرد ازجا برنخاست چون دانست هرگاه از جا برخیزد و سربازان سویسی ببینند که او زنده است ممکن است باچند گلوله مقتولش نمایند و لذا مدت یك ساعت صبر کرد و از زیر لاشهٔ سربازان پاریسی تکان نخورد تا اینکه بیلو و دیگران آمدند و پی‌تو که فهمید در آن موقع خطر بخصوصی از طرف سربازان سویسی او را تهدید نمی‌نماید از جا برخاست و به طرف بیلو دوید و بدون اینکه متوجه باشد

که نباید از عقب او را دربربگیرد وی را درآغوش گرفت. در این موقع سویسیها یك مرتبهٔ دیگر مبادرت به شلیك کردند و عده‌ای از افراد افتادند و بیلو فهمید که توقف درآنجا خطرناك است و باید ازآن وسط دور شود و هرجا که می‌رود باری، از معرض گلوله فاصله بگیرد.

سربازان ملت نه فقط سرپوشیده‌های طرف چپ بلکه قسمتی از طرف راست حیاط را هم آتش زده بودند و دود غلیظی از همه جا برمی‌خاست و دود باروت هم بدان منضم گردیده بود و چون کوچکترین نسیمی نمی‌وزید دودها به صورت متراکم در حیاط و عمارت می‌پیچید و چشم جایی را نمی‌دید و کسی نمی‌دانست که به کدام طرف تیراندازی می‌نماید و از کجا گلوله دریافت می‌کند. صلاح در این بود که به طرف عمارت حمله نمایند که لااقل از وسط دود دور باشند وبتوانند حریف را ببینند و لذا حملهٔ مردم به طرف عمارت و خودکاخ شروع شد اما در سرسرا مواجه بایك صف سرنیزه شدند وآن سرنیزهٔ سربازان سویسی بود که جلوی سربازان عوام‌الناس را می‌گرفت.

خون طوری جلوی چشم مردم راگرفته بود که بدون‌اینکه‌ببینند که گلولهٔ سربازان سویسی در صفوف آنها چه تلفاتی به وجود می‌آورد تیراندازی می‌کردند و جلو می‌رفتند و سربازان سویسی که هر قدر مردم را به قتل می‌رسانیدند می‌دیدند که آنها باز جلو می‌آیند شروع به عقب‌نشینی منظم نمودند بدون اینکه عقب‌نشینی آنها جنبهٔ فرار داشته باشد. ازآن پس سربازان برای اینکه هر وجب از اطاقها و سالنها وکریدورها را بگیرند مجبور شدند عدهٔ کثیری کشته درکف اطاقها و راهروها و پلکانها بگذارند. هیچ نوع مانع و جان‌پناهی فریقین را از یکدیگر جدا نمی‌کرد. هر گلوله‌ای که از تفنگ سویسی‌ها یا تفنگ سربازان ملت خالی می‌شد یکی را مقتول یا مجروح می‌کرد. گاهی یك نفر در معرض شلیك ده نفر قرار

می‌گرفت و بدن او از گلوله‌ها سوراخ می‌شد و بدون اینکه بتواند حتی ناله کند بر زمین می‌افتاد و دیگران او را لگدمال می‌کردند و از روی او می‌گذشتند و جلو می‌رفتند.

هیچ نوع وسیلهٔ بهداری و طبی وجود نداشت که به مجروح کمك کند و اصلاً به فکر کسی نمی‌رسید که به یك مجروح کمك نماید. اگر مجروحی در کنار خود دوست یا خویشاوندی می‌داشت محتمل بود که او در صورت سالم ماندن وی را از میدان‌کارزار به عقب ببرد که لااقل زیر لگدها و رفت و آمدها تلف نشود و آنهایی که چنین دوست یا خویشاوندی نداشتند اگر از گلوله‌ها نمرده و فقط مجروح شده بودند از لگدها جان می‌سپردند و این وضع بدون انقطاع ادامه می‌یافت و سربازان ملت قدم به قدم با دادن تلفات سنگینی جلو می‌رفتند و سویسیها از بیم اینکه ناگهان خلع سلاح شوند عقب‌نشینی اختیار می‌کردند. بسیاری از مجروحین که جانی داشتند در آن هوای گرم تابستان التماس می‌کردند که یك جرعه آب به آنها بدهند و کسی به عجز و لابه آنها توجه نمی‌نمود و چه بسیار از مجروحینی که از بس زیر لگد دوست و دشمن رنج می‌کشیدند التماس می‌کردند که شخصی یك گلوله در مغز آنها شلیك کند و آنها را از شکنجهٔ غیر قابل تحمل نجات بدهد و کسی به آنها پاسخ نمی‌داد. این کتاب گنجایش آن را ندارد که ما بتوانیم بگوییم در آن روز بر مجروحین چه گذشت چون وصف‌الحال هر مجروح، در آن روز تاریخی و مخوف یك فصل جداگانه لازم دارد.

سویسیها که نظامی بودند و مطابق اسلوب نظامی می‌جنگیدند بهتر خونسردی خود را حفظ می‌کردند و در صورت امکان مجروحین را بدر می‌بردند ولی آحاد ملت که از فن جنگ اطلاع نداشتند همه چیز را فدای کشتن می‌کردند و اغلب خود کشته می‌شدند و خشم و ناامیدی چنان بر

آنها چیره شده بود که فکر مرگ از بین رفت و کسی از مرگ نمی‌ترسید و اگر عده‌ای ازمهاجمین درآن کریدورها و سالنها و پلکانها زنده ماندند نه برای این بود که ترسیدند و خود را پنهان کردند و جان‌پناهی برای خویش تهیه نمودند بلکه از این جهت زنده ماندند که برحسب تصادف گلوله به سراغ آنها نیامد. دو ساعت بعد از ظهر، ناگهان در اطاقها و سالنها فریادی منعکس شد حاکی از اینکه شاه دستور داده است که جنگ موقوف شود و سربازان سویس از کشتار دست بردارند. برای اینکه بدانیم چگونه این صدا درکاخ تویلری منعکس گردید لازم است به مجلس شورای ملی برگردیم و ببینیم که شاه و ملکه از وقتی که وارد مجلس شورای ملی شدند تا دو ساعت بعد از ظهر چه می‌کردند.

ما دیدیم که شاه و ملکه چگونه قدم به درون مجلس نهادند و به چه ترتیب درب مجلس در قفای آنها بسته شد که دیگران نتوانند وارد مجلس گردند. ملکه که بر اثر فشار جمعیت در عقب شاه وارد مجلس شد اول توجهی به دیگران نداشت و فقط در فکر پسرش بود که او را ربوده بودند و به سوی جلو دوید چون قبل از ورود به مجلس به طرزی مبهم احساس کرد که پسرش را وارد مجلس کرده‌اند. وقتی که قدری دوید به تالار جلسهٔ علنی رسید و در آنجا با مسرتی فراوان پسر خود را دید که روی میز رییس مجلس شورای ملی نشسته و شخصی که او را ربوده بود با شبکلاه قرمز خویش (و تمام انقلابیون از هر صنف و طبقه شبکلاه قرمز بر سر داشتند) او را باد می‌زد و می‌گفت: زنده باد عالیجناب ولیعهد فرانسه که من توانستم او را نجات بدهم. ملکه پس از اینکه خاطر جمع شد که پسر عزیزش زنده و سالم است به فکر شارنی افتاد و خطاب به وکلای مجلس گفت: آقایان، آقایان، یکی از رشیدترین و نجیب‌ترین صاحب‌منصبان من در پشت درب مجلس شورای ملی در معرض خطر مرگ است، او را نجات بدهید و

نگذارید این افسر رشید من براثر غوغای عوام به هلاکت برسد. پنج شش نفر از وکلای مجلس بعد از شنیدن این درخواست به طرف خارج دویدند که شاید بتوانند آن شخص را نجات بدهند وملکه وقتی دید که آنها می‌دوند بانگ زد: این صاحب‌منصب کنت دوشارنی است، این صاحب‌منصب کنت دوشارنی است. آن وقت شاه وملکه وفرزندان آنها به طرف جایگاه وزیران روانه شدند و هنگامی که به سوی جایگاه وزیران می‌رفتند که در آنجا بنشینند تمام وکلای مجلس شورای ملی به احترام قیام نمودند.

قیام آنها برای احترام نسبت به بدبختی شاه وملکهٔ فرانسه بود نه احترام به مقام سلطنت آنها و به وسیلهٔ آن احترام، مجلس می‌خواست شاید از آلام دو نفر مظلوم بکاهد. به طور کلی ـ به طوری که خواهیم دید ـ در آن روز مجلس شورای ملی فرانسه، رفتاری واقعاً در خور تحسین کرد و آبروی ملت فرانسه را در تاریخ دنیا حفظ نمود و نشان داد که بعد از این در جهان، یك دسته از وکلای ملت که حافظ قانون و امنیت هستند در قبال بی‌نظمی و اغتشاش چه باید بکنند. البته بعدها در همان مجلس اعمالی صورت گرفت که تاریخ، با قلم سرخ ثبت کرده ولی در آن روز، که روز دهم اوت بود اعمال مجلس شورای ملی از مفاخر ملت فرانسه است و ملت مزبور حق دارد بر خود ببالد که در آن روز چنان مجلسی داشته است. بعد ازاینکه شاه و ملکه نشستند، شاه اشاره کرد که می‌خواهد تکلم نماید و مجلس برای شنیدن اظهارات او سکوت نمود و شاه گفت: من می‌توانستم دستور بدهم که از ورود مردم ممانعت نمایند و هکذا می‌توانستم دستورهای دیگر صادر کنم ولی نکردم که خونریزی نشود و فرزندان کشور فدا نگردند و اینك به اینجا آمده‌ام که در بین شما باشم زیرا می‌دانم در هیچ نقطه به اندازهٔ اینجا امنیت ندارم.

ورنیو که در آن روز ریاست مجلس را عهده‌دار بود گفت: اعلیحضرتا،

شما و علیاحضرت ملکه و فرزندان شما از افراد این کشور و رییس قوهٔ اجراییه می‌باشید و مثل تمام فرزندان این کشور جان و مال و حیثیت شما باید در پناه قانون محترم و مأمون باشد و ما که وکلای ملت هستیم بر طبق سوگندی که یاد کرده‌ایم قانون اساسی را محترم می‌شماریم و از شما که برطبق قانون اساسی در این کشور سلطنت می‌نمایید حمایت خواهیم کرد و تا جان در بدن داریم نخواهیم گذاشت که آسیبی به شما برسد. بعد از اینکه شاه حرف خود را زد و نشست (زیرا برای صحبت از جا برخاسته بود) صدای شلیك مهیبی پشت درب مجلس، از طرف باغ، شنیده شد و شهرت پیچید که آن دسته از سربازان گارد ملی که با لویی شانزدهم مخالف هستند به طرف سربازان سویسی که اسکورت او بودند و او را تا درب مجلس رسانیدند شلیك می‌کنند. در وسط غوغای شلیك تفنگ و فریادها، ناگهان یك صاحب‌منصب از گارد ملی به وسط تالار جلسه دوید و فریاد زد: سویسیها آمدند، سویسیها آمدند و می‌خواهند ما را به قتل برسانند.

صاحب منصب مزبور اشتباه می‌کرد و از فرط وحشت و اضطراب دچار پرتی حواس شده بود و سویسیها برخلاف گفتهٔ او نمی‌آمدند ولی این فریاد باعث وحشت مجلس شد و تصور نمودند که سربازان سویسی واقعا فاتح شده‌اند و اینك آمده‌اند که وکلای مجلس را به قتل برسانند و شاه را با خود ببرند، این بود که یك مرتبه وکلای مجلس و تماشاچیها و روزنامه‌نگاران ومنشی‌های مجلس وخلاصه هر کس که در آنجا بود وشمارهٔ آنها به سه هزار نفر می‌رسید قیام کردند و دستها را بلند نمودند و فریاد زدند: ما در اینجا کشته خواهیم شد و سوگند یاد می‌کنیم که همه به قتل برسیم و نگذاریم که آزادی از بین برود. این سوگند چون مربوط به شاه و ملکه نبود آنها از جای خویش برنخاستند ولی فریاد آن سه هزار نفر، مانند ولولهٔ طوفان از روی سرشان گذشت. مجلس شورای ملی که نیم ساعت قبل با

وفاداری به قانون اساسی رشد سیاسی وعقلی خود را ثابت کرد در آن موقع با وفاداری نسبت به آزادی ثابت نمود که وظیفهٔ اصلی خود را فراموش نمی‌نماید و حاضر است که در راه آن وظیفه جان بسپارد. ولی آن اشتباه به زودی تصحیح شد ومعلوم گردید که آمدن سربازان سویسی به‌طرف مجلس دروغ بوده وصدایی دیگر برخاست که می‌گفت مردم به‌کاخ تویلری حمله‌ور گردیده واردکاخ شدند و اینك به این طرف می‌آیند و خیال دارند که به مجلس حمله‌ور شوند و لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت را به قتل برسانند.

آن وقت مجلس شورای ملی برای سومین مرتبه یك اقدام قابل تحسین کرد و به اتفاق آراء تصمیم گرفت که تمام وکلای مجلس حاضرند که در راه حفظ شاه و ملکه به قتل برسند و نگذارند که آسیبی به‌آنها برسد و همان جماعت که یك ربع ساعت قبل حاضر بودند که در راه آزادی کشته شوند داوطلب گردیدند که در راه محافظت شاه و ملکه جان فدا نمایند. مقداری گذشت و خبری از حملهٔ مردم به مجلس شورای ملی نشد و معلوم گردید که آن شایعه نیز عاری از صحت بوده وکسی نمی‌خواسته برای قتل شاه و ملکه به مجلس حمله‌ور شود. در عوض یك افسر سویسی موسوم به سروان «دولر» را به مجلس آوردند و از او خواستند که به سربازان خود دستور دهد که اسلحهٔ خویش را تسلیم نمایند. صاحب‌منصب سویسی گفت: من صاحب‌منصب شاه هستم و فقط اوامر شاه را اطاعت می‌کنم و دستور مجلس شورای ملی برای من یك پول ارزش ندارد. این گفت و شنود در سرسرای مجلس بین صاحب منصب مزبور و عده‌ای از وکلا مبادله شد و برای اینکه وی حکم ترك جنگ را از دهان شاه بشنود وی را وارد تالار جلسه نمودند.

صاحب‌منصب مزبور هیکلی مخوف داشت چون از سر تا پای او، خون‌آلود وازدود باروت سیاه به نظر می‌رسید و به شاه گفت: اعلیحضرتا، آیا

شما دستور داده‌اید که جنگ موقوف شود؟شاه گفت: بلی، من میل دارم که جنگ را موقوف نمایید و اسلحهٔ خود را به گارد ملی تسلیم کنید زیرا مایل نیستم که جوانان رشیدی چون شما به‌هلاکت برسند. صاحب منصب مزبور سر را پایین انداخت وآهی کشید و از تالار جلسه خارج شد ولی به محض خروج ازآنجاگفت: حکم شفاهی شاه در این موقع برای من کافی نیست و تا وقتی شاه یك حکم کتبی صادر ننماید من و سربازانم تسلیم نخواهیم شد. برای شاه قلم و دوات وکاغذآوردند و لویی شانزدهم حکمی بدین مضمون نوشت: «شاه به سربازان سویس امر می‌کند که اسلحهٔ خود را بر زمین بگذارند و به سربازخانه‌های خویش مراجعت کنند». بعد از این،آن حکم را به دست صاحب منصب سویس دادند و وی سر فرودآورد و از مجلس خارج شد و همین حکم بود که درکاخ تویلری به اطلاع سربازان سویسی رسید و در سالنها و راهروها فریاد می‌زدند که شاه امر کرده است که سربازان سویسی شلیك را موقوف نمایند.

چون شاه فرمان ترك مخاصمه را صادر کرد، محیط مجلس آرام شد و رییس مجلس شورای ملی زنگ را به صدا درآورد که بگوید جلسه دارای رسمیت است وکارهایی که در دستور مجلس می‌باشد باید مطرح شود.یکی از وکلا اجازهٔ صحبت خواست و از جا برخاست وگفت که بر طبق یکی از اصول قانون اساسی مجلس شورای ملی حق ندارد در حضور شاه مبادرت به شورکند و لوایح قانونی را مطرح نماید. سایرین این حرف را تصدیق کردند و شاه گفت: من می‌دانم که حضور من در اینجا مانع ازانجام کارهای مجلس‌است ولی ما نمی‌دانیم به‌کجا برویم زیرا شما مکانی دراینجا ندارید که به ما اختصاص بدهید. رییس مجلس شورای ملی گفت: اعلیحضرتا، محل روزنامهٔ صورت مذاکرات مجلس شورای ملی خالی‌است زیرا این روزنامه اکنون منتشر نمی‌شود. شاه گفت: بسیار خوب و ما

حاضریم که به‌آنجا برویم. رییس مجلس خطاب به پیشخدمتها بانگ زد: اعلیحضرت وعلیاحضرت را به محل دفترروزنامهٔ صورت مذاکرات مجلس ببرید. پیشخدمتها جلو افتادند و شاه و ملکه و خانوادهٔ سلطنتی در قفای آنها روانه شدند و بـه سرسرای مجلس رسیدند. آنجا مکانی بود که شاه و ملکه هنگام ورود به‌مجلس وارد آنجا گردیده بودند وملکه نظری به‌زمین انداخت وگفت: نگاه کنید، مثل اینکه لکه‌های خون روی زمین به نظر می‌رسد.

پیشخدمتهـا که ممکن بود تـوضیحی راجع به لکه‌هـای خون بدهند چیزی نگفتند و هرچه به محل دفتر روزنامهٔ مذاکرات مجلس شورای ملی نزدیك می‌شدنـد می‌دیدند که لکه‌های خون بزرگتر است. شاه برای اینکه ملکه را از مشاهـدهٔ لکه‌های خون معاف کند قـدمها را سریعتر کرد و جلو افتاد و خـود او درب اطاق دفتـر روزنامهٔ مذاکرات مجلس راگشود و بـه ملکه گفت: خانم، بفرمایید. ملکه وارد اطاق شد اما به محض ورود به اطاق فریـادی زد و دست را مقابل چشمها گذاشت و عقب رفت زیـرا یك لاشهٔ خون‌آلود درآن اطاق به نظر می‌رسید و معلـوم می‌شد که‌آن لاشه از درب مجلس تـا آنجا، حمل شده و بـه همیـن جهت لکه‌هـای خون روی زمین به وجودآمده است. ملکه که متوجه نبود که لاشهٔ مزبور درآن اطـاق است وقتی واردگردید پـایش بـه لاشه خورد و شاه که دید ملکه متوحش گـردید قدم به‌درون اطاق گذاشت وهمان‌طور که‌آن روز، بالحنی تقریباً عادی گفت: آه، این سر بریدهٔ ماندا است، گفت: آه، این جنازهٔ کنت دوشارنی می‌باشد.

شاه راست مـی‌گفت وآن جنـازهٔ خون‌آلود که هنوز ازآن خوناب خـارج می‌گردید جنازهٔ کنت دوشارنـی بود، و وکلای ملت که بر حسب درخـواست ملکه جهت نجات شارنـی رفتند وقتـی رسیدند که مردم او را کشته بودند و تنهـا کاری که وکلا کردند این بود که نگذاشتند سر شارنی را از تن جـدا نمایند و جنازه را وارد مجلس شورای ملی نمودند و چون

جایی نداشتند در اطاق خالی دفتر روزنامهٔ مذاکرات مجلس جای دادند و غافل از این بودند که این موضوع را بکلی فراموش خواهند کرد و بعد به شاه و ملکه پیشنهاد خواهند نمود که به آن اطاق بروند.

جنازهٔ شارنی را از آن اطاق بیرون بردند که شاه و ملکه بتوانند وارد آن اطاق شوند و چون کف اطاق مستور از خون بود خواستند آن را بشویند اما ملکه ممانعت کرد و گفت: همین طور خوب است. چون ملکه قصد داشت که پای خود را با خون شارنی آلوده نماید و بدون اینکه کسی بفهمد پا را از کفش بیرون آورد و روی خون شارنی نهاد و در دل گفت: آه، ای شارنی، ای شارنی، ای کاش که من هم با تو به قتل می‌رسیدم تا اینکه خون من با خون تو مخلوط می‌گردید و اطمینان می‌داشتم که تا هستی پایدار است دیگر از تو جدا نخواهم شد.

در این وقت ساعت کاخ سلطنتی سه ضربت نواخت و ساعت سه بعد از ظهر را اعلام نمود.

۲۳۷

از سه تا شش بعد از ظهر

خـوانندهٔ عزیز، حیرت نکن چرا با اینکه ما صفحاتی را به این روز (روز دهـم اوت) اختصاص دادیم بـاز هم مـی‌خواهیم در ایـن خصوص صحبت کنیم زیرا اگر مـا قایل باشیم به اینکه برکناری لویی شانزدهـم و ملکه ماری‌آنتوانت از سلطنت فرانسه یکی از حوادث بزرگ انقلاب بوده و در انقلاب فـرانسه بلکه در انقلابات جهان نقشی بزرگ بازی کرده باید قایل شویـم بـه اینکه روز دهم اوت عامـل این تغییر بوده است. دیگران متوجه اهمیت روزدهم اوت‌آن طور که باید نشده‌اند و راجع به این روز آن طور که شاید نویسندگی نکردند. من هم ادعا نمی‌کنم که می‌توانم حق حـوادث این روز را اداکنم ولـی این ادعا را مـی‌نمایم که ما بـی‌طرف وقایع را مـی‌نـویسیم و باز مانند صفحات گذشته می‌کوشیم که از حـدود

رمان خارج نشوم و با نوشتن تاریخ خواننده را خسته ننمایم.

ماکاخ تویلری را در آنجا گذاشتیم که در سالنها، کریدورها و اطاقهای کاخ فریاد مـی‌زدند که سربازان سویسی باید اسلحه را بر زمین بگذارند و تسلیم شونـد و از آن ساعت که ایـن فریاد در تالارها منعکس گردید معلوم گردید که ملت فاتح شده است و می‌تواند تمام‌کاخ را به دست بگیرد. آنچه سبب پیروزی ملت فرانسه در آن روز درکاخ تویلری گردید، خشم وغضب مردم بود ولـی خشم و عصبیت مردم را باید کسی تحریك کند و آن کس که خشم مـردم را تحریك کرد به نام وسترمان خوانده می‌شد. به وجودآمدن این وسترمـان در بین عجایب انقلاب فرانسه یکی از عجیبترین آنهاست. چون تـا آن روز در پاریس و ولایـات کسی ایـن مـرد را نمی‌شناخت و نمـی‌دانست کیست و اطلاع نـداشت کـه استعداد دارد که خشم مـردم را به جوش بیاورد وغلیان احساسات آنها را مبدل به طوفان وطوفان احساسات و خشم آنهـا را مبـدل به‌گردباد نماید و در سر راه‌آن همه چیـز را درهم بشکند و در هم بریزد.

ایـن وسترمان یکی از موجودات مرموز و مجهول طبیعت بـود که خداوند متعال ده‌ها سال او را از نظرها پنهان نگاه می‌دارد وآشکار نمی‌کند ومی‌گذارد که در روزی معین، او را روی صحنه بیاورد تا به وسیلهٔ اومشیت خویش را بـه موقع اجرا بگذارد. از قضا نام این مرد هم وسترمان بود و وسترمان به زبان آلمانی یعنی «مرد مغرب» وبه‌وجودآمدن این مرد مصادف با غروب آفتاب سلطنت فرانسه گردید. صحیح است که خداوند تبارك وتعالی بعضی از اشخاص را در کمون خزانه خود پنهان می‌نماید تا اینکه درروزی معین از وجودآنها برای اجرای مشیت خود استفاده کند اما اجرای مشیت خداوند اسباب می‌خواهد و باید وسیله‌ای باشد که مردی مرموز و مجهول چـون وسترمـان را از گمنامـی به وسط صحنهٔ سیاست بیاورد تا وی آلت

اجرای مشیت سرنوشت گردد. این وسیله، همانا دانتون مردانقلابی معروف فرانسه بود که می‌دانست اشخاصی همچون سان‌تر و بیلو به تنهایی نمی‌توانند که شاهد پیروزی را درآغوش اوجا بدهند زیرا آنها به‌قدر کافی برای اجرای نقشه‌های دانتون مغز ندارند.

سان‌ترمی‌فروش و آبجوفروش قوی وزورمندفرانسوی گرچه خیلی‌زور داشت ولی مانند ماشین نیرومندی بود که یك نفر مکانیسین پشت آن قرار نگرفته و آن را اداره نکرده باشد و آن ماشین چون اداره کننده و نیروی متفکر نداردممکن است هنگامی که جلو می‌رود براثر یك پاردسنگ که درسر راه آن پدیدارمی‌گردد متوقف شود و آن همه زور وقوه بدون فایده وراکد بماند. این بود که دانتون تصمیم گرفت که برای سان‌تر زورمند یك مغز متفکر پیدا کند تا اینکه نیروی عقل و زوربازو، توأم‌گردد و با اتحاد زور و عقل، کاخ سلطنتی سلاطین بوربون در پاریس به روی مردم گشوده شود. دانتون می‌توانست که در بین مردان برجسته انقلاب، یکی را برای این موضوع در نظر بگیرد و نیروی عاقلهٔ شورش را به دست او بسپارد لیکن دانتون نمی‌توانست که به هر کس اعتماد کند و می‌ترسید که اگر یکی را جلو بیندازد و او را معروف نماید و بر صدر بنشاند اختیارش از دست او بکلی خارج شود. این بود که گردش کرد و در یکی از پست‌ترین امکنهٔ اجتماع یعنی زندان موسوم به «سن‌لازار» که جای دزدها و آدمکشها بود وسترمان را پیدا نمود.

وسترمان شیاد بود واو را به جرم چاپ اسکناس تقلبی (اسکناس را درآن موقع به نام بلیط خزانه می‌خواندند) در زندان انداخته بودند. در آن عصر کسانی که پول قلب سکه یا اسکناس قلب چاپ می‌زدند به مجازاتهای شدید محکوم می‌گردیدند و آنها را درملاءعام قرار می‌دادند. یعنی ازصبح تا ظهریا از ظهر تا عصر، آنها را در یك میدان عمومی که محل رفت و آمد عدهٔ

زیادی از سکنهٔ شهر بود در جایی بلند قرار می‌دادند که همه آنها را ببینند و قلب‌زنها و دزدها را بشناسد تا اگر آنها موفق به فرار از زندان شدند زود دستگیر شوند و بعد از خاتمهٔ دوره حبس نتوانند دوباره مرتکب سرقت و قلب‌زنی گردند. بعد از این مجازات، آن وقت آنها را ده به ده، بیست به بیست به زنجیر می‌بستند و پیاده به طرف جنوب فرانسه اعزام می‌داشتند که در بنادر به‌کارهای سخت مشغول گردند ودر سفاین جنگی دولتی پارو بزنند و کمتر اتفاق می‌افتاد که این اشخاص بتوانند یك زندگی عادی را از سر بگیرند زیرا وقتی دورهٔ حبس آنها تمام می‌شد عموماً پیر بودند. دانتون هم که وسترمان را برای فرماندهی در روز دهم اوت در نظر گرفت او را تهدید نمود و به وی گفت یا باید در روز دهم اوت بر حسب امر او عمل کند وکاخ تویلری را باکمك سان‌تر تصرف نماید یااینکه آماده باشد که در ملاءعام روی کرسی بدنامی قرار بگیرد و بعد وی را به جنوب فرانسه بفرستند که تا زنده است آنجا پاروزنی کند.

وسترمان مردی باهوش بود و متوجه شد که پیشنهاد دانتون ممکن است برای وی مزایای فراوان داشته باشد و لذا حاضر شد که روز دهم اوت فرماندهی قوای شورشیان را بر عهده بگیرد.

یکی از مشخصات انقلاب این است که آنهایی راکه زیر هستند بالا می‌آورد وآنهایی راکه بالا هستند زیر می‌برد و دیگر از مشخصات انقلاب این است که آنهایی راکه در زندان هستند آزاد می‌کند وآنهایی راکه آزاد می‌باشند به زندان می‌اندازد. دانتون نفوذ خود را به‌کار انداخت تا اینکه وسترمان راکه قراربود محکوم به مجازات شود آزاد نمایند و وسترمان در روز دهم اوت ثابت کرد که فرماندهی لایق و خونسرد و نقشه‌کش و موقع‌شناس است. او در همه جا بود و تمام‌کارهای اصلی را اداره می‌کرد. او بود که قشون عامه را وارد کاخ تویلری نمود و او بود که قوای سویس

را با آن همه شجاعت و خونسردی قدم به قدم عقب نشانید و او بود که کاخ تویلری را برای قشون پاریس گرفت و در دو ساعت بعدازظهر صدای تسلیم شوید را در کاخ تویلری بلند کرد یعنی وضعی پیش آورد که قوای سویسی که در آن روز داد مردانگی دادند مجبور به تسلیم شدند.

قبل از اینکه قوای سویس تسلیم شود، درکاخ تویلری دویست سیصد نفر از اصیل‌زادگان مطلع شدند که شاه به طرف مجلس شورای ملی رفت که پناهنده شود. از آن عده ـ به موجب گفتهٔ سابق ما ـ جمعی ازکاخ خارج گردیدند و رفتند ولی دسته‌ای دیگر گفتند حال که شاه به طرف مجلس شورای ملی رفته که در آنجا پناهنده شود وظیفهٔ ما این است که به وی ملحق گردیم و به اتفاق سی‌چهل نفر از سربازان سویسی که با نظریهٔ آنها موافق بودند (و البته سربازان سویسی همچنان می‌جنگیدند) و عده‌ای از سربازان گارد ملی یك جمعیت پانصد نفری را تشکیل دادند و از راه باغ تویلری به طرف مجلس روانه شدند. در وسط راه به نرده‌ای آهنی موسوم به«طارمی ملکه» رسیدند که درب آن بسته بود. آنها خواستند قفل را بگشایند اما نتوانستند و زور خود را مجتمع نمودند و درب آهنی را که جزیی از طارمی بود انداختند و راهی برای عبور آنها به طرف مجلس بازشد. لیکن آن راه تنگ بود و فقط دو نفر می‌توانستند از آن، در آن واحد عبور نمایند و دو نفر از سربازان سویس از آن راه خارج شدند و فوراً به ضرب گلولهٔ سربازان ملت از پا درآمدند. دو نفر دیگر و باز دو نفر دیگر از آنجا گذشتند و مقتول شدند و خلاصه وقتی این عده توانستند از آن تنگنا بگذرند و باز به طرف مجلس به راه بیفتند هشتاد نفر قربانی داده بودند. معهذا در وسط راه عده‌ای از سربازان سویسی به آنها ملحق گردیدند تا اینکه به نزدیکی مجلس رسیدند. در آنجا بار دیگر این عده هدف شلیك سربازان ملت و عده‌ای از افرادگارد ملی که از کنار رود سن شلیك می‌نمودند شدند و باز

جمعی از آنها به قتل رسیدند.

یکی از اصیل‌زادگان موسوم به «شوازول» که دید این عده به طرف مجلس می‌روند شمشیر خود را کشید و به آنها ملحق شد که به اتفاق آنان به طرف مجلس برود و چون حرارت داشت جلوی آنها افتاد ولی شلیك سربازان ملت و گارد ملی از افراد این عده می‌کاست و آنها را متفرق می‌کرد. شوازول باشمشیر برافراشته وارد مجلس شورای ملی شد و به سرعت به طرف اطاق جلسه روانه گردید و یکی از وکلا که از پله‌ها پایین می‌آمد گفت: بدبخت، با این وضع کجا می‌روید؟ شوازول گفت: می‌رویم که شاه را از مجلس برگردانیم. ولی وقتی نظری به رفقای خود انداخت دید دیگر هیچ کس در عقب او نیست و او یکه و تنها است. وکیل مزبور که فهمید شوازول اشتباه کرده گفت: فوراً شمشیر خود را غلاف کنید و بروید و در مجلس به شاه ملحق گردید وچون هیچ کس شما را ندیده که با شمشیر عریان به‌مجلس حمله کرده‌اید تصور می‌کنند که برای الحاق به شاه آمده‌اید یا از اطرافیان شاه هستید. علت اینکه شوازول وقتی در مجلس نظری به عقب انداخت خود را تنها دید این بود که تمام آنهایی که با او بودند بر اثر شلیك سربازان ملت و توپهای آنها که با چهار پاره پر می‌شد مقتول و مجروح گردیدند و عده‌ای هم در باغ تویلری متفرق شدند و برای نمونه یك نفر نتوانست به اتفاق شوازول وارد مجلس گردد.

آن عده‌ای که در باغ تویلری متفرق شدند نیز به دو قسمت تقسیم گردیدند و جمعی توانستند خود را به سفارت جمهوری ونیز برسانند و نجات یابند ولی دستهٔ دیگر که خواستند از باغ مزبور وارد خیابان شانزه‌لیزه شوند گرفتار توپهای سربازان ملت گردیدند و چهار پارهٔ توپهای مزبور آنها را مانند داس دروگر درو کرد، با این تفاوت که خوشهٔ گندم بیش از چند ماه وقت نمی‌خواهد تا به ثمر برسد ولی خوشهٔ انسانی بیست وپنج تا

سی سال وقت لازم دارد که مبدل به مردی جوان گردد و آن وقت یك مرتبه داس مرگ آن را از ریشه قطع می کند و نتیجهٔ سی‌سال صرف وقت را در یك لحظه از بین می‌برد. در جای دیگر یك عده از سربازان سویسی وقتی که شنیدند شاه دستور داده که سربازان مزبور تسلیم شوند اسلحه را بر زمین گذاشتند و دستها را بلند کردند و فریاد زدند زنده باد ملت. آنهایی که مقابل این دسته پیکار می کردند شروع به ناسزاگویی کردند و گفتند شما تا حالا با ملت دشمن بودید و حالا چون می‌بینید که ملت فاتح شده اظهار دوستی می کنید، ولی ما حاضر نیستیم که به شما امان بدهیم و همه را به قتل خواهیم رساند. آنگاه در وسط آنها شلیك کردند و به محض اینکه یکی از سربازان سویسی می‌افتاد می‌دویدند و سرش را می‌بریدند و به نیزه می‌زدند.

آنهایی که زنده ماندند وقتی‌وضع را این‌طور دیدند تفنگهای خود را برداشته وحملهٔ سختی کردند و راه رابه روی خویش گشودند ولی یك‌مرتبه خود را مواجه با یك لوله توپ دیدند و قدری تردید کردند و عقب رفتند ولی لولهٔ توپ آهسته، خیلی آهسته، به طرف آنها چرخید و یك مرتبه آتش کرد و تمام سربازان مزبور، براثرضربات چهارپاره بر زمین افتادند وزمین ازخون آنها سرخ فام شد. در هر گوشه‌ای ازکاخ سلطنتی یا حیاط تویلری از این گونه حوادث یا مناظر تجدید می گردید وپنجاه نفر و صد نفر، به دست سربازان ملت، بعد از اینکه تسلیم می‌شدند به قتل می‌رسیدند و خیلی کم توانستند فرار کنند. علت اینکه درآن روز سربازان سویس آن همه تلفات دادند سه چیزبود: اول نیروی مقاومت مردانهٔ آنها که حاضرنشدند برخلاف دیگران، پست جنگی خویش را خالی نمایند و پادشاه خود را بدون مددکار بگذارند. دوم خصومت مردم نسبت به‌آنها چون می‌دانستند که تمام تلفات سنگینی که برآنها واردآمده به دست سربازان سویسی بوده است. سوم

اینکه سربازان سویسی که در خدمت پادشاه فرانسه بودند اونیفورم سرخ‌رنگ زیبایی داشتند و این لباس سرخ‌رنگ و درخشنده از دور آنها را به نظر مردم می‌رسانید و نمی‌توانستند مانند افراد گارد ملی و اصیل‌زادگان فرار نمایند و جان بدر ببرند و اگر یکی از آنها می‌خواست از غفلت و بی‌نظمی استفاده نماید و خودش را نجات بدهد ده قدم بالاتر شناخته می‌شد و او را می‌گرفتند و قطعه قطعه می‌کردند یا اینکه بعد از چند ضربت نیزه و شمشیر سرش را می‌بریدند و به نیزه می‌زدند.

اما اصیل‌زادگان چون لباس مخصوصی که درخشندگی داشته باشد نداشتند توانستند فرار کنند و مردم هم نسبت به آنها دارای کینه نبودند چون نمی‌توانستند بین آنها و خدمهٔ کاخ سلطنتی فرق بگذارند و تصور می‌کردند که از خدمهٔ کاخ هستند، اما گاهی برخی از آنها به چنگ ملت می‌افتادند و به قتل می‌رسیدند. یکی از اصیل‌زادگان جوان موسوم به «شارل دانتی شان» خواست فرار کند و برای اینکه کسی جلوی اورا نگیرد دوتپانچه، هر کدام به یك دست گرفت و از کاخ تویلری خارج گردید. دو نفر جلوی او را گرفتند و او هر دو را با ضرب تپانچه به قتل رسانید و به راه خود ادامه داد. مردم به طرف او حمله‌ور شدند و نگذاشتند که تپانچه‌های خود را پر کند و او شمشیر کشید و به دفاع پرداخت ولی از چهار طرف بر سرش ریختند و او را به طرف میدان شهرداری بردند که در آنجا به دار بیاویزند چون نمی‌خواستند که فوراً او را به قتل برسانند. وقتی او را به میدان شهرداری رسانیدند موقعی بود که مردم یك عدهٔ شصت نفری از سربازان سویس را که تسلیم شده بودند از روی ناجوانمردی و بدون رعایت اصول شرافت و سربازی به قتل می‌رسانیدند و آنها را سر می‌بریدند.

مشاهدهٔ قتل آنها، مستحفظین اصیل‌زادهٔ جوان را قدری به خود مشغول و حواس آنها را پرت کرد خاصه آنکه می‌دانستند محبوس آنها دیگر سلاح

ندارد زیرا شمشیرش را هم گرفته بودند، غافل از اینکه محبوس مزبور در جیب خویش دارای یك کارد برنده است و همین که دید مستحفظین وی مشغول تماشای قتل‌عام ناجوانمردانهٔ سربازان سویسی هستند کارد خود را بیرون آورد و دو نفر از آنها را به قتل رسانید و فرار نمود و هیچ کس هم نتوانست او را دستگیر کند و چند لحظه بعد بکلی ناپدید شد. با اینکه معدودی از اصیل‌زادگان توانستند فرار کنند معهذا عدهٔ کثیری از آنها در خود تویلری مقتول گردیدند ولی نه از لحاظ اینکه مردم آنها را اصیل‌زاده می‌دانستند بلکه از این لحاظ که نخواستند تسلیم شوند. از سربازان سویس فقط یك عدهٔ چند نفری، که شاه را تا مجلس شورای ملی رسانیدند در محل حزب فویان مجتمع گردیدند و آنها را در آنجا خلع سلاح کردند ولی دیگر مبادرت به قتل آنان ننمودند و با آنان مطابق رسوم سربازی و شرافت رفتار کردند وگرنه بقیه در راه انجام وظیفهٔ خویش مرگ را استقبال نمودند یا اینکه بعد از تسلیم به دست آدمکشهای بی‌ملاحظه که نمی‌دانستند شرافت سربازی چیست هلاك شدند.

از آن ساعت که قوهٔ مقاومت قوای سویس و اصیل‌زادگان درکاخ تویلری خنثی گردید، مردم در آن کاخ مبادرت به قتل و خرابکاری کردند. اگر کسی را به چنگ می‌آوردند به قتل می‌رسانیدند و اگر نمی‌توانستند کسی را به چنگ بیاورند انتقام خود را از مبلها و درها و فرشها و پرده‌ها و دیوارها می‌گرفتند. آنها نه فقط افراد زنده را به قتل می‌رساندند بلکه به مجروحین و حتی به اموات ترحم نمی‌کردند. مجروحین را شکم و سینه می‌دریدند و روده‌ها یا قلب آنها را بیرون می‌آوردند و خون گرم قلب را در فنجانی می‌فشردند و بودند کسانی که آن خون را سر می‌کشیدند. هر چیزی را که می‌توانستند در هم می‌شکستند و ویران می‌کردند و انگار آن کاخ که در آن حکم دو قتل‌عام بزرگ، یکی قتل عام سن‌بارتلمی در چند

قرن قبل و دیگری قتل‌عام میدان شان‌دومارس، صادر شده بود کفارهٔ گناهان خود را مـی‌پرداخت. اگر مجروحی می‌گفت رحم کنید، دهانش را با یك ضربت ساطور یا شمشیر می‌دریدند و اگر ناتوانی برمی‌خاست و دو دست خودرا از روی التماس به هم جفت می‌کرد لگدی بر فرق یا سینه او می‌نواختند و لحظه‌ای بعد سوراخ سوراخش می‌کردند. آنچه اصلاً در قلب مردم درآن روز راه نمی‌یافت ترحم بود. ولی این ملت خونریز، این ملت بیرحم وآن دسته آدمکش ناجوانمرد که به هیچ کس ابقاء نمی‌کردند و در آن روزمرتکب فجایعی شدند که شنیدن وصف آن، موی را بـر اندام انسان راست می‌نماید، درآن روز از سرقت خودداری کردند.

من نمی‌خواهم دراینجا ملت فرانسه راتبرئه کنم زیرا جنایات مدهشی که ملت فـرانسه آن روز مرتکب شد قـابل بخشایش نیست و هیچ مورخی نمی‌تواند دامان آلودهٔ ملت را درآن روز پاك کند و تردیدی نیست که دست مردم تـا مرفق در خون عدهٔ کثیری از بیگناهان فرو رفت ولی ملت فرانسه روز دهم اوت بعـد از حمله به‌کاخ تویلری، با این که همه‌کس را کشت و همه چیز راشکست و دریـد و منهدم نمـود و سوزانید، اما دست به دزدی نیـالود و اموال‌کاخ مزبور را به یغما نبرد. حتی «پلتیه» مورخ فرانسوی که یك کتاب راجع به روز دهم اوت نوشته و همه می‌دانند که مخالفت آن مرد بـا وطن‌پرستان و انقلابیون معروف است در تاریخ خود چنین می‌نویسد:

«درآن روز یك نفـر شراب‌فروش موسوم به ماله درکاخ تویلـری از جنازهٔ یك کشیش مقتـول سیصد و شصت لویی طلا بـه دست آورد و تسلیم مجلس شورای ملی نمود و بیست وپنج نفر دیگر از انقلابیون یك جامه‌دان بـه مجلس آوردند که پر از ظروف طلا و نقرهٔ شاه بود و یکی از انقلابیون یك صلیب طـلا آورد و یکی دیگر ساعت یك سربـاز سویسی را روی میز رییس مجلس نهاد و دیگری یك لوله سکه‌هـای طلا به رییس مجلس تسلیم

کرد و دیگری یك کیسه پر از سکه‌های طلا به رییس مجلس داد و یکی دیگر کیسه‌ای آورد که که پر از جواهر بود و رییس مجلس روز بعد گفت: متأسفانه ما اسامی این وطن‌پرستان امین و با اشراف را نمی‌دانیم که از آنها تشکر نماییم که نخواستند دست به طرف اموال دیگری دراز کنند».

پلتیه با نوشتن این خبرها می‌خواهد بگوید که وطن‌پرستان و انقلابیون در آن روز مرتکب سرقت شدند در صورتی که این خبرها، خوب نشان می‌دهد که وطن‌پرستان و انقلابیون در روز دهم اوت دزد نبودند وگرنه این اشیاء گرانبها را خود تصاحب می‌کردند. در جای دیگر پلتیه می‌گوید: «مردم وقتی فهمیدند که در آن روز عده‌ای مبادرت به سرقت در کاخ تویلری کرده‌اند دویست نفر دزد را به جرم سرقت اموال کاخ مزبور تیرباران کردند». حتی اگر این طور هم باشد باز دلیل بر این است که در آن روز ملت فرانسه از سرقت به شدت نفرت داشتند و نمی‌خواستند مبادرت به سرقت کنند وگرنه دویست نفر از سربازان انقلابی را که دارای عنوان وطن‌پرستی بودند به‌جرم سرقت تیرباران نمی‌نمودند و این موضوع برجسته‌ترین دلیل برای اثبات این نکته است که ملت فرانسه از سرقت و تاراج متنفر بود. همان طور که یك شیر بعد از اینکه سیر شد از کشتن جانوران خودداری می‌نماید و دیگر به آهو وگوزن‌کاری ندارد مردم هم که آن همه در کاخ تویلری کشتند و سر و دست بریدند و شکم و سینه دریدند گاهی جوانمردی به خرج می‌دادند و از قتل دیگران صرف نظر می‌کردند.

مثلاً در آن روز عده‌ای از خانمها در کاخ تویلری باقی ماندند زیرا ملکه آنها را رها کرد و خود به مجلس شورای ملی رفت و عده‌ای از این خانمها حتی درخود اطاق ماری آنتوانت بودند. آنها فریاد مهاجمین و ضجهٔ مقتولین و صدای نزدیك شدن قاتلین را می‌شنیدند. یکی از خانمها که در اطاق ماری آنتوانت بود در را گشود وگفت: آقایان، بیایید ببینید در این

اطاق غیر از زنهـا هیچ کس حضور ندارد. قاتلین سراپاخون‌آلود و مستور از دود، بـا تفنگهایـی که هنوز دود باروت از لولهٔ‌آن خـارج می‌شد و یا شمشیرها و کاردهای خون‌چکان، وارد اطاق شدند و بعضی از آنها شمشیرها و کاردها را بلند کردند که بر زنها فرود بیاورنـد و بعضی از زنها زانو بر زمین زدند. ناگهان مردی ریشو و تنومند جلو آمـد و بانگ زد: به زنها کار نداشته باشید و ملت را بدنام نکنید و قاتلین از اطاق خارج شدند و از قتل زنها صرف‌نظر کردند.

خانـم‌کان‌پـان که ملکه به او گفته بود صبر کنید، من اکنون می‌آیم یا شخصی را مـی‌فرستم که شما را بیاورد، در اطاق خـویش انتظار مراجعت ملکه یـا فـرستادهٔ او را می‌کشید. خود او مـی‌گوید: در آن موقع بر اثر فریادها، غرش توپها، شلیك تفنگها، نعره‌های سامعه‌خراش و مستانه خود را گم کرده بـودم و نمی‌دانستم چه می‌کنم و چون خواهرم را ندیدم یك طبقه فرودآمدم که شایـد خواهر خود را در طبقهٔ تحتانی عمارت پیدا نمایم، در آنجا به دو نفر زن که از خدمهٔ خود من بودند و یك مرد قوی‌هیکل که از خدام ملکه بود برخورد کردم. با این که در آن موقع خطری بزرگ همه را تهدید می‌کرد من وقتی آن مرد را دیدم متوجه شدم خطری که او را تهدید می‌نماید خیلی بیش از خطری است که مرا تهدید می‌کند و به او گفتم چرا اینجا نشسته‌اید و برای چه فرار نمی‌کنید، مگر ندیدید که تمام نـوکرها و خـدمهٔ ذکورکاخ فرار کرده‌اند، تا اینها وارد نشده‌اند فرار کنید و خود را بیرون بیندازید. آن مـرد حرکتی به خود داد اما نتوانست برخیزد و گفت: خـانم، من نمی‌توانم از جا تکان بخورم چون ترس، نیروی بدنم را بکلی از بین بـرده است. به محض اینکه آن مرد این حرف را زد، من و دو زن دیگر که در آنجا بودیـم دیدیم چند نفر مرد خون‌آلود و مست با دشنه‌ها و خنجرهای خونین نمایان شدند و به طرف آن مرد حمله‌ور گردیدند وما زنها

فرار نمودیم و فریادهای سامعه‌خراش آن مرد را که به زودی خاموش شد می‌شنیدیم و احساس می‌کردیم که او را قطعه‌قطعه می‌کنند.

همان ساعت و در همانجا خانم کان‌پان که واقعهٔ فوق راحکایت می‌کند موقعی که فرار می‌کرد احساس نمود که شخصی از عقب لباسهای او را بالای پلکان گرفت. خانم کان‌پان تمام پلکان را طی کرده، به پلهٔ بالایی آن رسیده بود و وقتی فهمید لباسهای او راگرفته‌اند ترسید و روی خود را برنگرداند. خانم کان‌پان فکر کرد که اگر در آن حال روی خود را برگرداند و چشم قاتل به او بیفتد ممکن است خشمش افزون شود و زودتر او را به قتل برساند. در این لحظات، که لحظه‌های فیمابین مرگ و زندگی است، کسی که خود را در معرض خطر می‌بیند می‌کوشد که لحظهٔ مرگ را ولو به اندازهٔ یك ثانیه، به تأخیر بیندازد. خانم کان‌پان هم نخواست روی خود را برگرداند که شاید آن مرد چون او را نمی‌بیند و نمی‌شناسد، دست نگاهدارد، معهذا تیغهٔ خون‌آلود شمشیر را بالای سر خویش احساس می‌نمود و می‌فهمید که آن تیغه پایین می‌آید. یك مرتبه صدایی از پایین پلکان به گوش رسید که می‌گفت: شما آن بالا چه می‌کنید؟ گویا آن صدای یك صاحب‌منصب بود و هرچه بود سبب نجات خانم کان‌پان گردید چون قاتل دست نگهداشت و پرسید: چه می‌خواهی و چه می‌گویی؟ صاحب صدا از پایین گفت: قتل زنها قدغن است و کسی نباید زنها را به قتل برساند. خانم کان‌پان آن موقع از فرط ضعف و هم برای استرحام به زانو درآمده بود و قاتل بعد از شنیدن این حرف وی را رها کرد و گفت: بدذات، برخیز، ملت تو را می‌بخشد و از قتل تو صرف‌نظر می‌کند.

در آن موقع که درکاخ تویلری سربازان ملت بدون رحم و عاطفه مردها را به هلاکت می‌رسانیدند لویی شانزدهم در مجلس شورای ملی به هیچ وجه در فکر سکنه و خدمهٔ کاخ مزبور نبود و در آن ساعت وی

بی‌فکری ولاابالیگری عجیبی نشان داد که جز نداشتن لیاقت و در فکر خدمتکاران نبودن، نامی دیگر نمی‌توان بر آن نهاد. لویی شانزدهم آن ساعت در دفتر روزنامهٔ تعطیل شده مذاکرات رسمی مجلس شورای ملی احساس گرسنگی می‌کرد و گفت: من گرسنه هستم، برای من غذا بیاورید. رفتند و برای او نان و شراب و یك مرغ پخته و گوشت سرد و میوه آوردند. لویی شانزدهم مانند اکثر سلاطین سلسلهٔ سلطنتی بوربون ازقبیل هانری چهارم و لویی پانزدهم مردی اکول بود و تأثرات باطنی نمی‌توانست از او سلب اشتها نماید. مردم هم نمی‌توانستند تأثرات باطنی او را از قیافه‌اش بفهمند زیرا اگر متأثر می‌شد، باری در عضلات فربه وبدون قوارهٔ قیافه‌اش آن آثار پدیدار نمی‌گردید. به احتمال قوی لویی شانزدهم متأثر نمی‌شد یا اینکه کم متأثر می‌شد وگرنه در آن ساعت به جای اینکه در فکر شکم خود باشد به فکر خدمه و شوالیه‌ها و اصیل‌زادگان و سربازان خویش می‌افتاد و اقدامی برای نجات آنها می‌کرد.

لویی شانزدهم از دو چیز نمی‌توانست بگذرد: اول از خوراك و دوم از خواب و در شب دهم اوت ـ به طوری که دیدیم ـ هیچ کس نتوانست بخوابد ولی لویی شانزدهم خوابید و اگر او را ازخواب بیدار نمی‌کردند صداهای خارجی قادر نبود که او را از خواب بیدار نماید. لویی شانزدهم، در آنجا و در حالی که کف اطاق را خون کنت‌دوشارنی فراگرفته بود، مانند اینکه در یك شکارگاه است بدون هیچ دغدغه نان را دو پاره کرد وکارد و چنگال را به دست گرفت و قطعه‌ای از مرغ را برید و در دهان گذاشت و بدون توجه به چشمهایی که با حیرت و اندوه نگران او بودند شروع به خوردن غذا کرد. در بین چشمهایی که نگران لویی شانزدهم بودند، دو چشم وجود داشت که چون نمی‌توانست گریه کند از بس سرخ به نظر می‌رسید مانند این جلوه می‌کرد که آتش در آن نهاده‌اند و می‌سوخت. آن

چشمها از آن ماری‌آنتوانت بود که می‌خواست بر بی‌فکری و لاابالیگری و اعصاب بدون تأثر شوهر گریه کند اما نمی‌توانست.

ماری‌آنتوانت از چندی به این طرف دچار تأثرات و آلام بزرگی گردید. هر یك از حوادث یکی دو سال اخیر و از آن جمله بازگردانیدن او ازوارن ومحبوس شدن وی در کاخ تویلری برقلب آن زن مغرور و خودپسند و شاهزاده، نیشتر زد ولی هیچ یك از آن حوادث، به اندازهٔ غذا خوردن شوهرش در آن ساعت، او را متألم نکرد چون او فکر نمی‌کرد که لویی‌شانزدهم تا آن اندازه بطئی التأثر باشد.

هیچ کس جز لویی شانزدهم، در آن ساعت نمی‌توانست غذا بخورد چون آن هنگام که آفتاب، مدار عصر را پیموده، به اولین مرحلهٔ غروب نزدیك می‌شد، بعد از یك روز طوفانی و خونین که خون‌هزاران بی‌گناه بر زمین ریخت باز همچنان صدای شلیك توپ و تفنگ می‌آمد و کمافی‌السابق غریو جنگ و فریاد جمعیت و نعره‌های قتل‌عام به‌گوش می‌رسید. وقتی لویی شانزدهم لقمهٔ اول را در دهان گذاشت ساعت دیواری مجلس شورای ملی شش ضربت نواخت و ساعت شش بعد از ظهر را اعلام داشت. ولی چون روز تابستان بلند است تا دو ساعت دیگر احتیاج به چراغ نداشتند.

۲۳۸

از ساعت شش تا ساعت نه بعد از ظهر و خلع لویی شانزدهم و قانون به وجود آوردن یك مجلس دیگر

مجلس شورای ملی، لویی شانزدهم و زن و اطفال او را تحت حمایت گرفت در صورتی که می‌دانست که خود او هم احتیاج به حمایت دارد. مجلس آن روز دو مرتبه به ضعف خود پی برد و دانست که هرگاه مردم تصمیم بگیرند که به مجلس بریزند و لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را به قتل برسانند، وکلای مجلس از عهدهٔ حفاظت آنها بر نخواهند آمد.

دفعهٔ اول هنگام صبح مجلس شورای ملی به ضعف خود پی‌برد زیرا کنارگوش او مردم سولو و یك عدهٔ بی‌گناه را به قتل رسانیدند و مجلس خواست از قتل آنها ممانعت کند اما نتوانست. دفعهٔ دیگر دو ساعت بعد از

ظهر و هنگامی که لویی شانزدهم به طرف مجلس می‌آمد، وکلای مجلس شورای ملی که دومین مجلس فرانسه بود به ناتوانی خود پی بردند چون با اینکه هیئتی از آنها برای حمایت از لویی شانزدهم و اطرافیان او از مجلس خارج شدند نتوانستند از قتل عده‌ای از آنها و از جمله کنت دو شارنی ممانعت کنند. در بیرون مردم فریاد می‌زدند یا خلع یا قتل، یا وتو باید از کار برکنار شود یا او و این زن اطریشی به قتل برسند و این فریادها که در سالن مجلس خوب شنیده می‌شد وکلا را سخت بیمناك می‌کرد.

ورنیو رییس مجلس شورای ملی که اوضاع را خطرناك دید در ساعت شش بعد از ظهر یك کمیسیون از وکلای مجلس تشکیل داد تا اینکه راجع به خلع لویی شانزدهم تصمیم بگیرند. وکلایی که عضو این کمیسیون بودند می‌دانستند که آنها، یعنی مجلس شورای ملی نمی‌توانند که لویی‌شانزدهم را خلع کند برای اینکه لویی شانزدهم بر طبق قانون اساسی رییس قوهٔ مجریه شده بود اما می‌دیدند که اگر تصمیمی عاجل در خصوص خلع نگیرند جان لویی شانزدهم در معرض خطر مرگ حتمی است. کمیسیون مزبور زود تصمیم خود راگرفت و خود ورنیو تصمیم کمیسیون‌را به این شکل نوشت تا اینکه در جلسهٔ علنی مجلس شورای ملی خوانده‌شود و مجلس آن را تصویب نماید: «مجلس شورای ملی، نظر به اینکه واقف گردیده که مخاطرات بزرگی وطن را تهدید می‌نماید و چون مخاطرات مزبور ناشی از این است که مردم نسبت به رییس قوهٔ اجراییه بدگمان هستند زیرا عده‌ای از اطرافیان رییس قوهٔ اجراییه به‌نام او اقداماتی می‌کنند که سبب سوءظن مردم‌گردیده است و چون مردم بر اثر این بدگمانی خواهان خلع لویی شانزدهم می‌باشند و نظر به اینکه مجلس شورای ملی به هیچ وجه نمی‌خواهد که بر خلاف قانون اساسی رفتار نماید و اختیارات رییس قوهٔ‌مجریه را ازاو بگیرد و به خود تفویض کند لذاچنین‌تصمیم می‌گیرد:

اول ـ اختیارات قوهٔ اجراییه به طور موقت از لویی شانزدهم رییس قوهٔ مجریه سلب می‌شود و همین امروز، ترتیبی داده خواهد شد که دیگری وظایف او را به انجام برساند.

دوم ـ از ملت فرانسه درخواست می‌شود که بلافاصله یك مجلس ملی جدید تشکیل بدهد که دارای اختیارات وسیع باشد و بتواند مقررات ناشی از قانون اساسی را با وضع جاری و آینده تطبیق نماید.

سوم ـ حقوق و مزایایی که تاکنون به رییس قوهٔ اجـرایه و همکاران او پرداخته می‌شد به طور موقت معلق خواهد گردید.

چهارم ـ لویی شانزدهم و خانـوادهٔ او در مجلس شورای ملی بـاقی خواهند ماند تا اینکه آرامش در پاریس و کشور برقرار گردد.

پنجم ـ بعـد از اینکـه آرامش بـرقـرار شد عمارت مـوسوم بـه لوگزامبورك برای سکونت آنها در نظر گرفته خواهـد شد و در آنجا تحت حفاظت هموطنان بسر خواهند برد و جان و مال آنها مأمون و محترم خواهد بود».

وقتی رییس مجلس شورای ملـی تصمیم کمیسیون را بـه شرح بـالا نـوشت بـه طرف تالار جلسهٔ علنی رفت و رسمیت جلسه را اعلام داشت و گفت تصمیم کمیسیون را در مجلس بخوانند. در آنجا که لـویی شانـزدهم نشسته بود یعنی در اطاق ادارهٔ روزنامه مذاکرات مجلس، صدای خـوانندهٔ تصمیم را می‌شنید و وقتی تصمیم کمیسیون خوانده شد، لویی شانزدهم ازجا برخاست ووارد جلسهٔ علنی شد وخطاب به رییس مجلس گفت: آقای ورنیو، آیا اطلاع دارید این کار که می‌خواهید بکنید یعنی به‌تصویب رسانیدن ایـن تصمیم از طرف مجلس شورای ملی و صورت قانونی به آن دادن، با قانون اساسی خیلی وفق نمی‌دهد؟ ورنیو گفت: آنچه می‌فرمایید صحیح است ولی ما اکنون در محظوری بزرگ واقع شده‌ایم وهرگاه وسایل رضایت خاطر

مردم را فراهم ننماییم وخلع شما را که مورد تقاضای آنهاست به آنان ندهیم آنها سر شما را به‌دست خواهند آورد. لویی شانزدهم با سرودست حرکتی کرد که‌این معنی رامی‌داد: «ممکن است که این‌طور باشد» و آنگاه برگشت و در سر جای خود نشست و ساعت دیواری مجلس شورای ملی مانند اینکه تعمد داشته باشد که این ساعت را به خاطرها بسپارد شروع به زنگ زدن کرد و لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت ارتعاش هر زنگ آن را شنیدند و معلوم شد که ۹ ساعت از ظهر می‌گذرد.

بعد از اینکه تصمیم مزبوراز طرف جلسهٔ علنی مجلس تصویب گردید و به صورت قانونی درآمد یعنی لویی شانزدهم از سلطنت فرانسه مخلوع شد،مجلس تصمیم گرفت که تا وقتی اوضاع قرین آرامش شود لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت را در مجلس ساکن نماید وپیشخدمتها آمدند که راهنمایی کنند و خانوادهٔ سلطنتی فرانسه را به اطاقهایی که برای آنها در نظر گرفته بودند هدایت نمایند، ولی‌لویی شانزدهم به اشارهٔ دست گفت که قدری‌صبر نمایند، زیرا می‌دید که مجلس در صدد است که وزرای‌کابینه را عوض کند وکابینهٔ جدیدی روی‌کار بیاورد و لویی شانزدهم دید سه وزیری که برحسب دستور او ازکابینه اخراج شده بودند روی‌کار آمدند و برای سه وزارت عدلیه و دریاداری و امورخارجه هم سه وزیر جدید انتخاب کردند و دانتون مرد انقلابی معروف وزیرعدلیه شد. سپس لویی شانزدهم به حرکت درآمد و به راهنمایی پیشخدمت به سوی طبقهٔ فوقانی عمارت مجلس روان گردید. درآنجا یك آپارتمان کوچك مرکب از چهار اطاق بود که یکی ازآنها سرسرای سه اطاق دیگر به شمار می‌آمد.

لویی شانزدهم جلو افتاد و ماری‌آنتوانت در قفای او وآنگاه ولیعهد کوچك و خواهرش به اتفاق شاهزاده خانم الیزابت و بعد خانم لان‌بال و خانم تورزل‌آمدند و این خانم تورزل همان است که خوانندگان نام او را

موقعی که خانوادهٔ سلطنتی فرانسه به طرف وارن می‌رفتند شنیدند و همین زن بود که به بهانهٔ بیماری می‌گفت که از کالسکه پایین نمی‌آیم و درنتیجه خانوادهٔ سلطنتی فرانسه نتوانستند که شارنی را درکالسکه بنشانند. در طبقهٔ فوقانی عمارت مجلس شورای ملی، چند نفر از نوکرهای لویی شانزدهم که نخواستند در موقع بدبختی از او جدا شوند حضور داشتند و لویی‌شانزدهم اطاق سرسرا را به آنها داد که در آنجا سکونت اختیار نمایند و خود اطاق دیگر را گرفت. اطاق سوم که در بین اطاقهای مزبور بهتر از همه بود به ماری‌آنتوانت واگذار شد و ماری‌آنتوانت که از شب قبل تا آن ساعت چیزی نخورده و نیاشامیده بود بعد از ورود به آن اطاق روی تختخواب خود افتاد و اطفالش درکنار وی قرار گرفتند و آن زن طوری اندوهگین بود و رنج می‌کشید که هرگاه بدن او را داغ می‌کردند آن طور رنج نمی‌دید. بالاخره اطاق چهارم به شاهزاده خانم الیزابت و خانم لان‌بال و خانم‌تورزل واگذار شد و آنها هم هرطور ممکن بود در آن اطاق کوچك سکونت اختیار کردند.

ملکه چیزی با خود نیاورده بود وپول هم نداشت که بتواند احتیاجات خویش و بخصوص لباس زیرین را خریداری نماید زیرا پول او هنگام خروج ازکاخ تویلری مفقودگردید. این بود که مبلغ بیست و پنج لویی از خانم‌کان‌پان قرض کرد و فرستاد که برای او لباس زیرین خریداری کنند. آن شب مجلس شورای ملی یك عده خارجی به خیابانهای شهر فرستاد که در روشنایی مشعلها قانون جدید مجلس را برای مردم بخوانند و به آنها اطلاع بدهند که مجلس شورای ملی، لویی شانزدهم را از سلطنت فرانسه خلع کرد. مشعلها وقتی از خیابانها می‌گذشت مناظری تأسف‌آور را روشن می‌کرد و آن منظره زنها و اطفالی بودند که از خانه‌ها خارج شده و به طرف کاخ تویلری به راه می‌افتادند که بتوانند نعش خویشاوندان خویش را

پیدا کنند. آنهایی که تاریخ روز دهم اوت را به رشتهٔ تحریر درآورده‌اند در خصوص شجاعت سربازان سویسی و اصیل‌زادگان و مقتولین و مجروحین آنها خیلی نویسندگی کرده‌اند اما راجع به مقتولین و مجروحین عامهٔ ناس چیزی نگفته‌اند، زیرا صحیح است که در آن روز عدهٔ کثیری بی‌گناه در کاخ تویلری کشته شد که همه از سربازان سویس و اصیل‌زادگان و خدمهٔ کاخ بودند ولی از جانب مردم هم خیلی به قتل رسیدند و پلتیه مورخ مذکور در صفحات قبل که نسبت به انقلابیون و مردم نظری خوب ندارد می‌گوید نزدیك سه هزار نفر از سربازان و جنگجویان عوام‌الناس در آن روز مقتول شدند و چون مقتولین عوام‌الناس سه هزار نفر بوده اغراق نیست اگر بگوییم این دسته اقلاً سه هزار نفر هم مجروح داشته‌اند، گو اینکه در جنگها شمارهٔ مجروحین به طور متوسط دو یا سه برابر مقتولین است.

ولی آنهایی که مانند پلتیه طرفدار کاخ تویلری نیستند و نسبت به مردم نظری بد ندارند می‌گویند که در آن روز از مردم، خیلی بیش از سه هزار نفر کشته شد چون سربازان سویس قبل از وقت کاخ تویلری را مستحکم کرده و به صورت یك دژ جنگی درآورده بودند و از پشت سنگر و جان‌پناه شلیك می‌کردند، ولی مردمی که به‌کاخ مزبور حمله‌ور شدند سنگر و جان‌پناه نداشتند و گلوله‌ها بدون مانع و رادع به سینه و شکم و سر و صورت آنها اصابت می‌کرد و آنها را مقتول یا مجروح می‌نمود. عده‌ای از این مقتولین و مجروحین جزو کسانی به شمار می‌آمدند که زن و بچه داشتند و بر اثر بیکاری و گرسنگی یا به مناسبت اینکه از پیکار باز نمانند و به عقیدهٔ خویش وظیفهٔ خود را انجام بدهند هر چه به دستشان افتاد به عنوان اینکه سلاح است برداشتند و به راه افتادند و بی‌اطلاع از فنون جنگ، در برخورد اول به قتل رسیدند یا مجروح شدند و به روی زمین افتادند.

ازساعت سه بعد ازظهر که جنگ منظم کاخ تویلری تمام شد تا ساعت

نه بعد از ظهر، عده‌ای از مأمورین نظامی و شهرداری هر مرده‌ای را که دارای اونیفورم نظامی بود از کاخ تویلری و حوالی آن برداشتند و به قبرستان بردند. اما مقتولین ملت و عوام‌الناس چون کسی را نداشتند که به فکر آنها بیفتد روی زمین ماندند تا اینکه ارابه‌هایی را مأمور جمع‌آوری نعش سربازان ملت کردند و آن ارابه‌ها نعش مقتولین را از خیابانهای پاریس عبور می‌داد و به محلات آنها و بخصوص دو محلهٔ سن آنتوان و سن‌مارسو می‌رسانید و بعد در آن نقاط، نعشها را کنار هم می‌گذاشتند که خانواده‌ها و زنها و اطفال تفحص کنند و نعش مقتولین خویش را بیابند. هر یك از ارابه‌های مزبور که حامل جنازه‌های مقتولین بود خون چکان وارد محلات فوق می‌گردید و با ورود هر ارابه و شناخته شدن عده‌ای از مقتولین تازه وارد، فریاد شیون و فغان در آن شب تاریك به آسمان می‌رفت و مردها و زنها و اطفالی که‌مقتولین‌خود را می‌شناختند نفرین و لعنت خویش را حوالهٔ لویی‌شانزدهم وماری‌آنتوانت و اعوان‌آنها می‌نمودند، و مردها که نمی‌توانستند طاقت بیاورند نیزه و شمشیر و تفنگ یا چیز دیگری به دست می‌گرفتند که بروند وانتقام بگیرند وهر کس ازسربازان سویس واصیل‌زادگان و اشراف راکه درکاخ تویلری باقی مانده‌اند به قتل برسانند چون تصور می‌کردند که هنوز عده‌ای از آنها درکاخ هستند در صورتی که چنین نبود.

قسمتی از مردها هم مشتها راگره می‌کردند و دندان به هم می‌ساییدند و لبها را می‌گزیدند و به خود نوید می‌دادند که بعد انتقام خون عزیزان خویش را خواهند گرفت همان‌گونه که در ایام بعد، یعنی در ماه سپتامبر و بیست و یکم ماه ژانویه انتقام خود راگرفتند. آنهایی که با تبر و شمشیر و نیزه وتفنگ به‌راه افتاده بودند که همان شب انتقام بگیرند بالاخره به‌تویلری می‌رسیدند ودر آنجا می‌شنیدند که لویی شانزدهم وماری‌آنتوانت درمجلس شورای ملی هستند و به‌آنها گفته می‌شد برای چه می‌خواهید لویی شانزدهم

و ماری‌آنتوانت را به قتل برسانید، مگر نمی‌دانید که آنها فرزند دارند و فرزندان آنها یتیم می‌شوند و انتقام‌گیرندگان می‌گفتند افراد ملت هم زن و بچه داشتند و اینك زنهای آنها بیوه و اطفالشان یتیم شده‌اند. کاخ تویلری در آن شب منظره‌ای غم‌آور و وحشت‌انگیز داشت چون به هر طرف که نظر می‌انداختند در روشنایی مشعلها خون یا نعش به نظر می‌رسید. آنجا به معنای واقعی سرزمین فرمانروایی رب‌النوع مرگ شده بود زیرا ازعده‌ای نگهبان نظامی گارد ملی گذشته کسی از زندگان در آن کاخ وجود نداشت و تمام افراد زنده در آن قصر به قتل رسیده یا از آنجا فرار کرده بودند.

نگهبانان نظامی در پای هر پله ومقابل هردرخت و در و راهرو به نظر می‌رسیدند و وظیفه داشتند نگذارند کسانی که برای یافتن اموات خویش می‌آیند اثاثیه درهم ریخته و شکستهٔ کاخ را غارت نمایند. در پای پلکان بزرگ کاخ تویلری، پی‌تو نگهبانی می‌کرد و اگر کسی در ساعت یازده بعدازظهر در آنجا پی‌تو را می‌دید مشاهده می‌نمود که آن جوان هم‌مانند لویی‌شانزدهم از مشاهدهٔ نعشها وبوی خون از لحاظ از دست دادن اشتها ضرری نکرده است. چون پی‌تو یك نان بزرگ به وزن چهار لیور زیر بغل گرفته با دست دیگر قطعاتی بزرگ از آن نان را جدا می‌کرد و در دهان فراخ خود جا می‌داد و با چند ضربت دندان آن را خرد و خمیر می‌نمود و می‌بلعید. پی‌تو در حالی که نان می‌خورد از نظارهٔ مادرها و زنها و دخترها که پسر یا شوهر یا نامزد یا برادر خویش را جستجو می‌نمودند فارغ نبود. در حیاطها و راهروهای کاخ تویلری و اطاقهای آن، در فواصل معین مشعل نهاده بودند تا آنهایی که می‌آیند بتوانند اموات را ببینند و نعش مردگان خود را پیدا کنند.

درحالی که پی‌تو زنها را می‌نگریست ناگهان زنی در نظرش آشنا آمد و به خود گفت: آه این خانم لاکنتس دوشارنی است. آندره این صدا را

شنید و پی‌تو را ندید و بدون توجه به وی از مقابلش دور گردید، ولی پی‌تو، فهمید که آندره برای چه آنجا آمده و متوجه شد که وی نعش شوهر خود کنت دوشارنی را جستجو می‌نماید. وقتی آندره از مقابل پی‌تو می‌گذشت، پی‌تو یکی از معاونین نظامی خود را صدا زد و گفت: دزیره، بیا اینجا. جوانی با اونیفورم گارد ملی و به نام دزیره که ما نام مانیکه را هم بر آن می‌افزاییم که خوانندگان او را بشناسند و بدانند کیست نزدیك آمد و پی‌تو گفت: آیا آن خانم را می‌بینی؟ دزیره مانیکه گفت: بلی. پی‌تو گفت: این خانم آمده که شوهر خود را بین مقتولین پیدا کند و من قصد دارم که او را تعقیب نمایم زیرا یکی از آشنایان من است و می‌خواهم که در صورت امکان برای پیدا کردن جنازهٔ شوهرش به او کمك کنم و از تو می‌خواهم که علاوه بر پست خودت پست مرا هم در نظر بگیری. دزیره گفت: بسیار خوب، ولی این خانم وضعی باشکوه دارد و به اشراف شبیه است. پی‌تو گفت: درست فهمیدی، او یکی از اشراف می‌باشد ولی اینك زن بیچاره‌ای است که شوهر خود را از دست داده و احتیاج به کمك دارد.

پی‌تو پست خود را به دزیره واگذاشت و درقفای آندره اما قدری دور، به راه افتاد. به طوری که پی‌تو فهمیده بود آندره می‌آمد که لاشهٔ شوهر را پیدا کند با این تفاوت که زنهای دیگر باتردید به کاخ تویلری آمده بودند و چون دارای تردید بودند امیدواری داشتند که شاید شوهر آنها زنده باشد. اما آندره تردید و در نتیجه امیدواری نداشت و می‌دانست که شارنی به طور حتم کشته شده وگرنه تا آن موقع خبری از خویش به او می‌داد و نمی‌گذاشت که قلب آندره از اضطراب و انتظار بلرزد.

قبل از حوادث اخیر، هنگامی که آندره در آغوش سعادت خانوادگی و آغوش شوهرش به راحتی می‌زیست، روزی شارنی وارد اطاق شد و گفت: آندرهٔ عزیز، پادشاه فرانسه در معرض خطر قرار گرفته و تمام اصیل-

زادگان و هواخواهان سلطنت باید به کمك او برخیزند، وظیفهٔ من به عقیدهٔ تو چیست؟ آندره گفت: شوهر عزیزم، وظیفهٔ تو این است که بی‌درنگ برای کمك به پادشاه فرانسه بروی و از او حمایت نمایی. شارنی گفت: اگر انجام وظیفه مستلزم مرگ من باشد چطور؟ با اینکه رنگ آندره از شنیدن این حرف پرید گفت: شوهر عزیزم، اگر حمایت از پادشاه فرانسه مستلزم مرگ تو باشد چاره‌ای نداری جز اینکه جان خود را فدا کنی. شارنی گفت: آندرهٔ عزیز، آیا فکر می‌کنی که بعد از مرگ من تو تنها خواهی ماند؟ آندره گفت: برای من نگران مباش زیرا چون من فقط به خاطر تو زندگی می‌کنم اگر تو از بین بروی خداوند این قدر ترحم خواهد داشت که فوراً مرا به تو ملحق نماید که از تو دور نباشم. همان روز دستور دادند که کالسکهٔ آنها را ببندند و به اتفاق چند نفر از خدمهٔ خودشان به طرف پاریس حرکت کردند و در خیابان کوك‌هرون در منزل کوچك آندره سکونت اختیار کردند، و به طوری که دیدیم شارنی همین که وارد پاریس شد به دربار رفت و خود را به ماری آنتوانت عرضه نمود و دیگر هم از آنجا دور نشد.

آندره در خانهٔ خویش تنها ماند و مونسی جز خدمه نداشت و اوقات خود را صرف رسیدگی به امور خانه و دعا کردن به درگاه خداوند می‌کرد. چند مرتبه برای آندره این فکر پیش آمد که همان‌گونه که شوهرش خدمات خود را به شاه عرضه داشت او هم برود و خدمات خود را به ملکه عرضه بدارد ولی نتوانست دراین خصوص تصمیمی بگیرد تااینکه روز نهم و آنگاه روز دهم اوت پیش آمد. روز دهم اوت ساعت ده صبح آندره صدای شلیك تفنگ و توپ را شنید و فوراً برخاست و مقابل محراب کوچك خانهٔ خود زانو بر زمین زد و شروع به خواندن دعا کرد. دو ساعت بعد از ظهر روز دهم اوت صدای شلیك توپ و تفنگ ضعیف و بعد خاموش گردید

وآنـدره در صدد برآمـد تحقیق کند که نتیجـهٔ جنگ به کجا کشیده و به او گفتند که ملت فاتـح شده است. فتح ملت بـرای آندره مژدهٔ خوبی نبود چون می‌فهمید اگرملت فاتح شده باشد لازمه‌اش جان‌نثاری و مرگ شارنی بوده است ولی چون هنوز امیدوار بـود گفت که اسبها را بـه‌کالسکه ببندند و کالسکه حاضر باشد که به محض ورود شارنـی به راه بیفتند و از پاریس بروند زیرا به مناسبت فتح ملت و شکست کاخ تویلری دیگـر شارنی نمی‌توانست در پاریس بماند.

ولی ساعـات بعدازظهر گذشت و شارنی نیامد وآندره می‌دانست که شارنـی فـرار نکرده زیرا اگر فرار می‌کرد به طور حتم او را با خـویش می‌برد و در پـاریس تنها نمی‌گذاشت، چون شارنی بیش از آن به‌آندره و وظیفهٔ شرافت خود علاقه‌مند بود که بدون آندره از پاریس فـرار کند. آنگاه انـدیشید که شاید شوهرش پنهان شده و برای آمدن نـزد او، منتظر هبوط تاریکی شب است چون نمی‌تواند در روشنایی روز بیاید و سپرد که اسبها را همان طـور که بـه‌کالسکه بسته شده‌اند علیق و جـو بدهند و خدمه برای حرکت فـوری، در هـر ساعت شب، آماده باشند. ولی وقتی صدای زنگ ساعت ده بعـدازظهر را از ساعت کلیسای مجاور شنید امیدش قطع شد و دانست که شارنی زنـده نیست و اگر زنده می‌بود یا خود می‌آمد یا خبری از خویش به او می‌داد. ایـن بود که معجری روی سر انداخت و از خانـه خارج شد. در خارج از خانه بـه دسته‌هایی از زنها و مردها برخورد کرد که همه بـه طرف تویلری می‌رفتند و دسته‌هایی دیگر را دید که شیون‌کنان، از طرف مقابل می‌آمدند زیرا نعش کشتگان خود را یافته بودند.

نزدیك کاخ تـویلری، آندره مواجه با فرستادگان و جارچیهای مجلس شورای ملـی شد که می‌گفتند قانون خلع لویی شانزدهم از سلطنت فرانسه بـه تصویب مجلس شورای ملـی رسید و بـه مردم تـوصیه می‌کردنـد که

چون منظور آنها حاصل و لویی از سلطنت فرانسه بر کنار گردیده لذا جنگ بکلی موقوف شده و بهتر این است که مردهای مسلح و قشون ملی برای استراحت به خانه‌های خود بروند. آندره ضمن شنیدن قانون خلع سلطنت لویی شانزدهم دانست که لویی و ماری آنتوانت تحت حمایت مجلس شوری ملی هستند و در روزها و شبهای دیگرهم در مجلس سکونت خواهند کرد تا اوضاع آرام شود ولی این اطلاع از لحاظ شارنی، چیزی به آندره نمی‌فهمانید تا اینکه دید ارابه‌هایی پر ازجنازه ازکاخ‌تویلری خارج می‌شود و به اطراف می‌رود. آندره پرسید: این ارابه‌ها چه جنازه‌هایی را حمل می‌نمایند؟ زنها به اوجواب دادند: اینها جنازه‌هایی راکه در حیاطهای تویلری افتاده جمع‌آوری می‌نمایند. آندره وارد حیاط تویلری شد و به معاینهٔ زمین و لاشه‌ها پرداخت اما زود دانست که لاشهٔ شارنی آنجا به دست نمی‌آید زیرا شوهر او در جایی کشته شده که شاه و ملکه آنجا بوده‌اند و جنازهٔ او اگر به دست بیاید پشت اطاق شاه یا ملکه به دست می‌آید. این بود که قصد کرد به طرف آپارتمان شاه و ملکه درکاخ تویلری برود و در همین موقع پی‌تو او را دید و پست خود را به دزیره واگذاشت و در قفای آندره به راه افتاد که اگر از دستش برآید کمکی به او بکند و اطلاعی در دسترس زن بدبخت بگذارد.

۲۳۹

باز هم بیچاره آندره

وصف اطاقها و راهروها و سالنهای کاخ تویلری در آن شب برای ما ممکن نیست و فقط می‌توانیم بگوییم که همه جا مستوراز خون بود و اینجا وآنجا لاشه‌هایی به نظر می‌رسید و در بعضی از نقاط خون طوری دلمه شده بود که پا درآن فرو می‌رفت. آندره برای اینکه بتواند جنازهٔ شوهرش را پیدا کند مشعلی را از راهرو برداشت و به راه افتاد و به هر جنازه که می‌رسید در روشنایی مشعل سررا فرود می‌آورد و لاشه را از نظر می‌گذرانید و چون می‌دید که جنازهٔ شوهرش نیست به راه می‌افتاد و پی‌تو همچنان از دور او را تعقیب می‌کرد.

پی‌تو که دید آندره نتوانست شوهر خود را پیدا کند به او نزدیك شد وسلام داد وآندره سربلند کرد وگفت: آقای پی‌تو، شما هستید؟ پی‌تو گفت:

بلی خانم و متأسفانه من می‌دانم که شما درجستجوی چه هستید. آندره گفت: آیا از او اطلاعی دارید؟ پی‌تو گفت: نه خانم ولی ممکن است که برای یافتن او به شما کمك نمایم. آندره گفت: تنها کسی که می‌تواند راجع به کنت دوشارنی به ما اطلاعی بدهد یك نفر می‌باشد و او ملکه است. پی‌تو گفت: آیا می‌دانید که ملکه اکنون در کجاست؟ آندره گفت: بلی و من می‌دانم که ملکه اکنون در مجلس شورای ملی می‌باشد و من فقط همین امیدواری را دارم که کنت دوشارنی با او باشد. پی‌تو گفت: راست است و ملکه از این موضوع اطلاع دارد و آیا میل دارید که به مجلس شورای ملی بیایید و ملکه را ببینید؟ آندره گفت: من می‌دانم که کسی درب مجلس را به روی من باز نخواهد کرد. پی‌تو گفت: این موضوع را بر عهدهٔ من واگذار کنید زیرا من می‌توانم درب مجلس را به روی شما بگشایم و شما را وارد مجلس کنم.

پی‌تو درست می‌گفت و چون افسر گارد ملی ومسئول کاخ تویلری بود و اسم شب داشت می‌توانست که آندره را وارد مجلس کند. آندره گفت: اکنون که می‌توانید مرا وارد مجلس کنید پس به راه بیفتیم و بعد مشعل را دور انداخت و مشعل بر کف زمین افتاد و بعید نبود که سبب تولید حریق شود زیرا کف تالارها و راهروهای کاخ از چوب بود ولی آندره در آن موقع آنقدر پریشان حواس بود و به قدری به بدبختی خود فکر می‌کرد که نمی‌توانست در فکر کاخ تویلری باشد.

آندره چون درگذشته در کاخ تویلری در خدمت ملکه می‌زیست آن را خوب می‌شناخت و بدون اینکه مجبور باشد از راهروها و اطاقهای خون‌آلود مراجعت کند پی‌تو را با خویش از چند پلکان و زیرزمین عبور داد و بالاخره از باغ سربدر آوردند. وقتی که وارد باغ شدند، پی‌تو آهسته دزیره را صدا زد و او گفت: آیا خانم اصیل‌زادهٔ تو شوهرش را پیدا کرد؟

پی‌تو گفت: نـه، ولی امیدوار است که شوهـرش را در مجلس پیدا کند و چون بعد از پیدا شدن جنازه، باید آن را از زمین بلند کرد تـو چهار نفر از بچه‌های خودمان را به درب مجلس بفرست که در آن نزدیکی آماده باشند و جنازه را بلند کنند و منظورم ایـن است که بچه‌هـای مـا طـوری جنازه را بردارند که مردم تصور نمایند که یکی از افراد ملت می‌باشد زیرا اگر مردم بدانند که جنازهٔ یکی از اشراف است نمی‌گذارنـد که جنازه عبور نمایـد. دزیره قول داد که به نحو مطلوب عمل نماید و پی‌تو و آندره به طرف مجلس رفتند و آندره طوری اطمینان داشت که در مجلس از سرنوشت شوهر خود مطلع خواهد گردید که حتی روی خود را بـر نمی‌گردانید و بـالاخـره بـه مجلس رسیدند.

وصول آنها به مجلس مصادف بـا موقعی گردید که خانـوادهٔ سلطنتی فرانسه در اطاقهای فوقانی عمارت مجلس سکونت اختیار کرده بـودنـد و آندره برای وصول به‌ملکه می‌بایست از دو مانـع بگذرد: اول قراولان گارد-ملی و دوم نوکرهای شاه که همه اصیل‌زاده بودنـد و در اطاق اول سکونت داشتند. پی‌تو می‌فهمید که هرگاه آندره را از سد اول که همانا سد قـراولان است بگذراند خود آندره از سد دوم خواهد گذشت زیرا کنت دوشارنی را همه در دربار می‌شناختند و کسی جلوی زن او را برای رفتن نزد ملکه نمی-گرفت. پی‌تو بـا اختیارات و شغلی که داشت آنـدره را بـدون اشکال وارد عمارت مجلس شورای ملی کرد و خود نیز با او وارد شد و منتظر بازگشت وی ایستاد و دید که آندره به طرف اطاقهای فوقانی یا محل سکونت خانوادهٔ سلطنتی روان گردید.

ملکه که در آن شب سلطنت و آزادی و شاید جان خـود را از دست داده بـود در اطاق خـویش همچنـان روی تختخواب دراز کشیده و فکـر می‌نمود و اندوهش آنقدر عظمت داشت که نمی‌توانست گریه کند. دیگران

یعنی خانمهایی که خدمهٔ ملکه بودند چون می‌دانستند که بر آن زن چه گذشته مزاحم او نمی‌گردیدند و وارد اطاق او نمی‌شدند. ناگهان صدای باز شدن درب اطاق بـه‌گوش ملکه رسید و مـاری‌آنتوانت احساس کرد که شخصی وارد اطاق شد و در را بست و با قدمهای آهسته به تخت نزدیك گردید، اما ملکه حال و حوصلهٔ سربرداشتن نـداشت. صدای پـا نـزدیك شد و مقابل تختخواب توقف نمود و باز ملکه سربرنداشت تا اینکه آندره گفت: خانم! صدای آندره که به‌گوش ملکه رسید مانند اینکه افعی او را گزیده بـاشد از شدت حیرت و تأثر و وحشت از جا جست و گفت: آنـدره، آیـا ایـن شما هستید؟ از من چه می‌خـواهید؟ آنـدره گفت: خانم، چیزی که مـن از شما می‌خواهم، همان است که خداونـد بـه قابیل گفت و از او پـرسید «قابیل، بـرادرت را چـه کردی؟» ملکه گفت: ولی فیمابین مـن و قابیل یك تفاوت بزرگ وجود دارد و آن اینکه قابیل بـرادر خـود را کشت امـا مـن اگـر می‌توانستم، جان خویش و ده نفر دیگر را فدا می‌نمودم که جان او را نجات بدهم.

آندره تکان خورد و عرق سرد از پیشانی او سرازیر شد و دنـدانهای وی به صدا درآمد و گفت: از این قـرار او کشته شده است؟ ملکه چشمهای خود را که از فرط التهاب سرخ بود به آندره نشان داد و گفت: آندره، آیـا می‌بینی که من چه حالی دارم و آیا خیال می‌کنی که من چون تخت و تـاج خویش را از دست داده‌ام دچار این حال شده‌ام؟ نـه، نـه، اگـر ده تخت و تاج امپراطوری را که هر یك مانند امپراطوری فرانسه بود از دست می‌دادم این طور متأثر و ناامید نبودم و این ناامیدی من برای این است که او دیگر وجود ندارد. بعد، ملکه پـاهای خود را بـه او نشان داد و گفت: نگاه کنید، اگر این خون به من تعلق داشت من پاهای خود را شسته بـودم ولی چـون خون اوست نمی‌توانم بشویم.

طوری رنگ از صورت آندره پرید که گویی عنقریب زندگی را بدرود خواهد گفت و با صدایی که به زحمت از گلو بیرون می‌آمد پرسید: آیا شما می‌دانید که جنازهٔ او در کجاست؟ ملکه گفت: اگر بگذارند که من از اینجا خارج شوم می‌توانم جنازهٔ او را به شما نشان بدهم. آندره گفت: خانم، من وسیله‌ای دارم که ممکن است شما را از اینجا خارج نماید و اکنون می‌روم و به او اطلاع می‌دهم و در پای پلکان منتظر آمدن شما هستم. آندره از اطاق ملکه خارج شد و خود را به پی‌تو رسانید و گفت: آقای پی‌تو، یکی از دوستان من که جزو خدمتکاران ملکه می‌باشد می‌داند که جنازهٔ شوهرم در کجاست و می‌خواهد بیاید و محل جنازه را به من نشان بدهد، آیا ممکن است که او از آپارتمان فوقانی خارج گردد و با من بیاید؟ پی‌تو گفت: بلی خانم ولی یك شرط دارد و آن اینکه آن زن باید به آن آپارتمان برگردد چون ملکه و زنها و خدمتکاران او تحت نظر هستند و این برای خیر و صلاح خود آنهاست که مورد حمله قرار نگیرند. آندره گفت: من او را به شما وامی‌گذارم که بعد از اینکه جنازهٔ شوهرم را نشان داد شما او را به این مکان برگردانید. پی‌تو گفت: بسیار خوب. سپس به قراولی که پای پلکان بود گفت: همقطار، یکی از خدمتکاران ملکه می‌خواهد از آپارتمان خارج شود و با ما بیاید و جنازهٔ یك صاحب‌منصب را که امروز به قتل رسیده نشان بدهد ولی من قول می‌دهم و سر خود را به ضمانت می‌سپارم که این زن را برمی‌گردانم. قراول گفت: بسیار خوب چون قول می‌دهید که این زن را برگردانید خروج او اشکالی ندارد.

طولی نکشید که ملکه، در حالی که نقابی روی صورت انداخته بود و صورتش نمایان نمی‌شد پدیدار گردید و هر سه به راه افتادند و ملکه جلو حرکت می‌کرد و آندره و پی‌تو او را تعقیب می‌نمودند. وقتی از مقابل تالار جلسهٔ علنی گذشتند دیدند که جلسهٔ علنی که از غروب روز گذشته یعنی

روز نهم اوت تشکیل شده بود و در تمام آن مدت وکلای مجلس بیدار بودند خاتمه یافته و وکلا به طرف منازل خود می‌روند که بخوابند و بعضی از آنها از فرط گرسنگی و خستگی قوت راه رفتن ندارند و دیگران زیر بازوهای آنها را گرفته‌اند. ملکه گفت: یك مشعل به من بدهید و پی‌تو مشعلی را که خاموش بود برداشت و با روشنایی مشعلهای دیگر روشن کرد و به دست ملکه داد. ملکه که همواره در روشنایی مشعل دیگران قدم برمی‌داشت در آن شب مشعلدار آندره و پی‌تو شد تا اینکه به درب خارجی مجلس شورای ملی که به سوی باغ باز می‌گردید رسید و گفت: پشت این در، شارنی را به قتل رسانیدند. آندره جواب نداد چون نمی‌توانست جواب بدهد و ملکه از آنجا عبور کرد و به طرف اطاق دفتر روزنامهٔ مذاکرات رسمی روان گردید و مشعل را به زمین نزدیك کرد و گفت: اینها لکه‌های خون شارنی است. آندره باز جواب نداد و ملکه که همچنان جلو می‌رفت مقابل اطاق کوچکی واقع در مجاورت اطاق دفتر روزنامه ایستاد و در را گشود و نور مشعل را متوجه داخل اطاق کرد و گفت: این هم جنازهٔ شارنی می‌باشد.

آندره از فرط بدبختی و اندوه مبدل به موجودی شده بود که دیگر هیچ بدبختی تازه‌ای در او اثر نمی‌کرد، یعنی در وجودش قدرت عکس‌العمل وجود نداشت و وارد اطاق گردید و روی زمین نشست و سر شارنی را بلند نمود و به زانو گذاشت و به ملکه گفت: خانم، از شما متشکرم و دیگر خواهشی ندارم. ملکه گفت: ولی من از شما یك خواهش دارم. آندره گفت: خواهش شما چیست؟ ملکه گفت: آیا حاضر هستید که مرا عفو کنید؟ آندره قدری فکر کرد و گفت: بلی خانم، من شما را می‌بخشم زیرا فردا من به او (اشاره به جنازهٔ شارنی) ملحق خواهم گردید. ملکه دست به بغل کرد و یك قیچی تیز از جنس طلا از آن بیرون آورد و معلوم بود که

قصد داشته در صورت لزوم از آن قیچی طلا مانند یك سلاح، علیه خود استفاده کند و خویش را به قتل برساند و آن را به دست آندره داد. آندره به‌وسیلهٔ آن قیچی، یك حلقه ازموهای زیبای شوهرخود را برید و آنگاه حلقهٔ مو و قیچی را به ملکه تقدیم کرد و وقتی ملکه خواست آنها را از دست آندره بگیرد دست او را بوسید و آندره از تماس لبهای ملکه با دست خود طوری مرتعش شد که گویی آهنی گداخته روی دستش نهاده‌اند.

ملکه نظری به جنازهٔ شارنی انداخت و آهسته گفت: شارنی، خداحافظ، من نمی‌دانم کدام یك از ما دو نفر زیادتر تو را دوست می‌داشتند. آندره گفت: اوه، ای شارنی عزیزم، اینك اقلاً تو می‌دانی که من تو را بیشتر دوست می‌داشته‌ام. ملکه دیگر در آن اطاق توقف نکرد و آندره را با جنازهٔ شوهر تنها گذاشت و از اطاق خارج گردید و چون مشعل را هم با خود برد در آن اطاق، تاریکی حکمفرما شد و جز روشنایی قلیل ماه که از یك روزنه بر صورت شارنی می‌تابید نور دیگری آنجا را روشن نمی‌کرد. پی‌تو نتوانست بفهمد که آن زن ملکه است زیرا در تمام این مدت صورت او را ندید و ملکه نقاب از صورت نگرفت اما از گفت و شنود آن دو زن خیلی حیرت کرد و دانست که بین آن دو زن، یك ماجرای عشقی عجیبی وجود داشته که معشوق هر دو شارنی بوده است. پی‌تو به اتفاق ملکه که تصور می‌کرد یکی از خدمتکاران ملکه است رفت و او را به قراول سپرد و گفت: این است خانمی که از اینجا رفته بود و اینك مراجعت می‌نماید و بعد با مشعل برگشت و هنگام بازگشت چهار نفر از جوانان قریهٔ هارامون را که در باغ بودند و جزو گارد ملی آن قریه محسوب می‌شدند با خود وارد مجلس شورای ملی نمود.

وقتی پی‌تو وارد اطاق جنازه شد دید که آندره سر جنازه را روی سینهٔ خود نهاده و موهای او را نوازش می‌کند. آندره از مشاهدهٔ پی‌تو و آن

چهار نفر تعجب کرد و گفت: آقای پی‌تو، این آقایان که هستند و چرا اینجا آمده‌اند؟ پی‌تو گفت: خانم، این چهار نفر از دوستان و همقطاران من می‌باشند و ما آمده‌ایم که جنازهٔ مرحوم کنت دوشارنی را از اینجا بلند کنیم و به منزل شما منتقل نماییم. آندره گفت: آیا سوگند یاد می‌کنید که برای همین منظور جنازه را از اینجا تکان می‌دهید؟ پی‌تو دست خود را به طرف جنازه دراز کرد و گفت: خانم، به روح این مرد شجاع که من از طفولیت او را دیده بودم و می‌شناختم سوگند یاد می‌کنم که غیر از این قصدی ندارم. آن چهار نفر جلو آمدند و جنازهٔ شارنی را بلند کردند و روی تفنگهای خود گذاشتند و در حالی که پی‌تو مشعل می‌کشید از مجلس شورای ملی خارج گردیدند. آندره در کنار جنازه حرکت می‌کرد[1] و دست او را به دست گرفته بود و انگار می‌ترسید که مبادا از چنگ وی فرار نماید یا دیگران جنازهٔ شوهر عزیزش را به جای دیگر ببرند واو را از جنازه جدا نمایند.

پی‌تو و آن چهار نفر جنازه را به خانهٔ آندره بردند و روی تختخوابی که آندره هر شب بالای آن می‌خوابید نهادند و آندره گفت: اینك ای جوانان، من تا فردا صبح به شوهرم ملحق می‌شوم و از خداوند مسئلت می‌نمایم که به شما برکت و سعادت بدهد. سپس خطاب به پی‌تو گفت: آقای پی‌تو، من هرگز نمی‌توانم مساعدت وخدمت شما را نسبت به خویش جبران نمایم ولی دعای خیر من تا ساعتی که زنده هستم بدرقهٔ شماست و یك خواهش دیگر نیز از شما دارم. پی‌تو گفت: خانم، بفرمایید. آندره گفت: خواهش من این است که به آقای دکتر ژیلبرت که شما او را خوب می‌شناسید اطلاع بدهید که فردا ساعت هشت صبح، به طور حتم اینجا بیاید و مرا ملاقات کند. پی‌تو گفت: خانم، اطاعت می‌کنم و بعد آندره

---

۱. مطالب این فصل مربوط به آندره و شارنی، نص تاریخ است ـ نویسنده.

مثل اینکه کسی در آنجا غیر از شارنی نیست مقابـل تختخواب، زانـو بـه زمین زد و وقتی پی‌تو از درب اطاق خارج می‌گردید، آندره طوری مشغول دعای خود بود که متوجه خروج پی‌تو نگردید.

۲۴۰

آندره از ژیلبرت چه می‌خواست

صبح روز بعد دکتر ژیلبرت در ساعت هشت صبح پشت درب منزل آندره واقع در خیابان کوک‌هرون حضور به هم رسانید و دق‌الباب کرد. پی‌تو همان شب قبل پیام آندره را به دکتر ژیلبرت رسانیده بود به طوری که دکتر ژیلبرت از تمام قضایا مستحضر شد و فهمید که آندره با چه شرایط و کیفیاتی از پی‌تو درخواست کرد که به او بگوید که صبح روز دیگر در ساعت هشت صبح به ملاقات او برود.

قبل از اینکه دکتر ژیلبرت به منزل آندره برود یادداشتی نوشت و به دست پی‌تو داد و گفت: این یادداشت را ببرید و به مدیر مدرسهٔ شبانه‌روزی که سباستین در آنجا تحصیل می‌کند نشان بدهید و بگویید که به طور موقت سباستین را مرخص کند که امروز پیش من بیاید و به اتفاق سباستین

خود را به منزل کنتس دوشارنی برسانید ولی وارد خانه نشوید و پشت درب منزل منتظر باشید تا من شما را صدا بزنم. پی‌تو بر حسب دستور دکتر ژیلبرت رفت و سباستین را از مدرسه آورد و پشت درب منزل کنتس دوشارنی ایستاد. ژیلبرت وقتی وارد منزل شد و او را به اطاق پذیرایی آندره هدایت کردند دید که آندره لباس سیاه پوشیده اما چشمهای او گواهی می‌دهد که شب گذشته، نه خوابیده و نه گریه کرده است. آندره زنی بود سفید و مهتابی و دارای رنگی مات، که وقتی توأم با ملاحت می‌شود زیباترین قیافه را برای یك زن به وجود می‌آورد و در آن موقع آندره به یك مجسمه از سنگ مرمر بیش از یك انسان شباهت داشت و در قیافه‌اش اثری دیده نمی‌شد که نشان بدهد آن زن دارای خون است.

ژیلبرت به محض اینکه آندره را دید فهمید که آن زن نگون‌بخت که قلبی چون طلای احمر داشت و در تمام عمر رنج کشیده بود تصمیمی تازه گرفته ولی نمی‌توانست بفهمد که تصمیم او چیست. آندره بعد از اینکه ژیلبرت وارد شد و سر فرودآورد با اشارهٔ سر جواب او را داد و گفت: آقای دکتر ژیلبرت، من از شما خواهش می‌کنم که اینجا بیایید. دکتر گفت: خانم، من هم امر شما را اطاعت کردم و آمدم. آندره گفت: علت اینکه من از شما خواهش کردم که اینجا بیایید و از دیگری این درخواست را نکردم برای این است که شما می‌توانید تقاضای مرا برآورید و حق ندارید که از قبول درخواست من امتناع نمایید. ژیلبرت گفت: خانم، من برای قبول هرچه بگویید حاضرم ولو جان من باشد. آندره گفت: من جان شما را نمی‌خواهم زیرا شما باید زنده بمانید چون وجود شما برای بشریت نافع است و از خداوند مسئلت می‌نمایم که به شما طول عمر بدهد که بتوانید همچنان با سعادت بسر برید، ولی کسانی هستند که با بدبختی به وجود آمده‌اند و ستارهٔ اقبال آنها نحوست داشته و هرگز آن شئامت و

نحوست دست از سرشان بر نمی‌دارد.

ژیلبرت سکوت کرد و سر را پایین انداخت و آندره گفت: یکی از این اشخاص که با ستاره‌ای نحس به دنیا آمده من هستم، ولی سر را بلند کنیدو مطمئن باشید که من قصد ندارم کسی را مذمت کنم. ژیلبرت سر را بلند کرد و گفت: شما ازتاریخ زندگی من مستحضر هستید و می‌دانید که من در خانوادهٔ تاورنی به وجودآمدم و درطفولیت مادرم زندگی را بدرود گفت و پدرم هرچه مادرم داشت از بین برد و من با فقر و تنگدستی بزرگ شدم و هیچ کس نبود که مرا دوست داشته باشد زیرا مادر نداشتم و پدرم هم توجهی به حال من نمی‌کرد. در عنفوان جوانی درآن‌کاخ دور افتاده دو نفر پدیدارشدند که یکی در روح من اثر کرد و دیگری‌جسم مرا تصاحب نمود. آن کس که در روح من اثر کرد مسافری بود که‌یك شب، براثرانقلاب هوا می‌گفت مجبورشده درمنزل ماتوقف نماید ومشاهدهٔ آن مرد التهابی بزرگ درمن به وجودآورد که به علت آن‌پی نبردم، وآن کس که جسم مراتصاحب کرد جوانی بود که درکاخ تاورنی زندگی می‌نمود و بر اثر این واقعه من بدون اینکه شوهر داشته باشم باردار شدم و بعدها بدون اینکه از طهارت دوشیزگی عاری‌گردیده باشم صاحب یك فرزند گردیدم.

برادرم که یگانه کسی بود که مرا دوست می‌داشت بر اثر این واقعه نسبت به من دلسرد شد ولی من خود را تسلی می‌دادم که فرزند خویش را دوست خواهم داشت و بدبختی سرنوشت را با پرستاری و بزرگ کردن فرزندم جبران خواهم نمود، ولی در همان شب که من با وجود دوشیزگی وضع حمل نمودم و بدون شوهر مادر شدم، فرزند مرا ربودند وباز مرا در دنیا تنها گذاشتند. آنگاه دوستی و ملاطفت یك ملکهٔ جوان وزیبا شامل حال من شد و من چندی با این دوستی خود را تسلی می‌دادم ولی ناگهان یك شب که در یك‌کالسکهٔ کرایه، ملکه و من از پاریس به ورسای مراجعت

می‌کردیم جوانی در آن کالسکه با ما به ورسای آمد و من که در مدت عمر کسی را دوست نداشتم تا آن جوان را دیدم، محبت وی در قلبم جا گرفت. ولی آن جوان مرا دوست نمی‌داشت و در عوض عاشق ملکه شده بود و چون من، ندیمه ومحرم ملکه بودم، ملکه تمام اسرار خود را به من می‌گفت و این موضوع بر بدبختی من می‌افزود زیرا می‌بایست که شرح بی‌اعتنایی معشوق خود را از دهان رقیب خویش بشنوم و شما آقای دکتر ژیلبرت، که زمانی عاشق بودید و کسی رادوست می‌داشتید، بدون اینکه شما را دوست داشته باشند، می‌دانید من که عاشق بودم بدون اینکه معشوقه باشم، چقدر رنج می‌بردم.

اما بدبختی من به همین جا محدود نشد بلکه روزی ملکه به من گفت که دچار مشکل بزرگی شده‌ام و فقط تو می‌توانی مرا نجات بدهی. از او پرسیدم این مشکل چیست. او گفت تو باید با مردی که معشوق من است ازدواج کنی تا سوءظن شاه رفع گردد و من برای مساعدت نسبت به ملکه این کار را کردم و مدت پنج سال در حالی که درونم می‌سوخت، در بیرون مجبور بودم خود را منجمد نشان بدهم زیرا آن مرد مرا دوست نمی‌داشت و نظری به طرف من نمی‌انداخت. فقط خداوند می‌داند که من در این مدت پنج سال چقدر رنج کشیدم و در موقع تنهایی گریستم و اندوه خود را در دل پنهان کردم تا اینکه بعد از هفت سال که از آغاز آشنایی من با آن مرد می‌گذشت و پنج سال آن را زن ظاهری او بودم، خداوند بر بدبختی من رحمت آورد و روزی آن مرد خود را به پاهای من انداخت و گفت من می‌دانم که تو مرا دوست می‌داری و از اسرار زندگی تو نیز اطلاع دارم و فهمیده‌ام که بدون داشتن شوهر، مادر شده‌ای، با این وصف تو را دوست می‌دارم. از آن لحظه به بعد درهای بهشت به روی من گشوده شد و خود را سعادتمندترین زن دنیا می‌دیدم ولی این دورهٔ نیک‌بختی بیش از یك سال که

مجموع عمر مرا تشکیل مـی‌داد ـ زیرا من فقط همین یك سال را می‌توانم جزو زندگی خود بدانم ـ به سرعت یك روز بلکه یك ساعت گذشت.

چند روز قبل ناگهان آن مرد به من گفت چون جان شاه و ملکهٔ فرانسه در معـرض خطر است باید برود و از آنها حمایت کند و در صورت اقتضا جـان خویش را فدا نماید. من از این تصمیم جلـوگیری نکردم زیرا می‌دانستم که گاهی از اوقات، انجام وظیفه به قدری واجب است که باید عشق را فـدای آن کرد و بـه او گفتم برو و جـان خـود را فدا کن زیرا شرافت اصیل‌زادگی چنین اقتضا می کند که تو در راه حمایت از پادشاه و ملکهٔ فرانسه جان فدا نمایی. او به وظیفهٔ خود عمل کرد و من شب گذشته جنازهٔ او را که هم‌اکنون در اطاق مجاور است تحویل گرفتم و حال نوبت من می‌باشد که به وظیفهٔ خود، یا آرزوی خود عمل کنم و تصور نمی‌نمایم که این آرزو، در نظر شما غیرعادی بیاید و آن را دلیل بر بلندپروازی من به شمار بیاورید.

ژیلبـرت سر را بلند کرد و نظری به آندره انداخت که بداند آرزوی او چیست. آندره گفت: من برای عشق این مرد که شوهرم بود زندگی می‌کردم و اکنون که او رفتـه ادامهٔ زندگی برای مـن ممکن نیست و آرزویم ایـن است که بـا او در یك آرامگاه بخوابـم و بـه همیـن جهت از شما درخواست کردم که اینجا بیایید چون می‌دانم که طبیب هستید و تقاضای من از شما این است که یك زهر قوی به من بدهید که در یك لحظه مرا به قتل برساند و هرگاه ایـن زهر را به من تسلیم نمایید من شما را خواهم بخشود و هنگام مرگ نـه فقط شما را بحل خواهم کرد بلکه بـا حق‌شناسی از این جهان می‌روم. ژیلبرت گفت: خانم، من می‌دانم که زندگی شما شبیه به‌زندگی یك شهید بوده آن هم شهیدی که یك عمر انواع رنجها را تحمل نموده ولی خدا را شکر که از این بوتهٔ آزمایش پاك بیرون آمدید و بدبختیهای هولناك شما را بزرگتر و مصفی‌تر کرد...

آنـدره منتظر بـود که ژیلبرت حرف خود را تمام کند و دکتر گفت: ولی درخواستی که شما از مـن می‌کنید یك تقاضای عجیب است زیرا این درخواست، شبیه به این می‌باشد که شما ازجلاد خودتان که یك عمرزندگی را بر شما تلخ و تیـره کرد بخواهید که به وسیلهٔ مرگ، وسیلهٔ آسایش شما را فراهم نماید. آنـدره گفت: امروز بزرگترین مساعدتی که افراد بشر می‌توانند به من بکنند این است که وسیلهٔ مرگ مرا فراهم نمایند و بزرگترین مرحمت باری تعالـی هم این است که روح مرا احضار کند. ژیلبرت گفت: اگر این وسیله را مـن در دسترس شما نگذارم آن وقت چه خـواهید کرد؟ آندره گفت: مـن در هر حال به زندگی خود خاتمه خواهم داد زیـرا دیگر یارای تحمل بار گران این زنـدگی را ندارم منتها شما که طبیب هستید می‌توانید مرگ را بر من آسان کنید و زهری به من بدهید که در موقع مرگ، خیلی باعث درد و شکنجهٔ من نشود.

ژیلبرت گفت: خانم، اطاعت می‌کنم و آنچه می‌خواهید به شما تقدیم خواهم نمود. آنـدره گفت: چه موقع این زهر را به من می‌دهید؟ ژیلبرت گفت: تـا ده دقیقهٔ دیگر من این زهر را بـه شما تسلیم خـواهم کرد. آنگاه دکتر سر فرودآورد که از اطاق خـارج شود و آندره بانگ زد: ژیلبـرت، شما در زنـدگی خیلی به من صدمه زدید ولی این مساعدت شما جبران آن صدمات راکرد و اینك من از خـداوند درخـواست مـی‌کنـم که شما را ببخشاید و مشمول برکت و عنایت خود قرار بدهد. ژیلبرت ازخانه خارج شد و دید که بیرون خانه سباستین و پی‌تو در انتظار اوهستند. درآنجا دکتر جـامهٔ خـود راگشود و یك شیشهٔ کوچك راکه بـه زنجیر باریکی از طـلا آویزان بود به دست آورد و بـه سباستین گفت: فرزند، این شیشه را بگیر و وارد خـانه شود و از طـرف من به کنتس دوشارنی بده و بگو ایـن همان چیزی است که از من خواسته بودید. سباستین ذوق کنان شیشه راگرفت و

گفت: چقـدر پیش کنتس بمانم؟ ژیلبرت گفت: هر قدر که میل داری آنجا بمان. سباستین گفت: شما را در کجا پیدا کنم؟ ژیلبرت گفت: مـن در همین جـا منتظر مراجعت تو هستم. سباستین بـا شیشه وارد خانه شد و ژیلبرت و پـی‌تو آنجا ماندند. بعد از نیم ساعت سباستین از در خارج شد و ژیلبرت دید که شیشه را در دست دارد ومحتویات آن نشان می‌دهد که دست نخورده است.

ژیلبـرت به طرف سباستین رفت و گفت: آیا این شیشه را بـه کنتس دادی؟ سباستین گفت: بلـی. پدر پرسید: او چه گفت: سباستین گفت؟ او مرا درآغـوش گرفت و گفت فرزند من، این شیشه را من از دست تو نمی‌گیرم و نمـی‌خواهم که تو آورندهٔ این شیشه بـاشی. ژیلبرت گفت: بعد چه کرد؟ سباستین گفت: بعـد شروع به گریه نمود و من با زحمت اشك چشمهای او را خشك می کردم. ژیلبرت سر را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: خدا را شکر، آندره چـون گریه کرد از خطر رهایی یافت و بعـد او هم مثل آندره فرزند خود را در آغوش گرفت و گفت: بیابرویم. ولی ژیلبرت که از نجات آنـدره سپاسگزاری کرد، نمی‌دانست که در پاریس شخصی هست که به نام مارا خوانده می‌شود و او نمی‌گذارد که آندره نجات یابد زیرا یك هفته بعد از آن واقعه، آندره را توقیف کردند و به زندان انداختند.

۲۴۱

زندان «تانپل»

قبل از اینکه به سراغ آندرهٔ نگون‌بخت به زندان او برویم خوب است که نظری به زندان رقیب سابق او ملکه ماری‌آنتوانت بیندازیم زیرا فقط آندره را نفرستادند بلکه ماری‌آنتوانت را نیز در یك زندان موسوم به تانپل[1] جا دادند.

بعد از حوادثی که شرح آن گذشت و منتهی به پناهنده شدن لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت به مجلس شورای ملی گردید، مجلس شورای ملی ـ به طوری که گفته شد ـ تصمیم گرفت که لویی شانزدهم و ماری‌

---

۱. این کلمه را تامپل (بامیم) می‌نویسند و تانپل (با نون) می‌خوانند و تقریباً بروزن «بانگ» یا «دانگ» می‌باشد و سه حرف آخر آن ساکن و معنای لغوی این کلمه «عبادتگاه» است و خود الکساندر دوما در این فصل معنای دیگر آن را بیان می‌نماید ـ مترجم.

آنتوانت راکه دیگر پادشاه وملکهٔ فرانسه نبودند (زیرا مجلس آنها را خلع کرده بود) درکاخ لوکزامبورگ جابدهد. شورای نمایندگان محلات شهر پاریس که در روز دهم اوت نقشی بزرگ بازی کرده بود وقتی شنید که مجلس شورای ملی تصمیم گرفته که لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت را در کاخ لوکزامبورگ جا بدهد اعتراض کرد و مجلس را متهم به طرفداری از سلطنت‌فرانسه نمود درصورتی که مجلس‌شورای ملی‌بزرگترین ضربت راکه همانا خلع از سلطنت باشد به لویی شانزدهم واردآورده بود. ولی مجلس شورای نمایندگان محلات پاریس که به نام «کمون» خوانده می‌شد می‌گفت‌کاخ لوکزامبورگ به دخمه‌های زیرزمینی پاریس که استخوان اموات قبرستانها را درآن می‌ریختند (و امروزهم می‌ریزند) راه دارد و از دو حال خارج نیست، یا لویی شانزدهم ازآن راه فرار می‌کند و می‌رود یا اینکه مردم ازآن راه به‌کاخ لوکزامبورگ می‌ریزند و او را به قتل می‌رسانند.

شورای نمایندگان محلات شهر پاریس درآن موقع از فرار لویی‌شانزدهم نمی‌ترسید و هکذا می‌دانست که مردم هم برای قتل لویی‌شانزدهم به‌کاخ لوکزامبورگ نمی‌روند ولی عوامفریبی می‌کرد و دیگر اینکه می‌خواست مجلس شورای ملی رامطیع خودکند. در روز دهم اوت، شورای نمایندگان محلات پاریس طوری به قدرت خود پی برد که ناگهان به فکر دیکتاتوری افتاد و تصمیم‌گرفت که مجلس شورای ملی را بکلی ازبین ببرد یاآلت معطله نماید. مجلس هم از شورای نمایندگان محلات شهر پاریس می‌ترسید چون می‌دید که خیلی قوی است لذا وقتی شورای مزبور گفت که لویی شانزدهم را باید در جای دیگری غیر ازکاخ لوکزامبورگ جا داد مجلس تسلیم شد وقرارگذاشتند که لویی شانزدهم را در قلعهٔ تانپل جا بدهند تا به قول شورای نمایندگان‌محلات پاریس، وی نتواند ازآنجا فرارکند و دیگران هم نتوانند درآنجا به او حمله‌ورگردند.

شورای نمایندگان محلات شهر پاریس به مجلس شورای ملی این‌طور می‌گفت اما به مردم و انقلابیون خاطرنشان می‌کرد که لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت به ملت فرانسه خیانت کرده‌اند و لذا باید در یك زندان بسر ببرند نه در یك کاخ باشکوه مانند کاخ لوکزامبورگ.

و اما تانپل عبارت بود از یك قلعهٔ قدیمی، از قلاع بسیار قدیم فرانسه که صدها سال قبل از آن تاریخ فرقهٔ مذهبی معروف «عبادتگاه» آنجا را یکی از مراکز اصلی خود کرده بودند و در همانجا آن فرقه را از بین بردند و دارایی آنها را ضبط کردند. ولی قلعهٔ تانپل باقی ماند و کسی هم درصدد خراب کردن آن برنیامد و صدها سال گذشت تا زمان انقلاب فرا رسید. باقی‌ماندن آن قلعهٔ قدیمی و سیاه رنگ در یکی از محلات پرجمعیت پاریس فقط ناشی از تصادف یا تنبلی مردم بود چون در ظرف مدت چند صد سال، هیچ کس به فکر نیفتاد که آن قلعهٔ کهنه را در وسط شهر از بین ببرد و به جای آن یك عمارت جدید بسازد. قلعهٔ مزبور برجی داشت که بیشتر به مناسبت آن برج دارای شهرت بود و آن برج را هم به نام برج تانپل می‌خواندند. اگر کسی وارد آن قلعه می‌شد چشمش به چندین اطاق و راهرو می‌افتاد ولی برج مزبور بر تمام آنها مشرف بود و برج را هم طوری ساخته بودند که جنبهٔ نظامی داشت. روز سیزدهم اوت لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت و چند نفری که اطراف او، وفادار مانده بودند را به تانپل منتقل کردند. لویی‌شانزدهم وقتی وارد آن قلعه شد در آغاز شب بود و دید که تمام خانه‌ها و دکانهای اطراف قلعه را چراغانی کرده‌اند و این چراغانی، سه روز بعد از قتل‌عام مخوف دهم اوت، به مناسبت انتقال لویی شانزدهم به قلعهٔ تانپل انجام می‌گرفت و خانه‌دارها و دکاندارها بدین وسیله ابراز خوشوقتی می‌نمودند که لویی شانزدهم و زن او به یك زندان منتقل گردیده‌اند.

وقتی که لویی شانزدهم از کالسکه فرود آمد، چشمش به سان‌تر افتاد

ولی سان‌ترکلاه ازسر برنداشت و دو نفر ازکارمندان شهرداری هم که آنجا بودند کلاه از سر برنداشتند و یکی ازآنها گفت: آقا، داخل شوید. لـویی-شانزدهم فهمید که از به‌کار بردن عنوان سلطنتی او خودداری کردند اما بـه روی خود نیاورد و وارد شد و او را به یکی از اطاقهای پایین (البته پـایین نسبت به برج قلعه) راهنمایی کردنـد و در ساعت ده بعد از ظهر بـه لویی-شانـزدهم و ماری آنتوانت شام دادنـد و بعد از صرف شام، مقارن ساعت یازده به لویی شانزدهم و ملکه گفتند که برای خوابیدن بـه برج بروند چون در برج، هنگام شب بهتر می‌توان ازآنها حراست کرد. قبل از اینکه لـویی شانزدهم را دعوت به رفتن بـه سوی بـرج نمایند بـه پیشخدمت اوگفتند: لباسهای زیر ارباب خود را بردار و بیاور تا جای خواب او را به تو نشان بدهیم. پیشخدمت در روشنایی فانوش وقتی چشمش بـه برج سیاه و مهیب افتاد و دید او را به طرف برج مزبور می‌برند گفت: آه، آیا می‌خـواهید ما را در اینجا بخوابانید؟ راهنما که یکی از دو نفرکارمندان شهرداری مذکور در فوق بود گفت: بلی، دورهٔ قصر نشینی گذشت و ملت فرانسه قاتلین خـود را در این جور جاها مسکن می‌دهد.

پلکان برج مارپیچ بود و وقتی به طبقهٔ اول بـرج رسیدنـد پیشخدمت خواست توقف کند ولی راهنما گفت: بالا برویم و در طبقهٔ دوم بـرج اظهار داشت: خوابگاه ارباب تو در اینجا می‌باشد.

یك اطاق کوچك، در طـرف راست یك راهـروی تنگ، بـه نظـر پیشخدمت رسید و مشاهده کرد که اطاق مزبور بیش از یك پنجره نـدارد و اثاثیهٔ آن چند صندلی و یك میز و یك تختخواب محقر می‌باشد. چند لحظه بعد یك پیشخدمت دیگـر هم بـه نـوکر اول شاه ملحق شد و آنها دو نفر گردیدند وکارمند شهرداری یك پتو و دو ملحفه روی تختخواب انداخت و دوشمع را روی بخاری روشن کرد و گفت: ارباب شما روی این تختخواب

خواهد خوابید و بعد رفت که اطاق ملکه را آماده کند. آن دو نوکر که یکی موسوم به آقای «هو» و دیگری موسوم به آقای «شمیلی» بود حیرت‌زده یکدیگر را نگریستند واشك در چشمهای آنها پرشد زیرا تصور نمی‌نمودند که شهریار فرانسه را در آن اطاق بخوابانند. با این وصف بعد از اینکه قدری اثاثیهٔ اطاق را معاینه کردند شروع به نظافت آن نمودند و ناگهان شاه وارد اطاق شد و آن دو نفر که شاه را دیدند شرمنده سر فرودآوردند و یکی از آنها که هو باشد گفت: آه اعلیحضرتا... و نتوانست حرف خود را تمام نماید. ولی لویی شانزدهم بدون اینکه توجهی به حقارت اطاق و تختخواب کند با بی‌اعتنایی و سعهٔ صدری که اگر از طرف دیگری نشان داده می‌شد درخور اعجاب بود روی تختخواب مزبور خوابید وطوری به خواب رفت که گویی درکاخ ورسای که مسکن قدیم خانوادهٔ سلطنتی بود بیتوته کرده است. فقط هنگام خوابیدن نظری به گراورهای مستهجن که به دیوارهای اطاق نصب کرده بودند انداخت و گفت: این گراورها را از اینجا بردارید زیرا من نمی‌خواهم چشم دختر و پسر کوچك من به این عکسها بیفتد.

هر قدر که شاه بدون تکلف و دغدغه خوابید ملکه برعکس اشکال تراشید چون ملکه نمی‌توانست که با خانمهای خدمتکارخود در یك آپارتمان کوچك که به او اختصاص داده بودند زندگی نماید.

آپارتمان ملکه برای آن همه افراد که با ملکه بودند فقط چهار اطاق داشت که یکی از آنها را به شاهزاده خانم لان‌بال داد واطاقی دیگر را که به منزلهٔ پستو بود به خانم تورزل واگذار نمود و یك اطاق را هم به شاهزاده خانم الیزابت و فرزندان خویش واگذار کرد و لذا شاهزاده خانم الیزابت اطاقی از خود نداشت و مجبور بود که در اطاق بچه‌ها زندگی نماید یا بچه‌ها در اطاق او زندگی نمایند. در حالی که شاه و ملکه را در قلعهٔ تانپل جا می‌دادند، آندرهٔ نگون‌بخت و مظلوم کالبد شوهر خود را در قبر جا

مـی‌داد. اول نمی‌تـوانست که از شارنـی دل بکند و شب تـا صبح پـای تختخوابی که لاشهٔ شوهـرش روی‌آن قـرار داشت زانـو مـی‌زد و گاهـی برمی‌خاست و پیشانی شوهررا می‌بوسید زیراآندره باحیا و عفیف،بوسیدن لبهای شوهر را، به مناسبت اینکه فـوت کرده بـودگناه مـی‌دانست و نمی‌خواست که مـرتکب آن گناه گـردد. شارنـی کسی را نـداشت که بـرای تشییع‌جنازهٔ او بیاید زیرا برادران او قبل از وی فوت کرده بودند وآنـدره نه فقط مانند یك زن، وظایف مربوط به اموات را انجام داد بلکه مانند یك برادر و خواهر بر نعش شارنی گریست تـا اینکه شوهـر وفـادارش بـدون اشك، به‌گورستان نرفته باشد. آن وقت به خانهٔ خود بـرگشت بـدون اینکه بداند چه می‌خواهد بکند وچه باید بکند، ولی به طوری که گفتیم اگرآندره در فکر خود نبود دیگران در فکر او بـودنـد و در رأس ایـن «دیگران» که برای‌آندره تصمیم می‌گرفتند مارا واقع شده بود.

مارا را خوانندگان ما می‌شناسند و همان روزنامه‌نویس عـوامفریب و منفی‌باف است که در یك سرداب به تنهایی روزنامه می‌نـوشت و صفحات روزنامهٔ خویش را با مقالات خودکه همواره بوی خون ازآن می‌آمـد پـر می‌کرد. این مرد عوامفریب در روز دهم مـاه اوت قـدم از سرداب خـود بیرون نگذاشت و فقط‌گاهی سر را از سرداب بیرون می‌آورد و بـه محض اینکه می‌دید در خیابـان مردم بـاهیجان عبور می‌کنند و شعارهـای انقلابی می‌دهند برمی‌گشت و به تاریکترین گوشهٔ سرداب خویش پناهنده مـی‌شد. ولی همین مرد ترسو که روز دهم اوت جرأت نکرد قدم به خیابـان بگذارد تا چه رسد به اینکه در جنگ شرکت کند، فاتح بزرگ روز دهم اوت شد و یك عده از نمایندگان شورای نمایندگان محلات شهر به دفتر روزنامهٔ او واقع درآن سرداب‌آمدند و او را با فریادهای زنده‌باد مـارا و زنـده بـاد نجات دهندهٔ‌آزادی به مرکز شورای نمایندگان محلات شهر بردند. چـون

عوام‌الناس در دوره‌های انقلابی، حتی در دوره‌های غیرانقلابی، از مطالبی که بوی خون از آن استشمام شود و لهیب آتش از آن به نظر برسد خوششان می‌آید وتصور می‌کنند که اگر همه به قتل برسند و جویهای خون راه بیندازند کارها اصلاح خواهد شد و طبقهٔ فقیر دارای جاه و مال خواهد گردید و غافل از این هستند که شاید یك یا دو یا ده نفر از افراد طبقهٔ فقیر به جاه ومال برسند ولی بقیه همچنان گرسنه خواهند ماند زیرا با جوی خون و ایجاد حریق و انهدام شهرها نمی‌توان ملتی را سیر نمود. البته با این وسایل می‌توان طبقه‌ای را از بین برد همان‌گونه که انقلاب فرانسه طبقهٔ اشراف را از بین برد اما سیر کردن شکم یك ملت محتاج یك برنامهٔ اصلاحی منظم است که باید مرحله به مرحله به موقع اجرا گذاشته شود.

گفتیم که مجلس شورای ملی از شورای نمایندگان محلات شهر می‌ترسید و مجبور شد که بر طبق تمایل شورای مزبور لویی شانزدهم و زوجه و فرزندان او را در تانپل جا بدهد، ولی همین شورای نمایندگان محلات شهر یا «کمون» که به زودی قدرت دیکتاتوری پیدا کرد از ما را اطاعت می‌نمود و از روز دهم اوت به بعد این روزنامه نویس ترسو که هرگز نتوانست بگوید که برای اصلاح اوضاع اقتصادی مملکت و برقراری عدالت چه نقشه‌ای دارد عملاً فرمانفرمای شورای نمایندگان محلات شهر گردید. ما را یك هدف داشت و آن هم خونریزی بود و هرگز از خونریزی سیر نمی‌گردید. اول می‌گفت که هرگاه پنجاه هزار سر از پیکر جدا شود کارها اصلاح خواهد شد و بعد گفت که پنجاه هزار سر کافی نیست و باید یکصد هزار سر از پیکر جدا شود ولی بعد از آن به این هم اکتفا نکرد و گفت یکصد هزار سر باید به دویست هزار سر ترقی نماید و بعد از آن به دویست هزارهم اکتفا نکرد و گفت باید درفرانسه‌دویست و هفتاد وسه هزار سر از پیکر جدا گردد. حالا چرا نباید دویست و هفتاد هزار سر، یا

دویست و هفتاد و پنج هزار سر از پیکر جداگردد، این موضوعی است که کسی از مارا نپرسید و او هم جواب نداد. ولی اگر از او می‌پرسیدند که برای چه خواهان این اندازه سر می‌باشد نمی‌توانست جواب بدهد مگر اینکه اعتراف کند که وی خواهان خون و قتل‌عام است زیرا مارا فقط خون می‌خواست و خونریزی را هم برای خود خونریزی می‌خواست نه برای هدف دیگر.

او مانند مغولها و سپاهیان آتیلا می‌کشت برای اینکه بکشد، حتی اینقدر نظر اخلاقی نداشت که لااقل مانند پسر چنگیزخان، مزارع گندم و جو را از خون مردم مشروب نماید. به تحریك مارا هیئتهای نمایندگی یکی بعد از دیگری از طرف شورای نمایندگان محلات شهر به مجلس شورای‌ملی می‌آمدند و از مجلس درخواست می‌کردند که محکمهٔ انقلابی تشکیل شود و مسئولین واقعهٔ دهم اوت محاکمه گردند. مجلس شورای ملی می‌گفت اگر لویی شانزدهم و زن او مسئول هستند که فرمان دادند سربازان مقاومت نمایند، مردم هم مسئول هستند که برای قتل آنها به‌کاخ تویلری‌حمله کردند. لویی شانزدهم در حال دفاع طبیعی بوده و حق داشته است با وسایلی که قانون در اختیارش گذاشته از خود دفاع کند اما مردم در حال دفاع طبیعی نبودند و آنها برای قتل و انهدام به‌کاخ تویلری حمله‌کردند. اگر منظور مردم خلع لویی شانزدهم بود این‌کار راه داشت و راهش این نبود که مردم بریزند وکاخ سلطنتی را ویران‌کنند و شاه و ملکه را درآنجا به قتل برسانند.

این عنوان ظاهری مجلس بود که نمی‌خواست محکمهٔ انقلابی تشکیل بدهد، و اما عنوان باطنی مجلس این بود که در قبال شورای نمایندگان محلات شهر مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست که مطیع صرف آنها باشد و یك عده از نمایندگان ملت درآن روزها با اینکه جانشان در معرض خطر

بود و مردم به تحریك عوامفریبها آنان را بـه قتل مـی‌رسانید نـد در پشت تریبون مجلس گفتند که این راه برقـراری آزادی نیست و ایـن راه ملت را دچار مخوفترین دیکتاتوری که همانا دیکتاتـوری عـوامفریبها مـی‌بـاشد می کند.

۲۴۲

آغاز جدا کردن سرها از پیکرها و انقلاب خونین فرانسه و آقای بوسیر آشنای قدیمی ما

ما در این کتاب انقلاب فرانسه را از سال ۱۷۸۹ به نظر خوانندگان رساندیم و قبل از شرح انقلاب، در این کتاب و کتاب ژوزف بالسامو[1] مقدماتی را که منتهی به انقلاب گردید شرح دادیم.

انقلاب سال ۱۷۸۹ میلادی که انقلاب نکر و بایی بود یك انقلاب معتدل به شمار می‌آمد و بیش از یك سال دوام نکرد و در سال ۱۷۹۰ میلادی تمام شد و بعد از آن انقلاب بارناو و میرابو و لافایت شروع گردید

---

۱. کتاب ژوزف بالسامو به طوری که الکساندر دوما می‌گوید مقدمهٔ کتاب غرش طوفان است و در کتاب ژوزف بالسامو نویسندهٔ معروف فرانسوی علل بروز انقلاب را ضمن یك سرگذشت دلچسب شرح می‌دهد ـ مترجم.

که آن هم بالنسبه یك انقلاب معتدل بود و در سال ۱۷۹۲ میلادی خاتمه یافت. از سال ۱۷۹۲ میلادی، دانتون انقلاب کرد یعنی اوضاع و احوال را او به وجودآورد به طوری که می‌توان گفت که انقلاب سال ۱۷۹۲ میلادی انقلاب دانتون به شمار می‌آمد. انقلاب سال ۱۷۹۳ میلادی که سال بعد باشد انقلاب مارا بود و سپس در سال ۱۷۹۴ میلادی روبسپیر انقلاب کرد. این اشخاص آنقدر اهمیت نداشتند که بتوانند به وجودآورندهٔ یك انقلاب باشند اما نام آنها یك نوع کلید است که انسان برای اینکه بتواند درب تاریخ را بگشاید می‌تواند از آنها استفاده کند. شما وقتی که این کتاب را می‌خوانید نمی‌توانید که تمام حوادث انقلاب را به خاطر بسپارید ولی اگر این چند اسم را به خاطر بسپارید درهر سال با به خاطر آوردن نام یکی از آنها تمام حوادث آن سال، به طور کلی به خاطرتان می‌آید.

بعد از این مقدمه می‌گوییم که از بس شورای نمایندگان محلات شهر پاریس اصرار و تهدید کرد بالاخره مجلس شورای ملی تصویب نمود که برای محاکمهٔ مسئولین قتل‌عام روز دهم اوت یك دادگاه فوق‌العاده تشکیل شود. قانون این دادگاه در روز ۱۷ اوت تصویب شد و در روز ۱۹ اوت (دو روز بعد) دادگاه را به وجودآوردند و در روز ۲۰ اوت دادگاه مزبور یك سلطنت‌خواه را در فرانسه محکوم کرد و این اولین سلطنت‌خواهی بود که به جرم شرکت دروقایع دهم اوت محکوم گردید. شب بیست ویکم‌ماه اوت درمیدانی واقع درشهرپاریس موسوم به‌میدان «کاروزل» ماشین گیوتین را برپا کردند ودرحالی که‌مشعلها را افروخته، میدان را مانند روزروشن کرده بودند آن محکوم را به سیاستگاه آوردند. هر کسی که می‌توانست از خانه خارج شود، زن یا مرد یاکودك یا سالخورده، برای تماشا به میدان‌کاروزل آمد. جلاد وقتی کنار ماشین مخوف گیوتین قرارگرفت تردید داشت که آیا ساطور آن را فرود بیاورد یا نه و هنگامی که ساطور فرودآمد جلاد و

شاگردهای او ازفرط وحشت و اضطراب خود را باختند. مردم فریاد زدند: سر را نشان بدهید... سر را نشان بدهید... و جلاد را واداشتند که سر رااز زنبیلی که مقابل ماشین گیوتین وجود داشت و برای همین بـه وجودآورده بودند که سر درآن بیفتد، خارج نماید و بـه مردم نشان بدهد. جلاد سر را بلند کرد و در حالی که دستهای او می‌لرزید به مردم نشان داد و نـاگهان سر را رهاکرد و سر روی تخته‌های سیاستگاه افتاد و غلطید و جلاد هم بر زمین افتاد و وقتی او را از جا بلند کردند دیدند جلاد از فرط وحشت جان سپرده است.

درآن موقع که در میدان‌کاروزل وسیلهٔ اعـدام سلطنت‌طلب مزبور و مرگ جلاد فراهم می‌گردید، اطریشیها در مرز فرانسه مبادرت بـه حمله‌ای شدید علیه شهر «لـون‌وی» کردنـد و بعد از یك بمباران سخت بـه وسیلهٔ آتشبارهای بزرگ خود، آن شهر راکه از بلاد فرانسه بود تصرف نمودنـد. سقوط شهـر لـون‌وی بـه دست انقلابیون و بخصوص شورای نمایندگان محلات شهر و بالاخص مارا، وسیله‌ای مفید دادکه مقاصد خویش را برای آغاز خونریزی پیش ببرنـد. دانتون روز ۲۸ ماه اوت در مجلس شورای‌ملی فریاد زد: هموطنان، وطن در خطر است و هنگامـی که میهن در خطـر می‌باشد همه چیز به میهن تعلق دارد. این گفته چنین معنی می‌داد که بـایـد بدون ملاحظه مخالفین انقلاب را دستگیرنمایند و به زندان بیندازند وبرای اینکه هیچ کس نتواند فرارکند قرارگذاشتند کـه از نیمه شب بیست و نهم ماه‌اوت منازل اشخاص را تفتیش کنند و مخالفین انقلاب و سلطنت‌طلبها را دستگیر نمایند.

در هـر محله به نسبت بزرگی و کوچکی آن، چند هیئت یا یك هیئت به راه افتادند ودرب عمارات را می‌کوبیدند وبانگ می‌زدند: به نام قانون بازکنید. بعد ازاینکه درب عمارات بازمی‌شد وارد باغ یا حیاط می‌گردیدند

یا از پله‌ها بالا می‌رفتند و درب هر یك از آپارتمانها را می‌کوبیدند و می‌گفتند: به نام قانون باز کنید. آن وقت از کسانی که در آپارتمان بودند سئوال می‌کردند که شما که هستید و در روز دهم اوت در کجا بودید و اکنون چه می‌کنید. اگر مخاطب جزو اعیان و اشراف بود که سئوالات بیشتری از او می‌کردند و اگر جزو طبقات عادی بود بعد از یکی دو سئوال برای فورمالیته، از منزل خارج می‌شدند. در منازل اشراف تحقیقات ادامه پیدا می‌کرد و اغلب صاحبخانه را با خود می‌بردند و تحویل زندان می‌دادند. یکی از این هیئت‌ها درب خانهٔ کنتس دوشارنی را که واقع درخیابان کوك‌هرون بود کوبید و اعضای هیئت وارد عمارت شدند. آندره که لباس سیاه پوشیده بود آنها را به اطاق پذیرایی خویش راهنمایی کرد و آنها پرسیدند: نام شما چیست؟

آندره بدون اینکه هویت خود را پنهان نماید گفت: من کنتس دوشارنی می‌باشم. از او پرسیدند: در روز دهم اوت در کجا بودید؟ جواب داد: در همین خانه بودم. پرسیدند: به چه‌کار مشغول بودید؟ جواب داد: دعا می‌کردم. پرسیدند: چه دعایی می‌کردید؟ جواب داد: دعا می‌کردم که خداوند شوهرم را زنده نگاه دارد و به من برگرداند. گفتند: آه، آیا شما برای سلامتی و زنده ماندن یك خائن که با ملت می‌جنگید دعا می‌کردید؟ آندره گفت: او شوهر عزیز و وفادار من بود و هر زن موظف است که سلامتی و زنده ماندن شوهر خود را از خداوند بخواهد. این جواب بر اعضای هیئت گران آمد و آندره را دستگیر کردند و به زندان بردند و هنگامی که روز دمید سه‌هزار نفر را به زندان انداخته بودند. انقلابیون تنها به این اکتفا نکردند که اشخاص را به زندان بیندازند بلکه در هر محبس اسامی محبوسین را روی یك تابلو نوشتند و به دیوار نصب کردند که هر کس بداند دشمن او در کدام زندان می‌باشد و خود وی مستحفظ دشمن

خویش بشود. نفتیش منازل اشخاص در شب ۲۹ اوت یك نتیجهٔ غیرمنتظره داشت و آن اینکه فقرا و گرسنگان توانستند به منازل اشراف و اعیان راه پیدا کنند و تجمل خیره کنندهٔ بعضی از آن منازل را ببینند.

همه می‌دانیم که انسان هرگاه وسیلهٔ مقایسه نداشته باشد و نتواند زندگی خود را با زندگی کسانی که بالاتر از او هستند تطبیق نماید آن زندگی در نظرش عادی جلوه می‌کند و خویش را محروم و بدبخت نمی‌بیند. ولی وقتی وسیله‌ای به دست آورد که زندگی‌خود را با زندگی کسانی که بالاتر از اومی‌باشند مقایسه نماید آن وقت آن زندگی در نظرش غیرقابل تحمل می‌شود. گرسنگان و فقرا هم بعد از اینکه منازل اشراف پاریس را دیدند متوجه شدند که زندگی آنها بدتر از آن بوده که تصور می‌کرده‌اند و کینهٔ آنها نسبت به اشراف واعیان زیادتر شد. آن وقت دادگاه فوق‌العاده که به موجب قانون تشکیل گردیده بود ـ به طوری که خواهیم دید ـ شروع به اعدام محبوسین کرد وشرح اعدام آنها در صفحات آینده ازنظر خوانندگان خواهد گذشت.

اینك خوب است که قدری راجع به آقای بوسیر آشنای قدیمی خودمان صحبت کنیم زیرا بوسیر در جریان انقلاب فرانسه و بعد از دهم اوت نقشی بازی کرد که مورخین فرانسه مجبور گردیدند که نام او رادریکی از صفحات تاریخ بگنجانند. ما دیدیم که آقای بوسیر برای این وارد جریان انقلاب شد که بتواند به وسیلهٔ یغما و چپاول ثروتی به دست بیاورد یا لااقل خرج روزانهٔ زندگی مادموازل اولیوا و خودش را راه بیندازد. او برای اینکه بتواند به مقصود خویش برسد و در درجهٔ اول پول قمار خود و در درجهٔ دوم تنخواه مورد تقاضای مادموازل اولیوا ودر درجهٔ سوم پول جیب توسن کوچك، فرزند اولیوا را تهیه نماید مجبور شد که روز دهم اوت، واردکاخ تویلری گردد. آقای بوسیر برای این واردکاخ تویلری نمی‌شد که

به سقوط سلطنت هزار سالهٔ فرانسه نوحه و ندبه نماید و نیز برای این وارد کاخ تویلری نمی‌شد که در آنجا پیروزی ملت را با هلهله جشن بگیرد. این گونه احساسات و عقاید سیاسی، در نظر آقای بوسیر جزو نقاط ضعف روحیهٔ بشر بود و وی این کارها را در خور جهال و دیوانگان می‌دانست.

بوسیر فکر می‌کرد که یك مرد عاقل، هرگز یك هدف مشخص مادی را رها نمی‌کند که دنبال عقاید سیاسی برود و طرفداری از این و مخالفت با آن نماید. بوسیر از این جهت واردکاخ سلطنتی می‌شد که ببیند آیا آنهایی که در آن کاخ، تخت و تاج خود را از دست داده‌اند در عین حال جواهر و نقدینهٔ خویش را هم گم کرده‌اند یا نه. بوسیر برای اینکه بتواند واردکاخ تویلری شود خویش را به صورت یکی از جنگجویان ملت آراسته بود. او یك شبکلاه قرمز بر سر و شمشیری طویل و پهن بر کمر داشت و هنگامی که به کاخ تویلری رسید پیراهن خود را باخون یکی ازمجروحین وهمچنین دستهای خود را با خون یك مقتول آلوده کرد که همه تصور کنند اودر میدان کارزار شرکت کرده و مجروح گردیده است. بوسیر بعد از اینکه واردکاخ تویلری شد شمشیر عریان خود را بلند کرد و فریاد زد: پاینده باد ملت، مرگ بر اشرف و خائنین! و مردم که آن جنگجوی تنومند را می‌دیدند و شمشیر مهیب و خون آلود وی را مشاهده می‌کردند کوچه می‌دادند و بوسیر با سهولت وارد سالنها و اطاقهای کاخ گردید و شروع به تفتیش اطاقها و اشکافها نمود و این طور نشان می‌داد که مبادا اشراف و نجبا درون اشکافها و زیر نیمکتها و تختخوابها پنهان گردیده باشند.

متأسفانه (برای بوسیر) درحالی که وی مشغول تفتیش اطاقها و بخصوص اشکافها و کشوی میزها بود شخصی بلند قامت با لباس سیاه مستعمل اما تمیز مانند اینکه در یك باغ عمومی مشغول قدم زدن است، در اطاقها و سالنها قدم می‌زد و چشمهای موشکاف او همه کس را از نظر می‌گذرانید و

گاهی بانگ برمی‌آورد: هموطنان، به زنهاکاری نداشته باشید و به جواهرات و پـول نقد دست نزنید. این شخص در نظر اول متوجه شد که بوسیر یك میهن‌پرست و جنگجـوی دروغی است و هکذا متـوجه شد که بـوسیر یك جعبه جـواهر را برداشت و در جیب گذاشت. ایـن بود که از پله‌های کاخ فرودآمد و نزدیك ساعت نه و نیم بعداز ظهر به پی‌تو که در حیاط و نزدیك پلکان ایستاده بـود گفت: هموطن، مردی بلند قامت و چهارشانه که شمشیری پهن دارد و خیلی تظاهـر به وطن‌پرستی می‌کند تا چند دقیقهٔ دیگر از پله‌ها فرود می‌آید وهمین که قدم به حیاط گذاشت اورا توقیف وتفتیش کنید زیرا وی یك جعبهٔ جواهر دزدیده است. پی‌تو کلاه را به احترام از سر برداشت و گفت: آقای مـایـار، اطاعت می‌کنم. آقـای مـایار مأمور اجرا و ابـلاغ دادگستری گفت: آه، آیـا شما نـام مرا می‌دانید؟ پی‌تو گفت: بلی آقای مایار زیرا اولاً کسی نیست که شما را نشناسد ثانیاً من و شما به اتفاق یکدیگر به باستیل حمله‌ور شدیم و قلعهٔ باستیل راگرفتیم.

مایار نظری به قیافـهٔ جوان و شاداب پـی‌تو انداخت و گفت: من هم احساس می‌کنم که شما را درآن روز دیده‌ام. پی‌تو گفت: بعد ازآن هم، در روزهای پنجم و ششم اکتبر ما باهم در ورسای بودیم و شما عهده‌دار اداره کردن خانمهایی که به ورسای آمدند بودید. مایـار گفت: ایـن هم صحیح است و اینك بگویید که آیـا بـه توصیهٔ من عمل خواهید کرد و این مرد را دستگیر خواهید نمود؟ پی‌تو گفت: البته، هر دستوری که شما بدهید ازطرف من اجرا خواهد شد چون می‌دانم که میهن‌پرست هستید واز کسانی به شمار می‌آیید که باعث افتخار ملت فرانسه می‌باشید. مایار گفت: و به همین جهت ما نباید اجازه بدهیم که دزدها و یغماگران خود را وسط میهن‌پرستان واقعی جا بزنند و نـام ملت راآلوده نمایند، آهـای... مواظب باشید، شخصی که می‌گویم یك جعبه جواهر به سرقت برده این شخص است و می‌خواهد از

پلکان پایین بیاید. پی‌تو اشاره‌ای به دو نفر از سربازان خود موسوم به تلیه و مانیکه کرد و آنها در طرفین پلکان قرار گرفتند و بوسیر که شمشیر خود را بلند کرده، فریاد زد زنده باد ملت این حرکت را دید و مانند کسی که چیزی را فراموش کرده باشد برگشت و پس از چند دقیقهٔ دیگر مراجعت نمود و برای دومین مرتبه با شمشیر آخته بانگ برآورد: مرگ بر اشراف و خائنین، پاینده باد ملت. اما بعد از اینکه از چند پله فرودآمد، خط سیر خود را کج نمود و خواست که از گوشهٔ پلکان عبور کند. پی‌تو گفت: هموطن، از اینجا عبور کنید.

بوسیر گفت: هموطن، آیا دستوری در این خصوص رسیده است؟ پی‌تو گفت: بلی، به ما دستور داده‌اند که تویلری را تخلیه نماییم و سربازان ملت همه باید برگردند و راه بازگشت آنها نیز از اینجا است. بوسیر مانند کسی که می‌ترسد جلوی او را بگیرند گفت: عبور از اینجا که مانعی ندارد؟ پی‌تو گفت: به هیچ وجه مانع ندارد و فقط باید موافقت نمایید که شما را تفتیش کنیم. بوسیر با تعجب پرسید: آیا می‌خواهید مرا تفتیش کنید؟ آیا یك سرباز میهن و فاتح کاخ تویلری و قاتل اشراف را می‌خواهید تفتیش نمایید؟ پی‌تو گفت: هموطن، ما سرخود مبادرت به تفتیش نمی‌کنیم بلکه چون به ما دستور داده‌اند که تفتیش نماییم ما هم جیب اشخاص را وارسی می‌کنیم و امیدوارم که شما در قبول این دستور تسلیم باشید وگرنه مجبور خواهم شد به اجبار جیبهای شما را تفتیش کنم و نظر به اینکه کاخ تویلری فتح شده و اشراف از بین رفته‌اند بهتر اینکه شمشیری را که قاتل اشراف بوده در غلاف بگذارید چون دیگر کاری ندارد و باید استراحت کند.

بوسیر گفت: آقا، اگر شما بیست نفر سرباز در اطراف خود نداشتید این طور با من حرف نمی‌زدید و هرگاه تنها بودید من به شما نشان می‌دادم که با یك سرباز وطن‌پرست این طور صحبت نمی‌نمایند. پی‌تو گفت: اگر

من تنها بودم با یك دست مچ شما را می‌گرفتم (پی‌تو همین‌کار راکرد) وبا دست دیگرشمشیر را از کف شما بیرون می‌آوردم (پی‌تو این عمل را هم انجام داد) و بعد زیر پای خود می‌گذاشتم و می‌شکستم (این عمل هم از طرف پی‌تو انجام‌گرفت). پی‌تو قطعات شمشیر را دور انداخت و افزود: چون این شمشیر، در دست یك دزد بوده، لیاقت ندارد که یك آدم شرافتمند آن را به دست بگیرد. بوسیر برافروخته گفت: آیا مرا دزد می‌خوانید و به من می‌گویید که دزد هستم؟ پی‌تو به مردان خود گفت: این آقا را تفتیش کنید، هر قدر حرف زدکافی است.

بوسیر که دید چاره ندارد جز اینکه تسلیم شود دو دست خود را بلند کرد و گفت: تفتیش کنید. سربازان پی‌تو جیبهای او را وارسی کردند و روی لباسش دست کشیدند که چیزی را روی سینه و زیر بغل پنهان نکرده باشد ولی هرچه بیشتر جستجو کردند جعبهٔ جواهر راکمتر یافتند به طوری که پی‌تو با استفهام مایار را نگریست و مایار شانه‌ها را بالا انداخت یعنی حال که جعبهٔ جواهر به دست نیامد او را باید رها کرد. پی‌تو گفت: دوباره او را تفتیش کنید و سربازان مجدد، بوسیر را تفتیش کردند اما نتوانستند چیزی به دست بیاورند. بوسیر گفت: خوب، آیا حالا هم شمشیر من شمشیر دزد است که نباید افراد شرافتمند آن را به دست بگیرند؟ پی‌تو گفت: نه آقا، شما مردی شریف هستید ومن ازشما معذرت می‌خواهم وچون شمشیر شما را شکستم برای جبران آن، یکی از مردان من شمشیر خود را به شما تقدیم خواهد کرد. بوسیر گفت: متشکرم و من شمشیر سرباز شما را نمی‌خواهم و از شما هم گله‌ای ندارم زیرا چون خود یك سرباز قدیمی هستم می‌دانم که معنی یك دستور نظامی چیست و شما برطبق دستوری که دریافت کرده بودید رفتار کرده‌اید. خوب، اینك آیا من آزاد هستم و آیا می‌توانم بروم؟ پی‌تو گفت: بلی آقا، شما آزاد هستید و می‌توانید بروید. بوسیر گفت:

پس من زودتر می‌روم زیرا خانم بوسیر منتظر است و شام سرد می‌شود.

بوسیر رفت و پی‌تو گفت: آقای مایار کجاست که به او بگوییم نتوانستیم چیزی به دست بیاوریم. اما مایار ناپدید شده بود و بعد از چند دقیقه پی‌تو دید که آقای مایار از پله‌های کاخ پایین می‌آید و معلوم می‌شود که وارد کاخ گردیده بود. مایار گفت: آقا، آیا توانستید جعبهٔ جواهر را به دست بیاورید؟ پی‌تو گفت: آقا، چیزی به دست ما نیامد. مایار گفت: ولی من از شما نیک‌بخت‌تر بودم زیرا جعبهٔ جواهر را به دست آوردم. سپس مایار جعبهٔ جواهر خالی را به پی‌تو نشان داد و گفت: نگاه کنید، چیزی در این جعبه نیست. پی‌تو گفت: ما هم جواهری به دست نیاوردیم. مایار یك گردن‌بند طلا از جیب بیرون آورد و به دست پی‌تو داد و گفت: نگاه کنید، این گردن‌بندی است که در این جعبه بوده و به طوری که ملاحظه می‌نمایید الماسهای آن را کنده‌اند و فقط طلا باقی مانده است. پی‌تو گفت: و لابد الماسها را این شخص از گردن‌بند جدا کرد. مایار گفت: بلی هموطن و این مرد حقه باز توانست که الماسها را از نظر ما پنهان نماید و با خود ببرد. پی‌تو گفت: آخر ما همه جای او را تفتیش کردیم و چیزی به دست نیاوردیم. مایار سری تکان داد و گفت: این مرد از کدام راه رفت؟ پی‌تو گفت: از این طرف، و مایار بدون معطلی از آن سو به راه افتاد.

مایار بعد از اینکه چند قدم رفت برگشت و از پی‌تو پرسید: آیا شما هنگام تفتیش جیبهای این مرد پول نقد نیافتند و مبادا غیر از جواهر، پول نقد هم ربوده باشد؟ پی‌تو از سربازان خود پرسید: آیا در جیب این مرد که شما تفتیش کردید پول نقد نبود و اگر بود آیا مقدار آن تولید سوءظن نمی‌کرد؟ یکی از سربازها گفت: اگر ما در جیب او پولی زیاد می‌یافتیم طبعاً ظنین می‌شدیم و درصدد برمی‌آمدیم بفهمیم که وی آن پول را از کجا آورده است ولی پولی در جیب او دیده نشد و دو مرتبه که ما وی را تفتیش کردیم

زیادتر از یازده شاهی در جیب او پول نبود. مایار گفت: یازده شاهی پولی نیست که تولید سوءظن نماید و دوباره به راه افتاد. وقتی که مایار با پاهای بلند خویش دور گردید پی‌تو متحیر بود که آن مرد سارق چگونه توانست الماسها را از نظر آن همه سرباز که وی را تفتیش کردند پنهان نماید ولی ناگهان آندره را دید که آمده بود جنازهٔ شوهر را پیدا نماید و ما شرح برخورد پی‌تو و آندره را قبلاً گفتیم و اینکه در آن فصل راجع به بوسیر صحبت نکردیم از این جهت بود که دیدیم که جای این واقعه درفصلی دیگر است.

۲۴۳

مسهل

بـا اینکه مایار پاهایی بلند داشت و می‌تـوانست که با سرعت برود، بوسیر چـون از سه مزیت استفاده می‌نمود جلو افتاد و مایـار به او نرسید. مزایای سه‌گانه این بود که اولاً بوسیر ده دقیقه سبقت داشت و ثانیاً شب و هوا تاریك بـود و ثانیاً عدهٔ کثیری برای یافتن جنازهٔ خویشاوندان خود در خیابـانهای اطراف دیده می‌شدند که به طرف تویلری می‌آمدند یا از آنجا برمی‌گشتند.

مایار وقتی ازیافتن بوسیر مأیوس گردید قدمها را آهسته کرد واز پل‌نو و میدان مقابل دادگستری گذشت و دید که در این دو نقطه عده‌ای از جنازه‌ها را در معـرض نظارهٔ مردم قرار داده‌اند که آنها جستجو کنند و خویشاوندان مقتول خـود را بشناسند. مایار از آنجا هم گذشت و به یك دکان دوافروشی

رسید و چون با دوافروش دوست بود وارد دکان گردید و نشست و راجع به قضایای آن روز (روز دهم اوت) شروع به صحبت کرد. در حالی که او مشغول صحبت بود دوافروش مرتب به کسانی که مراجعه می‌کردند دواهای زخم‌بندی و نوار پانسمان می‌داد زیرا در آن روز عده‌ای کثیر مجروح شده بودند و جراحان و اطبا، بدون انقطاع از مجروحین پرستاری می‌کردند و زخم آنها را می‌بستند. گاهی هم مجروحین از وسط اموات یافت می‌شدند و ناگهان یکی از اموات به صدا درمی‌آمد و ناله می‌کرد و آن وقت می‌فهمیدند که وی هنوز جان دارد و او را بلند می‌نمودند و به مریضخانه و بخصوص مریضخانهٔ عمومی موسوم به «هتل دیو»[1] می‌بردند.

وقتی مایار دید که شمارهٔ مشتریها زیاد است خواست برود و مزاحم دوافروش که باید به مشتریها جواب بدهد نباشد ولی دوافروش گفت: آقای مایار، کجا تشریف می‌برید؟ هنوز که از شب چیزی نمی‌گذرد که عجله برای بازگشت به منزل دارید، قدری تأمل کنید تا صحبت کنیم. دوافروش از صحبت مایار که در آن موقع یکی از سرجنبانان و مطلعین به شمار می‌آمد لذت می‌برد و کسب اطلاع می‌کرد ومایارهم بی‌میل نبود که اطلاعات و نفوذ و صلاحیت خود را به‌دوست دوافروش خویش نشان بدهد، تا اینکه زنی به سن سی وهفت تا سی‌و هشت سال، در حالی که دست طفلی هشت نه ساله راگرفته بود وارد دکان شد. مایار از مشاهدهٔ آن زن به دو جهت حیرت کرد: اول اینکه دید آن زن با اینکه تقریباً ژولیده‌پوش می‌باشد یك نوع برداشت اشرافی دارد و وضع گفتار و رفتارش نشان می‌دهد که در گذشته جزو اشراف بوده یا از زندگی اشراف تقلید می‌کرده است، دوم اینکه مایار از شباهت عجیب آن زن به ملکه مبهوت گردید و هرگاه خدمت

---

۱. جزء دوم این کلمه که «دیو» می‌باشد باید بروزن میو (صدای گربه) خوانده شود ـ مترجم.

متمادی او در دستگاه دادگستری او را مردی خونسرد و تو دار بار نیاورده بود از مشاهدهٔ آن زن از فرط تعجب فریاد می‌زد. زن به اتفاق طفل خود به پیشخوان دکان دوافروش نزدیك گردید و با تردید گفت: آقا، من احتیاج به یك دوای مسهل دارم زیرا شوهرم ناخوش شده است. دوافروش گفت: خانم چه نوع مسهلی می‌خواهید؟ زن گفت: من به نوع آن اهمیت نمی‌دهم مشروط بر اینکه قیمت دوا از یازده شاهی تجاوز ننماید.

دوافروش گفت: خانم، برای چه دوای مسهل نباید از یازده شاهی تجاوز نکند؟ زن گفت: برای اینکه من بیش از یازده شاهی ندارم و شوهرم همین مبلغ را به من داده است. شنیدن یازده شاهی گوشهای مایار را تیز کرد و به خاطر آورد که وقتی جیبهای آن مرد سارق را در تویلری تفتیش کردند زیادتر از یازده شاهی در جیب او یافت نمی‌شد. این برخورد غیر منتظره سبب گردید که مایار آن زن را با دقتی بیشتر بنگرد و دوا فروش به شاگرد خود گفت: قدری سنا و تامارن را مخلوط کنید و به خانم بدهید و شاگرد مشغول تهیهٔ دوای مسهل گردید و دوافروش هم از سایر مشتریها پرسید که برای چه آمده‌اند و چه می‌خواهند. مایار یك لحظه از آن زن چشم برنمی‌داشت تا اینکه شاگرد دوافروش گفت: خانم، دوای شما حاضر است. زن دوا را گرفت و به طفل خود گفت: توسن، یازده شاهی را به آقا بده و طفل یك مشت پول خرد جلو شاگرد دوافروش گذاشت و گفت: مامان اولیوا، بیا برویم و مادر را کشید که از دواخانه خارج نماید. شاگرد دوافروش گفت: خانم، معذرت می‌خواهم، این پول که شما به من داده‌اید ۹ شاهی است. زن که از طرف طفل به نام اولیوا خوانده می‌شد گفت: چنین چیزی نمی‌شود و پول، یازده شاهی می‌باشد. شاگرد دوافروش گفت: خانم، بفرمایید و خودتان آن را بشمارید. زن پول را شمرد و دید که شاگرد دوافروش راست می‌گوید و دو شاهی کم می‌باشد و خطاب به طفل گفت:

ای بچهٔ شرور، دو شاهی را چه کردی؟ طفل گفت: من نمی‌دانم دو شاهی چه شده است و پولی که به من داده بودید پس دادم. سپس برای مرتبهٔ دیگر مادر خود را کشید که از دکان خارج کند. مادر گفت: آخر ای بچهٔ بدذات، جیبهای خود را بگرد و ببین پول را کجا گذاشته‌ای. طفل قدری جیبهای خود را گشت و گفت: به نظرم پول گم شده است.

مایار خطاب به آن زن گفت: خانم، شما بچه‌ای باهوش دارید ولی مواظب باشید که دزد نشود. زن حیرت‌زده گفت: چطور دزد نشود؟ مایار گفت: طفل شما می‌گوید که پول را گم کرده در صورتی که دروغ می‌گوید و من دیدم که او دو شاهی را در کفش خود جا داد و اگر کفشهای او را از پایش بیرون بیاورید دو شاهی را خواهید یافت. زن کفشهای طفل را از پای او بیرون آورد و معلوم شد که مایار درست می‌گوید و طفل دو شاهی را در کفش خود پنهان کرده بود. زن دو شاهی مزبور را به دوافروش داد و دوا را گرفت و در حالی که طفل را تهدید می‌کرد که اورا به شدت تنبیه خواهد نمود و به پدرش این ماجرا را خواهد گفت از دکان خارج گردید، ولی طفل معلوم بود که از تهدید مادر نمی‌ترسد چون یقین داشت که محبت مادری نخواهد گذاشت که او را به شدت تنبیه نماید.

این واقعهٔ کوچك در وسط وقایع بزرگ آن روز آن قدر اهمیت نداشت که توجه کسی را جلب نماید و زود فراموش می‌شد ولی شباهت فوق‌العادهٔ آن زن و مسئلهٔ یازده شاهی سبب گردید که بعد از رفتن اولیوا، مایار به دوا فروش گفت: آیا متوجه شدید؟ دوافروش گفت: چه چیزی را می‌گویید؟ مایار گفت: آیا متوجه شدید که این زن چقدر به ملکه شباهت داشت؟ دوافروش خندید. مایار گفت: چرا می‌خندید؟ دوافروش گفت: این شباهت، سابقه‌ای معروف دارد و سبب به وجود آمدن یك واقعهٔ تاریخی شده است. مایار گفت: چطور؟ دوافروش گفت: مگر واقعهٔ گردن‌بند ملکه را فراموش

کرده‌اید و مگر به خاطر ندارید که در آن واقعه زنی موسوم به نیکول که نام دیگر او اولیوا بود و خود را به جای ملکه به‌کاردینال روهان نشان می‌داد نقشی بزرگ بازی کرد؟ مایار دستی به پیشانی زد و گفت: آه، حالا به خاطرم آمد و فراموش نمی‌کنم که آن واقعه در فرانسه بلکه در اروپا انعکاسی بزرگ تولید نمود. دوافروش گفت: و آن زن همین است که اکنون اینجا بود و با مردی دزد و کلاهبردار و بدسابقه موسوم به بوسیر زندگی می‌نماید.

مایار گفت: آیا بوسیر شوهر این زن است؟ دوافروش گفت: معلوم نیست که آیا شوهر او می‌باشد یا نه و در هر حال این زن با بوسیر زندگی می‌نماید. مایار گفت: ولابد داروی مسهل را برای او می‌خواست. دوافروش گفت: بلی و گویا بوسیر بر اثر پرخوری بیمار شده و حالا زن می‌رود که به او مسهل بخوراند. مایار مانند اینکه ناگهان یك گنج را پیدا کرده گفت: یافتم، بالاخره او را یافتم. دوافروش گفت: که را یافتید؟ مایار گفت: مردی را که جستجو می‌کردم یافتم و این مرد همین بوسیر است که یازده شاهی به زنش داد که برای او مسهل خریداری کند ولی نمی‌دانم که خانهٔ او کجاست. دوافروش گفت: خانهٔ او در همین نزدیکی است و تا اینجا بیش از دو قدم فاصله ندارد و آدرس منزل بوسیر را به مایار داد. مایار گفت: در این صورت من حیرت نمی‌کنم که چرا توسن کوچك مبادرت به سرقت کرده زیرا او از روش پدر تقلید می‌نماید. دوافروش گفت: راست می‌گویید و این بچه بعین مانند پدر خود می‌باشد. مایار گفت: اینك بگویید داروی مسهلی که به او داده‌اید چه موقع اجابت می‌کند؟ دوافروش گفت: این دارو دو ساعت دیگر اثر می‌کند و اجابت می‌نماید. مایار گفت: خوب، پس من تا دو ساعت دیگر وقت دارم و می‌توانم خود را به بوسیر برسانم. دوافروش گفت: برای چه می‌خواهید خود را به او برسانید؟ مایار گفت:

برای اینکه هرگاه من از این مرد پرستاری نکنم کسی از او پرستاری نخواهد کرد.

مایار دیگر در دکان دوافروش معطل نگردید و از آنجا خارج شد و به کاخ تویلری برگشت و می‌خواست از پی‌تو کمك بگیرد. پی‌تو آنجا نبود زیرا وی بعد از رفتن مایار، به‌آندره برخورد و راهنمایی آندره را به عهده گرفت ولی در غیاب او سربازان وی از جمله مانیکه و تلیه حضور داشتند و آنها مایار را شناختند و مانیکه گفت: آقا، آیا این مرد را پیدا کردید؟ مایار گفت: نه، اما رد او را پیدا کرده‌ام و امیدوارم که او را دستگیر نمایم. مانیکه گفت: من هم فکر می‌کنم که این مرد ما را گول زد و به احتمال قوی الماسها پیش او می‌باشد. مایار گفت: و هرگاه شما به من کمك نمایید ما الماسها را از این مرد خواهیم گرفت. مانیکه گفت: هر کمکی که بفرمایید و از دست ما برآید کوتاهی نخواهیم کرد. مایار گفت: نزدیکتر بیایید تا درخواستی از شما بکنم. مانیکه و تلیه نزدیك آمدند و مایار گفت: آیا ممکن است که دو نفر آدم مطمئن به من بدهید که درکار به من کمك نمایند؟ مانیکه گفت: آیا می‌خواهید از شجاعت آنها اطمینان داشته باشید؟ مایار گفت: من میل دارم که مخصوصاً از امانت و درستی آنها مطمئن باشم. مانیکه گفت: هر یك از سربازان ما را که انتخاب نمایید امین و درست هستند معهذا برای اطمینان شما از آنها داوطلب می‌گیریم. آنگاه مانیکه بانگ زد: آقای مایار احتیاج به دو نفر دارد که امشب به او کمك نمایند و کیست که حاضر باشد با او برود و هر چه می‌گوید اطاعت و اجرا نماید.

ده دوازده نفر دستهای خود را بلند کردند ولی مانیکه گفت: «بولانژه» و تو «مولیکار» اینجا بیایید و آن دو نفر از بین سربازان آمدند و مانیکه آنها را به مایار سپرد و گفت: هر چه آقا گفت اطاعت کنید. مایار آن دو نفر را با خویش برد و در راه تعلیمات لازم را به آنها داد و برطبق نشانی که از

دوافروش گرفته بود وارد عمارتی گردید که منزل بوسیر در آنجا قرارداشت. فریادهای توسن کوچك راهنمای مایار شد زیرا بعد از اینکه فهمید که پسر او یا پسر مادموازل اولیوا دو شاهی دزدیده، به مناسبت اینکه سرقت مزبور در یك موقع فوق‌العاده صورت گرفته بود مصمم شد که توسن را تنبیه کند چه آن سرقت احتمال داشت که بوسیر را از دوای مسهل محروم نماید. ضربات شدید بوسیر روی‌لگن خاصرهٔ طفل فریاد او را بلند کرد وتا مدتی بعد از کتك خوردن، طفل داد می‌زد و اعتراض می‌نمود. مایار بعد از اینکه به پشت اطاق بوسیر رسید خواست در را بگشاید و سرزده وارد شود ولی دانست که در را ازداخل بسته‌اند. این بود که درزد و صدایی از داخل گفت: کیست؟ مایار گفت: به نام قانون در را باز کنید. این اخطار، آن هنگام بسیار اثر داشت و همه از آن اطاعت می کردند.

توسن کوچك که فهمید می‌خواهند به‌نام قانون وارد خانه شوند ساکت گردید و خود را پشت یکی از صندلیهای راحتی پنهان نمود چون تصور کرد که آمده‌اند او را به جرم سرقت دوشاهی دستگیر کنند. مادموازل اولیوا وحشت‌زده از بوسیر آهسته پرسید: اینها که هستند و از ما چه می‌خواهند؟ بوسیر با حرکات ابروها وشانه‌ها می کوشید که اولیوا راآسوده خاطر نماید و به او بفهماند که آنها کاری با وی ندارند زیرا واقعه‌ای جدید اتفاق نیفتاده که سبب شود مأمورین اجرای قانون به منزل آنها بیایند. در مرتبهٔ دوم مایار با صدای بلند گفت: هرگاه در را باز نکنید به نام قانون در را خواهیم شکست و وارد خانه خواهیم شد. اولیوا کلون را باز کرد و مایار و دو نفر دیگر وارد اطاق شدند و مایار دید که بوسیر روی تختخواب دراز کشیده و کنار تختخواب، روی میز دستی، شیشهٔ خالی محتوی دوای مسهل دیده می‌شود و معلوم می‌شود که بوسیر دوای مزبور را خورده و می‌توان یقین داشت که داروی مسهل اجابت خواهد کرد. بوسیر وقتی مایار را دید

نیم‌خیزی کرد و گفت: آقا، برای چه به نام قانون وارد این خانه شدید؟ مگر شما نمی‌دانید که اینجا خانهٔ یکی از سربازان میهن‌پرست فرانسه است که امروز در راه میهن، به دفعات جان خود را در معرض خطر قرار داد و با فداکاریهای خود...

مایار جلوی نطق طولانی بوسیر راگرفت و خطاب به دو نفر سرباز گارد ملی، اهل قریهٔ هارامون که با اوبودند گفت: آقای بولانژه، شما در یك طرف تختخواب قرار بگیرید و شما هم آقای مولیکار در طرف دیگر تختخواب بایستید و بدانید که آقای بوسیر امشب شبیه به‌آن دوشیزهٔ جوان است که شرح او را درکتاب هزار و یك شب بیان کرده‌اند و هر مرتبه که آن دختر، دهان را باز می‌کرد یك الماس از دهان او بر زمین می‌افتاد و آقای بوسیر هم امشب هر مرتبه که دهان بگشایند یك الماس از دهان ایشان خارج خواهد شد با این تفاوت که شما باید امشب متوجه باشید که دهان ایشان در جای معمولی قرار نگرفته ودر جایی دیگر بایدآن را جستجو کرد. دیگر به شما توصیه نمی‌کنم که چقد مواظب باشید که فریب نخورید و الماسها از طرف آقای بوسیر ربوده و پنهان نشود زیرا این آقا در ربودن و پنهان کردن اشیاء ید طولایی دارد و از کوچکترین غفلت شما برای پنهان کردن الماسها استفاده خواهد کرد بخصوص آنکه اینجا منزل اوست و در منزل خود، وسایلی بیشتر برای پنهان کردن اشیایی که سرقت نموده است دارد.

پس از این توصیه، مایار افزود: وقتی که الماسها را تمام و کمال جمع‌آوری کردید آقای بوسیر را از این خانه خارج می‌کنید و به زندان می‌برید و به جرم سرقت در زندان جا می‌دهید و خودتان با الماسها به شهرداری می‌آیید و من در شهرداری منتظر شما هستم. دو سرباز گارد ملی دستور آقای مایار را با دقت انجام دادند و سه ساعت بعد از نصف شب

بعد از اینکه بوسیر را به زندان بردند خود با الماسها به شهرداری رفتند و صد هزار فرانك الماس درخشنده و زیبا راکه در یك کیسه نهاده بودند به مایار دادند و مایار با حضور آن دو نفر و منشی شورای نمایندگان محلات شهر پاریس، صورتمجلسی تهیه نمود و الماسها را به صندوق شورای نمایندگان محلات پاریس سپرد و از طرف شورای مزبور نامه‌ای مبنی بر تقدیر آنها صادر شد ودرآن نامه نوشتند که آقایان مایار و بولانژه و مولیکار لایق میهن هستند زیرا از فرزندان امین و خدمتگزار میهن به شمار می‌آیند.

۲۴۴

بوسیر در زندان نقشه‌ای طرح می‌کند

در آن روز فقط بوسیر به زندان تحویل داده نشد بلکه عده‌ای دیگر را هم به جرم سرقت اموال کاخ سلطنتی به محبس فرستادند و دادگاهی مخصوص برای محاکمهٔ این سارقین تشکیل گردید چون انقلابیون نمی‌خواستند که سربازان میهن‌پرست بر اثر اعمال زشت عده‌ای دزد و یغماگر بدنام شوند و مصمم بودند که ملت فرانسه و ملل دیگر بدانند که میهن‌پرستان دزد و چپاول‌گر نیستند.

جرم بوسیر به قدری آشکار بود که وی نمی‌توانست منکر ارتکاب آن گردد و بگوید که سرقت نکرده است زیرا جرم مزبور به قول قضات و حقوقدانها جرم مشهود بود و عده‌ای به چشم خود دیده بودند که بوسیر الماسهای سرقت شده را به وسیلهٔ مسهل مسترد داشت و بوسیر نمی‌توانست

ادعا کند که آن الماسها به خودی خود از گردن‌بند طلایی که درون جعبهٔ جواهر بود جدا شده و بدون مداخله و ارادهٔ او وارد شکم وی گردیده است. دادگاه رسیدگی به جرایم سرقت، یك دادگاه فوق‌العاده بود (مانند دادگاهی که بعد برای کشف مسئولین قتل‌عام روز دهم اوت تشکیل دادند) و احکامی که از طرف آن دادگاه صادر می‌شد بدون معطلی اجرا می‌گردید و محکوم نمی‌توانست مانند دادگاههای عادی از حکم دادگاه مزبور به یك دادگاه دیگر شکایت کند و استیناف بدهد. بوسیر که دید نمی‌تواند منکر جنایت خود شود کوشید که دل قضات را با اظهار عجز نرم نماید و گفت که شیطان او را فریب داد وگرنه وی به قصد سرقت واردکاخ سلطنتی نشده بود. همچنین گفت که فشار زندگی و لزوم تهیهٔ نان وپوشاك زن و فرزند، او را وا داشت وسوسهٔ ابلیس را بخورد و جعبهٔ جواهر را سرقت نماید و بعد از اینکه متوجه شد که او را تفتیش خواهند کرد، الماسها را ازگردن‌بند الماس جدا کرد و بلعید و جعبهٔ جواهر و طلای گردن‌بند را دور انداخت.

عجز و لابهٔ بوسیر در قضات مؤثر واقع شد و تصمیم گرفتند که مجازات بوسیر را تخفیف بدهند چون محال بود که بتوانند او را تبرئه نمایند زیرا کوچکترین تردیدی در ارتکاب جرم از طرف بوسیر وجود نداشت. یکی از قضات گفت: ما او را به دو سه ماه حبس محکوم خواهیم کرد و یك عمل جنایی را که جنبهٔ تبه‌کاری دارد تا مرحلهٔ یك عمل خلاف، پایین خواهیم آورد، اما مشروط بر اینکه بدانیم که بوسیر همان‌طوری که می‌گوید فریب وسوسهٔ ابلیس را خورد و سابقهٔ تبه‌کاری ندارد و دزدی جزو عادات او نمی‌باشد. اما وقتی از پلیس تحقیق کردند و سوابق بوسیر را خواستند دیدند که سوابق زندگی بوسیر به قدری آلوده و تاریك است که هیچ دادگاه و قاضی با وجدانی نمی‌تواند چنین مجرمی را با آن سوابق ننگین و سیاه مشمول تخفیف مجازات قرار بدهد.

در نتیجه حکم دادگاه فوق‌العادهٔ رسیدگی به جرایم سرقت درکاخ تویلری، در مورد بوسیر چنین صادر شد که وی را در یك میدان عمومی روی چهار پایهٔ ننگ بنشانند و در معرض عامه قرار بدهند و بعد او را به جنوب فرانسه بفرستند که پنج سال بااعمال شاقه درآنجاکارکند و درسفاین جنگی دولتی پاروزنی نماید.

درآن موقع مجازات نهادن محکوم در معرض تماشای عامه، در یك میدان عمومی، متداول بود و فلسفهٔ مجازات مزبور را این می‌دانستند که مردم، تبه‌کاران را ببینند و بشناسند و باآنها هرگز معاشرت نکنند و هرگاه تبه‌کاران از زندان فرارکردند چون مردم‌آنها را می‌شناسند، زود دستگیر شوند. بوسیر از اینکه در معرض تماشای عامه قرار می‌گرفت خیلی ملول نبود ولی از پنج سال حبس با اعمال شاقه می‌ترسید چون می‌دانست از اولیوا دور خواهد شد. در شبی که روز بعد ازآن می‌بایست آقای بوسیر را در ملاء عام به مردم نشان بدهند و بعد او را جزو محکومین به جنوب فرانسه تبعید نمایند، یك محبوس را وارد زندان بوسیر کردند وبوسیر تا او را دید شناخت و متوجه شد که یکی از زندانیان قدیم است که در ادوار گذشته به مناسباتی با او دوست شده و بعد مرور زمان‌آنها را از یکدیگر جدا کرده بود. بوسیر ازآن شخص پرسید که برای چه او را دستگیر کرده‌اند و او در جواب گفت که وی شریك در یك توطئهٔ ضدانقلابی بزرگ بوده و شرکای توطئه می‌بایست که برای برانداختن اساس انقلاب باکمك سلطنت‌طلبان‌آن توطئه را به موقع اجرا بگذارند. بوسیر گفت: شما چگونه جرأت کردید که در این توطئه شرکت کنید؟

آن مرد جواب داد: برای اینکه شانس موفقیت حتمی بود و شما اگر در نظر بگیرید افراد مصممی که در روز دهم اوت‌کاخ تویلری راگرفتند از هزار نفر تجاوز نمی‌کردند و بقیه سپاهی لشکر بودند خواهید دانست که

یك عدهٔ چند هزارنفری از افراد مصمم خیلی کارها می‌توانند بکنند. بوسیر گفت: این اشخاص چه کسانی می‌باشند؟آن مرد توضیح داد که ما یك عده سلطنت‌طلب هستیم و در بین ما عده‌ای از شوالیه‌ها و اصیل‌زادگان و افسران سابق و عناصر ضد انقلاب وجود دارند و نقشهٔ ما از این قرار بود که وقتی اولین محبوس را در میدان عمومی قرار می‌دهند که مردم او را بشناسند ما درآن روز در میدان مزبور جمع می‌شویم و در حالی که همه مسلح هستیم انتظار می‌کشیم که یکی ازما فریاد بزند زنده باد پادشاه فرانسه و نابود باد انقلاب و به محض اینکه این صدا بلند شد دیگران دست درمی‌آورند و مبادرت به حمله می‌نمایند و در درجه اول مرکز شورای نمایندگان محلات پاریس و در درجه دوم مجلس شورای ملی و شهرداری را اشغال خواهند کرد و با اشغال این سه مرکز عملاً بر انقلاب مسلط می‌شوند و چون در تمام کشور کسانی هستند که منتظرند چنین صدایی برخیزد از هر طرف هواخواهان به‌کمك ما برخواهند خاست و هرگاه انقلابیون درصدد برآیند که مقاومت کنند باحملات شدید ماموا‌جه خواهند گردید، ولی بدبختانه این نقشه یك عیب دارد وآن اینکه شخصی که باید در روز نشانیدن اولین محبوس روی چهارپایهٔ رسوایی در میدان عمومی بعد از انقلاب، فریاد بزند زنده باد پادشاه فرانسه و نابود باد انقلاب من هستم و چون من را توقیف کرده‌اند کسی نیست که این فریاد را برآورد و رفقای من هم اطلاع ندارند که مرا توقیف کرده‌اند تا اینکه دیگری را به جای من برای این کار انتخاب نمایند و او فریادی راکه به منزلهٔ اعلام حملهٔ سلطنت‌طلبان است برآورد.

آن مرد که می‌دانست روز بعد بوسیر را در میدان عمومی در معرض تماشای عامه قرار خواهند دادگفت: این‌کار برای محبوسی هم که درمیدان در معرض نظاره قرارگرفته یك فایدهٔ بزرگ دارد وآن اینکه در وسط

هیاهو و ازدحام، او فرار خواهد نمود زیرا مستحفظین که خود را در معرض حملهٔ سلطنت‌طلبان مـی‌بینند از ترس جان زودتر از همه فرار خواهند کرد. بـوسیر فکری کرد و ناگهان جرقه‌ای در مغـز او درخشید چون دریافت که فرصتی بزرگ به دست آورده که بتواند نه فقط آزاد شود بلکه پول خوبی هـم تحصیل نماید، لذا گفت: آیا می‌دانید اولین محبوسی که باید در میدان عمومـی در معرض نظارهٔ مـردم قرار بگیرد من هستم؟ آن مرد گفت: بلی. بوسیر گفت: و شما می‌گویید که چون شما را توقیف کرده‌اند و رفقای شما اطلاع ندارند که شما تحت توقیف هستید هیچ کس این فریاد را برنخواهد آورد؟ آن مرد گفت: همین طور است. بوسیر گفت: و چون کسی این فریاد را نمی‌زند سلطنت‌طلبان نخواهند توانست مبادرت به حمله نمایند؟ آن مرد گفت: همین طور است. بوسیر گفت: اگرخود من فردا هنگامی که درمیدان عمومی هستم این فریاد را بزنم چه خواهید گفت؟

آن مرد گفت: اگر شما فردا در میدان عمومی این فریاد را بزنیـد نه فقط سلطنت‌طلبان فرانسه شما را آزاد خواهند کرد (ولو نتوانید فرار کنید) بلکه پول هنگفتی هم به شما خواهند داد وشما تا آخر عمر به راحتی زندگی خـواهید کرد، بـرای اینکه شما خدمتی بزرگ به سلطنت‌طلبان فرانسه می‌کنید و حقـی عظیم برگردن آنها خواهید داشت و من حاضرم به شما قول بدهـم بعد از اینکـه سلطنت‌طلبان مـوفق شدند و اساس انقلاب را از بین بردند علاوه بـر پول هر شغلی هم بخواهید به شما تفویض خواهند کرد و لذا ایـن‌کار از همه حیث به نفـع شماست. بوسیر هم می‌دانست این‌کار از همه حیث بـه نفـع اوست وگرنه حاضر نمی‌شد که هنگام حضور در میدان عمومـی فریـاد بـزند زنده باد پادشاه فرانسه و با این فریاد اعلام نماید تا طرفـداران سلطنت مبادرت بـه حمله کنند معهذا برای اینکه نشان بدهد که منظورش بالاتر از هدفهای مادی است گفت: من برای تحصیل پول و شغل

این کار را نمی‌کنم بلکه برای موفقیت سلطنت‌طلبان حاضر به این فداکاری می‌باشم. مرد محبوس گفت: با این وصف پاداش شما را خواهند داد و چه بخواهید و چه نخواهید شاه و طرفداران سلطنت از انجام وظیفهٔ خود نسبت به شما فروگذاری نخواهند کرد و من به شما نصیحت می‌کنم که به بخت‌خود پا نزنید وهنگامی که پاداش شما را دادند دریافت نمایید. بوسیر گفت: حال که شما به من نصیحت می‌کنید من نیزمی‌پذیرم. آن مردگفت: به طوری که من تحقیق کرده‌ام شما را صبح زود از اینجا به طرف میدان نخواهند برد بلکه مقارن ساعت ده وشاید دیرتر شما را می‌برند که جمعیت، از خانه‌های خود بیرون‌آمده باشند و لذا اگر مدیر زندان موافقت کند ما فرصت خواهیم داشت که قبل از رفتن شما از زندان باهم غذایی صرف کنیم.

بوسیر امیدوار نبود که مدیر زندان با این درخواست موافقت نماید ولی برخلاف انتظار او متصدی زندان موافقت کرد که دو محبوس فردا، قبل از اینکه بوسیر را به طرف میدان ببرند که در معرض نظارهٔ عامه بگذارند، باهم غذا صرف نمایند و محبوس مزبور، جوانمردانه از بوسیر پذیرایی کرد و از غذا وآشامیدنی بهترین مأکول و مشروبی را که در رستوران زندان به‌دست می‌آمد برای بوسیر آورد وهنوز بطری سوم شراب تمام نشده بود که بوسیر از سلطنت‌طلبان جدی فرانسه شد و در پایان بطری چهارم حاضر بود که جان خود را فدا کند لیکن قبل از اینکه بطری پنجم شراب گشوده شود اورا فرا خواندند وآن دو دوست ازیکدیگر خداحافظی کردند. در بیرون زندان، بوسیر را درارابه‌ای نشانیدند و به طرف میدان بردند ولی بوسیرچنان با رضایت خاطرمی‌رفت که گویی سوارارابهٔ‌پهلوانان فاتح سیرکهای قدیم رومی گردیده و با نظر تحقیر مردم را می‌نگریست و به زبان حال به‌آنها می‌گفت شما نمی‌دانید که امروز من برای شما چه

چیزی تهیه کرده‌ام.

نزدیك کلیسای نوتردام، یك زن و یك پسر بچهٔ کوچك در جلوی تماشاچیان انتظار عبور او را می‌کشیدند و زن اشك می‌ریخت و بوسیر، اولیوا و پسر کوچك خود توسن را شناخت و خواست اشاره‌ای به طرف آنها بکند ولی دو دست او را از پشت بسته بودند و لذا فقط تبسم کرد و توسن کوچك ابراز شادمانی نمود و گفت: خوب شد که او را بردند، می‌خواست مرا کتك نزند تا این طور نشود. آنگاه ارابه راه میدان شهرداری را در پیش گرفت چون قرار بود که بوسیر را در میدان شهرداری در معرض تماشای عامه قرار بدهند. اولیوا خیلی میل داشت که به آن میدان برود ولی قلب او فتوا نداد که بوسیر را درحال شکنجه ببیند زیرا علاوه بر اینکه او را درمعرض تماشای خلق می‌گذاشتند به رسم آن زمان، قرار بود که بدن او را داغ کنند و به وسیلهٔ آهن گداخته علامتی روی بدن او بگذارند تا اینکه بعد از آن، هر وقت عریان می‌شود مردم بدانند که وی سارق بوده است. روزنامه‌ها شرح سرقت بوسیر را از کاخ سلطنتی به اطلاع سکنهٔ پاریس رسانیده بودند و مردم می‌دانستند که وی چگونه دانه‌های الماس را از گردن‌بند جدا کرد و بلعید و با چه وسیله آن دانه‌ها را مسترد کرد و این حادثهٔ مضحك سبب گردید که عدهٔ کثیری از پاریسیها برای دیدن محکوم ازدحام نمایند.

در وسط میدان یك قرارگاه مرتفع، برای قرار دادن محبوس به‌وجود آمده بود و همین که بوسیر را وارد میدان کردند و بالا بردند و در قرارگاه او را به تیری در آنجا بستند، همهمهٔ تماشاچیان بلند شد. این همهمه تا موقعی که جلاد لباس بوسیر را عقب زد و شانهٔ او را عریان کرد ادامه داشت. در این موقع، احساسات مردم تغییر کرد چون عامهٔ ناس این طور نند که وقتی می‌بینند یکی از همنوعان آنها شکنجه می‌کشد متأثر می‌شوند و با

اینکه مـی‌دانند که وی تبهکار است مثل اینکه خودآنها در معرض شکنجـه قرارگرفته‌اند. بر اثر این احساسات عمومی همه سکوت کردند و جلاد خم شد که آهن گداخته را از درون منقل پر از آتش بردارد و بوسیر این سکوت را مغتنم شمرد و تا حنجره‌اش قوت داشت فریاد زد زنده باد پادشاه فرانسه، مرده باد ملت فرانسه، زنده باد ارتش نجات بخش اطریش وآلمان، مـرده باد طرفداران انقلاب. بوسیر منتظر بود که فریادهای او تولید هیجان نماید ولی واقعه‌ای که بعد اتفاق افتاد از حـدود انتظار بـوسیر فراتر رفت چـون جمعیت تماشاچی یك مرتبه به طرف وسط میدان بـه حرکت درآمـد و در یك لحظه نگهبانـان مسلح را از اطـراف سیاستگاه دورکرد و بـه بـوسیر حمله‌ور گردید[1].

معلوم نشد که چگونه طنابهای بوسیر را بریـدنـد و او را از بـالای سیاستگاه پایین آوردنـد و جمعیت او را در وسط خـود بـرد که از یکی از تیرهای چراغ میدان شهرداری حلق‌آویز نماید. ولی در این موقع، مردی که از شهرداری بیرون می‌آمد فریاد زنان خود را به بوسیر رسانید و فریاد زد: ای مردم، من به نام قانون به شما می‌گویم که این مرد را به من واگذار نمایید. آن شخص موسوم به مانوئل بـود و مدعی‌العموم شورای نمایندگان محلات شهر پاریس محسوب می‌گردید و چون دید که مردم به فریادهای او اعتنا نمی‌کنند شال خـود راکه علامت رسمی شغل وی بـه شمار می‌آمـد گشود و بالای سر بوسیر تکان داد و بانگ زد: هموطنان، هرکس طرفـدار قانون و نظم است به‌کمك مـن بیاید و مـرا دریابد. عـده‌ای از مـردم بـه کمك مانوئل شتافتند و بوسیر را از دست مردم‌گرفتند و برحسب راهنمایی

---

۱. این حادثه نص صریح تـاریخ است و تمام مـورخین فـرانسوی و از جمله میشله مورخ معروف که ازصدیق‌ترین آنها می‌باشد این واقعه را به تفصیل نوشته‌اند و خواننده نباید تصور کندکه ما برای بوسیر افسانه ساخته‌ایم ـ نویسنده.

مانوئل به داخل شهرداری بردند اما جمعیت به طرف شهرداری حمله‌ور شد و تهدید کرد که همه را در آنجا خواهد کشت و عمارت شهرداری را ویران خواهد نمود زیرا بوسیر به ملت توهین کرده و باید به سزای اعمال خود برسد.

مانوئل روی بالکن عمارت شهرداری آمد و خطاب به جمعیت گفت: هموطنان، در اینکه این مرد به ملت یك توهین بزرگ کرده کسی تردید ندارد ولی هرگاه شما بخواهید بدون محاکمه این مرد را به قتل برسانید دشمنان ملت این قتل را مستمسك خواهند کرد و این مرد تبه‌کار را در شمار شهدا و قهرمانان تاریخ درخواهند آورد، پس بیایید او را محاکمه کنید وبعد حکم را دربارهٔ وی به موقع اجرا بگذارید تا عدالت اجرا گردد و دشمنان ملت نتوانند ما را متهم به آدمکشی نمایند و برای اینکه بدانید این مرد تبه‌کار به طور حتم به مجازات خود خواهد رسید فوراً بیست و یك نفر را از بین خود برای قضاوت تعیین کنید که یکی رییس دادگاه ودیگران قضات آن باشند و من به شما قول می‌دهم که این دادگاه بدون درنگ در شهرداری تشکیل جلسه خواهد داد و تکلیف این مرد را معلوم خواهد نمود. این نطق مردم را تسکین داد و مانوئل بدین ترتیب بوسیر را به طور موقت از مرگ رهایی بخشود.

عجب آنکه این مانوئل که آن روز به نام قانون و عدالت، مانع از این شد که مردم بدون محاکمه بوسیر را به قتل برسانند، خود یکی از عوامل قتل‌عام زندانهای پاریس ـ به‌طوری که شرح آن خواهد آمد ـ گردید. به‌طوری که انسان وقتی تاریخ حیات سیاسی این مرد را می‌خواند متحیر می‌شود که چگونه مردی که آن روز به نام عدالت بوسیر را از مرگ نجات داد موافقت کرد که عده‌ای محبوس بی‌گناه، بدون محاکمه به قتل برسند. ولی این را باید به حساب بی‌ترتیبی‌های سیاست گذاشت چون سیاست، به طور

کلی بی‌عاطفه است و یك مرد سیاسی که حاضر نیست موری را بیازارد هنگامی که وارد مبارزه می‌شود به نام سیاست مرتکب فجیع‌ترین تبه‌کاریها می‌گردد و نام‌آن را خدمت به ملت یا وطن یا طرفداری از آزادی می‌گذارد.

یك ربع ساعت دیگر بیست و یك نفر به نام اینکه از طرف مردم برای قضاوت‌انتخاب شده‌اند وارد شهرداری شدند. مانوئل بار دیگر بالای بالکن آمد و گفت: هموطنان، آیا این بیست و یك نفر نمایندهٔ شما هستند؟ مردم فریاد زدند: بلی، بلی. مانوئل گفت: بسیار خوب، همین کافی است و به موجب وعده‌ای که به ملت داده بود یکی از تالارهای شهرداری را در دسترس آن بیست و یك نفر گذاشت که جلسهٔ دادگاه را تشکیل بدهند. دادگاهی که بیست و یك نفر از افراد ملت بدون اطلاع از موازین حقوق قضایی قاضی آن می‌شوند، معلوم است چه شکلی پیدا می‌کند و اگر مانوئل کمك نمی‌کرد آنها متوجه نبودند که متهم را باید در جلسهٔ دادگاه حاضر کرد و از او سئوال نمود و جواب شنید. بوسیر را به جلسهٔ دادگاه آوردند و رییس دادگاه از او پرسید که چرا فریاد زد زنده‌باد پادشاه فرانسه و برای چه گفت مرده‌باد ملت فرانسه و چرا گفت زنده باد ارتش نجات بخش اطریش و آلمان و مگر نمی‌داند که اطریشیها و آلمانیها خصم فرانسه هستند و قشون آنها مبادرت به تهاجم کرده و شهر لون‌وی واقع در خاك فرانسه را متصرف شده و ملت فرانسه از بیم قشون خصم شب نمی‌تواند بخوابد.

بوسیر که گمان می‌کرد به محض اینکه فریاد بزند هواخواهان لویی‌شانزدهم و مخالفین انقلاب او را نجات خواهند داد خود را در وضعی خطرناك دید، و در ضمن مستی شراب هم زایل شده بود و وخامت وضع او، بهتر در نظرش مجسم می‌گردید. او خواست چیزی بگوید و از خود دفاع کند و خواست توضیح بدهد که وی را اغفال کردند وگرنه قصد

نداشت که به ملت توهین نماید اما کسی حرفش را نپذیرفت و دادگاه او را محکوم به اعدام کرد و به طور استثنایی مقرر داشت که بوسیر را با دار اعدام کنند نه به وسیلهٔ گیوتین. چون مجازات به وسیلهٔ گیوتین نسبت به دار یك مجازات خفیف جلوه می‌نمود وشهرت داده بودند که گیوتین بدون درد و شکنجه محکوم را به قتل می‌رساند. همان جلاد که می‌بایست بوسیر را داغ کند مأمور گردید که در وسط میدان شهرداری و بالای همان سیاستگاه، یك چوبه دار برای مصلوب کردن بوسیر برپا نماید. این واقعه روز اول ماه سپتامبر اتفاق افتاده بود و روز بعد که دوم سپتامبر باشد، مصادف با روز یکشنبه که تعطیل عمومی است می‌گردید.

وقتی به‌مجلس شورای ملی خبردادند که‌مدعی‌العموم شورای نمایندگان محلات شهر (شورای کمون) یك دادگاه تشکیل داده و مردی را در آن دادگاه محکوم به اعدام کردند وحشت مجلس شورای ملی افزون گردید. ما گفتیم که بین مجلس شورای ملی وشورای کمون چه رقابتی وجود داشت و چگونه شورای نمایندگان محلات شهر می‌کوشید که مجلس شورای‌ملی را مطیع خود کند اما نمی‌توانست زیرا مجلس هنوز پایداری می‌کرد و نمی‌خواست قدرت قانونی خود را از دست بدهد و ببیند که شورای کمون دارای قدرت دیکتاتوری شود. در آن شب که شب‌اول ودوم سپتامبر باشد، روبسپیر در شورای نمایندگان محلات شهر نقطی ایراد کرد و گفت: حال که مجلس شورای ملی به وسیلهٔ «توطئه‌های ننگین» می‌خواهد شورای محلات شهر را از نظر ملت بیندازد و حاضر نیست که با انحلال مجلس و تجدید انتخابات موافقت کند چاره‌ای نیست جز اینکه «قدرت به ملت تفویض شود». این کلام از دهان مردی چون روبسپیر خیلی مخوف جلوه می‌کرد چون عادت روبسپیر این بود که کلمات را طوری بر زبان می‌آورد که عوام‌پسند باشد و در حین عمل معلوم می‌شد که آنچه وی گفته چقدر

مخوف بوده است.

قبل از آن شورای نمایندگان محلات شهر چند مرتبه به مجلس شورای ملی گفته بود حال که شما لویی شانزدهم را از سلطنت خلع کردید و رژیم سلطنتی فرانسه را از بین بردید موقع آن است که کنار بروید و یك مجلس جدید روی‌کار بیاید، ولی مجلس شورای ملی با اینکه خود هنگام خلع لویی شانزدهم عقیده داشت که باید برود و مجلسی دیگر روی‌کار بیاید از دیکتاتوری شورای نمایندگان محلات شهرمی‌ترسید چون می‌دید هرگاه او برود، یگانه نیرویی که از دیکتاتوری آن شورا جلوگیری می‌نماید از بین خواهد رفت. معنی ظاهری گفتهٔ روبسپیر مبنی بر اینکه قدرت باید به ملت تفویض شود این بود که مجلس شورای ملی باید ازکار برکنار گردد و انتخابات تجدید شود تا ملت نمایندگان جدید خود را انتخاب نماید و به مجلسی دیگر بفرستد و آن مجلس فرانسه قانون اساسی جدیدی بنویسد. آخر مگر نه این است که حکومت سلطنتی در فرانسه از کار برکنار شده بود و مگر نه این است که با تغییر رژیم کشور می‌بایست قانون‌اساسی جدیدی فرانسه به‌رشتهٔ تحریردرآید. امامعنای باطنی واگذاری قدرت به ملت این بود که ملت و در واقع آن دسته ازافرادملت که در روز دهم اوت حاضر به جنگ وکشتار شده بودند، عمل سابق را ادامه بدهند و باز هم مبادرت به خونریزی کنند.

آن دفعه در دهم اوت، ملت و عملاً دسته‌های آدمکش به‌کاخ تویلری حمله کردند و می‌خواستند هر که را که درآن‌کاخ هست به قتل برسانند. این دفعه ملت، قربانیان حاضر وآمادهٔ دیگری داشت وآن‌گروه محبوسین بودند که دروغ یا راست، به جرم جنگ با ملت، درروز دهم اوت درزندانها بسر می‌بردند و اسم آنها روی تابلویی کنار هر زندان ثبت شده بود به طوری که هرعابری که از خیابان می‌گذشت می‌دانست که در فلان زندان

چه کسانی محبوس هستند و بدین ترتیب عمل آدمکشی و قتل عام محبوسین بلادفاع تسهیل می گردید.

۲۴۵

دکتر ژیلبرت و ژوزف بالسامو

روز اول سپتامبر، در ساعت ۹ بعدازظهر نوکر دکتر ژیلبرت که آن زمان به نام گماشته خوانده می‌شد[1] وارد اطاق ارباب خودگردید و گفت: هموطن ژیلبرت، کالسکهٔ کرایه حاضر است.

در آن موقع کلمهٔ نوکر ملغی شده بود و آن را مخالف با انقلاب می‌دانستند و در عوض نوکر را به نام گماشته می‌خواندند و دکتر ژیلبرت،

---

۱. کلمهٔ گماشته که در زبان فارسی متداول و به معنای نوکر می‌باشد معنی تحت‌اللفظی همان کلمهٔ گماشته فرانسوی است که در زمان انقلاب در آن کشور متداول گردید. در زبان فرانسوی گماشته را «افیسیو» می‌خواندند که مشتق از کلمهٔ «افیس» است. افیس در زبان فرانسوی معانی متعدد دارد و یکی از معانی آن کار یا عمل است و افیسو یعنی کسی که او را بر کاری یا عملی می‌گمارند که همانا گماشته می‌شود ـ مترجم.

ردنکوت خود را پوشید و کلاه را برسر گذاشت و از منزل خارج شد، ولی در روی پلکان چشمش به یك سیاهی افتاد و خویش را عقب کشید چون در ادوار انقلابی هر شخص ناشناسی که با انسان برخورد نماید باید وی را به نظر دشمن نگریست بخصوص اگر خود را پنهان کند. سیاهی به صدا درآمد و گفت: دکتر، آیا مرا نمی‌شناسید؟ ژیلبرت گفت: آه، آقای بالسامو شما هستید! سیاهی گفت: آقای دکتر، بنا نبود که شما نام مرا فراموش نمایید. من به شما گفتم که نام من، دیگر نه بالسامو است و نه کاگلیوسترو بلکه مرا به‌نام بارون دوزانون می‌خوانند وشغل من صرافی‌است، ولی شاید شما از این جهت مرا به نام ژوزف بالسامو می‌خوانید که می‌دانید من برای شما فقط نام خود را عوض می‌کنم و نه قلب خویش را و پیوسته برای شما ژوزف بالسامو هستم. ژیلبرت گفت: آری چنین است و من می‌دانم که برای من عوض نشده‌اید و به همین جهت هم‌اکنون می‌خواستم به منزل شما بیایم و شما را ملاقات کنم. بالسامو گفت: ولابد یقین داشتید که من در منزل هستم. ژیلبرت گفت: بلی. بالسامو گفت: ولی کسانی هستند که در منزل خود یافت نمی‌شوند و حرفی را می‌زنند و بعد به راه می‌افتند و می‌روند و مثلاً روبسپیر که گفت قدرت باید به ملت تفویض شود راه خود را گرفته و از شهر خارج شده و رفته و در بیرون زندگی می‌نماید زیرا می‌ترسد که مسئولیت را برگردن بگیرد وحشت دارد از اینکه وارد عمل شود.

آنگاه دکتر ژیلبرت جلو افتاد و بالسامو را وارد خانه کرد و او را به یکی ازاطاقهای مضبوط خود برد که هرگاه گماشته گوشش را به در بچسباند نتواند صحبت آن دو را بشنود و درآنجا گفت: آقا، خواهش می‌کنم بفرمایید وبنشینید. بالسامو نشست و ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، آیا می‌دانید چه اتفاقی افتاده است؟ بالسامو گفت: هنوز اتفاقی نیفتاده وبعد خواهد

افتاد. ژیلبرت گفت: آیا می‌دانید چه واقعهٔ مخوفی درشرف تدارك می‌باشد؟ بالسامو گفت: بلی می‌دانم، این واقعه مخوف اما لازم است. ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، وقتی شما با خونسردی عادی خود از این حرفها می‌زنید تن من به لرزه درمی‌آید. بالسامو گفت: آنچه شما از دهان من می‌شنوید کلام من نیست بلکه کلام سرنوشت می‌باشد و من فقط مانند کوه هستم که وقتی صدایی درآن پیچید آن صدا را جواب می‌دهد و منعکس می‌کند ولی صدا از دیگری است.

ژیلبرت سر را پایین انداخت چون بار دیگر، خود را مقابل آن مرد عجیب کوچك می‌دید درصورتی که احساس می‌کرد درقبال دیگران نیرومند است. بالسامو گفت: آیا به خاطر دارید که در روز ششم اکتبر، من و شما با یکدیگر صحبت می‌کردیم ومن با شما راجع به مرگ مارکی دوفاوراس گفتگو می‌کردم و به شما گفتم که اگر لویی شانزدهم در مغز خود به اندازهٔ یك آدم معمولی فکر و مآل‌اندیشی داشته باشد باید از فرانسه فرار نماید؟ ژیلبرت گفت: مگر ندیدید که لویی شانزدهم از فرانسه فرار کرد؟ بالسامو گفت: آن وقت که لویی شانزدهم می‌خواست از فرانسه فرار کند وقت گذشته بود و من گفتم که او اگر بخواهد سلطنت خود را حفظ کند باید هنگامی فرار نماید که هنوز وقت نگذشته باشد. آیا به خاطر دارید که گفتم هرگاه لویی‌شانزدهم مقاومت نماید در فرانسه انقلاب به‌وجود خواهد آمد؟ ژیلبرت گفت: بلی، این را هم به خاطر دارم و اینك پیش‌بینی شما صورت وقوع یافته و انقلاب به وجود آمده است. بالسامو گفت: آیا به خاطر دارید که به شما گفتم یکی از دوستان من موسوم به دکتر گیوتین آلتی اختراع کرده و می‌خواهد به وسیلهٔ آلت مزبور شکنجهٔ محکومین به اعدام را کم بکند؟

ژیلبرت با سر اشاره کرد که بلی. بالسامو گفت: اگر اکنون از میدان

کاروزل عبور نمایید این آلت را خواهید دید واین همان است که من مدتی قبل از این درکاخ تاورنی در یك ظرف آب آن را بـه ماری‌آنتوانت که آن هنگام دوشیزه‌ای باکره بـود و به فرانسه می‌آمد که زن ولیعهد فرانسه شود نشان دادم و شما درآن مـوقـع پسری جوان بـودید و هنوز مـوی ریش و سبیل شما نروییده بود، بـا ایـن وصف عاشق مادمـوازل نیکول محسوب می‌شدید. همان مادموازل نیکول که امروز نام اولیوا را روی خودگذشته و شوهرش بوسیر از طرف دادگاه ملت محکوم به اعدام بـه وسیلهٔ دار شده و به طور معترضه می‌گویم که این مرد برای این محکومیت بـدون استحقاق نیست. ژیلبرت گفت: بلی استاد بزرگوار مـن، شما ایـن آلت را پیش‌بینی کرده بودیـد و متأسفانـه آنچه شما گفتید بـه صورت عمل درآمـده است. بالساموگفت: آیا اکنون این اختراع خوب‌کار می‌کند یا نه؟ ژیلبرت گفت: بلی، خوب‌کار می‌کند ولـی انقلابیون‌کار آن راکافی نمی دانند و بـه همین دلیل می‌خواهندکارد و نیزه و تپانچه و ساطور را هم بـرای قتل‌عام بـه آن بیفزایند. بالساموگفت: مگر انتظار داشتید که در موقع انقلاب گل و سبزه‌و شعر و عطر و موزیك پخش نمایند؟ البته وقتی انقلاب آمدکارد و ساطور و تپانچه هم می‌آید بخصوص اگراین انقلاب، دربین‌ملتی حساس وخشمگین چون ملت فرانسه‌آغاز شود. اگـر امـروز اشراف و نجبا و در رأس همه لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت گـرفتار عواقب انقلاب مـی‌شونـد گناه از خودشان است، چون سرنوشت چندین مرتبه به‌آنها اطلاع داد که مواظب خود باشند و خویش را از خطر برهانند اماآنها از فرط غرور یـا جهالت، یادآوری سرنوشت را به هیچ گرفتند.

دفعهٔ اول در قضیهٔ سقوط باستیل سرنوشت بـه‌آنها اعلام‌کرد که خود را از خطربرهانند و دفعهٔ دوم، در واقعهٔ پنجم و ششم ماه اکتبر سرنوشت‌به آنها اعلام خطر و فرار نمود ولی نفهمیدند یـا نخواستند بفهمند. دفعهٔ سوم

روز ۲۰ ژوئن و بعد از آن دفعهٔ چهارم در روز دهم اوت، سرنوشت به‌آنها نشان داد که جان و مالشان در معرض خطر است ولی باز نفهمیدند و از حوادث پند نگرفتند. حالا هم که لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت در قلعهٔ تانپل و اشراف و نجبا در زندانهای دیگر محبوس هستند باز از گذشت زمان پند نمی‌گیرند و لویی شانزدهم علناً از اینکه قوای خصم شهر لون‌وی را در فرانسه تصرف کرده ابراز مسرت می‌نماید و اشراف و نجبا در زندانها، کبك و بلدرچین و شراب شامپانی، مقابل چشم دیگران می‌خورند و می‌آشامند در صورتی که ملت فرانسه نان خالی ندارد که بدان وسیله شکم خود و فرزندان خویش را سیر کند وچون‌کار به اینجا رسیده، ناگزیر باید امر را یکسره کرد و خاتمه داد.

ژیلبرت گفت: منظور شما از خاتمه دادن‌کار چیست؟ بالسامو گفت: ملت فرانسه برای اینکه بتواند یك اتمام حجت دیگر به لویی شانزدهم و اشراف بکند نامه‌ای به پادشاه پروس نوشت و گفت برحذر باشید و قوای خود را در خاك فرانسه متوقف کنید زیرا اگر جلو بیایید لویی شانزدهم به‌قتل خواهد رسید. ولی پادشاه پروس درجواب می‌گوید من بسی متأسف هستم که پادشاه فرانسه به‌دست شما به قتل برسد ولی به فرض اینکه چنین واقعه‌ای اتفاق بیفتد من نمی‌توانم که پیشرفت‌قوای خودرا متوقف کنم زیرا صحیح است که من علاقه به نجات لویی شانزدهم دارم ولی در درجه اول هدف من نجات اروپا از خطر آتش انقلاب است و فرانسویها که می‌بینند حتی این تهدید اثر ندارد مجبورند که‌کارلویی شانزدهم واشراف را یکسره کنند. ژیلبرت گفت: آه، آیا شما می‌خواهید پادشاه فرانسه و تمام نجبا و اصیل‌زادگان را به قتل برسانید؟آیا شما می‌خواهید دست خود را به خون لویی شانزدهم بیالایید؟ آیا شما می‌خواهید دامان خود را با خون ماری‌آنتوانت لکه‌دار کنید؟ بالسامو گفت: اکنون نه، ما در حال حاضرکاری به

لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت نداریم برای اینکه این دو نفر باید محاکمه شوند و مانند شارل اول پادشاه انگلستان در یك دادگاه و به موجب مدارك محکوم گردند که بعدها کسی نتواند آنها را شهید و مظلوم معرفی کند ولی از این دو نفر گذشته، بایدکار تمام اشراف ونجبا را ساخت و هرچه زودتر این‌کار صورت بگیرد بهتر است.

ژیلبرت گفت: چه کسی این‌کار را می‌خواهد بکند و این دستور قتل‌عام از طرف چه مقام و مرکزی صادر می‌شود؟ چون من هرچه نظر به اطراف می‌اندازم می‌بینم که هیچ کس دستور قتل‌عام را صادر نمی‌نماید و اگربگویم ارادهٔ ملت و روح او، این دستور را صادر می‌کند باز این حکم لاجرم باید از دهان‌کسی خارج شود. اگر شما در زمان میرابو یا لافایت می‌آمدید و به من می‌گفتید که این دونفریا یکی از آنها حکم اعدام اشراف و نجبا را صادر می‌نمایند گرچه قبول آن برای من اکراه داشت ولی باز می‌پذیرفتم که یکی از این دو نفر، یا هردوی آنها به نام ملت فرانسه حکم قتل‌عام را صادر نمایند. ولی امروز کسی را نمی‌بینم که لیاقت آن را داشته باشد که بگوید وی به‌نام ملت حکم صادرمی‌کند. گرچه اسامی‌اشخاصی از قبیل سان‌تر و بیلو یا معروفتر از آنها مارا در افواه هست ولی هیچ یك از آنها شخصیت و وزن‌آن را ندارند که به نام ملت حکمی صادرکنند و شخص اخیر که مارا باشد یك دیوانهٔ واقعی است و فقط می‌گوید یکصد-هزار سر می‌خواهم و دویست هزار سر می‌خواهم و هر دفعه‌که این مهملات را بر زبان می‌آورد طبیب او مجبور است زالو پشت‌گوش وی بیندازد یا او را فصد کند که جنون وی‌آرام بگیرد و شما استاد بزرگوار، بزرگتر از این هستید که خود را با این دیوانگان مخلوط کنید زیرا من شما را مردی بزرگ می‌دانم وافسوس می‌خورم که چراشما بایدگوش به صدای این اشخاص بدهید وگفته‌های آنان را تکرار نمایید.

بالسامو گفت: دکتر عزیز من، شما اینها را به نام اشخاص می‌خوانید در صورتی که آنها اشخاص نیستند بلکه آلت دست سرنوشت و مقدرات هستند وخودشان هم نمی‌دانند که آلت دست تقدیر می‌باشند. ژیلبرت گفت: ولی آلاتی خطرناك هستند چون فقط از آنها بوی خون می‌آید و غیر از قتل‌نفس کاری دیگر نمی‌توانند بکنند. بالسامو گفت: من این حرف را تصدیق می‌کنم که اینها آلتی هستند که فقط می‌توانند بکشند اما عمل آنها به نفع یك هدف وایده‌آل بزرگ تمام می‌شود و آن هدف، عبارت از آزادی و مساوات افراد بشر، در دنیا می‌باشد. ژیلبرت گفت: تصدیق کنید که به فرض اینکه چنین باشد مدتی طول می‌کشد تا اینکه آزادی و مساوات در سراسر جهان برقرار گردد و من می‌خواهم بدانم که فایدهٔ این قتل‌عام برای فرانسه چیست؟ بالسامو گفت: فایده‌اش این است که بعد از قتل‌عام اشراف و نجبا، مجلس شورای ملی و شورای نمایندگان محلات و سکنهٔ پاریس و شهرداری و خلاصه همه، گناهکار می‌شوند و می‌فهمند که مرتکب عملی غیرقابل جبران شده‌اند وبرای جبران این عمل، یعنی برای اینکه بگویند که بدون فایدهٔ خاصی مرتکب این کشتار نشده‌اند تمام سکنهٔ پاریس و به تقلید آنها تمام سکنهٔ ولایات فرانسه، مانند یك فرد واحد قیام می‌کنند و خصم را از خاك فرانسه می‌رانند. ژیلبرت گفت: آخر شما فرانسوی نیستید که این موضوع مورد علاقهٔ شما باشد، برای شما چه فرق می‌کند که خصم در خاك فرانسه باشد یا نباشد، پیشرفت بکند یا عقب‌نشینی نماید؟

بالسامو گفت: دکتر عزیز، عجب حرفی می‌زنید و چه ایرادی به من می‌گیرید؟ این ایراد را شما نباید بگیرید بلکه کسی باید بگیرد که نداند امور فرانسه مربوط به‌قارهٔ اروپا، بلکه دنیاست، درصورتی که شما می‌دانید هر واقعهٔ بزرگ سیاسی که مربوط به فرانسه است در دنیا صدا می‌کند و انعکاس آن در جهان می‌پیچد و وقتی خصم از فرانسه که مهد آزادی اروپا

است بیرون رانده شد انعکاس آن در تمام کشورهای اروپا این است که همه جا آزادیخواهان امیدوار به پیروزی نهایی می‌شوند وخود را برای قیام آماده می‌نمایند. دکترعزیز، من راجع به‌این موضوع که آیا خونریزی در انقلاب فرانسه فـایده دارد یا نـه، با شخصی مباحثه کرده‌ام که یکی از نوابغ مسلم جهان بود و او را بـه نـام «التوتاس» می‌خواندند و او می‌خواست به من ثابت کند که این خونریزیها بدون فایده است چون به قول او در پایان این خونریزیها نتیجه‌ای که مطلوب من می‌باشد عـاید نخواهد گردید و آزادی و مساوات در جهان بـرقرار نخواهد شد، ولی من حرف او را نشنیدم و راه خود را پیش گرفتم و رفتم و تا امروز هم به راه خویش ادامه خواهم داد تا اینکه بسر منزل نهایی برسم، ولـی بیش از این سر شما را درد نمی‌آورم و موضوع صحبت را عـوض می‌نمایم چون من برای مسئله‌ای دیگر به اینجا آمده بودم زیرا می‌دانستم که شما خواهـان نجات یك زن هستید. ژیلبرت گفت: بلی ای استاد بزرگوار، من می‌خواستم به منزل شما بیایـم و از شما درخواست کنم که وسیلهٔ نجات این زن را فراهم کنید.

بالسامو گفت: من می‌دانم که این زن کنتس دوشارنی است. ژیلبرت گفت: ولی مـن از نظر اینکه وی مـادر سباستین، یعنی مادر فرزند من می‌باشد خـواهـان نجات او هستم. بـالسامو گفت: نجات این زن مربوط به دانتون است زیرا چون دانتون وزیر عدلیه می‌باشد اختیار زندانها با اوست و می‌تواند که محبوسین را آزاد کند. ژیلبرت گفت: ولی شما اگر به دانتون بگویید که فلان زندان را بگشاید و فـلان محبوس را آزاد کند وی به طور حتـم او را آزاد خواهد کرد. بالسامو از جای خود برخاست و به میزی که در اطـاق بود نـزدیك شد و از روی میز قلمی بـرداشت و علامتی شبیه به طلسم جـادوگران روی کاغذی رسم کرد و گفت: ایـن علامت را بـه دانتون نشان بدهید و وی زن محبوس را آزاد خواهد کرد مشروط براینکه اسم زن

را به او بگویید و درخواست رهایی او را بنمایید. ژیلبرت کاغذ را درجیب نهاد و آمادهٔ عزیمت شد. بالسامو گفت: اینك کجا می‌روید؟ ژیلبرت گفت: اینك قصد دارم که نزد دانتون بروم و این زن را آزاد کنم زیرا هرقدر زودتر آزاد شود بهتر است و کسی نمی‌داند که تا فردا صبح آیا محبوسین در زندانها زنده می‌مانند یا اینکه همین امشب قتل‌عام شروع می‌شود.

بالسامو به این سؤال جواب نداد و گفت: خوب، بعد چه خواهید کرد؟ ژیلبرت گفت: منظور شما ازبعد چیست و بعد از چه‌کار را می‌گویید؟ بالسامو گفت: می‌خواهم بگویم که بعد از روزهای آینده وهنگامی که نوبت لویی شانزدهم خواهد رسید آن وقت چه خواهید کرد؟ ژیلبرت گفت: من پیش‌بینی می‌کنم که انتخابات‌عمومی تجدید می‌شود ومجلسی دیگرروی‌کار می‌آید وقصد دارم که درآن مجلس وکیل بشوم که بتوانم‌ازلویی شانزدهم دفاع نمایم و نگذارم که او را به قتل برسانند. بالسامو گفت: بسیار خوب و هرطورکه وجدان شما حکم می‌کند رفتارنمایید ولی می‌خواهم یك قول به من بدهید. ژیلبرت گفت: چه قولی از من می‌خواهید و این قول مربوط به چیست؟بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، زمانی بود که وقتی من به‌شما می‌گفتم یك قول‌به من بدهید توضیح نمی‌خواستید ونمی‌پرسیدید که آن‌قول مربوط به چیست. ژیلبرت گفت: صحیح است ولی درآن زمان هنوز شما به من نگفته بودید که برای‌اینکه آزادی‌درملتی برقرارشود باید درآن کشورهرکس را که سرش به کلاهش می‌ارزد به قتل رسانید و من نمی‌دانم که اگر قولی به شما بدهم که مربوط به قتل‌عامی دیگر باشد تکلیف من چه خواهد بود.

بالسامو گفت: ژیلبرت عزیز، قولی که من ازشما می‌خواهم این است که وقتی لویی شانزدهم را دردادگاه محاکمه ومحکوم کردند (زیرا به طور حتم این عمل صورت خواهد گرفت) و حکم دادگاه را دربارهٔ او اجرا نمودند من هرچه به شما گفتم بر طبق اندرز من رفتار نمایید. ژیلبرت گفت:

استاد بزرگوار، هر اندرزی که از طرف شما داده شود برای من ذی‌قیمت است. بالساموگفت: آیا برطبق اندرز من در آن موقع رفتار خواهید کرد؟ ژیلبرت گفت: هرگاه اندرز شما برخلاف فتوای وجدان من نباشد من برطبق آن رفتار خواهم نمود.

بالساموگفت: آیا من تا امروز شما را وادار به انجام‌کاری کرده‌ام که بر خلاف وجدان شما باشد؟ ژیلبرت گفت: نه. بالساموگفت: امیدوارم در آینده هم شما را وادار به انجام‌کاری نکنم که برخلاف وجدان شما باشد. ژیلبرت گفت: استاد بزرگوار، متشکرم واز مرحمتی هم که امشب دربارهٔ من کردید سپاسگزارم زیرا امشب نیز شما زندگی یك زن راکه خیلی نزد من محترم است به من بخشیدید.

بالساموکه عازم خروج بود اززیلبرت خداحافظی کرد وگفت: دکتر، شما یکی از فرزندان بااستعداد فرانسه هستید و امیدوارم که روح فرانسه راهنمای شما در زندگی باشد. بالسامو این راگفت و از در خارج شد و رفت و بعد از چند لحظه، ژیلبرت نیز از در خارج گردید و چون کالسکهٔ کرایه هنوز انتظار او را می‌کشید سوارکالسکه شد و به راننده گفت که به وزارت عدلیه برود چون می‌دانست که دانتون در آنجا است. دانتون کارهای فوق‌العادهٔ خودرا در وزارت عدلیه بهانه کرده بود که هرگز در آن‌ایام قدم به شورای نمایندگان محلات شهر نگذارد و مجبور نشود که در آنجا زیر بار توقعات مارا و روبسپیر برود. به همین جهت در خانهٔ خود دیده نمی‌شد و پیوسته در وزارت عدلیه بسر می‌برد که بتواند بگوید کار فراوان دارد چون اگر به خانهٔ خود می‌رفت نمی‌توانست عذر بیاورد که کار دارد و او را از خانه‌اش به شورای نمایندگان محلات شهر می‌بردند و می‌گفتند قدری از خواب و استراحت خود در منزل کم کن و به شورای نمایندگان شهر بیا. ولی در وزارت عدلیه و در حالی که یك یا چند پرونده مقابل او بود دیگر

کسی نمی‌توانست بگوید که از استراحت خود بکاه و به شورای نمایندگان محلات قدم بگذار.

در آن شب وقتی ژیلبرت وارد وزارت عدلیه شد، خانم دانتون در اطاق شوهرش جلوی پای او افتاده بود و التماس می‌کرد که از کشتار صرفنظر نماید. کشتار محبوسین در زندانها به قدری معروف شده بود که تمام مردم می‌دانستند که امشب یا فردا زندانیان محبسها، بخصوص آنها که جزو طبقهٔ اشراف و اصیل‌زادگان هستند کشته خواهند شد و زن دانتون از شوهرش می‌خواست که از قتل‌عام آن بیچارگان صرفنظر نماید و می‌گفت: من خیلی میل دارم که تو بمیری مشروط بر اینکه این بدبختها به قتل نرسند. زن دانتون در احساسات خود نسبت به محبوسین صادق بود زیرا بعد از اینکه محبوسین را قتل‌عام کردند آن زن از فرط اندوه زندگی را بدرود گفت. دانتون می‌گفت: من از مرگ بیم ندارم وحاضرم بمیرم ولی مشروط بر اینکه مرگ من برای میهن فایده داشته باشد نه اینکه بدون هیچ فایده برای وطن از این جهان بروم و مردی چون من همواره منافع وطن خود را در مد نظر می‌گیرد و بدون تحصیل سود، برای میهن، از دنیا نمی‌رود.

دراین موقع به دانتون اطلاع دادند که دکتر ژیلبرت آمده، می‌خواهد او را ملاقات نماید. زن گفت: من از این اطاق نمی‌روم مگر اینکه به من قول بدهی که از قتل‌عام این بیچارگان جلوگیری خواهی کرد. دانتون گفت: بسیار خوب، حال که نمی‌خواهی بروی پس همین جا باش زیرا تصور نمی‌کنم که حضور تو در اینجا مانع از مذاکرهٔ دکتر ژیلبرت با من باشد. زوجهٔ دانتون دکتر ژیلبرت را دیده بود و هم از روی شهرت او را می‌شناخت و دانتون تا ژیلبرت را دید گفت: آقای دکتر، چه خوب شد که آمدید زیرا من می‌خواستم کسی را دنبال شما بفرستم. ژیلبرت به دانتون سلام داد و چون دید زنی در کنار او ایستاده، اشك می‌ریزد مقابل آن زن

سرفرودآورد. دانتون گفت: آقای دکتر، اجازه بدهید که خانم خود، هموطن دانتون را به شما معرفی نمایم و او اکنون اشك می‌ریزد که چرا من دستور جلوگیری از بی‌ترتیبی‌ها را نمی‌دهم چون تصور می‌نماید که من می‌توانم مانع از این شوم که مارا و روبسپیر مردم را تحریك به قتل کنند و می‌توانم ممانعت نمایم که مردم دیگران را به قتل نرسانند.

زن دانتون همچنان گریه می‌کرد و دستهای خود را به هم می‌مالید و دکتر گفت: خانم، آیا ممکن است اجازه بدهید که من این دستهای مقدس را که صاحب آن این گونه برای نجات تیره‌بختان اشك می‌ریزد ببوسم؟ دانتون تبسمی کرد و به زن خود گفت: خوشوقت باش، زیرا برای تو کمك پیدا شد و زن به دکتر گفت: آقا، به شوهرم بگویید که نگذارد مردم بریزند و این بی‌گناهان را در زندان به قتل برسانند زیرا اگر این قتل‌عام صورت بگیرد یك جنایت مهیب خواهد بود و لکه‌ای پاك‌نشدنی بر دامان او، در تمام عمر خواهد نشست. ژیلبرت گفت: خانم، اگر این لکه بر دامان یا پیشانی یك نفر می‌نشست بخصوص اگر آن یك نفر می‌دانست که نشستن این لکه بر دامان او، برای فرانسه فایده دارد و نفع آن عاید نسل معاصر یا نسلهای آینده می‌شود، بد نبود زیرا لکهٔ مزبور بالاخره بر دامان یك نفر نشسته و آن یك نفر هم خود را در راه فرانسه فدا کرده بود ولی تأسف در این است که این لکه روی پیشانی فرانسه به وجود می‌آید و تا جهان باقی است و مردم در جهان زندگی می‌نمایند فرانسه در بین ملل جهان بدنام خواهد شد. دانتون گفت: آقای دکتر ژیلبرت، آیا من می‌توانم کاری انجام بدهم و نمی‌دهم و آیا می‌توانم مشکلی را رفع کنم و اقدام نمی‌نمایم؟ وقتی کوه آتش فشان وزوو واقع در ایتالیا شروع به آتشفشانی می‌کند یك نفر را پیدا کنید که بتواند جلوی آتشفشان را بگیرد و هنگامی که مد آب دریا بالا می‌آید یك نفر را پیدا کنید که بتواند جلوی مد را بگیرد وطغیان احساسات

مردم هم در این این موقع شبیه به فوران کوه آتشفشان و بالاآمدن مد دریا می‌باشد.

دکتر ژیلبرت گفت: آقا، وقتی در این کشور مردی هست که به نام آقای دانتون خوانده می‌شود ما نباید جستجو نماییم که برای جلوگیری از فوران کوه آتشفشان و ممانعت از بالاآمدن مدآب دریا چه کسی را انتخاب نماییم. دانتون گفت: شما متوجه نیستید که من نمی‌توانم از این واقعه جلوگیری کنم. صحیح است که من به قول مردم، دارای استعداد و نبوغ هستم و اراده دارم ولی ارادهٔ من فقط ارادهٔ یك نفر است و من نمی‌توانم به تنهایی در این شهر انتظامات را برقرار نمایم مگر اینکه اراده‌ای مطلق‌داشته باشم یعنی مجلس شورای ملی برای حفظ انتظامات و جلوگیری از هرج و مرج اختیارکامل به من بدهد. ولی مجلس شورای ملی حاضر است که مرا وزیر اول بنماید و زمام امور را به دست من بدهد و مرا نزد خودو ملت مسئول نماید اما حاضر نیست که به من اختیارات‌کامل بدهد چون از یك نفر که دارای اختیارات دیکتاتوری باشد می‌ترسد. مجلس هم سفید را می‌خواهد و هم سیاه را، هم شوری را می‌خواهد و هم بی‌نمکی را، هم می‌خواهد که نخست‌وزیر مملکت مطیع محض مجلس باشد و نتواند کوچکترین تخلفی ازانجام اوامر نمایندگان مجلس بکند و هرچه توی‌سرش می‌زنند سرش را پایین بیندازد وهم می‌خواهد که همین زمامدار، با نداشتن اختیارات، در قبال نیروی کمون از یك طرف و نیروی احزاب از طرف دیگر مقاومت کند و همه را در سرجای خود بنشاند و این ممکن نیست.

و اما اینکه گفتید که هرگاه قتل‌عام روی دهد این موضوع به منزله لکه‌ای خواهد بود که برپیشانی فرانسه خواهد نشست، من حاضرم که خود را در راه فرانسه فدا نمایم و این لکه را روی پیشانی خود نقش کنم که کسی بر فرانسه ایراد نگیرد و بعد از این، هر ایرادی که می‌گیرند به من

باشد ومرا مسئول این فاجعه بدانند. خانم دانتون گفت: آیا فکرمرا می کنی؟ آیا فکر بچه‌های خود را می کنی؟ وآیا می‌دانی که هرگاه تو در این واقعه بدنام شوی بر ما چه خواهد گذشت؟ دانتون گفت: من از جانب تو نگرانی ندارم زیرا می‌دانم که تو همان طوری که خود می‌گویی بعد از قتل‌عام اشراف و نجبا، ازفرط غصه خواهی مرد. باقی می‌ماند فرزندان من که آنها هم چون پسر هستند، از ناحیهٔ آنان نیز تشویش ندارم چون وقتی که بزرگ شدند بر طبق برنامه و روش پدر خود زندگی خواهند کرد و هرگاه برطبق برنامه و روش من زندگی ننمایند من از همین حالا آنها را از فرزندی خلع می کنم و می گویم فرزند من کسی است که مانند من باشد وکسی که مانند من نمی‌باشد فرزند من محسوب نمی‌شود.

ژیلبرت گفت: آقای دانتون، حال که شما می گویید برای جلوگیری از هرج و مرج و قتل‌عام احتیاج به یك قدرت دیکتاتوری دارید رو در بایستی راکنار بگذارید و صریح به مجلس شورای ملی بگویید که اگر می‌خواهد شما انتظامات را در پاریس و شهرهای دیگر فرانسه حفظ نمایید باید به شما اختیارات دیکتاتوری بدهد. دانتون گفت: شما تصور می کنید که من این کار را نکرده‌ام و در این خصوص اقدام ننمودم؟ اما مجلس شورای ملی حاضر نیست که به من اختیارات دیکتاتوری بدهد چون می گوید که من شهرتی خوب در بین ملت ندارم. ژیلبرت آنچه باید بفهمد فهمید و متوجه شد که دانتون داعیهٔ دیکتاتوری دارد و می‌خواهد فرمانفرمای مطلق شود و تمام رقیبان و بخصوص مارا و روبسپیر را ازبین ببرد ویا محکوم به فرمانبرداری نماید و به‌همین جهت پا را دریك کفش کرده و می گوید که مجلس شورای‌ملی باید به من اختیارات دیکتاتوری بدهد تا از قتل‌عام جلوگیری نمایم و برای اینکه به اصطلاح مزهٔ دهان دانتون رابفهمد گفت: آقای دانتون، هرگاه مجلس به شما اختیارات دیکتاتوری بدهد چه خواهید کرد؟

دانتون گفت: فوراً برطبق اختیاراتی که ازمجلس گرفته‌ام اعلام می کنم که هر کس از اطاعت امر من سرپیچی نماید خائن به میهن و ملت است و چون شمارهٔ آدمکشها در پاریس، کمتر از سربازان واقعی وگارد ملت است لذا برای جلوگیری از قتل‌عام ازگارد ملی و از هر کس که سرباز واقعی است استمداد خواهم کرد و تمام آدمکشها را جمع آوری می‌نمایم و به عنوان اینکه کشتن زندانیان بلادفاع کاری ندارد وکار اصلی همانا راندن دشمن از فرانسه است آنها را به منطقهٔ سرحدی می‌فرستم که درآنجا با ارتش دشمن دست و پنجه نرم کنند و هرقدر که میل دارند، اگر بتوانند، از سربازان ارتش خصم به قتل برسانند. ژیلبرت با هیجان گفت: آقای دانتون، پس معطل نشوید و همین کار را بکنید. دانتون گفت: من هدفی جز این ندارم که بتوانم ازقتل‌عام جلوگیری کنم ولی کسی با من کمك نخواهد کرد و حاضر نخواهد بود که به من اختیارات بدهد. زن دانتون گفت: برای این است که از نیت تواطلاع ندارند و اگربدانند که هدف تونجات بی‌گناهان است بدون تردید هر چه بخواهی به تو خواهند داد. دانتون گفت: چنین نیست و مجلس شورای ملی به استعداد و نبوغ من رشك می‌برد و میل ندارد که من دارای اختیارات باشم و مخالفین من ترجیح می‌دهند که مرا به قتل برسانند ولی من فرصتی پیدا نکنم که لیاقت خود را به منصهٔ بروز برسانم

زن گفت: اگر این طور باشد بهتر است و ننگ و وبال خون یك عده بی‌گناه دامان تو را نخواهد گرفت. دانتون گفت: به راستی که زن هستی و مانند زن در امور قضاوت می‌نمایی. تو فکر نمی کنی که هرگاه من بمیرم وضع انقلاب چه خواهد شد وآیا فکر نمی کنی که شخصی مانند مارا که دیوانهٔ زنجیری است نمی‌تواند انقلاب را اداره نماید و شخصی مانند روبسپیر که فقط منفی‌باف و عوامفریب می‌باشد از عهدهٔ ادارهٔ انقلاب

برنمی‌آید؟ پس من باید زنده بمانم که بتوانم انقلاب را اداره کنم و از قتل‌عام جلوگیری نمایم و هرگاه علی‌رغم ارادهٔ من قتل‌عام اتفاق افتاد مسئولیت آن را از فرانسه به سوی خود برگردانم و خویش را مسئول قتل‌عام قرار دهم. خانم دانتون بدون اینکه از ریختن اشك خودداری کند گفت: اینك که برای خاطر بی‌گناهان و بیچارگان حاضر نیستی اقدامی بکنی برای خاطر من اقدام کن. دانتون زن خود را با ملایمت از اطاق خارج کرد و گفت: بگو تالین که بیرون ایستاده است بیاید. زن رفت و تالین را صدا زد واو وارد اطاق شد و دانتون به او گفت: آقای تالین، فردا ممکن است که شورای نمایندگان محلات شهرپاریس نامه‌ای برای من بفرستد و از من درخواست کند که به شورای مزبور بروم.

تالین گفت: ممکن است که این طور بشود. دانتون گفت: هرگاه شورای مزبور این نامه را به من نوشت چون شما منشی شورای مزبور هستید کاری بکنید که آن نامه به من نرسد. تالین گفت: چه بکنم و چگونه از وصول نامه به شما جلوگیری نمایم؟ دانتون گفت: نمی‌دانم و همین قدر به شما می‌گویم که شما باید طوری رفتار نمایید که آن نامه به من نرسد. سپس دانتون به ژیلبرت گفت: لابد آقای دکتر با من یك کار خصوصی دارند و بهتر این است که به اطاق مجاور برویم و بدون اینکه حواس ما پرت شود صحبت کنیم. دانتون پس از این حرف درب اطاق کوچکی را که درمجاورت اطاق او در وزارت عدلیه قرار داشت گشود و دکتر ژیلبرت را وارد آن اطاق کرد و گفت: خوب دکتر عزیز، بگویید که با من چه‌کار داشتید؟ ژیلبرت کاغذی را که بالسامو به وی داده بود از جیب بیرون آورد و مقابل دانتون گذاشت و دانتون به محض اینکه علامت مزبور را روی کاغذ دید گفت: هرچه بگویید به شرط اینکه ازدست من ساخته باشد اطاعت می‌کنم. ژیلبرت گفت: من آمده‌ام از شما درخواست کنم که حکم آزادی یك زن را

که اکنون محبوس است و در زندان موسوم بـه صومعه سکنی دارد صادر نمایید.

دانتون گفت: اسم این زن چیست؟ ژیلبرت گفت: نام او آنـدره کنتس دوشارنی می‌باشد. دانتون بدون معطلی و تردید حکمی نوشت و بـه دست ژیلبرت داد و گفت: این حکم آزادی این زن است و بعد از این هرگاه بـا مـن کاری داشته باشید لزومی ندارد که واسطه بتراشید و مستقیم به خود من مراجعه نمایید و هـرجه بگویید اگر از عهدهٔ من برآید انجام خواهـم داد. ژیلبرت حکم راگرفت و تشکرکنان از در خـارج شد و هنگام خداحافظی دانتون گفت: دکتر ژیلبرت، اگر مـن فقط به اندازه بیست و چهار ساعت حسن شهرت شما را مـی‌داشتم خیلی‌کارها می‌توانستم بکنم. دکتر ژیلبرت به محض اینکه از وزارت عدلیه خارج شد بدون درنگ راه زندان موسوم به صومعه را درپیش گرفت زیرا وی خیلی می‌ترسید که مبادا قتل‌عام زندانیان همـان شب شروع شود و انقلابیون تا فردا صبر نکنند. وقتی که بـه درب زنـدان رسید فهمید که وحشت او بدون جهت نبوده زیرا با اینکه قدری از نیمه‌شب می‌گذشت عـده‌ای از انقلابیون در اطراف زندان مزبور کشیك می‌دادند. دکتر ژیلبرت زنگ زد و گیشهٔ کوچکی بالای درب زندان گشوده شد و نگهبان گفت: چه می‌خواهید؟ ژیلبرت گفت: من دکتر ژیلبرت هستم واز طرف هموطن دانتون وزیر عدلیه آمده‌ام وحامل یك حکم می‌باشم، در را بگشایید.

دربان بعد از اینکه مطمئن شد ژیلبرت راست می‌گوید در را به روی او گشود و در قفـایش بست و او را به طرف زندان هدایت کرد و درآنجا حکم دانتون را دیـدنـد. دانتون درآن حکم حتی نام کنتس دوشارنـی را ننوشته فقط نوشته بود یك محبوس راکه دکترژیلبرت معرفی می‌نماید آزاد نمایید. بعـد از اینکه از مفاد حکم اطلاع حاصل کردند از او پرسیدند که

خواهان رهایی کدامیك از محبوسین می‌باشد. ژیلبرت گفت: من می‌خواهم آندره کنتس‌دوشارنی آزاد شود. مدیر زندان یکی از زندانبانها را صدا زد و دستور داد که ژیلبرت را به سلول آنـدره ببرند و هنگامی که ژیلبرت در تعقیب آن شخص از دهلیزهـای تنگ و کوتاه زندان (که درگذشته صومعه بود و به همین جهت آن را بـه نام زندان صومعه می‌خواندند) عبور می کرد بر خود می‌لرزید و با خود می‌گفت اینجا زندان نیست بلکه قبرستان است. آن شخص ژیلبرت را بعد از عبور از چند راهرو از پلکانی مارپیچ بالا برد تا اینکه به طبقهٔ سوم عمارت رسید و گفت: اینجاست. در به وسیلهٔ زندانبان گشوده شد و پس از ورود ژیلبرت به داخل سلول، زندانبان در را بست و پشت در ایستاد تا ژیلبرت مراجعت نماید.

ژیلبرت بعد از ورود به آن سلول چشمش به اطاقی کوچك افتاد و دید آندره با صورتـی همچـون گچ سفید، کنار میـزی کوچك در پرتو چراغ مشغول مطالعـه است. دکتر ژیلبـرت نظری بـه کتاب آندره انداخت و از وضع صحافی کتاب دریافت که بـاید انجیل یا یك کتاب دعا باشد. آندره لباس سیاه دربرداشت و ژیلبرت با تعجب مشاهده کـرد که بـاز شدن درب زندان کوچکترین عکس‌العملی در آندره تولید نکرد و سر را بلند ننمود و انگار که هیچ صدای در را نشنیده است. ژیلبرت دو قدم در اطاق راه رفت که شاید صدای پای او آندره را متوجه وی نماید ولی حتی صدای قدمهای دکتر ژیلبرت نتوانست که فکر آندره را ازمطالعهٔ کتاب دعا یا انجیل منصرف کند وژیلبرت‌ازاین بی‌اعتنایی به حوادث دنیای خارج زیادترحیرت کرد. ژیلبرت خود در زندان باستیل آزموده بود که یك محبوس چون وسیلهٔ مشغول شدن نـدارد و امیـدوار است که از خـارج به کمك او بیایند نسبت به حوادث دنیای خـارج خیلی علاقمند می‌شود و کوچکترین صدای درب سلول، یـا صدایی دیگر که مربوط به آن باشد او را از جـا می‌پراند. ولی آندره در

دنیـای دیگر، در دنیایی که فقط خود او می‌دانست کجاست سیر مـی کرد. نزدیك سه دقیقه ژیلبرت در اطاق آندره ایستاد که شاید آن زن متوجه حضور او شود ولی آندره متوجه او نگردید وناچار به حیرت درآمد و گفت: خانم، من آمده‌ام که شما را ملاقات کنم.

آندره بـدون اینکه تکان بخورد و از شنیدن صدای غیرمنتظره از جا جستن کند سر را بلنـد نمـود و نظری بـه طرف ژیلبرت انداخت و گفت: آقای دکتر ژیلبرت، آیـا با من کاری داشتید؟ ژیلبرت گفت: بلی خانم، من آمده‌ام به اطلاع شما برسانم که در خارج از اینجا شایعات خطرنـاکی در افواه جاری مـی‌باشد. آنـدره گفت: من هم این شایعات را شنیده‌ام و می‌گویند که مردم خیال دارند به زندانها حمله‌ور شوند وما را به قتل برسانند. ژیلبرت گفت: به همین جهت من برای بردن شما به زندان آمده‌ام. آنـدره گفت: آیـا مرا می‌خواهید از اینجا ببرید؟ مرا بـه کجا می‌خواهید ببریـد؟ ژیلبرت حکم دانتون را بـه او ارائـه داد و گفت: خانم، من نمی‌خواهم که شما را بـه محلی مخصوص ببرم و فقط آمده‌ام به شما بگویم که آزاد هستید و می‌توانید از زندان خارج شوید. آنـدره حکم راگرفت و نگاه داشت و گفت: آقای دکتر ژیلبرت، آیا شما آمده‌اید که مانع از این بشوید که مـرا به‌قتل برسانند؟ ژیلبرت گفت: بلی خانم زیرا در جهان‌شما برای من عزیزتر از پدر و مادر ـ که آنهـا را نـدیدم ـ می‌باشید و قلب من راضی به مرگ شما نیست و نمی‌خواهم که به دست انقلابیون به قتل برسید.

آندره تبسمی تلخ کرد و گفت: گویا به‌همین مناسبت بود که برخلاف قـول خود رفتار کردید؟ ژیلبرت گفت: خانم، چگونـه من برخلاف قـول خود رفتار کردم؟ آندره گفت: مگر قرار نبود که شما یك زهر قوی بـه من برسانید که فـوراً سبب مرگ من شود؟ ژیلبرت گفت: خانم، من آن زهـر را به شما رسانیدم ولی خود شما آن را پس دادید. آندره گفت: بلی، شما آن

زهررا به من رسانیدید ولی به وسیلهٔ پسرم فرستادید و من نمی‌توانستم زهر مزبور را از دست پسرم بگیرم و بیاشامم. ژیلبرت گفت: خانم، من به شما قول داده بودم که زهر را برای شما بفرستم و دیگر قول نداده بودم که به وسیلهٔ چه کسی بفرستم. آندره بازتبسمی تلخ کرد و گفت: به همین جهت درصدد برآمدید که حکمی از دانتون بگیرید وبا این‌حکم وارد این زندان شوید و آن را وسیلهٔ شکستن این طلسم قرار بدهید و مرا از این زندان خارج نمایید؟ ژیلبرت گفت: بلی خانم، به طوری که گفتم شما برای من از هر موجودی عزیزتر هستید و من در صورت لزوم برای نجات شما از بذل جان هم مضایقه نمی‌کردم.

آندره گفت: آقا، ولی این مرتبه شما نخواهید توانست که مرا از چنگال مرگ نجات بدهید. ژیلبرت با تعجب گفت: برای چه؟ آندره گفت: برای این که من تصمیم قطعی خود راگرفته‌ام و باید بمیرم. ژیلبرت گفت: خانم، شما را به خدا این افکار را از سر بیرون کنید. آندره گفت: آقای دکتر، شما را به خدا مرا به حال خود بگذارید و مانع از اجرای تصمیم من نشوید. ژیلبرت گفت: خانم، این تصمیم شما دیوانگی است و آدم عاقل خود راگرفتار مرگ نمی‌کند. آندره گفت: برعکس، تصمیم من کمال عقل است و آنگاه مثل اینکه ناگهان تاریخ زندگی خویش را به یادآورده ناله‌ای کرد و گفت: دکتر، آخر بیایید و به اندازهٔ چند دقیقه خود را به جای من بگذارید، بیایید و قدری دنیا و زندگی را از دریچهٔ چشم من بنگرید و مانند من فکر کنید که من برای چه زنده بمانم، و زنده بمانم که چه بشوم؟ آیا من امیدی دارم که بتوانم به اتکای آن زنده بمانم؟

آیا دوام زندگی من جز ادامهٔ بدبختی و شکنجهٔ معنوی می‌تواند نتیجه‌ای داشته باشد؟ آیا اگر من از این زندان خارج شوم جز اینکه هرروز از عمرم به اندازهٔ یك سال، در زندانی وسیع تر برای من بگذرد سودی

دارد؟ چرا شما می‌خواهید که شکنجهٔ روحی مرا طولانی کنید؟ چرا میل ندارید بگذارید که من به عمر خود خاتمه بدهم که بیش از این گرفتار عذاب باطنی و بدبختی خود نباشم؟ من از آغاز جوانی بدبخت بودم اما چون جوان به شمار می‌آمدم نسبت به زندگی امیدواری داشتم و به طرزی مبهم انتظار سعادت را می‌کشیدم و فکر می‌کردم از هزارها برخورد مختلف که در این جهان روی می‌دهد شاید یکی از آنها به نفع من روی دهد و مرا از بدبختی برهاند. ولی امروز دیگر طراوت و بنیهٔ جوانی را ندارم و گرچه یك زن سالخورده نیستم و شما می‌دانید که درکاخ تاورنی بیش از هفده سال نداشتم، ولی گذشت روزگار زودتر از آنچه مقتضی است مرا سالخورده کرد و بخصوص قلب مرا پژمرده نمود و این قلب شکسته و پژمرده دیگر گرم و امیدوار نخواهد شد و پس ازاین هر روز که زنده بمانم جز اینکه بهتر و بیشتر در خصوص عمق بدبختی خود فکر کنم وسیلهٔ تسلایی نخواهم داشت ولی اگر بمیرم هم از عذاب باطنی خواهم رست و هم به شوهر خود و معشوق خود شارنی ملحق خواهم شد و در هر صورت صلاح من در مرگ است.

آندره بعد از این جملات حکم آزادی خود را که از ژیلبرت گرفته بود و در دست داشت پاره کرد و دور ریخت به طوری که ژیلبرت از فرط تأثر و تعجب فریاد زد. آندره گفت: من از تصمیم خودکشی صرف‌نظر کردم چون می‌دانم که خداوند وسیله‌ای دیگر برای مرگ من خواهد فرستاد و آن وسیله کسانی هستند که به زندانها حمله‌ور می‌شوند و محبوسین را به قتل می‌رسانند ولی این خواهش را از شما دارم که نگذارید این اشخاص جنازهٔ مرا مثله و قطعه قطعه کنند و جنازه‌ام را از دست آنها بگیرید و در مقبرهٔ خانوادگی کاخ شارنی کنار قبرشوهرم دفن نمایید. ژیلبرت گفت: خانم، با اینکه شما حکم آزادی خود را پاره کردید و دور ریختید و عزم را جزم

کرده‌اید که بمیرید من از نجات شما صرف‌نظر نمی‌کنم و علی‌رغم تصمیم و ارادهٔ شما نمی‌گذارم که مرگ به سراغ شما بیاید زیرا شما هنوز جوان هستید و بیش از سی و هفت هشت سال ندارید. آندره گفت: آقای دکتر ژیلبرت، خواهش مرا فراموش نکنید و نگذارید که جنازهٔ من به دست انقلابیون قطعه قطعه شود. ژیلبرت گفت: خانم، اگر من نتوانستم شما را نجات بدهم آن وقت به توصیهٔ شما عمل خواهم کرد ولی من امیدواری به نجات شما دارم و چه بخواهید و چه نخواهید شما را از مرگ نجات خواهم داد.

آنگاه ژیلبرت مقابل آندره سر فرودآورد و از سلول او خارج شد و درب زندان، پشت سر ژیلبرت با صدای مشئوم دربهای زندان، به دست زندانبان بسته شد و قفل گردید.

۲۴۶

ای آندره، هنگام نوشتن این فصل نمی‌توانم از گریه خودداری کنم

آفتاب صبح روز دوم سپتامبر طلوع کرد و قدری که از روز بالا آمد جلسهٔ علنی مجلس شورای ملی منعقد گردید. یکی از وکلا موسوم به توریو که از طرفداران دانتون بود و عقیده داشت که برای جلوگیری از هرج و مرج و خونریزی باید به دانتون اختیارات تام از طرف مجلس داده شود موضوع اختیارات مزبور را بر طبق تمایل دانتون ـ به طوری که در فصل سابق بیان کردیم ـ به مجلس پیشنهاد نمود.

مجلس به جای اینکه فوراً آن اختیارات را تصویب کند و دانتون را مأمور حفظ و جلوگیری از خونریزی نماید از ساعت ۹ صبح تا یك ساعت بعد از ظهر راجع به این موضوع بحث کرد و این چهار ساعت تأخیر به

اندازهٔ یك قرن یعنی یکصد سال، نجات ملل اروپا را از چنگال رژیمهای استبدادی به تاخیر انداخت. علت اینکه این چهار ساعت به قدر یك قرن برقراری آزادی را در کشورهای اروپا عقب انداخت این بود که در سایر کشورهای اروپا زبان مخالفین آزادی و انقلاب دراز شد و طرفداران انقلاب که اوضاع فرانسه را از دور می‌دیدند با خود گفتند اگر آزادی این است که مال و جان و حیثیت افراد ملعبهٔ یك مشت عوامفریب و منفی‌باف باشد و مردم را بدون محاکمه و ثبوت جرم، مانند جانوران درنده گروه گروه به قتل برسانند، ای خوشا رژیم امپراطوری نرون وسایرامپراطورهای مستبد روم باستانی، زیرا اقلاً در آن رژیمهای استبدادی یك قانون هست که برطبق آن رفتار می‌کنند ولو اینکه ظالمانه باشد.

وقتی طرفداران انقلاب و آزادی در کشورهای اروپا، این گونه از وقایع روز دوم سپتامبر مشمئز شوند و رژیم حکومت استبدادی امپراطورهای روم قدیم را بر آزادی و دموکراسی ترجیح بدهند معلوم است که حکومتهای مستبد اروپا از وقایع روز دوم سپتامبر چه استفاده‌های سیاسی و معنوی کردند. اگر می‌بینید که امروز در بسیاری از نقاط اروپا حکومتهای استبدادی وجود دارد، ناشی از وقایع روز دوم سپتامبر و همان چهار ساعت است که مجلس شورای ملی فرانسه شور و بحث می‌کرد و نمی‌توانست تصمیم بگیرد و اختیارات تام به دانتون بدهد که وی از کشتار مظلومین و معصومین جلوگیری نماید. در آن ساعات که مجلس شورای ملی بحث می‌کرد که چه بکند و آیا به دانتون اختیارات بدهد یا نه، شورای نمایندگان محلات شهر یاکمون بیکار ننشست و تصمیم گرفت که مبادرت به کشتار نماید ولی برای اینکه دست به این کار بزند احتیاج به کمك دانتون داشت و لذا نامه‌ای به دانتون نوشت و از او خواست به شورای کمون بیاید. این نامه را می‌بایست تالین منشی کمون بنویسد و شب قبل دانتون ـ به طوری

که گفتیم ـ به تالین گفته بود که اگر نامه‌ای به من نوشتند کاری بکن که نامهٔ مزبور به من نرسد. تالین نامهٔ مزبور را به جای اینکه به نام دانتون بنویسد به نام «وزیر» نوشت، آن هم نه وزیر عدلیه بلکه وزیر مطاق و مضمون نامه از این قرار بود: آقای وزیر، به محض اینکه این نامه را دریافت کردید به کمون بیایید.

اگر تالین می‌نوشت آقای وزیر عدلیه، به محض اینکه این نامه را دریافت کردید... الی آخر، نامه به دست دانتون می‌رسید و دانتون که نامهٔ کمون را دریافت کرده بود جرأت نمی‌کرد که سر پیچی نماید و مجبور می‌گردید که بیاید. ولی تالین برحسب توصیهٔ دانتون نامه را طوری نوشت که اسم وزیر عدلیه در آن نباشد و مأمورین ایصال مراسلات، از روی اشتباه نامه را به جای اینکه به وزارت عدلیه ببرند به وزارت جنگ بردند و این هم ناشی از اقدام تالین بود. سروان وزیر جنگ به محض وصول نامه به راه افتاد و به کمون آمد که بداند با او چه‌کاری دارند و به او گفتند که با وی کاری ندارند. دانتون هم بعدازاینکه دروزارت عدلیه به‌قدرکافی خود را به این و آن نشان داد که همه بدانند و شهادت بدهند که او در وزارت عدلیه بوده خویش را پنهان کرد که اگر برای مرتبه دوم نامه‌ای به او نوشتند نامه به دستش نرسد. ولی کمون آنقدر برای قتل‌عام عجله داشت که فرصت نکرد نامه‌ای دیگر برای دانتون بنویسد و او را به کمون احضار کند. دانتون شب قبل در حضور ژیلبرت گفته بود که باکمك سربازان وطن و گارد ملی بر آدمکشها غلبه خواهد کرد و مانع از قتل‌عام خواهد شد، چون دانتون می‌دانست که شمارهٔ آدمکشها زیاد است. کمون هم این را می‌دانست زیرا افراد شریف حاضر نبودند که دست به خون بی‌گناهان بیالایند. شب قبل در همان موقع که ژیلبرت درزندان موسوم به‌صومعه از آندره خواهش می‌کرد که وی را نجات بدهد، مارا عده‌ای از اطرافیان خود را به محلات مختلف

پاریس فرستاد که آدمکشها را جمع کند و از چهل و هشت محلهٔ پاریس، که در هر محله یك شعبه از کمون وجود داشت، فقط دو محله قتل‌عام روز بعد را تصویب کردند و چهل و شش محله حاضر به قتل‌عام نشدند.

روز دوم سپتامبر کمون که می‌خواست مبادرت به خونریزی بکند برای شروع به‌کار سه نفر را لازم داشت: یکی مارا و دیگری دانتون و سومی روبسپیر، چون فقط این سه نفر آنقدر وجهه و نفوذ داشتند که می‌توانستند مردم را وادار به قتل‌عام نمایند. دانتون را دیدیم که چگونه خود را از نظر کمون پنهان کرد و اما روبسپیر هم به طوری که در صفحات قبل از دهان دانتون شنیدیم از پاریس خارج شد که خود او شریك در قتل‌عام نباشد. آن مرد خیلی می‌خواست که مبادرت به قتل‌عام کند ولی به شرط اینکه فقط منافع آن یعنی دیکتاتوری کمون عاید او شود نه ضرر آن که وبال خون بی‌گناهان می‌باشد. فقط یك نفر از آن سه نفر باقی می‌ماند که همانا مارا بود و مارا موافقت می‌کرد که امضایش در پای فتوای قتل‌عام باشد.

کمون برای قتل‌عام، تصمیم گرفت که یك کمیتهٔ نظارت تشکیل بدهد. عنوان ظاهری تشکیل این کمیته این بود که ناظر بر قتل‌عام باشد ولی عنوان باطنی آن چنین معنی می‌داد که حتی مارا هم می‌ترسید که به تنهایی مسئولیت قتل‌عام را برعهده بگیرد و می‌خواست سه نفر در کمیتهٔ نظارت باشند که مسئولیت مشترك به وجود بیاید. وقتی که آمدند کمیتهٔ سه نفری نظارت را تشکیل بدهند (که بهتر این بود نام آن را کمیتهٔ قتل‌عام بگذارند) دیدند که مارا عضو کمون نیست در صورتی که کمیتهٔ نظارتی که از طرف کمون تشکیل می‌شرد باید مرکب از اعضای کمون یعنی از نمایندگان محلات شهر باشد.

بالاخره یك کمیتهٔ چهار نفری به نام کمیتهٔ نظارت که همه عضو کمون بودند تشکیل دادند و اعضای آن کمیته عبارت بودند از: پاسیس، سر ژان،

دوپ‌لن و ژوردوی. اینجانب الکساندر دوما، تصویب‌نامهٔ این کمیتهٔ نظارت را که امضای این چهار نفر پای آن به نظر می‌رسد دیده‌ام و مشاهده کردم که امضای مارا هم در این تصویب‌نامه هست منتها مارا که عضو کمون نبوده حاشیهٔ کاغذ را امضاء کرده است. این تصویب‌نامه‌ای است که همانا حکم تشکیل این کمیته می‌باشد و با اینکه اعضای کمیتهٔ نظارت با مارا پنج نفر بودند باز جرأت نکردند که مسئولیت قتل‌عام را برعهده بگیرند و پنج نفر دیگر را هم بر خود افزودند که مسئولیت را بیشتر لوث کنند و من برای احتراز از اطناب کلام از ذکر نام آن پنج نفر خودداری می‌کنم. ساعت ده صبح روز دوم سپتامبر که مجلس شورای ملی تازه شروع به بحث دربارهٔ اختیارات دانتون کرده بود، این کمیتهٔ نظارت یا کمیتهٔ قتل‌عام در محلی که امروز در شهر پاریس ادارهٔ شهربانی واقع شده است تشکیل جلسه داد و اولین حکمی که صادر کرد این بود که بیست و چهار نفر از محبوسین را که متهم هستند روز دهم اوت علیه ملت پیکار می‌کردند از اینجا، یعنی از محل کنونی ادارهٔ شهربانی به زندان موسوم به صومعه ببرند و در آن زندان جا بدهند. از این بیست و چهار نفر محبوس که باید از این محل به زندان صومعه بروند ۹ نفر کشیش بودند و لباس روحانیون مسیحی را دربرداشتند.

منظور مارا و همکاران او در کمیتهٔ نظارت از این عمل چیزی جز این نبود که خشم مردم را برانگیزند و سکنهٔ پاریس را وادار به قتل‌عام نمایند. چون آنها می‌دانستند که این ۹ نفر که لباس روحانیون مسیحی را دربردارند سبب تحریك خشم مردم خواهند شد زیرا فراموش نکنید که حادثهٔ دهم اوت ـ به طوری که در این کتاب خواندیم ـ از این منشاء به وجود آمد که پادشاه فرانسه نمی‌خواست قانون اخراج روحانیون مسیحی را از فرانسه صحه بگذارد. از این گذشته در آن موقع در دو ولایت از ولایات فرانسوی طرفداران سلطنت علیه انقلابیون قیام کرده بودند و در پاریس

مشهور بود که در آن دو ولایت، علمدار نهضت سلطنت‌طلبی همانا کشیشها هستند. مارا و دیگران که در این کمیته بودند یك تصمیم دیگر هم گرفتند و آن اینکه قبل از ظهر همان روز، سه تیر توپ شلیك شود. در تیر اول، بوسیر را به دار بیاویزند و در تیر سوم کالسکه‌های حامل بیست و چهار نفر محبوس به طرف زندان صومعه به راه بیفتد. این سه توپ را برای این خالی می‌کردند که مردم را به‌هیجان بیاورند و آنها را برای خونریزی آماده کنند.

بدون اینکه خوانندگان را درانتظار بگذاریم می‌گوییم که قبل ازظهر روز دهم سپتامبر، وقتی اولین تیر توپ شلیك شد بوسیر را در میدان شهرداری به دار آویختند. توسن کوچك فرزند بوسیر به اتفاق مادر خود اولیوا آمده بودند که یکی پدر و دیگری مردی را که می‌گفت شوهر اوست ببینند. توسن کوچك نمی‌دانست که برای چه پدرش را دست بسته به‌پای دار آورده‌اند ولی وقتی که دید او را حلق‌آویز کردند و مادرش ضجه‌ای کشید و بر سر زد، او هم به‌گریه درآمد و مردم با تأثر آن زن تیره روز و فرزند یتیمش را می‌نگریستند ولی به‌زودی در آن روزحوادثی اتفاق افتاد که مرگ بوسیر را از خاطره‌ها محو کرد و اگر تاریخ نام بوسیر را ثبت نمی‌نمود شاید مردم به خاطر نمی‌آوردند که در آن روز بوسیر به دار آویخته شده است. برای بردن محبوسین بیست و چهارگانه از محلی که اکنون ادارهٔ شهربانی است به زندان صومعه، چهار کالسکه آوردند و در هر کالسکه شش نفر را نشانیدند و کالسکه‌ها به راه افتادند. کشیشها که متوجه بودند بهتر این است که مردم آنها را نبینند خود را عقب می‌کشیدند و به زوایای کالسکه پناه می‌بردند که به نظر خلق نرسند.

مردم بدواً توجهی به آنها نداشتند ولی عده‌ای که مأموریت داشتند توجه مردم را به طرف محبوسین جلب کنند لحظه به لحظه، خطاب به

عابرین خیابانها می‌گفتند: نگاه کنید، اینها هستند خائنین به ملت که می‌خواهند آنها را به زندان ببرند تا اینکه در آنجا بخورند و بخوابند و به ریش ملت بخندند. اینها هستند که در روز دهم اوت شما را قتل‌عام کردند و اینها هستند که برادران وفرزندان شما را کشتند و آیا شما راضی می‌شوید اینك که برای دفاع از میهن و جلوگیری از پیشرفت قوای خصم به طرف سرحدات می‌روید این اشخاص را اینجا در عقب خود بگذارید و خود بروید تا اینکه اینها، باز در صدد قتل‌عام پسران و برادران شما برآیند. این گفته‌ها در مردم اثر می‌کرد وصدای اعتراض آنها بلند می‌شد و برخی ناسزا می‌گفتند اما اقدامات مردم از حدود اعتراض و ناسزا تجاوز نمی‌نمود. آنهایی که اطراف کالسکه‌ها مردم را ترغیب به قتل می‌کردند خشمگین بودند که چرا عابرین خیابانها دست از آستین بیرون نمی‌آورند. کالسکه‌ها به صومعه نزدیك می‌گردید بدون اینکه خونریزی شروع شود و عمال کمون از خونسردی مردم به غضب درآمده بودند. بدیهی است که برای کمون اشکال نداشت که محبوسین را در خود زندان صومعه به قتل برساند ولی آن وقت مسئولیت خون آنها برگردن کمون می‌افتاد درصورتی که کمون می‌خواست طوری بشود که بگویند مردم آنها را به قتل رسانیدند و کمون دخالتی درقتل آنها نداشته است.

کالسکه‌ها در نزدیکی زندان صومعه به محلی رسیدند که یك شعبهٔ استخدام داوطلبان سربازی درآنجا دایر بود و اسامی داوطلبان را ثبت می‌کرد. چون در اطراف مرکز مزبور عده‌ای از داوطلبان برای ثبت‌نام ازدحام کرده بودند کالسکه‌ها الزاماً حرکت را بطئی کردند و عمال کمون متوجه گردیدند که درآنجا فرصتی گرانبها برای شروع به قتل‌عام به دست آورده‌اند وهرگاه آن فرصت را ازدست بدهند دیگر تا زندان صومعه چنین فرصتی نصیب آنها نخواهد گردید، لذا برای اینکه مردم تحریك به

خونریزی شوند مردی که به ظاهر جزو عوام‌الناس به شمار می‌آمد روی رکاب کالسکهٔ اول پرید و نطقی مختصر مبنی بر اینکه محبوسین خائن به ملت و میهن هستند و وسایل ورود قوای خصم را به خاك فرانسه فراهم کرده‌اند و روز دهم اوت هزارها نفر از فرزندان فرانسه را در پاریس کشتند ایراد نمود و شمشیر عریان خویش را چند مرتبه درون‌کالسکه فرو برد تا اینکه شمشیر او خونین و ارغوانی گردید. یکی از محبوسینی که در کالسکه بود عصایی در دست داشت و به وسیلهٔ عصای خویش شمشیر آن مرد را رد کرد و در حالی که می‌کوشید شمشیر را از خود دور نماید عصای او به یکی از نگهبانان مسلح کالسکه‌ها تصادم نمود. آن نگهبان برآشفت و فریاد زد: ای تبهکاران و ای خائنین بی‌آبرو و حیثیت، ما در اینجا خود را به زحمت انداخته‌ایم که از شما حمایت نماییم و شما را سالم به مقصد برسانیم و شما ما را کتك می‌زنید؟

پس از این حرف، آن مرد فریاد زد: هموطنان، بیایید که سزای این خائنین را که اینك به ما حمله‌ور می‌شوند در دستشان بگذاریم. به محض اینکه این صدا برخاست یك عدهٔ بیست‌نفری که انگار قبلاً آماده بودند با نیزه و شمشیر وکاردهایی که به وسیلهٔ طناب به چوبهای بلند بسته بودند به درون کالسکه‌ها حمله‌ور شدند و شروع به قتل و جرح محبوسین نمودند و فریاد و شیون از درون‌کالسکه‌ها بلند شد و از هر کالسکه جویی از خون به طرف خیابان روانه گردید. در حالی که کالسکه‌ها به طرف صومعه روان بود، جوی خون آن خیابان را رنگین می‌کرد و آدمکشها مرتب، نیزه‌ها وشمشیرها وکاردهای اختراعی خود را درکالسکه‌ها فرو می‌بردند. کمون که پیش‌بینی می‌کرد خونریزی همین که شروع شود، توسعه خواهد یافت اشتباه نمی‌نمود زیرا قتل آن بیست و چهار نفر درون‌کالسکه‌ها سبب گردید که حس سبعیت خلق تحریك شد و چون‌کالسکه‌ها به سوی زندان صومعه روان بود

فریاد زدند که به طرف زندان برویم و دشمنان ملت را درون زنـدان به قتل برسانیم.

مقارن ساعت چهار بعدازظهر بود که زندانیها از دور غوغای جمعیت راکه بـه طـرف زندان صومعه می‌آمدند شنیدند و بلافاصله فریاد و شیون در اطاقهـا و دهلیزهای زندانـی که یك روز صومعه بود بلند شد. در اینکه کمـون در روز دوم سپتامبـر، بـا قصد قبلی و ارادهٔ پیشین، وسیلهٔ قتل‌عـام محبوسین را در تمام زندانهـای شهر پاریس فراهم کرد هیچ تردیدی نیست و دلایل بـرای اثبات این حقیقت فراوان است. یکی از ایـن دلایـل که به ثبوت مـی‌رساند در آن روز، کمون مخصوصاً می‌خـواست زندانیان را در تمام محبسها قتل‌عام کند این بود که صبح آن روز، از طرف کمون دستوری برای زندانهای پاریس فرستاده شد که در همـه جا غذای ظهر محبوسین را زودتر بدهند و زندانیـان که فهمیده بودند خطری آنها را تهدید می‌کند از اینکه غـذای آنان را زودتـر دادند متوحش شدند. در زندان صومعه غیر از اشراف و نجبا و متهمین بـه قتل سربازان ملت در روز دهم اوت، یك عدهٔ یکصد و پنجاه نفری از سربازان سویسی محبوس بودند. در روز دهم اوت و روزهای بعد عده‌ای ازخیرخواهان با زحمت توانسته بودند که آن یکصد و پنجاه نفـر را از خشم ملت برهانند و در زنـدان صومعه جا بدهند چون مـی‌دانستند در هر سربازخانـه آنها را سکونت دهند به دست مـردم به قتل خواهند رسید.

اسامی ایـن یکصد و پنجاه نفر هم مانند اسامی محبوسین دیگر روی یك کتیبه، نصب به دیوار، کنار زندان، در خیابان دیده می‌شد و آدمکشها که به اتفاق کالسکه‌های خونین به درب زندان رسیدند همین که به خاطر آوردند که یکصد و پنجـاه نفر از سربازان سویسی در آن زندان هستند غریـو بر-آوردند که بـرویم و سویسیها را به قتل برسانیم. مدیر زندان صومعه بدواً

خواست از ورود آدمکشها ممانعت کند و درب زندان را به روی آنها نگشاید ولی آنها حکم کمون را با خود می‌آوردند و در آن حکم نوشته شده بود که زندان صومعه باید بیست و چهار نفر محبوس را که به آن تحویل می‌دهند تحویل بگیرد. دیگر اینکه قاتلین تهدید کردند که هرگاه مدیر زندان در باز کردن درب محبس تعلل به خرج بدهد بعد از اینکه درب را شکستند، او و تمام زندانبانها را به قتل خواهند رسانید و مدیر زندان و زندانبانها از بیم جان خود درب بزرگ زندان را به روی آدمکشها گشودند و قاتلین با فریاد و هلهله و در حالی که عده‌ای دیگر به آنها ملحق گردیده بودند به زندان یورش آوردند. اول آنها به سراغ سربازان سویسی رفتند و هر یك از آن سربازان بینوا به دست ده نفر آدمکش افتاد و قبل از اینکه بتواند بفهمد چه بر سرش آمده مقتول می‌گردید. هیچ یك از سربازان تیره روز نمی‌توانستند در درون زندان خود را از نظر آن جمعیت پنهان کنند زیرا همه اونیفورم نظامی خود را به تن داشتند.

از روز دهم اوت تا روز دوم سپتامبر بیش از بیست و دو روز فاصله نبود و در این مدت آنها نتوانسته بودند لباسی دیگر تهیه کنند و لباس نظامی متحدالشکل را از تن بیرون بیاورند که در نظر اول شناخته نشوند. بعد از اینکه سیل جمعیت از کشتن سربازان سویسی فراغت حاصل کرد خواهان کشیشها شد و گفت در زندان هرچه کشیش هست باید به آنها تحویل داده شود که به قتل برسانند. کشیشها گفتند: ما برای مرگ آماده هستیم زیرا خون ما از خون حضرت مسیح عزیزتر و رنگین‌تر نیست ولی دو ساعت به ما مهلت بدهید که بتوانیم در این یکصد و بیست دقیقه به وظایف مذهبی خود عمل نماییم و اول به گناهان خویش نزد یکدیگر اعتراف کنیم و بعد نماز اموات را بخوانیم. قاتلین با این درخواست موافقت کردند و به کشیشها دو ساعت مهلت دادند و در ظرف این دو ساعت یك واقعهٔ جالب توجه اتفاق

افتاد و آن اینکه یك مرد انقلابی و آزادیخواه اما عاقل موفق گردید که آدمکشها را قایل کند که محبوسین را بدون محاکمه به قتل نرسانند و اگر فرصت ندارند که به تفصیل آنها را محاکمه کنند و تمام اصول محاکمات جزایی را در مورد آنها رعایت نمایند لااقل اسم و رسم انها را بپرسند و بدانند شخصی که با ضربات نیزه و شمشیر آنها به قتل می‌رسد کیست و چه‌کاره است و میزان تقصیر و مداخلهٔ او علیه ملت، تا چه اندازه می‌باشد.

این شخص که موفق گردید در ظرف این دوساعت یك دادگاه تشکیل بدهد مایار مأمور ابلاغ و اجرای وزارت دادگستری بود که در این کتاب مکرر نام او را ذکر کرده‌ایم و دفعهٔ اول به مناسبت روز چهاردهم ژوییه و حملهٔ ملت به قلعه باستیل، نام او در این کتاب ذکر شد و آنگاه به مناسبت وقایع روزهای پنجم و ششم اکتبر و اخیراً به مناسبت واقعهٔ دهم اوت از او یادکردیم. اگر کسی بگوید که مایار در آن روز به طرفداری از اعیان و اشراف و برای جلوگیری از قتل‌عام نجبا و اصیل‌زادگان اقدام به تشکیل دادگاه کرد اشتباه می‌کند. مایار هم خصم نجبا و اصیل‌زادگان بود. او هم مانند جمعیت آدمکشها می‌خواست که اشراف فرانسه به قتل برسند ولی مایار با دیگران دارای یك تفاوت بود و آن اینکه می‌گفت فقط گناهکاران را به قتل برسانید و بین یك گناهکار و یك بی‌گناه فرق بگذارید و خشك و تر را باهم نسوزانید. زیرا کسانی که در زندان بسر می‌برند فقط به صرف یك اتهام به زندان افتاده‌اند و هیچ کس آنها را مورد تحقیق قرار نداده که بداند آیا به راستی گناهکار هستند یا اینکه بدون‌گناه در زندان بسر می‌برند و ای بسا از زندانیان که قربانی تصفیه حسابهای خصوصی شده‌اند و افراد، از روی اغراض و دشمنیهای شخصی آنها را به عنوان دشمن ملت به انقلابیون معرفی کرده‌اند.

قبل از اینکه مایار بتواند در زندان صومعه یك دادگاه تشکیل بدهد

آدمکشها در آن زندان (که قتل‌عام محبوسین زندانهای پاریس از آنجا شروع شد) دویست نفر را به قتل رسانیده بودند و از سربازان سویسی گذشته، اغلب آدمکشها نمی‌دانستند اشخاصی که به قتل می‌رسانند کیستند و حتی نام آنها را نمی‌دانستند. از عده‌ای که تا موقع تشکیل دادگاه از طرف مایار می‌بایست به قتل برسند فقط سه نفر نجات یافتند. یکی از آنها کشیشی بود موسوم به «سیکار» که به طرزی غیر منتظره جان بدر برد و دو نفر دیگر جزو اصیل‌زادگان بودند که در وسط هیاهو از راهرویی گذشتند و از اطاقی عبور کردند و از پنجره‌ای پایین جستند و حیاط کوچکی را در قفای خود نهادند و ناگهان خود را در وسط یك جمعیت دیدند. افراد آن جمعیت، همین که مشاهده کردند آن دو نفر با رنگهای پریده، نفس زنان، وارد اطاق شدند آنها را کنار خود نشانیدند و به‌دست هریك کاغذی دادند. آدمکشها سر رسیدند و پرسیدند: آیا دو نفر را ندیدید که از این طرف گریخته باشند؟ افراد آن مجمع گفتند: نه، ما کسی را ندیدیم و آدمکشها که می‌دانستند مجمع مزبور شعبهٔ کمون می‌باشد، یعنی مجلس شورای محله است چیزی نگفتند و رفتند. زیرا در آن محله، شعبهٔ کمون جایی نداشت که جلسات خود را در آن تشکیل بدهد و آن جلسات را در یکی از آپارتمانهای زندان صومعه تشکیل می‌داد و جلسهٔ آن روز شورای مزبور جان دونفر را خرید. ولی بعد از اینکه مایار موفق شد که در زندان صومعه دادگاه تشکیل بدهد، قتل‌عام کورکورانه از بین رفت و آدمکشها مجبور شدند لااقل اسم و رسم محبوس را بپرسند و از او یك تحقیق کوتاه بکنند و بعد وی را به قتل برسانند و مایار از این تحقیق کوتاه استفاده نمود و عده‌ای را تبرئه کرد و از مرگ نجات داد.

یکی از از اسناد تاریخی جالب توجه انقلاب فرانسه دفتر زندان صومعه است که اینك موجود می‌باشد و شما می‌توانید این دفتر را مانند ما ببینید. همین یك دفتر اگر به نظر شما برسد خیلی چیزها به شما می‌فهماند

ودرمی‌یابید که در روز دوم سپتامبر، زندان صومعه که قتل‌عام زندانیان پاریس از آنجا شروع شد چه وضعی داشته است. همین که دفتر زندان صومعه را می‌گشایید و ورق می‌زنید روی اوراق لکه‌هایی سیاه‌رنگ به نظر شما می‌رسد که لکهٔ مرکب نیست بلکه لکه‌های خون می‌باشد که بر اثر مرور زمان سیاه‌رنگ شده و کسی آنها را پاك نکرده و نباید هم پاك کند. از آدمکشها و اسلحهٔ خونین آنها آنقدر خون می‌چکیده، که اگر گاهی یکی از آنها توجهی به دفتر زندان می‌کرده، اوراق دفتر را خونین می‌نموده است.

از لکه‌های خون که بگذریم مقابل اسامی هر یك از محبوسین در آن دفتر، ولی نه در تمام صفحات، یك خط خوانا و پخته و زیبا دیده می‌شود که محال است جلب توجه بیننده را ننماید. این خط حاوی دو جمله است: یا نوشته‌اند «بر حسب قضاوت ملت کشته شد» یا نوشته‌اند «از طرف ملت تبرئه گردید». گاهی این خط در بالا یا پایین اسامی محبوسین به نظر می‌رسد زیرا مقابل اسم محبوسین در ستون ملاحظات، جایی نبوده که یکی از این دو جمله را آنجا بنویسند و من حساب کردم و دیدم که جملهٔ «از طرف ملت تبرئه گردید» با همان خط خوانا و پخته، چهل و سه مرتبه تکرار گردیده است. این خط پخته و خوانا از آن مایار می‌باشد و ثابت می‌کند که مایار بعد از اینکه دادگاه را در زندان صومعه تشکیل داد توانست چهل و سه نفر را از مرگ حتمی نجات بدهد و وسیلهٔ برائت و آزادی آنها را فراهم نماید و این عمل، از طرف آن مرد انقلابی و آزادیخواه یك اقدام قابل تحسین می‌باشد و اغراق نیست اگر بگوییم که مایار برگردن این چهل و سه نفر حق حیات داشت چون اگر آنها را آزاد نمی‌کرد قاتلین آنها را کشته بودند.

مایار نتوانست در زندان صومعه بیش از چهل و سه نفر را از مرگ نجات بدهد زیرا فقط از ساعت نه یا ده بعد از ظهر روز دوم سپتامبر در آن زندان شروع به‌کار کرد. مایار چون مأمور اجرا و ابلاغ دادگستری بود به

قوانین واصول محاکمات حقوقی و جزایی آشنایی داشت. قاضی نبودن او در دادگستری دلیل بر عدم اطلاع وی از امور قضایی نمی‌شود زیرا کسانی که در مدت عمر خود ولو یك مرتبه با عدلیه سروکار پیدا کرده‌اند می‌دانند که مأمورین دادگستری و از جمله مأمورین اجرا و ابلاغ، گاهی بهتر از قضات، به قوانین آشنا هستند بخصوص اگر سابقهٔ خدمت داشته، مدتی در دادگستری کار کرده باشند و مایار در دادگستری پاریس سوابق خدمت طولانی داشت. او می‌توانست به وسیله چند سؤال، در ظرف چند لحظه دریابد که آیا محبوس گناهکار است یا نه، و همین که می‌فهمید محبوس گناهی ندارد او را تبرئه می‌کرد و می‌گفت آزادش کنند و آدمکشها که با کاردها و نیزه‌ها و شمشیرهای خون‌آلود، آمادهٔ قتل بودند راه می‌دادند و محبوس آزاد شده از وسط آنها می‌گذشت و می‌رفت.

در همان موقع که مایار دادگاه خود را در زندان صومعه تشکیل داده و شروع به‌کار کرده بود، و مقارن ساعت نه یا ده بعد از ظهر، دو نفر در خیابان حرکت می‌کردند و یکی از آنها روبسپیر و دیگری سن‌ژوست شناخته می‌شدند. ما سن‌ژوست را درگذشته به خوانندگان این کتاب معرفی کرده‌ایم و اگر فراموش نموده‌اند می‌گوییم که نام او را در شبی بردیم که در لژ فرقهٔ فراماسون واقع در نزدیکی منزل ژان‌ژاك روسو سه عضو جدید را می‌پذیرفتند. سن‌ژوست در موقعی که محبوسین را در زندانهای پاریس قتل‌عام می‌کردند مرید روبسپیر به شمار می‌آمد و روبسپیر مرشد و معلم او محسوب می‌گردید و در آن موقع شب، آن دو نفر به اطاق کوچکی که سن‌ژوست دریکی از مهمانخانه‌های محقر پاریس کرایه کرده بود می‌رفتند. روبسپیر گرچه شهرت داد که از پاریس خارج می‌شود و بیرون می‌رود اما از پایتخت فرانسه خارج نشد ولی خود را به‌کسانی که با وی دوست و همکار سیاسی بودند نشان نداد. از خوابیدن در منزل خود، که همانا منزل

دوپله نجار مبل ساز بود نیز خودداری کرد و تصمیم گرفت که آن شب در اطاق مرید و شاگرد خویش سن‌ژوست بیتوته نماید.

آن دو نفر بعد ازعبور از چندین خیابان صحبت کنان به مهمانخانه‌ای که محل سکونت سن‌ژوست بود رسیدند. محتاج به تفصیل نیست که گفته شود آن دونفر در آن ساعت راجع به چه صحبت می کردند زیرا خوانندگان عزیز ما می‌توانند حدس بزنند که صحبت آنها مربوط به کشتار آن روز بود که تا سه روز دیگر هم در پاریس ادامه یافت. هریك از آن دو راجع به آن واقعه با یك لحن صحبت می کردند و از لحن آنها نظریه‌شان راجع به کشتار معلوم می‌گردید. روبسپیر طوری راجع به کشتار صحبت می کرد که اگر ژان‌ژاك روسو زنده بود و اظهارات او را می‌شنید مردد می گردید که آیا کسی که صحبت می کند خود اوست یا دیگری. زیرا روبسپیر که می‌گفت قدرت را باید به ملت داد (یعنی ملت را در کشتار آزاد گذاشت) طوری ابراز تأثر می کرد که فقط فیلسوفی نوعپرور و بشر دوست، می‌توانست آن‌گونه ابراز تأسف نماید، ولی سن‌ژوست درباب آن واقعه، بدون ابراز تأثر صحبت می‌نمود و قتل‌عام اشراف و اصیل‌زادگان محبوس را برای موفقیت انقلاب فرانسه لازم می‌دانست.

بعد از اینکه وارد اطاق شدند، سن‌ژوست کراوات خود را گشود و یقهٔ آهاری را باز کرد و ردنکوت را کند و آمادهٔ خوابیدن شد. روبسپیر پرسید: چه می‌خواهی بکنی؟ سن‌ژوست که جوان بود گفت: مگر نمی‌بینی که می‌خواهم بخوابم؟ روبسپیر گفت: چگونه تو می‌توانی در این شب بخوابی؟ سن‌ژوست گفت: من برای این امشب می‌خوابم که می‌بینم عملی که اکنون صورت می‌گیرد برای ملت فرانسه نافع است چون فرض کن که به جای واقعهٔ امشب، در فرانسه یك زلزله می‌آمد یا سیلی عظیم جاری می گردید که در آن صورت ممکن بود هزاران نفر به قتل برسند بدون اینکه از قتل

آنهـا سودی عاید ملت فرانسه شود، در صورتی که بـر اثر مـرگ ایـن اشخاص که نجبا و اصیل‌زادگان هستند ملت فرانسه دشمنان خود را ازدست می‌دهد و در آینده بدون وحشت از خصم می‌تواند در زندگی پیش برود و حقوق حیاتی خود را به دست بیاورد. این است که من به تو توصیه می‌کنم که مانند مـن عمـل‌کن و بـه خـانهٔ خود برو و راحت بخواب و فردا با کالبدی که خستگی آن رفع شده و روحی امیدوار، زندگی را از سر بگیر. سن‌ژوست این را گفت و وارد بستر شد و چند لحظه دیگر خوابش برد و تا صبح روز بعد از خواب بیدار نگردید.

بـامداد روز بعد وقتـی که چشم گشود دید روبسپیر کنار پنجرهٔ اطاق ایستاده بیـرون را مـی‌نگرد و پرسید: چطور شد که تو صبح به این زودی اینجا آمـده‌ای؟ روبسپیر گفت: مـن دیشب از اینجا نرفتم و به همین جهت امروز صبح مرا در اینجا می‌بینی. سن‌ژوست گفت: پس در کجا خوابیدی؟ من که در اینجا بیش از یك اطـاق و تختخواب ندارم. روبسپیر گفت: من دیشب نخـوابیدم. سن‌ژوست گفت: اگر نخـوابیـدی چه‌کار مـی‌کردی؟ روبسپیر گفت: همین جا کناراین پنجره که می‌بینی ایستاده بودم وبه صداهای خیـابان گوش مـی‌دادم. روبسپیر راست می‌گفت وآن شب تا صبح درآن اطاق نخوابید و معلوم نبود که بی‌خوابی او ناشی از وحشت است یا ازفرط پشیمانی نمی‌توانست بخوابد. درآن شب مخوف، غیر از روبسپیر مـردی دیگر وجـود داشت که تا صبح چشم بـر هم نگذاشت و در حیـاط زندان صومعه به دیوار تکیه داده روشنایی اطاق دادگاه را مـی‌نگریست وگاهی از جای خود حرکت می‌کرد و به راه می‌افتاد و به اطاق دادگاه نزدیك می‌شد و نظری به قضات و متهم می‌انداخت و بر جای خود برمی‌گشت.

اگر در طلوع فجر آن روز و هنگامی که هوا روشن نشده بود ما وارد اطاق‌دادگاه زنـدان صومعه می‌شدیم این منظره را می‌دیـدیم: در اطـراف

میزی بزرگ، سیزده نفر نشسته بودند و مقابل هر یك از آنها یکی از آلات قتل، مانند تپانچه یاکارد یا شمشیر به نظر می‌رسید وتمام آنها خون‌آلودبود. دوچرخ‌دارای پایه‌هایی از مس آن اطاق و منظرهٔ دهشت‌انگیز آن میز را روشن می‌نمود و آنهایی که اطراف میز بودند همه شبکلاه سرخ بر سر داشتند. قیافه‌ها و البسهٔ دوازده نفر از آنها نشان می‌داد که جزو عوام‌الناس هستند ولی نفر سیزدهم با لباس سیاه مستعمل و جلیقهٔ سفید و قیافه‌ای غمگین وگرفته، به طرزی برجسته از دیگران متمایز می‌نمود و معلوم می‌شد که رییس آن دادگاه می‌باشد. در بین آن سیزده نفرتنها مارا می‌توانست بخواند و بنویسد و اگر دیگران دارای سواد بودند باری، سواد آنها به اندازه‌ای نبود که بتوانند یك دادگاه را اداره کنند. این سیزده نفر احکامی صادر می‌کردند که بدون درنگ از طرف یك عدهٔ صد نفری از جلادان اجرا می‌گردید. جلادان عبارت بودند از عده‌ای که تجدید می‌شدند وآنهایی که احساس خستگی می‌کردند و می‌رفتند و عده‌ای دیگر جای آنها را می‌گرفتند.

خدمتی که جلادان داوطلب انجام می‌دادند پاداش مادی نداشت و هیچ کس در ازای قتل محبوسین چیزی به آنها نمی‌داد. به محض اینکه دادگاه به ریاست مایار حکمی صادر می‌کرد و محبوس را محکوم می‌نمود آن محبوس را به جلادان مزبور که در حیاط حضور داشتند می‌سپردند و آنها در یك لحظه وی را سر می‌بریدند و سرش را از کالبد جدا می‌کردند. آن دوازده قاضی که با مایار دادگاه را تشکیل می‌دادند نیزاول جلاد بودند و بعد از ورود مایار قاضی شدند و از مختصات آن دادگاه ملی این بود که احکامش استیناف و تمیز نداشت و حکم محکومیت محبوس همان لحظه و بدون اینکه محبوس حق دادخواهی دیگری داشته باشد، اجرا می‌گردید. کسی نمی‌دانست که آیا مایار از طرف خودآمده یا شخصی دیگر او را

فرستاده است. کسی نمی‌دانست که ابتکار تشکیل آن دادگاه با خود اوست یا اینکه کمون از بیم عملی که مرتکب شده بود، مایار را فرستاد که بـه وسیلهٔ تشکیل دادگاه قدری از قتل معصومین بکاهد.

امروز هم که مدتی مدید از آن تاریخ می‌گذرد این راز بـر ما پنهان است و ما نمی‌دانیم که مایار به ابتکار خود مبادرت به تشکیل آن دادگاه کرد یا از طرف دانتون یا دیگری مأمور این کار گردید چون باید متذکر بـاشیم که دانتون که آن روز صبح خـود را پنهان کرد، بعد از اینکه کشتار شروع شد خویشتن را آشکار نمود و حتی در مجلس شورای ملی حضور یـافت و نطق کرد، چون دانست که برای او خطر شرکت در قتل مظلومـان گذشته و کسی نخواهد گفت که دانتون عضو هیئت نظارت کمیتهٔ قتل‌عام بـوده است. یحتمل دانتون متصدی ابلاغ و اجرای اوامر دادگستری را به زندان صومعه فرستاد که ببیند در آنجا محاکمهٔ محبوسین چه صورتی پیدا می‌کند تا اینکه بعد از تحصیل قدری آزمایش، آن رسم را درسایر زندانهای پاریس موسوم به‌کارم و شاتله و لافورس به موقع اجرا بگذارد. ولی این مرد که در زندان صومعه محبوسین را محکوم یا تبرئه می‌کرد روز چهارم ماه سپتامبر ناگهان ناپدید شد و هیچ کس نفهمید چه بر سرش آمد و آیا او را به قتل رسانیدند یا اینکه خود فرار نمود یـا گـرفتار انتقام دسته‌ای بخصوص شد. هنوز هم کسی نمی‌داند بر اثر چه واقعه‌ای در روز چهارم سپتامبر مایار ناپدید گردید و هیچ اثر و آدرسی از خود باقی نگذاشت.

آنچه مشهور وضبط در صفحات تاریخ می‌باشد این است که مایار در ساعت ده بعد از ظهر آن روز در زندان صومعه دادگاه خود را تشکیل داد و همین که وارد شد از بین کسانی که آنجا بودنـد و جـزو آدمکشها محسوب می‌شدند دوازده نفر را برای همکاری با خویش انتخاب نمود. آنگاه میزی آوردنـد و مایار پشت میز نشست و از آن دوازده نفر، شش نفر را طـرف

راست و شش نفر را طرف چپ خود نشانید و قتل‌عام ادامه یافت منتهی از ساعتی که مایار دادگاه را تشکیل داد قتل‌عام دارای انتظام شد. مایار گفت که دفتر زندان را بیاورند و از روی دفتر زندان نام محبوس را می‌خواند و می‌رفتند و محبوس را می‌آوردند و مایار اسم و نام خانوادگی او را می‌پرسید و سؤال می‌کرد که چرا به زندان افتاده و سؤالاتی دیگر هم از محبوس می‌نمود. سپس به وسیلهٔ چشم با قضات دوازده‌گانه دادگاه مزبور مشورت می‌کرد و می‌فهمید که آیا آنها با برائت متهم موافق هستند یا اینکه عقیده به محکومیت او دارند و هرگاه متهم می‌بایست محکوم شود مایار می‌گفت: او را ببرید...

این موقع دری که پشت‌سر مایار بود مفتوح می‌گردید و محبوس محکوم را از آن اطاق بیرون می‌بردند و اخراج او از آن اطاق همان و قتل وی همان بود و به طور کلی سرش را می‌بریدند. هرگاه محبوس می‌بایست تبرئه شود مایار از جا برمی‌خاست و دست خود را روی سر محبوس می‌گذاشت ومی‌گفت: او را آزاد نمایید. تفاوت مشخصی که بین صدور دو نوع حکم به وجودآورده بودند یك کار عقلایی محسوب می‌گردید چون با این ترتیب هیچ کس نمی‌توانست بگوید که اشتباه کردم و یك محبوس بی‌گناه را که تبرئه شده بود به قتل رسانیدم. آن شب وقتی که مایار وارد زندان شد که دادگاه را تشکیل بدهد مردی به او نزدیك گردید و خود را معرفی کرد. به محض اینکه مایار اسم او را شنید سر را (ولی نه خیلی با اطاعت) فرودآورد و گفت: چه‌کار داشتید؟آن مرد،آهسته قدری با مایار صحبت کرد و مایار گفت: اجازه بدهید که بدواً دادگاه را تشکیل بدهم و بعد توصیهٔ شما را اجرا خواهم نمود. بعد از اینکه دادگاه تشکیل شد، مایار آن مرد را که همانا ژیلبرت بود صدا زد و گفت: در بیرون اطاق و در محلی که بتوانید داخل اطاق را ببینید قرار بگیرید و هر وقت که محبوس

مورد نظر شما آمد به من اطلاع بدهید. ژیلبرت در حیاط ایستاد و درون اطاق را می‌نگریست که ببیند چه موقع آندره را می‌آورند و در حضور دادگاه از او تحقیق می‌نمایند. محبوسین می‌آمدند و برخی به دست جلادان به قتل می‌رسیدند و بعضی آزاد می‌گردیدند تا اینکه ساعت چهار بعد از نصف شب شد و در آن موقع قضات و آدمکشها خسته شدند و قرار شد که دو ساعت بخوابند و هر کس هر طور که می‌توانست به خواب رفت.

مایار قبل از اینکه بخوابد گفته بود که بیایند و جنازه‌ها را از آنجا خارج کنند. وقتی مأمورین متوفیات آمدند که جنازه‌ها را ببرند بانگ وحشت برآوردند و بعضی از آنها زمین خوردند چون به اندازهٔ ده سانتی‌متر خون دلمه شده کف حیاط و قسمتی از راهرو و اطاق سرسرا را گرفته بود و به مناسبت آمد و رفت آدمکشها و انتقال خون به جاهای دیگر همه جا خونین به نظر می‌رسید. خون مزبور به واسطهٔ لغزندگی، کسانی را که تازه‌وارد بودند به زمین انداخت و برای آمد و رفت خود جلادان هم تولید زحمت می‌کرد. همه دانستند که آن خون به زودی قابل شستن نیست و لذا درخواست نمودند که برای خشکانیدن خون، کاه بیاورند و مقداری کاه آوردند و کاه را در کف زمین گستردند و درضمن لباس محبوسین و بخصوص سربازان سویس را به روی خونها انداختند تا اینکه خون را جذب نماید و مانع لغزش شود. ریختن کاه روی خونها و گستردن البسهٔ محبوسین، منظره‌ای خوفناك به وجود آورده بود که تا هوا روشن نشد، کسی آن طور که باید متوجه مخافت آن نبود. در ساعت شش صبح همه از خواب بیدار شدند و قدری غذا خوردند و باز دادگاه تشکیل شد و به‌کار ادامه داد.

در آن دوساعت که آدمکشها خوابیده بودند، محبوسین که دیدند صدای آنهایی که کشته می‌شدند قطع گردید و غرش آدمکشها که هنگام سر بریدن و شکم دریدن مثل ببر می‌غریدند خاموش گردید امیدوار شدند که دیگر

آنها را نخواهند کشت. آنها فکر کردند که منظور آدمکشها قتل عده‌ای بخصوص از محبوسین بوده و چون از قتل آنها فراغت حاصل کردند پی‌کار دیگر رفتند و در هر صورت به آنها کاری نخواهند داشت، ولی پس از آنکه در ساعت شش صبح فریاد محکومین و غرش جلادان داوطلب تجدید گردید آنها زندانبانان را نزد مایار فرستادند و گفتند حاضرند که بمیرند ولی اجازه می‌خواهند که مراسم مذهبی دربارهٔ آنها به عمل بیاید. مایار با بی‌اعتنایی اجازهٔ انجام مراسم مذهبی را داد و همین وقت مردی لاغراندام با قیافه‌ای استخوانی از طرف کمون آمد که مراتب تقدیر کمون را به قضات و جلادان ابلاغ نماید. آن مرد نطقی ایراد کرد که این مضمون را داشت: کمون به نام ملت فرانسه از هموطنان مزبور، که ملت را از شر اشراف واصیل‌زادگان آسوده و زمین وطن را ازوجود آنها مصفی می‌نمایند متشکر است و تصدیق می‌کند که البسهٔ مقتولین تعلق به هموطنان دارد ولی چون ضبط البسهٔ مقتولین شبیه به دزدی می‌باشد، کمون برای جبران زحمت هموطنان، به هر یك از آنها نقد و فی‌المجلس بیست و چهار لیره تقدیم می‌کند.

آن مرد موسوم به «بیلو وارن» که نباید او را با بیلوی مذکور در این کتاب که کشاورز بود اشتباه کنیم پس از این حرف به هر یك از آدمکشها، از طرف کمون بیست و چهار لیره پرداخت.

علت اینکه کمون در صدد برآمد به هر یك از آنها این مبلغ قلیل را بپردازد این بود که مایار گزارشی برای کمون فرستاد مبنی بر اینکه جلادان به لباس و ماترك متقولین چشم طمع می‌دوزند و آنها را باید از این کار منع کرد زیرا صورت دزدی دارد و میهن‌پرستان را بدنام می‌کند. آنچه مایار را وادار به ارسال این گزارش کرد این بود که آدمکشها وقتی می‌دیدند که محکومی دارای کفش و لباس نو می‌باشد چون خود کفش درست و لباس

نو نداشتند قبل از مرگ وی، لباس و کفش او را تصاحب می‌کردند واگر چیزهای دیگر داشت نیز از او می‌گرفتند. مایار این عمل را سرقت و منافی با شئون ملت فرانسه دانست وگزارشی برای کمون فرستاد که جلوی آدمکشها را بگیرد و کمون هم دید چاره ندارد جز اینکه به هر یك از جلادان مبلغی بدهد تاآنها از این عمل منصرف گردند و بیلو وارن مأمور پرداخت وجوه مزبور به جلادان گردید. در ساعتی که بیلو وارن قدردانی کمون را به آدمکشها ابلاغ می‌کرد وبه آنها پول می‌داد،محبوسین بااستفاده از اجازهٔ مایارمراسم عشاءربانی را انجام می‌دادند و دو تن از محبوسین که کشیش بودند با ریش سفید و خضوع و خلوص هرچه تمامتر آن مراسم را انجام دادند و اجرای مراسم مذهبی در روحیهٔ محبوسین بدبخت خیلی اثر مفید کرد و در دم مرگ،آنها را تقویت نمود و دانستند که اگر دراین جهان کشته می‌شوند در جهان دیگر خداوند آنها را خواهد بخشود و مشمول کرم و رحمت خود قرار خواهد داد.

هنوزمراسم مذهبی تمام نشده بود که یکی از آن دو کشیش ریش سفید را احضار کردند و او که زانو بر زمین زده بود برخاست و به دادگاه رفت وکشیش دیگر به خواندن دعا ادامه داد، تا اینکه او را هم احضار نمودند و او نیز رفت و به مقتولین دیگر ملحق شد. بر اثر رفتن کشیشها، محبوسین به جای خواندن دعا شروع به صحبت کردند و صحبتها مربوط به آن بود که از این انواع مرگها کدام از همه آسانتر است و چه باید کرد که انسان زودتر بمیرد و زجر نکشد. یکی گفت: من سرم را خم می‌کنم که با یك ضربت شمشیر سرم را قطع نمایند و دیگری گفت: من دستها را بلند می‌نمایم تا اینکه ضربات نیزه و شمشیر روی سینه‌ام فرود بیاید و زودتر به قتل برسم. جوانی از وسط محبوسین خارج شد و بالا رفت و از پنجره‌ای وضع قتل دیگران را در حیاط دید و در مراجعت گفت: من تصور می‌نمایم

که بهترین مرگها آن است که نیزه و شمشیر در سینهٔ انسان فرو برود زیرا کسانی که به این ترتیب می‌میرند کمتر فریاد می‌زنند و معلوم می‌شود که کمتر زجر می‌کشند. این وقت یکی از محبوسین گفت: خدایا، من اکنون به سوی تو می‌آیم، از گناهان من صرفنظر کن و محبوسین دیدند که گویندهٔ این کلام کاردی در دست دارد و سه ضربت متوالی بر سینهٔ خود نواخت و بر زمین افتاد.

این مرد که معلوم نبود کارد را از کجا آورده و توانسته بدان وسیله خود را به قتل برساند سرهنگ «شانت‌رن» خوانده می‌شد و درگذشته افسر گارد سلطنتی لویی شانزدهم به شمار می‌آمد. محبوسین آن کارد را از سینهٔ مقتول بیرون کشیدند تا اینکه مانند او خود را به قتل برسانند ولی چون ضربت را بر جای حساس وارد نمی‌آوردند نمی‌توانستند خود را به قتل برسانند و مجروح می‌شدند و فقط یکی از آنها موفق شد که خویش را مقتول کند. در بین محبوسین سه نفر زن یافت می‌شدند که دو نفر از آنها دخترانی جوان بودند و سومی زن به نظر می‌رسید و لباسی سیاه داشت. دختران جوان خود را به دو پیرمرد که پدرشان بودند می‌چسبانیدند و گریه می‌کردند ولی زن سیاه‌پوش یا آندره به گریهٔ آن دو دختر جوان اعتناء نمی‌نمود و بدون انقطاع دعا می‌خواند. در باز شد و آقای «مون‌مورن» را به دادگاه احضار کردند. مون‌مورن وزیری بود که هنگام فرار لویی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت از پاریس پاسپورت جعلی آنها را صادر کرد و آن پاسپورتها را امضاء کرد. مون‌مورن آنقدر مورد نفرت مردم بود که یك نفر به دست مردم به قتل رسید فقط برای اینکه کاغذی در جیب او یافته بودند که نام مون‌مورن را داشت.

مون‌مورن آن شب در اطاق خود تا صبح فریاد می‌زد و یك میز از چوب بلوط را آنقدر به طارمی آهنی کوبید تا خرد شد و نزدیك صبح آرام

گرفت و اظهار تمایل کرد که به سایر محبوسین برای مراسم عشاءربانی ملحق شود. وقتی وارد دادگاه شد مشتهای گره کردهٔ خود را حوالهٔ مایارنمود و مایارهم بی‌درنگ گفت: او را ببرید. مون‌مورن به تصوراینکه می‌خواهند او را از زندان به جای دیگر ببرند خطاب به مایار گفت: حال که می‌خواهید مرا ببرید باکالسکه به‌جای دیگر منتقل نمایید که این رجالهٔ آدمکش مرا مورد آزار قرار ندهند.

مایار گفت: بسیار خوب، بنشینید تا بگویم برای شما کالسکه بیاورند و صدا زد و یکی از آدمکشها را طلبید و گفت: برای آقا کالسکه بیاورید. آن مرد که با اشارهٔ مایار فهمید که وی چه می‌خواهد بگوید جواب داد: هم‌اکنون کالسکه حاضر می‌شود و بعد از چند دقیقه همان مرد آمد و گفت: آقا، کالسکهٔ شما حاضر است، برخیزید و سوار شوید. مون‌مورن به تصور اینکه به راستی کالسکه آماده می‌باشد ازجا برخاست و به محض اینکه از درخارج شد و در را در عقب او بستند یك مرتبه بیست نیزه و شمشیر در دهانش فرو رفت و برو در افتاد و دیگر برنخاست. بعد از او محبوسین دیگر را فرا خواندند که اسامی مفصل آنها در دفتر زندان صومعه هست و کسانی که می‌خواهند از نام آنها واقف شوند باید به این دفتر مراجعه نمایند.

دربین اسامی محبوسین ناگهان نام «ژاك کازوت» برده شد و پیرمردی هفتاد و پنج ساله به راه افتاد و دختر جوانی به سن نوزده سال زیر بازوی او راگرفت. ژاك کازوت یکی از غیبگویان دورهٔ مزبور بود زیرا نه سال قبل از اینکه انقلاب شروع شود با وضوحی هرچه تمامتر گفته بود چه بر سرش خواهد آمد و او را به جرم طرفداری از سلطنت به زندان خواهند انداخت و تصمیم به قتل او خواهند گرفت. اگر انقلابیون فرانسه قدری عاطفه وعقل داشتند متوجه می‌شدند که از پیرمردی هفتاد و پنج ساله که پای گاهوارهٔ پسر لویی چهاردهم نشسته و برای اینکه طفل مزبور بخوابد برای او تصنیف

لالایی ساخته نباید انتظاری غیر از هواخواهی از سلطنت داشت و دیگر اینکه نباید او را آزرد زیرا وی عمر خود را کرده و عنقریب از جهان خواهد رفت. ولی این عذر را یك فیلسوف ممکن است بپذیرد نه آدمکشهای زندان موسوم به صومعه و لذا به جرم هواخواهی از سلطنت او را به زندان انداختند ودر دادگاه حاضر نمودند. وقتی ژاك‌کازوت به زندان افتاد دختر نوزده ساله‌اش برای اینکه شریك حبس پدر باشد به او ملحق گردید و گفت: من هم شریك جرم پدرم هستم زیرا چیزهایی را که او به هواخواهی سلطنت می‌گفت من می‌نوشتم.

مشاهدهٔ آن پیرمرد که با موی سر و ریش سفید به بازوی یك دختر جوان نوزده ساله تکیه داده بود منظره‌ای رقت‌انگیز داشت و دختر جوان به محض اینکه وارد اطاق دادگاه شد بازوی پدر را رها کرد و به طرف قضات رفت و شروع به صحبت نمود، زیرا فکر کرد اگر او برای دفاع از پدر خود اقدام نکند کسی اقدام نخواهد کرد و غافل از این بود که ژیلبرت که درحیاط، ورود ژاك‌کازوت را به اطاق دادگاه دید حرکتی نمود که وارد اطاق شود و از آن پیرمرد دفاع نماید. دختر جوان شروع به تکلم کرد و هرچه بیشتر حرف می‌زد زیادتر به او ثابت می‌شد که در جوف جلد آدمکشهایی که پشت میز دادگاه مزبور نشسته‌اند قلبی نیزوجود دارد منتها برای‌یافتن آن قلب، باید در جوف بدن آنها، مانند غواصی که در دریا به طلب مروارید فرو می‌رود، فرو رفت. اظهارات دختر جوان طوری در آن آدمکشهای سنگدل مؤثر واقع گردید که بعضی از آنها به‌گریه درآمدند و مایار باآستین لباس سیاه خود اشك چشم را پاك نمود و از جا برخاست و دست را روی سر ژاك‌کازوت گذاشت یعنی تبرئه شد و چون دختر جوان معنی این حرکت را نمی‌دانست برای او توضیح دادند که نباید برای پدرش دغدغه داشته باشد زیرا وی برائت حاصل کرده است و برای اینکه

جلادان داوطلب در خارج از اطاق مزاحم آن پیرمرد نشوند دونفر ازقضات از جا برخاستند و به اتفاق مرد سالخورده از زندان خارج شدند و سالم او را به خارج زندان رسانیدند.

بعد از ژاك‌کازوت محبوسین دیگر به دادگاه آورده شدند و اغلب بعد از چند سئوال مختصر محکوم مـی‌گردیدند و همین که قدم از اطاق بیرون می‌گذاشتند به دست آدمکشها به قتل می‌رسیدند. نیك‌بخت آنهایی بودند که سرشان بریده می‌شد زیرا هر چه بـاشد شکنجهٔ آنها زود تمام می‌شد ولـی به‌علت هوی‌و هوس، گاهی جلادان با بعضی از محکومین تفریح می‌کردند و اول بدن آنها را با ضربات خنجر و نیزه سوراخ مـی‌نمودند و بعد مقابل چشمهای آنهـا شکمشان و سینه‌شان را می‌دریدند و محتویات آن را بیرون مـی‌ریختند و مـی‌گفتند: نگاه کن، درست نگاه کن. در این موقع محکوم نگون‌بخت از حـال رفته بود و قدرت نداشت که ناله کند ولی تا وقتی که قدرت تکلم در او دیده می‌شد از جلادان استدعا می‌کرد که سریع‌تر او را به قتل برسانند و سرش را ببرند که بیش از آن متحمل درد و شکنجه نشود. من نمی‌دانم که چرا نوع بشر این طـور است که وقتی درنده می‌شود هیچ درنده‌ای از حیث سبعیت به پای او نمی‌رسد.

اغلب کسانـی که در آن روز و شب قبـل و روز قبل آدم می‌کشتند به هیچ وجه سابقهٔ جلادی نداشتند که بگوییم این کار حرفهٔ آنها بوده و ازروی فطرت و عـادت مبادرت به این سبعیت می‌نمودند. یك قسمت از جلادان مزبور جزو کسبهٔ همان خیابان که زندان صومعه در آن قـرار داشت به شمار می‌آمدند و عطاری و بقالی داشتند معهذا با آن وحشیگری رفتار می‌کردند و این قدر عاطفه در وجود آنها یافت نمی‌شد که محکومین را بدون زجر و درد، به‌قتل برسانند یا عمداً درد وزجر آنها را طولانی نکنند. آن روز کسی که وارد زنـدان می‌شد و چشمش به آدمکشها می‌افتاد محال بود که از فرط

وحشت بر خود نلرزد. از سر تا پای آنها خون می‌چکید و در تمام بدن، یك لکه از لباس و پوست آنها به نظر نمی‌رسید که خونین نباشد. همه دارای موهای ژولیده و چشمهای سرخ بودند و موهای پریشان آنها، بر اثر آلودگی به خون، دسته‌دسته به هم چسبیده بود.

آنان برای خودنمایی اجازه گرفته بودند که زنها و فرزندان ودوستان خود را به زندان بیاورند تا ببینند که هنر و مهارت و رشادت آنها در قتل محبوسین بلادفاع چه اندازه است، چون تنها دریافت مزد از کمون برای آنها کفایت نمی‌نمود و پاداش معنوی را هم که همانا تقدیر خویشاوندان و دوستان است لازم داشتند. اگر چند دقیقه می‌گذشت و بی‌کار می‌ماندند سرها را وارد اطاق دادگاه می‌کردند و می‌گفتند: چه می‌کنید؟ مگر مشغول محاکمه نیستید؟ و در نظر آنها کندی و اهمال قضات برای فرستان محکومین به جایگاه سلاخی خیانت شمرده می‌شد. زنها و اطفال و دوستان آنها هم روی نیمکتهایی که برای نشستن ایشان آورده بودند قرار گرفته بی‌آنکه متوجه گذشت ساعات روز باشند مناظر فجیع قتل محبوسین را می‌نگریستند وگاهی خونهایی که از شاهرگهای بریدهٔ گردن جستن می‌نمود سراپای آنها را می‌آلود و بودند زنانی که بچهٔ شیرخوار خویش را درمنزل نهاده طفل مزبور راگرسنه نگاه داشته، اما دل از آن تماشای مخوف برنمی‌کندند که بروند و به کودك شیرخوار خود شیر بدهند. هیچ گوشی نمی‌تواند تصور نماید که فریادها و صیحه‌های مقتولین قبل از اینکه بمیرند چه انعکاس مخوف و ارتعاش‌آوری درون زندان تولید می‌کرد. آنها هنگام فرودآمدن ضربات شمشیر و نیزه فریادهایی می‌زدند که نه قلمی قادر به توصیف آنهاست و نه آهنگسازی می‌تواند آن ضجه‌ها و فریادها را به وسیلهٔ ادوات موسیقی منعکس نماید و امیدواریم که دیگر سامعهٔ انسان از آن اصوات نشنود.

در ساعت پنج بعد از ظهر نـام سون‌بروی که او نیز پیرمـردی ریش سفید بود برده شد. سون‌بروی هم از سلطنت‌طلبان معروف به شمار می‌آمد وهمه می‌دانستند وی کسی است که درروز چهارم ژوییه که حکمران مؤسسهٔ انوالید بود به طرف مردم تیراندازی کرد. از این گذشته علت دیگری برای محکومیت سون‌بـروی وجود داشت و آن اینکه پسران جوان او در خارج از فـرانسه بسر مـی‌بردند و در قشون اجنبی خدمت می‌کردند و با فرانسه می‌جنگیدند و یکی از آنها در جنگ و محاصرهٔ شهر لـون‌وی طـوری علیه فـرانسویها شجاعت بـه خـرج داد که از پادشاه آلمان نشان دریافت کرد. سون‌بروی هم در حال تکیه دادن به بازوی دختر جوان خویش وارد دادگاه شد و مایار وقتی او را دیـد فهمید که نمی‌تواند به طور رسمی او را تبـرئه نماید لـذا تـا کتیك دیگری پیش گرفت و گفت: هموطنان، من کاری به این موضوع ندارم که این پیرمردگناهکار یا بیگناه است ولی می‌دانم برای ملت فرانسه ننگین می‌باشد که دست بـه خون این پیرمرد بیـالاید. دختـر جوان سون‌بروی که این حرف را شنید و دانست که پدرش را محکوم نخواهنـد کرد با شعف او را بـه طرف درکشید و گفت: نجات یافتیم، نجات یافتیم. ولـی آدمکشها در آنجـا جلوی پـدر و دختر راگرفتند چون دادگاه تکلیف سون‌بروی را معلـوم نکرده بود که آیا محکوم است یا تبرئه گردیده و مایار نمـی‌خواست که چیزی به طرفداری سون‌بروی بگوید که مباداگمان نمایند که طرفـدار اشراف و اصیل‌زادگان می‌باشد ویحتمل وجـدان او اجـازه نمی‌داد که از آن پیرمرد طرفداری نماید.

آدمکشها سر را وارد اطاق کردند و گفتند: تکلیف این شخص چیست وآیا باید برود یا بماند؟ یکی از قضات سکوت را شکست و گفت: هرطور که خود مـی‌دانید رفتار کنید و چون آدمکشها شنیده بودند که مـایار گفت برای ملت فرانسه ننگین است که دست به خون آن پیرمرد بیالاید نخواستند

او را به قتل برسانند. آن هنگام یکی از آنها با قیافه‌ای مدهش و سر تا پا آلوده که دختر جوان از دیدار وی به لرزه درآمده بود گفت: اگر دختر جوان او به سلامتی ملت بنوشد پدرش از مجازات معاف خواهد گردید. پس از این حرف، آن مرد گیلاسی پر از خون را به دختر جوان عرضه نمود و گفت: این خون دشمنان ملت فرانسه است، بگیر و بنوش و بگو زنده باد ملت. دختر جوان گیلاس را گرفت و لب را با خون مقتولین مرطوب کرد و گفت: زنده باد ملت و در نتیجه آدمکشها راه دادند و پدر و دختر سالم از زندان خارج شدند. بعضی گفته‌اند که آن مرد قلبی را که هنوز گرم بود از سینه‌ای درآورد و خون آن را در گیلاسی فشرد و به دست دختر جوان داد ودرهرحال دوشیزهٔ جوان با پرداخت این فدیه، جان پدررا خرید وآدمکشها از قتل سون‌بروی صرفنظر نمودند.

دو ساعت دیگر، که ساعت هفت بعدازظهر بود، مایار با صدایی رسا و بدون لرزه، مانند صدای عزرائیل که اموات را فرا می‌خواند گفت: هموطن، آندره دوتاورنی- کنتس دوشارنی را بیاورید. وقتی رفتند که آندره را بیاورند مایار خطاب به اعضای دادگاه آدمکشی گفت: هموطنان، زنی که اکنون وارد این دادگاه می‌شود یکی از موجودات بدبخت می‌باشد. این زن درگذشته از روی جوانی و جهالت، کمر خدمت این ضعیفهٔ اطریشی را بر میان بست ولی ضعیفهٔ اطریشی هم سزای او را در کفش نهاد زیرا از یك ملکهٔ فرانسه انتظاری غیر از این نمی‌رفت و در نتیجه این زن ثروت و شوهر خود را از دست داد و اینك فقیر و درمانده و تنها می‌باشد و به‌طوری که اکنون خواهید دید لباس عزا دربر دارد و این لباس را زنی که اکنون در تانپل محبوس است بر تن او پوشانیده زیرا اگر این اطریشی نسبت به این زن ظلم نمی‌کرد این زن فقیر و بیوه نمی‌شد و من از شما انتظار دارم که بر جان این زن ببخشید و او راآزاد نمایید. یکی از قضات

گفت: اول باید او را ببینیم و بعد تصمیم بگیریم. چون در این موقع درب اطاق را باز کردند مایار گفت: ببینید و چشم قضات به زنی سیاه پوش که معجری سیاه بر سر داشت افتاد که با رنگ سفید و قدمهای آهسته، بدون اینکه کسی به او کمك کند از راهرو می‌گذشت و به طرف دادگاه می‌آمد.

شکسپیر نویسندهٔ انگلیسی در یکی از نمایشنامه‌های معروف خود از زبان هملت که از قهرمانان نمایشنامهٔ اوست می‌گوید: «او مظهری از دنیای شوم مرگ بود که تا امروز هیچ مسافری از آن دنیا مراجعت نکرده است». آندره با لباس و روسری سیاه و صورت سفید و چشمهای گود افتاده و قدمهای آهسته همانا شبح و مظهری از دنیای شوم مرگ به شمار می‌آمد و بیننده حیرت می‌کرد که چگونه آن مرده از دنیای اموات که کسی از آنجا برنمی‌گردد به دنیای زمین مراجعت کرده است. از اندام و رفتار آندره چنان آثار تیره روزی و ناامیدی به چشم می‌رسید که قضات بی‌رحم دادگاه دچار تأثر شدند و بعضی از آنها بر خود لرزیدند. در حیاط زندان هم دل دربر ژیلبرت تپید و زانوهای او مرتعش گردید زیرا او از شب قبل انتظار ورود آندره را به اطاق دادگاه می‌کشید و عزم داشت هر طور شده او را نجات بدهد. آندره به میز دادگاه نزدیك شد و آهسته معجر را از روی سر کنار زد و عارض مهتابی وی نمایان گردید. زیبایی آندره در آن لحظه، در حضار اثر کرد زیرا وجاهت او با مظلومیت توأم شده بود و می‌توانست تولید ترحم نماید.

ژیلبرت که همچنان می‌لرزید با دقت یکایك قضات را می‌نگریست که بداند ورود آندره چه اثری در آنها کرده و درمی‌یافت که اولین برخورد آندره با قضات اثر نیکی در آنها نموده است. آندره چشمهای خود را که از فرط گریه و شب زنده‌داری گود افتاده بود متوجه مایار کرد و گفت: آقا،

شما رییس این دادگاه هستید؟ مایار که منتظر نبود یك متهم که باید مورد سؤال قرار بگیرد از او سؤال کند گفت: بلی هموطن، من رییس این دادگاه هستم. آندره با لحنی محزون که سعی می کرد آثار حزن در آن نباشد گفت: من آندره دوتاورنی ـ کنتس دوشارنی هستم و شوهر من کنت دوشارنی در روز دهم اوت به قتل رسید و چون وی یکی از اشراف و از دوستان ملکه بود من آمده‌ام که مجازات خود، یعنی مرگ را دریافت نمایم.

از این حرف، قضات نداهای حیرت بر آوردند و ژیلبرت که به اطاق دادگاه نزدیك شده بود نمی‌توانست بر سر پا بایستد و به دیوار تکیه داد که بر زمین نیفتد و مایار نظر به سوی ژیلبرت و نظری به آندره انداخت و به همکاران خود گفت: هموطنان، بدبختی و ناامیدی در مشاعر این زن تولید اختلال کرده و خود نمی‌داند چه می‌گوید و برماست که از دیوانگی این زن متأسف باشیم و بگذاریم که زنده بماند، شاید در آینده معالجه شود و ملت فرانسه بزرگتر از این است که یك دیوانه را محکوم نماید. مایار این را گفت و از جا برخاست و دست خود را به روی سر آندره گذاشت و گفت: بگذارید برود. آندره سر را بلند کرد و گفت: آقای رییس دادگاه، من از شما نخواستم که مرا آزاد کنید و اگر مایل هستید کسی را آزاد نمایید آنهایی را اجازهٔ خروج بدهید که چنین درخواستی از شما کرده‌اند، من اینجا آمده‌ام که بمیرم و اگر حکم اعدام مرا صادر نمایید بزرگترین لطف را دربارهٔ من می کنید. مایار روی خود را به طرف ژیلبرت کرد و به زبان حال از او پرسید آیا می‌شنوید که این زن چه می‌گوید؟ و دید ژیلبرت هر دو دست را به هم جفت کرده بدون اینکه چیزی بگوید از او استرحام می کند که آندره را نجات بدهد.

مایار با صدای بلند گفت: این زن دیوانه است و بر طبق قانون و عدالت هیچ گونه مسئولیتی ندارد، راه بدهید که برود و آزاد می‌باشد. آنگاه

به یکی از اعضای دادگاه گفت زیر بازوی آندره را بگیرد و او را از اطاق خارج کند. آن شخص بازوی آندره را گرفت و او را از اطاق خارج کرد و شمشیرها و نیزه‌ها در سر راه آندره کنار رفت و آدمکشها با تعجب آندره را که در آن وقت با دیوانگان فرقی نداشت می‌نگریستند و در سر راه آن زن سیاه‌پوش کوچه می‌دادند. شاید هم شدت بدبختی آندره را دیوانه کرده بود زیرا بی‌اعتنایی او به اطراف و اینکه انگار هیچ کس وهیچ چیز را نمی‌بیند او را به شکل کسانی درمی‌آورد که در حال خلسه فرو رفته‌اند و نمی‌دانند در پیرامون آنها چه می‌گذرد. آندره نزدیك سی نفر از آدمکشها را در قفای خود گذاشت و همچنان جلو می‌رفت ولی معلوم بود که مشاهدهٔ خون ولاشهٔ مقتولین اعصاب او را متزلزل کرده چون با دقت لاشه‌ها را می‌نگریست. در جلوی او هنوز یك‌عدهٔ صد نفری از آدمکشها بودند که بادقت وشگفت آندره را از نظر می‌گذرانیدند و می‌خواستند بفهمند که در بین لاشه‌ها و انبوه خون که روی هم انباشته و دلمه گردیده بود وی در جستجوی چه می‌باشد.

ناگهان زن بدبخت ایستاد و چشم به‌لاشهٔ خون‌آلودی که در کنارش بود دوخت. آن لاشه سرداشت ولی بدنش را سوراخ سوراخ کرده بودند به طوری که جای سالم در لاشه یافت نمی‌شد. زن تیره روز که در آن وقت به راستی مشاعر را از دست داده بود یك مرتبه روی لاشه افتاد و به تصوراینکه کنت دوشارنی شوهراوست فریاد زد: شارنی، شارنی، من هم‌با تو می‌آیم و خطاب به‌آدمکشها بانگ زد: ای فرومایگان دیوسیرت، چرا شوهرم راکشتید؟ ای ناجوانمرها، چرا شوهرم را... ژیلبرت که پیش‌بینی کرد چه واقعه‌ای اتفاق خواهد افتاد فریادی زد و دوید بدون اینکه‌پیش بینی کند در آن حال، دروسط آن درنده‌های خونخوار، خود اوهم به قتل‌خواهد رسید، زیرا وجودآندره برای ژیلبرت آنقدر عزیز بود که فکر جان خود را نمی‌کرد. ولی با اینکه ژیلبرت در وسط خونها سعی کرد خویش را به‌آندره

برساند دیر رسید و دو نفر از جلادان، که از سوابق امر اطلاع نداشتند به تصوراینکه واقعاً آن لاشه شوهر آندره است و وی بالای جنازهٔ شوهر به آنها ناسزا می‌گوید شمشیر خود را تا دسته در بدن آندرهٔ تیره روز فرو کردند.

هرگاه فریاد ژیلبرت، مایار را متوجه خارج نمی‌کرد و وی از جا برنمی‌خاست و از دادگاه خارج نمی‌شد، جلادان نه فقط آندره را قطعه‌قطعه می‌کردند بلکه ژیلبرت را هم که به کمك او آمده بود به قتل می‌رسانیدند. ولی مایار بعد از شنیدن صدای ژیلبرت چون دانست واقعه‌ای غیرمنتظره اتفاق افتاده از اطاق بیرون رفت و موقعی رسید که ژیلبرت خم شده آندره را در وسط خونها دربرگرفته بود. آندره چشم گشود و ژیلبرت را شناخت و توانست بگوید: مرا نزد اودفن کنید... و هنگام گفتن کلمهٔ او، چشمهای آندره متوجه جنازهٔ خون‌آلود مردی بود که تصور می‌کرد شوهرش می‌باشد. سپس کوشید که چیز دیگری بگوید اما نتوانست و ژیلبرت که می‌دانیم از فن طبابت سر رشته داشت فهمید که زن سیه‌روز بیش ازچند لحظهٔ دیگر زنده نخواهد بود و هرگونه اقدامی برای نجات او از مرگ، به‌وسیلهٔ طبابت بدون فایده است. لبهای آندره تکان می‌خورد و آشکارمی‌کرد که می‌خواهد حرفی بزند و ژیلبرت سر را خم کرد و گوش را به دهان آندره چسبانید و به طوری مبهم شنید که می‌گوید: شما را بخشیدم، درعوض سباستین را دوست بدارید.

ژیلبرت بانگ زد: آندره، آندره، مطمئن باش که من توصیهٔ تو را فراموش نخواهم کرد و سباستین را پیوسته دوست می‌دارم. در این لحظه لبهای آندره از حرکت باز ماند و در همان حال درگوشهٔ چشمهای او دو قطره اشك نمایان شد. معلوم نبود در آن وقت آندره کدام یك از خاطرات زندگی تلخ خود را به یادآورده است که از فرط تأثر اشك می‌ریزد. هنگامی که قطرات اشك ازگوشهٔ چشم او روی‌گونه غلطید، ژیلبرت سر را

روی سینهٔ آندره گذاشت واحساس کرد قلبی که یك عمر تحمل بار سرنوشت راکرده بود از حرکت باز مانده و روح ازکالبد آندره پرواز کرده است. ژیلبرت گریه کنان جنازهٔ آندره را در بغل گرفت و مایار که درتمام این مدت محافظ اوبود چون دید ژیلبرت می‌خواهد برودگفت: هموطنان، راه بدهید که هموطن ژیلبرت که ازآزادیخواهان و میهن‌پرستان بنام ماست ایـن زن دیوانه راکه از روی سهو کشته شد از اینجا ببرد.

نفوذ مایـار در بین آدمکشها به قدری بود که در تمام آن دقایق نه فقط سوءقصدی بـه ژیلبرت نکردند بلکه راه دادند و ژیلبرت بـا جنازهٔ آندره، اشك‌ریـزان از در زندان خـارج شد، ولی تنها او بـر مرگ آندره اشك نریخت بلکه مـا هم که نویسندهٔ شرح حال او بودیم در این موقـع منقلب هستیم و می‌گوییم آندره، هنگام نوشتن این فصل نمی‌توانیـم ازگریه بـر مرگ تو خودداری کنیم.

۲۴۷

در تانپل اوضاع چگونه بود

شورای نمایندگان محلات شهر پاریس در عین حال که سبب شد در زندانها مبادرت به قتل‌عام محبوسین نمایند و قتل‌عام را از زندان صومعه شروع کنند دقت داشت که مبادا آسیبی به خانوادهٔ سلطنتی و بالاخص لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت وارد بیاید. علت اینکه شورای نمایندگان محلات شهر پاریس نمی‌خواست که آسیبی بر لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت وارد بیاید این بود که می‌دید قشون خصم به پاریس نزدیك شده و تا پایتخت فرانسه بیش از پنجاه فرسخ فاصله ندارد و زنده ماندن آن دو نفر در دست کمون وسیلهٔ بسیار خوبی برای جلوگیری از مخاطرات است چون اگر قشون خصم بخواهد پاریس را تهدید کند و بالاخص هرگاه بخواهد مسئولین قتل‌عام روز دهم اوت و دوم سپتامبر را به پای میز محاکمه دعوت

نماید، کمون می‌تواند از این گروگان استفاده نماید و بگوید هرگاه بخواهید به ما آسیبی برسانید لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت را به قتل خواهیم رسانید، و برای اینکه خلق آسیبی به‌آن دو نفر نرسانند کمون عده‌ای را به عنوان کمیسر (یعنی نماینده یا صاحب اختیار) مأمور کرد که مواظب باشند مردم به تانپل حمله نکنند و آنجا را هم درشمار زندانهای دیگر به حساب بیاورند، چون در زندانهای دیگر مردم ودر واقع آدمکشها، بدون ملاحظه و ترحم محبوسین را به قتل می‌رسانیدند.

کمیسرهای کمون که مأمور حفاظت لویی شانزدهم و ملکهٔ او بودند می‌دانستند که اگر پانصد نفر سرباز مسلح با ده ارابه توپ برای حفاظت آن دو نفر در قلعهٔ تانپل بگمارند باز از عهدهٔ نگاهداری آنها برنخواهند آمد و مردم اگرمبادرت به تهاجم نمایند قلعهٔ تانپل را خواهند گرفت وبه محبوسین آنجا، آسیب خواهند رسانید. لذا به جای پانصد نفرسربازو ده ارابه توپ، مقابل قلعهٔ تانپل یك نوار سه رنگ کشیدند و روی آن نوشتند: «هموطنان، شما ثابت کرده‌اید که به همان اندازه که در انتقام سختگیر هستید، از لحاظ رعایت انتظامات نیز دقیق می‌باشید، لذا این نوار سه رنگ ملی را محترم بشمارید و از اینجا تجاوز نکنید وبدانید که احترام این سد برای مسئولیت و تکالیف ملی ما لازم است». مردم وقتی نوار سه رنگ ملی را می‌دیدند مقابل آن زانو بر زمین می‌زدند و آن را می‌بوسیدند و می‌رفتند و کسی به فکر نمی‌افتاد که به قلعهٔ تانپل حمله نماید.

لویی شانزدهم و ملکه در روز دوم‌سپتامبر نمی‌دانستند که در خارج چه وقایعی‌اتفاق افتاده است اما متوجه بودند که درآن روز، اطراف تانپل هیاهو و رفت وآمد زیادتر از روزهای دیگر می‌باشد. آن روز(دوم سپتامبر) لویی شانزدهم مثل روزهای دیگر که در تانپل بود غذای نیمه‌روز را در دو ساعت بعدازظهر صرف کرد وبازبرحسب عادت‌برای قدم زدن وارد باغ شد و ملکه

وخانم الیزابت و ولیعهد کوچك و خواهرش با او بودند. بعد از یك ساعت قدم‌زدن، از خارج صدای هیاهوی زیاد به‌گوش رسید ویکی از مأمورین شهرداری آهسته درگوش همکار خودگفت: ما خوب نکردیم که امروز به اینها اجازهٔ گردش دادیم و بهتر این است که به‌آنها بگوییم به عمارت برگردند چون می‌ترسم واقعه‌ای ناگوار اتفاق بیفتد. آن صدای هیاهو که به‌گوش شاه وملکه رسید ناشی از این بود که درخارج تانپل آدمکشها شروع به قتل‌عام محبوسین کرده بودند و مأمورین شهرداری از این موضوع اطلاع داشتند. مأمورین مزبور به لویی شانزدهم و ملکه گفتند که باید به عمارت برگردند و لویی شانزدهم بدون اینکه مقاومت کند راه عمارت را پیش گرفت و همه در اطاق ملکه جمع گردیدند. در این هنگام دو نفر از کارمندان شهرداری غیراز آنها که موقع کشیکشان بود وارد اطاق گردیدند و به لویی گفتند: آقا، آیا اطلاع دارید چه واقعه‌ای اتفاق افتاده است؟

لویی گفت: چگونه من می‌توانم از وقایع خارج اطلاع داشته باشم در صورتی که اینجا محبوس هستم و هیچ خبری از حوادث خارج به من نمی‌رسد؟ آن دو نفر گفتند: واقعهٔ خطرناکی که اتفاق افتاده این است که قشون خصم وارد ایالت شامپانی در فرانسه شده و متأسفانه قشون پادشاه آلمان اینك به طرف پاریس به راه افتاده است. این خبر به قدری برای ملکه مسرت‌بخش بود که نتوانست شادی خود را حفظ نماید وکارمندان شهرداری متوجه خرسندی ملکه شدند ویکی از آنها به ماری آنتوانت گفت: خانم، ما می‌دانیم که وقتی قشون خصم وارد این شهر شود، ما و فرزندان و عیال ما به قتل خواهند رسید ولی قبل از ورود آنها، ملت انتقام ما را از شما می‌گیرد وشما زودتر از ما مقتول خواهید گردید. لویی شانزدهم گفت: هرچه خدابخواهد همان خوب است ومن هم راضی به رضای خداوندهستم.

وقتی آن دو نفر می‌خواستند که از اطاق خانوادهٔ سلطنتی فرانسه خارج

شوند یکی از آنها روی خود را به طرف هو پیشخدمت لویی کرده و گفت: باید به تو اطلاع بدهم که از طرف کمون بـه من دستور داده شده است که تو را توقیف نمایم. شاه گفت: که را می‌خواهید توقیف کنید؟آن مرد گفت: می‌خواهم پیشخدمت شما را تـوقیف کنم. لویی گفت: کدامیك از آنها را می‌خواهید توقیف نمایید؟کارمند شهرداری گفت: این را... و به طرف هـو اشاره کرد. لویی گفت: مگـر او مرتکب گناهی شده که مـی‌خواهید او را توقیف کنید و اگر شده گناه او چیست؟کارمند شهرداری گفت: من از گناه او اطلاع نـدارم و همین قـدر می‌دانم که کمون بـه مـن دستور داده که او را توقیف کنم و هنگامی که از اطاق خارج می‌شد خطاب به کلری گفت: توهم مواظب رفتار خود باش و گرنه تـو را هـم تـوقیف خـواهیم کرد. کلری پیشخدمت ولیعهد بود ولی شاه از خدمات او استفاده می کرد.

روز دیگـر که روز سوم سپتامبر بـود در ساعت یـازده صبح شاه و خانوادهٔ سلطنتی در اطاق ملکه جمع شده بـودنـد. ایـن هنگام مـانـوئل مدعی‌العموم کمون و چند نفـر از اعضای شورای نمایندگان محلات شهر پاریس وارد قلعهٔ تانپل شدند و مانوئل به اطاق شاه رفت و کلری را احضار کرد و کلری تا وارد اطاق مزبور شد فهمید که مانوئل و سایر اعضای کمون نگران هستند. ما در قضیهٔ نجات بوسیر دیدیم که مانـوئل مردی خونخوار نبود و آدمی معتدل به شمار می‌آمد و بعد از ورود کلری گفت: عقیدهٔ ارباب شما راجع به توقیف هو چیست؟کلری گفت: البته شاه عقایـد و نظریـات خود را به من نمی‌گوید ولی من احساس می کنم که وی از این حیث خیلی ملول وشاید خشمگین است. مانوئل گفت: بروید وبه ارباب خود بگویید که هیچ خطری هو را تهدید نمی‌نماید ولی اودیگربه اینجا برنخواهد برگشت وکمون به جای او یك پیشخدمت دیگر برای ارباب شما خواهـد فرستاد. کلری گفت: آقا، این خبر برای شاه یك خبر ناگوار است و مـن جـرأت

نمی‌کنم این خبر را به اطلاع شاه برسانم و خواهش می‌کنم که خودتان بروید و این خبر را به او بگویید. کلری گفت: بسیار خوب، خودم می‌روم و می‌گویم. بعد به طرف اطاق ملکه روانه شد و خبر مزبور را به شاه داد و لویی شانزدهم با همان قیافهٔ خونسرد که درروزهای بیستم ژوئن ودهم اوت به مردم نشان داده بود این خبر را شنید و گفت: بسیارخوب آقا،حال که اورا برنمی‌گردانید من به طورموقت از کلری پیشخدمت پسرم استفاده می‌نمایم. مانوئل گفت: آیا درخواستی دارید که از کمون برای شما بخواهیم؟ لویی گفت: ما از حیث لباس زیرین در زحمت هستیم و هرگاه قدری لباس زیر به‌مابدهید برای ما خیلی مفید خواهد بود. مانوئل گفت: من درخواست شما را به اطلاع کمون خواهم رسانید و بعد قدری مکث کرد که شاید شاه راجع به خبرهای خارج سؤالاتی از او بکند ولی شاه چیزی از او نپرسید و مانوئل با همراهان خود رفت.

آن روز در ساعت یك بعد از ظهر شاه اظهار تمایل کرد که قبل از غذا به باغ برود و گردش کند ولی مأمورین شهرداری مانع شدند و گفتند: صلاح نیست که شما امروز برای گردش به باغ بروید. لویی شانزدهم و خانوادهٔ او از گردش در باغ خیلی استفاده نمی‌کردند ولی هر دفعه که وارد باغ می‌شدند می‌دیدند که بعضی از همسایه‌ها از پنجرهٔ منازل اطراف به‌آنها اشارات محبت‌آمیز می‌نمایند و این موضوع قدری آنها را تسلی می‌داد و از شدت حبس آنها می‌کاست. در ساعت دوی بعد از ظهر، لویی شانزدهم مانند روزهای دیگر غذا خورد و در وسط غذا صدای عده‌ای از مردم که با غریو طبل و کوس و سنج و آوای شیپور نزدیك می‌گردیدند به‌گوش خانوادهٔ سلطنتی فرانسه رسید و خانوادهٔ سلطنتی از پشت میز برخاستند ودر اطاق ملکه جمع شدند زیرا از صداهای مزبور مضطرب گردیدند چون علت آن را نمی‌دانستند و غافل از این بودند که آنها عده‌ای هستند که در زندان

موسوم به «لافورس» مبادرت به قتل‌عام محبوسین می‌نمایند.

در زندان صومعه ـ به طوری که دیدیم ـ مایار سر رسید و دادگاهی تشکیل داد و لااقل جمعی از بی‌گناهان از مرگ نجات یافتند. ولی در زندان لافورس کسی نتوانست که آن دادگاه را تشکیل بدهد و حتی‌القوه مانع از خونریزی گردد و به همین دلیل از زندان لافورس بیش از شش‌نفر محبوس نجات نیافتند و بقیه تا آخرین نفر هلاك شدند و یکی از آنها که در زندان اخیر به قتل رسید شاهزاده خانم لان‌بال بود که شما در این کتاب مکرر نام او را خوانده‌اید. چون شاهزاده خانم لان‌بال از دوستان و محارم نزدیك ملکه بود مردم نسبت به او بسیار کینه داشتند و دوستی ملکه را دربارهٔ او طوری دیگر تعبیر می‌کردند و می‌گفتند که چون شاهزاده خانم لان‌بال زیبا است و نظر به اینکه ملکه ماری‌آنتوانت در مدتی از عمر شوهرداری خود (نزدیك هفت سال) نتوانسته است از مقتضیات زندگی زناشویی استفاده نماید، زیرا شوهرش لویی شانزدهم مردی تقریباً ناتوان بوده، لذا ماری‌آنتوانت نسبت به بعضی از بانوان و بالاخص شاهزاده خانم لان‌بال صمیمیتی بیشتر و از نوعی دیگر پیدا کرده است. هر دفعه که مردم می‌شنیدند که ملکه در فلان روز، چند ساعت در منزل شاهزاده خانم لان‌بال بوده یا اینکه شاهزاده خانم مزبور چند ساعت به تنهایی در آپارتمان ماری‌آنتوانت بسر برده شایعهٔ مذکور در فوق را بیشتر مقرون به حقیقت می‌دانستند.

ما نمی‌توانیم چیزی را که فقط دارای جنبهٔ شایعه است تأیید کنیم و همین قدر می‌گوییم شاهزاده خانم لان‌بال زنی بود خوش قلب و با محبت و اگر ملکه او را به طور عادی دوست داشته، نباید تولید حیرت نماید زیرا لان‌بال به واسطهٔ زیبایی و خونگرمی و وفاداری، محبت خود را در قلب هر کس که با او محشور می‌شد جای می‌داد. ولی ماری‌آنتوانت که زنی بوالهوس، سبکسر و در عین حال متکبر و مستبدالرأی بود، همان طور که

عشاق خویش را می‌رنجاند و اذیت می‌کرد بانوانی را هم که جزو دوستان اناث او بودند آزار و ناامید می‌نمود. در بین آقایان شارنی زیادتر از همه‌او را دوست داشت و در راه مساری آنتوانت جان داد و در بین خانمها شاهزاده خانم لان‌بال زیادتر از دیگران به ملکه علاقه‌مند بود که او هم جان عزیز را بالای دوستی ملکه نهاد زیرا لان‌بال را فقط از لحاظ اینکه دوست و محرم ملکه است به زندان انداختند و آنگاه جزو سایر محبوسین به قتل رسانیدند.

شاید خوانندگان ما به خاطر دارند که گفتیم ملکه در تویلری قبل از اینکه بدبختی واقعی‌اوشروع شود میهمانیهای خویش را در کوشك فلور که منزل شاهزاده خانم لان‌بال بود می‌داد و دوستان را در آنجا به حضور می‌پذیرفت و منزل لان‌بال مانند منزل خود ملکه شده بود. بعد شاهزاده خانم لان‌بال از ملکه جداگردید و به انگلستان رفت و هرگاه در انگلستان می‌ماند درآنجا عمر طبیعی می‌کرد و تاآخر عمر به راحتی می‌زیست ولی علاقه‌ای که به ملکه داشت مانع از این شد که در انگلستان بماند و به فرانسه آمد که درجوارملکه بمیرد. بر اثر وقایع روزدهم اوت یکی ازاشخاصی که به اتفاق ملکه وارد زندان تانپل گردید شاهزاده خانم لان‌بال بود ولی بعد او را از زندان مزبور خارج کردند و به زندان لافورس بردند. لان‌بال اگر با ملکه می‌زیست و در جوار او می‌بود مرگ را استقبال می‌کرد ولی وقتی از ملکه جدا شد روحیه‌اش متزلزل گردید و وحشتی شدید ازمرگ در وجودش تولید شد.

شاهزاده خانم لال‌بال گرچه رأفت و محبت و حسن سلوك داشت ولی عاری از صفات اراده وتوکل مانند آندره بود و هر صدایی که برمی‌خاست بشدت می‌ترسید و از صبح تا شام در سلول خود روی تختخواب بسر می‌برد و به محض شنیدن یك صدای غیر منتظره مانند اطفال که از ترس

تاریکی به بستر پناه می‌برند او هم ملحفه یا پتو را روی خود مـی کشید و ضعف می کرد و وقتی که به هوش می آمد می گفت: خدایا، آیا مـن هنوز زنده هستم و آیا ممکن نبودهمین طور که مرا مبتلا به اغماء کردی بمیرانی؟ نباید بر شاهزاده خانم لان‌بال ایرادگرفت که چرا وی اراده و قدرت نفس آندره را نداشت. آندره در مکتب زندگی که برای تحصیل اراده و نیروی روحی، بهترین مکتب است تربیت شده و بر اثر تحمل شدایـد، روح او مانند پولادآبدیده، استحکام پیدا کرده بود. ولی شاهـزاده خانم لان‌بـال از روزی که چشم باز کرد خود را در پرنیان و پرقو دید و همواره شکوفه‌های زندگی و عیش، بر او تبسم می کرد. او مانند آندره سختی نکشیده بود که بتواند در موقع سختی روحیهٔ خود را حفظ کند و زمـام نفس را از دست ندهد.

یك روز صبح، در ساعت هشت درب سلول او بـاز شد و دو نفـر سرباز از گارد ملی وارد اطاق او گردیدند. وحشت شاهزاده خانم از مشاهدهٔ آن دو نفر به قدری زیاد بـود که حتی نتوانست ضعف کند و فقط به لـرزه افتاد. یکی از سربازها گفت: خانم، برخیزید برویم. شاهزاده خـانم گفت: اگر می‌خواهید مرا به قتل برسانید همین جا هم می‌توانید مـرا مقتول کنید زیرا من قدرت راه رفتن ندارم. یکی ازسربازها که قدری بلند قد بود گفت: خانم، ما خیال قتل شما را نداریم و بـرعکس مـی‌خواهیم شما را نجات بدهیم. لان‌بال گفت: پس اگر قصد نجات مرا داریـد از ایـن اطاق بیرون بروید تا من لباس خود را بپوشم. خـدمتکارش که بـا وی به زنـدان رفته بود لباس را بـرتن شاهـزاده خانم لان‌بـال پوشانید و ده دقیقه دیگر آن دو نفر وارد اطاق شدنـد و از لان‌بـال دعوت کردنـد که خـارج شود ولی او نمی‌توانست راه برود و یکی از آنها زیر بازوی او راگـرفت و او را بـه طرف قسمت پایین زندان لافورس بردند. آن روز بالاخره درزندان لافورس

هم دادگاهی برای محاکمهٔ محبوسین تشکیل گردیده بود و همین که شاهزاده خانم لان‌بال وارد اطاق دادگاه شد و چشمش به دستها و صورتهای خون‌آلود قضات افتاد ضعف کرد. سه مرتبه او را به هوش آوردند و سه مرتبه به محض اینکه سئوال اول را از او نمودند بیهوش شد.

هیچ دادگاهی یك محکوم را که این طور بیمار و ناتوان است محاکمه نمی‌کند ولی در آن روز قضات دادگاه لافورس که از عوام‌الناس بودند این چیزها را نمی‌فهمیدند. عاقبت در اثر دلداری مرد بلند قد که مرتب درگوش اومی‌گفت شما نجات خواهید یافت، شاهزاده خانم لان‌بال چشم گشود و از او پرسیدند: نام شما چیست؟ جواب داد: نام من ماری لوییز دوساووا ـ شاهزاده خانم لان‌بال می‌باشد. از او پرسیدند: شما چه‌کاره هستید؟ جواب داد: من پیشکار ملکه هستم. سئوال کردند: آیا شما در توطئه دهم اوت دست داشتید و اگر دست نداشتید آیا از آن واقعه مطلع بودید؟ شاهزاده خانم جواب داد: من اصلاً نمی‌دانم توطئه چیست و به‌هیچ وجه درتوطئه‌ای دست نداشته‌ام زیرا عقلم نمی‌رسید که می‌توان شریك در توطئه شد وازتوطئه هم بدون اطلاع بودم. به اوگفتند که اگر فریادبزند زنده باد ملت و زنده بادآزادی و بگوید نسبت به سلطنت فرانسه کینه دارد آزاد خواهد شد. شاهزاده خانم لان‌بال آهسته گفت: من خواهم گفت زنده باد ملت وآزادی ولی نمی‌توانم بگویم که نسبت به سلطنت کینه دارم.

خوشبختانه شخصی که درکنار او ایستاده بود و قامتی بلند داشت با صدای بلند حرف زد و نگذاشت که قسمت اخیر اظهارات او را بشنوند و درگوش اوگفت: خانم، اگر هرچه می‌گویند اطاعت کنید نجات خواهید یافت. شاهزاده خانم دست را روی دهان خودگذاشت که مبادا جملهٔ آخر به طور وضوح از دهانش خارج شود و همان مرد بلند قامت گفت: وی هر چه می‌خواستید گفت. دادگاه او راآزادکرد و مرد بلند قامت او را از

دادگاه خارج نمود و گفت: مستقیم برویم و معطل نشوید. در خارج از اطاق دادگاه مردی دیگر که او هم بلند قامت بود و به نام نیکولای فربه خوانده می‌شد دست شاهزاده خانم را گرفت. نیکولای فربه، همان است که دو نفر از مستحفظین کاخ ورسای را سر بریده بود ولی در آن روز مأموریت داشته که شاهزاده خانم را نجات بدهد و در حالی که او را از زندان خارج می‌کرد مرتب در گوشش می‌گفت: بگویید زنده بادملت، بگویید زنده بادملت. شاهزاده خانم هم می‌خواست که این کلمات را بگوید اما متأسفانه وقتی از زندان خارج شد یك منظرهٔ مخوف به نظرش رسید که چشم او عادت به دیدن آن گونه مناظر نداشت. منظرهٔ مزبور این بود که دید مقداری جنازه‌های خون‌آلود که بعضی دست و پا و بعضی سر ندارد روی ارابه‌ای انباشته شده و شخصی بالای نعشها آنها را لگد می‌کند وهر مرتبه که لگدی روشن نعشهامی‌کوبد مقداری خون از آن جنازه‌ها خارج می‌گردد وبرزمین می‌ریزد.

از مشاهدهٔ آن منظره شاهزاده خانم لان‌بال روی خود را برگردانید و گفت: وه! چه وحشت‌آور است. نیکولای فربه و سربازگارد ملی بلندقامت که با شاهزاده خانم بودند نگذاشتند این صدا به گوش سایرین برسد و او را عبور دادند. بعد از اینکه قتل‌عام روزهای دوم و سوم و چهارم سپتامبر خاتمه یافت شهرت دادند که از طرف پدر و شوهر شاهزاده خانم یکصد هزار فرانك به چند نفر و از جمله به نیکولای فربه داده شد که او را نجات بدهند. محل عبور شاهزاده‌خانم بعد از خروج از زندان یك کوچهٔ بن‌بست بود و عده‌ای از آدمکشها در آن کوچه از دحام کرده بودند و یکی از آنها به نام «شارلو» طبال سربازان داوطلب و آرایشگر سابق همین که شاهزاده خانم لان‌بال را دید از عقب با نیزهٔ خویش او را به زمین انداخت. شاید وی قصد نداشت که شاهزاده‌خانم را مقتول یا مجروح کند و فقط می‌

خواست کلاه او را بیندازد و گیسوان او را ببیند ولی نیزه‌اش سبب تولید جراحت شد و خون بیرون آمد. همین که خون نمایان گردید نظر به اینکه مشاهدهٔ خون درندگان را تحریك می‌کند یکی از قاتلین تبر خود را به طرف لان‌بال پرتاب کرد و تبر بر پشت او نشست و لان‌بال به رو درافتاد. سرباز بلندقد گارد ملی و نیکولای فربه خواستند او را بلند کنند که شاید از مرگ برهانند ولی نتوانستند و ده‌ها نیزه و شمشیر در بدن شاهزاده‌خانم مزبور فرو رفت وکالبدی که در سفیدی همچون برف و در لطافت چون حریر بود در خون غلطید. شاهزاده‌خانم لان‌بال فریاد نکرد و ناله ننمود زیرا به احتمال قوی در ضربت اول به حال اغماء افتاده، شاید روح از کالبدش خارج شده بود.

وقتی ظهر شد مردی آمد وکارد خود را باگردن بلند و زیبای شاهزاده خانم که مانند گردن قو سفید بود آشنا کرد و سرش را برید و شاید در بین جماعت کسانی بودند که از این عمل کریه خیلی متنفر گردیدند زیرا اگر بریدن سر یك نفر آدم زنده یك تبه‌کاری بزرگ است بریدن سر مرده علاوه بر تبه‌کاری خیلی کراهت و شئامت دارد. شخصی که مرتکب این جنایت مشئوم و مدهش شد به نام «کریزون» خوانده می‌شد. راستی تاریخ از هر قاضی بی‌ملاحظه و بی‌عاطفه سختگیرتر می‌باشد زیرا وقتی اسمی را با خون نوشت دیگر آن اسم پاك نمی‌شود و تا جهان باقی است نام مزبور ملعون نسلهای آینده می‌گردد. آن روز هم تاریخ قلم خود را در خون فرو برد و نام آن مرد فرومایه را برای اینکه ملعون نسلهای آینده باشد نوشت ولی آن مرد نابکار کفارهٔ این عمل را پس داد و چندی بعد به اتفاق دسته‌ای از دزدان دستگیر شد و سرش را به وسیلهٔ گیوتین قطع کردند.

در آن روز، تاریخ نام دونفردیگر را هم با حروف خونین درصفحات خود ثبت کرد زیرا آن دو نفر نیز در مثله کردن اندام زیبای شاهزاده‌خانم

لان‌بـال شریك بودند. ما نام این دو نفر را ثبت می‌کنیم تا اینکه از قانون ابدی تاریخ اطاعت کرده باشیم و مردم بدانند که نباید هرگز مرتکب عمل زشت شوند چـون اگر مرتکب اعمال نـابکار شوند تا جهان باقی است نام آنها به زشتی یـاد خواهد شد. یکی از این دو نفر «رودی» بود که خم شد و باکارد خود سینهٔ شاهزاده خـانم لان‌بال را درید و مانند قصابی که با دقت دل گوسفند را بیـرون می‌آورد که عیب نکند او هم دل شاهزاده خانم را از درون سینه بیرون آورد. تبه‌کاردیگر به نام «مامن» خوانده می‌شود و او باکارد خـود قسمتی دیگر از اعضای بدن شاهـزاده‌خانم را برید که رعـایت ادب مـانع از ذکر آن است. شاهزاده خانم لان‌بال خـودگناهی نداشت و کسی به خـاطر نمی‌آورد که وی در زمان حیات نسبت به احدی بدی کرده باشد بلکه چـون او را محبـوب ملکه مـی‌دانستند به واسطهٔ کینه‌ای که نسبت به مـاری‌آنتوانت داشتند اندام شاهزاده خانم را مثله کردند. آنگاه سر و دل و عضو دیگر شاهـزاده‌خـانم را بـر سر نیزه‌ها زدند و بـه راه افتادنـد و منظورشان این بود که به قلعهٔ تانپل بروند و آنها را به ملکه نشان بدهند.

گرچـه عده‌ای کثیر در عقب آن سه نفر نیزه‌دار به حـرکت درآمدند ولی غیر از اطفال و چند نفر مست که در راه استفراغ می‌کردند و عربـده می‌کشیدند بقیـه ساکت بودند و هر کس نزد وجدان خود احساس می‌کرد که جنایتی فجیـع اتفاق افتاده چـون یك بیگناه به قتل رسیده است. در راه، کریزون که حامل سر شاهزاده‌خانم بود مقابل یك دکان سلمانی که در ضمن مـوی عـاریه هم می‌فروخت توقف کرد و بعد از قدری مشورت با دو نفر دیگر وارد دکان آرایشگر گردید و سر را روی میز او نهاد و گفت: دلم مـی‌خـواهد که شما گیسوان ایـن سر را بیارایید زیرا شاهزاده خـانم لان‌بـال می‌خواهد بـه ملاقـات خانم خود ماری‌آنتوانت برود و پسندیده نیست که بدون موی آراسته، خانم خودرا ملاقات نماید. آرایشگر یا به مناسبت اینکه

می‌دید جانش در معرض خطر است و مجبور بود که با تبه‌کاران مدارا کند یا اینکه واقعاً می‌خواست کمکی به جنایتکاران بنماید گیسوان سربی کالبد شاهزاده خانم را آراست و باز آدمکشها با هیاهو و طبل و کوس به راه افتادند و صدایی که پادشاه فرانسه و ملکه شنیدند و متوحش شدند صدای همینها بود که می‌رفتند آن سر و دو عضو دیگر بدن شاهزاده خانم لان‌بال را به ماری‌آنتوانت نشان بدهند.

وقتی که به مدخل قلعهٔ تانپل رسیدند چشم آنها به نوار سه رنگ افتاد و آن آدمکشهای درنده و فاسدالاخلاق وقتی نوار سه رنگ را دیدند متوقف شدند وجرأت نکردند که از روی آن بگذرند و درخواست نمودند که اجازه داده شود یك هیئت شش‌نفری از آنها وارد قلعه گردد و آن اشیاء را به ملکه نشان بدهد. آنها گفتند ما حتی وارد اطاق ملکه نمی‌شویم بلکه اعضای بدن شاهزاده‌خانم لان‌بال را از پشت پنجرهٔ برج، به ملکه نشان می‌دهیم. چون در نظر متصدیان قلعهٔ تانپل، آن تقاضا یك درخواست معقول و مشروع جلوه کرد با آن موافقت نمودند و در نتیجه شش نفر وارد زندان گردیدند که سه نفر از آنها سه عضو مزبور را برنوك نیزه حمل می‌کردند و سه نفر دیگر با آنها می‌آمدند. لویی شانزدهم تا وقتی که آدمکشها به قلعهٔ تانپل برسند و درخواست ورود نمایند ناهار را صرف کرد و چون صداها خاموش شد لویی شانزدهم به تصور اینکه حادثه‌ای اتفاق نیفتاده با ملکه مشغول بازی تخته نرد شد. بازی تخته نرد برای لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت، وسیله‌ای برای حرف‌زدن بود و می‌توانستند به بهانهٔ اینکه مشغول بازی هستند طوری باهم حرف بزنند که زندانبانها، گفتگوی آنان را نشنوند.

ناگهان یکی از کارمندان شهرداری، که آنجا حضور داشت برخاست و درب اطاق را بست و بعد به طرف پنجره رفت و پرده را مقابل پنجره

آورد. این مرد که نمی‌خواست چشم شاه و ملکه به آن منظرهٔ فجیع بیفتد قبل از آن تاریخ در یکی از صومعه‌ها راهب بود و چون قامتی مرتفع و شانه‌هایی پهن داشت او را «آبه شش قدمی» می‌خواندند یعنی آبه‌ای که شش قدم ارتفاع قامت او می‌باشد. شاه گفت: برای چه در را بستید و پردهٔ پنجره را جلو کشیدید؟ آن مرد چیزی نگفت و چون دید که توجه ملکه به سوی پنجره است دست را روی دهان گذاشت یعنی در حضور ملکه سئوال نکنید و از من توضیح نخواهید. شاه دریافت واقعه‌ای که اتفاق افتاده باید عجیب‌تر از حوادث قبل باشد که آن مرد این‌طور احتیاط می‌کند و حاضر نیست توضیح بدهد. تا اینکه درب اطاق را کوبیدند و دو نفر از صاحب‌منصبان گارد قلعهٔ تانپل و دو نفر از کارمندان شهرداری وارد شدند و شاه پرسید: آقایان، این هیاهو چیست و آیا باز آمده‌اند که آسیبی به ما برسانند و آیا خانوادهٔ من در امان هستند یا نه؟

صاحب‌منصبی که جزو ابواب جمع قلعهٔ تانپل بود گفت: آقا، این اشخاص از افراد ملت هستند و شنیده‌اند که شما در اینجا نیستید و برای اینکه اطمینان حاصل کنند که شما در اینجا هستید و جایی نرفته‌اید جلوی پنجره، خود را به آنها نشان بدهید که مطمئن بشوند و بروند. آبه شش‌قدمی به شاه گفت: آقا، این کار را نکنید. ولی وحشت آن مرد در نظر شاه غیرمنطقی جلوه کرد و گفت: اگر من جلوی پنجره خود را به‌مردم نشان بدهم مگر خطری مرا تهدید می‌نماید؟ صاحب منصبی که گفته بود باید به طرف پنجره بروید گفت: هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند زیرا این اشخاص قصدی سوء ندارند و فقط می‌خواهند که سر بریده و قلب شاهزاده خانم لان‌بال را که امروز به قتل رسیده و اینجا آوردند به شما نشان بدهند و اگر شما نروید و کنار پنجره خود را به آنها نشان ندهید آنها به این اطاق خواهند آمد و در اینجا به شما نشان خواهند داد. همین که ملکه شنید که مردم با

سر بریده و قلب شاهزاده خانم لان‌بال آمده‌اند فریادی زد و غش کرد و در آغوش شاهزاده خانم الیزابت و شاهزاده خانم رویال دخترش افتاد و شاه خطاب به آن صاحب منصب گفت: آقا، ملاحظه کنید که اثر حرف شما چیست، آیا بهتر نبود که قدری احتیاط می‌کردید و مقابل زنها این خبر را منتشر نمی‌نمودید؟ آن مرد با بی‌اعتنایی شانه‌ها را بالا انداخت و در حالی که خواندن تصنیف قره منگول را زیر لب شروع کرد از اطاق خارج گردید.

ساعت شش بعد از ظهر شخصی از طرف کمون آمد که مبلغی پول برای مخارج خانوادهٔ سلطنتی فرانسه به لویی شانزدهم بدهد و مشاهده کرد که ماری آنتوانت در وسط اطاق ایستاده است و به تصور اینکه وی برای رعایت احترام او ایستاده گفت: خانم، خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید و غافل از این بود که ملکه را بعد از اینکه به حال آوردند دچار بهت شد و تا غروب آن روز مبهوت وسط اطاق ایستاده بود و با هیچ کس حرف نمی‌زد و هیچ توجه نداشت که در اطاق چه وقایعی اتفاق می‌افتد و چه کسانی می‌آیند و می‌روند.

و اما آن اشخاصی که اعضای بدن شاهزاده خانم لان‌بال را آورده بودند بعد از اینکه فریاد ملکه را شنیدند به تصور اینکه وی آنچه را که باید ببیند دیده است دیگر توقف ننمودند و رفتند.

۲۴۸

زجر و شکنجهٔ لویی شانزدهم در زندان تانپل تا چه اندازه واقعیت دارد

خوشوقتم که در این رمان من در هیچ نقطه وقایع را قلب نکردم و هر چه را که خود فهمیدم همان‌گونه برای خوانندگان حکایت نمودم. امروز همچنین بعد از نوشتن صفحات آینده می‌توانم خطاب به کسانی که نامشان در این رمان برده شده بگویم:

ای لویی شانزدهم، ای ماری‌آنتوانت و شما ای فاوراس، لافایت، بایی، فورتیه، مایار، بارناو، بویه، گامن، پسیون، مانوئل، دانتون، روبسپیر، مارا، ورنیو، آقای رولان، خانم رولان، دوموریه، خانم لان‌بال، آندره، شارنی، ژیلبرت، بیلو، پی‌تو، بارون تاورنی، باربارو، روژه‌دولیسل، عمه‌آنژلیك، بوسیر، نیکول و هکذا تمام کسانی که نامتان در کتاب

ژوزف بالسامو آمده، از قبر برخیزید و شهادت بدهید که آیا من حقیقت راگفته‌ام یا نه. شما امروز وجـود ندارید و مدتی است که همه در قبرستان خوابیده‌اند ولی من با اینکه مـی‌دانستم شما روزی علیه من اقـامـهٔ دعوی نخواهید کرد که چرا به شما تهمت زده‌ام و شما را طوری دیگر بـه خانمها و آقایان خوانندهٔ این کتاب معرفی کردم معهذا همواره شما را شاهد و ناظر خود می‌دانستم و هرگز قلم را جز آن طور که خـود فهمیده بـودم روی کاغذ ننهادم وحوادث را هم همین گونه به رشته تحریر کشیدم و در تمام این رمان یك حادثهٔ تاریخی وجود ندارد که من آن را قلب کرده باشم و می‌توانم نزد وجدانم سرافراز باشم که بعضی از حوادث تـاریخی مبهم را روشن نمودم زیرا می‌خواستم خانمهایی که این کتاب را می‌خوانند و آقایانی که آن را به دست می‌گیرند وقتی که کتاب را تمام کردند، متوجه شوند که فقط یك رمان نخوانده‌اند بلکه قدری هم استفاده کرده‌اند.

گفتم که تا آخر این کتاب که خیلی طولانی نیست به همین روشن ادامه خـواهم داد و هیچگاه حب و بغض من در نشان دادن کیفیت حـوادث یـا اشخاص اثر نخواهد نمود. اگر در جایی نسبت بـه کسی اظهار نفرت کردم برای این است که عمل او را از روی صمیمیت در خور نفرت می‌دانستم و اگر در جایی عملی را مورد تمجید قرار دادم بـرای ایـن است که نقص آن عمل را بدون توجه به افراد، در خور تمجید می‌دانستم. اکنون رمان ما بـه جایی رسیده که می‌خواهیم به سراغ خانوادهٔ سلطنتی فرانسه به تانپل برویم و قبل از اینکه رییس این خانواده از بین برود نظری به وضع زندگی آنها بیندازیم زیرا رییس این خانواده خیلی عمر نخواهد کرد، چون از روز دوم سپتامبر ۱۷۹۲ که قتل‌عام محبوسین در زندانهای پاریس شروع شد تـا روز ۲۱ ژانویه سال ۱۷۹۳ میلادی که لویی شانزدهم به‌قتل رسید بیش از پنج‌ماه نمی‌شود.

راجع به زندگی خانوادهٔ سلطنتی فرانسه در قلعهٔ تانپل در تواریخ مطالب زیاد هست ولی من رمان نویس هستم نه مورخ وبرطبق سبك خودم می‌خواهم نشان بدهم آیا همان طور که پاره‌ای از مورخین گفته‌اند لویی-شانزدهم و خانوادهٔ او در قلعهٔ تانپل دچار شکنجه و زجر دایمی بودند یا نه. بدواً کسی نمی‌خواست که لویی شانزدهم را در قلعهٔ تانپل جا بدهد بلکه پسیون که در این کتاب مکرر نام او را خواندید پیشنهاد کرده بود که لویی شانزدهم و خانواده‌اش را از پاریس به یکی از ولایات فرانسه تبعید کنند و در آنجا تا عمر دارد با حقوقی که از طرف ملت به او پرداخته می‌شود بخورد و بخوابد. ولی چون در بعضی از ولایات فرانسه، سلطنت طلبان به نفع لویی شانزدهم قیام کرده بودند که معروف‌تر از همه قیام سلطنت‌طلبان ولایت «وانده» می‌باشد ترسیدند که مبادا بعضی ازسلطنت‌طلبان مشهور به وسیلهٔ یك دستبرد، لویی شانزدهم و خانوادهٔ او را در ببرند و برای انقلابیون فرانسه اشکالات حل نشدنی تولید نمایند. بعد مجلس شورای ملی به فکر افتاد که لویی شانزدهم را در عمارت لوکزامبورگ جا بدهد و کمون ایرادگرفت که عمارت مزبور از زیر زمین با دخمه‌های زیر زمینی پاریس که استخوان اموات قبرستانها را در آن می‌ریزند مربوط است و لویی شانزدهم از آنجا فرار خواهد کرد یا فرارش خواهند داد. با اینکه ایراد کمون برای مخالفت با مجلس شورای ملی بود معهذا قابل قبول جلوه می کرد و به نظر می‌رسید که عمارت لوکزامبورگ از زیر زمین با دخمه‌های پاریس مربوط باشد.

در هرحال، روز اول نمی‌خواستند که لویی شانزدهم و خانوادهٔ او را در قلعهٔ تانپل جا بدهند بلکه مثل این بود که سرنوشت این طور اقتضا کرد که لویی‌شانزدهم ساکن آن قلعه‌شود. وقتی که خانوادهٔ سلطنتی فرانسه را در تانپل جا دادند انقلابیون راجع به هزینهٔ لویی شانزدهم در آنجا سختگیری

نکردند و مجلس شورای ملی هر اعتباری راکه برای هزینهٔ لویی شانزدهم و بخصوص غذای او خواسته می‌شد تصویب نمود چون می‌دانستند که لویی شانزدهم مردی است اکول و احتیاج به غذای فراوان دارد و دیدیم که حتی درمواقع حساس لویی شانزدهم ازغذای خود صرف نظر نمی‌کرد و در حالی که در کاخ تویلری طرفداران او را قتل‌عام می‌کردند او در عمارت مجلس شورای ملی مشغول خوردن غذا بود و فکر قتل‌عام آنها از اشتهای او نکاست و این یکی از احکام سخت تاریخ است که علیه لویی‌شانزدهم ثبت شده وزایل نخواهد گردید. در مدت تقریباً پنج ماه که لویی‌شانزدهم در قلعهٔ تانپل بود مبلغ چهل هزار لیره خرج او و خانواده‌اش شد و در قلعهٔ تانپل لویی شانزدهم و خانواده‌اش شانزده نفر مستخدم داشتند که سه نفر آنها خدمات عادی خانوادهٔ سلطنتی را عهده‌دار می‌شدند و سیزده نفر دیگر عهده‌دار تهیه غذای این خانواده و متفرعات تهیه غذا بودند.

هر روز لویی شانزدهم و خانوادهٔ او سه وعده غذا می‌خوردند: اول در ساعت ۹ صبح که آن غذا به نام ناهار خوانده می‌شد و امروز غذای ساعت ۹ صبح را به نام صبحانه یا چاشت می‌خوانیم. دوم در ساعت دوی بعد از ظهر که آن غذا را به نام شام می‌خواندند و ما امروز غذای ساعت دوی بعد از ظهر را ناهار می‌خوانیم و بالاخره غذای سوم موسوم به شب‌چره در ساعت هشت یا نه بعد از ظهر خورده می‌شد. بدین ترتیب که ولیعهد که کوچك بود زودتر از دیگران شب‌چره می‌خورد و می‌خوابید و دیگران قدری دیرتر از او صرف غذا می‌کردند و ما امروز غذای شب‌چره‌ای راکه بین ساعت هشت و نه بعد از ظهر خورده شود به نام شام می‌خوانیم. در بین این سه وعده غذاکه خانوادهٔ سلطنتی در تانپل صرف می‌کردند غذای دوی بعد از ظهر از همه مفصل‌تر تهیه می‌گردید و صورت اغذیهٔ مزبور که هر روز در ساعت دوی بعد از ظهر بر سر میز آورده می‌شد

از این قرار بود:

اول غذاهای سبك موسوم به‌آن تره (یعنی فتح‌الباب یا سرآغاز) و این غذا هر روز چهار نوع بود مانند یك سوپ و یك‌آش و یك کله‌پاچه و یك دلمه، یا یك سوپ و یك‌آش و یك‌کوفته و یك سالاد به مقتضای فصل. دوم غذای اصلی شام که عبارت بود از دو سرویس و هر سرویس مرکب از سه نوع غذای گوشت‌دار که عموماً از نوع روتی یعنی از نوع گوشتهایی که می‌گذاشتند با شیرهٔ خودگوشت طبخ شود انتخاب می‌شد. این شش نوع غذای گوشت‌دار در دو سرویس عبارت بود از: گوشت گاو وگوساله و مرغ وکبك و دراج و بره و بلدرچین و غیره که روز بروزفرق می‌کرد. سوم غذای موسوم به‌آنترمه (یعنی بین دو غذا) و در این قسمت چهار نوع غذا بر سر میز می‌آوردند که یك نوع از آنها ماهی و سه نوع دیگر از انواع اغذیه‌ای بودکه گوشت داشت ولی نه به صورت روتی وکباب و سرخ شده بلکه به صورت آب‌پز. پس غذای شام لویی‌شانزدهم و خانوادهٔ او هر روز چهارده نوع بود و از هر یك از انواع مزبور به مقدار فراوان تهیه می‌شدکه محبوسین هر قدر میل دارند تناول نمایند.

بعد از این چهارده نوع غذا، دسر خانوادهٔ سلطنتی سه نوع مربا و شیرینی وکمپوت و سه نوع میوه بود و مقابل هر یك ازآنها شش ظرف یکی بعد از دیگری می‌گذاشتندکه در هر یك ازآنها نوعی از شیرینی و مربا یا میوه دیده می‌شد. آنگاه برای خانوادهٔ سلطنتی فرانسه قهوه می‌آوردند و هر روز موقع صرف شام سه نوع شراب در سه تنگ بلور برای شاه تهیه می‌کردند: اول شراب موسوم به بردو، دوم شراب موسوم به مالوازی وسوم شراب موسوم به مادر. شاه و ولیعهدکوچك او شراب می‌آشامیدند ولی ماری‌آنتوانت و شاهزاده‌خانم الیزابت و شاهزاده‌خانم

رویال دختر لویی شانزدهم شراب را دوست نداشتند و آب صرف می‌کردند.

بنابراین از حیث غذا به لویی شانزدهم و خانوادهٔ او بد نمی‌گذشت ولی از حیث هوا و آفتاب ناراحت بودند و بخصوص لویی شانزدهم از این حیث از دیگران ناراحت‌تر بود. چون لویی شانزدهم در زمان سلطنت عادت داشت که خیلی به شکار می‌رفت و در جنگلهای اطراف پایتخت به عنوان شکارگردش و هواخوری می‌نمود و از نورآفتاب بهره‌مند می‌شد ولی در زندان تانپل نمی‌توانست ازگردش و نورآفتاب استفاده نماید زیرا باغ و در واقع باغچهٔ تانپل وسعت نداشت و درختانی کمیاب درآن مشهود می‌گردید و بعد از اینکه هوا سرد شد و زمستان آمد لویی شانزدهم به واسطهٔ کوتاهی روز و برودت هوا کمتر توانست ازگردش استفاده کند معهذا هر روز که برف و باران نمی‌بارید بعد از صرف شام به اتفاق خانوادهٔ سلطنتی وارد باغ می‌گردید ومدتی نزدیك یك ساعت یا زیادتر قدم می‌زد.

در قلعهٔ تانپل به لویی شانزدهم بد می‌گذشت ولی اگرآن قلعه را با قلعهٔ باستیل یا زندان کشیشها در اسپانیا (در قرون وسطی) یا سیاهچالهای بلادآلمان در همان وقت مقایسه نماییم می‌بینیم که قابل تحمل بوده است. گویی که لویی شانزدهم می‌بایست که کفارهٔ کسانی راکه در ازمنهٔ گذشته به قلعهٔ باستیل افتادند ادا نماید و مانندآنها طعم زندان را بچشد، گو اینکه بین قلعهٔ باستیل و زندان تانپل تفاوتی محسوس وجود داشت و تانپل بهتر از قلعهٔ باستیل بود. بیچاره لویی شانزدهم در زمان حیات خودکسی را به زندان نینداخت و اگر در دورهٔ سلطنت او اشخاصی را به وسیلهٔ سفید مهر به زندان انداختند وی خود حکم توقیف آنها را صادر نکرد، ولی لویی‌شانزدهم کفارهٔ اجدادش و بخصوص لویی چهاردهم و لویی پانزدهم را

تـأدیه مـی‌کرد و چون در موقع خود، در این کتاب راجع به وضع قلعهٔ بـاستیل شرح داده‌ایم تکرار آن مورد ندارد. لویی شانزدهم باکالبد فربه و چشمهای کم‌نور و نزدیك بین و عضلات وارفته و افتادهٔ صورت و راه‌رفتن مخصوص او، که زیبایـی و تناسب نـداشت، درآن زندان به یك برزگر فـرانسوی که محصول گندم خـود را از دست داده بیش از یك پـادشاه که سلطنت را از دست داده شبیه بود.

اما ماری‌آنتوانت با وجود بدبختی، غرورخویش را ازدست نمی‌داد و زندان تانپل نتوانسته بود که نخوت و بی‌اعتنایی او را نسبت بـه دیگران درهـم بشکند. ماری‌آنتوانت تـا وقتی که روی تخت سلطنت مـی‌نشست عشاق فـراوان داشت و عده‌ای از عشاق او، ناتوان شدند و از بین رفتند و وقتی تاج سلطنت از سرش دورگردید، عده‌ای داوطلب گردیدند که در راه او جان فـدا نمایند و کردند، ولی هرگز اتفاق نیفتاد که آن زن تولید ترحم نمـاید و نخوت او نسبت به همه کس مانـع از این می‌گردید که در قلب کسانی که به او نـزدیك می‌شوند حس ترحـم ایجادگردد. شاهزاده خانم الیزابت با جـامه‌های سفیدی که در زندان تانپل می‌پوشید و موهای طلایی وی و روبـانهای آبـی‌رنگ که به‌گیسوان خود وگاهی بـر کمر می‌بست و همچنین بـا طهارت دوشیزگی (زیرا شاهـزاده‌خانم مـزبور شوهر نکرد و هیچ کس هم نگفت که وی عاشق داشته است) مظهر پاکی و خلوص عقیده و صفا به شمار مـی‌آمد وگویی فرشته‌ای است که از جانب خداوند مأمور نگاهداری خانوادهٔ سلطنتی فرانسه می‌باشد.

شاهزاده خانم رویال با وجود جوانی و زیبایی تولید محبت و تـرحم نمی‌نمودچون او،ازحیث روحیهٔ به مادرش شباهت داشت ومثل وی واجداد مادریش با نظر تحقیر به زیر دستان وهم زبردستان می‌نگریست و اگر کسی می‌خواست محبت او را در دل جـا بدهد همین که برق نگاه چشمهای آبی

رنگ وی را می‌دید می‌فهمید که اشتباه کرده و زود احساسات خودرا در باطن پس می‌گرفت. ولیعهد کوچك، به اقتضای کودکی و هم به مناسبت زیبایی می‌بایست که تولید محبت و ترحم کند لیکن او نیز مانند خواهرش تحت تأثیر تربیت مادر، طوری بارآمده بود که نمی‌توانست از بین دیگران دوست تهیه نماید و محبت خودرا در قلب آنها جا بدهد وبا وجودکودکی خیلی چیزها می‌فهمید و یك نگاه مادر، بر او هویدا می‌کرد که مادرش چه می‌خواهد بگوید و با دیگران چگونه باید رفتار نماید. آنهایی که در قلعهٔ تانپل به مناسبت شغل و مأموریت خود به خانوادهٔ سلطنتی نزدیك می‌شدند هر دفعه که ولیعهد را می‌دیدند می‌گفتند که این طفل قابل تربیت است و هوش سرشار دارد مشروط بر اینکه از خانوادهٔ سلطنتی دور شود و تحت تأثیر تلقینهای مادر قرار نگیرد.

این بود روحیهٔ افراد خانوادهٔ سلطنتی در قلعهٔ تانپل وانقلابیون فرانسه با جادادن این خانواده در قلعهٔ مزبور و بخصوص با سیاستی که نسبت به آنها پیش گرفته بودند دو خبط می‌کردند: خبط اول انقلابیون این بود که نسبت به خانوادهٔ سلطنتی فرانسه بدرفتاری می‌کردند و حتی به آنها ناسزا می‌گفتند و خبط دوم این بود که گذاشتند عدهٔ کثیری وارد قلعهٔ تانپل بشوند و خانوادهٔ سلطنتی را ببینند. چون هر روز انقلابیون و در درجه اول کمون مستحفظین و مأمورین جدیدی به قلعهٔ تانپل می‌فرستادند و این مأمورین و پاسبانان با قلبی آکنده از کینهٔ خانوادهٔ مزبور وارد تانپل می‌شدند و خوشوقت بودند که فرصتی به دست آورده‌اند و می‌توانند که انتقام ملت را از لویی شانزدهم و ماری آنتوانت بگیرند.

آنها بعد از ورود به قلعهٔ مزبور با پیروی از احساسات کینه‌توزی در صدد برمی‌آمدند که خانوادهٔ سلطنتی فرانسه را اذیت و تحقیر نمایند ولی روزی که از قلعهٔ تانپل خارج می‌شدند و دورهٔ مأموریت و خدمت

آنها خاتمه می‌یافت احساسات کینهٔ آنها بکلی از بین رفته بود و در عوض در قلب خویش نسبت به شاه و شاهزاده خانم الیزابت احساس ترحم می‌کردند. حتی خصومت آنها نسبت به ماری آنتوانت هم تخفیف می‌یافت چون می‌دیدند که وی آن اندازه که شنیده بودند خودخواه و متکبر نیست و فقط زنی است که نمی‌خواهد خود را سبك کند و با هر کس گرم بگیرد و مانند زنهای جلف، سر به سر هر کس که از راه می‌رسد بگذارد و خلاصه حدود و احترام خود را حفظ می‌کند.

آنها قبل از ورود به قلعهٔ تانپل شنیده بودند که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت خانواده‌ای هستند بیرحم و خونخوار که شب و روز در فکر تهیهٔ نقشه برای ستمگری نسبت به ملت می‌باشند و هر موقع که دستشان برسد هزارها نفر را به دار خواهند آویخت و در سیاهچالها از بین خواهند برد. اما بعد از اینکه وارد تانپل می‌شدند می‌دیدند آن خانواده که فکر می‌کردند نقشه و هدفی جز قتل و شکنجهٔ مردم ندارند شبیه به یك خانوادهٔ متوسط فرانسوی هستند که با یك برنامهٔ منظم اوقات آنها صرف برخاستن از خواب و نوشتن و مطالعه و گل‌دوزی و برودری دوزی و تحصیل علم می‌شود و ملکه هر شب برای تربیت و تعلیم اطفال خود کتابهای مفید جهت آنها می‌خواند و شاه هر روز مانند یك آموزگار، جغرافیا و تاریخ و زبان لاتینی را به پسر خود می‌آموزد و در موقع آموختن تاریخ و جغرافیا دقت می‌نماید که فرزندش مخصوصاً تاریخ و جغرافیای فرانسه را خوب یاد بگیرد زیرا انسان در درجه اول باید تاریخ و جغرافیای وطن خود را فرا بگیرد و بعد به تاریخ وجغرافیای ملل و ممالك دیگر بپردازد. این مأمورین و پاسبانان بعد ازچند روزعوض می‌شدند وبه خانه‌های خود می‌رفتند و زن آنها با بی‌صبری درب خانه را به رویشان باز می‌کرد و می‌گفت: آه، آیا تو توانستی این ستمگران دیو سیرت راببینی؟ بگو بدانم که آنها چه می‌کردند؟

مرد آهسته سر را تکان می‌داد و وارد خانه می‌شد و زن می گفت: چرا جواب نمی‌دهی؟ از تو می‌پرسم آیا توانستی این ظالمین خونخوار را از نزدیك مشاهده نمایی و آیا دیدی هنگام صرف غذا به جای شراب خون مردم مظلوم را از بطریها درون گیلاسها می‌ریزند و می‌خورند و آیا دیدی که آنها هنگام فراغت با سرهای بیگناهان که بریده‌اند بازی می‌نمایند و آیا مشاهده کردی که از چشمهای آنها مانند اژدها، شعله‌های آتش بیرون می‌آید و آیا صدای آنها را که مانند صدای ببری درنده است شنیدی؟ مرد می‌گفت: تو این حرفها را از که شنیدی و که به تو گفت که اینها به جای شراب خون مردم را می‌آشامند و هنگام فراغت و تفریح با سرهای مردم بازی می‌کنند و از چشمهای آنها آتش بیرون می‌آید و صدای آنها مانند غرش ببر می‌باشد؟ زن می‌گفت: این حقیقتی است که همه می‌دانند و در تمام پاریس و ولایات مردم مستحضرند که درنده‌تر و ستمگرتر از این زن و شوهر کسی نیست و مخصوصاً این زن، این ضعیفهٔ اطریشی، مظهر مجسم ظلم و نخوت است و شب و روز در فکر نابودکردن ملت می‌باشد و لحظه‌ای نیست که از زیر دست او نقشه‌ای تازه برای تولید بدبختی جهت مردم خارج نشود.

مرد می‌گفت: تو اشتباه می‌کنی و کسانی که این حرفها را به تو زدند نیز اشتباه می‌کنند همان طور که من هم قبل از ورود به قلعهٔ تانپل اشتباه می‌کردم. اینها نه درنده هستند و نه آدمخوار و به طریق اولی هرگز خون مردم را به جای شراب نمی‌آشامند و با سر بریدهٔ مردم بازی نمی‌کنند، بلکه یك خانوادهٔ نجیب و سر افتاده و منظم می‌باشند که فرقی با من و تو ندارند و شاید من وتو از این زن و شوهر شرورتر و مردم‌آزارتر هستیم. زن می‌گفت: آه، آه، آیا این ضعیفهٔ اطریشی که تاکنون صدها عاشق خودرا بیچاره کرده تورا هم افسون نمود؟ نکند توهم عاشق این زن اطریشی شده باشی؟

مـرد می‌گفت: او مرا افسون نکرد زیرا من افسون بـردار نیستم و اگر هم می‌بودم این اطـریشی متکبرتر از این است که در صدد برآید مرا افسون کند ولی من باید حقیقت را بگویم و حقیقت بر خلاف تصور تو و دیگران این است که این زن ظالم نیست و خونخوار نیست و آزار او به یك مورچه هم نمی‌رسد و از روزی که او را دیده‌ام نمی‌توانم شایعات مردم را دایر بر اینکه این زن عشاق فراوان داشته و عشاق خـود را بیچاره مـی‌کرده است بپـذیرم، زیرا زنی که عـاشق پیشه و عـاشق‌کش است این طور نمی‌شود. مـاری‌آنتوانت هنوز پیر نشده که بگویـم دیگر دورهٔ جوانی او گذشته و عملاً قـدرت معاشقه را از دست داده است. او هنوز تقریباً جوان می‌باشد ولی یك زن نجیب و عفیف به شمار می‌آید ودر تمام مدتی که من در تانپل بودم نـدیـدم که او با یکی از جوانها مغازله کند و چیزی بگوید که شایبهٔ دلبری از آن استنباط گردد در صورتی که اگر من پیر یا زشت هستم درتانپل جوانان زیبا متعدد هستند.

زن می‌گفت: اگر این اطریشی ۹ نفر دیگر مداح مانند تو داشته باشد در آن صورت چیـزی هم از ملت طلبکار می‌شود و باید با عذرخواهی وی را از تـانپل خـارج کنند و بعد هم مجسمهٔ او را به عنـوان اینکه مجسمهٔ طهارت و تقـوا مـی‌باشد در یکی از چهار راههای پـاریس نصب نمایند. مرد می‌گفت: اگر این‌کار را بکنند زیاد بی‌مورد نیست چون با اینکه من از نخوت ایـن زن بدم‌آمد اما فکر کردم که یك زن عفیت و با طهارت بـاید قدری دارای نخوت باشد و به دیگران بی‌اعتنایی کند و آنها را دور از خود نگاهـدارد و آنها بـدانند که نبایـد امیدوار باشند که روزی با او محشور و دمساز گردند و اگر بـرای من امکان می‌داشت که تو را به قلعهٔ تانپل ببرم، مخصوصـاً برای اینکه بتوانی این زن اطریشی را ببینی تو را به‌آنجا می‌بردم که بدانی مردم چقدر دروغ می‌گویند و چگونه به دیگران تهمت مـی‌

زننـد. زن مـی‌گفت: آیا آنچه می‌گویی راست است؟ مرد می‌گفت: کاملاً صحت دارد. زن پرسید: کاپه چطور، آیا انکار می‌کنی که کاپه عفریت مجسم است؟ مرد می‌گفت: به عقیدهٔ من لویی شانزدهم نه فقط عفریت نیست بلکه در خـور تـرحم می‌باشد و من که از نزدیك او را دیده‌ام می‌توانم شهادت بـدهم که این مرد نه بدی می‌کند و نه بدی از مخیله‌اش می‌گذرد و هرچه راجع به او شنیده‌ای افتراء است ومن اگر به جای کمون بودم این بیچاره را فـوراً آزاد می‌کردم که برود و بـه کار همیشگی خود که مطالعهٔ کتاب و کشیدن نقشه است مشغول باشد.

چنین بـود افکار و قضاوتی که برای متصدیان و مأمورین بعد از چند روز توقف در قلعهٔ تانپل به وجود می‌آمد وآنها این نظریه را بین دوستان و خویشاوندان و همکاران منتشر مـی‌کردند و عقیدهٔ آنها را دربارهٔ لویـی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت تغییر مـی‌دادند، و بـه همین مناسبت مـی‌گوییم کمون اشتباه مـی‌کرد که اجازه می‌داد هـر روز عدهٔ جدیـدی به قلعهٔ تانپل بروند و به عنوان نگهبانی یا نظارت درآنجا مشغول خدمت باشند.

و اما اوقات خـانوادهٔ سلطنتی در قلعه تـانپل این طور می‌گذشت: به بهانـهٔ اینکه بتـوانند آنهـا را بهتـر تحت‌نظر بگیرند تمام افـراد خانوادهٔ سلطنتی را در بـرج تانپل مسکن داده بودند و چون این برج چند طبقه بود هر یك از افراد خانوادهٔ سلطنتی در یك طبقه سکونت داشتند. در تمام برج بیش از یك اطـاق که موسوم به توالت باشد وجود نـداشت و سربازهای نگهبان وکارمنـدان شهرداری و اعضای کمون که من حیث‌المجموع مأمور مـراقبت از خـانوادهٔ سلطنتی فرانسه بودند و در برج می‌خوابیدند نیز از همین یك تـوالت استفاده مـی‌کردنـد و از این حیث به خانوادهٔ سلطنتی فرانسه خیلی بـد می‌گذشت و بخصوص شاهزاده‌خانم رویال که دوشیزه‌ای نـورس و محجوب بـود هر وقت احتیاج پیدا می‌کرد که به توالت برود

سخت ناراحت می‌شد زیرا اغلب، قبلاً آن را اشغال کرده بودند. لویی‌شانزدهم در ساعت شش صبح از خواب برمی‌خاست و ریش خود را می‌تراشید و بعد کلری می‌آمد و به او لباس می‌پوشانید و لویی شانزدهم به اطاقی که کتابخانهٔ تانپل بود و نزدیك هزار و پانصد جلد کتاب داشت می‌رفت. اطاق مزبور هم کتابخانه و هم اطاق دفتر لویی شانزدهم محسوب می‌شد و درش همواره باز بود تا مأمور شهرداری بتواند پیوسته لویی‌شانزدهم را ببیند که وی ناپدید نشود.

یك روز که لویی شانزدهم در آن کتابخانه در جستجوی کتابی بود چشمش به کتابهای روسو و ولتر افتاد و آهسته به کلری گفت: اینها هستند که با این نوشته‌ها موجبات نابودی فرانسه را فراهم کردند. هنگامی که شاه در کتابخانه بود، کلری اطاق شاه را رفت و روب وتختخواب را منظم می‌نمود و بعد به اطاق ملکه می‌رفت. ملکه قبل از آمدن کلری درب اطاق خود را نمی‌گشود که مأمور شهرداری دیرتر داخل آن را ببیند و بعد از اینکه کلری می‌آمد اول موهای ولیعهد کوچك را اصلاح و شانه می‌کرد و به او لباس می‌پوشانید و در حدود امکان برای پوشانیدن لباس به ملکه کمك می‌نمود زیرا ملکه زنی نداشت که به او کمك نماید و خانم تورزل خدمتکار ملکه را از او جدا کرده و به زندان لافورس فرستاده بودند و آن زن در قتل‌عام دوم سپتامبر مانند شاهزاده خانم لان‌بال به قتل رسید و جان خویش را روی وفاداری و خدمتگزاری به ملکه گذاشت.

هنگامی که کلری در اطاق ملکه به خدمت مشغول می‌شد آهسته بعضی از اخباری را که از خارج شنیده بود به اطلاع ملکه می‌رسانید و آنگاه ملکه و ولیعهد به اطاق بالا یعنی به اطاق شاه می‌رفتند که کلری بتواند اطاق ملکه را رفت و روب کند. برای رفت و روب اطاقها از طرف کمون یك زن و شوهر را موسوم به خانم و آقای «تیزون» در اختیار کلری گذاشته بودند و

زن مزبور مکلف بود که جاسوسی کند و تمام اطلاعاتی که از خانوادهٔ سلطنتی تحصیل می‌نماید و صحبتهایی که می‌شنود را به کمون اطلاع بدهد. ملکه و دیگران که از این موضوع مستحضر بودند در حضور آن زن و شوهرش احتیاط می‌کردند و همواره صحبتهای خود را برای موقعی می‌گذاشتند که آن زن و شوهر نتوانند بشنوند. کلری بعد از فراغت از رفت و روب اطاق ملکه به اطاق شاهزاده خانم الیزابت و خانم رویال می‌رفت ودر آنجا نیز وظایف نظافت را انجام می‌داد و آن دونفر هم مانند ملکه و ولیعهد به اطاق شاه می‌رفتند چون ناهار و به اصطلاح امروز ما، صبحانه در ساعت ۹ صبح می‌بایست در اطاق شاه صرف شود. در ساعت ۹ صبح خانوادهٔ سلطنتی شروع به صرف صبحانه می‌کردند و خوردن آنچه موسوم به ناهار بود تا ساعت ده صبح طول می‌کشید. شاه به اطاق ملکه می‌رفت که در آنجا به پسرش درس بدهد. در آنجا شاه درس روزقبل پسرش را پس می‌گرفت و قسمتی از آثار ادبی «راسین» یا کورنی (از نویسندگان فرانسوی) را به پسرش درس می‌داد وقدری جغرافیا وتاریخ واندکی لاتین به اومی‌آموخت وکمك می‌کرد تا پسرش نقشه بکشد.

در حالی که شاه مشغول تعلیم پسر می‌شد، ماری‌آنتوانت نیز به دخترش تعلیم می‌داد و حساب و هندسه و زبان خارجه و اسلوب برودری‌دوزی و گلدوزی و برش لباس را به او می‌آموخت، چون‌گرچه شاهزاده خانمها در آن عصر دست به سوزن نمی‌زدند و لباس آنها به وسیلهٔ خیاطها و خیاطه‌ها دوخته می‌شد اما فن برش و برودری دوزی و گلدوزی جزء صنایع ظریفه شاهزاده خانمها محسوب می‌گردید و در دورهٔ دوشیزگی، آنها را با فنون مزبور آشنا می‌کردند همان‌گونه که آنان را با فن موسیقی آشنا می‌نمودند. ولی آن موقع پیانویی در تانپل نبود که ملکه بتواند به دختر خود فن موسیقی را بیاموزد و اطلاعات شاهزاده خانم رویال در مورد موسیقی

همان به شمار می‌آمد که درگذشته آموخته بود و آن را هم به مناسبت فقدان وسیله جهت تمرین فراموش می‌کرد. در وسط تدریس و تعلیم یك مرتبه ملکه سکوت می‌کرد و به افکار خود مشغول می‌گردید و شاهزاده خانم نورس، همین که می‌دید مادرش به فکر فرو رفته از اطاق خارج می‌شد و او را تنها می‌گذاشت و هرگاه شاه در اطاق به ولیعهد درس نمی‌داد، ولیعهد را هم با خود می‌برد. ماری‌آنتوانت دختر خود را طوری تربیت کرده بود که در عین وجود ارتباط مادری و فرزندی، هر لحظه که ماری‌آنتوانت اراده می‌کرد روابط آن دو نفر، رابطه مخدوم و خادم و ملکه و رعیت می‌شد، و دختر جوان، فقط با یك نشانه بدون اینکه مادرش حرفی بزند و اشاره‌ای بکند می‌فهمید که چه موقع رابطهٔ مادرش با او رسمی می‌گردد.

وقتی ملکه تنها می‌ماند گاهی به گریه درمی‌آمد و قطرات اشك روی گونه‌های او می‌غلطید و بعد از نیم ساعت وقتی از اطاق خارج می‌شد چشمهای او گواهی می‌داد که گریه کرده است. هرگز ملکه افکار خود را برای دخترش یا دیگری بیان نمی‌کرد ولی اگر شاه او را می‌دید می‌گفت: خانم، باز شما گریه کرده‌اید و آیا می‌دانید هر دفعه که من چشمهای شما را گریه کرده می‌بینم چقدر متأثر می‌شوم؟ اگر هوا خوب بود قبل از شام ـ قبل از دو ساعت بعد از ظهر ـ مستحفظین موافقت می‌کردند که خانوادهٔ سلطنتی به باغچه بروند و قدم بزنند و همین که فصل زمستان فرا رسید محوطه‌ای که خانوادهٔ سلطنتی در آن قدم می‌زدند کوچکتر گردید چون از طرف حکومت وقت عده‌ای بنا و کارگر به تانپل آمده بودند که بنای جدیدی بسازند تا اینکه مضیقهٔ تنگی جا از بین برود. در این گردشها کلری با خانوادهٔ سلطنتی همراهی می‌کرد و کمك می‌نمود که ولیعهد و خواهرش قدری با توپ تنیس بازی نمایند و ورزش کنند.

دوساعت بعد ازظهر همه به برج برمی‌گشتند وصرف شام می‌کردند و

هر روز در این ساعت سان‌تر به اتفاق چند نفر به تانپل می‌آمد و همه جا را با دقت و مانند اینکه برای اولین مرتبه می‌بیند بازرسی می‌کرد. گاهی شاه با سان‌تر صحبت می‌نمود ولی ملکه هیچ وقت او را طرف خطاب قرار نمی‌داد و با وی حرف نمی‌زد و حاضر نبود قبول کند که سان‌تر مردی است که درکاخ تویلری جان او را از مرگ نجات داده بود. وقتی که شام صرف می‌شد شاه از طبقهٔ فوقانی وارد اطاق ملکه می‌شد و قدری با ملکه تخته‌نرد یاگنجفه بازی می‌کرد و کلری ازاین فرصت استفاده می‌نمود وشام می‌خورد. در ساعت چهار بعد از ظهر لویی شانزدهم روی یك صندلی قرار می‌گرفت تا اینکه بخوابد و شاهزاده خانمها کتابی به دست می‌گرفتند و مطالعه می‌کردند یا شروع به برودری دوزی وگلدوزی می‌نمودند و صدا از احدی بیرون نمی‌آمد که خواب شاه مختل نشود. لویی شانزدهم به محض اینکه روی صندلی راحتی قرارمی‌گرفت وبه واسطهٔ برودت هوا یك‌پتوروی خود می‌کشید وبه خواب می‌رفت، چون در وجود لویی شانزدهم احتیاجات‌طبیعی آنقدر قوی بود که لویی شانزدهم برخلاف اکثر افراد، اجبار نداشت که مدتی خود را مشغول کند تا اینکه به خواب برود. لویی شانزدهم یك ساعت و نیم یا دو ساعت می‌خوابید.

پس از اینکه شاه از خواب بیدار می‌شد، آن وقت افراد خانوادهٔ سلطنتی صحبت می‌کردند وکلری که خوش‌خط بود به ولیعهد کوچك تعلیم خط می‌داد یا او را به اطاق شاهزاده خانم الیزابت(که‌آن موقع در اطاق خود نبود) می‌برد و در حالی که خواهرش حضور داشت برای ورزش با آنها توپ بازی می‌نمود. وقتی شب فرا می‌رسید افراد خانوادهٔ سلطنتی اطراف یك میز، وگرد یك چراغ جمع می‌شدند وملکه کتابهایی را که جنبهٔ تعلیم و تربیت داشت به دست می‌گرفت و برای اطفال می‌خواند و هروقت خسته می‌شد شاهزاده خانم الیزابت خواندن کتاب را ادامه می‌داد. درساعت

هشت بعد از ظهر ولیعهد کوچك به مناسبت صغر سن، زودتر از دیگران شب‌چره می‌خورد و در همان اطاق، شب‌چرهٔ او را می‌آوردند و به وی می‌خورانیدند. لویی شانزدهم در کتابخانهٔ تانپل یك دوره روزنامهٔ موسوم به «مرکوردوفرانس» پیدا کرده بود ودرآن مسابقه‌ها ومعماها و سرگرمیهای شیرین و مفیدی چاپ کرده بودند و هنگامی که ولیعهد کوچك به صرف شب‌چره اشتغال داشت شاه ازروی‌آن روزنامه بعضی ازمسابقه‌ها ومعماهای شیرین را برای فرزندان خود طرح می‌نمود که‌آنها حل کنند تا اینکه هوش آنها تقویت گردد و عادت نمایند که برای حل معضلات هوش خود را به‌کار بیندازند.

بعد از اینکه ولیعهد از صرف شب‌چره فارغ می‌گردید، ملکه به ولیعهد می‌گفت این دعا را بخواند: «ای خدای توانا که مرا آفریده‌ای، از تو استدعا می‌کنم که به پدرم پادشاه فرانسه سلامتی و طول عمر بده و خانوادهٔ مرا در پناه خود نگاهدار و ما را از شر دشمنان حفظ کن». بعد کلری لباس را ازتن ولیعهد بیرون می‌آورد و او را می‌خوابانید و شاهزاده خانم الیزابت یا خانم رویال‌آنقدر کنار تختخواب ولیعهد می‌نشستند تا اینکه وی به خواب برود. هر شب در این ساعت یك روزنامه‌فروش از کنار تانپل می‌گذشت و خبرهای روز را با صدای بلند برای اطلاع خوانندگان می‌خواند وکلری خوب گوش می‌داد وآنچه راکه روزنامه‌فروش گفته بود به‌خاطر می‌سپرد و درموقع مقتضی به اطلاع لویی شانزدهم می‌رسانید. لویی شانزدهم در ساعت ۹ بعد از ظهر شروع به صرف غذای موسوم به‌شب‌چره می‌کرد وکلری غذای‌یکی ازدوشاهزاده خانم (الیزابت خواهر لویی‌شانزدهم یا دختر او) راکه در بالین ولیعهد کوچك بیدار بودند در سینی می‌گذاشت و به اطاق‌آنها می‌برد وآنها در درآنجا شب‌چره صرف می‌کردند.

بعد ازصرف شام، لویی شانزدهم ازاطاق غذاخوری خارج می‌گردید

و به اطاق ملکه می‌رفت و به ملکه و خواهرش برای خداحافظی دست می‌داد ودخترش راکه هنوز بیداربود می‌بوسید وبه اطاق خواب خود می‌رفت و درکتابخانهٔ مجاور تا ساعت یازده یا نصف‌شب به خواندن کتاب ونوشتن مشغول می‌شد. شاهزاده خانمها هم به اطاق خود می‌رفتند و یکی از دو نگهبان کنار اطاق آنها قرار می‌گرفت و نگهبان دیگر کنار اطاق شاه نگهبانی می‌کرد. شاه اغلب شبها قبل از خوابیدن منتظر می‌ماند که بداند نگهبان جدید کیست زیرا رسم این بود که هر روز سه مرتبه دو نفر نگهبان خانوادهٔ سلطنتی را عوض می‌کردند، یکی در ساعت یازده صبح و دیگری در ساعت پنج بعد از ظهر و سومی در نیمه شب. این وضع زندگی لویی‌شانزدهم تا روز سی‌ام سپتامبر سال ۱۷۹۲ میلادی ادامه داشت و درآن موقع قدری وضع زندگی لویی شانزدهم تغییر کرد.

این زندگی برای کسانی که به شکوه و تجمل سلطنتی فرانسه عادت کرده بودند غم‌آور بود ولی محبوسین زندگی خود را با بردباری تحمل می‌کردند و به همین جهت نگهبانان که با قلبی پر ازکینه وارد تانپل می‌شدند به زودی ملایم می‌گردیدند. آنها آمده بودند که نگهبان جلاد مظلومان و زمامدار خونخوار و سابق ملت فرانسه باشند ولی در عوض چشمشان به مردی فربه و رئوف و خوش خلق می‌افتاد که لباس او با لباس نوکرش فرقی نداشت و اوقات خود را صرف تدریس طفل خویش یا مطالعهٔ کتاب یا تخته‌نرد می‌کرد و با نوکر خود به رأفت گفتگو می‌نمود و گویی که با برادری مشغول تکلم می‌باشد. آنها آمده بودند زنی را ببینند که گفته می‌شد در شهوت رانی ازکاترین دوم ملکهٔ روسیه جلو افتاده ولی در عوض زنی را می‌دیدند که اوقات خود را صرف تربیت دختر خویش می‌نماید و هرگز توجهی به مردهای بیگانه ندارد وآنقدر محتاط است که نگهبانان او را متهم به خودخواهی و غرور می‌نمودند و ساعتها فن بافتن

قالیچه را به دختر خود می‌آموزد یا به پسرش نقاشی درس می‌دهد ودعاهای مذهبی را به‌او می‌آموزد بدون اینکه سر بلند نماید و به چپ و راست نظر اندازد.درصورتی که هنوز جوان وزیبا بود و اگر زنی فاسق به شمارمی‌آمد می‌بایست که بیشتر مشغول به فسق و فجور باشد چون در دوره‌ای از عمر می‌زیست که زنها هرگاه منحرف باشند طغیان قوای غریزی درآنها قوی‌تر از دورهٔ هیجده سالگی و بیست سالگی است و همین دوره است که در زن زودتر از مرد شروع می‌شود وآن را به نام دومین بهار جوانی می‌خوانند و موقع بروزآن در زن از سن سی و چهار سالگی تا سی و هشت و چهل سالگی و در مرد از سی و هفت هشت سالگی تا چهل و پنج سالگی است.

گاهی اتفاق می‌افتادکسانی که به تانپل می‌رفتند و به اشتباه خودراجع به محبوسین آنجا واقف می‌شدند نسبت به‌آنها ترحم می‌کردند. یك روز یك‌کارگر راکه نیمی سنگ‌تراش و نیمی‌آهنگر بود به تانپل‌آوردند تا اینکه روی درب اطاق سرسرای‌آنجا یك‌کلون‌آهنی بزرگ جا بگذارد. نزدیك ظهرکارگر مزبور ابزار خود را رها کرد و قطعه نانی ازکیسه بیرون‌آورد و با پنیر شروع به خوردن نمود. شاه که در این کتاب گفتیم قفل‌سازی ماهر بود به اتفاق ولیعهد نزدیك شد و ابزارکارگر را برداشت و اولاً طرز به‌کار بردن‌آن را به ولیعهد آموخت وثانیاً شروع نمود به‌کارگذاشتن کلون وهرچه لویی شانزدهم درکارخود جلو می‌رفت حیرت‌کارگر مزبورزیادتر می‌شد به طوری که لقمه‌نان در دهانش بود که دهان او از فرط حیرت باز ماند. وقتی شاه و ولیعهد نزدیك شدندآن‌کارگر کلاه را از سر برنداشت و از جا برنخاست ولی وقتی‌کار لویی شانزدهم را دید و دانست که‌کارگر لایقی‌است از جا برخاست وکلاه از سر برداشت و سلام‌کرد و نزدیك‌آمد وگفت: آیا می‌دانید که شما به‌دست خود مشغول نهادن‌کلون‌آهنی برزندان خویش هستید؟ این گفته طوری با تأثر ادا شد که ولیعهد به‌گریه درآمد و خودکارگر

اشك از چشم پاك کرد و شاه ابزارکار را برزمین انداخت و به اتفاق ولیعهد از آنجا دور گردید.

یك روز کلری بعد ازخاتمهٔ خدمت دراطاق تنها بودو کتاب می‌خواند. مقابل اطاق یك نگهبان از سکنهٔ محلات حومهٔ پاریس که دارای لهجهٔ مخصوصی هستند که با سکنهٔ مرکز شهر فرق دارد نگهبانی می کرد و بادقت کلری را می‌نگریست. کلری برای اینکه از اطاق خارج شود کتاب را بر جای خود نهاد و آمادهٔ خروج شد و نگهبان پیش‌فنگ کرد ولی آهسته گفت: خروج از اینجا قدغن است. کلری حیرت‌زده گفت: چطور قدغن است؟ نگهبان با احترام گفت: به من دستور داده‌اند که نگذارم شما از اینجا خارج شوید؟ کلری گفت: به نظرم شما اشتباه کرده‌اید زیرا من شاه نیستم. نگهبان گفت: آه، شما شاه نیستید؟ کلری گفت: نه. نگهبان گفت: شاه پس کیست؟ من خیلی میل دارم که او را ببینم گو اینکه بهتر این بود که من در جایی دیگرغیر از اینجا او را مشاهده کنم. کلری گفت: آهسته صحبت کنید، اگر بدانند که شما این حرف را زده‌اید زحمتی بزرگ برای شما تولید خواهد شد و من اینك می‌روم و در را باز می‌گذارم که شما بتوانید شاه را ببینید و بشناسید. کلری رفت و این موضوع را به شاه اطلاع داد و لویی شانزدهم برای اینکه نگهبانان او را ببینند از جا برخاست و از یك اطاق به اطاق دیگر رفت و نگهبان نمی‌دانست که شاه فقط برای اینکه وی بتواند او را ببیند قدم می‌زند. بعد کلری از نگهبان پرسید: آیا شاه را دیدید؟ نگهبان گفت: بلی آقا و اعتراف می کنم که انتظار نداشتم شاه این طور باشد زیرا به نظر من یك آدم خوب جلوه کرد و بعید است این مرد، آن طور که می گویند ملت فرانسه را بدبخت کرده باشد.

یك روز دیگر شاه و ملکه و شاهزاده‌خانمها و ولیعهد کوچك در باغ قدم می‌زدند و کلری هم با آنها بود، شاهزاده‌خانمها هنگامی که از مقابل یك

نگهبان عبـور می‌کردند متوجه شدند که وی به‌آنها اشاره کرد ولی اشارهٔ اول را نـدیـده گرفتنـد. نگهبـان مـزبور که قیافه‌ای نجیب داشت و بـه اصیل‌زادگان شبیه بود دفعهٔ دوم اشاره کرد و این دفعه اشك در چشمهای او پـر شد و در ضمن بـه طرف مقداری خـاك که به مناسبت بنایـی در بـاغ به‌وجودآمده بود اشاره نمود و شاهـزاده‌خانمها و کلری فهمیدند که زیر آن خـاکها باید کاغذی وجود داشته باشد و کلری به بهانـهٔ اینکه برای ولیعهد کوچك تیله جهت بـازی پیدا کند خاکها را بر هم زد ولی نگهبانان دیگر فهمیدند و چون کاری در آن روز بیشتر با نگهبان مزبور تماس پیدا کـرده بـود قدغـن کردند که حق ندارد با نگهبانان صحبت نماید وگرنه او را از شاه جـدا خواهنـد کرد. ولـی نگهبانـان خانوادهٔ سلطنتی که ازکارمنـدان شهرداری یـا گارد مخصوص شهرداری بودنـد همه مانند ایـن افراد عاطفه نداشتند و برخی ازآنها نه فقط به خانوادهٔ سلطنتی فرانسه توهین می‌کردند بلکه ناسزا می‌گفتند و مشاهدهٔ بدبختی این خانواده اثری در قلب آنها نمی‌کرد.

یك روز یکی از نگهبانـان موسوم بـه «جمس» که زبان انگلیسی هم مـی‌دانست و سابقاً معلـم زبان انگلیسی بود مأمور نگهبانی شد و مثل سایه دنبال شاه افتاد و هـر جا که لویی شانزدهم مـی‌رفت وی او را تعقیب می‌نمود تا اینکه شاه وارد اطاق کتابخانهٔ خـود که اطاقی کوچك بودگردید و نگهبان هم وارد اطـاق شد. شاه با ملایمت گفت: آقا، به طوری که می‌بینید ایـن اطاق راه فرار ندارد و نگهبانان دیگر، پیوسته در خارج از این اطاق مـی‌ایستند و چون درب باز است مـی‌توانید مـرا ببینید. جمس با خشونت گفت: من به نگهبانان دیگر کار ندارم، آنها وظیفهٔ خودشان را انجام می‌دادند و من هم وظیفهٔ خود را انجام می‌دهم. بعـد از چنـد دقیقه شاه گفت: مگر نمی‌بینید که ایـن اطاق کوچك است و دو نفر نمـی‌توانند که در این اطاق

حضـور داشته باشند؟ نگهبان گفت: اگر اینجا کوچك است بـه اطاق دیگر بـروید که بزرگ باشد. شاه مجبور شد که خشونتهای او را تحمل کند تا وقتی که او را عوض کردند و دیگری را به جایش گماشتند.

گفتیم که در شبانـه‌روز سه بـار، قبـل از ظهـر و عصر و نیمـه‌شب نگهبانان را عوض می‌کردند و شاه هم اغلب شبها، تا موقع عـوض کردن نگهبانـان بیدار می‌مـاند که نگهبـان خود را بشناسد. شاه یك روز ظهر از روی اشتباه احساس کرد نگهبانی که مقابل اطاق او قرار گرفته همان نگهبان نیمه‌شب گذشته است و به طرف او آمد و گفت: آه آقـا، من متأسفم که می‌بینم فـراموش کرده‌انـد که شما را عـوض کنند و شما هنوز بیدار هستید. نگهبان نظری به شاه انداخت و گفت: منظور شما چیست و چه می‌خواهید بگوییـد؟ شاه گفت: منظورم این است که شما از نیمه شب گذشته تا امروز مشغول خدمت می‌باشید و به طور قطع خیلی خسته شده‌اید، من از خستگی شما متـأسف می‌باشم. نگهبان مزبور که بـه نام مونیه خـوانده مـی‌شد با خشونت گفت: آقا، مـن اینجا آمده‌ام تا مـواظب باشم شما چه می‌کنید نه اینکه شما مـواظب باشید که مـن چه می‌کنم. آنگاه کلاه خود را تـا روی چشمها پایین آورد و مانند کسی که می‌خواهد دیگری را تهدید نماید صورت را به شاه نزدیك کرد و گفت: مخصوصاً شما حق ندارید که درکارهـای من مداخله کنید، آیا فهمیدید چه گفتم؟

یك روز ملکه برای اینکه با یك نگهبان صحبت کند ازاو پرسید: آقا، اهل کجا هستید؟ نگهبان جواب داد: من اهل میهن هستم. ملکه گفت: تصور مـی‌کنم که منظـور شما از میهـن همانا فرانسه است. نگهبـان گفت: بلی، منظورم فرانسه است ولی به استثنای آن قسمت از فرانسه که شما دشمن را وارد آنجا کردید. یك روز نگهبانی ازاعضای شهرداری موسوم به «تورکو» باکلری صحبت می‌کرد و با صدای بلند به طوری که لویی شانزدهم بشنود

گفت: هرگاه جلاد سر این خانواده را با گیوتین قطع نکند من این کار را خواهم کرد. هر وقت که خانوادهٔ سلطنتی می‌خواستند که برای گردش از عمارت خارج شوند مجبور بودند از مقابل عده‌ای از نگهبانان بگذرند. نگهبانان مزبور همواره برای رؤسای خودشان و اعضای شهرداری پیش‌فنگ می‌کردند ولی وقتی خانوادهٔ سلطنتی نمایان می‌شدند، آنها بر زمین می‌نشستند یا به آنها پشت می‌کردند و وقتی آنها دور می‌گردیدند برمی‌خاستند و تفنگ را به دست می‌گرفتند. یك روز یکی از نگهبانان روی قسمت داخلی درب عمارت خانوادهٔ سلطنتی نوشت: «گیوتین همواره کار می‌کند و در انتظار لویی شانزدهم می‌باشد». این ابتکار نزد نگهبانان موفقیتی بزرگ کسب کرد و دیگران از آن تقلید کردند و به زودی محل رفت و آمد خانوادهٔ سلطنتی فرانسه و بخصوص دیوار پلکان پر از کتیبه‌هایی توأم با ناسزا نسبت به آنها گردید، از قبیل اینکه «مادام و تو را به سیاستگاه خواهند آورد» و «گیوتین انتظار ستمگران را می‌کشد» و «باید گرگ‌زاده‌های کوچك را خفه کرد» و غیره.

این نوشته‌های قبیح گاهی توأم با ترسیم هم می‌شد و اشکالی شبیه به لویی شانزدهم و ماری آنتوانت می‌کشیدند و پای آن عباراتی زشت می‌نوشتند. ولی از تمام نگهبانان تانپل دو نفر از آنها در قباحت و وقاحت گوی سبقت را از دیگران ربودند، یکی از این دو نفر قبلاً پینه‌دوز بود و به نام «سیمون» خوانده می‌شد و دیگری درگذشته سپور بود و نام «روشه» را داشت. سیمون پاره‌دوز نه فقط عضو شهرداری به شمار می‌آمد بلکه سمت کمیسر را هم داشت یعنی نسبت به نگهبانان دیگر دارای برتری بود و برای تانپل شش کمیسر تعیین کرده بودند. چون سیمون کمیسر بود هرگز از تانپل خارج نمی‌شد و هم اوست که تاریخ فرانسه نام او را به عنوان جلاد شاهزادهٔ کوچك لویی هفدهم ضبط کرده زیرا بعد از مرگ لویی شانزدهم

و ماری‌آنتوانت ولیعهد کوچك را به این مرد سپردند و او آنقدر آن طفل معصوم را شکنجه داد که وجدان بشریت از جنایت او به لرزه در می‌آید. هر وقت که کلری با وی‌کاری داشت و می‌گفت شاه فلان چیز را می‌خواهد سیمون بر می‌آشفت و می‌گفت: برای چه کاپه هرچه می‌خواهد یك مرتبه نمی‌گوید، من که نمی‌توانم هر روز برای او خود را زحمت بدهم و به شهرداری بروم.

روشه آدم بدی نبود چون در روز دهم اوت شخصی که ولیعهد کوچك را از وسط از دحام بدر برد و او را وارد مجلس شورای ملی کرد و مانع از این شد که طفل مزبور در وسط ازدحام به قتل برسد همین روشه بوده است. معهذا او برای اینکه از سیمون عقب نماند در بداخلاقی وسختگیری با وی مسابقه می‌گذاشت. روشه کماکان لباس سپورها را می‌پوشید و ریش و سبیل بلندی می‌گذاشت و یك شمشیر بزرگ به‌کمر می‌بست و پیوسته دسته کلیدی از کمربند او آویخته بود. روشه با فطرت نیکو اما تبعیت ازمد مردم آزاری، به طفلی شباهت داشت که یك پرنده را به او می‌سپارند و به وی می‌گویند که آن مرغ را اذیت نکند ولی وی بدون اینکه قصد اذیت پرنده را داشته باشد او را می‌آزارد. روشه هم بدون اینکه بالفطره بد باشد خانوادهٔ سلطنتی فرانسه را می‌آزرد درصورتی که وی را درتانپل مأمور کرده بودند که نگذارد کسی به خانوادهٔ سلطنتی فرانسه آسیب برساند یا آنها را اذیت کند.

هر دفعه که شاه می‌خواست از عمارت خارج شود روشه مدتی شاه را پشت در معطل می‌کرد و بعد در را می‌گشود و خود جلو می‌دوید و ازپلکان فرود می‌آمد وکنار درب خروج از عمارت می‌ایستاد و یك پیپ به دست می‌گرفت و همین که یکی از افراد خانوادهٔ سلطنتی از مقابل او می‌گذشت (زیرا راه دیگری برای خروج از عمارت نداشتند) دود توتون را از دهان

بیرون می‌آورد و به صورت آنها فوت می‌کرد. نگهبانان به جای اینکه او را از این حرکت منع کنند تشویقش می‌کردند و آن فرومایه به تصور اینکه کاری خوب می‌کند بر اعمال قبیح خود می‌افزود و گاهی می‌گفت: ماری آنتوانت خیلی مغرور است ولی من او را از غرور فرود آوردم و هر دفعه که از مقابل من می‌گذرد مجبور است که تعظیم نماید زیرا ارتفاع درکوتاه می‌باشد و او باید سر را خم کند. یك روز شاهزاده خانم الیزابت از نگهبانان سؤال کرد: برای چه آقای روشه بی‌انقطاع توتون می‌کشد؟ و نگهبانان جواب دادند: لابد از توتون خوشش می‌آید که بدون انقطاع پیپ می‌کشد.

هر وقت که افرادی بزرگ یا معروف، دچار قهر سرنوشت می‌شوند علاوه بر مجازاتی که می‌بینند، دچار اشخاصی فرومایه می‌گردند که بدبختی آنها را دو چندان می‌نمایند و همین اشخاص دون پایه و پست هستند که آن افراد را در نظر نسلهای آینده مظلوم و قابل ترحم جلوه می‌دهند. اگر «هودسون‌لاو» حاکم انگلیسی جزیرهٔ سنت‌هلن نبود و در آن جزیره با تنگ‌چشمیها و سختگیریهای خود زندگی را برای ناپلئون اول مبدل به جهنم نمی‌کرد آیا امروز در تاریخ جهان ناپلئون یك نفر مظلوم معرفی می‌گردید؟ البته نه. اگر در تانپل هم سیمون و روشه نبودند نسلهای آینده خانوادهٔ سلطنتی فرانسه را با مظلومیت یاد نمی‌کردند و قلب آنهایی که در آینده تاریخ این خانواده را می‌خوانند بر حال آنها نمی‌سوخت. ولی با تمام این توهینها و ناسزاها خانوادهٔ سلطنتی فرانسه یك وسیلهٔ تسلی داشتند و آن اینکه جمع بودند اما انقلابیون تصمیم گرفتند که آنها را از یکدیگر جدا کنند.

روز ۲۶ سپتامبر ضمن صحبتی که نگهبانان با هم می‌کردند کلری شنید که آنها تصمیم دارند که لویی شانزدهم را منتقل به جای دیگر نمایند یعنی او را منتقل به عمارتی جدید التأسیس موسوم به «برج بزرگ» بکنند.

کلری این خبر را با تأثر فراوان به اطلاع لویی شانزدهم رسانید و لویی-شانزدهم با خونسردی و متانت خود گفت: سعی کنید که بفهمید چه روزی مرا از خانواده‌ام جدا می‌کنند تا بدانم تاریخ این جدایی دشوار چه موقع است. ولی کلری هر چه کرد نتوانست در این خصوص اطلاعی به دست بیاورد. روز بیست و نهم سپتامبر در ساعت ده صبح در حالی که تمام افراد خانوادهٔ سلطنتی در اطاق ملکه جمع بودند شش نفر از نگهبانان وارد شدند و گفتند: امر شده است که شما تمام وسایل نوشتن ازقبیل کاغذ وقلم ومرکب و مداد را تحویل بدهید. خانوادهٔ سلطنتی هر چه کاغذ وقلم و مداد ومرکب داشتند تحویل دادند ولی آنها اکتفا به این نکردند و اطاقها و هم محبوسین را مورد تفتیش قرار دادند و هنگام خروج گفتند: هر وقت که به چیزی احتیاج دارید به کلری پیشخدمت خود بگویید تا او فرود بیاید و احتیاجات شما را روی دفتری که در پایین هست بنویسد و هرگاه موافقت کردند آنچه خواسته‌اید به شما داده خواهد شد.

در آن روز کلری که همچنان گوشها را تیز کرده‌بود که بداند نگهبانان چه‌می‌گویند شنید که قرار است همان شب لویی شانزدهم را از خانواده‌اش جدا کنند و به عمارت موسوم به‌برج بزرگ منتقل نمایند. در آن روزهردفعه که دربها به صدا درمی‌آمد قلب همه در سینه می‌تپید ولی تا شب واقعه‌ای تازه اتفاق نیفتاد و شاه شب‌چره را با خانوادهٔ خود صرف کرد و بعد از صرف غذا بیش از شبهای دیگر در اطاق ملکه نشست و دیگران غیر از ولیعهد که خوابیده بود اطراف وی بودند. بالاخره شش نفر ازکارمندان شهرداری آمدند و ورقه‌ای را از لای پرونده‌ای بیرون آوردند و با صدای بلند خواندند. این ورقه، محتوی حکم کمون بود و امر می‌کرد که لویی-شانزدهم باید ازخانوادهٔ خود جدا شود ودرآپارتمان جدید التأسیس مسکن نماید. شاه خیلی غمگین و ملول بود و نمی‌دانست چه بگوید و بکند وزنها

از اصطراب می‌لرزیدند چون نمی‌دانستند که این جدایی مقدمهٔ چه حوادثی خواهد بود و در آینده بر شاه چه خواهد گذشت.

شاه و خانمها با چشمی اشکبار از یکدیگر جدا شدند و وقتی درب اطاق در قفای شاه بسته شد گویی که درب دنیای دیگر را در عقب او بستند. در آپارتمان جدید، لویی شانزدهم خیلی ناراحت بود زیرا اطاقها اثاثیه نداشت و فقط یك تختخواب و دو صندلی در اطاق خواب به نظر می‌رسید و چون تازه اطاقها را رنگ کرده بودند بوی رنگ خیلی لویی شانزدهم را اذیت می‌نمود معهذا لویی شانزدهم بدون اینکه شکایت کند خوابید و کلری پیشخدمت، روی یك صندلی نشست و تا صبح همان جا چرت می‌زد. صبح لویی شانزدهم برخاست و کلری لباس بر او پوشانید و برحسب برنامهٔ روزهای دیگر رفت که ولیعهد را لباس بپوشاند ولی نگهبانان جلوی او راگرفتند و گفتند: بعد از این شما نباید ارتباطی با سایر محبوسین داشته باشید و لویی دیگر فرزندان خود را نخواهد دید. کلری جرأت نکرد که این خبر دردناك را به اطلاع شاه برساند تا اینکه در ساعت ۹ صبح شاه خواست از آن آپارتمان خارج شود و نزد خانوادهٔ خود برود ولی نگهبانان جلوی او راگرفتند و لویی شانزدهم هر چه اصرار کرد نتیجه نگرفت و آنها گفتند که ما مأموریم و باید بر طبق امری که به ما داده‌اند رفتار کنیم و امر جدید این است که شما نباید با خانوادهٔ خود مربوط باشید. چند دقیقهٔ دیگر که شاه به داخل آپارتمان برگشت دو نفر ازکارمندان شهرداری درحالی که یك مستخدم درقفای آنهامی آمد وارداطاق شدند ومستخدم مزبور یك سینی محتوی یك قطعه نان و یك شیشه لیموناد را روی بخاری دیواری نهاد.

شاه گفت: آیا من نمی‌توانم نزد خانوادهٔ خود بروم و ناهار را با آنها صرف کنم؟ جواب دادند: نه. شاه گفت: تصور می کنم که رفتن کلری نزد

خانوادهٔ من اشکالی نداشته باشد زیرا او مستخدم پسر من نیز هست و باید برود و از او پرستاری کند. این کلام طوری با ملایمت ادا شد که دو نفر کارمند شهرداری نظری باهم مبادله کردند و معلوم بود نرم شده‌اند ولی چون از مسئولیت می‌ترسیدند گفتند: اختیار این کار با ما نیست و ما نمی‌توانیم به شما اجازه بدهیم که نزد خانواده‌تان بروید. آنگاه از در خارج گردیدند و شاه و کلری را تنها گذاشتند. شاه بعد از رفتن آنها قطعه نان را از درون سینی برداشت و آن را نصف کرد و نصف نان را به کلری داد و گفت: کلری بیچاره من، معلوم می‌شود اینها فراموش کرده‌اند که ناهار شما را بیاورند و به همین جهت این قطعه نان را نصف می‌کنیم و نصف نان برای من کافی است. کلری نخواست نان را بگیرد ولی چون شاه اصرار کرد نتوانست که دست شاه را کوتاه کند و نان را گرفت ولی یك مرتبه بغض در گلوی او ترکید و شروع به گریه کرد و شاه هم گریست.

درساعت ده صبح یك کارمند شهرداری باکارگرانی که هنوز می‌بایست در آپارتمان مزبور کار بکنند تا نواقص آن را رفع نمایند وارد شد و وقتی کارگران مشغول کار گردیدند آهسته به شاه گفت: آقا، من اکنون از نزد خانوادهٔ شما می‌آیم و دیدم که آنها مشغول صرف ناهار بودند و لازم است به شما نوید بدهم که همه سلامت هستند. شاه از این انسانیت متأثر و هم خوشوقت گردید و گفت: آقا، از شما متشکرم وچون شما می‌توانید خانوادهٔ مرا ببینید خواهش می‌کنم به آنها بگویید که من نیز سالم می‌باشم وبرای همگی سلام می‌رسانم و دیگر اینکه آیا ممکن نیست که چند جلد کتاب از کتابخانه برای من بیاورید؟ شاه اسامی کتابها را گفت وکارمند شهرداری مردد بود که چه جواب بدهد و شاه تصور کرد که او نمی‌خواهد کتابها را بیاورد یا ازمسئولیت می‌ترسد اما بعد معلوم گردید که آن مرد سواد ندارد و نمی‌تواند کتابها را در کتابخانه پیدا نماید. شاه پیشنهاد کرد که کلری را

با او بفرستند که کتابها را انتخاب کند و بیاورد و کارمند شهرداری با این درخواست موافقت نمود و شاه و کلری هر دو خوشحال شدند و شاه آنچه را که نمی‌توانست به زبان بگوید با نگاه به کلری گفت که به خانواده‌اش ابلاغ کند.

کلری وقتی وارد اطاق ملکه شد دید که شاهزاده خانم الیزابت و بچه‌ها در آن اطاق مشغول گریه هستند و به دیدن کلری شیون را بلند کردند ولی ولیعهد که به‌اقتضای کودکی زود از گریه باز می‌ایستاد با آغوش گشاده به طرف کلری آمد و گفت: کلری خوب من، برای چه امروز صبح نیامدید که به من لباس بپوشانید؟ این گفتهٔ طفل گریهٔ خانمها را شدیدتر نمود و ملکه که حاضر نبود از زندانبانها درخواستی بکند گفت: آقا، اگر ممکن نیست که ما شاه را ببینیم موافقت کنید که روزی چند دقیقه هنگام صرف غذا با او باشیم. ولیعهد کوچك گفت: آقا، بگذارید که پدرم اینجا بیاید یا ما نزد او برویم و من نزد خداوند دعا خواهم کرد که به شما پاداش نیك بدهد. وقتی کلری به اتفاق کارمند شهرداری وارد اطاق ملکه شدند کارمندی دیگر که آنجا نگهبانی می‌کرد به آنها ملحق شده بود و بعد از این تضرع و التماس، آن دو نفر نظری باهم مبادله کردند و آن کس که با شاه حرف زده بود گفت: هرچه می‌خواهد بشود، من موافقت می‌کنم که امروز هم آنها با یکدیگر صرف غذا کنند. ملکه گفت: آیا فردا موافقت نمی‌کنید که شاه نزد ما بیاید؟ آن مرد گفت: خانم، ما از خود اختیار و قدرتی نداریم و هرچه کمون دستور بدهد همان‌کار را خواهیم کرد و کمون به ما اجازه نداده که بگذاریم شما باهم صرف غذا نمایید مگر اینکه مجدد، کسب تکلیف کنیم. هموطن، آیا این طور نیست؟

جمله اخیر را کارمند شهرداری به همکار خود می‌گفت و او با اشارهٔ سر گفتهٔ رفیق خویش را تصدیق نمود و بعد کارمند نیك‌نفس به رفیق خود

گفت: آیا شما موافق هستید که امروز هم اینها با هم صرف غذا نمایند؟ او دوباره بااشارهٔ سر ومثل اینکه از باز کردن دهان می‌ترسد جواب مثبت داد. از این جواب مساعد خانمها و اطفال بانگی از شعف برآوردند و بدان می‌مانست که دنیا را به آنها داده‌اند و ملکه که هم می‌خندید وهم می‌گریست اطفال را به خود چسبانید و شاهزاده‌خانم الیزابت دستها را در حالی که اشك می‌ریخت به‌آسمان بلند کرد. مشاهدهٔ این منظره طوری تأثرآور بود که‌کارمندان شهرداری به‌گریه درآمدند، حتی سیمون که از بیرون اطاق این منظره را می‌نگریست گفت: این ضعیفه‌ها نزدیك است مرا به‌گریه درآورند. سپس خطاب به ملکه گفت: پس شما چرا در روز دهم اوت که ملت را قتل‌عام می‌کردید این‌طور اشك نمی‌ریختید؟ ملکه گفت: آقا، ما کسی را قتل‌عام نکردیم و ملت دربارهٔ ما اشتباه کرده و هرگاه ملت از احساسات ما راجع به خود مستحضر بود واقعهٔ دهم اوت اصلاً پیش نمی‌آمد.

کلری با عجله کتابهایی را که شاه می‌خواست انتخاب کرد که برود و این خبر خوش را به اطلاع شاه برساند غافل از اینکه‌کارمندان شهرداری بر او سبقت جسته و خبر را به اطلاع شاه رسانیده‌اند زیرا نیکی دربارهٔ همنوع آنقدر ارزش دارد و طوری بذاته خوب است که حتی آنهایی که کمتر احسان می‌کنند به ارزش آن پی می‌برند و می‌فهمند که یك قلب غمگین و ناامید را خرسند کردن، فی‌نفسه دارای پاداش می‌باشد و پاداش آن، همان رضایت‌خاطری است که انسان ازاحسان دربارهٔ دیگران دروجود خویش استنباط می‌نماید. خلاصه شاه برای صرف غذای شام (که تذکر دادیم هنگام روز صرف می‌شد) ازآپارتمان تازه‌ساز خارج گردید و نزد خانوادهٔ خودآمد و خانوادهٔ سلطنتی آنچنان شاد بودند که انگار از نو زندگی یافته‌اند و دقت می‌کردند که مبادا یك دقیقه از اوقات آنها به بطالت بگذرد ولی خوشبختانه، بعد ازآن روز دیگر کمون در صدد برنیامد

که شاه را از خانواده‌اش جدا کند و روزها و شبهای دیگر لویی شانزدهم مانند سابق با خانوادهٔ خود می‌زیست و ناهار و شام را باهم صرف می‌کردند و این موضوع از بار سنگین بدبختی آنها می‌کاست چون می‌توانستند متقابلاً یکدیگر را تسلی و تسکین بدهند.

۲۴۹

استادگامن، استاد استادان

در همان روز که وقایع مذکور در فصل قبل در تانپل اتفاق می‌افتاد، مردی که کلیجه‌ای ارغوانی و کلاهی سرخ‌رنگ مانند کلاه متداول آن زمان بر سر داشت و به جای عصا چوبی به دست گرفته بود که بدان وسیله بتواند راه برود وارد وزارت داخله شد.

رولان وزیر داخله، با اینکه ادعای آزادیخواهی می کرد و می گفت که مساوات باید برقرار باشد مجبور بود که حاجب نگاه دارد. می گوییم مجبور بود که حاجب نگاه دارد زیرا لابد یك وزیر بدون حاجب نمی‌تواند زندگی کند ولو یك وزیر آزادیخواه، ولو یك وزیر کشور جمهوری باشد چون به طوری که خواهیم گفت، فرانسه در آن موقع دارای رژیم جمهوری شده بود و ما بیان این واقعه را برای صفحات بعد گذاشته‌ایم که

رشتهٔ کتاب ما در اینجا قطع نشود. بنابراین مرد سرخ‌پوش که کلاهی سرخ بر سر وچوبی به جای عصا در دست داشت مجبور شد در اطاق انتظار به حاجب‌مراجعه نماید و حاجب از او پرسید: چه‌کار دارید؟ مرد سرخ‌پوش که به زحمت راه می‌رفت گفت: هموطن حاجب، من آمده‌ام که هموطن وزیر را ملاقات کنم.

پانزده روز بود که عنوان آقا و خانم را لغو کرده، به جای آن عنوان هموطن راگذاشته بودند و به همین جهت هر کسی به جای آقا و خانم، کلمهٔ هموطن را به‌کار می‌برد. ولی چون حاجب، بخصوص اگر حاجب یك وزیر، ولو یك وزیر جمهوری باشد، عادت و روش خود را از دست نمی‌دهد و خود را موظف می‌داند که جلوی اشخاص را بگیرد وتقریباً تمام آنها وظیفهٔ خود می‌دانند که وظیفهٔ خویش را با سخت‌ترین طرز ممکن انجام بدهند لذا حاجب گفت: دوست من،[1] این نکته را بدانید که یك هموطن وزیررا این‌گونه ملاقات نمی‌نمایند. مرد سرخ‌پوش گفت: پس یك هموطن وزیر را چگونه ملاقات می‌کنند؟ حاجب گفت: برای ملاقات یك هموطن وزیر باید اجازهٔ کتبی گرفت و بعد به ملاقات او رفت. مرد سرخ‌پوش گفت: من تصور می‌کردم که گرفتن اجازه‌نامهٔ کتبی، برای ملاقات یك وزیر از رسوم دورهٔ استبداد بود و حال که ستمگر از بین رفته وآزادی و مساوات برقرار شده فکرمی‌کردم که وزرا هم قدری دموکرات شده‌اند و دیگر مانند گذشته تشریفات اشرافی ندارند.

این اظهارات قدری حاجب را به فکر انداخت و اندیشید که آیا مرد سرخ‌پوش را راه بدهد یا نه، ولی وضع و هیکل او طوری بود که حاجب

---

۱. در گذشته گفتیم که عنوان «دوست من» در زبان فرانسوی هنگام خطاب به دیگران، اغلب برای تحقیر و توهین به‌کار می‌رود و این مورد یکی از آن موارد می‌باشد ــ مترجم.

او را برای ملاقات وزیر داخله مناسب نمی‌یافت و مرد سرخ‌پوش گفت: واقعاً خیلی دلسوزی دارد که انسان از ورسای به اینجا بیاید و بخواهد به یك وزیر خدمتی بکند و آن وقت او را راه ندهند و بگویند برای ملاقات وزیر باید اجازه‌نامهٔ کتبی داشته باشید. حاجب گفت: آیا شما آمده‌اید که خدمتی به هموطن رولان بکنید؟ مرد سرخ‌پوش گفت: بلی. حاجب گفت: این خدمت شما از چه نوع است؟ مرد سرخ‌پوش گفت: من آمده‌ام که خبر یك توطئه را به اطلاع وزیر داخله برسانم. حاجب گفت: آه، آه، اگر شما برای این کار آمده‌اید بدانید که در این دوره آنقدر توطئه کشف می‌شود که وزرا حوصلهٔ رسیدگی به آنها را ندارند. مرد سرخ‌پوش حیرت‌زده گفت: آه! آیا راست می‌گویید؟ حاجب گفت: بلی و آیا شما برای همین موضوع از ورسای تا اینجا آمده‌اید؟ مرد سرخ‌پوش گفت: بلی. حاجب گفت: پس بهتر این است که خود را در اینجا معطل نکنید و از همان راه که آمده‌اید برگردید. مرد سرخ‌پوش گفت: من برمی‌گردم ولی هموطن وزیر شما از بازگشت من سخت پشیمان خواهد شد. حاجب گفت: آن دیگر به من مربوط نیست زیرا به‌ما دستور داده‌اند که کسی را بدون اجازه‌نامهٔ کتبی برای ملاقات راه ندهیم و ما هم راه نمی‌دهیم.

مرد سرخ‌پوش گفت: آیا این آخرین جواب شماست؟ حاجب گفت: بلی. مرد سرخ‌پوش حرکتی کرد که راه بیفتد و گفت: صد رحمت به آنهایی که مستبد و ستمگر بودند زیرا در دورهٔ استبداد و ستمگری من می‌توانستم آزادانه وارد اطاق شاه بشوم وحالا که دورهٔ آزادی و دموکراسی است مرا به‌اطاق یك وزیر راه نمی‌دهند. حاجب حیرت‌زده پرسید: آیا تو آزادانه وارد اطاق شاه می‌شدی؟ مرد سرخ‌پوش گفت: بلی. حاجب گفت: و آیا هیچ کس جلوی تو را نمی‌گرفت؟ مرد سرخ‌پوش گفت: نه وکافی بود که نام خود را بگویم که بلافاصله تمام درها به روی من باز شود و تمام قراولان و حاجبان

عقب بروند و راه بدهند. حاجب به تمسخر گفت: ازاین قرار تو اعلیحضرت فرانسو اامپراطور اطریش یا اعلیحضرت فردریك ویلهلم پادشاه آلمان هستی. مرد سرخ‌پوش گفت: خدا را شکر که من نه ستمگر هستم و نه برده‌فروش و خدا نکند که امپراطور اطریش یا پادشاه آلمان باشم و نام من گامن است.

حاجب به تصور اینکه عوضی شنیده پرسید: نام تو چیست؟ مرد سرخ‌پوش گفت: نام من نیکلا کلودگامن است و استاد استادان می‌باشم. حاجب گفت: مبارك است، ولی من نتوانستم بفهمم که تو در چه فن وعلمی استاد استادان هستی. گامن گفت: من در فن قفل‌سازی استاد هستم و چون شاگرد من کاپه پادشاه سابق فرانسه بود لذا می‌توانم بگویم که من استاد استادان هستم. حاجب گفت: آه، آیا لویی شانزدهم پادشاه فرانسه شاگرد تو بود؟ گامن گفت: بلی، شاگرد من بود. آری، اوشاگرد من بود. حاجب گفت: همین تو که اینجا ایستاده‌ای استاد لویی شانزدهم بودی؟ گامن گفت: بلی همین من، با همین گوشت و استخوان که می‌بینید استاد لویی شانزدهم بودم وقفل‌سازی را به او آموختم، مگرشما اسم گامن استاد استادان را نشنیده‌اید؟ حاجب نظری با همکاران خود مبادله کرد و آنها با اشارهٔ سر تصدیق کردند که گامن استاد قفل‌سازی و استاد لویی شانزدهم بود. حاجب گفت: اگر این طور است پس موضوع فرق می‌کند. گامن گفت: چطور فرق می‌کند؟

حاجب گفت: اگر شما استادگامن و استاد پادشاه سابق فرانسه هستید می‌توانید نام خود را روی یك قطعه‌کاغذ بنویسید و من آن‌کاغذ را به وزیر نشان خواهم داد و اگر او موافقت کرد در آن صورت شما نایل به ملاقات وزیر خواهید شد. گامن گفت: در آن زمان که من هنوز مسموم نشده بودم و اعضای بدنم سالم بود نمی‌توانستم چیزی بنویسم تا چه رسد به امروز که مسموم شده‌ام. نگاه کنید که زهر ارسنیك با عضلات و استخوانهای من چه کرده است. گامن دستهای استخوانی و پاهای معوج و پشت خمیدهٔ خود را

به حاجب نشان داد و گفت: این است نتیجهٔ خوبیهای من و به جای اینکه به من پاداش بدهند مرا با ارسنیك مسموم کردند. حاجب که نمی‌فهمید گامن چه می‌گوید پرسید: چه کسانی شما را مسموم کرده‌اند؟ گامن گفت: همانها که گفتم، همان لویی شانزدهم مرا با زهر ارسنیك مسموم کرد و مرا به این روز که می‌بینید انداخت، ولی من امروز انتقام خود را از او خواهم گرفت و چون می‌بینم که قصد دارند کاپه را محاکمه کنند آمده‌ام که این موضوع و موضوعهای دیگر را به اطلاع وزیر داخله برسانم که در این موقع که می‌خواهند کاپه را محاکمه نمایند ملت از این اطلاعات استفاده کند. حاجب که تا آن موقع اجازهٔ نشستن به گامن نمی‌داد گفت: بیایید و اینجا روی نیمکت راحتی بنشینید تا من اسم شما را به وزیر اطلاع بدهم و بعد روی یك قطعه کاغذ چنین نوشت: «نیکلا کلود گامن، استاد قفل‌سازی پادشاه سابق فرانسه آمده، می‌خواهد هم‌اکنون هموطن وزیر داخله را ملاقات کند و اسرار مهمی را به اطلاع او برساند».

حاجب کاغذ مزبور را به دست حاجبی دیگر که پیشخدمت مخصوص وزیر به شمار می‌آمد داد و گفت: به اطلاع رولان برسانید. بعد از دو سه دقیقه پیشخدمت مزبور مراجعت کرد و به گامن گفت: در تعقیب من بیایید. گامن با زحمت و ناله کنان از جا برخاست و در حالی که به چوب خود تکیه می‌کرد در تعقیب او روان شد زیرا بیماری روماتیسم که وی تصور می‌کرد مسمومیت از ارسنیك است خیلی او را می‌آزرد.

در وزارت داخله دو وزیر وجود داشت: اول وزیر داخله واقعی که همانا خانم رولان بود و دوم وزیر داخله ظاهری که شوهرش به شمار می‌آمد و پیشخدمت، استاد قفل‌ساز را نزد وزیر داخله واقعی، خانم رولان برد. خانم رولان پشت میزی کنار پنجره کار می‌کرد و شوهرش نزدیك میز پشت به بخاری دیواری، ایستاده بود. گرچه استادگامن در زمان سلامتی

قیافه و اندامی قابل ملاحظه نداشت ولی بیماری روماتیسم که وی تصور می‌کرد مسمومیت از زهر ارسنیك است طوری قیافه و استخوان‌بندی او را تغییر داده بود که رولان با تمام آزادیخواهی و مساوات‌طلبی خویش از مشاهدهٔ وی مشمئز گردید. ولی چون مردی با ادب و دموکرات محسوب می‌گردید و مشاهده کرد که گامن روی پاهای خود می‌لرزد گفت: هموطن، من احساس می‌کنم که شما بیمار هستید، بنشینید و بعد صحبت کنید.

گامن آهی کشید و نشست و گفت: بلی، من بیمار هستم ولی در گذشته سالم بودم و از روزی که این ضعیفهٔ اطریشی مرا مسموم کرد این طور شدم. رولان مردی بود تربیت شده و نیك نفس و وقتی شنید که گامن، ولینعمت سابق خود راضعیفه می‌خواند آثار نفرت در وجنات او نسبت به گامن نمایان شد و نظری با زن خود مبادله کرد و گفت: لابد آمده‌اید که به مناسبت اینکه مسموم شدید شکایت نمایید؟ گامن گفت: من فقط برای این موضوع نیامده‌ام بلکه برای کار دیگری هم این راه دراز را طی کردم. وزیر داخله گفت: کار دیگر شما ازچه نوع است؟ گامن گفت: من آمده‌ام که کاغذها واسناد بااهمیتی را در اختیار شما بگذارم وشما به طور قطع در این اسناد، مدارك مهمی علیه کاپه به دست خواهید آورد. برای دومین مرتبه آثار نفرت در قیافهٔ رولان از شنیدن نام کاپه آشکار شد چون می‌دانست که لویی شانزدهم نسبت به قفل‌سازی که استاد او بود خیلی عنایت می‌کرد و پرسید: آیا این اسناد را با خود آورده‌اید؟

گامن گفت: اگر با من بیایید من این اسناد را به شما تحویل خواهم داد. وزیر گفت: این اسناد در کجاست؟ گامن گفت: این اسناد در کاخ تویلری و در یك اشکاف است. وزیر گفت: در کدام اشکاف؟ گامن گفت: اسناد در یك اشکاف در کاخ تویلری قرار گرفته ومن از روی حماقت نفهمیدم که وقتی این اطریشی آمد و با صدای ملیح خود به من گفت گامن، بیا و این شراب

را بنوش، آن شراب را آلوده به‌زهر کرده بود. وزیر گفت: آیا شراب را آلوده به زهر کرده‌بود؟ گامن گفت: بلی، من با اینکه شنیده بودم وقتی کسی گنجی را پنهان می‌کند اگر برای این کار از دیگری کمك بگیرد اورا زنده نخواهد گذاشت معهذا از روی ساده‌لوحی آن شراب را نوشیدم. رولان چند کامه با زن خود آهسته صحبت کرد وخانم رولان گفت: در اینکه این شخص استاد قفل‌سازی لویی شانزدهم بوده تردیدی نیست زیرا من نام او را شنیده بودم و تصور می‌کنم که باید دارای اطلاعاتی جالب توجه باشد و از او بپرس که اشکاف در کجاست و درون آن چه چیزهایی وجود دارد. گامن که شنید آن دو نفر چه‌می‌گویند گفت: این اشکاف از آهن ساخته شده و خیلی محکم است ودارای قفلی‌می‌باشد که هر کس نمی‌تواند آن را بگشاید وکاپه پول واسناد خود را در آن پنهان می‌کرد.

رولان گفت: اگر وجود این اشکاف واقعیت دارد شما چگونه بدان پی بردید زیرا کسی که پول و اسناد خود را در محلی پنهان می‌کند آن را به سایرین نشان نمی‌دهد؟ گامن گفت: او مجبور بود که این اشکاف را به من نشان بدهد برای اینکه اشکاف او قفلی داشت که وی نمی‌توانست آن را بسازد و از من برای ساختن آن قفل کمك گرفت و من چون قفل را برای او ساختم دانستم که اشکاف در کجاست و درون آن چیست. وزیر داخله گفت: به فرض اینکه ما قبول کنیم که شما خود این اشکاف را دیدید و قفل آن را ساختید، این قفسه در روز دهم اوت امسال مورد دستبرد آنهایی که به کاخ تویلری حمله کردند قرار گرفت و آنها آن را درهم شکستند و اسناد و پول آن را بردند. گامن گفت: از این حیث خاطرجمع دارید که هیچ خطری این اشکاف را تهدید نکرده است. وزیر گفت: چطور؟ گامن گفت: برای اینکه اولاً محال است آنهایی که به تویلری حمله کردند این اشکاف را پیدا کرده باشند، ثانیاً جز من وکاپه هیچ کس نمی‌تواند قفل این اشکاف را باز کند.

وزیر داخله گفت: آیا به آنچه می‌گویید یقین دارید؟ گامن گفت: من اطمینان دارم که آن اشکاف دست نخورده و به همان شکل که هنگام خروج کاپه از تویلری بود اینك نیز به همان شکل است.

وزیر گفت: شما در چه موقع به لویی شانزدهم کمك کردید که آن اشکاف را به وجود بیاورد؟ گامن گفت: نمی‌توانم تاریخ قطعی آن را تعیین کنم ولی تصور می‌کنم که سه یا چهار ماه قبل از تاریخ عزیمت کاپه به‌طرف وارن بود. وزیر گفت: چگونه این اشکاف ساخته شد و شما چگونه به لویی‌شانزدهم کمك کردید؟ امیدوارم از اینکه من ازشما توضیح می‌خواهم آزرده خاطر نشوید چون اطلاعی که شما به من داده‌اید عجیب است وقبل از اینکه من با شما بیایم که این اشکاف را پیدا کنم باید اطلاعاتی در خصوص آن داشته باشم. گامن گفت: دادن توضیح اشکال ندارد و شما هرگونه توضیحی بخواهید به شما خواهم داد و چگونگی واقعه از این قرار است که یك روز کاپه شخصی را عقب من فرستاد و آن شخص آمد و گفت استاد گامن، اعلیحضرت لویی شانزدهم پادشاه فرانسه تو را احضار کرده است و می‌خواهد که برای ساختن قفل به او کمك نمایی. زن من گفت گامن، من از احضار پادشاه فرانسه ظنین شده‌ام و تصور نمی‌نمایم که برای تو مفید باشد و بهتر این است که از رفتن نزد او صرف نظر کنی، من گفتم ای زن، این چه حرفی است که می‌زنی، شاه مرا می‌شناسد و من مدتی قفل‌سازی را به او آموخته‌ام و تو نباید ظنین باشی. زن من گفت گامن، آخر تو فکر نمی‌کنی که در وسط این غوغای سیاسی یك نفر پادشاه اوقات خود را صرف قفل‌سازی نمی‌کند و به طور قطع یك موضوع سیاسی به این قفل‌سازی ارتباط دارد. ای‌کاش که من حرف زن خود را می‌شنیدم و نزد شاه نمی‌رفتم ولی از روی بلاهت حرف او را نشنیدم و به طرف شهر به راه افتادم...

وزیر که دید گامن سکوت کرد گفت: خوب، بعد چطور شد؟ گامن گفت: بعد به طرف شهر به راه افتادم و ای‌کاش که به راه نیفتاده بودم زیرا امروز دچار این بدبختی نبودم ولی‌کاپه و زن او کفارهٔ این جنایت را ادا خواهند کرد و من انتقام خود را از آنها خواهم گرفت، اما در خصوص اشکاف... وزیر گفت: دوست من، موضوع اشکاف خیلی مهم است و سعی کنید که صحبتهای متفرقه ننمایید و از موضوع اصلی منحرف نشوید زیرا وقت من خیلی تنگ است ومن نمی‌توانم اوقات گرانبهایی را که بایدصرف جمهوری فرانسه شود صرف صحبتهای خصوصی بکنم. گامن گفت: من صحبتهای خصوصی نمی‌کنم بلکه صحبتهای من هم مربوط به جمهوری است و خواهید دید که جمهوری فرانسه خیلی از آن استفاده خواهد نمود. وزیر گفت: پس زودتر بر سر موضوع اصلی بروید. گامن گفت: وقتی که واردکاخ تویلری شدم‌کاپه کلیدی را به من نشان داد که خود او ساخته بود و طبعاً عیب داشت زیرا اگر عیب نمی‌داشت مرا احضار نمی‌کرد و از من درخواست کمك نمی‌نمود...

وزیر برای اینکه مانع از صحبتهای متفرقه شود گفت: خوب، گفتید که کلید عیب داشت. گامن گفت: نمی‌دانم که آیا شما از قفل‌سازی سر رشته دارید یا نه؟ وزیر گفت: متأسفانه من از قفل‌سازی سررشته ندارم. گامن گفت: و به همین جهت توضیحاتی را که به کاپه دادم شما نخواهید فهمید ولی من سعی می‌کنم که آن توضیحات رابرای شما ساده بیان کنم. من به کاپه گفتم اعلیحضرتا ـ در آن موقع او راهنوز به عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار می‌دادند ـ برای اینکه من ازعیب کلید سر در بیاورم باید قفل را ببینم وکاپه گفت راست می‌گویید وبایدقفل را ببینید تا به‌عیب آن پی ببرید و وقتی قفل را معاینه کردم دیدم که عیب ازقفل می‌باشد نه از کلید، گواینکه به وسیلهٔ تغییر کلید ممکن بود آن عیب را رفع کرد. وزیر گفت: خوب، بعد چه شد؟ گامن

گفت: به طوری که من قبل از معاینهٔ قفل حدس زده بودم آن قفل از نوع قفلهای گاوصندوق بود و من دیدم که کاپه آن طور که باید آن را نساخته است، آیا شما می‌دانید که قفل گاوصندوق را چگونه می‌سازند؟ وزیر گفت: گفتم که من در قفل‌سازی سر رشته ندارم. گامن گفت: من به او گفتم اعلیحضرتا- و در آن موقع هنوز او را به عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار می‌دادند- اگر می‌خواهید این عیب اصلاح شود من باید شروع به کار کنم.

کاپه گفت بسیار خوب گامن، شروع به کار کن و من همین جا هستم تا اینکه کار تو تمام شود و آنگاه با شاگرد من شروع به صحبت کرد و نا گفته نماند که من نسبت به آن شاگرد بدگمان بودم و حدس می‌زدم باید یکی از اشراف باشد که خود را به‌شکل شاگرد من ساخت و وارد کاخ تویلری شد. به هر حال بعد از ده دقیقه کار تمام شد و من از کارگاه قفل‌سازی کاپه فرود آمدم و کلید را با قفل امتحان کردم و نشان دادم که قفل به راحتی باز و بسته می‌شود. کاپه وقتی دید که عیب رفع شد به من گفت گامن، بیا و من در تعقیب او روانه گردیدم تا اینکه به یك راهروی تاریك رسیدم. در آنجا به قدری فضا تاریك بود که قبل از وصول به راهرو، شاه چراغی را روشن کرد و به من گفت گامن، این چراغ را بگیر و جلوی ما را روشن کن. من چراغ را گرفتم و جلو افتادم و در نقطه‌ای از راهرو کاپه گفت همینجا است و وقتی توقف کردیم او یك قطعه تخته را که جزو تزیینات دیوار راهرو بود به کناری زد و سوراخی نمایان گردید که دو قدم عرض داشت و کاپه گفت گامن، این قفل باید روی درب این اشکاف که یك درب آهنی است کار گذاشته شود. من دیدم اشکاف مزبور طوری ساخته شده که وقتی تخته را روی دیوار می‌گذارند به هیچ وجه اشکاف مزبور دیده نمی‌شود.

وزیر گفت: آیا شما وقتی اشکاف را دیدید تصور کردید که لویی- شانزدهم آن را ساخته که پولهای خود را در آنجا پنهان نماید؟ گامن گفت:

صبر کنید که حرف من تمام شود و حرف من هنوز تمام نشده است. من آنقدر ساده نبودم که تصور نمایم کاپه آن اشکاف را در آن نقطه کار گذاشته که پولهای خود را در آن پنهان کند. وزیر گفت: بعد چه شد؟ گامن گفت: اشکال کار کاپه فقط در ساختن قفل و کلید بود و خود او می‌توانست که درب آهنی اشکاف را کار بگذارد و قفل را روی آن سوار کند و در آن موقع به من گفت گامن، بیا کمك کن که این پول را بشماریم و من دیدم که مقداری سکه‌های زر در آنجا وجود دارد و کمك کردم و پولها را که سکه‌های طلای دو لویی بود شمردیم و جمع آن دو میلیون شد که در چهار کیسهٔ چرمی جا دادیم ولی در حالی که ما پول می‌شمردیم من می‌دیدم که یك پیشخدمت بسته‌های کاغذ می‌آورد و در آن اشکاف می‌گذارد و دانستم که اشکاف مزبور فقط برای پول به وجود نیامده بلکه لویی قصد دارد که اسناد خود را در آنجا پنهان کند.

صحبت گامن که به اینجا رسید رولان آهسته به زن خود گفت: آیا شنیدی که این مرد چه گفت؟ خانم رولان گفت: بلی. رولان گفت: نظریهٔ تو در این خصوص چیست؟ خانم رولان آهسته و به طوری که گامن نشنید گفت: من عقیده دارم گزارش این مرد دارای کمال اهمیت است وحتی یك دقیقه را نباید تلف کرد و فوراً باید رفت و این اسناد را کشف نمود. وزیر زنگ زد وحاجبی آمد وبه‌او گفت: آیا کالسکه در حیاط حاضر است؟ حاجب گفت: همان طور که فرموده بودید همه وقت کالسکه حاضر می‌باشد. گامن که صحبت کالسکه را شنید رنجیده و خشمگین از جا برخاست و گفت: آیا می‌خواهید مرا از اینجا خارج کنید؟ وزیر گفت: برای چه؟ گامن گفت: شما کالسکهٔ خود را می‌طلبید ومی‌خواهید بروید ومن نمی‌دانستم که وزرای دورهٔ جمهوری مانند وزرای دورهٔ استبداد کالسکه دارند. رولان گفت: دوست من، کالسکه در زندگی وزرای جمهوری تجمل نیست بلکه وسیلهٔ صرفه‌جویی

می‌باشد. گامن گفت: چطور وسیلهٔ صرفه‌جویی است وشما با کالسکه چه چیزی را صرفه‌جویی می‌نمایید؟ وزیر گفت: من به وسیلهٔ کالسکه در وقت خود صرفه‌جویی می‌کنم چون هرگاه وزیری پیاده از یك نقطه به نقطهٔ دیگر برود خیلی وقت‌تلف خواهد کرد واتلاف وقت ازطرف او برای جمهوری خیلی گران تمام خواهد شد زیرا یك وزیر، با هرساعت از اوقات خود می‌تواند یك خدمت بزرگ به جمهوری بنماید.

گامن گفت: پس من باید بروم و موقعی دیگر این جا بیایم که شما را بر سر اشکاف ببرم. وزیر گفت: رفتن و بازگشت شما بدون فایده است. گامن گفت: آه، شما خواهان استفاده از اطلاعات من نیستید؟ وزیر گفت: چرا، ولی می‌خواهم بگویم که شما هم با ما خواهید آمد و ما به اتفاق بر سر اشکاف خواهیم رفت و شما محل آن را به ما نشان خواهید داد. گامن گفت: بسیار خوب، پس به راه بیفتیم. رولان گفت: یك سؤال دیگر هم می‌خواهم از شما بکنم. گامن گفت: سؤال شما چیست؟ وزیر گفت: من تصور نمی‌کنم که لویی شانزدهم کلید این اشکاف مستحکم را درون قفل گذاشته باشد که هرکس بخواهد قفل و اشکاف را باز کند. گامن گفت: پس واضح است که او این کار را نکرده زیرا کاپه گرچه مردی ابله می‌باشد ولی تا این اندازه ابله نیست. وزیر گفت: پس شما قبل از اینکه با ما بیایید باید ابزار خود را بیاورید. گامن گفت: برای چه ابزارخود را بیاورم؟ وزیر گفت: برای اینکه درب اشکاف را بگشایید. گامن گفت: من احتیاجی ندارم که ابزار خود را بیاورم. وزیر گفت: پس درب اشکاف را با چه باز می‌کنید؟ گامن گفت: من آن را با یك کلید باز خواهم کرد. وزیر گفت: کلید را از کجا می‌آورید؟ گامن دست درجیب کرد و یك کلید از آن بیرون آورد و به وزیر نشان داد و گفت: من آن را با این کلید باز می‌کنم.

وزیر گفت: آیا این کلید به آن اشکاف می‌خورد؟ گامی گفت: بدیهی

است زیرا روزی که من در کارگاه قفل‌سازی کاپه عیب قفل اورا رفع می کردم پیش‌بینی مـی‌نمودم که روزی هـم ممکن است بیایـد که آن کلید برای من مفید واقـع شود و لذا به سرعت یك قالب از روی کلید مزبور برداشتم و در کیف ابـزار خـود گذاشتم و یك کلید از روی آن فـالب ساختم. خانم رولان آهسته به شوهـر گفت: این مرد خیلی فرومایه است و فقـط اشخاص پست، طبیعت این گونه پیش‌بینی‌ها و مآل‌اندیشیها را می کنند. وزیـر گفت: پس آیا بـه عقیدهٔ تو نبایـد به او اطمینان داشته بـاشیم؟ خانم رولان گفت: وظیفهٔ مـا این است که از اطلاعات این مـرد فرومایه هرچه باشد، استفاده کنیم و تصور می‌نمایم که می‌توان به او اعتماد کرد زیرا کینه‌توزی و حس گرفتـن انتقام سبب شده که این مرد اسرار را به ما بگوید. رولان با نفرتی که نمی‌توانست پنهان بدارد گفت: از آن تاریخ تا امروز هیجده ماه و شاید زیادتر می گذرد و در این مدت کاخ تویلری مورد تهاجم و تاراج قرار گرفته و آیا تصور مـی کنید که این کلید به اشکاف مزبور بخورد و آن را بگشاید؟ گامن گفت: من به شما قول می‌دهم به محض اینکه کلیـد وارد سوراخ قفل شد ومن یك تکان به آن دادم قفل و درب اشکاف باز خواهد شد. آخر بدون علت نیست که مـرا گامن، استاد استادان مـی‌دانند. رولان گفت: اگر چنین است پس دیگر تأخیر جایز نیست، به راه بیفتیم و به زن خود گفت: آیا تو هم می آیی؟ خانم رولان گفت: بلی، من خیلی مایل شده‌ام که این اشکاف را ببینم و تصور می کنم وقتی کاغذهای آن بیرون آورده شد، اسناد و مدارك را نیز من بایـد مطالعه کنم. رولان گفت: همین‌طور است و به گامـن که عازم حرکت گردیده بود گفت: تعجیل نمایید چـون این کارها هرچه زودتر انجام بگیرد بهتر است.

گامن خوشحال به راه افتاد و در حالی که با خـویش حـرف مـی‌زد می گفت: کاپه، من به تو گفتم که روزی انتقام ایـن عمل را از تـو خـواهم

گرفت و اینك آن روز فرا رسیده است. بعد رولان و خانم او سوار کالسکه شدند و گامن را روی نیمکت جلوی خودشان نشانیدنـد و کالسکه بـه راه افتاد.

۲۵۰

اعلام جمهوریت در فرانسه

اینك با اجازهٔ خوانندگان گامن و وزیر داخله را در راه تویلری، درون کالسکه می‌گذاریم وقدری به عقب برمی‌گردیم زیرا رمان ما به جایی رسیده که باید قدری به عقب برگشت و قسمتی از حوادث گذشته راکه هنوز در این کتاب نیامده است گفت.

بعد از اینکه لافایت فرار کرد، انقلابیون فرماندهی قوای فرانسه رابه دوموریه سپردند و دوموریه همان است که در فصول گذشته ما نام او را ذکر کرده‌ایم و برای خوانندگان این کتاب نام وی ابتدا به ساکن وتازه نیست. بدون شك انقلابیون فرانسه برجسته‌ترین و صالح‌ترین کسی راکه به درد این کار می‌خورد برای فرماندهی مجموع قوای فرانسه درقبال خصم انتخاب کردند. خصم، شهر لون‌وی راگرفته بود و شهر وردون را تهدید می‌کرد و

دوموریه تصمیم گرفت در تنگه‌ای موسوم به «آرگون» جلوی قوای خصم را بگیرد ودر نامه‌ای که آن زمان‌نوشت گفت که تنگهٔ آرگون همانا تنگهٔ ترموپیل[1] فرانسه خواهد شد ولی به شما اطمینان می‌دهم که من بر خلاف«لئونیداس» درآنجا به قتل نخواهم رسید. ازروزاول که دوموریه فرماندهی قوای فرانسه را به دست گرفت مرتکب چند خبط گردید ولی خدا خواست که خبطهای مزبور به جای اینکه سبب محو ارتش فرانسه گردد سبب‌نجات آن شود.

یکی ازآن خبطها باعث گردید که خود موریه با پانزده هزار نفرسرباز فرانسوی سربازان دیگر راگم کرد و دو روز سرگشته در صحراگردش می‌نمود تا اینکه سربازان دیگر را یافت و در نتیجه ارتش فرانسه متمرکز گردید و شمارهٔ سربازان آن به هفتاد هزار نفر یعنی بیش از سربازان خصم رسید. باران هم قوای اطریش وآلمان را خیلی اذیت می کرد وآنها به هر نقطه از خاك فرانسه که قدم می گذاشتند می‌دیدند یك حبه‌گندم و یك بطری شراب و یك لقمه‌گوشت برای آذوقه آنها وجود ندارد و مجبورند که آذوقهٔ خویش را ازآن طرف مرزهای فرانسه بیاورند. روستاییان فرانسه هرچه داشتند در مقابل قشون آلمان و اطریش یا از بین بردند یا اینکه پنهان کردند که سربازان خصم از حیث آذوقه در مضیقه بمانند ولی سربازان فرانسوی از لحاظ آذوقه در مضیقه نبودند و فقط نان نداشتند. دوموریه آنها را روزی جمع کرد وگفت: فرزندان، من تصدیق می کنم که فقدان نان برای شما دشوار است ولی به خاطر بیاورید سربازان آلمانی و اطریشی که اینك مقابل شما هستند بکلی فاقد آذوقه می‌باشند وگوشت

---

۱. ترموپیل تنگه‌ای است در یونان که در قرون قدیم، یونانیها درآن تنگه کوشیدند که جلوی قوای ایران را بگیرند و سردارآنها درآن جنگ لئونیداس بود که در تنگهٔ مزبور به قتل رسید ولی قشون ایران بالاخره ازآن تنگه گذشت و به پایتخت یونان رسید ــ مترجم.

اسبهای مرده خود را می‌خورند در صورتی که شما برنج و حبوب و روغن و هم گوشت دارید، اگر می‌توانید با برنج برای خودتان بـه رسم مشرق‌زمینیها غذای مطبوع درست کنید و اگـر نمی‌توانید بـا بـرنج وگوشت و حبوب، کوفته که غذای لذیذی است طبخ نمایید ومن تصور می کنم که یك کوفته برنجی پر ازگوشت و لوبیا ونخود و عدس، دریك وعده غذا خوب انسان را سیر می کند.

دوموریه وقتی توانست سربازان خـود را جمع‌آوری نمایـد و یك قشون بـزرگ هفتاد هزار نفری بـه وجود بیاورد دچار یك اشکال شد وآن آدمکشهایی بودکه به عنوان سرباز از پاریس برای او فـرستاده بـودنـد. آنهایی که تبه‌کاران وآدمکشهای ایام دهم اوت و روزهای اولیه ماه سپتامبر را برای دوموریه فرستادند فقط قصدشان این بودکه از شرآنها در پـاریس آسوده شوند و در صورت امکان، سربازان خصم آنها را به ضرب گلولـه و سرنیزه از بین ببرند. چون افراد شرور و تبه‌کار که درعین حال برای خویش قایل به یك حق بزرگ بودند و خود را بـانـی‌آزادی و مساوات بـه شمار می‌آوردند در پاریس یك خطر دایمی تشکیل می‌دادند و اولیای امور چارهٔ دفع آنها را فقط در این دیدند که آنها را به سرحدات جاوی دشمن بفرستند. آنها با سری پرغرور و افکاری تند و بخصوص بـا خویی مـانند درنـدگان وارد اردوگاه دوموریه شدنـد. سربـازان واقعی که پیوسته، در هـر منطقه و ملت، ازآدمکشها و تبه‌کاران نفرت دارند ازآنها کناره گـرفتند خـاصه آنکه خودخواهی آنها نه به درجه‌ای بودکه قابل تحمل باشد. اگـر شخصی دیگر سردار قشون بود، همان‌گونه که پاریسیها از دست آدمکشها به تنگ آمدند او هم در جبههٔ جنگ از دست آنها درمانده می‌شد.

تبه‌کاران پاریس وقتی قدم به اردوگاه گذاشتند اولاً به پیروی از افکار انقلابی منکر سلسله مراتب نظامی شدند وگفتند که مـا همه بـا دو مـوریـه

فرماندهٔ کل قشون برابر هستیم و از امروز باید در قشون فرانسه درجات گروهبان و استوار و ستوان و سروان و سرهنگ و سرتیپ و غیره از بین برود و هر صاحب منصبی که نخواهد در قبال ارادهٔ ما سرتسلیم فرود بیاورد گرفتار سرنوشت اشراف پاریسی خواهدگردید و همان طور سرشان را از پیکر جدا خواهیم نمود. ثانیاً آنها تصور می‌کردند بعد از اینکه وارد جبههٔ جنگ شدند در آنجا هم خواهند توانست اشراف و اصیل‌زادگان را به قتل برسانند و چون در جبههٔ جنگ از این قبیل افراد یافت نمی‌شد به روستاییان بیچاره که در اطراف بودند حمله‌ور گردیدند و به عنوان اینکه آنها مخالف انقلاب هستند و عملاً برای اینکه اموال آنها را سرقت نمایند چند نفر از آنها را کشتند در صورتی که روستاییان تفنگ به دست گرفته، از آب و خاك فرانسه دفاع می‌کردند و در سراسر جبههٔ جنگ یك روستایی نبود که تفنگ به دست نگرفته و آمادهٔ دفاع از آب وخاك فرانسه نباشد. دو موریه دید که با تنبیه‌های انفرادی و انضباطی نمی‌تواند آن گروه تبه‌کار را مطیع نماید وچون مردی به شمار می‌آمد که در مواقع دقیق تصمیمات عاجل می‌گرفت افسران خود را احضار کرد و بدون اینکه تبه‌کاران پاریس مطلع شوند به آنها گفت که روز دیگر با یك مأموریت نظامی آدمکشها را بین سوار نظام و توپخانه قرار بدهند.

روز بعد پاریسیهای پرمدعی و مغرور ناگهان متوجه شدند که وضع جبهه عوض شد و قوای سوار نظام از یك طرف و نیروی توپخانه از طرف دیگر آنها را محاصره کردند. دوموریه سوار براسب، خود را به آنها رسانید و بدون مقدمه گفت: نگاه کنید، شما در اینجا محاصره هستید و به یك اشارهٔ من توپها روی شما چهارپاره خواهند ریخت و سوار نظام با شمشیر آخته شما را قطعه قطعه خواهند نمود. من از کشتن تمام شما نه بیم دارم و نه کوچکترین تأثری به خاطر راه می‌دهم زیرا فرانسه به وجود افرادی چون

شما که همچون لجن جامعه هستید احتیاج ندارد. صحیح است که برای میهن فرزندان فرانسه عزیز هستند ولی شما که جزو اوباش واراذل و تبه‌کاران هستید به درد وطن نمی‌خورید و یك مرد سر به راه و شریف و مطیع قانون بر یکصد هزار نفراز شما برتری دارد. این آخرین اتمام حجت من به شماست و اگر بعد از این از رفتار خود دست برداشتید و مطیع انضباط قشون بودید و هر چه گفتند اطاعت نمودید و توانستید که رفتار ناپسند خود را در پاریس و اینجا با ابراز شجاعت در قبال سربازان خصم جبران کنید فبها، وگرنه همگی را در یك روز و یك ساعت به قتل خواهم رسانید و به شما اطمینان می‌دهم دراینجا صدایی به‌طرفداری‌ازشما برنخواهد خاست و در پاریس هم کسی برای شما مجلس تذکره تشکیل نخواهد داد.

تبه‌کاران پاریس از این اتمام حجت متنبه شدند و عجب آنکه از آن روز سر به راه‌گردیدند و بعد که جنگ شروع شد مقابل قشون خصم داد شجاعت دادند. در همان روز که دوموریه این نطق را برای آنها ایراد کرد و به آنها اتمام حجت نمود آنها ریختند و شارلوی دون فطرت را که بین آنها بود به قتل رسانیدند و بدین ترتیب زمین را از وجود کثیف کسی که سبب قتل شاهزاده خانم لاَن‌بال در پاریس گردیده، سرش را روی نیزه گردانیده بود مصفی کردند. روز نوزدهم سپتامبر بعد از باران چند روزه، در هوای مه‌آلود جنگ بین قوای فرانسه و قوای آلمان و اطریش‌شروع شد. قوای فرانسه درآن روزدر منطقه‌ای موسوم به «والمی» بود که نمی‌توانست‌از آنجا تکان بخورد و این هم جزو خبطهای دوموریه به شمار می‌آمد ولی بالمآل به نفع ارتش فرانسه تمام شد. موضع ارتش فرانسه مکانی بود که هرگاه می‌خواست به عقب برگردد تمام‌قشون می‌بایست ازروی یك پل تنگ عبور نماید که درآنجا قبل از اینکه یك فوج از روی پل‌بگذرد قوای خصم سربازان فرانسوی را نابود می‌کردند. طرف راست قوای فرانسه باطلاقی

واقع شده بود که هرگاه فرانسویها بدان سوی رو می‌آوردند همه در باطلاق از بین می‌رفتند و طرف چپ قوای فرانسه تنگهٔ آرگون به نظر می‌رسید که هرگاه فرانسویها می‌خواستند از آنجا عقب‌نشینی کنند تا آخرین نفر به دست قوای خصم به قتل می‌رسیدند.

«برونسویك» سردار آلمانی که با دوربین موضع فرانسویها را می‌نگریست و می‌خواست بداند این قشون رجاله و پینه‌دوز مشغول به چه‌کار هستند وقتی سربازان فرانسوی را روی تپه‌های والمی دید به صاحب‌منصبان خود گفت: وضع این سربازان نشان می‌دهد که آنها خود را برای مرگ آماده کرده‌اند چون از هیچ طرف راه عقب‌نشینی ندارند. اگر اختیار در دست خود برونسویك فرماندهٔ قوای آلمان بود آن روز از حمله خودداری می‌کرد چون می‌دانست که سربازان فرانسه تا آخرین نفر پایداری خواهند کرد زیرا چاره‌ای غیر از پایداری ندارند. ولی پادشاه آلمان که در جبههٔ جنگ حضور داشت می‌گفت که باید حمله کرد و این یك مشت فرانسوی رجاله را که به شنیدن صدای توپ زهره می‌ترکانند از بین برد. وقتی مه برطرف شد یکی از افسران کلاه خود را روی شمشیر گذاشت و آن را بلند کرد و فریاد زد «زنده باد ملت» تمام سربازان از این حرکت تقلید کردند و کلاه خود را بالای سرنیزه‌های تفنگ گذاشتند و فریاد زدند زنده باد ملت. فرماندهٔ قوای آلمان برای اولین بار در میدان جنگ سربازانی را می‌دید که با سرهای برهنه و در حالی که کلاه را روی نیزه‌ها و شمشیرها زده‌اند منتظر حملهٔ قوای خصم می‌باشند. دوموریه به سربازان خود سپرده بود که از تیراندازی خودداری نمایند و آنقدر صبر کنند تاوقتی سربازان خصم نزدیك شوند و به وسیله سرنیزه از آنها پذیرایی نمایند.

فرماندهٔ قوای آلمان می‌دانست که هرگاه دست به حمله بزند با چه نیروی شکست ناپذیری مواجه خواهد گردید. لیکن چون چاره‌ای جز

اجرای فرمان پادشاه پروس نداشت فرمان حمله را صادر کرد و سربازان او برای وصول به ارتفاعات والمی به حرکت درآمدند. هنگامی که آنها از تپه‌ها بالامی‌آمدند که خود را به جبههٔ فرانسویها برسانند جبههٔ فرانسه طوری ساکت و بی‌صدا بود که گویی جانداری درآنجا وجود ندارد. نیروی خصم باآرامش دسته جمعی هنگام بالا آمدن به یك مار عظیم الجثه شباهت داشتند وبالای سرشان در پرتو آفتاب، که ازپشت حجاب مه بیرون آمده بود نیزه‌ها و شمشیرها و کلاهخودهای نظامی برق می‌زد. یك مرتبه دوموریه توپهای خود را در وسط شکم آن مار بزرگ خالی کرد و مار به دو قسمت منقسم گردید ولی به زودی دو قسمت اوسر به هم آورد وبرای دومین مرتبه توپهای دوموریه شلیك کرد و مار را به دو قسمت مجرا تقسیم نمود و باز سربازان دشمن مجتمع شدند و صف واحدی را تشکیل دادند و باز بالا آمدند و باز برای سومین مرتبه آرایش جنگی آنها درهم شکسته شد ولی آنها از پای ننشستند وآنقدرآمدند تا اینکه با سرنیزهٔ سربازان فرانسوی برابر گردیدند. درآن حمله خود پادشاه آلمان نیز در رأس سوارنظام خویش شرکت داشت ولی بعد از اینکه سرنیزه‌های فرانسویان به‌کار افتاد پادشاه آلمان فهمید که چقدر راجع به ارزش جنگی فرانسویها اشتباه می‌کرده و چگونه آن قشون رجاله و پینه دوز می‌توانند جلوی مقتدرترین قشون اروپا راکه همانا قشون آلمان بود بگیرند.

ازفرانسویها عدهٔ کثیری کشته شدندولی هیچ سربازی یك قدم به عقب نگذاشت و سوار نظام و پیاده نظام ازهر طرف که وارد تپه‌ها می‌شدند و خود را به قلهٔ تپه‌ها می‌رسانیدند سدی پولادین از سرنیزه‌های قوای فرانسه مقابل خود می‌دیدند و وقتی می‌خواستند ازآن عبور کنند، مانند برگ‌خزان بر زمین می‌ریختند زیرا آنهایی که فقط با سر نیزه می‌خواستند جلوی بزرگترین قشون اروپا را بگیرند عهد کرده بودند که یاکشته شوند یا فتح

نمایند. درقبال تلفات سنگین‌قوای خصم، برونسویك نصیحت کرد که خوب است حمله‌را موقوف نمایندزیرا جنگ بافرانسویها که آمادهٔ مرگ‌می‌باشند دیوانگی است اما پادشاه‌آلمان نمی‌پذیرفت و می‌گفت برنامه‌ای که جهت وصول ما به پاریس‌آماده گردیده باید به موقع اجراگذاشته شود و ما در این برنامه در نظرگرفته‌ایم که هر روز درکدام قسمت از خاك فرانسه اتراق کنیم واردوگاه به وجودآوریم تا اینکه به پاریس برسیم وفرانسه وهمچنین دنیا را از یك مشت انقلابی خونخوار نجات بدهیم زیرا این انقلابیون بی‌رحم، تخم فساد را در فرانسه کاشته‌اند و هرگاه این بذر فقط در فرانسه می‌رویید دولت آلمان دغدغه‌ای نداشت ولی باد وطیور، این بذر را از مزارع فرانسه به‌کشورهای اروپا می‌برند و درآنجا هم نهال‌آزادی‌کاشته می‌شود و به محض اینکه نهال‌آزادی در یك مملکت رشد گرفت توقف در آن‌کشور برای اشراف و نجبا و شاهزادگان اروپا خطرناك است.

القصه، تا غروب‌آن روز حملهٔ متواتر قوای خصم برارتفاعات والمی ادامه یافت. گاهی قوای خصم برای اینکه بتواند جبههٔ فرانسه را بشکافد به طرف چپ یا راست متوجه می‌شد و تمام وزن سربازان و تسلیحات خود را متوجه یك منطقهٔ بخصوص می‌نمود. اما فوراً دوموریه از نقطه‌ای دیگر از جبهه قوای امدادی به‌آنجا می‌فرستاد و نمی‌گذاشت‌که خصم جبههٔ فرانسه را بشکافد. نزدیك غروب‌آفتاب وقتی سربازان و افسران خصم دیدند که عنقریب هوا تاریك خواهد شد دست از جنگ‌کشیدند و پرچم سفید بلند کردند که بیایند وکشتگان خود را از ارتفاعات والمی ببرند. فرانسویها موافقت نمودند و نزدیك هزار نفر از سربازان دشمن با تختهای دستی مأمور جمع‌آوری مقتولین و مجروحین شدند. هرگاه موضع ایستادن سربازان فرانسوی را روی تپه‌های والمی نشانه می‌گذاشتند و مثلاً درآن موضع قدم به قدم تیری نصب می‌کردند و ریسمان می‌کشیدند دیده می-

شد که در طول آن خط و سراسر جبهه مجروح و مقتول سطح زمین را پوشانیده است. فرانسویها نظر به اینکه در داخل جبههٔ خودشان می‌جنگیدند و از آنجا خارج نشده بودند احتیاج نداشتند که پرچم سفید برافرازند و خواهان متارکهٔ جنگ جهت جمع‌آوری مقتولین و مجروحین بشوند.

هر یك از تبه‌کاران پاریسی دروسط هیجان عمومی دریافته بود که باید طوری رفتار کند که جبران زندگی گذشتهٔ او را بنماید و به همین مناسبت عدهٔ کثیری از آنها آن روز جان خود را فدای میهن کردند. با اینکه روز گذشته بر طرفین تلفاتی سنگین وارد آمد و آلمانیها و اطریشیها بیش از فرانسویها متحمل تلفات شدند معهذا روز دیگر که روز ۲۰ ماه سپتامبر بود باز از طلوع صبح حملهٔ شدید خصم شروع شد وبر همان روش روز گذشته سربازان دشمن در صدد برآمدند که فرانسویها را از ارتفاعات والمی برانند. سربازان فرانسوی هم اسلوب جنگ روز قبل راکه در عمل معلوم شد مفید بوده از سر گرفتند و با سرنیزه جلوی سربازان دشمن را مسدود نمودند ولی در این روز خصم خیلی اصرار نکرد و همین که مقداری از ظهر گذشت حملهٔ خود را در تپه‌های والمی متوقف نمود و مثل روز ۱۹ سپتامبر به وسیلهٔ پرچم سفید خواست که مقتولین ومجروحین را جمع‌آوری نماید. در آن روز که روز بیستم ماه سپتامبر سال ۱۷۹۲ میلادی بود سربازان فرانسه به‌فرماندهی دوموریه میهن را ازخطر نابودی نجات دادند زیرا ثابت کردند که یك مشت رجاله و پینه‌دوز می‌تواند جلوی یك قشون مجهز و بزرگ و مقتدر را بگیرد.

روز بعد که روز ۲۱ سپتامبر بود، در پاریس مجلس شورای ملی جدید فرانسه مفتوح گردید وهفتصد و چهل ونه نفر نمایندهٔ مجلس شورای ملی جدید قدم به درون تالار جلسهٔ علنی نهادند. این هفتصد و چهل و نه نماینده بر خلاف نمایندگان مجلس دوم که شرح آنها را خواندید همه جزو

طبقهٔ عوام‌الناس نبودند و بین آنها عـدهٔ کثیری از طبقات متـوسط از قبیل وکلای عـدلیه و بـازرگانان و اطبا و روزنامه‌نویسها و نویسندگان و حتی چند نفر از اشراف دیده می‌شدند، زیرا انتخابات مجلس مزبور یا مجلس سوم هنگامـی بـه عمل آمد که تمـام ملت از قتل‌عام آغاز ماه سپتامبر نفرت داشت و تمام مردم نسبت به کمون که آن قتل‌عام را به وجود آورد خشمگین بـودند. در مجلس مـزبـور عقاید افراطی بر خـلاف مجلس دوم خریدار نداشت و هر وکیلی که در مجلس حضور به هم می‌رسانید می‌اندیشید باید کاری کرد که خاطرات تلخ قتل‌عام آغاز ماه سپتامبر زایل گردد ودیگر فرانسه از آن روزهـای وحشت‌انگیز و ننگ‌آور نبینـد. دویست نفـر از وکلای مجلس سوم از مجلس دوم می‌آمـدند یعنی برای بـار دیگر انتخاب شده بودند ولـی آنها هم بیشتر از بین کسانی انتخاب شدنـد که روح اعتدالی داشتند و مخـالف افراطکاری بـه شمار می‌آمدند. وقتی مجلس بـاز شد، وکلای مجلس سابق نیز در تـالار جلسه حضور به هم رسانیدند تـا اینکه نیروی قانگذاری راکه تاآن روز در دست آنها بوده است به مجلس جدید تفویض نمـایند و بدیـن مناسبت از طرف مجلس سابق نامه‌ای خطاب به مجلس جـدید نـوشته شد که مضمون آن بـه همین شرح بود یعنی مجلس سابق می‌گفت که قوهٔ قانونگذاری راکه تا امروز با اوبوده به مجلس جدید می‌دهد وامیدوار است که مجلس نیز بتواند در راه ترقی ملت و سد آزادی قدمهایی دیگر بردارد.

در ایـن مجلس عـده‌ای از کسانی که ما می‌شناسیم از جملـه مارا، روبسپیر، دانتـون و هکذا ژیلبـرت و بیلو نیز وکالت داشتند و از اولیـن ساعت که مجلس مفتوح گردید گفته می‌شد که مارا، روبسپیر و دانتون دراین مجلس خیال دیکتاتوری دارند. ولی در همین مجلس که وکلای آن عموماً جزو افراد اعتدالی بودند و در همین مجلس که وکلای آن بر اثر حوادث

آغاز ماه سپتامبر از بین طبقات متوسط انتخاب شدند واقعه‌ای اتفاق افتاد که در خور توجه است زیرا به محض اینکه رییس مجلس شوری ملی را انتخاب کردند، «کولو دزموا» یکی از وکلا از جا برخاست و گفت: هموطنان، من پیشنهاد می‌کنم که این مجلس در اولین روز تشکیل خود نخستین تصمیمی که می‌گیرد و به صورت قانونی در می‌آورد این باشد که اعلام نماید فرانسه دارای رژیم حکومت جمهوری است. درقبال این پیشنهاد فقط دو نفرمخالف پیدا شد آن هم نه برای اینکه با رژیم جمهوری مخالفت کنند بلکه آن دو نفر گفتند خوب است که برای اعلام جمهوریت به رأی ملت مراجعه شود و ازملت بپرسیم که آیا خواهان رژیم جمهوری هست یا نه و وقتی خواستند رأی بگیرند درآن روز که ۲۱ سپتامبر بود تمام نمایندگان مجلس سوم فرانسه یك مرتبه از جا برخاستند و در حالی که هلهله می‌کردند و کف می‌زدند رأی دادند که رژیم حکومت سلطنتی فرانسه خاتمه یافته و از امروز فرانسه دارای رژیم حکومت جمهوری می‌شود.

برقراری رژیم جمهوری در فرانسه علت آنی و موقتی نداشت که بگوییم انقلابیون فرانسه در مجلس شورای ملی از روحیهٔ مجلس درآن روز استفاده کردند و رژیم جمهوری را اعلام نمودند. در فرانسه زمینهٔ جمهوریت از قدیم فراهم گردید منتها مردم نمی‌دانستند که چه می‌خواهند یعنی نمی‌توانستند برای چیزی که می‌خواهند نامی پیدا نمایند. مدتی قبل از انقلاب فرانسه درآن کشور نهضتهایی به وجودآمد که هدف آن از بین بردن سلطنت اشراف و اصیل‌زادگان بود ولی آن نهضتها هدف نداشت و هنوز نویسندگانی به وجود نیامده بودند که مردم بگویند وقتی حکومت اشراف از بین رفت به جای آن چه باید گذاشت.

آن روز(۲۱ سپتامبر) که درمجلس شورای‌ملی فرانسه رژیم جمهوری اعلام گردید تمام آنهایی که درآن مجلس حضور داشتند تصور می‌کردند

که فرانسه به کمال مطلوب خود در زندگی سیاسی رسیده و عالیترین طرز حکومتی را که می‌بایست تحصیل نماید به دست آورده است. مدت دوهزار سال حکومت اشراف و اصیل‌زادگان روی سینهٔ مردم فشار می‌آورد وهرچه می‌کردند که سینه را از زیر آن بار نجات بدهند از عهده برنمی‌آمدند. وضع آنها مانند اسبی بود که در باطلاقی افتاده و هر قدر تلاش می‌کند که از آن باطلاق خارج گردد زیادتر فرو می‌رود و ملت فرانسه هرچه می‌کوشید که خود را نجات بدهد بیشتر پاهای او در باطلاق فرو می‌رفت. اما آنها نمی‌دانستند که حکومت جمهوری در هر مملکت نمی‌تواند به وجود بیاید بلکه جمهوری در کشوری قابل به وجود آمدن است که در آنجا عوامفریبی و حرص و طمع و بخل نباشد و افراد بتوانند که از منافع خصوصی، تا اندازه‌ای، برای منافع عمومی صرف‌نظر نمایند وگرنه ممکن است که رژیم جمهوری برای آن ملت مبدل به جهنم گردد.

همان شب مجلس ضیافتی به مناسبت اعلام رژیم جمهوری در منزل رولان منعقد گردید و عده‌ای از دوستان سیاسی رولان در آن مجلس به یاد جمهوری جدید الولاده جام نوشیدند و در همان موقع که مهمانان رولان در منزل او مشغول نوشیدن بودند مقابل دروازه قلعهٔ تانپل یکی ازکارمندان شهرداری که جزو مأمورین قلعه بود قانون مصوب مجلس شورای ملی را دایر بر اعلام جمهوری با صدای بلند قرائت کرد. لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت پنجرهٔ اطاق خود راگشودند و گوش فرا دادند و بدون اینکه زیاد حیرت کنند مطلع شدند که مجلس شورای ملی فرانسه حکومت گذشته را لغو کرده و رژیم حکومت جمهوری را اعلام نموده است.

۲۵۱

لویی شانزدهم تحت محاکمه قرار می‌گیرد

بعد از اینکه دوموریه توانست که از پیشرفت قوای خصم جلوگیری نماید بعضی از انقلابیون فرانسه خواستند که با خصم صلح کنند. دسته‌ای از آنها می‌گفتند که فرانسه نباید با دول اطریش و آلمان صلح کند بلکه سربازان فرانسه باید مستقیم تا وین پایتخت اطریش و برلن پیش بروند و خصم را به زانودرآورند، ولی انقلابیون عاقل و بخصوص دانتون محرمانه به دوموریه فرماندهٔ کل قوای فرانسه نوشتند که اوضاع ما در داخل فرانسه خیلی خراب است ودر حال حاضر دولت دوهزار میلیون فرانك قرض دارد و نمی‌تواند که هزینهٔ یك جنگ طولانی را تحمل نماید خاصه آنکه بعد از اطریش و آلمان ممکن است دشمنان دیگری علیه فرانسه مبادرت به حمله کنند وجملگی یك ائتلاف بزرگ را تشکیل بدهند. اگراین مرتبه شجاعت

و فداکاری سربازان فرانسه توانست کشور را نجات بدهد و میهن را از اشغال خصم برهاند شاید دفعه‌های دیگر اقبال این طور با فرانسه یاری نکند، پس بکوشید که خصم را وادارید که خاك فرانسه را تخلیه نماید و همین که فرانسه تخلیه شد ما برای صلح مهیا خواهیم بود. دوموریه در عین اینکه مردی متهور بود می‌دانست که فرانسه در آن موقع قدرت تحمل یك جنگ طولانی را ندارد و لذا بدون اینکه علایم ضعف از خود نشان بدهد باب مذاکره را با خصم مفتوح کرد و سربازان دشمن شروع به عقب‌نشینی از فرانسه نمودند و دوموریه قدم به قدم آنها را تعقیب کرد تا اینکه از فرانسه خارج شدند. روزی که آخرین سرباز خصم از فرانسه خارج شد روزی بود که انقلاب فرانسه می‌توانست سربلند باشد و بگوید که پیروز شده است.

وقتی که خیال انقلابیون از جنگ خارجی آسوده شد و دانستند که خاك وطن از خطر رست به فکر لویی شانزدهم افتادند و در صدد برآمدند که او را محاکمه نمایند. راجع به این موضوع بین طرفداران و مخالفین محاکمهٔ لویی شانزدهم بحث درگرفت. جمعی می‌گفتند که انقلاب فرانسه وقتی توانست که حکومتی را ساقط کند و حکومتی دیگر را به جای آن بنشاند دیگر نباید از آن حکومت انتقام بگیرد و شأن ملت بزرگتر از این است که دست خود را برای انتقام از آستین بیرون بیاورد. بعضی دیگر عقیده داشتند که اگر فرانسه می‌خواهد مبادرت به محاکمه بنماید نباید لویی-شانزدهم را محاکمه نماید بلکه باید حکومتهای استبدادی اروپا را به طور کلی محاکمه کند. یعنی ملت فرانسه نباید یك فرد را مورد محاکمه قرار بدهد بلکه باید یك رژیم حکومتی را که نظایر آن در سایر کشورهای اروپا هست محاکمه و محکوم نماید تا اینکه جهانیان بدانند که ملت فرانسه با یك فرد خصومت ندارد. دسته‌ای دیگر می‌گفتند این یك خبط بزرگ است

که فرانسه حکومت چند صد سالهٔ سلسله بوربون را منقرض نماید ولی وارث و نمایندهٔ حکومت مزبور یعنی لویی شانزدهم را زنده نگاه دارد.

این جر و بحث هرچه بیشتر ادامه پیدا می‌کرد زیادتر طرفداران محاکمهٔ لویی شانزدهم ضعیف می‌شدند چون جبههٔ کسانی که عقیده داشتند نباید لویی شانزدهم را محاکمه نمود متراکم‌تر می‌گردید. در ضمن، محبوبیت لویی‌شانزدهم بین مردم به همان دلیل که گفتیم زیادتر می‌شد چون مردم زیادتر او را می‌شناختند وبیشتر درمی‌یافتند که تهمتهای وارده به لویی‌شانزدهم اساس ندارد. حتی ماری‌آنتوانت زن لویی شانزدهم که در تمام عمر شوهر خود را با محبت واقعی دوست نداشته بود در آن ایام شیفتهٔ شوهر شد. خونسردی و متانت لویی شانردهم در قبال بدبختی و تحمل ناسزاها، به ماری‌آنتوانت فهمانید که شوهر او دارای صفاتی پسندیده بوده که وی تا آن زمان تصور نمی‌کرد در وجود شوهرش باشد.

یك روز لویی شانزدهم وارد اطاق شد و دید که ماری‌آنتوانت دختر امپراطریس اطریش و سلالهٔ خانوادهٔ سلطنتی هفتصد ساله اطریش جارویی به دست گرفته و مشغول جارو زدن است. لویی شانزدهم نزدیك آمد و گیسوان زیبای ماری‌آنتوانت را بوسید و گفت: خانم، من نمی‌دانم به چه زبان و با چه وسیله از شما پوزش بخواهم زیرا شما تمام این بدبختی‌ها را از این جهت تحمل می‌نمایید که زن من هستید و هرگاه در اطریش بفهمند که شما در این زندان جارو به دست گرفته‌اید و جارو می‌کنید مرا تا ابد لعنت خواهند کرد. ماری‌آنتوانت گفت: من از این زندگی خرسند ومباهی هستم و افتخار می‌کنم زن کسی می‌باشم که شریف‌ترین و مظلوم‌ترین افراد بشر است. ماری‌آنتوانت در آن موقع که این حرف را می‌زد یقین داشت که کسی آن را نمی‌شنود و نمی‌خواست که از این حرف استفادهٔ تبلیغاتی بنماید غافل از اینکه یکی از خدمه که از پله‌ها بالا می‌آمد و جزو خدمهٔ

آشپزخانه بود آن را شنید و ضبط کرد و برای ما به یادگار گذاشت.

آن روز ماری آنتوانت این حرف را از صمیم قلب می‌گفت و خوشوقت بود که بالاخره موفق گردیده که در وجود لویی شانزدهم صفاتی برجسته پیدا کند که در کمتر مردی یافت می‌شود. چون بدبختی به منزلهٔ سنگ محك است و همان طور که سنگ محك نشان می‌دهد که آیا طلا، پاك می‌باشد یا غش دارد، بدبختی هم سبب می‌شود که روحیهٔ واقعی انسان آشکار بشود. اگر کسی درموقع بدبختی ثابت کرد که دارای صفات پسندیده می‌باشد، اورا می‌توان دارای خصایل نیکو دانست و گرنه درموقع نیك‌بختی و هنگامی که کسی روی تخت سلطنت نشسته به سهولت می‌تواند خود را مردی برجسته نشان بدهد چون همه حاضرند که به او تملق بگویند و اطرافیان کوچکترین صفت نیکوی اورا مانند یکی ازخوارق عادات یااعجاز به جلوه درمی‌آورند. اگر ماری آنتوانت که روی تخت سلطنت به وجود آمده بود این نکته را نمی‌دانست ما که اکنون این کتاب را می‌نویسیم از این حقیقت مستحضریم و بی‌شك لویی شانزدهم از حیث بردباری و نیك‌نفسی و رأفت در خور تمجید بود.

به هر حال طرفداران محاکمهٔ لویی شانزدهم رفته رفته ضعیف می‌شدند به طوری که ناامید گردیدند و دانستند که لویی شانزدهم محاکمه نخواهد شد تا اینکه ناگهان اسناد و مدارك موجود در اشکاف پنهانی لویی‌شانزدهم به دست آمد و کشف این اسناد یك مرتبه به طرفداران محاکمهٔ لویی شانزدهم جان بخشید و آنهایی که مخالف محاکمهٔ او بودند و به طرفداری از لویی شانزدهم اصول را به رخ این و آن می‌کشیدند خاموش شدند. اولین مرتبه که راجع به محاکمهٔ لویی شانزدهم صحبت شد در روز سیزدهم نوامبر ۱۷۹۲ میلادی بود و در آن روز جوانی که شما در این کتاب چند مرتبه نام او را خوانده‌اید پشت تریبون مجلس شورای ملی قرار گرفت

و درخواست کرد نه اینکه لویی شانزدهم را محاکمه کنند بلکه او را به قتل برسانند. آنچه سبب گردید که این جوان درخواست مرگ لویی شانزدهم را بنماید اسنادی بود که رولان و خانم او از اشکاف پنهانی کاخ تویلری بیرون آوردند. رولان وقتی که آن اسناد را از اشکاف پنهانی بیرون آورد خیلی میل داشت که در آن مدارکی علیه دانتون، روبسپیر و دیگران که رولان با آنها خوب نبود پیدا کند ولی مدارکی که پیدا کرد همه ارتباط با نکر و لافایت و میرابو داشت. لویی شانزدهم براثر کوته فکری علیه میرابو و لافایت و نکر یعنی کسانی که می‌خواستند او را نجات بدهند و پایه‌های سلطنت وی را مستحکم نمایند سند تهیه می‌کرد درصورتی که برعکس باید به آنها کمك کند و از آنها دلجویی نماید و علیه دشمنان آنها سند تهیه کند.

دیگر از اسنادی که در اشکاف پنهانی یافت شد مدارکی بود که برای خود لویی شانزدهم گران تمام می‌گردید و به طوری که خواهیم دید در جریان محاکمهٔ لویی شانزدهم آن اسناد را به رخ او کشیدند و او نتوانست منکر وجود آنها شود. گفتیم اولین مرتبه، بعد از کشف اسناد اشکاف پنهانی که راجع به محاکمه لویی شانزدهم صحبت کردند، جوانی صحبت کرد که خوانندگان او را می‌شناسند. این جوان به نام سن ژوست خوانده می‌شد و همان است که در شب قتل‌عام دوم سپتامبر، روبسپیر به خانهٔ او رفت و تا صبح نخوابید ولی جوان مزبور آسوده به خواب رفت. مجلس شورای ملی سوم که در تاریخ فرانسه به نام «کنوانسیون» خوانده می‌شود به گامن قفل‌ساز پاداش داد و درباره‌اش سالی هزار و دویست لیره مستمری برقرار کرد که تا وقتی زنده است بگیرد ولی گامن از این مستمری زیاد استفاده نکرد و دو سه سال بعد در حالی که از مرض روماتیسم حاد، استخوانهای او به هم پیچیده شده بود درگذشت.

ما نمی‌توانیم بگوییم که آیا واقعاً ماری آنتوانت گامن را مسموم کرد

یا نه ولی آنچه مسلم می‌باشد این است که وی با آن زهر فوت نکرد و دیگر اینکه ماری آنتوانت اهل زهر دادن به این و آن نبود. اگر زنی دیگر و مثلاً یکی از ملکه‌های قدیم فرانسه متهم می‌شد که کسی را مسموم کرده ما می‌توانستیم باور کنیم که گامن راست می‌گوید. صحیح است که در شبی که گامن مسموم شد ژوزف بالسامو به او رسید و او هم دریافت که وی را مسموم کرده‌اند ولی وقتی ما می‌توانیم بگوییم شخصی دیگری را مسموم کرده که نوع زهر تشخیص داده‌شود یعنی به وسیلهٔ یك طبیب رسمی مشخص گردد و در صورت جلسهٔ رسمی معاینه از آن نام ببرند. این است که با قبول این نکته که ژوزف بالسامو دریافت که گامن را مسموم کرده‌اند چون سند کتبی دایر بر مسمومیت گامن وجود ندارد یك مورخ نمی‌تواند بگوید به طور حتم گامن به دست ماری آنتوانت مسموم شد. اگر ماری آنتوانت که یك گیلاس شراب با قدری نان به گامن داد هر دو را آلوده به زهر کرده باشد واقعهٔ عجیبی خواهد بود زیرا با روحیات ماری آنتوانت مناسبت وسنخیت ندارد.

سن ژوست که روز سیزدهم نوامبر درمجلس سوم موسوم به کنوانسیون نطقی علیه لویی شانزدهم ایراد کرد در آن تاریخ بیست و چهار سال داشت. جوان مزبور در یکی از مناطق کوهستانی فرانسه که زندگی در آنجا دشوار است و مردم برای تحصیل نان باید خیلی زحمت بکشند متولد و بزرگ گردیده بود. وقتی که به سن رشد رسید او را برای تحصیل به شهر «ریمس» فرستادند اما او در آنجا به جای تحصیل دنبال شعر رفت و شاعر شد و بعضی از کتابها را خواند و برخی از نظریه‌های انقلابی به گوشش رسید و آنگاه به پاریس آمد. در پاریس سن ژوست به سراغ کامیل دمولن روزنامه‌نگار معروف که حامی تمام شعرای بی‌هنر بود رفت و با کمك او، وارد مجامع سیاسی شد و با احزاب مربوط گردید و بالاخره با سمت

وکالت قدم بـه مجلس شورای فـرانسه، در دورهٔ سوم گـذاشت. اگر نفوذ روبسپیر نبود سن‌ژوست را وکیل نمـی‌کردند زیـرا عـلاوه بـرنداشتن شهرت، سن او از بیست و چهار سال و سه ماه تجاوز نمی‌کرد و این سن، بـرای وکیل شدن کفایت نمی‌نمود. امـا نفوذ روبسپیر موانع قـانونی را مرتفع کرد و سن‌ژوست توانست از تـریبون مجلس نطق عجیب و مخوف و تـاریخی خود را در روز سیزدهـم نوامبر ایراد نماید. روبسپیر همین که سن‌ژوست را دید از حوادث و بخصوص از خلوص عقیدهٔ او حیـرت کرد و دانست که سن‌ژوست ازجمله کسانی است که برای انقلاب به وجودآمده زیرا جز خـراب کردن‌کاری از وی ساخته نمی‌باشد اما هرچه راکه خراب می‌کند از روی عقیده و ایمان ویران می‌نماید.

نطقی که سن‌ژوست در روز سیزدهـم نـوامبر ایـرادکرد بـه قدری مخـوف است که ما جرأت نمی‌کنیم آن را در اینجا منتشر نماییم وکسانی که خواهان متن این نطق تاریخی و وحشت‌انگیز هستند باید به روزنامه‌های آن زمان یا تاریخ رسمی انقلاب فرانسه که موجود و فراوان است مراجعه نمایند. مـا فقط چند جمله از این نطـق را در اینجا ذکر می‌کنیم تا اینکه زمینه به دست خوانندگان ما بیاید. سن‌ژوست درآن نطق چنین گفت:

«نباید لویی شانزدهم را محاکمه کرد بلکه باید او را به قتل رسانید. نباید لویی شانزدهم را محاکمه کرد زیرا قانونی برای محاکمهٔ او وجـود ندارد زیـرا خود اوآن قوانین را از بین برد. نبایـد لویـی شانزدهـم را محاکمه کرد بـرای اینکه لویی شانزدهم خصم ملت فـرانسه است و ملت فرانسه در قبال او در حال دفاع طبیعی است. اگر نیمه‌شب راهزنی در وسط جاده به شما حمله‌ور شود و قصد قتل شما را داشته باشد شما او را محاکمه نمی‌کنید بلکه فوراً به قتل می‌رسانید ولویی شانزدهم نیزکه به ملت فرانسه حمله‌ور شده بـاید به قتل برسد. نباید لویی شانزدهم را محاکمه کرد برای

اینکه او یك ستمگر و یك خصم ملت فرانسه است. خصم را محاکمه نمی‌کنند بلکه با وی می‌جنگند و او را به قتل می‌رسانند و محاکمه مخصوص کسانی است که در چهار دیواری قانون زندگی می‌نمایند ومطیع قانون هستند.

هر فردی که علیه قانون قیام نکرده ولو اینکه به طور شفاهی یا کتبی اعتراف نکند که مطیع قانون است او را باید مطیع دانست و اگر مرتکب گناهی شد، محاکمه نمود ولی لویی شانزدهم با عمل خود ثابت کرد که علیه قانون قیام نموده و لذا خارج از چهاردیواری قانون قرار گرفته و در خور محاکمه نیست. اگر شما بخواهید لویی شانزدهم را محاکمه کنید اول باید او را مبدل به فردی از اتباع فرانسه نمایید و بعد محاکمه کنید. امروز لویی شانزدهم که علیه قانون رفتار کرده تبعهٔ مطیع فرانسه نیست و یك اجنبی آن هم یك اجنبی ستمگر و خونخوارمی‌باشد. موجودیت لویی-شانزدهم و همچنین موجودیت سلسله بوربون فی‌نفسه یك جنایت است و این جنایت را با قتل لویی شانزدهم باید کفاره داد. بین ملت و سلسلهٔ بوربون هیچ گونه مناسبتی وجود ندارد. اگر لویی شانزدهم مرتکب هیچ عمل تبه‌کارانه‌ای نمی‌شد فقط به صرف اینکه جزو سلسله بوربون است، می‌بایست او را به قتل می‌رسانیدند، چون همان طور که به وجودآمدن یك طفل که چهار سر و هشت پا داشته باشد واقعه‌ای بر خلاف طبیعت است به وجودآمدن سلسلهٔ بوربون هم عملی بر خلاف سنت و روش عادی طبیعت می‌باشد. به وجودآمدن یك طفل که چهار سر و هشت پا دارد اگر چه مخالف نظام طبیعت است ولی لطمه‌ای به آن نمی‌زند در صورتی که به وجودآمدن سلسلهٔ بوربون، هم مخالف نظام طبیعت می‌باشد و هم بر آن لطمه زده زیرا مدت چند صد سال یکی از بزرگترین جوامع طبیعت را به جای اینکه به سوی ترقی سوق بدهد قرن به قرن به سوی انحطاط سوق

داده است».

مدت یك ساعت سن‌ژوست به همین روش صحبت کرد بدون اینکه صدای خود را بلند کند و بی‌آنکه سخن را، توأم با ژستهای بزرگ بنماید. گفتار او مانند تیغهٔ ساطور گیوتین، سرد و برنده بود و تمام وکلای مجلس، حتی روبسپیر وقتی بعضی از جملات سن‌ژوست را می‌شنیدند بر خود می‌لرزیدند زیرا سن‌ژوست طوری در انقلاب جلو می‌تاخت که روبسپیر با تمام تعصب خود نمی‌توانست به پای او برسد. هیچ وکیلی جرأت نکرد بعد از این نطق یك کلمه به طرفداری از لویی شانزدهم صحبت کند زیرا تمام وکلا دانستند اگر یك کلمه به طرفداری از او صحبت نمایند از طرف مردم به قتل خواهند رسید. حتی دانتون که مردی میهن‌پرست بود و قتل لویی‌شانزدهم را منافی با مصالح میهن می‌دانست نتوانست از جا برخیزد و بگوید که برای حفظ مصالح میهن لااقل به طور موقت محاکمه و اعدام لویی شانزدهم را عقب بیندازید. باری، چون مقرر بود که روز یازدهم دسامبر سال ۱۷۹۲ میلادی محاکمهٔ لویی شانزدهم شروع شود سه روز قبل از آن یك هیئت از کمون وارد قلعهٔ تانپل گردید و فرمانی برای محبوسین خواند مبنی بر اینکه آنها از آن روز به بعد نباید کارد، تیغ صورت‌تراشی، قیچی، قلمتراش و هرگونه اشیاء برندهٔ دیگر داشته باشند.

روز بعد از این واقعه، زوجهٔ کلری به اتفاق زنی دیگر به قلعهٔ تانپل آمد تا اینکه شوهر خود را ملاقات کند و به کلری خبر دادند که به اطاق ملاقات بیاید و زنش را ببیند. کلری آمد و ملاقات با حضور یکی از نگهبانان صورت گرفت و در حالی که زوجهٔ کلری با صدای بلند راجع به کارها وامورخانه با شوهرش صحبت می‌کرد و می‌گفت بچه‌ها کفش ندارند و سوخت تمام شده و باید آذوقه خرید و غیره، زنی که با او آمده بود آهسته اطلاعاتی به کلری از اوضاع خارج می‌داد. از جمله به او گفت که

در روز یازدهم دسامبر لویی شانزدهم را برای محاکمه به مجلس شورای‌ملی خواهند برد و وی اگر نمی‌خواهد که محکوم شود ـ زیرا او را می‌برند که محاکمه کنند ـ بهتر این است که وی یك وکیل مدافع بگیرد. در آن شب کلری هنگامی که شاه را لخت می‌کرد تا اینکه لویی شانزدهم پیراهن خواب را بپوشد و به بستر برود این واقعه را برای لویی نقل کرد، زیرا لویی شانزدهم به کلری گفته بود که هیچ واقعه‌ای را از او پنهان نکند ولو خیلی اضطراب‌آور باشد. شاه از اینکه کلری چیزی از او پنهان نمی‌نمود او را مورد تقدیر قرار داد و گفت بکوشد که اطلاعات دیگری به دست بیاورد و برای اینکه کسی اسباب زحمت او نشود شاه گفت: من با خانوادهٔ خود قرار می‌گذارم که بکلی خود را به بی‌اطلاعی بزنند. دیگر از اطلاعاتی که کلری در آن شب به شاه داد این بود که به محض شروع محاکمه او را از خانواده‌اش جدا خواهند کرد و وی باید تنها زندگی نماید.

هرچه روز محاکمهٔ لویی شانزدهم نزدیك می‌گردید کارمندان شهرداری و نگهبانان زیادتر سختگیری و مراقبت می‌کردند و کلری هم نتوانست خبری جدید برای لویی شانزدهم به دست آورد و فقط یك روز روزنامه‌ای به دستش رسید که در آن نوشته بودند لویی شانزدهم روز ۱۱ دسامبر برای محاکمه به مجلس شورای ملی خواهد رفت. بالاخره صبح روز یازدهم دسامبر رسید و از ساعت پنج صبح خیابانهای پاریس وضعی غیرعادی پیدا کرد و در خیابانها طبل می‌زدند و شیپور می‌کشیدند و دسته‌های سوار نظام و پیاده نظام حرکت می‌کردند. در ضمن یك دسته سوار‌نظام با چند ارابه توپ وارد قلعهٔ تانپل شدند و خانوادهٔ سلطنتی گرچه می‌دانستند منظور از آن اعمال چیست ولی خود را به نفهمی می‌زدند و از کمیسرها می‌پرسیدند چرا این وضع غیرعادی دیده می‌شود.

در ساعت ۹ صبح آن روز شاه بر حسب رسم روزهای دیگر رفت و با خانوادهٔ خود صرف غذا کرد و چون نگهبانان حضور داشتند خانوادهٔ سلطنتی فرانسه نتوانستند باهم صحبت کنند و نظر به اینکه خبر محاکمهٔ لویی شانزدهم را از پسر کوچك او پنهان نگاهداشتند طفل بعد از غذا اصرار کرد که پدرش با او ورق‌بازی نماید و با اینکه حواس لویی شانزدهم متفرق بود معهذا برای رضایت خاطر پسرش، حاضر شد که با او ورق‌بازی کند و در بین بازی طفل سه مرتبه باخت و چون هر مرتبه با نمرهٔ ۱۶ می‌باخت گفت: لعنت بر این نمرهٔ ۱۶، معلوم می‌شود که عدد ۱۶ برای من نحوست دارد. در ساعت ۱۱ صبح هنگامی که لویی شانزدهم به پسرش درس می‌داد از طرف کمیسرها آمدند و گفتند که طفل را باید نزد مادرش ببرند. لویی شانزدهم از این گفته به ظاهر حیرت کرد و به کلری گفت که با طفل برود و ببیند که آیا او را به مادرش تسلیم می‌کنند یا نه. کلری رفت و برگشت و لویی شانزدهم پرسید: چطور شد و پسرم را کجا بردند؟ کلری گفت: اعلیحضرتا، او را به مادرش علیاحضرت ملکه تحویل دادیم. بعد شخصی آمد و گفت: آقا، شهردار پاریس می‌خواهد بیاید و شما را ببیند. ولی شهردار پاریس که در آن زمان به نام «کامبون» خوانده می‌شد وارد اطاق شاه نگردید و گفت: می‌ترسم که او از من توضیحاتی بخواهد و من نمی‌توانم به او توضیح بدهم که امروز وی را برای محاکمه می‌برند.

در اطاق شاه به قدری سکوت برقرار بود که شهردار پاریس ترسید که مبادا اتفاقی در آن افتاده و مثلاً لویی شانزدهم به جان خود سوء قصد کرده باشد و وقتی وارد اطاق شد دید که لویی سر را روی دست قرار داده و در فکر فرو رفته است. به صدای ورود شهردار لویی شانزدهم سر را بلند کرد و گفت: آقا، چه‌کار دارید؟ شهردار گفت: ترسیدم که مبادا شما کسالت داشته باشید زیرا اطاق خیلی ساکت بود. شاه گفت: از ابراز احساسات شما

متشکرم، من بیمار نیستم ولی با این وضع که پسرم را از من دور کردند بر من ناگوار آمد و اشکالی نداشت که بگذارند پسرم نزد من باشد و به جایی برنمی‌خورد. در ساعت یك بعد از ظهر شهردار پاریس به اتفاق چند نفر و از جمله سان‌تر و آجودانهای او وارد اطاق شدند و لویی شانزدهم از جا برخاست و گفت: آقا، با من چه‌کار دارید؟ شهردار گفت: آقا، من از طرف مجلس شورای ملی حامل حکمی هستم که باید به شما ابلاغ کنم و برطبق این حکم شما باید با من به مجلس بیایید و آنگاه به منشی خود اشاره کرد که حکم مجلس را بخواند. او هم کاغذی از کیف خود بیرون آورد وشروع به خواندن کرد تا به آنجا رسید که: «مجلس شورای ملی امر می‌کند که لویی کاپه...» لویی شانزدهم حرف او را قطع کرد و گفت: آقا، اسم من لویی کاپه نیست و کاپه یکی از اجداد من بود.

منشی شهرداری خواست که بقیهٔ حکم را بخواند ولی لویی شانزدهم مانع شد و گفت: آقا، لزومی ندارد که بقیهٔ حکم را بخوانید زیرا من از مضمون آن مستحضر هستم و چون روزنامه فروشها دو سه روز قبل موضوع این حکم را در خیابان داد می‌زدند از آن مطلع شدم. سپس خطاب به شهردار گفت: آقا، بعضی از اعمال هست که من نمی‌توانم به فایدهٔ آن پی ببرم و یکی از این اعمال این بود که شما امروز پسرم را از من جدا کردید و دو ساعت طول کشید تا وقتی که آمدید مرا ببرید و اگر پسرم را نزد من می‌گذاشتید این دوساعت به جای اینکه برمن بد بگذرد به خوبی می‌گذشت و اینك من حاضرم که شما را تعقیب کنم ولی نه برای اینکه از حکم مجلس اطاعت می‌نمایم بلکه برای اینکه دشمنان من زورمند هستند و من نمی‌توانم در قبال آنها مقاومت کنم. شهردار گفت: پس بیایید برویم. لویی شانزدهم گفت: بگذارید که من ردنکوت خود را بپوشم زیرا هوا سرد است و بلافاصله خواهم آمد آنگاه لویی شانزدهم پیشخدمت خود را صدا زد و

ردنگوت را که به رنگ فندق بود از او گرفت و پوشید و شهردار پاریس جلو افتاد و لویی در قفایش به راه افتاده از عمارت خارج شدند و وارد حیاط گردیدند و لویی شانزدهم از آن همه سوار و توپخانه که برای حفاظت او آورده بودند بیمناك شد خاصه آنکه یك گردان سوار نظام آبی‌پوش را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که از کدام سپاه هستند.

شهردار پاریس و لویی شانزدهم سوار کالسکه شدند و کالسکه به راه افتاد تا به مجلس شورای ملی رسید. در مدخل مجلس، سان‌تر جلو آمد و دست خود را روی شانهٔ لویی گذاشت واورا به طرف نقطه‌ای برد که چندی قبل در آن مکان لویی شانزدهم سوگند یادکرده بود که نسبت به قانون اساسی وفادار بماند. وقتی که لویی شانزدهم وارد تالار مجلس شد هیچ کس از جا برنخاست اما موقعی که از وسط تالار عبور می‌کرد که به جایگاه خود برود یکی از وکلا برخاست و به لویی سلام داد. لویی با تعجب برگشت وگفت: آه، آقای دکتر ژیلبرت، این شما هستید؟ سپس خطاب به سان‌تر گفت: امیدوارم به آقای دکتر ژیلبرت خرده نگیرید که چرا به من سلام کرد زیرا درگذشته او طبیب من بود. بعد از اینکه لویی شانزدهم در جای خود نشست استنطاق شروع شد ولی استنطاق مزبور به ضرر لویی شانزدهم تمام گردید زیرا وی جوابهای سست و ضد و نقیض می‌داد و مانند یك وکیل مدافع کوچك عدلیه که در یکی از شهرهای درجه چهارم و پنجم بخواهد از دعوایی که مطمئن به حقانیت آن نیست دفاع کند متوسل به دروغ می‌گردید.

در ساعت پنج بعد از ظهر استنطاق تمام شد و لویی شانزدهم را از تالار جلسه خارج کردند. در آنجا شهردار پاریس نزدیك گردید وگفت: آقا، آیا گرسنه هستید؟ لویی شانزدهم گفت: نه آقا، متشکرم. وقتی شهردار دور شد یکی از سربازها یك نان از ساك نظامی خود بیرون آورد و نصف کرد و نصف آن

را بـه مـدعی‌العموم کمون که حضور داشت داد و شاه که آن نـان را دیـد اشتهایش تحریك گردید و به مدعی‌العموم گفت: آقا، ممکن است لقمه‌ای از ازنان خود به من بدهید. مدعی‌العموم کمون وحشت‌زده یك قدم عقب رفت و گفت: آقـا، بلند صحبت کنید که همه اظهـارات شما را بشنونـد. زیـرا مدعی‌العموم کمون ترسید که مبادا دیگران تصور نمایند که لویی شانزدهم با او سروسری دارد. لویی شانزدهم با صدای بلند گفت: آقا، گفتم که آیا ممکن است لقمه‌ای از نان خود به من بـدهید؟ مدعی‌العموم کمون گفت: بـا کمال میل و نیمی از نان خود را به لویی شانزدهم داد. بعد سوار کالسکه شدنـد و کالسکه راه قلعهٔ تانپل را پیش گرفت و مردم که لویی شانزدهم را دیدند شروع به خـواندن سرود مـارسیز کردند و بخصوص تـرجیع بند سرود را که در آخر بندها تکرار می‌شود با صدای بلندتر می‌خواندند و لویی شانزدهم که آن سرود را شنید رنگ از رویش پرید.

در راه لویی شانزدهم روی نان را خورد و مغز نان در دستش بـاقـی مانـد و نمی‌دانست که آن را چه کند و مـدعی‌العموم کمون آن را از دستش گرفت و دور انداخت و لویی گفت: آقا، حیف است که در ایـن مـوقع که نان گران می‌باشد آن را دور انداختید. مدعی‌العموم گفت: آقـا، شما از کجا دانستید که نان گران است زیرا تصور نمی‌کنم که از حیث نان به شما سخت بگذرد. لویی گفت: صحیح است که از حیث نـان سخت نمی‌گذرد ولی از طعم این نان فهمیدم که نان بـاید گران و کمیاب باشد برای اینکه طعم خـاك را داشت. مدعی‌العموم گفت: من مادر بزرگی داشتم که می‌گفت هرگز نـان را دور نیندازید بـرای اینکه نمی‌تـوانید مـانند آن تـولید نمایید. لـویی گفت: آقا، معلوم می‌شود که مادر بزرگ شما زنی فهیم و متدین بوده است. بعد سکوت برقرار شد تا این که شاه دید رنگ از روی مدعی‌العموم پریـد و گفت: آقا، شما را چه می‌شود؟ آیا کسالتی داریـد؟ زیـرا می‌بینم که رنگ

شما پرید. مدعی‌العموم گفت: آری، احساس کسالت می‌کنم. لویی گفت: نکند که تکان کالسکه حال شما را به هم زده باشد، آیا در دریا مسافرت کرده‌اید؟ منظورم این است که تکان کشتی هم حال انسان را به هم می‌زند. مدعی‌العموم گفت: بلی آقا، من در دریا مسافرت کرده‌ام ودریکی از جنگهای دریایی هم به اتفاق «لاموت‌پیکه» شرکت کردم.

لویی شانزدهم که می‌دانست لاموت پیکه از افسران لایق فرانسه بود گفت: این مرد از صاحب‌منصبان شجاع نیروی دریایی فرانسه محسوب می‌گردید. آنگاه باز سکوت بر قرار شد و لویی شانزدهم به فکر فرو رفت و شاید اسم یکی از صاحب‌منصبان نیروی دریایی فرانسه، یاد ایام قدیم را به خاطر لویی شانزدهم آورد زیرا لویی شانزدهم از سلاطینی بود که برای توسعهٔ نیروی دریایی فرانسه خیلی سعی کرد و او نیفورم دریاسالاری نیروی دریایی، مشتمل بر ردنکوت سرخ رنگ و شلوار آبی و سردوشی‌ها وحمایل و شمشیر طلا و واکسیل آبی رنگ به رنگ شلوار، در زمان جوانی خیلی به او می‌آمد و هر وقت که برای سرکشی به بنادر فرانسه می‌رفت پرچمها به احترام او روی دکلها افراشته می‌شد وسفاین جنگی توپ خالی می‌کردند و فضا را به لرزه در می‌آوردند. اما در آن موقع از آن همه شکوه و تجمل گذشته اثری نمی‌دید و به جای افسران عالی‌رتبهٔ دریایی که سرا پا مستور از طلا و ارغوان بودند مردم پاریس را می‌دید که از محلات پرجمعیت و کثیف سر بدر آورده، با قیافه‌های خشمگین او را می‌نگرند و خود وی هم از شکوه و جلال گذشته اثری نداشت. ریش نتراشیده و موهای سرش که هر روز می‌ریخت و سر را تهدید به طاس شدن می‌کرد وگردن باریك و لباس مستعمل و ردنکوت فندقی رنگ او، نه علایم شکوه سلطنت را به نظر مردم می‌رسانید و نه درکسی تولید ترحم می‌نمود.

بعد از مدتی سکوت، لویی شانزدهم اسم خیابانی را برد وگفت: آیا

اینجا فلان خیابان نیست؟ مدعی‌العموم کمون گفت: چرا. از آن پس تا وقتی که به قلعهٔ تانپل رسیدند لویی شانزدهم مثل اطفال که چیزی را فراموش نمی‌نمایند نام یکایك خیابانها راگفت تا به خیابان سابق اورلئان رسیدند و لویی پرسید: آیا اینجا خیابان اورلئان نیست؟ مدعی‌العموم گفت: آقا، بگویید خیابان «مساوات» زیرا نام این خیابان عوض شده است. لویی گفت: شاید به مناسبت اینکه دوك دورلئان طرفدار انقلاب بود نام این خیابان را مساوات گذاشته‌اند. این آخرین حرفی بود که لویی آن روز درکالسکه زد و تا وقتی به تانپل رسیدند دیگر چیزی به زبان نیاورد.

۲۵۲

لویی شانزدهم وکیل مدافع انتخاب کرد

بعد اینکه شاه از مجلس شورای ملی مراجعت کرد درخواست نمود که نزد خانواده‌اش برود و در جواب او گفتند که راجع به این موضوع دستوری به آنها نداده‌اند. لویی شانزدهم فهمید که چون قصد قتل اورادارند لذا وی را از خانواده‌اش جدا کرده‌اند چون می‌دانست رسم بر این جاری است محبوسی که باید محکوم به اعدام شود تا موقع صدور حکم از خانواده‌اش دور می‌گردد.

پادشاه‌سابق فرانسه گفت: لااقل به خانواده‌ام خبر بدهید که من مراجعت کرده‌ام و بعد بدون توجه به چهار نگهبان از اعضای گارد شهرداری به خواندن کتاب مشغول شد و امیدواری داشت که در موقع صرف شام خانوادهٔ خود را خواهد دید ولی در موقع صرف شام هم نگذاشتند که وی

خانوادهٔ خود را ببیند. شاه گفت: چون وسایل خواب پسرم اینجاست لابد پسرم شب را با من خواهد گذرانید. نگهبانان گفتند: ما اجازه نداریم بگذاریم پسر شما اینجا بیاید. لویی گفت: خوب، حال که نمی‌گذارید من پسر خود را ببینم پس بخوابم و کلری آمد و لباس را از تن لویی بیرون آورد و لویی آهسته به او گفت: کلری، امروز سؤالات عجیبی از من کردند که من هیچ منتظر این سؤالات نبودم.

لویی حق داشت که از سؤالاتی که درمجلس شورای ملی از او کردند متحیر باشد زیرا او نمی‌دانست که گامن قفل‌ساز به او خیانت کرده و مکان اشکاف پنهانی را بروز داده و در نتیجه انقلابیون پاره‌ای اسناد به دست آورده‌اند که نمی‌بایست به دست آنها بیفتد. با اینکه لویی شانزدهم آن شب ازدیدار خانواده وپسر خود محروم گردید تا صبح آسوده خوابید و به محض اینکه سر بر ناز بالش گذاشت خوابش برد. خانوادهٔ لویی شانزدهم مثل او مضطرب شدند و فهمیدند تا خیالی دربارهٔ لویی شانزدهم نداشته باشند اورا این طور از آنها جدا نمی‌کنند. درآن شب ولیعهد کوچك در تختخواب مادرش خوابید و مادرش از فرط هیجان نتوانست کنار پسر بخوابد و روی یك صندلی نشسته، پسر را می‌نگریست و درآن حال شبیه به مادری بود که بالای جنازهٔ کودك خود شب زنده‌داری می‌کند. شاهزاده خانم الیزابت و دختر ماری آنتوانت، به اطاق او آمدند و آنها هم خواستند بیدار بمانند ولی نگهبانان آنها را مجبور کردند که بروند و بخوابند.

صبح روز دیگر برای اولین مرتبه از نگهبانان خود دو درخواست رسمی کرد، اول اینکه موافقت کنند که وی شوهر خود را ببیند و دوم اینکه روزنامه‌هایی راکه هر روز منتشر می‌شود به او برسانند تا از جریان محاکمهٔ شوهرش در مجلس شورای ملی (موسوم به مجلس کنوانسیون) مطلع شود. نگهبانان گفتند: وصول روزنامه به درون قلعهٔ تانپل که بکلی قدغن است اما

راجع بـه دیـدار شوهر، کسب دستور می‌کنیم و جواب مـی‌دهیم. بعد از اینکه دستور آمد به ماری‌آنتوانت گفتند که وی نمی‌تواند شوهرخود راببیند و شاهزاده خانم الیزابت هم نباید برادر خویش را ملاقات کند ولی بچه‌ها می‌توانند پدر خود را ببینند مشروط براینکه دیگر مادر وعمهٔ خودرا ملاقات نکنند و همواره نزد پدر بـاشند. این دستور را بـه اطلاع لویی رسانیدند و لویی گفت: با اینکه من از دیدار فرزندان خود خیلی مسرور می‌شوم بـه دو دلیل از این مسرت صرفنظر می‌نمایم، اول اینکه نمی‌خواهم مادر و عمهٔ آنها را از دیدارشان محروم کنم، دوم اینکه در حال حاضر طـوری حواس من متفرق است که نـه می‌توانم اوقـات خـود را صرف اطفال نمایم و نـه می‌تـوانم آنها را از وضع خـود بیاگاهـانم. آنها هـم بچه هستند و تفریح می‌خواهند و می‌خواهند با من بازی کنند و من حال بازی باآنها را ندارم.

از آن روزبه بعد وسایل خواب ولیعهد کوچك را به اطاق ملکه بردند و از شب بعد ولیعهد کوچك در اطاق مادرش می‌خوابید و ایـن وضع دوام داشت تا اینکه ماری‌آنتوانت را هم ـ به طوری که خواهد آمد ـ به دادگاه کشانیدند، با این تفاوت که لویی شانزدهم‌را درمجلس شورای ملی محاکمه کردند و مـاری‌آنتوانت در دادگاه انقلابی محاکمه شد. چـون رابطهٔ بین لویی شانزدهم وخانوادهٔ او قطع گردید طرفین درصدد برآمدند که وسیله‌ای برای ارتباط پیداکنند. شاهـزاده خانم الیـزابت و دختر لـویی شانـزدهم پیشخدمتی داشتند که به نام «تورژی» خوانده می‌شد وکلری و تورژی هـر روز یکدیگر را می‌دیدند اما در حضور قراولان نمی‌توانستند با هم صحبت کنند و صحبت آنها منحصر به این بـود که کلری می‌گفت شاه سالم است و تورژی هم می‌گفت که ملکه و دیگران سالم هستند. یك روز تورژی مـوفق شد که کاغذی را در جیب کلری جا بدهـد وگفت: امـروز در موقع صرف شام، شاهزاده خانم الیزابت این کاغذ را لای حولهٔ غذاخـوری بـه من داد.

کلری کاغذ مزبور را به شاه رسانید و شاه دید که با نوك سنجاق، شاهزاده خانم الیزابت روی کاغذ چنین نوشته است: «برادر عزیزم، ما همه سالم هستیم و امیدوارم که شما هم به ماکاغذ بنویسید و از سلامتی خود به ما اطلاع بدهید».

علت اینکه شاهزاده خانم الیزابت کاغذ مزبور را با سنجاق نوشت این بود که قلم و دوات نداشت و وسایل نوشتن را از محبوسین گرفته بودند. ولی از وقتی که محاکمهٔ شاه شروع شد برای اینکه وی بتواند لوایح دفاعی خود را بنویسد به او قلم و کاغذ و مرکب داده بودند و شاه کاغذی در جواب نوشت و به کلری گفت: کلری عزیز من، قبل از اینکه این کاغذ را ببرید، بخوانید تا بدانید درکاغذ چیزی نیست که برای شما اسباب زحمت شود. کلری سرخ شد و از خواندن کاغذ خودداری کرد و کاغذ را برد و به تورژی داد و بعد از ربع ساعت جواب آن را آورد. همان روز تورژی در حالی که از مقابل اطاق کلری می‌گذشت یك گلولهٔ نخ را به داخل اطاق کلری انداخت. کلری گلولهٔ نخ را برداشت و گشود و دید در جوف آن، نامهٔ دیگری از شاهزاده‌خانم الیزابت وجود دارد و بعد از اینکه شاه جواب آن را نوشت، نخ را دورکاغذ شاه پیچید و به شکل یك گلوله درآورد و به درون اطاق تورژی انداخت و تورژی گلولهٔ نخ را برداشت. دو سه روز آن دو نفر به وسیلهٔ گلولهٔ نخ نامه‌های خانوادهٔ سلطنتی را به شاه و نامه‌های شاه را به خانوادهٔ سلطنتی می‌رسانیدند ولی هر دفعه شاه کلری را بر حذر می‌کرد و می‌گفت: کلری عزیز، این کار که تو می‌کنی خطرناك است و ممکن است که به‌راز تو پی ببرند و برای تو تولید زحمت نمایند و تو باید برای ارتباط با ملکه و خواهرم و بچه‌ها راهی دیگر را پیدا کنی.

کلری متوجه شده بود که کمیسرها وقتی برای مصرف شاه شمع می‌آورند شمع‌ها را بسته‌بسته به شاه تحویل می‌دهند و هر بسته شمع مقداری نخ

از نوع نخهای محکم و تابیده دارد. کلری با دقت نخهای مزبور را جمع‌آوری کرد وچون اطاق شاهزاده خانم الیزابت در زیراطاق او بود وهرگاه پنجره‌های دو اطاق را می‌گشودند ممکن بود که به وسیلهٔ نخ چیزی را از پنجرهٔ اطاق بالا برای پنجرهٔ اطاق پایین فرستاد، کلری هر شب نامهٔ شاه را به نخ می‌بست و برای شاهزاده خانم می‌فرستاد. بعد نخ را طوری ترتیب دادند که دولا باشد و مانند یك حلقه بین دو پنجره، بالا و پایین برود و شاهزاده‌خانم الیزابت که از همان راه کاغذ و قلم و مرکب دریافت کرده بود به محض دریافت کاغذ شاه جواب آن را می‌نوشت و به وسیلهٔ نخ مزبور بالا می‌فرستاد و همین که کلری جواب شاه را از خواهرش دریافت می‌کرد نخ را می‌گشود که اثری از ارتباط آنها به چشم نگهبانان نرسد. رویهمرفته این نوع ارتباط هم مطمئن‌تر بود و هم کمتر خطر داشت زیرا وضع دوپنجره طوری بود که ازبیرون نمی‌توانستند هنگام شب رفت و آمد نخ را ببینند. در حالی که کلری بدین وسیله باب ارتباط را فیمابین شاه و خانوادهٔ او مفتوح نگاه می‌داشت، وضع شاه از لحاظ محاکمه‌اش در مجلس شورای ملی بدتر می‌شد و آن هم ناشی از ندانم‌کاری و بی‌حالی لویی شانزدهم بود.

لویی شانزدهم می‌بایست در قبال مجلس شورای ملی در آن محاکمه یکی از این دو روش را پیش بگیرد: یا مانند شارل اول پادشاه انگلستان در جلسات دادگاه بکلی سکوت کند و به هیچ‌وجه جواب ندهد وبگوید که من شما را برای محاکمهٔ خود صالح نمی‌دانم زیرا در روی زمین هیچ دادگاهی نمی‌تواند به وجود بیاید که نمایندهٔ قدرت خداوند، یعنی پادشاه فرانسه را محاکمه نماید، یا می‌بایست که به دادگاه جوابهای صریح و سلطنتی بدهد و مردانه بگوید که من فلان کار راکردم زیراآن را به صلاح ملك و ملت می‌دانستم و فلان‌کار را انجام دادم زیرا وجدانم آسوده وراضی

بود و نزد وجدان و خدای خود سرافراز هستم. اما لویی شانزدهم آدمی نبود که بتواند روش اول یا روش دوم را پیش بگیرد و به طوری که گفتیم جوابهای سست وضد و نقیض می‌داد و گاهی دروغ می‌گفت و مثل کسی که در تنگنا افتاده راه فرار می‌جست و بالاخره بر اثر اسراری که از اسناد اشکاف پنهانی به دست آمده بود طوری خود را در مضیقه دید که تصمیم گرفت وکیل مدافع انتخاب کند.

درخواست لویی شانزدهم برای انتخاب وکیل مدافع در جلسهٔ مجلس شورای ملی مطرح گردید و بعد از دو ساعت مشاجره بالاخره مجلس موافقت کرد که لویی شانزدهم دارای وکیل مدافع باشد و چهار نفر از وکلای مجلس نزد لویی رفتند تا از او بپرسند که کدام یك از وکلای مدافع را برای دفاع خود انتخاب می‌کند. شاه گفت: من آقای تارژه را برای وکالت خود انتخاب می‌کنم. ولی وقتی به تارژه اطلاع دادند که لویی شانزدهم او را برای وکالت خود انتخات کرده با طرزی مقرون به ناجوانمردی ترسید و جواب رد داد. آن مرد، وکیل مجلس مؤسسان سابق و یکی از تدوین کنندگان قانون اساسی بود معهذا از بیم آنکه مبادا ثروت و وجههٔ خود را از دست بدهد از قبول درخواست شاه امتناع کرد و طعن ولعن نسلهای آینده را برای خود باقی گذاشت ولی چند روز قبل از اینکه تارژه از قبول وکالت شاه امتناع نماید رییس مجلس شورای ملی از «مال شرب» نامهٔ ذیل را دریافت نمود و مال شرب حاضر شد که وکالت لویی شانزدهم را قبول نماید:

«هموطن رییس مجلس شورای ملی، من هنوز نمی‌دانم که آیا مجلس شورای ملی موافقت خواهد کرد که لویی شانزدهم دارای وکیل مدافع باشد یا نه، ولی اگر این تصمیم را بگیرد من حاضرم که در صورت تمایل لویی شانزدهم وکالت او را بر عهده بگیرم وعلت اینکه بدین وسیله مزاحم

شما شدم این است که نمی‌توانم این موضوع را به اطلاع لویی شانزدهم برسانم و فقط شما که رییس مجلس شورای ملی هستید صلاحیت دارید که این مسئله را به اطلاع او برسانید». مال شرب این نامه را وقتی به رییس مجلس نوشت که هنوز مجلس تصمیم نگرفته بود که آیا باید به لویی‌شانزدهم اجازه بدهد وکیلی برای خود انتخاب بکند یا نه.

این مال شرب مردی بود که در آن تاریخ هفتاد یا هفتاد و دو سال از عمرش می‌گذشت و در تمام عمر او را مردی محافظه‌کار و ترسو می‌شناختند و به همین جهت هر وقت که می‌خواستند مردی را برای وزارت انتخاب کنند که کاری از او ساخته نباشد مال شرب را انتخاب می‌کردند. ولی در آخرین سالهای عمر، این مرد جبان ومحافظه‌کار برای دفاع از لویی‌شانزدهم در مقابل مجلس شورای ملی جرأتی از خود بروز داد که شایستهٔ تقدیر و تکریم است. وقتی از او پرسیدند که: تو چگونه حاضر شدی وکالت لویی‌شانزدهم را بر عهده بگیری؟ جواب داد: برای اینکه می‌دانم وی بی‌گناه است، و هنگامی که وکالت لویی شانزدهم را پذیرفت در تمام مدتی که از وی دفاع می‌کرد مقابل صدها نفر وکیل انقلابی مجلس شورای ملی، لویی‌شانزدهم را با عنوان «اعلیحضرت» طرف خطاب قرار می‌داد. یکی از وکلای مجلس مزبور از او پرسید: هموطن، تو با چه جرأتی در حضور ما این شخص را به عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار می‌دهی؟ پیر مرد در جواب گفت: برای اینکه از مرگ باك ندارم.

او به راستی از مرگ باك نداشت و در دورهٔ موسوم به ترور وقتی او را مانند هزارها نفر دیگر محکوم به اعدام کردند و به طرف سیاستگاه بردند که در آنجا با گیوتین سرش را قطع کنند در ارابه‌ای که حامل او و چند نفر دیگر بود با محبوسین محکوم می‌گفت و می‌خندید و شوخی می‌کرد. یك دلیل دیگر برای جرأت و شجاعت این مرد هفتاد ساله که در تمام

عمر جبان بود ارائه می‌دهیم که از لحاظ معرفت الروحی درخور دقت است. درآن زمان بعد از اینکه محکوم را به وسیلهٔ گیوتین به قتل می‌رسانیدند جنازه‌اش را تحویل مؤسسه‌ای می‌دادند که درآن مؤسسه لباس محکومین را از تنشان بیرون می‌آوردند و به نفع خود ضبط می‌کردند و متصدی این کار وقتی لباس لاشهٔ بی‌سر مال شرب را از تن او بیرون‌آورد دید کوك ساعت او پر است و معلوم می‌شود که پیر مرد مزبور در همان روز هنگام ظهر ساعت خود راکوك کرده در صورتی که در ساعت ۱۲ ظهر، او را به طرف محل اعدام می‌بردند و وی با اینکه می‌دانست چند دقیقهٔ دیگر به قتل می‌رسد مانند کسی که سالها عمر در مقابل دارد ساعت خود را هنگام ظهر کوك کرده بود.

دیگر ازکسانی که داوطلب شدند که وکالت لویی‌شانزدهم را برعهده بگیرند زنی به نام «اولمپ دوگوژ» می‌باشد. این زن از اهالی جنوب فرانسه به شمار می‌آمد و می‌گفت سواد ندارد با این وصف کتاب و نمایشنامه‌های خود را املاء می‌کرد و دیگران می‌نوشتند. این زن می‌گفت که زنها باید از حیث حقوق با مردها مساوی باشند و مانند مردها وکیل مدافع و قاضی دادگاه و افسر ارتش بشوند و وقتی به او می‌گفتند آخر زن با مرد فرق دارد و نباید وکیل مدافع و قاضی عدلیه و غیره بشود زنهایی راکه در دورهٔ انقلاب به وسیلهٔ گیوتین به قتل رسیده بودند نام می‌برد و می‌گفت: همان طورکه زنها از پله‌های سیاستگاه بالا می‌روند و سر را زیر ساطورگیوتین می‌گذارند و از این حیث فرقی با مردها ندارند، باید از پله‌های تریبون مجلس شورای ملی هم بالا بروند و وکیل مجلس باشند یا پشت میز ریاست دادگاه بنشینند. از قضا اولمپ دوگوژ برای اینکه ثابت کند که به‌آنچه می‌گوید اعتقاد دارد از پله‌های سیاستگاه بالا رفت و سرش به‌وسیلهٔ گیوتین قطع شد.

بی‌فایده نیست بگوییم وقتی این زن را در دورهٔ موسوم به تـرور که یکی از ادوار انقلاب فـرانسه بـود توقیف کردند و بـه دادگاه کشانیدند و محکوم به اعدام نمودند ضعفی بر او چیره شد و گفت: من چون آبستن هستم نباید مرا به قتل بـرسانید. قضات گفتند که باید به وسیلهٔ یك قابله او را معاینه کنید و قابله وی را معاینه کرد و گفت: ایـن هموطن آبستن نیست و اگر هم آبستن باشد اکنون نمی‌توان فهمید که آیا راست می‌گوید یا نه. دادگاه گفت: چون علایم محسوس و ظاهری بارداری در او آشکار نیست لذا به فرض اینکه آبستن باشد هنوز طفل در شکم او دارای مـوجودیت نشده و خلقت انسان را پیدا نکرده و بنابراین اعدام او بلا مانع است. با اینکه در دادگاه ضعف بر این زن چیره شد و جهت فرار از مرگ گفت من یك زن بـاردار هستم، وقتی او را به سیاستگاه بردند مردانه جان سپرد و کوچکترین اثر وحشت در او دیده نشد.

خلاصه، مال شرب و یك نفر دیگر موسوم به «ترونشه» وکالت لویی‌شانزدهم را قبول کردنـد و روز چهاردهم دسامبر از طـرف مجلس شورای ملی به لویی اطلاع داده شد که اگر مایل باشد می‌توانـد وکلای خـود را ببیند. لویی شانزدهم امیدوار نبود که دفاع از او از طرف وکلای مزبـور برایش فایده‌ای داشته باشد معهذا فداکاری مال شرب خیلی در او اثر کرد و با اینکه آدمی نبود که اعصاب وی از فداکاری دیگران به هیجان بیاید، وقتی مال شرب وارد اطاق گردید آغوش را که هـرگز برای کسی نمی‌گشود بـاز کرد و گفت: آقای مال شرب، بیایید که شما را دربر بگیرم زیرا می‌دانم که شما امروز برای من فداکاری بزرگی کردید. بعد گفت: من می‌دانم کسانـی که مرا محاکمه می‌کنند قصد قتل مرا دارند و امیدوار نیستم که این اشخاص مرا تبرئه کنند ولی همین طور که اکنون به‌آرامی بـا شما صحبت می‌نمایم همین گونه هم به طرف سیاستگاه خواهم رفت و کشته خواهم شد.

روز شانزدهم دسامبر ۱۷۹۲ چهار نفر از وکلای مجلس شورای ملی نزد لویی شانزدهم آمدند که اولاً ادعا نامه‌ای که علیه وی تنظیم شده بود را به اطلاعش برسانند و ثانیاً اسنادی را که در پرونده علیه او موجود بود به او ارائه بدهند و پای هرسند از او امضاء بگیرند. طرز گرفتن امضاء از این قرار بود که یك نفر اسناد مزبور را برمی‌داشت و می‌خواند و می‌گفت: آیا این مدرك صحیح هست یا نه؟ لویی شانزدهم می‌گفت صحیح است و بعد می‌گفتند: امضاء کنید و آن مدرك را در صورتمجلس ثبت می‌کردند و لویی‌شانزدهم امضاء می‌کرد که بعد نتواند بگوید که آن سند مربوط به من نیست. چند روز بعد باز آن چهار نفر آمدند و چند مدرك را به اطلاع او رسانیدند و جمعاً یکصد و پنجاه و هشت مدرك در پرونده، علیه او موجود بود و در همین روزها وقتی لویی شانزدهم آن اسناد را دید بالاخره فهمید که انقلابیون به‌راز اشکاف آهنی پنهانی درکاخ تویلری پی برده اسناد را از آن خارج کرده‌اند و باز در همین روزها بود که شاه دانست گامن خیانت کرده و انقلابیون را راهنمایی نموده که اسناد مزبور را از آن اشکاف بیرون بیاورند.

روز بیست و ششم دسامبر بعد از مدتی که مصروف مطالعهٔ پرونده و اسناد شد، لویی شانزدهم را برای ادامهٔ محاکمه به مجلس شورای ملی احضار کردند. در آن موقع ریش او بلند شده و قیافه‌ای زشت به او بخشیده بود، چون لویی شانزدهم ریشی زرد رنگ و متمایل به حنایی اما کم پشت و متفرق داشت که وقتی بلند می‌شد رخسار او را خیلی زشت می‌کرد و درخواست نمود که ریش خود را بتراشد به شرط اینکه چهار نفر هنگام تراشیدن ریش حضور داشته باشند. موافقت کردند که تیغ اصلاح به وی داده شود و لویی ریش را تراشید. یك روز قبل از اینکه در مجلس حاضر شود یعنی روز ۲۵ دسامبر ۱۷۹۲ لویی شانزدهم وصیتنامهٔ خویش را نوشت

و چون وصیتنامهٔ او یك مدرك تاریخی معروف است لزومی ندارد که در این کتاب ما آن را ذکر نماییم و فقط یك جمله از وصیتنامهٔ او را در اینجا ذکر و قدری راجع به‌آن صحبت می‌نماییم. لویی شانزدهم در وصیتنامهٔ خود به خط خویش می‌نویسد:

«من این وصیتنامه را تمام می‌کنم و در مقابل خدایی که حاضرم در حضور او قرار بگیرم می‌گویم که من به مناسبت جنایاتی که به من نسبت می‌دهند خود را در خور ملامت نمی‌دانم». این جمله از وصیتنامهٔ لویی‌شانزدهم از این جهت در خور مطالعه است که روحیه و طرز فکر او را نسبت به جنایاتی که به وی نسبت می‌دهند آشکار می‌نماید.

قبل از بحث در مورد این موضوع باید بگوییم که امروز هر مورخی که تاریخ زندگی‌لویی شانزدهم را ثبت کرده است تصدیق می‌کند که لویی‌شانزدهم راستگو بوده است. لویی مردی بود بدون اراده و بی‌حال، و اعصابی قوی اما قوی توأم با بی‌حالی داشت و از علایم سلطنت فقط راستگویی در او دیده می‌شد. لویی شانزدهم اگر مردی دروغگو و حقه باز بود، هم می‌توانست سلطنت خود را حفظ کند و هم انقلابیون را راضی نماید اما چون نمی‌خواست دروغ بگوید هم سلطنت فرانسه و هم جان خویش و ملکه را از دست داد، چون او خود را اصیل‌زاده می‌دانست و معتقد بود که اصیل‌زاده نباید دروغ بگوید و لو به بهای جان و سلطنت او تمام شود.

گرچه لویی شانزدهم در آغاز استنطاق در مجلس شورای ملی قدری دروغ گفت ولی آن دروغ را نمی‌توان دروغ اساسی و واقعی دانست چون در آن موقع لویی نمی‌دانست که اسناد گاوصندوق افشاء شده ولی به محض اینکه اسناد آشکار شد، صریح تصدیق کرد که آن مدارك از اوست و با اینکه بعضی از اسناد خط او نبود و وی می‌توانست منکر آنها گردد معهذا مقام

اصیل‌زادگی را بالاتر از این می‌دانست که لب به دروغ بیالاید. خوب، چنین مردی که لب به دروغ نمی‌آلاید و حاضر است که جان فدا کند ولی از روی خدعه و حیله انقلابیون را فریب ندهد چطور منکر می‌شود که وی مرتکب اعمالی که به او نسبت داده‌اند نشده است؟ در جواب می‌گوییم اگر در این چند کلمه دقت نمایید می‌بینید که لویی شانزدهم نمی‌گوید که من مرتکب این اعمال نشده‌ام بلکه می‌گوید که من به مناسبت این اعمال که به من نسبت داده‌اند خویش را در خور سرزنش نمی‌دانم. پس او منکر ارتکاب اعمال مزبور نیست اما می‌گوید که من خود را بر اثر ارتکاب اعمال مزبور در خور نکوهش نمی‌دانم.

لویی شانزدهم در این جمله، به طور ضمنی ارتکاب اعمال مزبور را تصدیق می‌نماید. او اگر می‌خواست بگوید که مرتکب اعمال مزبور نشده جمله را طوری دیگر بیان می‌کرد و صریح می‌نوشت که من مرتکب اعمالی که به من نسبت می‌دهند نگردیده‌ام. اما او می‌داند که مرتکب آن اعمال شده است. لویی شانزدهم قسم یادکرده بود که علیه مصالح فرانسه رفتار نکند و کرد. او سوگند یادکرده بود که با دشمن همعهد نشود و شد و حتی برای اینکه بهتر با دشمن همدست شود می‌خواست از فرانسه فرار کند و به خارج برود و اورا از قصبهٔ وارن برگردانیدند. ولی عجیب است که این مرد راستگو هنگامی که می‌خواهد در حضور خداوند قرار بگیرد می‌گوید که من به‌مناسبت این اعمال خود را در خور نکوهش نمی‌دانم. آیا لویی شانزدهم دروغ می‌گوید؟ و آیا در این موقع که می‌داند باید به حضور خدای خویش برسد می‌خواهد به وسیلهٔ خدعه خود را نزد نسلهای آینده تبرئه نماید؟ در پاسخ می‌گوییم نه، لویی شانزدهم که در حضور خلق و هنگام حیات دروغ نگفت اکنون که می‌خواهد به جهان یگر برود دروغ نمی‌گوید و خدعه نمی‌کند ولی او ایمان دارد اعمالی که مرتکب شده و در

ارتکاب آنها تردیدی ندارد، جنایت نیست و در خور توبیخ نمی‌باشد. آری، لویی شانزدهم اعتراف می‌کند که این اعمال را کرده اما در عین حال می‌گوید که این اعمال را جنایت و درخور توبیخ نمی‌داند.

چرا لویی شانزدهم اعمالی را که همه جنایت می‌دانند و مستوجب کیفر به شمار می‌آورند درخور سرزنش نمی‌داند؟ در جواب می‌گوییم برای اینکه لویی شانزدهم پادشاه بود و دیگران جزو افراد ملت. لویی شانزدهم اعمال خود را از دریچهٔ چشم یك پادشاه قضاوت می‌کرد و افراد ملت اعمال او را از دریچهٔ چشم خودشان که دیدگان افراد ملت باشد قضاوت می‌کردند.

لویی شانزدهم که پادشاه بود و روی تخت سلطنت به دنیا آمد و سلطنت را موهبتی می‌دانست که از طرف خداوند به او اعطاء شده راجع به اعمال خود نظریه و سلیقه‌ای داشت که افراد ملت آن سلیقه و نظریه را نداشتند. آنچه در نظر افراد ملت فرانسه به صورت جنایت جلوه می‌کرد در نظر لویی شانزدهم که خود مرتکب آن اعمال شده بود به صورت خیر و صلاح عامه جلوه می‌نمود. از این شواهد در تاریخ فرانسه و دنیا زیاد داریم که پادشاهی عقیده دارد که آنچه می‌کند به خیر و صلاح ملت اوست و ملت او عقیده دارد که اعمال وی طوری دیگر می‌باشد. مثلاً شارل نهم پادشاه فرانسه که قتل‌عام مخوف شب عید سن بارتلمی در زمان او اتفاق افتاد و قتل‌عام مزبور به همین نام در تاریخ فرانسه ثبت شد یقین داشت که آن قتل‌عام مطابق با صلاح ملت فرانسه بوده است در صورتی که افراد ملت و مورخین آن را یك جنایت بزرگ می‌دانند. لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، پیروان مذهب پروتستان را در فرانسه موردآزار و شکنجه قرار داد و متجاوز از یك میلیون نفر از این جامعه را محو کرد و عده‌ای را زنده درآتش سوزانید ولی این جنایت مخوف در نظر او عملی محسوب می‌گردید که موافق با مصالح کشور و دولت بود.

اگر ما بخواهیم با ذکر امثله و شواهد، این موضوع را روشن کنیم که یك واقعهٔ واحد، درنظر شاه و ملت او، ممکن است به دوشکل متفاوت جلوه کند می‌توانیم ده‌ها صفحه از این کتاب را با ذکر شواهد و امثلهٔ مزبور اشغال نماییم ولی همین دو مثال فوق را برای اثبات آنچه گفتیم کافی می‌دانیم و می‌گوییم که لویی شانزدهم به راستی خیال می‌کرد که بر طبق خیر و صلاح مملکت و ملت قدم برمی‌دارد و به همین جهت هنگامی که می‌دانست به سوی مرگ می‌رود در عین اعتراف به اعمال خود گفت که آن اعمال را جنایت و در خور توبیخ و تقبیح نمی‌داند. به لویی شانزدهم تهمت زدند که وی با دشمن ساخت و دشمن را دعوت کرد که به خاك فرانسه بیاید و وطن را اشغال کند. از نظر ملت این اتهام کاملاً وارد است چون برطبق مدارك غیر قابل تردید لویی شانزدهم از سلاطین دیگر دعوت کرد که به فرانسه بیایند و آن را اشغال نمایند. اما از نظر خود لویی شانزدهم این اتهام وارد نیست چون آنچه در نظر افراد ملت به صورت دشمن جلوه می‌کند در نظر لویی شانزدهم به صورت خویشاوند جلوه می‌نماید. سلاطین فرانسه در دورهٔ سلطنت سلسلهٔ بوربون، پیوسته زن خود را از بین شاهزاده خانمهای بیگانه و بخصوص شاهزاده خانمهای اطریش و آلمان و اسپانیا انتخاب می‌کردند و لذا پادشاه اطریش با پادشاه آلمان وگاهی پادشاه اسپانیا، نه فقط دشمن نبود بلکه خویشاوند نزدیك آنها محسوب می‌گردید.

سلاطین فرانسه چون زن خود را از بین شاهزاده خانمهای بیگانه انتخاب می‌کردند با بیگانه قوم و خویش بودند و با خودی بیگانه. اگر برحسب ظاهر، مقرر بود که لویی شانزدهم دربارهٔ ملت فرانسه از لحاظ خویشاوندی قضاوت کند ملت فرانسه برای اوکاملاً یك بیگانه به شمار می‌آمد و برعکس امپراطور اطریش قوم و خویش نزدیك او محسوب

مـی‌گردید. لویی شانزدهم بر حسب ظاهر ملت فرانسه را دشمن خود می‌دانست و امپـراطـور اطریش را دوست خـویش، چون امپراطور مزبور برادرزن او می‌شد و او برادرزن، آن هم یك برادرزن تاجدار را رها نمی‌کرد که به جـای او ملت فرانسه را بچسبد و حاضر نبود که ملت فرانسه را که به چشم بیگانگی می‌دیـد بر برادرزن خود ترجیح بدهد. در تاریخی که لویی شانـزدهم در فرانسه سلطنت می‌کرد تقریباً تمام سلاطین اروپا غیر از سلاطیـن روسیه و انگلستان از قبیل پادشاهـان ایتالیا و اسپانیا و اطریش و آلمـان و هلند و غیره خـویشاوند نزدیك یـا دور لویی شانزدهم بـه شمار می‌آمدند و لویی شانزدهم اگر از هریك از آنها دعوت می‌کرد که با قشون به فرانسه بیایند ازقوم وخویش خود دعوت کرده بود نه از یك دشمن. تازه این سلاطین می‌آمدند که درفرانسه انقلابیون را قلع و قمع کنند و این هم برطبق قضاوت لویی شانزدهم با صلاح جامعه ومشیت الهی موافقت داشت چون او انقلابیون فرانسه را به چشم مرتد می‌نگریست وآنها را مستوجب این می‌دانست که به دست یك یا چند نفر از خویشاوندان وی نابود شوند. و به همین جهت قبل از اینکه بمیرد می‌گفت من ایـن اعمال راکرده‌ام امـا درخور تقبیح نمی‌دانـم و راست هم می‌گفت چـون آن اعمال در نظر او، پسندیده بود.

۲۵۳

یك جلسه از مجلس هفتاد و دو ساعت طول کشید

روز ۲۶ ژانویه لویی شانزدهم برای این که محاکمه شود به مجلس شورای ملی رفت و قبل از اینکه او را وارد تالار جلسهٔ علنی که همانا تالار محاکمه بود بکنند مدت یك ساعت معطل کردند و در اطاق انتظار نشانیدند.

لویی شانزدهم و اجداد او صدها سال ملت فرانسه را معطل کرده بودند و ملت فرانسه در آن روز از وی انتقام کشید و فقط یك ساعت او را در اطاق انتظار معطل کرد. بعد از اینکه وارد مجلس شورای ملی شد رییس مجلس اجازهٔ نطق را به لویی شانزدهم داد و گفت: امروز شما باید ازخودتان دفاع نمایید و لویی گفت: وکلای مدافع من از من دفاع خواهند کرد. آن روز لویی شانزدهم سه وکیل مدافع داشت چون غیر از آن دو نفر که نام آنها

را بردیم یك نفر دیگر هم به وکالت لویی انتخاب شد که او را «دزه» می‌خواندند و به محض اینکه این شخص به وکالت از لویی شانزدهم شروع به صحبت کرد مجلس غرق سکوت گردید چون تمام وکلا فهمیدند اکنون که می‌خواهند لویی را محکوم به‌اعدام کنند اقلاً به حرف او گوش بدهند که وی بتواند آنچه را که می‌خواهد بگوید. تردیدی نیست که دفاع کردن از مردی‌مانند لویی شانزدهم که‌وارث شصت‌پادشاه محسوب می‌گردید فرصتی گرانبها برای وکیل مدافع بود که بتواند قلب مستمعین را به تأثر درآورد، ولی وکیل مدافع مانند اینکه در یکی از دادگاههای کوچك محلی راجع به سرقت مرغ و خروس صحبت می‌کند مواد قانون را پیش کشید ومرتب گفت فلان ماده از قانون چنین می‌گوید و فلان تبصره از قانون چنان بیان می‌کند.

در این گونه مواقع که یك محاکمهٔ بزرگ سیاسی و تاریخی (از نوع محاکمه‌هایی که‌در هرقرن یا دوقرن یك مرتبه پیش می‌آید) انجام می‌گیرد وکیل مدافع نباید مواد قانون و تبصره‌های آن را بخواند بلکه باید چیزهایی بگوید که قلب مستمعین را تکان بدهد و هر مبتدی می‌داند که این موقع وکیل مدافع می‌تواند مطالب زیادی بگوید و مثلاً خدمات بزرگ سلاطین گذشته و اجداد متهم را برای مستمعین بشمارد و نشان بدهد که فرانسه ملتی کوچك و فقیر و نیمه‌وحشی بود و خدمات سلاطین فرانسه آن را متمدن‌ترین ملل جهان کرد. نشان بدهد که سلاطین فرانسه و اجداد لویی شانزدهم و خود او پرچم پرافتخار ارتش و نیروی دریایی فرانسه را در اکناف دنیا به اهتزاز درآوردند و از شرق تا غرب نام فرانسه را بلند و آوازهٔ او را ارجمند کردند، و بعد ماهرانه وکیل مدافع متهم خود را مظلوم جلوه بدهد و بگوید در یك نزاع که دو نفر بازاری در سرگذر، برای یك موضوع کوچك می‌کنند اغلب یکی از آنها که بیگناه است متهم

می‌شود ودر یك نزاع بزرگ که بین ملت وطبقهٔ حاکمه درگرفته بعید نیست که به لویی شانزدهم، ناحق تهمت قتل‌عام زده باشند و او را مسئول وقایع دهم اوت بدانند. به همان نسبت که وکیل مدافع اگر در بعضی از موارد وارد مسایل شاعرانه شود نامناسب است برعکس برخی ازاوقات ومثلاً در محاکمهٔ لویی شانزدهم می‌بایست وارد شعر و ادبیات و حماسه سرایی شود و به قوهٔ کلام و شاعری مستمعین را از خشم فرود بیاورد.

خلاصه دفاعی که وکلای لویی شانزدهم از وی کردند دفاعی نبود که در خورآن محاکمهٔ بزرگ و شخصیت متهم و نقش تاریخی او باشد. وقتی دفاع وکلا تمام شد نوبت آخرین دفاع رسید. رسم است که قبل از پایان محاکمه رییس دادگاه به متهم می‌گوید که اگر چیزی می‌خواهد بگوید که مبادا مطالبی نگفته بماند و متهم نتوانسته باشد آنها را بیان کند. اگر ما درآن مجلس حضور می‌داشتیم به لویی شانزدهم می‌گفتیم: اعلیحضرتا، اینك که وکلای مدافع شما نتوانستند قلب حضار را نسبت به شما نرم کنند و به جای اینکه اعصاب آنها را به ارتعاش درآورند مواد و تبصره‌های قوانین را برای آنها خواندند، بر خود شماست که برخیزید و قصور وکلای خود را جبران نمایید. اعلیحضرتا، شما می‌دانید این اشخاص که در این مجلس حضور دارند کمر به قتل شما بسته‌اند و می‌خواهند سلالهٔ شصت پادشاه فرانسه را به سیاستگاه بفرستند ولی شما که نمی‌توانید جان خود را نجات بدهید بکوشید که نام خود را درتاریخ جهان به مظلومیت ثبت نمایید، بکوشید تااینکه تاریخ دنیا وکلای سومین مجلس شورای ملی فرانسه (کنوانسیون) را جلاد و خون‌آشام بداند. شما اکنون فرصتی بس مغتنم دارید که از مفاخر و یادگارها و اصلاحات و پیروزیهای درخشندهٔ اجداد خویش کمك بگیرید و چیزهایی بگویید که تا دنیا باقی است هرکس آنها را می‌خواند اشك از دیدگان اوجاری شود. اعلیحضرتا،

امروز شما در اینجا نماینده و وکیل مدافع شصت پادشاه هستید که از هزار سال به این طرف در فرانسه سلطنت کردند و خوشبختانه خود وکلای مجلس هم خویش را برای شنیدن اظهارات شما آماده کرده‌اند زیرا می‌دانند آنچه شما امروز می‌گویید از نظر تاریخی و اجتماعی بسیار اهمیت دارد. بعد از این تذکرها، اگر ما در آن مجلس می‌بودیم، گوش فرا می‌دادیم که لویی شانزدهم چه خواهد گفت.

لویی شانزدهم از جا برخاست و مجلس طوری غرق در سکوت شد که اگر یك ورق کاغذ به صدا در می‌آمد صدای آن مانند اینکه صدای توپ است در تالار جلسه می‌پیچید. بسیاری از وکلا که عزم کرده بودند لویی‌شانزدهم را محکوم نمایند نزد خود می‌اندیشیدند که آیا آن قدر اراده و ثبات عزم دارند که بعد از شنیدن اظهارات لویی شانزدهم باز بتوانند او را محکوم نمایند. اما به زودی معلوم شد که وحشت آنها از لویی شانزدهم بی‌مورد بوده زیرا لویی با صدای آرام و بدون تموج و با جملاتی بیروح و بی‌نمك چنین گفت: «به طوری که ملاحظه کردید وسایل دفاع من همینها بود و من آنچه را که وکلای مدافعم گفتند تکرار نمی‌نمایم و فقط می‌گویم که وجدان من مرا مور سرزنش قرار نمی‌دهد و وکلای مدافع من آنچه گفتند همانا حقیقت بود. من هرگز فکر نمی‌کردم که اعمال من روزی مورد قضاوت قرار بگیرد و وقتی مورد قضاوت شما قرار گرفت خیلی متأثر شدم چون دیدم گناهی را به من نسبت داده‌اند که من نه مرتکب شدم و نه در فکر ارتکاب آن بودم و آن ریختن خون افراد ملت می‌باشد. من فکر می‌کردم دلایلی که در تمام عمر برای ثبوت علاقهٔ خود به ملت فرانسه نشان داده‌ام برای اثبات بیگناهی من کافی است.»

چنین بود چیزهایی که جانشین شصت پادشاه برای دفاع از خود در مجلس شورای ملی گفت و این اظهارات طوری در نظر وکلا ست و

بدون اثر آمد که همه حیرت کردند و رییس مجلس پرسید: آیا چیزی دیگر ندارید که بگویید؟ لویی گفت: نه. رییس مجلس گفت: بسیار خوب، بروید و لویی شانزدهم از تالار جلسهٔ مجلس بیرون رفت و در یکی از اطاقهای دیگر نشست و در آنجا وکلای مدافع خود را در آغوش گرفت و از آنها تشکر کرد و چون دزه بر اثر نطق طولانی از عرق مرطوب شده بود به وی گفت پیراهن خود را عوض نماید و چون هوا سرد بود خود لویی شانزدهم پیراهنی را که برای او از منزل آوردند روی آتش گرم کرد و به وکیل مدافع داد که بپوشد.

در ساعت پنج بعدازظهر او را از مجلس شورای ملی به قلعهٔ تانپل برگردانیدند وهنگام شب که لویی شانزدهم از صرف غذا فارغ گردیده بود وکلایش به دیدن او آمدند و لویی گفت: آیا متوجه شدید که امروز محیط و قیافهٔ مجلس چگونه بود؟ و آیا دیدید که من درست فهمیده بودم وقتی می گفتم این اشخاص قبلاً حکم قتل مرا صادر کرده‌اند و این محاکمه یك فورمالیته بیش نیست؟ مال شرب گفت: اعلیحضرتا، امروز وقتی من از مجلس خارج شدم دیدم عده‌ای اطراف مرا گرفتند و گفتند درست است که وکلای مجلس قصد دارند پادشاه فرانسه را به قتل برسانند ولی ما نمی گذاریم که وی مفت و مسلم به قتل برسد وخود را در راه او به کشتن خواهیم داد. لویی شانزدهم گفت: آیا این اشخاص را می‌شناسید و با آنها سوابق دوستی دارید؟ مال‌شرب گفت: نه، ولی می‌توانم از روی قیافه آنها را بشناسم. لویی گفت: پس زود بروید و به آنها بگویید که من به شدت ازخونریزی نفرت دارم و نمی‌خواهم که به خاطر من کسی کشته شود. به آنها بگویید روزی که من می‌توانستم به وسیلهٔ خونریزی تخت و تاج سلطنت خود را حفظ کنم از خونریزی خودداری کردم و امروز میل ندارم که برای حفظ جان من کسی کشته شود. مال‌شرب برای اجرای امر شاه کلاه خود را برداشت و به راه

افتاد و از قلعهٔ تانپل خارج گردید.

آخرین روزهای ماه دسامبر سال ۱۷۹۲ میلادی گذشت و روز اول ماه ژانویه سال ۱۷۹۳ که روز عید اول سال بود فرا رسید و در تمام این مدت لویی‌شانزدهم دورازخانوادهٔ خود می‌زیست ولی به وسیلهٔ کلری ازحال آنها مستحضر می‌شد و می‌دانست که سالم هستند. صبح آن روز وقتی کلری آمد که لباس شاه را بپوشاند به مناسبت روز عید اجازه خواست که دست لویی شانزدهم را ببوسد و گفت: اعلیحضرتا، در این روز از خداوند استدعا می‌کنم که رنج و بدبختی اعلیحضرت راکم بکند و هر چه زودتر موجبات رستگاری شما را فراهم نمایم و بعد کلری به گریه درآمد. بعد، عده‌ای از اعضای شهرداری آمدند و لویی شانزدهم نظری به قیافه‌های آنها انداخت و دید که بین آنها، یکی از دیگران خوش قیافه‌تر است و مثل اینکه علایم ترحم در قیافهٔ اودیده می‌شود لذا گفت: آقا، من ازشما خواهشی دارم. عضو شهرداری گفت: چه درخواستی دارید؟ لویی گفت: خواهش می‌کنم در صورت امکان نزد خانوادهٔ من بروید و بگویید که من این عید اول سال را به شما تبریك می‌گویم. آن شخص گفت: بسیار خوب و رفت و بعد از چند دقیقه مراجعت کرد و گفت: من پیغام شما را به خانواده‌تان رسانیدم وآنها هم به طور متقابل به شما تبریك می‌گویند. شاه تشکر کرد وآنگاه تبسم نمود و با لحنی حزن آلود گفت: واقعاً که چه عید سعادت بخشی دارم.

شخصی که لویی شانزدهم علایم ترحم را در قیافه‌اش دید و معلوم شد اشتباه نکرده به کلری تذکر داد: برای چه ارباب شما درخواست ملاقات خانوادهٔ خود را نمی‌نماید؟ کلری گفت: مگر شاه می‌تواند خانوادهٔ خود را ملاقات کند؟ آن شخص گفت: بلی زیرا چون دورهٔ استنطاق و تحقیق گذشته دیگر اشکالی برای ملاقات با خانواده‌اش وجود ندارد. کلری گفت: از کجا

باید اجازهٔ ملاقات را کسب نماید؟ عضو شهرداری گفت: ارباب شما می‌تواند کتبی یا شفاهی از مجلس شورای ملی بخواهد که موافقت کنند وی بعد از این هر روز خانوادهٔ خود را ملاقات نماید. کلری این موضوع را به اطلاع لویی شانزدهم رسانید ولویی گفت: همین چندروزه حکم محکومیت مرا صادر می‌کنند و آن وقت مجلس چه بخواهد و چه نخواهد، خانواده‌ام را به من ملحق خواهند کرد.

مجلس شورای ملی روز شانزدهم ژانویه را برای صدور حکم تعیین کرده بود و طرز صدور حکم را این طور در نظر گرفته بودند که وکلای مجلس باید به این سه سؤال جواب بدهند:

اول ـ آیا لویی شانزدهم گناهکار هست یا نه؟

دوم ـ آیا باید برای تعیین سرنوشت لویی شانزدهم از ملت کسب نظریه کرد و به آراء عمومی مردم به وسیلهٔ «رفراندوم» مراجعه نمود؟

سوم ـ مجازات لویی شانزدهم چه خواهد بود؟

وبرای اینکه نسلهای آینده بدانند که مجلس شورای ملی اگر نتوانسته است که بدون کینه رأی بدهد اقلاً بدون ترس رأی داده قرار گذاشتند که وکلای مجلس باید علنی رأی بدهند. یکی از وکلا پیشنهاد کرد که نه فقط دادن رأی باید علنی (نه مخفی) باشد بلکه هر وکیلی که رأی مثبت یا منفی می‌دهد باید پشت تریبون حضور به هم رساند و آنجا رأی خود را بدهد. دیگری پیشنهاد کرد که علاوه براین دو شرط باید اسم کسی که رأی می‌دهد روی ورقهٔ رأی او نوشته شود که بتوان فهمید چه کسی رأی مثبت وچه کسی رأی منفی داده وده سال بعد هم این موضوع روشن باشد. وکیلی دیگر گفت: هریك از نمایندگان که در موقع دادن رأی غایب باشند باید با دقت به غیبت آنها رسیدگی شود و در صورتی که محقق گردد که آنها بیمار نبودند و تمارض کردند و از دادن رأی خودداری نمودند نام آنان به اطلاع ملت

فرانسه خواهد رسید تا ملت بداند وکلای محافظه‌کار که حاضر نیستند در مورد لویی شانزدهم رأی بدهند چه کسانی می‌باشند. آن وقت جلسهٔ تاریخی معروف مجلس شورای ملی فرانسه که شرح آن در تمام تواریخ هست و هفتاد و دو ساعت طول کشید آغاز گردید. در ظرف این مدت سه روز که آن جلسه روز و شب به طول انجامید مجلس شورای ملی یك منظرهٔ دیدنی داشت.

اگر کسی وارد آن مجلس می‌شد و نمی‌دانست که در آنجا راجع به سرنوشت یك متهم می‌خواهند تصمیم بگیرند نمی‌فهمید که وارد یك دادگاه شده بلکه تصور می‌نمود که وارد یك تماشاخانه شده است. خانمها بهترین البسهٔ زمستانی خود را با پالتوهای پوست دربر کرده، جواهر بر سر و پیکر زده بودند. عده‌ای از اشراف و میلیونرها، هر یك یکی از لژهای پارلمان را به خود اختصاص داده، اغلب معشوقهٔ خویش را به آنجا می‌آوردند و زیبایی و تجمل او را به رخ دیگران می‌کشیدند. پولدارها و اشراف از این لژ به آن لژ می‌رفتند و می‌گفتند و می‌خندیدند و گاهی شام و ناهار را در همان لژها صرف می‌کردند ولی اغلب خانمها و آقایان تماشاچی و پولدار برای صرف غذا به منازل می‌رفتند و بعد مراجعت می‌نمودند. جایگاه عمومی تماشاچیان، روز و شب پر از جمعیت بود و در اینجا بر خلاف لژهای خصوصی، مردم عادی شام و ناهار می‌خوردند و شراب می‌نوشیدند و مجلس شورای ملی را به شکل یك میخانه یا رستوران درآورده بودند.

در قبال سؤال اول که آیا لویی شانزدهم گناهکار هست یا نه، ششصد و هشتاد و سه نفر رأی مثبت دادند و او را گناهکار دانستند. در جواب پرسش دوم که آیا برای تعیین سرنوشت لویی شانزدهم باید به آراء ملت مراجعه کرد یا خیر و تصمیم مجلس شورای ملی دربارهٔ لویی شانزدهم باید به تصویب ملت برسد یا نه، دویست و هشتاد و یك نماینده رأی مثبت وچهار-

صد و بیست و سه نماینده رأی منفی دادند یعنی اکثریت وکلای مجلس رأی دادند که لزومی ندارد که حکم مجلس شورای ملی دربارهٔ لویی-شانزدهم بعد به تصویب ملت برسد بلکه همان حکم مجلس برای تعیین سرنوشت لویی شانزدهم کافی‌است. آنگاه نوبت جواب دادن به سؤال سوم رسید که چه مجازاتی دربارهٔ لویی شانزدهم باید وضع شود. وقتی مجلس شورای ملی به این سؤال رسید ساعت هشت بعد از ظهر سومین شب انعقاد آن جلسهٔ تاریخی بود. به مناسبت اقتضای فصل، باران می‌بارید وبرودت‌در وکلا و تماشاچیان اثر می‌کرد. سه شبانه روز بود که نه وکلا خوابیده بودند و نه تماشاچیان و همه انتظار خاتمهٔ رأی را می‌کشیدند که بعد از تعیین تکلیف لویی شانزدهم به منازل خود بروند و بخوابند. همه خسته و عصبی به نظر می‌رسیدند زیرا توانایی و طاقت انسان حدی دارد و وقتی از آن حدگذشت پایدارترین افراد از پا در می‌آیند.

سؤال سوم راکه مربوط به مجازات لویی شانزدهم بود تفکیک کردد، مبدل به چهار قسمت کرده بودند از این قرار: هر نماینده‌ای که از جای‌خود برمی‌خاست و به طرف تریبون می‌رفت که درآنجا رأی علنی بدهد می‌باید یکی از این چهار مجازات را برای لویی شانزدهم انتخاب کند. اول ـ حبس، دوم ـ تبعید، سوم ـ اعدام اما به شرط اینکه حکم اعدام را در معرض رفراندوم بگذارند و هرگاه ملت فرانسه حکم اعدام را تصویب کرد، آن وقت به موقع اجرا درآید، چهارم ـ حکم اعدام بدون مراجعه به رأی ملت فرانسه، یعنی همین که مجلس حکم اعدام را صادر کردآن حکم به موقع اجراگذاشته شود و لزومی نداشته باشدکه برای تأیید یا لغوآن به ملت فرانسه مراجعه نمایند. هیچ وکیلی حق نداشت هنگام دادن رأی توضیح بدهد و رأی خود را موکول به شرایطی نماید مثلاً اگر وکیلی رأی می‌دادکه لویی شانزدهم باید تبعید شود حق نداشت بگوید که من

عقیده دارم او باید به یك نقطهٔ خوش‌آب و هوا یا بدآب و هوا تبعید شود واگر وکیلی رأی می‌داد که لویی شانزدهم را باید حبس نمایند حق نداشت مثلاً بگوید من عقیده دارم که باید ده سال او را حبس کرد یا حبس ابد نمود و این شرایط چیزهایی بود که بعد تعیین می‌کردند مشروط بر اینکه وکلا رأی به حبس یا تبعید لویی شانزدهم بدهند. اما هر وقت وکیلی به تریبون نزدیك می‌شد و یك رأی می‌داد که حکم اعدام نبود صدای اعتراض تماشاچیان از جایگاه عمومی بلند می‌گردید و وکیل مزبور را به وسیلهٔ غرشها و طعنه‌ها وکنایه‌ها تهدید می‌کردند.

در خصوص رأی اعدام این طور قرارگذاشته بودند که بعد از اینکه آراء خوانده و شمرده شد، اول تمام آراء مربوط به اعدام را (اعم از اینکه مشروط به تصویب ملت باشد یا نباشد) یکجا بشمارند و بعدآن را به دو دسته تفکیك کنند، دستهٔ اول آرایی که مشروط به تصویب ملت است و دستهٔ دوم آرایی که مشروط به تصویب ملت نیست و جنبهٔ قطعی دارد و هر یك از این دو دسته آراء که نسبت به دیگری فزونی داشت، برطبق آن عمل نمایند. ولی این گونه رأی گرفتن از لحاظ اصول غلط بود به دلیل ذیل: فرض می‌کنیم که از هفتصد نفر وکیل مجلس چهار صد نفر رأی به اعدام با تصویب یا بدون تصویب ملت می‌دادند و فرض می‌کنیم که وقتی آراء مزبور را به دو دسته تقسیم می‌کردند معلوم می‌شد که دویست و پنجاه نفر رأی داده‌اند که لویی شانزدهم باید فوراً اعدام شود و لزومی ندارد که دربارهٔ او به ملت مراجعه نمایند. چون این دویست و پنجاه رأی نسبت به یکصد و پنجاه رأی دیگر (که اعدام را موکول به نظر ملت کرده بودند) اکثریت داشت بر طبق آن می‌بایست عمل نمایند یعنی لویی شانزدهم را اعدام کنند در صورتی که این دویست و پنجاه رأی نسبت به شمارهٔ وکلا که هفتصد نفر بودند، اکثریت به شمار نمی‌آمد بلکه اقلیت محسوب می‌-

شد. اما متأسفانه بالاخره همین طور عمل کردند و لویی شانزدهم با یك اقلیت ناچیز محکوم به اعدام شد.

باری، در ضمن اینکه مشغول رأی دادن بودند مردی بیمار را وارد جلسهٔ علنی کردند و وی یکی از وکلای مجلس شورای ملی بود که با وجود بیماری دستور داد که او را به مجلس ببرند که مبادا از رأی دادن باز بمانند و مردم تصور نمایند که وی از انجام وظیفه شانه خالی کرده است. پس از اینکه گرفتن آرا تمام شد رییس مجلس شورای ملی به نام ورنیو (همان شخصی که روز دهم اوت نیز رییس مجلس شورای ملی دوم فرانسه بود) خطاب به تماشاچیان گفت: هموطنان، عدالت اجرا شد و وکلای مجلس رأی خود را دادند و اینك موقعی است که همه سکوت نمایند که بتوانیم نتیجهٔ رأی را اعلام کنیم و امیدوارم که همه بدانید وظیفهٔ انسانیت هر کس اقتضا می‌نماید که از هرگونه تظاهر خودداری کند. آنگاه نتیجهٔ رأی مربوط به سؤال سوم، یعنی مجازات لویی شانزدهم بدین ترتیب اعلام گردید:

عدهٔ وکلایی که در مجلس شورای ملی حضور داشتند و رأی دادند هفتصدو بیست و یك نفر، شمارهٔ کسانی که رأی به حبس یا تبعید دادند سیصد و سی و چهار نفر، تعداد آنهایی که رأی به اعدام دادند (اعم از این که به تصویب ملت برسد یا نه) سیصد و هشتاد و هفت نفر. بنابراین از هفتصدوبیست و یك نفر، اکثریت وکلا رأی داده بودند که لویی شانزدهم باید اعدام گردد. باقی ماند این موضوع که آیا لویی شانزدهم باید بلافاصله اعدام شود یا اینکه حکم اعدام را باید در معرض قضاوت ملت بگذارند و هرگاه ملت تصویب کرد او را اعدام کنند و قس علیهذا.

بعد از اینکه سیصد و هشتاد و هفت رأی مزبور را به نوبهٔ خود تفکیك کردند معلوم شد که شمارهٔ آنهایی که عقیده دارند لویی شانزدهم بدون

تصویب ملت باید اعدام شود هفت نفر زیادتر از آنهایی است که می‌گویند حکم اعدام لویی شانزدهم باید درمعرض قضاوت عامه قراربگیرد. بنابراین لویی شانزدهم با نصف رقم سیصد و هشتاد و هفت به اضافه هفت رأی که فقط یکصد و نود وهفت رأی می‌شود محکوم به اعدام گردید و ورنیو رییس مجلس شورای ملی با صدایی حزن‌آلود نتیجهٔ رأی مجلس را دربارهٔ لویی-شانزدهم که حکم اعدام فوری بود به اطلاع عامه رسانید. هنگامی که در مجلس راجع به سرنوشت لویی شانزدهم رأی می‌گرفتند او از اوضاع خارج اطلاع نداشت و با خانواده‌اش هم مربوط نبود. مرد بدبخت، خود را به خداوند تبارك و تعالی سپرده، می‌گفت: خدایا، هر چه تو دربارهٔ من بپسندی من تسلیم آن خواهم شد.

صبح روز دیگر، وقتی مال شرب وکیل مدافع لویی شانزدهم وارد اطاق او شد دید که لویی از خواب بیدار شده و پشت میزی نشسته و دو آرنج را ستون سر کرده و صورت را بین دو دست گرفته است. لویی-شانزدهم به صدای ورود وکیل مدافع سر را بلند کرد و خواست که از او بپرسد نتیجه رأی مجلس شورای ملی چه شد ولی قیافهٔ مال شرب و اشکهایی که از دیدگان او فرو می‌ریخت، نشان می‌داد که مجلس حکم اعدام لویی را صادر کرده است. لویی شانزدهم وکیل مدافع خود را در آغوش گرفت و آن مرد به شدت گریست و لویی گفت: مال شرب عزیزم، من اکنون خداوند را به شهادت می‌گیرم که در تمام مدتی که پادشاه فرانسه بودم اقدامی نکردم که مخالف با مصالح ملت فرانسه باشد و هرگز درصدد برنیامدم قدمی بردارم که از من آزار و آسیبی به ملت برسد. این اظهارات در حضور کلری می‌شد و او که قبل از ورود مال شرب به اطاق شاه از او شنیده بود که مجلس حکم اعدام لویی شانزدهم را صادر کرده می‌گریست و هم می‌لرزید.

لویی شانزدهم برای مراعات حال نوکر خود، مال شرب را به اطاق دیگر برد و مدت یك ساعت با او صحبت کرد و بعد برگشت و با صدای بلند گفت: مال شرب عزیز، امشب بیایید ومرا ببینید. بعد ازاینکه مال‌شرب رفت، شاه برای اینکه نوکر خود را ازاضطراب بیرون بیاورد گفت: کلری، من می‌خواهم صورت خود را بتراشم، برو آب گرم بیاور. کلری رفت و صابون و آب گرم و تیغ اصلاح آورد و در حالی که ظرف آب را به دست داشت و کنار لویی ایستاده بود، وی شروع به تراشیدن ریش خود کرد. ولی در وسط اصلاح صورت، رنگ از صورت لویی پرید و کلری با اضطراب ظرف را بر زمین گذاشت و به کمك ارباب خود دوید و لویی گفت: چیزی نبود و یك بحران موقتی در من به وجود آمد و رفع گردید.

دو ساعت بعد از ظهر آن روز، شورای اجرایه فرانسه برای ابلاغ حکم مجلس شورای ملی وارد اطاق شاه شد. مقصود از شورای اجرایه عبارت از شورایی است که در آن زمان وظیفهٔ رییس جمهوری و هیئت دولت را انجام می‌داد و آن را به نام «شورای اجرایه موقت» می‌خواندند. چون فرانسه با اینکه دارای رژیم جمهوری شده بود رییس جمهور نداشت و برای اینکه ادارهٔ امور مملکت فلج نشود یك شورای اجرایه موقتی به وجود آورده بودند که هم وظایف رییس جمهور را انجام می‌داد وهم وظایف هیئت وزیران را. هنگام ورود شورای اجرایه، سان‌تر پیشاپیش اعضای شورا حرکت می‌کرد و بعد از اینکه وارد اطاق شدند وزیر عدلیه بدون اینکه کلاه از سر بردارد (و این عمل وزیر عدلیه علاوه بر بی‌ادبی نشان می‌داد که وی مردی فرومایه است زیرا مقابل یك محکوم باید کلاه را ازسر برداشت) گفت: لویی، کنوانسیون ملی فرانسه شورای اجرایه را مأمور کرده که مفاد حکم کنوانسیون را به اطلاع شما برساند، گوش بدهید. سپس منشی شورای اجرایه کاغذی از کیف بیرون آورد و چنین خواند:

مادهٔ اول ـ کنوانسون ملی اعلام می‌دارد که لویی‌کاپه، آخرین پادشاه فرانسه بـه مناسبت اینکه علیه آزادی ملت و امنیت عمومی دولت و مملکت توطئه کرده است محکوم می‌باشد.

مادهٔ دوم ـ کنوانسیون ملی اعلام می‌دارد که مجازات لویی‌کاپه اعدام است.

مـادهٔ سوم ـ کنوانسیون ملی اعلام مـی‌دارد که درخـواست وکلای مدافع لـویی‌کاپـه مبنی بـر اینکه لویی‌کاپه بـایـد در تـأیید حکم مجلس کنوانسیون علیه خود، به‌آراءِ عمومی ملت مراجعه نماید مـورد قبول واقع نشد.

مادهٔ چهارم ـ شورای اجراییه موقتی مفاد این‌حکم را به اطلاع لویی‌کاپه می‌رساند و برای اجرای حکم، اقدامات ضروری را معمول مـی‌دارد و این حکم، در ظرف بیست و چهار ساعت بعد از ساعتی که حکم به محکوم ابلاغ شد به موقع اجرا گذاشته می‌شود.

در مدتی که حکم را می‌خواندند در چهرهٔ لویی شانزدهم هیچ گونـه علامت وحشت نمایان نشد، حتی هنگامی کـه گفتند وی علیـه آزادی ملت و امنیت عمومی کشور ودولت توطئه کرده لویی شانزدهم تبسمی مسخره آمیز نمود وموقعی که حکم مرگ خود راشنیدچشمها را متوجه آسمان کرد و گویی به خدای خود می‌گفت عنقریب نزد تو خواهم آمـد و دعوت تو را اطاعت خواهم کرد. پس از خاتمهٔ قرائت حکم، لویی شانزدهم حکم مزبور را از دست منشی گرفت و درجزوه کش خودگذاشت و کاغذی دیگر از آن بیرون آورد و به وزیر عدلیه داد و گفت: آقا، من درخواست می‌کنم که این نـامه را فوراً به مجلس شورای ملی بـدهید و چون وزیر عدلیه مردد بود که آیـا کاغذ را بگیرد یا نه، لویی شانزدهم گفت: بگذارید تا متن این نامه را برای شما بخوانم. مضمون آن نامه ازاین قرار وخطاب به رییس مجلس شورای‌

ملی بود:

«درخواست می‌کنم که سه روز به من مهلت بدهند تا این که بتوانم خود را برای حضور در مقابل خدای خویش آماده نمایم و در این سه روز مردی که باید جهت وصول به حضور خداوند به من کمك نماید بدون اشکال و مزاحمت نزد من بیاید و بعد هم برای او مزاحمتی ایجاد نشود. درخواست می‌کنم که در ظرف این سه روز برخلاف گذشته مرا تحت نظر نگیرند به طوری که من بتوانم آزادانه وبدون حضور شخص ثالث خانوادهٔ خویش را ملاقات نمایم. درخواست دیگرمن این است که مجلس شورای‌ملی موافقت نماید که خانوادهٔ من به هر جا که میل دارند بروند و کسی مزاحم آنها نباشد. چون عده‌ای از اطرافیان من، به امید این که در دستگاه من به‌کارمشغول باشند سرمایهٔ خود را مصرف کردند و امروز چیزی ندارند و نیزعدهٔ کثیری از خدمهٔ سابق من اکنون محتاج هستند، از مجلس شورای ملی درخواست می‌کنم که به‌آنها کمك نماید و نیازمندی آنها را رفع کند. به تاریخ ۲۹ ژانویه ۱۷۹۳ در قلعهٔ تانپل».

وزیر عدلیه نامه را از دست لویی شانزدهم گرفت و گفت: بسیار خوب، هم اکنون این نامه به رییس مجلس شورای ملی تسلیم خواهد شد. لویی شانزدهم یك قطعه‌کاغذ مربع شکل به خط شاهزاده خانم الیزابت از جزوه کش‌خود بیرون آورد و گفت: هرگاه مجلس شورای ملی با درخواست من موافقت کند نام شخصی که باید برای رفتن به دنیای دیگر به من کمك نماید در این‌کاغذ نوشته شده و باید به او اطلاع بدهند که نزد من بیاید. روی‌کاغذ مزبور این اسم وآدرس نوشته شده بود:«آقای ادورث دو فیرمون، ساکن خیابان باك، نمرهٔ ۴۸۳». شاه که دیگر درخواستی نداشت مانند موقعی که حضار را مرخص می‌کرد قدمی به عقب گذاشت و سر را قدری فرودآورد وآنهایی که در اطاق بودند بیرون رفتند و لویی شانزدهم

خادم خود را طلبید و گفت: کلری، بروید و بگویید که شام مرا حاضر کنند.

وقتی که شاه برای صرف شام به اطاق غذاخوری رفت، نگهبانان به کلری گفتند که برطبق امر جدید از این ساعت به بعد لویی شانزدهم هنگام صرف غذا نبایدکارد و چنگال به‌کار ببرد و فقط یك‌کارد غذاخوری به کلری داده می‌شود که در حضور دو نفر از نگهبانان نان و گوشت ارباب خود را قطع کند و بعد از پایان غذاکارد را پس بدهد. لویی شانزدهم آن روز نان خود را با دست قطع کرد و گوشت را با نوك قاشق جدا نمود و برخلاف عادت زیاد غذا نخورد و غذای او بیش از بیست دقیقه طول نکشید. ساعت شش بعد از ظهر وزیر عدلیه آمد و جواب لویی شانزدهم را از طرف مجلس شورای ملی آورد و مضمون جواب ازاین قراربود که لویی‌شانزدهم آزاد است هر کشیشی را که میل دارد به تانپل احضار نماید و نیز می‌تواند که بدون حضور شخص ثالث خانوادهٔ خود را ملاقات کند. در خصوص طلبکاران لویی شانزدهم، مجلس شورای ملی جواب داد که چون ملت فرانسه بزرگمنش و بلند نظر است مطالبات طلبکاران او را به طرزی مقرون به عدالت خواهد پرداخت و اما موضوع سه روز مهلت که لویی‌شانزدهم درخواست کرده، باید در مجلس مطرح شود و تصمیم مجلس در این خصوص به اطلاع او خواهد رسید. شاه با اشارهٔ سر وزیر عدلیه را مرخص کرد و وی خارج شد و نگهبانان اطراف او را گرفتند و گفتند: از طرف کمون به ما دستور داده شده که روز و شب او را از نظر دور نداریم در این صورت چگونه لویی شانزدهم می‌تواند بدون حضور شخص ثالث خانوادهٔ خود را ملاقات کند؟

وزیر عدلیه گفت: حکم کمون منافاتی با تصمیم مجلس شورای ملی ندارد زیرا به شما گفته‌اند که او را از نظر دور ندارید و دیگر به شما نگفته‌اند که گفته‌های او را نیز بشنوید بنابراین لویی در اطاق غذا خوری که

پنجره‌های شیشه‌ای دارد خانوادهٔ خود را ملاقات خواهد کرد و شما پیوسته از پشت شیشه‌ها او را خواهید دید بدون اینکه صدای اورا بشنوید. شاه که دید وزیر عدلیه با نگهبانان صحبت می‌کند به‌کلری گفت: بروید و بگویید وزیر عدلیه بیاید و وقتی وی آمد شاه گفت: آقا، می‌خواستم از شما بپرسم که آیا این مرد روحانی، که من آدرس او را به شما دادم، پیدا شد یا نه؟ وزیر عدلیه گفت: بلی، او را پیدا کردیم و اکنون در اینجاست و هم‌اکنون وارد اطاق شما خواهد شد و طولی نکشید که مرد روحانی موسوم به «ادورث دوفیرمون» وارد اطاق شاه گردید.

۲۵۴

روز بیست و یکم ژانویه سری که باشرافت و بی‌گناه بود از پیکر جدا شد

این مرد روحانی اصلاً انگلیسی بود و در روز دوم سپتامبر که آدمکشها و خونخواران (نه ملت فرانسه زیرا واقعهٔ روز دوم سپتامبر عمل کمون و آدمکشها بود و ملت فرانسه در آن شرکت نداشت) کشیشها را به قتل رسانیدند او توانست خود را پنهان کند و با لباس مبدل از پاریس خارج شد و در یکی از ولایات نزدیك پایتخت با نام مبدل سکونت اختیار کرد.

لویی که از چند هفته پیش می‌دانست که نتیجهٔ رأی مجلس شورای‌ملی چه خواهد بود به خواهرش شاهزاده خانم الیزابت گفت آیا کسی را می‌شناسد که هنگام مرگ به او کمك نماید و پشتیبان مذهبی و معنوی او

باشد. آن شاهزاده‌خانم فرشته سیرت مدتی گریست و بالاخره نام این کشیش انگلیسی را برد و گفت: مردی باخدا و پاکدامن است و تصور می‌کنم تا دو سه هفتهٔ دیگر به پاریس برگردد و این هم آدرس منزل او در پاریس می‌باشد. شاهزاده‌خانم الیزابت اشتباه نکرده بود و مرد روحانی دو سه هفتهٔ دیگر به پاریس مراجعت کرد، به طوری که وقتی شاه آدرس او را به وزیر عدلیه داد به سهولت وی را پیدا کردند و نزد لویی شانزدهم آوردند. مرد روحانی معلوم نیست به وسیلهٔ چه شخصی (ولی به طور قطع به وسیلهٔ یکی از جاسوسان شاهزاده‌خانم الیزابت) فهمیده بود که شاه به وجود او احتیاج پیدا خواهد کرد و همان وقت نامه‌ای به یکی از دوستان خود نوشت و در طی آن گفت: «تصور می‌کنم مردی خداپرست و متدین این روزها از من درخواست خواهد کرد که برای عروج به آسمان و رفتن به نزد پروردگار توانا به او کمك نمایم. من می‌دانم که این عمل برای من از لحاظ جسمانی گران تمام خواهد شد و مردم مرا به قتل خواهند رسانید اما من برای اینکه بتوانم به آن مرد خدا خدمتی بکنم از مرگ بیم ندارم و جان من هر قدر عزیز باشد عزیزتر از جان او نیست».

این نامه نشان می‌دهد که شاهزاده خانم الیزابت راجع به این مرد روحانی اشتباه نکرده بود چون فقط آنهایی که به راستی مرد راه‌حق هستند در این گونه مواقع حاضرند از راحتی و جان خود بگذرند و به مردی که می‌دانند کمك به او برای آنها گران تمام خواهد شد مساعدت نمایند وگرنه دیگران نان را به نرخ روز می‌خورند واگر روزی از آنها بازخواست کنند که چرا به وظیفهٔ وجدانی خویش عمل نکرده‌اند جواب آماده و قابل قبول دارند و می‌گویند چون جان ما درخطر بود نتوانستیم به وظیفهٔ خویش عمل نماییم. گفتیم این جواب قابل قبول است و همه می‌پذیرند زیرا قاعدهٔ کلی این است که انسان باید تا جایی به دیگران کمك کند که برای خود تولید

زحمت ننماید و بر این قیاس، وقتی که جان انسان در معرض خطر مرگ قرار گرفت باید بکلی از مساعدت به دیگران بپرهیزد چه حفظ حیات از جمله واجبات است. فرق مردان بزرگ و آنهایی که در راه حق قدم برمی‌دارند با افراد عادی نیز در همین است که مردان بزرگ، با اینکه می‌دانند جان آنها به خطر می‌افتد به کمك درماندگان می‌شتابند.

در آن موقع لویی شانزدهم دسترسی به هیچ کشیشی نداشت و هیچ کشیشی هم حاضر نبود که هویت خود را بروز بدهد و لذا پدیدار شدن فیرمون برای پادشاه فرانسه، یك وسیلهٔ تسلای عظیم به شمار می‌آمد و همین که وارد اطاق شد لویی شانزدهم تا ساعت هشت بعد ازظهر با او در اطاق خویش خلوت کرد و در آن ساعت از اطاق خارج شد و به کمیسرها گفت: آقایان، من می‌خواهم خانوادهٔ خود را ببینم و مرا نزد آنها ببرید. کمیسر گفت: ما نمی‌توانیم که شما را به آپارتمان خانواده‌تان ببریم ولی می‌توانیم که آنها را نزد شما بیاوریم. شاه گفت: اشکالی ندارد چون منظور من این است که خانوادهٔ خود را ببینم چه آنها را به اینجا بیاورید و چه من به آنجا بروم و البته هم اکنون آنها را به اینجا خواهید آورد. کمیسر گفت: آنها را می‌آوریم ولی نه به اینجا برای اینکه کمون دستورداده که ما پیوسته ناظر اعمال شما باشیم. شاه که حتی در آن موقع اصالت و نجابت خود را از دست نمی‌داد با لحنی آرام گفت: مگر نشنیدید که مجلس شورای ملی تصویب کرده که من بدون شخص ثالث باخانوادهٔ خود ملاقات کنم؟ کمیسر گفت: ما هم در اطاق شما حضور به هم نخواهیم رسانید ولی محل ملاقات را در اطاق غذاخوری قرارمی‌دهیم که هم ما بتوانیم شما را ازپشت شیشه‌ها ببینیم و هم چون در بسته است کسی صدای شما را نخواهد شنید.

شاه گفت: بسیار خوب و آنگاه به طرف اطاق غذاخوری روانه شد و کلری میز غذاخوری و صندلیها راکنار اطاق گذاشت که جا باز شود و

خانوادهٔ سلطنتی درآن اطاق راحت باشند. روی میز اطاق مزبور یك تنگ بلور پـر ازآب سرد بـود و شاه گفت: کلری، یك گیلاس بیاورید که شاید ملکه تشنه شود و احتیـاج به‌آب پیدا کند و ایـن آب سرد را هم از اینجا ببریـد و یك تنگ آب گرمتر بیاوریـد چون می‌ترسم ملکه که به طور قطع دچـار هیجان خـواهد گردید از این آب سرد بنوشد و مریض شود. کلری یك تنگ آب گرمتر آورد و تنگ آب سرد را از آنجا برد و بعد برگشت و درانتظار دریافت اوامر جدید شاه ایستاد، تا اینکه درب اطاق باز شد وملکه در حالی که دست پسر خود راگرفته بود و در عقب او شاهزاده‌خانم رویال دخترش و خـواهر شوهرش شاهزاده‌خانم الیزابت حرکت می‌کردند وارد اطاق شدنـد. کلری بعد از ورود خانوادهٔ سلطنتی به‌آن اطاق درب را بست و خـود رفت. بـه محض ورود افراد خانوادهٔ سلطنتی، شاه آغوش خود را گشود و زنها و بچه‌ها خود را درآغوش شوهر و برادر و پدرخود انداختند وتا چند لحظه همه می‌گریستند و هیچ کس نمی‌توانست چیزی بگوید زیرا ملکه و شاهـزاده‌خانم الیزابت شنیده بـودند که پـادشاه فرانسه محکوم به اعدام شده است. بعـد از آن، شاه به اختصار جریان محاکمه را برای ملکه حکایت کرد واسم بعضی از وکلای مجلس را برد وگفت: پسیون و مانوئل با اینکه ازآزادیخواهان و انقلابیـون معروف هستند ولی رأی به اعدام من نـدادند و طرفدار تبعید بودند و حتی مراآنقدر مجرم ندانستند که رأی به حبس من بدهند.

ملکه بـه سخنان شاه گوش می‌داد و هر دفعه که دهـان باز می‌کرد که چیـزی بگوید گریه مجال تکلم به او نمـی‌داد. خدا خواسته بود که لویی-شانزدهم درآخرین روزهای زندگی خویش محبوب اطرافیان و بخصوص ملکه مـاری آنتـوانت بشود که محبت آنهـا قدری از بدبختی و انـدوه او بکاهد. ملکه ــ به طوری که در این کتاب او را معرفی کردیم ــ زنی بود که

در زمـان جوانی تفنن را در معاشقه دوست مـی‌داشت. ماری‌آنتوانت در دورهٔ جوانی نه به‌مناسبت اینکه شهوتران، بلکه به این مناسبت که کنجکاوی داشت دنبال یك عشق می‌گشت که بهتر و بالاتـر از عشق‌زناشویی باشد و بـه همین جهت از یك شاخ به شاخ دیگر می‌پرید، ولی دورهٔ حبس او در قلعهٔ تـانپل سبب شد که وی بـا عشق پاك زناشویی شوهر خود را دوست بدارد و پشیمان بود که چرا یك عمر، از این محبت غفلت کرد و ندانست که شوهر او چـه اندازه در خور عشق و محبت است. ماری‌آنتوانت در تمام دورهٔ سلطنت لویی شانزدهم از سستی و روح مسالمت جوی شوهرش نفرت داشت. در واقعهٔ فرار از فرانسه و توقیف خانوادهٔ سلطنتی در وارن، نفرت مـاری‌آنتوانت نسبت به شوهر بـه حداعلی رسید تا جایی که تصور کرد که شوهرش نـه فقط همت و جرأت ندارد بلکه (با تقدیم معـذرت به خوانندگان و روح آن مرد متوفی) بی‌غیرت است. اما در زندان تانپل یك‌مرتبه، مـاری‌آنتوانت دریافت که مدت یك عمـر روی صفـات پسندیـدهٔ شوهرش روپوشی بود که نمی‌گذاشت وی شوهر خود را بشناسد و ارزش او را بداند.

مـاری‌آنتوانت در آن زندان، دانست که شوهر او نه تنها یك شوهر قابل محبت می‌باشد بلکه پادشاهی در خور تمجید است زیرا صبر و متانت دارد ودر قلب او کینه به وجود نمی‌آید. هر کس دیگر غیراز لویی‌شانزدهم بـود و آن اهانتها و تجاوزات را مـی‌دید در دل، نقشهٔ انتقام از دشمنان را طرح می‌کرد ولی هرگز نشد که لویی شانزدهم غیبتی از انقلابیون بکند و آنها را تهدیـد بـه‌گرفتن انتقام بدهد. ملکه چون طبعی عصبی داشت و هر چیزی را بـا علاقهٔ زیـاد دوست می‌داشت و بر عکس در مورد خصومت، هر کسی را با حداعلای نفرت از خویش می‌راند، وقتی شوهر را در خور محبت و عشق دیـد طوری شیفتهٔ او شد که گویی دختری هیجده ساله است

و برای اولین بـار عاشق می‌شود. قلب ماری‌آنتوانت هـر دفعه که به یاد سالهای طولانی زناشویی مـی‌افتاد آتش مـی‌گرفت که چرا شوهر مظلوم و شریف خـود را دوست نمی‌داشته و یك عده جوان سبك وزن و بی‌مایه را بر او ترجیح می‌داده است.

ملکه خـواست که لویی شانزدهم را به اطاق خـود ببرد و در خلوت به پـای او بیفتد و از اینکه در زندگی زناشویی او را به قدرکافـی دوست نمی‌داشته از او پـوزش بخواهـد. ولی بعد از اینکه فهمید که کمیسرهـا و نگهبانان نمی‌گذارند که وی با شوهرش دراطاقی خلوت صحبت کند لویی‌شانزدهم را به زاویهٔ اطاق هدایت کرد و خواست آنجا، مقابل لویی زانو بر زمین بزند و استغفار کند و یحتمل به خطاهای دورهٔ جوانی اعتراف نماید. اما لویی شانزدهم به منظور باطنی ماری‌آنتوانت پی برد و وصیتنامه‌اش را ازجیب بیرون آورد وقسمتی از آن را به ماری‌آنتوانت نشان داد و گفت: زن عزیز من، این را بخوانید تا بدانید که من هیچ گله‌ای از شما ندارم. ماری‌آنتـوانت آن چند سطر را چنین خواند: «من از زنم خـواهش می‌کنم به مناسبت بدبختی‌هایی که من برای او بـه وجودآوردم و هکذا بـه مناسبت تأثراتی که دردورهٔ زندگی زناشویی برای او پیش‌آوردم مرا عفو کند. زنم باید بداند که درقلب من نسبت به‌او، کوچکترین گله و رنجشی وجود ندارد ولـو او تصـور نماید که گاهی می‌بایست برای بـرخی از مسایل خـود را مورد سرزنش قرار بدهد». در جملهٔ آخر، لویی شانزدهـم آنچه راکه می‌خواست بگوید گفته بود بدون اینکه وسیله به دست دشمنان بدهد که زن او را به اتهام عدم وفاداری هدف سهام ملامت قرار بدهند.

ماری‌آنتوانت که فهمید شوهرش با چه بزرگواری وبلند نظری او را بخشوده دستهای شاه راگرفت و بوسید و از اشك مرطوب کرد. ایـن چند سطر بهترین وسیلهٔ تسلای ملکه به مناسبت خطاها واشتباههای بزرگ گذشته

بود و می‌توانست آسوده به جهان دیگر برود چون وقتی شوهرش او را عفو کرد می‌دانست که خداوند هم او را عفو خواهد نمود و اگردر دنیای دیگر مجازات شود باری در این دنیا از عذاب زخم زبان مردم خواهد رست چه شوهرش علنی او را بخشود. ولی در آن ساعت که خودرا در حضور خلق و در نظر تاریخ و در پیشگاه خداوند مبرا می‌دید و می‌دانست که آب پاك روی گناهان او ریخته شده قلبش خیلی می‌سوخت که چرا مردی را که آن اندازه نیك‌فطرت و دارای بخشایش است و شوهر شرعی او بوده و در پیشگاه خداوند عهد کرده بود که اورا دوست داشته باشد دوست نمی‌داشت و حتی در همهٔ عمر او را با انواع بوالهوسی‌های خود تحقیر می‌کرد و از حیثیت معنوی او می‌کاست. هردفعه که ملکه دهان می‌گشود که چیزی بگوید به جای کلمات ضجه و ناله از دهان او خارج می‌گردید و شاهزاده خانم الیزابت و بچه‌ها نیز آنچنان بودند و جز گریه و زاری و فریاد و ناله چیزی بین آنها رد و بدل نمی‌گردید. این جلسهٔ خداحافظی تا ساعت ده و ربع بعد از ظهر طول کشید و در این موقع شاه برخاست. آن وقت زنها و بچه‌ها، مانند میوه‌هایی بزرگ که از یك درخت آویخته شده باشند خود را از شاه آویختند. ملکه یك دست را درگردن شوهر حلقه کرده با دست دیگر ولیعهد را می‌آورد وشاهزاده‌خانم الیزابت دست را اطراف سینهٔ برادرحلقه نموده و شاهزاده خانم رویال دخترلویی شانزدهم در جلو و در حالی که رو به پدر و پشت به درکرده بود شانه‌های پدر را می‌گرفت ومی‌گریست واین هیئت با این وضع، شیون‌کنان به طرف در می‌رفتند.

مشاهدهٔ این منظره آنقدر تأثرآور بود که نگهبانان که در بیرون اطاق غذاخوری از پشت شیشه‌ها آن وضع را می‌دیدند و صدای ضجه و نالهٔ خانوادهٔ سلطنتی به‌گوششان می‌رسید تاب نیاوردند و شروع به‌گریه کردند. در این جمع ماری‌آنتوانت زیادتر از دیگران تظاهر به بی‌تابی می‌کرد و

بیشتر نسبت به لویی شانزدهم ابراز محبت می‌نمود چون می‌دانست که زنی خیانتکار بوده و می‌خواست که باگریه و ابراز صمیمیت قدری ازگناهان و رفتارگذشته را جبران نماید. دیگران فکری غیر از این نداشتند که می‌دیدند پدر و برادری عزیز را ازدست می‌دهند، آن هم پدر و برادری که گناه ندارد و مظلوم از این دنیا می‌رود. هر وقت که گریه و شیون مجالی مـی‌داد ملکه یا شاهزاده خانم الیزابت یا خانم رویال می‌گفتند: آیا فردا صبح یکدیگر را خواهیم دید و شاه می‌گفت: آسوده خاطر باشید، من بدون دیدار شما نمی‌روم و ساعت هشت شما را خواهم دید. ملکه می‌گفت: چرا ساعت هفت ما را برای ملاقات احضار نمی‌کنید که وقتی بیشتر برای دیدار داشته بـاشیم؟ و شاه می‌گفت: بسیار خوب، ساعت هفت شما را ملاقات خواهم کرد.

وقتی که برای آخرین مرتبه ملکه یا دیگران ازشاه قول گرفتند که ساعت هفت صبح او را ملاقات کنند و وی بدون دیدار آنها نرود و برای آخـرین بارلویی‌شانزادهم جواب مثبت داد، شاه دریافت که این اوست که باید خود را ازآغوش خانوادهٔ خویش بیرون بیاورد لذا دستها را ازگردن و سینهٔ خود دورکرد و بانگ زد: خدا حافظ... خداحافظ... و بـه راه افتاد. شاهـزاده خانم رویال که نمی‌توانست بیش ازآن پایـداری کند آهی کشید و از حـال رفت و کلری‌وشاهزاده خانم الیزابت اورااززمین بلندکردند وشاه هنگامی که وارد اطاق خودگردید باز دومرتبه بانگ زد: خداحافظ... خداحافظ... و در را بست. ملکه پشت درآمـد و سر را روی درگذاشت وگـریستن را ادامه داد وگاهی در می‌زدکه شاه آن را بازکند ولی لـویی شانزدهم بـرای اینکه عذاب روحانی ملکه را طولانی نکند در را باز نکرد و نگهبانـان از ملکه دعوت کردند که به اطاق خود برود وجواب شاه را به خاطرش آوردند که فردا صبح بازاو را خواهد دید. کلری خواست که شاهزاده خانم رویال راکه هنوز درست به حال نیامده بود به اطاق ملکه ببرد ولی نگهبانان دختر

لویی شانزدهم را از او گرفتند و به شاهزاده خانم الیزابت سپردند و به کلری گفتند که به اطاق خود برود وبخوابد. شاه به محض اینکه وارد اطاق خودگردید باکشیش خلوت کرد و کشیش شرح آمدن خود را به قلعهٔ تانپل برای شاه حکایت نمود واظهار کرد که چگونه او را به آنجا آوردند ولی شاه به قدری گرفتار افکار خود بود که نمی‌توانست بفهمد که کشیش چگونه به آنجا آورده شده است.

شرح مزبور که خود کشیش حکایت کرده و در خاطرات خویش برای ما باقی گذاشته از این قرار است که وی بعد از اینکه مستحضر شد شاه به او احتیاج دارد در پاریس در خانهٔ خود سکونت اختیار کرد. حکم محکومیت شاه صبح روز یکشنبه منتشر گردید و کشیش مزبور نزدیك ظهر از آن حکم مطلع شد و ساعت چهار بعد از ظهر یك نفر ناشناس به منزل کشیش آمد و یادداشتی به او داد و آن یادداشت این مضمون را داشت: «شورای اجرایيه برای امر مهمی از هموطن ادورث دو فیرمون دعوت می‌نماید که بی‌درنگ در جلسهٔ شورا حاضر شود». کشیش به مرد ناشناس گفت: این شورا کجاست و من چگونه باید در جلسهٔ شورا حاضر شوم؟مرد ناشناس گفت: کالسکه حاضر است ومن مأمورهستم که شما را به جلسهٔ شورا ببرم. ادورث دو فیرمون به اتفاق مرد ناشناس سوار کالسکه شد وکالسکه به حرکت درآمد و به کاخ تویلری که سابقاً محل سکونت لویی شانزدهم بود رسید و فیرمون به راهنمایی مرد ناشناس واردکاخ گردید و در اطاقی حضور به هم رسانید و با اینکه حضار را نمی‌شناخت فهمید که آنها باید اعضای شورای اجرایيه و وزرا باشند. آنها بعد از ورود او قیام کردند (و این واقعهٔ عجیبی است زیرا در آن دوره انقلابیون و بخصوص وزرا برای کشیشها قایل به احترام نبودند) و یکی از آنها گفت: آیا هموطن ادورث دوفیرمون شما هستید؟ مرد روحانی گفت: بلی.

آن مرد گفت: من وزیر عدلیه هستم وشما را برای امری که مربوط به لویی کاپه می‌باشد احضار کرده‌ایم زیرا لویی کاپه اعدام می‌شود و بعد از اینکه از حکم اعدام مطلع گردید گفت میل دارد که در ساعات و لحظات آخر شما نزد او باشید. آیا حاضرید که این دعوت را بپذیرید؟ فیرمون گفت: چون وظیفهٔ من اقتضاء می‌کند که این دعوت را بپذیرم خاصه آنکه دعوت کننده پادشاه فرانسه می‌باشد برای انجام وظیفه حاضرم. وزیر عدلیه گفت: پس بیایید برویم و وزیر عدلیه مرد روحانی را با خود در کالسکه نشانید و به طرف تانپل به راه افتاد. این بود سرگذشتی که فیرمون برای شاه حکایت می‌کرد و شاه که نمی‌توانست بفهمد او چه می‌گوید گفت: ای پدرروحانی، اینك در فکر رستگاری من باشید زیرا بیش از همین امشب زنده نیستم و فردا شب نمی‌دانم که کالبد من در کجا به خاك سپرده خواهد شد. کشیش گفت: آیا موافقت می‌کنید برای اینکه رستگاری و آمرزش شما کامل شود فردا در طلوع صبح مراسم عشاء ربانی به عمل بیاید؟

لویی گفت: من از خدا می‌خواهم ولی میل ندارم که شما با انجام مراسم عشاء ربانی خود را در معرض خطر قرار بدهید زیرا انقلابیون سخت با این مراسم مخالف هستند. کشیش گفت: شما در فکر من نباشید زیرا من باید ثابت کنم که در خور اعتمادی هستم که اعلیحضرت به من ابراز فرموده‌اید. لویی شانزدهم گفت: اما مراسم عشاء ربانی محتاج لباس و ادوات مخصوص مذهبی است و این البسه و ادوات امروز یافت نمی‌شود. کشیش گفت: پیدا کردن لباس و ادوات مذهبی را به من واگذارید و من آنها را به دست خواهم آورد. شاه گفت: اگر چنین است بروید و امیدوارم که موفق باشید. کشیش از اطاق شاه خارج شد و نزد کمیسرها رفت و گفت: شاه اظهار میل کرده است که فردا در طلوع صبح مراسم عشاء ربانی دربارهٔ او به عمل بیاید. کمیسرها از این درخواست خیلی حیرت کردند و گفتند:

لباس و ادوات این کار وجود ندارد. کشیش گفت: شما اگر موافقت کنید و بگذارید که من بیرون بروم و برگردم لباس و ادوات مذهبی فراهم خواهد گردید زیرا در تمام کلیساها یافت می‌شود منتها به بیگانگان نمی‌دهند ولی به من که یك مرد روحانی هستم خواهند داد. یکی از کمیسرها گفت: ما نمی‌توانیم با این درخواست موافقت کنیم برای اینکه شما ممکن است که به این بهانه او را مسموم نمایید. کشیش گفت: وقتی که من وارد اینجا شدم شما باکمال دقت مرا تفتیش کردید و دیدید که چیزی با من نبود و وقتی دوباره امشب وارد اینجا می‌شوم باز با دقت مرا تفتیش خواهید کرد.

کمیسرها قدری با هم مشورت کردند و به دو شرط اجازه دادند که کشیش برود و وسایل لازم را بیاورد: اول اینکه نامه‌ای بنویسد و کتبی درخواست کند که می‌خواهد مراسم عشاء ربانی را به جا بیاورد و خود او مسؤول هرگونه پیش آمد غیر منتظره باشد. دوم اینکه تعهد کند که ساعت هشت صبح مراسم مزبور خاتمه یابد زیرا درساعت هشت لویی شانزدهم باید از تانپل خارج شود و به محل اعدام برود. کشیش هردوشرط را قبول کرد و نامه را نوشت و رفت و با لباس وادوات مذهبی مراجعت نمود و به شاه مژده داد که فردا مراسم عشاء ربانی انجام خواهد گرفت. پس از آن شاه تا ساعت ۱۲ (نیمه شب) با کشیش خلوت کرد و به انجام وظایف مذهبی خود مشغول گردید و در نیمه‌شب به کشیش گفت: من چون خسته هستم و فردا هم احتیاج به قوای خود دارم می‌روم که بخوابم و شما هم بخوابید چون صبح زود باید از خواب برخیزیم. لویی شانزدهم دو مرتبه صدا زد: کلری... کلری... و خادم او آمد و لباس از برش کند و لویی وارد بستر شد و گفت: کلری، فردا درساعت هفت صبح مرا ازخواب بیدار کنید. چون تختخوابی نبود که کشیش روی آن بخوابد کلری تخت خود را به کشیش داد و خود روی یك صندلی راحتی خوابید بدون اینکه ازفرط اضطراب خوابش ببرد.

اما لویی شانزدهم به محض اینکه سر را روی نـازبالش گذاشت خـوابش برد و احتیاجات جسمانی در وجود لـویی شانـزدهم آنقدر قـوی بـود که اضطرابهای فوق‌العادهٔ آن شب نتوانست وی را از خواب بیندازد.

ساعت پنج بعد از نصف شب کلری از خواب برخاست و اول آتش افروخت و به صدای او شاه بیدار شد و گفت: آیـا ساعت پنج شده است؟ کلری گفت: بلی اعلیحضرتا، ساعت کلیساهای اطراف زنگ ساعت پنج را زده‌اند ولی ساعت طاقچه‌ای ما هنوز زنگ نزده است. شاه گفت: من امشب خوب خوابیدم و خستگی‌ام رفع شد، آقای فیرمون کجاست؟ کلری گفت: روی تختخواب من خوابیده است. شاه گفت: آه، فیرمـون روی تخت شما خوابید، پس شما کجا خوابیدید؟ کلری گفت: اعلیحضرتا، من روی صندلی خوابیدم. شاه گفت: آخـر چطور تـوانستید که روی یك صندلی بخوابید؟ کلری گفت: اعلیحضرتا، من احتیاجی به خواب نداشتم زیرا چگونه ممکن بود که من بتوانم بخوابم. لویی شانزدهم گفت: آه، ای کلری بیچارهٔ مـن، تو برای من خیلی دچار زحمت شدی ودست خود را به رسم ابراز عطوفت به طرف او درازکرد و کلری خم شد و دست شاه را بـوسید و بـه گـریـه درآمد. شاه گفت: کلری، لباس مرا بپوشانید. در آن روز کلری برای شاه یك ردنکوت خـرمـایی رنگ و یك شلوار خـاکستری و یك نیمتنهٔ گلدار که دارای گلهایی کوچك بود با جورابهای ساقه بلند بـه رنگ شلوار، در نظر گرفت و لباس را بر او پوشانید و بعد موهای سرش را مـرتب کرد و شاه هنگامی که لباس می‌پوشید مهر خود را از حلقهٔ ساعت جدا کرد و در جیب نیمتنه نهاد و ساعت را روی بخاری دیـواری گذاشت و بعد یك انگشتر از انگشت خود بیرون آورد و در جیبی که مهر در آن بود جا داد.

لویی شانزدهم وقتی که ردنکوت خویش را دربـر نمـود یك جزوه‌کش را از جیب بغل بیرون آورد و با عینك و انفیه‌دان و کیف پول، روی

بخاری کنار ساعت گذاشت و تمام این اعمال در حضور نگهبانان انجام می‌گرفت زیرا آنها تا دیدند که شاه بیدار گردید، وارد اطاق شدند. ساعتهای اطراف، نیم ساعت بعد از پنج را اعلام کردند و شاه به کلری گفت: بروید و فیرمون را بیدار کنید. اما فیرمون بیدار شده بود و وارد اطاق گردید و شاه به او سلام کرد و به اتفاق کشیش به اطاق تحریر خود رفت. بعد از رفتن شاه به اطاق دیگر، کلری آن اطاق را طوری آراست که برای انجام مراسم عشاءربانی مناسب باشد و روپوشی روی یك کمد کوچك کشید و آن را به شکل محراب کلیسا درآورد و مقابل محراب نازبالشی نهاد که شاه روی آن زانو به زمین بزند ودعا بخواند. دراطاق تحریر، کشیش موصوف لباس روحانی مخصوص مراسم عشاءربانی را پوشید و شاه کلری را صدا زد و گفت: آیا شما می‌توانید دراین مراسم مخاطب باشید وجواب بگویید؟ کلری گفت: اعلیحضرتا، درست نمی‌دانم که چه باید بگویم. لویی‌شانزدهم کتاب دعای خود راگشود و به دستش داد و گفت، جوابها در این صفحه نوشته شده و درقبال هرسؤال باید یك جواب بگویید. کلری گفت: اطاعت می‌کنم.

در ساعت شش صبح شاه به اتفاق کشیش به اطاقی که محراب در آن به وجودآمده بود قدم نهادند و مراسم عشاءربانی شروع شد و نگهبانان برای اینکه درآن مراسم حاضر و ناظر نباشند ازاطاق بیرون رفتند چون در آن موقع عقیدهٔ انقلابیون این بود که هرگاه کسی ناظر آن مراسم باشد ولو خود درآن شرکت ننماید آلوده خواهد شد و باید خود را بشوید که از آلودگی بیرون بیاید یعنی درجهٔ نفرت انقلابیون به قدری بود که از تماس باآن مراسم هم پرهیز می‌نمودند. شاه برای اینکه بتواند به راحتی مراسم مذهبی را انجام بدهد ردنکوت را ازتن کند و با نیمتنه وشلوار درانجام مراسم شرکت نمود. مدت یك ساعت مراسم عشاء ربانی به طول انجامید و بعد

کشیش از آن اطاق بیرون رفت که لباس تشریفات مذهبی را از تن بیرون نماید و شاه از این فرصت استفاده نمود واز خدمات کلری تشکر کرد و از اوبحل خواست وکلری به‌گریه افتاد. بعد لویی‌شانزدهم کشیش را به اطاق تحریر خود برد وتا ساعت هفت صبح درآنجا بود. درساعت هفت از آنجا خارج شد وکلری را طلبید و او را به کنار پنجره هدایت کرد وگفت: این حلقهٔ انگشتر راکه انگشتری ازدواج من است به زنم بدهید و این کیسهٔ کوچك را به پسرم تسلیم نمایید و بگویید که در این کیسه موی تمام افراد خانوادهٔما وجود دارد وبه‌زنم وخواهرم و فرزندانم بگویید که من با نهایت اندوه آنها را ترك می‌کنم.

کلری گفت: اعلیحضرتا، مگر علیاحضرت و والاحضرتها را ملاقات نمی‌فرمایید؟ لویی شانزدهم قدری فکر کرد وگفت: نه کلری، نه، من با وجودکمال علاقه‌ای که نسبت به‌ملاقات آنها دارم نمی‌خواهم رنج وبدبختی آنها را زیادتر بکنم زیراآنها بر اثر دیدار من بیشتر قرین اندوه و مصیبت خواهند شد. شما از طرف من از یکایك آنها خداحافظی بکنید و بگویید در این لحظه قیافهٔ همه جلوی چشم من است. این را هم اضافه‌کنید که من بسیار در زحمت هستم که بدون دیدارآنها می‌روم ولی این فداکاری را مخصوصاً کردم که باعث مزید اندوه و بدبختی آنها نشوم. شاه بعد ازگفتن این حرفها اشك چشم را پاك کرد و باز وارد اطاق تحریر خودگردید و به کشیش ملحق شد. نگهبانان وکمیسرها که دیده بودند شاه انگشتر وکیسهٔ محتوی موها را به‌کلری داد خواستند از او بگیرند اما بعداً موافقت کردند که انگشتر وکیسهٔ محتوی موها نزد کلری باشد تا اینکه از طرف مقامات بالاتر تصمیمی دربارهٔ آنها گرفته شود. یك ربع ساعت بعد شاه درب اطاق دفتر را بازکرد وگفت: کلری، بروید و بپرسید که ممکن است یك قیچی به ما بدهند. کلری درخواست لویی را به‌کمیسرها که که آن موقع برای شور

به یکی از اطاقها رفته بودند رسانید و نگهبانی که رفته بود این پیغام را به شورای کمیسرها برساند برگشت و گفت: قیچی را می‌خواهد چه کند؟ کلری گفت: نمی‌دانم، بروید و از خود شاه بپرسید. نگهبان درب اطاق تحریر راگشود و گفت: قیچی را برای چه مصرفی می‌خواهید؟ لویی موهای بلند سر را نشان داد و گفت: می‌خواهم موهای خود راکوتاه کنم.

نگهبان رفت و برگشت و گفت: شورای کمیسرها می‌گویند که نمی‌توانند این درخواست را بپذیرند چون شما ممکن است به وسیلهٔ قیچی به جان خود سوءقصد کنید. لویی گفت: من که خود موهای سرم راکوتاه نمی‌کنم بلکه کلری کوتاه می‌کند و شما می‌توانید قیچی را به او بسپارید. نگهبان رفت و باز برگشت و گفت: شورای کمیسرها تصویب نمی‌نمایند و می‌گویند که قیچی نمی‌دهیم. همین نگهبان بعد از خروج از اطاق تحریر به کلری گفت: تصورمی‌کنم که توهم باید به اتفاق ارباب خود به سیاستگاه بروی. کلری ازاین حرف تکان خود و گفت: برای‌چه من باید بروم؟ نگهبان گفت: او می‌خواهد که تو موهای سرش راکوتاه نمایی و لذا باید با او باشی که در سیاستگاه موهای سرش را با قیچی کوتاه کنی. نگهبان دیگر گفت: لزومی ندارد که کلری با ارباب خود برود چون درآنجا جلاد، موهای سرش راکوتاه خواهد کرد که موهای او هنگام فرودآمدن ساطور گیوتین، جلوی ساطور را نگیرد. هوا روشن می‌شد و از خیابانهای پاریس صدای طبل مخصوص حاضر باش به‌گوش می‌رسید و این صدا بدن کلری و فیرمون کشیش را به لرزه درمی‌آورد، ولی لویی شانزدهم کوچکترین بیمی نداشت ومی‌گفت: این طبل را برای جمع آوری گارد ملی می‌نوازند. چند دقیقهٔ بعد یك دسته سوارنظام وارد حیاط قلعهٔ تانپل شد ولویی شانزدهم از ورودآنها هم به هیچ وجه ابراز وحشت نکرد و گفت: تصور می‌کنم که موقع رفتن نزدیك است.

از ساعت هفت تا هشت بعدازظهر که شاه در اطاق تحریر به اتفاق فیرمون کشیش دعا می‌خواند و با خدای خود مناجات می‌کرد هرچند دقیقه یك مرتبه، نگهبانان به بهانه‌های مختلف می‌آمدند و در را می‌کوبیدند و شاه که مقابل کشیش زانو بر زمین زده بود از جا برمی‌خاست و در را می‌گشود و چند کلمه با آنها صحبت می‌کرد و در را می‌بست. وضع باز شدن و بستن در طوری بود که فیرمون کشیش نمی‌دید آنها که هستند و چه می‌گویند و چه می‌خواهند و فقط یك مرتبه شنید که یکی از آنها می‌گوید: تو خیال می‌کنی که هنوز پادشاه فرانسه هستی؟ لویی شانزدهم در را بست و نزد کشیش آمد و زانو زد و گفت: ای پدر روحانی، آیا می‌بینید که این اشخاص با من چگونه رفتار می‌کنند؟ ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که باز آمدند و در را کوبیدند و باز لویی شانزدهم در را باز کرد و چند کلمه گفتگو نمود و در مراجعت به مرد روحانی گفت: این اشخاص که این همه می‌آیند برای این است که تصور می‌نمایند من قصد دارم خود را به هلاکت برسانم و غافل از این هستند که هرگاه من اکنون خود را هلاك کنم ضعف نشان داده، ثابت کرده‌ام که از مرگی که آنها برای من تهیه نموده‌اند می‌ترسم.

در ساعت ۹ صبح صدای پاها نشان داد که عدهٔ جدیدی وارد عمارت شده‌اند و درب اطاق تحریر را کوبیدند. لویی از صدای پاها دانست که آمده‌اند او را ببرند و در را باز کرد و گفت: آیا برای بردن من آمده‌اید؟ کسانی که آمده بودند گفتند: بلی. لویی شانزدهم گفت: یك دقیقه صبر کنید و آنگاه درب اطاق را بست و مقابل کشیش زانو بر زمین زد و گفت: ای پدر روحانی، اکنون موقع رفتن است و من از شما استدعا می‌کنم که گناهان مرا ببخشید و از خداوند بزرگ بخواهید که تا لحظهٔ آخر پشتیبان من باشد که ضعف بر من غلبه ننماید. کشیش گناهان لویی شانزدهم

را بخشید و لویی از اطاق تحریر خارج شد و وارد اطاق غذاخوری شد. سان‌تر ونگهبانان درآن اطاق حضور یافته بودند و هیچ یك ازآنها هنگام دیدن لویی شانزدهم کلاه از سر برنداشتند. لویی گفت: کلری، کلاه مرا بیاورید وکلاه را از اوگرفت و بر سر گذاشت و نظری به حاضرین انداخت وگفت: آیا بین شما کسی هست که از اعضای کمون باشد؟ مردی گفت: من عضو کمون هستم، چه‌کار دارید؟ آن مرد که می‌گفت عضو کمون است به نام «ژاك‌رو» خوانده می‌شد و از جمله کشیشهایی بود که نسبت به انقلاب سوگند وفاداری یادکرده و به همین جهت در تعصب از انقلابیون جلو افتاده بود.

لویی شانزدهم وصیتنامهٔ خود را از جیب بیرون آورد وگفت: از شما خواهش می‌کنم که این وصیتنامه را به ملکه، به زن من تسلیم کنید. کشیش که به طرفداری از انقلاب سوگند یادکرده بود با لحنی تندگفت: ما اینجا آمده‌ایم که تو را به سیاستگاه ببریم و نیامده‌ایم که دستورهای تورا استماع نماییم. لویی شانزدهم به خاطرآوردکه حضرت مسیح علیه‌السلام هنگامی که به طرف محل اعدام می‌رفت هرتوهین و ناسزایی را با شکیبایی تحمل می‌کرد و لذا جوابی به‌آن مرد نداد و با لحنی که شبیه به التماس بود روی به طرف یکی از اعضای شهرداری کرد وگفت: آقا، شما چطور؟ آیا شما هم حاضر نیستید که این وصیتنامه را به زنم برسانید؟ آن‌مرد مردد شد که آیا درخواست لویی شانزدهم را بپذیرد یا نه ولویی گفت: آقا، دراین وصیتنامه هیچ مطلب مرموز وپنهانی نیست وشما می‌توانید هم‌اکنون آن را بخوانید تا بدانیدچیزی درآن وجود نداردکه برای کسی تولید مسئولیت کند. عضو شهرداری وصیتنامهٔ لویی شانزدهم راگرفت وگفت: بسیار خوب، به زوجهٔ شما می‌رسانم. کلری آن موقع به یاد تاریخ شارل اول پادشاه انگلستان افتاد و به خاطرآوردکه وقتی شارل اول را به طرف سیاستگاه می‌بردند

هوا سرد بود و او از برودت می‌لرزید و دیگران تصور می‌کردند که وی از وحشت می‌لرزد لذا به لویی شانزدهم گفت: آیا اجازه می‌دهید که ردنکوت را به‌شما بپوشانم؟ لویی گفت: نه کلری، هوا آن اندازه سرد نیست که من ردنکوت بپوشم.

در آن موقع لویی شانزدهم دست خادم با وفای خود را فشرد و با لحنی آمرانه که در دورهٔ قدرت خود کمتر به‌کار می‌برد گفت: آقایان، برویم. این آخرین حرفی بود که لویی شانزدهم در آپارتمان خود زد و پس از خروج از آنجا در نزدیکی پلکان به «ماته» برخورد کرد که سمت دربانی و سرایداری را داشت. یك روز قبل لویی شانزدهم دیده بود که سرایدار مزبور در اطاق او و روی صندلی وی، جلوی آتش بخاری نشسته و با قدری تندی به او گفت: ماته، از جای من برخیزید. به همین جهت آن روز که به طرف سیاستگاه می‌رفت گفت: ماته، اگر من قدری نسبت به شما تندی کردم امیدوارم که بر دل نگرفته باشید و مرا بکل کنید. ولی ماته جوابی نداد و پشت خود را به لویی شانزدهم کرد. لویی شانزدهم از پلکان فرود آمد و وارد حیاط شد. هنگام عبور از حیاط لویی چند مرتبه برگشت و روی خود را به طرف پنجره‌هایی نمود که می‌دانست زن و خواهر و دو طفل او در آنجا هستند و با اشارهٔ دست با آنها خداحافظی کرد تا اینکه به انتهای حیاط رسید. آنجا کالسکه‌ای انتظار لویی شانزدهم را می‌کشید و دو نفر ژاندارم درب کالسکه را باز نگاه داشته بودند. به محض ورود لویی‌شانزدهم یکی از آن دو نفر، وارد کالسکه گردید و روی نیمکت جلو نشست. لویی شانزدهم وارد کالسکه شد و روی نیمکت عقب جلوس کرد و به فیرمون کشیش گفت در کنار او بنشیند. پس از آن دو نفر، ژاندارم دوم وارد کالسکه گردید و در را بست و کالسکه در ساعت نه و ربع به حرکت درآمد.

راجع به این دو نفر ژاندارم دو روایت به وجود آمده که از این قرار است: روایت اول اینکه یکی از آن دو ژاندارم یك کشیش بود و می‌خواست وسیلهٔ فرار لویی شانزدهم را فراهم نماید. روایت دوم این است که آن دو نفر ژاندارم دستور داشتند به محض اینکه لویی شانزدهم قصد فرار کرد او را به قتل برسانند، ولی هیچ یك از این دو روایت ارزش تاریخی ندارد چون فاقد مدرك واساس است.

در حالی که کالسکهٔ حامل لویی شانزدهم به طرف سیاستگاه می‌رفت خوب است که نظری به وضع خانوادهٔ سلطنتی بیندازیم. شب گذشته ملکه بعد از خداحافظی با شوهرش همین قدر توانست که لباس از تن ولیعهد کوچك بیرون بیاورد و او را بخواباند و دیگر خود او قدرت کندن لباس نداشت و لذا با لباس روی تخت‌خواب افتاد و تا صبح شاهزاده‌خانم الیزابت و خانم رویال می‌شنیدند که ملکه می‌لرزد و دندانهایش به هم می‌خورد ولی نگهبانان نمی‌گذاشتند که آنها به اطاق ملکه بروند و از او مواظبت نمایند. همین که صبح شد افراد خانوادهٔ سلطنتی خود را مهیا کردند که بر حسب وعدهٔ شب قبل لویی شانزدهم را ملاقات کنند ولی دقایق و ربع ساعتها می‌گذشت بدون اینکه لویی شانزدهم نزد آنها بیاید یا اینکه آنها را به آپارتمان خود احضار کند، تا اینکه آمدند و کتاب دعایی از ملکه خواستند و این همان کتاب دعا بود که شاه به دست کلری داد که هنگام انجام مراسم مذهبی جواب بدهد. ملکه بعد از دادن کتاب دعا متوجه شد که شاه باید مراسم عشاءربانی را به جا بیاورد و لابد بعد از انجام مراسم به ملاقات آنها خواهد آمد.

شاهزاده خانم الیزابت و بچه‌ها اطراف ملکه بودند و با دقت گوش به صداها می‌دادند تا وقتی که صدای طبلها بلند شد و آنها هم مثل کلری و فیرمون کشیش از آن صداها لرزیدند وصدای ورود دستهٔ سوار نظام آنها را

به ارتعاش درآورد. در آن دقایق، ملکه قطع نظر از ملاقات با شاه، امیدواریهایی داشت. یکی از امیدواریهای او این بود که مجلس شورای ملی شوهرش را عفو کند. امیدواری دیگرش این بود که اعدام مبدل به حبس ابد یا تبعید شود و حتی امیدوار بود که در دقایق آخر هنگامی که شوهرش را به طرف سیاستگاه می‌برند طرفدارانش او را بربایند. ولی وقتی صدای حرکت کالسکه بلند شد و از بیرون فریاد و هلهلهٔ مردم به گوش رسید ملکه گفت: پناه بر خدا، او نخواست با ما خداحافظی کند که مبادا اندوه ما افزون گردد و بی‌حال روی صندلی افتاد و ضعف کرد و فرزندانش و شاهزاده خانم الیزابت شروع به حال آوردن او نمودند.

آن روز، یکی از روزهای عجیب و غم‌انگیز پاریس بود. هوای سرد و مه‌آلود از یك طرف و سکوت شهر از طرف دیگر، به پایتخت فرانسه منظره‌ای می‌بخشید که گویی پاریس ماتم گرفته است. چون درطول خط‌سیر لویی شانزدهم نه یك تماشاچی دیده می‌شد و نه دکانها را باز کرده بودند. فقط مقابل تانپل عده‌ای، آن هم در فاصله دور جمع شدند و هنگام خروج لویی شانزدهم هلهله کردند وگرنه در خیابانها اثری از تماشاچی جز درخود میدان سیاستگاه وجود نداشت چون روز قبل از طرف کمون اخطاریه‌ای صادر شده بود مبنی بر اینکه کسی حق ندارد در خط سیر لویی کاپه توقف کند و هرگاه متوقف شد مسئول هرگونه واقعه‌ای که برای او پیش بیاید خود او خواهد بود، لذا کسی حق ندارد تا پایان مراسم اعدام ازخیابانهایی که مسیر لویی کاپه می‌باشد عبور نماید. این تصمیم شدید را از آن جهت گرفته بودند که در شهر شایع شد عده‌ای قصد دارند لویی شانزدهم را بربایند و به طوری که خواهیم دید این شایعه تا اندازه‌ای حقیقت داشت.

لویی شانزدهم به هر طرف که نظر می‌انداخت جز نیزه و سرنیزهٔ سپاهیان چیزی نمی‌دید. در پیشاپیش آن هیئت یك دستهٔ طبال حرکت می-

کردند و به طور مرتب طبل می‌زدند و لویی شانزدهم بر اثر صدای طبلها نمی‌توانست با کشیش خود صحبت نماید و کتاب دعای اورا به دست گرفته می‌خواند. در عقب طبالها یك دسته سوار نظام حرکت می‌کرد و در قفای سوار نظام یك دسته پیاده نظام حرکت می‌نمود و آنگاه عده‌ای سرباز نزدیك پانصد نفرچون حلقهٔ انگشتر کالسکه را دربرگرفته بودند. عقب کالسکه باز یك دسته پیاده نظام ودر قفای آن یك دسته سوارنظام می‌آمد. درنزدیکی خیابان سن دنیس صدای هیاهویی به‌گوش لویی شانزدهم رسید و سر را بلند کرد و دید یك عده از جوانان شمشیر به دست و فریاد زنان به طرف کالسکه می‌آیند و فریاد می‌زنند: کیست که می‌خواهد لویی‌کاپه را برباید؟ هرکس که می‌خواهد او را برباید به دست ما کشته خواهد شد.

این جوانان از طرفداران لویی شانزدهم بودند و رییسی موسوم به بارون دو باتز داشتند. بارون دو باتز توطئه‌ای چیده بود که سه هزار نفر از طرفداران لویی شانزدهم درآن توطئه شرکت نمودند و این طور قرار گذاشتند که هنگام عبور لویی شانزدهم، به عنوان اینکه آنها از طرفداران انقلاب و مخالفین لویی شانزدهم هستند به قوایی که اطراف کالسکه است حمله کنند و لویی شانزدهم را بربایند و برای اینکه نگهبانان را فریب بدهند طوری فریاد بزنند که همه تصور نمایند که آنها از وفاداران انقلاب می‌باشند. ولی درآن روز ازآن سه هزار نفر، بیش از معدودی از جوانان قدم به جلو نگذاشتند و همانها بودند که لویی شانزدهم آنان را شمشیر بر کف، ازکالسکه دید و جوانان مزبور که دیدند تنها هستند وکسی به‌کمك آنها نمی‌آید با همان فریادهای مخالف لویی شانزدهم فرار کردند. این واقعه در نظر نگهبانان به قدری بی‌اهمیت جلوه نمود که نه‌کالسکه را متوقف کردند و نه سربازان مبادرت به تیراندازی نمودند تا اینکه بالاخره کالسکه به میدان سیاستگاه رسید. به محض اینکه لویی شانزدهم دریافت که حرکت

کالسکه متوقف گردید سر را نزدیك گوش فیرمون آورد و گفت: گویا ما بـه مقصد رسیدیم. فیرمون جوابی نـداد و یکی از بـرادران سه‌گانـه، که نـام خانوادگی آنها سامسون بود و جلاد پاریس به شما می‌آمدنـد درب کالسکه راگشود.

این سه برادر که در دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه جلاد بودند معروف‌تر از آن هستند که ما بخواهیم آنها را معرفی نماییم ولویی شانزدهم که یکی از برادرها را دید دست خود را روی زانوی کشیش گذاشت و خطاب به جلاد گفت: آقا، من مخصوصاً این آقا (اشاره به کشیش) را بـه شما مـی‌سپارم و امیدوارم که مواظب باشید بعد از مرگ من آسیبی به او نـرسد زیـرا وی هیچ‌گونه گناهی ندارد و امیدواری من بـرای حفظ جـان و سلامتی او بـه شماست. برادر دیگر گفت: خاطر جمع باشید، ما از او مـواظبت می‌کنیم و نمی‌گذاریم که آسیبی بـه او برسد. لویی شانـزدهم ازکالسکه پیاده شد و شاگردان جلاد اطـراف لویی راگرفتند و خواستند که لباس از تنش بیرون بیاورند ولی لویی شانـزدهم آنها را عقب زد و بـه تنهایی شروع به‌کندن لباس کرد و اول کلاه از سر برداشت و بر زمین انـداخت وآنگاه نیمتنه و سپس جلیقه را بیرون آورد. یکی ازشاگردان جلاد با طنابی به لویی‌شانزدهم نزدیك شد و لویی از او پـرسید: چه می‌گویید و چـه مـی‌خواهید بکنید؟ شاگرد جلادگفت: می‌خواهم دست شما را ببندم. لویی گفت: من نمی‌گذارم که شما دست مرا ببندید چون اگر دست من باز بـاشد از لحاظ اجـرای حکم اعدام هیچ اشکالی تولید نمی‌کند. شاگـرد جلاد و سایـر شاگردهـا اصرار می‌کردند و لویی شانزدهم امتناع می‌کرد و چیزی نمانده بـود که پای سیاستگاه بین لویی شانـزدهم و شاگردان جلاد نزاعی در بگیرد و آنها دست به‌گریبان شوند.

یکی از برادران سه‌گانه که از دیدن لویی شانـزدهم متأثـر شده بـود

نزدیك آمد و دستمالی از جیب بیرون آورد و با احترام آهسته گفت: اعلیحضرتا، اجازه بدهید که با این دستمال، خود من دست شما را ببندم. شاه نظری به کشیش خود انداخت و فیرمون گفت: اعلیحضرتا، این پیشنهاد را قبول کنید تا اینکه شباهت شما به نجات دهندهٔ ما حضرت مسیح زیادتر بشود. لویی شانزدهم نظری به طرف آسمان انداخت تا اینکه خداوند را به شهادت بگیرد و خداوند باعظمت ناظر باشد که وی انواع ظلمها را تحمل کرد ولی برای رضای حق صدای او درنیامد. سپس دستهای خود را به طرف جلاد مزبور که خود از این واقعه به شدت متأثر بود دراز نمود و گفت: هر چه می‌خواهید بکنید و جلاد به وسیلهٔ دستمال دستهای او را بست و لویی شانزدهم با کمك کشیش به طرف سیاستگاه رفت ولی چون دو دست او را بسته بودند نمی‌توانست به راحتی از پله‌های سیاستگاه بالا برود و ناچار بود که به بازوی فیرمون کشیش تکیه بدهد.

پله‌های سیاستگاه به مناسبت بارانهایی که قبلاً باریده بود و هم به مناسبت آمد و رفت لغزنده شده بود و کشیش با زحمت از آن پله‌ها بالا می‌رفت و می‌ترسید که چون وزن بدن لویی شانزدهم روی بازوی او افتاده مبادا او را بیندازد. وقتی که بالای سیاستگاه رسیدند لویی شانزدهم تقریباً از دست فیرمون کشیش فرار کرد و خود را به آن طرف سیاستگاه رسانید و خواست صحبت کند. ولی طبالهایی که درپایین بودند طبل می‌زدند ولویی‌شانزدهم با صدای رسایی که کسی در او سراغ نداشت فریاد زد: سکوت کنید. این صدای بلند و غیر منتظره در طبالها مؤثر واقع گردید و آنها از طبل زدن باز ایستادند و لویی شانزدهم با صدایی بلند که تمام مردم شنیدند گفت: ای مردم، من بی‌گناه می‌میرم ولی به تمام کسانی که این جنایات را به من نسبت داده‌اند می‌بخشم و از خداوند درخواست می‌نمایم که وبال خون من دامان فرانسه را نگیرد. صحبت لویی شانزدهم که به اینجا رسید شخصی

فریاد زد طبل بزنید و منظورش این بود که طبل بزنند تا اینکه صدای لویی-شانزدهم به‌گوش مستمعین نرسد.

عده‌ای نوشته‌اند کسی که گفت طبل بزنید همان سان‌تر بوده است درصورتی که چنین نیست وسند تاریخی داریم که این‌شخص آقای «بوفرانشه» بوده که عنوان «کنت اویات» را داشته و پسر حرام‌زاده لویی پانزدهم بوده و بنابراین تقریباً عموی لویی شانزدهم به شمار می‌آمده است. لویی-پانزدهم معشوقه‌ای موسوم به «مورفیز» داشت که این مرد از معاشرت وی با لویی پانزدهم به وجودآمد والحق که درآنجا خوب وظیفهٔ خویشاوندی را انجام داد. هنگامی که طبلها به صدا درآمدلویی شانزدهم فریاد زدساکت باشید و پاها را به زمین می‌کوبید و طوری صورت او از خشم سرخ شده بود که هرگز وی راآن‌گونه ارغوانی ندیده بودند. شاید خشم لویی-شانزدهم درطبالها اثرمی‌کرد و از طبل زدن بازمی‌ایستادند و لویی شانزدهم می‌توانست آنچه راکه نگفته بود بگوید. ولی آنهایی که اطراف سیاستگاه و مأمورین رسمی بودند به جلادها گفتند: چرا معطل هستید و به چه مناسبت وظیفهٔ خود را انجام نمی‌دهید؟ آنها به طرف لویی شانزدهم آمدند و او را به طرف‌ماشین گیوتین هدایت کردند و لویی شانزدهم بی‌آنکه مقاومتی بکند به طرف ماشین مزبور رفت و نظری به آن انداخت.

شاید درآن موقع لویی شانزدهم وقتی ساطورگیوتین را دید ازپیش-آمد روزگار قرین حیرت‌گردید زیرا خود او دستور داده بود که تیغهٔ آن ماشین را به جای اینکه به شکل یك‌کارد بسازند به صورت مثلث درآورند تا اینکه از لحاظ مکانیکی فشار و قوت‌آن زیادتر باشد. بعد از اینکه لویی-شانزدهم نظری به‌آن ماشین انداخت چشمهای خود را متوجه‌کشیش کرد و ازآن لحظه تا موقعی که وی را مقابل آن ماشین نشانیدند و مجبور شد که روی خود را برگرداند چشم از کشیش برنمی‌داشت. آنهایی که پایین بودند

وآن منظرهٔ تأثرآور را می‌نگریستند دیدند که سر آن مرد بی‌گناه که خود را عاری از هرگونه معصیت می‌دانست در دریچه‌ای که مقابل ماشین گیوتین وجود دارد نمایان شد وآنگاه صدایی برخاست و سر از تن جداگردید. مردم درآن وقت غیر از فوارهٔ خون چیزی نمی‌دیدند تا اینکه جلاد سر را برداشت و به مردم نشان داد ولی هنوز خون از سر می‌ریخت. درآن وقت که خون ازآن سر معصوم فرو می‌ریخت یك مشت افراد از نوع همان اشخاصی که مسئول کشتار ننگین روز دوم سپتامبر بودند و تاریخ فرانسه تا ابد نام‌آنها را به زشتی یاد می‌کند دویدند و نیزه‌ها و شمشیرها ودستمالهای خود را باآن خون ملون کردند و فریادهای شادی کشیدند و امیدوار بودند که مردم از فریادهای‌آنها تقلید کنند ولی امیدآنها مبدل به یأس شد زیرا صدا از احدی برنخاست و مردم تماشاچی از فرط اندوه و تأثر قدرت نداشتند که لبهای خود را تکان بدهند. مردم درآن موقع خوب می‌فهمیدند که یك جنایت بزرگ در فرانسه اتفاق افتاده و انقلابیون ـ به قول یکی از مردان سیاسی که کلامش دردنیا معروف گردیده ـ نه فقط جنایت کردندبلکه کاری بدتر از جنایت نمودند وآن اینکه مرتکب یك خبط سیاسی شدند.

واقعهٔ اعدام لویی شانزدهم چنان مردم را در پاریس مبهوت کرد که آن روز وآن شب شهر پاریس مبدل به شهر اموات و خاموشان گردید و در معابر صدا از احدی بیرون نمی‌آمد و چند نفر از فرط ناامیدی خود راکشتند و از جمله یك زن از شدت تأثر خویش را در رودخانهٔ سن انداخت و یك نفر سازندهٔ گیسوی عاریه‌گلوی خود را با کارد برید و یك کتابفروش دیوانه شد و یکی از صاحب منصبان سابق قشون به محض اینکه منظرهٔ مرگ لویی شانزدهم را دید فوت کرد. آن روز وقتی جلسهٔ مجلس شورای ملی فرانسه تشکیل شد رییس مجلس مجبور گردید که نامهٔ یکی از فرانسویها را بخواند. نویسندهٔ نامه که‌کاغذش در جلسهٔ علنی

مجلس خوانده شد از مجلس شورای ملی درخواست می‌کرد که جنازهٔ لویی شانزدهم را به او واگذار نمایند تا وی آن جنازهٔ را نزد پدرش به خاك بسپارد، ولی مجلس کنوانسیون به این تقاضا ترتیب اثر نداد. برای اینکه خوانندگان بدانند که انقلابیون فرانسه با جنازهٔ لویی شانزدهم چه کردند بهتر این است که متن صورتمجلس دفن او را در ذیل به نظر خوانندگان برسانیم. در این صورتمجلس لویی شانزدهم به نام لویی‌کاپه خوانده می‌شود و مضمون آن از این قرار می‌باشد:

«روز ۲۱ ژانویه سال ۱۷۹۳ میلادی اینجانبان امضاءکنندگان این صورتمجلس که رؤسای ادارات ایالت پاریس هستیم بر طبق دستور شورای ایالتی و به موجب حکم شورای اجرایه موقتی جمهوری فرانسه، در ساعت ۹ صبح به محل سکونت هموطن ریکاو که کشیش کلیسای سنت‌مادلین است رفتیم و به او گفتیم که آیا دستوری را که شب گذشته به او داده شده به موقع اجرا گذاشته و وسایل تدفین لویی‌کاپه را فراهم نموده است یا نه و مشارالیه جواب داد که دستور مزبور را به طورکامل به موقع اجرا گذاشته و وسایل لازم را تهیه کرده است. از آنجا به اتفاق هموطن ریکاو و هکذا به اتفاق هموطن دامورو که او نیز کشیش کلیسای سنت مادلین است به محل قبرستان کلیسای مزبور واقع در خیابان آنژو سن اونوره روانه شدیم و در آنجا دیدیم که دستوری را که به هموطن ریکاو داده بودند وی به موقع اجرا گذاشته و وسایل تدفین لویی‌کاپه فراهم گردیده است. طولی نکشید که یك دسته از قوای ژاندارمری جنازهٔ لویی‌کاپه را به قبرستان آوردند و ما بدواً جنازه را معاینه کردیم تا این که یقین حاصل نماییم که خوداو می‌باشد. ضمن معاینه معلوم شد که در هویت جنازه تردیدی نیست و وی لویی‌کاپه است. سر جنازه از تن جدا بود و موهای سر را از قسمت عقب چیده بودند و جنازه کراوات نداشت و نیز فاقد لباس رویین و کفش به نظر می‌رسید.

لباس او عبارت بود از یك پیراهن و یك جلیقه و یك شلوار به رنگ خاکستری از پارچهٔ پشمی از نوع فاستونی و یك جفت جوراب ابریشمین ساقه بلند به رنگ خاکستری. جنازه را که بدین ترتیب ملبس بود بعد از اطمینان از هویت آن، در یك تابوت جا دادند و تابوت را وارد قبر نمودند و بلافاصله روی قبر را به وسیلهٔ خاك پوشانیدند و تمام امور برطبق دستوری که شورای اجراییه موقتی داده بود انجام گرفت».

و اینك این صورتمجلس را امضاء می‌نماییم.

ریکاو ـ کشیش کلیسای سنت‌مادلین

دامورو ـ » » »

لوبلان ـ مدیر اداره درایالت پاریس

دوبوا ـ » » » »

چنین بود چگونگی مرگ لویی شانزدهم و دفن جنازهٔ او در روز بیست و یکم ماه ژانویه سال هزار و هفتصد و نود و سه میلادی. لویی‌ـ شانزدهم هنگامی که از این جهان می‌رفت سی و نه سال و پنج ماه و سه روز عمر داشت و مدت پنج ماه و هشت روز او را تحت توقیف قرار داده بودند. سایر خصوصیات این شخص محتاج به ذکر نیست زیرا آنهایی که این کتاب و کتاب ژوزف بالسامو را که در واقع قسمت اول این کتاب است خوانده‌اند از خصوصیات لویی شانزدهم آگاه می‌باشند.

لویی شانزدهم هنگامی که از این جهان می‌رفت از خداوند خواست که وبال خون او دامان فرانسه را نگیرد ولی این طور نشد و وبال خون او نه فقط دامان فرانسه بلکه دامان اروپا را گرفت.

۲۵۵

ژوزف بالسامو به دوستان خود اندرز می‌دهد

در شبی که روز قبل از آن این واقعه اتفاق افتاد شهر پاریس دارای منظره‌ای ماتم‌خیز بود. مردم قبل از غروب آفتاب به منازل خود رفته، درها را بسته بودند و در خیابانها عابرین دیده نمی‌شدند. گاهی صدای بعضی از افراد مسلح به شمشیر و نیزه شنیده می‌شد که از خیابانها عبور می‌کردند و فریادهای شادی برمی‌آوردند، ولی همه‌می‌دانستند که آن فریادها از طرف عدهٔ معدودی اشخاص، که کسی آنها را نمی‌شناخت ساختگی است و هیچ کس از مرگ لویی شانزدهم خشنود نشده بلکه برعکس، این جنایت مخوف و بی‌فایده شهر پاریس را مبدل به شهری عزادار کرده است.

آنهایی که در خیابانها عبور می‌کردند و فریاد می‌زدند گاهی دستمالها و پارچه‌های آلوده به خون لویی شانزدهم را بر سر نیزه‌ها بلند می‌کردند

بدون اینکه عمل آنها درخیابانهای خلوت کوچکترین انعکاسی تولید نماید. درآن شب در یکی از منازل واقع در خیابان سن‌اونوره و در طبقهٔ اول عمارت مزبور، دونفر دیده می‌شدند. یکی ازآنها لباسی سیاه دربرداشت و پشت میزی نشسته و سر را بین دو دست گرفته وفکر می‌کرد. دیگری مردی بود با لباس کشاورزان و پیشانی پر از چین و چشمهای فرو رفته که ازآن برق می‌جست وآن مرد در طول اطاق قدم می‌زد و هر دفعه که از کنار دیگری می‌گذشت نظری به او می‌انداخت که ببیند آیا وی از فکر بیرون آمده است یا نه. ولی مرد سیاهپوش سکوت را نمی‌شکست و همچنان سر را بین دو دست گرفته و در اندیشه‌های دراز فرو رفته بود. بالاخره مردی که لباس کشاورزان را دربر داشت تاب نیاورد و مقابل دیگری ایستاد و سکوت را شکست وگفت: خوب، آقای دکتر ژیلبرت، به عقیدهٔ شما من چون به نفع اعدام لویی شانزدهم رأی دادم یك تبه‌کار هستم؟

مردی که سیاه پوشیده بود سر را از روی میز بلند کرد ونظری به مرد کشاورز انداخت وگفت: نه بیلو، من نمی‌گویم که شما یك نفر تبه‌کار هستید همان‌گونه که من هم یکی از اشراف نیستم. در واقعهٔ لویی شانزدهم شما بر طبق وجدان خود رأی دادید و من هم بر طبق حکم وجدان خود رأی دادم منتها بین این دو، یك تفاوت بزرگ هست وآن اینکه من رأی دادم که لویی شانزدهم زنده بماند و شما رأی دادید که وی کشته شود. من رأی دادم که لویی شانزدهم زنده بماند زیرا می‌دانستم که جان هر کس در دست خداست و فقط خداوند که جان‌آفرین است می‌تواند جان بگیرد ولی شما رأی دادید که لویی شانزدهم کشته شود. رأی من در همه وقت قابل تغییر بود و اگر اشتباه کرده بودم می‌توانستم آن را تغییر بدهم ولی رأی شما قابل تغییر نیست چون دیگر لویی شانزدهم زنده نخواهد شد. بیلو گفت: اگر من حق داشته‌ام که رأی به اعدام لویی شانزدهم بدهم در

این صورت تکلیف عدالت چه می‌شود زیرا منظور من ازخودم شخص من نیست بلکه منظـورم ملت فرانسه می‌باشد و ایـن طور که مـی‌گویید ملت فرانسه حق نداشته است که عدالت را اجرا کند؟ ژیلبرت گفت: ملت فرانسه کاملاً حق داشته است که عدالت را اجرا کند اما...

بیلو گفت: منظـور شما از اما چیست؟ ژیلبرت گفت: اما ملت فرانسه در ایـن مورد از روی خطا تحت تأثیر احساسات خشم و کینهٔ خـود قـرار گرفت و در مـورد متهم حکمی سخت و ظالمانه صـادر کرد. بیلـو گفت: آقـای دکتر ژیلبرت، من مثل شما دانشمند نیستم که از علم حقوق و قضاء اطلاع داشته باشم. من مـردی هستم بی‌سواد و بدون تحصیلات که قضایا را به سادگی مورد بحث قرار می‌دهم واز آن نتیجه می‌گیرم بنابراین اجازه بدهید که مطابـق فهم خود صحبت کنم. آیا ملت فرانسه حق داشت که قلعهٔ باستیل را بگیرد یـا نه؟ ژیلبرت گفت: البته حق داشت. بیلو گفت: آیا وقتی لویی شانزدهم حکم کرد که وکلای ملت فرانسه حق ندارند که وارد تالار مجلس بشونـد آیا ملت فرانسه حق داشت که به تالار بازی پـوم برود و در آنجا مجلسی جداگانه تشکیل بدهد یا نه؟[1] ژیلبرت گفت: بلی، حق داشت. بیلو گفت: آیـا وقتی لویی شانزدهم خواست که به وسیلهٔ جمع کردن قوای خود در ورسای مـا را بتـرساند ما، یعنی ملت فرانسه حـق داشتیم که بـه ورسای برویم و لویی شانزدهم را به پاریس بیاوریم یا نـه؟ ژیلبرت گفت: بلی، حق داشتید. بیلو گفت: هنگامی که لویی شانزدهم خواست که ازفرانسه خارج شود آیا ما حـق داشتیم که او را از وارن برگردانیـم یا نه؟ ژیلبرت گفت: بلی، حق داشتید. بیلو گفت: بعد از اینکه لویـی شانزدهم با اشراف و اصیل‌زادگان فرانسه که در خارج از این کشور بودنـد متحد شد و نیز با

---

۱. این حـوادث تمام در فصول قدیم این کتاب ذکر شده و به همین جهت مـا هیچ‌گونه توضیحی دربارهٔ آنها نمی‌دهیم ــ مترجم.

دول خارجی علیه ملت فرانسه متحد گردید آیا ما حق داشتیم که واقعهٔ روز ۲۵ ژوئن را به وجود بیاوریم؟ ژیلبرت گفت: بلی، حق داشتید.

بیلو گفت: بعد از اینکه لویی شانزدهم حاضر نشد قانون مربوط به کشیشها را تصویب کند یعنی بعد ازاینکه حاضر نشد قانونی راکه از طرف ما تصویب شده بود قبول نماید آیا ما حق داشتیم که واقعهٔ روز دهم اوت را به وجود بیاوریم وکاخ تویلری را بگیریم یا خیر؟ ژیلبرت گفت: بلی در این مورد نیز حق با شما بود وکسی نمی‌تواند منکر شود. بیلو گفت: آیا بعد از اینکه تویلری راگرفتیم آیا حق داشتیم که لویی شانزدهم را از زمامداری برکنار نماییم و او را در قلعهٔ تانپل جا بدهیم یا خیر؟ ژیلبرت گفت: بلی، شما این حق را هم داشتید. بیلو گفت: خوب، ماکه تمام این کارها راکردیم و به تصدیق شما درتمام موارد حق داشتیم آیا بازحق داشتیم که لویی شانزدهم را در مجلس شورای ملی محاکمه نماییم یا نه؟ ژیلبرت گفت: بلی حق داشتید. بیلو گفت: خوب، چطور شد که ما حق نداشتیم که او را محکوم بنماییم؟ ژیلبرت گفت: شما حق داشتید که او را محکوم به حبس کنید و می‌توانستید که اورا محکوم به تبعید نمایید ولی نمی‌توانستید که او را محکوم به اعدام کنید. بیلو گفت: برای چه نمی‌توانستیم او را محکوم به اعدام کنیم؟ مگر ما قاضی نبودیم؟ مگر ما نمی‌توانستیم حکم صادر کنیم؟

ژیلبرت گفت: حکم اعدام باید دربارهٔ کسی صادرشود که قصد جنایت و خیانت داشته است ولویی شانزدهم قصد وارادهٔ جنایت وخیانت نداشت. صحیح است که عمل لویی شانزدهم نتیجه‌ای به بارآورد که خیانت بود ولی خود او اراده نداشت و قصد نکرد که خیانت نماید. او مانند طفلی بود که به دست او یك تپانچه بدهند و طفل ممکن است با آن تپانچه یك نفر را به قتل برساند ولی عمل او قتل نیست برای اینکه قصد قتل عمدی

نداشته است. شما که او را محکوم کردید هیچ متوجه نبودید که وی قصد خیانت نداشت و نیز شما او را از دریچهٔ چشم ملت می‌دیدید و از همین نقطه نظر مورد قضاوت قرار دادید در صورتی که وی اعمال خود را از دریچهٔ چشم سلطنت مورد قضاوت قرار می‌داد. شما می‌گویید که لویی‌شانزدهم ستمگر بود، ولی او ایمان داشت که ستمگر نیست. شما می‌گویید که لویی شانزدهم ملت را در مضیقه می‌گذاشت ولی وی ایمان داشت که چنین نبوده است. شما می‌گویید که لویی شانزدهم همدست اشراف و اصیل‌زادگان بود ولی اوایمان داشت که با اشراف واصیل‌زادگان همدستی نداشته است. شما عقیده دارید که او دشمن آزادی بود در صورتی که او یقین داشت که ازطرفداران آزادی می‌باشد. بیلو گفت: آقای دکتر ژیلبرت، پس شما لویی شانزدهم را ازدریچهٔ چشم سلطنت مورد قضاوت قرار دادید و به همین جهت حاضر نشدید که به اعدام او رأی بدهید؟

ژیلبرت گفت: نه، چون من اگر او را از دریچهٔ چشم سلطنت مورد قضاوت قرار می‌دادم تبرئه می‌کردم. بیلو گفت: شما هم او را تبرئه کردید زیرا حاضر نشدید که رأی به اعدام او بدهید. ژیلبرت گفت: ولی من رأی به حبس ابد دادم ودرهمان موقع که رأی خود را دایربراینکه لویی‌شانزدهم باید محکوم به حبس ابد شود در مجلس شورای ملی می‌دادم می‌دانستم که نسبت به لویی شانزدهم ظلم می‌کنم. بیلو گفت: آه، شما وقتی که رأی به حبس او دادید فکر می‌کردید که دربارهٔ او ستم می‌نمایید؟ ژیلبرت گفت: بلی، اگر من می‌خواستم از روی بی‌طرفی کامل دربارهٔ لویی شانزدهم رأی بدهم می‌بایست که رأیی دیگر در مجلس شورای ملی می‌دادم ولی من چون خود فردی از افراد ملت و یکی از آحاد عوام‌الناس بودم لذا احساسات من بلکه می‌خواهم بگویم که فطرت جبلی من بر بی‌طرفی غلبه کرد و کفهٔ ترازویی را که در دست داشتم، به طرف جبههٔ ملت سنگین نمود. شما بیلوی عزیز،

لویی شانزدهم را از نزدیك ندیده بودید ولی من او را از نزدیك دیده بودم و خوب او را می‌شناختم. این مرد در سنوات اخیر، مانند یك قطعه آهن بود که در دکان آهنگری، روی سندان، از هر طرف پتك بر او می‌کوبند.

از یك طرف مجلس شورای ملی او را می‌کشید و از طرف دیگر ماری‌آنتوانت او را در فشار می‌گذاشت و از طرف دیگر اشراف و اصیل‌زادگان او را می‌کشیدند واز یك طرف کشیشها اورا در مضیقه می‌گذاشتند که مبادا کوچکترین لطمه‌ای به مزایای آنها بخورد. اشراف و اصیل‌زادگان به خارج مهاجرت کردند واز آنجا هم وی را درفشار می‌گذاشتند وبرادران لویی شانزدهم در پایتختهای اروپا گردش می‌کردند و به نام لویی، علیه انقلابیون با دول اروپا پیمانهای اتحاد می‌بستند و این مرد، یکه و تنها، در وسط این همه قوای متفاوت که هر کدام فقط در فکر خود بودند پایداری می‌کرد وبخصوص درآخرین روزهای زندگی، روش اومی‌بایست سرمشق نسلهای آینده قرار بگیرد. شما می‌گویید که لویی شانزدهم دشمن شما بود پس چرا وقتی دشمن خود را مغلوب کردید او را کشتید؟ در کجای دنیا موسوم است که دشمن را بعد از اینکه مغلوب کردند به قتل برسانند زیرا همان شکست، مجازات اوست و مجازات دیگری نباید بر آن افزود. بیلوی عزیز، این عمل شما نه‌فقط ظلم بود بلکه یك خطای بزرگ محسوب می‌گردد چون شما با این عمل جمهوری نوزاد فرانسه را درگهواره خفه کردید زیرا این عمل شما، جمهوری فرانسه را پنجاه سال، بلکه صد سال عقب انداخت، زیرا سبب شد که قلب و احساسات مردم فرانسه از شما برگشت. تا امروز، مردم فرانسه تمام جنایاتی راکه از آغاز انقلاب تا امروز صورت گرفته به حساب رجاله می‌گذاشتند نه به حساب رجال انقلاب، ولی امروز این عمل را به حساب رجال برجستهٔ انقلاب گذاشتند چون حکم

اعدام‌لویی شانزدهم را مجلس شورای ملی فرانسه‌تصویب کرد و وبال‌خون لویی شانزدهم هم دامان رجال انقلاب را می‌گیرد و هم دامان جمهوریت فرانسه را.

ناگهان صدایی از پشت شنیده شد که گفت: ژیلبرت، آنچه تو می‌گویی درست است. هر دو روی برگردانیدند و به یك صدا گفتند: کاگلیوسترو آمد. کاگلیوسترو یا ژوزف بالسامو قدم به اطاق گذاشت و گفت: آری ژیلبرت عزیز، تو راست می‌گویی اما بیلو هم درست می‌گوید. ژیلبرت گفت: متأسفانه موضوعی که مورد بحث ما می‌باشد دارای دو صورت می‌باشد و هر کس، هر یك از این دو صورت را ببیند می‌گوید که حق با اوست. کاگلیوسترو گفت: و هم باید بگوید که حق با او نیست. ژیلبرت گفت: استاذ بزرگوار، عقیدهٔ شما در این خصوص چیست؟ بیلو گفت: من هم بسیار میل دارم که عقیدهٔ شما را در این خصوص بدانم. کاگلیوسترو گفت: آیا اطلاع دارید که امروز در یکی از کشورهای دنیا دادگاهی هست که دادگاه‌ها را مورد قضاوت قرار می‌دهد؟ بیلو گفت: من نمی‌فهمم که شما چه می‌گویید. بالسامو گفت: من اکنون منظور خود را به شما می‌فهمانم. اگر شما به آن کشور بروید و به دادگاه شکایت کنید و دادگاه شما را محکوم کند می‌توانید از حکم دادگاه مزبور استیناف بدهید و به دادگاه بالاتر شکایت نمایید و اگر دادگاه بالاتر هم شما را محکوم کرد آن وقت می‌توانید به دادگاه عالی که بالاترین دادگاه است شکایت کنید، ولی این دادگاه عالی شما را محاکمه نمی‌کند بلکه دو دادگاه اول و دوم که شما در آن محکوم شدید را محاکمه می‌نماید، یعنی رسیدگی می‌کند که آیا دادگاه اول و دوم مطابق قانون و عدالت شما را محاکمه کردند یا نه و آیا دربارهٔ شما بر طبق اصول قانون رفتار نمودند یا خیر و این دادگاه عالی را که فقط محاکمه کنندهٔ دادگاه‌های دیگر است در آن مملکت به نام دیوان

تمیز می‌خوانند.

بیلو گفت؟ این موضوع چه ربطی به صحبت ما دارد؟ بالسامو گفت: ارتباطش با صحبت ما این است که من هم مانند دادگاه تمیز که قاضی دادگاه‌های دیگر است، می‌خواهم قاضی دادگاه شما بشوم وراجع به دادگاه شما صحبت کنم نه راجع به اینکه لویی شانزدهم آیا گناهکار بود یا بی‌گناه. بیلو گفت: صحبت شما راجع به دادگاه ما چیست؟ بالسامو گفت: من می‌گویم دادگاه شما خطا کرد که فرد را محاکمه نمود، او نمی‌بایست که انسان را محاکمه نماید بلکه لازم بود که رژیم را محاکمه کند. او نمی‌بایست که لویی شانزدهم را محاکمه نماید بلکه می‌بایست که رژیم حکومت استبدادی را محاکمه کند. اگر دادگاه شما رژیم استبدادی را محاکمه و محکوم می‌کرد من می‌گفتم حق داشت ولی چون یك فرد را محاکمه و محکوم کرد من می‌گویم بی‌حق بود. بیلو گفت: باز من نفهمیدم که شما چه گفتید.

کاگلیوسترو گفت: انقلابیون اگر لویی شانزدهم را هنگامی که در ورسای بود وارتباطی با ملت فرانسه نداشت می‌گرفتند و محاکمه ومحکوم می‌کردند رژیم حکومت استبدادی را محکوم کرده بودند و دل هیچ کس به حال لویی شانزدهم نمی‌سوخت. ولی آنها لویی شانزدهم را به قلعهٔ تانپل بردند و مدت پنج ماه او را در آن قلعه با ملت فرانسه محشور کردند وملت فرانسه، ازهرطبقه وصنف اورا دید ودانست که لویی‌شانزدهم دوستدار ملت و هواخواه رفاقت باکارگران و علاقمند به رفاه مردم و دارای قلبی مهربان و روحی صاف و پاك است. این مرد بعد از پنج ماه که در قلعهٔ تانپل سکونت کرد دیگرلویی شانزدهم پادشاه مستبد فرانسه و دشمن این ملت نبود بلکه یك فرد عادی محسوب می‌شد و چون یك فرد عادی به‌شمار می‌آمد انقلابیون هم می‌بایست با او مانند یك فرد عادی رفتار می-

کردند و از قتل او صرفنظر می‌نمودند ولی آنها یك فرد عادی را به قتل رسانیدند و این عمل برخلاف مروت و مآل‌اندیشی بوده است. بیلو گفت: حالا فهمیدم که شما و همچنین آقای دکتر ژیلبرت چه می‌گویید.

کاگلیوسترو گفت: من نمی‌دانستم که انقلابیون فرانسه اینقدر سبکسر و بی‌عقل هستند که به‌دست خود، لویی شانزدهم را تا درجهٔ شهدا و معصومین بالا می‌برند. من نمی‌دانستم که انقلابیون فرانسه این قدر نادان هستند که پنج ماه لویی شانزدهم را در تانپل نگاه می‌دارند تا اینکه مردم بفهمند او مردی است که برای زن خود شوهری خوب و برای فرزندانش پدری دلسوز و برای افراد ملت رفیق و سرپرستی غمخوار می‌باشد. روزی که لویی شانزدهم در ورسای بود همچون یك تخته‌سنگ بزرگ نتراشیده و خشن جلوه می‌کرد که مردم از دیدار آن وحشت می‌نمودند اما این پنج ماه حبس در قلعهٔ تانپل، مانند مقراض و چکش و اسکنهٔ مجسمه ساز شد که به تدریج، با هر ضربت، از خشونت آن تخته‌سنگ می‌کاهد و از وسط آن، یك مجسمهٔ زیبا و صیقلی بیرون می‌آورد و به نظر مردم می‌رساند و مردم که برای آن تخته‌سنگ قایل به هیچ قیمت نبودند یك مرتبه چشم را با حیرت و تحسین می‌گشایند و می‌گویند به‌به، چقدر زیبا است، چقدر دوست داشتنی است، هر چه بگویید ارزش دارد. انقلابیون هم با سبکسری خود، کاری کردند که هر دفعه که ملت فرانسه چشم می‌گشود و لویی شانزدهم را می‌دید زبان به تحسین باز می‌کرد و افسوس می‌خورد که چرا در گذشته، در قضاوت خود نسبت به آن مرد اشتباه کرده و او را نمی‌شناخته است.

کاگلیوسترو بعد از این سخنان روی خود را به طرف بیلو کرد و با خنده‌ای مسخره‌آمیز گفت: بیلوی عزیز، شما کاری کردید که حتی ماری‌آنتوانت هم شیفتهٔ لویی شانزدهم شد در صورتی که قبلاً در روز چهاردهم

ژوییه یا در روزهای پنجم و ششم اکتبر، اگر وسیله می‌داشت به دست خود او را می‌کشت. بیلو با حسرت سر را تکان داد و تصدیق کرد که او و سایر انقلابیون خبطی بزرگ کردند که بعد از پنج ماه که لویی شانزدهم را در قلعهٔ تانپل نگاه داشتند او را به قتل رسانیدند. کاگلیوسترو بعد از چند لحظه سکوت گفت: بیلوی عزیز، شما به‌قتل لویی شانزدهم فتوا دادید چون علاوه بر پیروی از افکار انقلابی می‌خواستید انتقام خودتان را هم از او بگیرید و شما ژیلبرت فتوا دادید که او باید زنده بماند زیرا برای پیروی از حکم وجدان خود وکالت مجلس را قبول کردید و وارد مجلس شدید ولی حالا شما بیلو که انتقام خود راگرفته‌اید و شما ژیلبرت که وظیفهٔ خود را انجام داده‌اید دیگرکاری در اینجا ندارید و بهتر آن است که از اینجا بروید.

ژیلبرت و بیلو با تعجب بالسامو را نگریستند چون نفهمیدند که وی، چرابه‌آنها می‌گوید که بروند. بالسامو گفت: شما دو نفر، عضو هیچ یك از احزاب نیستید و اگر هم بودید به شما می‌گفتم که از این مملکت بروید چون جان شما در معرض خطر قرار خواهد گرفت، زیرا ازفردا چون لویی‌شانزدهم از بین رفته احزاب فرانسه که تا امروز، همه با لویی شانزدهم دشمنی می‌کردند به جان یکدیگرخواهند افتاد و همدیگر را از بین خواهند برد. من نمی‌دانم اولین حزبی که از بین خواهد رفت کدام خواهد بود اما می‌دانم که منازعهٔ آنها با هم امری حتمی است ویکی بعد ازدیگری احزاب فرانسه و رجالی که عضو این احزاب هستند به دست یکدیگر نابود خواهند گردید. آنها چنان با هم خصومت خواهند کرد که هر بهانه‌ای در نظرشان برای محو حریف خوب است. مثلاً امروز شما را متهم می‌کنند که چرا دارای تعصب نیستید و فردا همان اشخاص و احزاب شما را متهم خواهند کرد که چرا دارای تعصب می‌باشید و در این جنگ و ستیز که از فردا در فرانسه شروع خواهد شد، طوری کینه و خشم بر همه چیره خواهد گردید

که هیچ یك از مردان انقلاب نخواهند توانست که درستی و پاکدامنی خود را حفظ نمایند و همه بدون استثناء لجن مال خواهند گردید، پس بهتر آنکه شما بروید تا اینکه گرفتار کشاکش و خصومت احزاب نشوید.

ژیلبرت گفت: اگر ما برویم فرانسه چه خواهد شد؟ بالساموگفت: در فرانسه، بر اثر کشاکش احزاب هزارها سر از پیکر جدا خواهد گردید و جویهای خون به راه خواهد افتاد و از خون مردم خندقها پر خواهد شد اما به کشور فرانسه آسیبی نخواهد رسید زیرا در حال حاضر، دشمن خارجی فرانسه که همانا دول اروپا بودند مغلوب شده‌اند و دشمن داخلی فرانسه هم که در نظر انقلابیون لویی شانزدهم بود، از بین رفته است و چون به مناسبت قتل لویی‌شانزدهم، دول اروپا باری دیگر باهم متحد خواهند گردید وعلیه فرانسه قیام خواهند کرد، انقلابیون خواه‌ناخواه درقبال دشمن خارجی سخت ایستادگی خواهند نمود و به یك دست شمشیر و به دست دیگر پرچم سه‌رنگ فرانسه را خواهند گرفت وسالها بادشمنان خارجی خواهند جنگید. لذا شما به طور موقت، از لحاظ فرانسه، خاطرجمع باشید چون هر واقعه‌ای درداخل کشور پیش بیاید فرانسه به این زودی تحت اشغال خارجیها قرار نخواهد گرفت. ژیلبرت گفت: اگر من بدانم که به وطن من آسیبی وارد نمی‌آید از خروج از فرانسه متأسف نخواهم گردید ولی نمی‌دانم کجا باید رفت. بالساموگفت: ژیلبرت، آیا به همین زودی وطن ثانوی خود را که آمریکا است با آن اراضی حاصلخیز و وسیع و دریاچه‌های زلال و جنگلهای انبوه و مرتعهای با وسعت فراموش کرده‌اید؟ آیا فکر نمی‌کنید که بعد از این هیجانها و فعالیتها، شما احتیاج به استراحت دارید وبهترین مکان برای استراحت شما امریکا است؟

ژیلبرت خطاب به بیلو گفت: آیا شما حاضر هستید با من بیایید؟ بیلو گفت: بلی، ولی مشروط بر اینکه شما مرا نسبت به محاجه‌ای که راجع به

قتل لویی شانزدهم با شما کردم ببخشید. ژیلبرت آغوش خود را گشود و بیلو خود را در آغوش او انداخت و ژیلبرت گفت: بسیار خوب، ما برطبق اندرز شما از فرانسه خواهیم رفت. بالسامو گفت: چه موقع می‌روید؟ ژیلبرت گفت: یك هفتهٔ دیگر. بالسامو گفت: یك هفتهٔ دیگر دیر است چون از همین فردا خصومت احزاب شروع خواهد شد و من عقیده دارم که شما حتی مسافرت خود را تا فردا به‌تأخیر نیاندازید وهمین امشب‌از اینجا بروید زیرا من نیز امشب از اینجا می‌روم. ژیلبرت گفت: شما به کجا می‌روید؟ بالسامو گفت: اینك نمی‌توانم بگویم به کجا می‌روم ولی روزی خواهد آمد که شما از این موضوع مستحضر خواهید گردید. ژیلبرت گفت: رفتن به آمریکا محتاج کشتی است و شاید کشتی حاضر نباشد. بالسامو گفت: کشتی موسوم به «فرانکلن» سی و شش ساعت دیگر از ساحل فرانسه به قصد امریکا شراع خواهد افراشت و شما اگر باکالسکهٔ چاپاری بروید به موقع به‌آن کشتی خواهید رسید. ژیلبرت گفت: آخر ما گذرنامه برای خروج از مرز فرانسه نداریم. بالسامو دست در جیب کرد و گذرنامه‌هایی بیرون آورد و مقابل آن دو گذاشت و گفت: این هم گذرنامه‌های شما. ژیلبرت گفت: من نمی‌توانم که پسرم را در اینجا بگذارم و بروم و دوری ازاو، اینك برای من مشکل است. بالسامو درب اطاق راگشود و گفت: سباستین، بیا.

پسر ژیلبرت که به اتفاق بالسامو آمده، در اطاق دیگر انتظار می کشید دوید و خود را در آغوش پدر انداخت و بیلو که دید ژیلبرت فرزند خود را در آغوش می کشد به یاد دخترش آه کشید. ژیلبرت گفت: بنابراین ما دیگر کاری نداریم جز اینکه به چاپارخانه برویم و یك کالسکهٔ پستی کرایه کنیم. بالسامو گفت: کالسکهٔ من مقابل درآماده است و شما می‌توانید با این کالسکه بروید و در راه، با اسبهای چاپارخانه به مقصد برسید. ژیلبرت کشوی میزی راگشود و یك صندوقچه ازآن بیرون آورد و درب صندوقچه

راکه پر از سکه‌های زر بود باز کرد و به بیلو گفت: بیایید و هر قدر لازم دارید بردارید. بیلو نظری به پول طلا انداخت و گفت: آیا این وجه برای زندگی ما در آمریکا کافی هست؟ ژیلبرت گفت: با یك دهم این مبلغ ما می‌توانیم در آمریکا آنقدر زمین زراعتی خریداری کنیم که از یك ولایت فرانسه وسیع‌تر باشد. بیلو نظری به چپ و راست انداخت و معلوم بود که در جستجوی چیزی می‌باشد. ژیلبرت گفت: چه می‌خواهید؟ بیلو گفت: من چیزی می‌خواهم که اگر بتوانم پیدا کنم برای من فایده‌ای نخواهد داشت زیرا سواد ندارم.

ژیلبرت تبسم کرد و گفت: برای که می‌خواهید کاغذ بنویسید؟ بیلو گفت: می‌خواهم نامه‌ای برای پی‌تو بنویسم و به او اطلاع بدهم که من از فرانسه می‌روم و از وی خداحافظی می‌نمایم. ژیلبرت گفت: بسیار خوب، من این نامه را به نام خود برای شما خواهم نوشت و پشت میز نشست و چند سطری روی کاغذی نوشت و گفت: اکنون گوش کنید تا نامه را برای شما بخوانم و آنگاه چنین خواند: «پی‌توی عزیزم، من به اتفاق آقای بیلو و سباستین عازم خروج از فرانسه هستیم و در این موقع که فرانسه را ترك می‌نماییم از راه دور تو را دربر می‌گیریم. ما گرچه از دوری تو غمگین هستیم ولی می‌دانیم که چون تو از مزرعهٔ بیلو نگاهداری خواهی کرد و عواید آن را جمع آوری خواهی نمود از لحاظ معیشت، در زحمت نخواهی بود و شاید روزی بیاید که ما نامه‌ای برای تو بنویسیم و به تو اطلاع بدهیم که بیایی و به ما ملحق شوی. امضاء: دوست شما ـ ژیلبرت».

وقتی که خواندن نامه به پایان رسید بیلو مانند کسی که منتظر چیزی دیگر هم می‌باشد گفت: آیا همین بود؟ ژیلبرت تبسم کرد و گفت: این نامه یك حاشیه هم دارد و من درحاشیهٔ آن نیز دوسطر نوشته‌ام. بیلو گفت: خواهش می‌کنم که آن را هم بخوانید. ژیلبرت حاشیهٔ نامه را چنین خواند: «پی‌توی

عزیز، من این دو کلمه را از زبان آقای بیلو برای تو می‌نویسم و آقای بیلو انتظار دارد که تو از کاترین دختر او نگهداری کنی و نگذاری که از هیچ حیث به او بد بگذرد». بیلو فریادی از شعف برکشید و برای دومین مرتبه، در آن شب خود را در آغوش ژیلبرت انداخت. یك ربع ساعت دیگر کالسکه‌ای که مقابل در توقف کرده بود به راه افتاد و ژیلبرت و بیلو و سباستین را به طرف خارج پاریس برد.

۲۵۶

پی‌تو و کاترین چه کردند

ما قبل از اینکه وارد مبحث جدیدی بشویم لازم می‌دانیم که قدری راجع به پی‌تو وکاترین صحبت نماییم ولواینکه بعد از آن، هنگام ورود به مبحث جدید، جریان رمان را به مناسبت سلسله حوادث، از عقب شروع کنیم.

یك سال بعد از اعدام لویی شانزدهم و مسافرت ژیابرت و بیلو و سباستین به آمریکا، در یکی از روزهای زمستان، در حدود سیصد چهارصد نفر از سکنهٔ شهر کوچك ویلر کوتره مقابل کلیسا انتظار خروج یك عروس و داماد را از آنجا می‌کشیدند. این عروس و دامادکاترین و پی‌تو بودند و بی‌آنکه ما توضیح بدهیم خود خوانندگان حدس می‌زنند که‌لابد وقایعی مهم اتفاق افتاده که‌کاترین دختر بیلو زوجهٔ پی‌تو گردید. این وقایع مهم که

در مبحث آینده بعضی از آنها به نظر خوانندگان می‌رسد متعدد و مفصل است و در اینجا همین قدر می‌گوییم که بعد از رفتن ژیلبرت و بیلو و سباستین، همان‌گونه که بالسامو پیش‌بینی کرده بود خونریزیهای مخوف در فرانسه شروع شد و از طرف مجلس شورای ملی موسوم به کنوانسیون قوانین پیاپی به تصویب رسید. یکی ازقوانین مزبور این بود که هر کس از فرانسه مهاجرت کرده است در زمرهٔ اموات محسوب می‌گردد و دارایی او از طرف جمهوری فرانسه ضبط می‌شود و چون بیلو و ژیلبرت از فرانسه مهاجرت کرده بودند لذا دولت دارایی آنها را ضبط کرد. اموال کنت دوشارنی که روز دهم اوت سال قبل کشته شد و اموال آندره که روز دوم سپتامبر سال ماقبل به قتل رسید نیز مشمول این قانون گردید.

وقتی مزرعهٔ بیلو را دولت ضبط کرد، کاترین را از آن مزرعه بیرون کردند و گرچه پی‌تو خواست اقداماتی برای استرداد مزرعه بکند اما آنهایی که عاقبت‌اندیش بودند پی‌تو را از این عمل نهی کردند و کاترین و پی‌تو ناچار به قریهٔ هارامون رفتند و در آنجا سکونت اختیار نمودند. قبل ازاینکه کاترین به قریهٔ هارامون برود قصد داشت که مانند دفعهٔ قبل به جنگل و به کلبهٔ باباکلوییس پناه ببرد اما روزی که برای سکونت در آن کلبه به جنگل رفت و باباکلوییس را دید مشاهده نمود که وی به علامت سکوت انگشت بر لب گذاشت. کاترین حیرت‌زده باباکلوییس را به کناری کشید و از او پرسید که برای چه وی را امر به سکوت می‌دهد و باباگفت: برای اینکه در حال حاضر آبه فورتیه در کلبهٔ من سکونت دارد و من نمی‌توانم که شما را هم در آنجا مکان بدهم. آبه فورتیه از کشیشهایی بود که حاضر نشد سوگند وفاداری نسبت به انقلاب و رژیم جدید جمهوری فرانسه یاد نماید و لذا چاره‌ای برای او باقی نماند جز اینکه از مسکن خود کوچ کند و برود. لیکن آبه فورتیه آنقدر به وطن خود علاقه داشت که نمی‌توانست از فرانسه

خارج گردد و لذا از باباکلوییس درخواست نمود که وی را در کلبه‌اش پناه دهد و آن پیر مرد زنده دل هم با نیك نفسی و سادگی فطری خود، این درخواست را پذیرفت.

اگر آبه فورتیه یك کشیش دیگر بود، شاید کاترین با وجود تنگی کلبهٔ بابا کلوییس می‌توانست با او در یك خانه سکونت نماید ولی بین آبه‌فورتیه و کاترین، روابط آنچنان تیره شده بود که آن دو نمی‌توانستند با هم زندگی کنند. چون کاترین هرگز فراموش نمی‌کرد که هنگام مرگ مادرش، آبه‌فورتیه حاضر نشد که مراسم مذهبی را در مورد او به جا بیاورد و آبه‌فورتیه نیز هیچگاه فراموش نمی‌کرد که کاترین دختر بیلو، یعنی دختر کسی است که به طور علنی او را در حضور سکنهٔ شهر ویلر کوتره از حیثیت و آبرو انداخت و به اجبار، تصمیم خود را بر وی تحمیل کرد.

وقتی که کاترین از کلبهٔ باباکلوییس ناامید گردید به فکر افتاد که شاید بتواند در منزل عمه آنژلیك عمهٔ پی‌تو که نسبت به مادر متوفایش نیك‌بین بود منزل نماید لیکن به زودی دریافت که سکونت او در منزل عمه آنژلیك محال است زیرا عمه روز به روز لاغرتر و کج خلق‌تر می‌شود. رژیم حکومت جدید فرانسه که نمی‌توانست تحمل نماید کشور فرانسه یك دیانت رسمی داشته باشد دستور داد که کلیساها را ببندند. خوانندهٔ عزیز بی‌شك فکر می‌نماید که چون عمه آنژلیك زنی مؤمن بود، از بسته شدن کلیسا طوری غمگین و متأثر شد که روز به روز نحیف‌تر و تندخلق‌تر گردید، اما چنین نیست و آنچه عمه آنژلیك را لاغر و متأثر کرد این بود که بر اثر بسته شدن درب کلیسا، او دیگر نمی‌توانست به مؤمنین و کسانی که روزهای یکشنبه به کلیسا می‌آمدند صندلی کرایه بدهد و این چشمهٔ عایدی قابل ملاحظه، یك مرتبه برای عمه خشك گردید. ولی عمه، باهوش‌تر از این بود که تند خلقی خود را نسبت به ممانعت از ورود کاترین به خانه‌اش، ناشی از قطع

عایدی مزبور قلمداد کند. بلکه عمه آنژلیك، این طور تظاهر می‌کرد که او، که زنی مؤمن و مقدس است هرگز موافقت نمی‌کند که دختر بیلو در خانه‌اش سکونت نماید زیرا بیلو مردی انقلابی می‌باشد که مرتکب فجایع بسیار و از جمله قتل لویی شانزدهم شده است، و دیگر اینکه او رضایت نمی‌دهد دختری چون کاترین که معلوم نیست پدرطفل کوچکش که می‌باشد، در منزل او سکونت اختیار نماید.

ناچار کاترین به قریهٔ هارامون رفت که ساکن منزل پی‌تو بشود ولی پی‌تو در قریهٔ هارامون زیادتر از یك اطاق نداشت و سکونت دو نفر (با طفل کاترین سه نفر) در آن اطاق کوچك بسی دشوار می‌نمود. پی‌تو اطاق خود را به کاترین واگذاشت و از دزیره مانیکه درخواست کرد که در منزل خود اطاقی به او بدهد که در آن منزل نماید و گفت که کرایهٔ اطاق را هرقدرباشد خواهد پرداخت. پی‌توهر روز به ملاقات کاترین می‌رفت وسعی می‌کرد که به زن جوان بفهماند که مانند برادری مهربان او را دوست می‌دارد ولی کاترین باهوش و ذکاوتی که جزو فطرت زنهاست متوجه می‌شد که پی‌تو غیر از احساسات برادری، با احساساتی دیگرهم به او علاقمند است. ایزیدور کوچك فرزند کاترین هم احساس می‌نمود که پی‌تو وی را دوست می‌دارد و آن طفل که پدر خود را نمی‌شناخت پی‌تو را به صورت پدر می‌دید.

پی‌تو فرماندهٔ قوای نظامی قریهٔ هارامون که ازفنون جنگی برخوردار بود می‌دانست بهترین راه برای تسخیر قلعهٔ قلب کاترین، آن است که از راه طفل او وارد آن قلعه گردد و آن طفل را دوست بدارد. پی‌تو بدون زحمت این تاکتیك جنگی را به موقع اجرا می‌گذاشت چون هم اطفال را دوست می‌داشت و هم ایزیدور کوچك دوست‌داشتنی بود. این را هم بگوییم که با وجود عشقی که پی‌تو نسبت به کاترین داشت هرگز فکر نمی‌کرد که

بتواند از وصال کاترین برخوردار شود. اوکاترین را آنقدر بزرگ و خود را نسبت به وی آن قدر ناچیز می‌دید که این خیال به مخیله‌اش خطور نمی‌نمود. حتی اگر کاترین دختری می‌بود که پی‌تو وی را همطراز خود می‌دانست باز در قلب پسر جوان، جز احساسات پاك به وجود نمی‌آمد و فقط ممکن بود بیندیشد که روزی با آن دختر عروسی کند.

کاترین با ذکاوت و فهمی که در تمام زنها هست متوجه شد که پی‌تو تا سرحد پرستش او را دوست می‌دارد ودر می‌یافت که محبت پی‌تو نسبت به کودکش صمیمی است نه ساختگی. از بس کاترین راجع به این موضوع فکر کرد و از بس به فکر افتاد که اگر روزی او بمیرد طفلش در دنیا تنها و بدون سرپرست خواهد ماند، عاقبت این فکر برای او پیدا شد که با پی‌تو ازدواج نماید که بعد از مرگ وی، ایزیدور کوچك بدون سرپرست نباشد و پی‌تو که او را دوست می‌دارد مانند فرزند خویش از طفل نگاهداری کند. در نقشهٔ کاترین محاسبه و مآل‌اندیشی زیادتر از عشق (و خیلی بیش از عشق) مداخله داشت، چون کاترین نمی‌توانست پی‌تو را مانند ایزیدور شارنی دوست بدارد. قلب انسان، چه زن و مرد، یك مرتبه به صورت حقیقی عاشق می‌شود نه دو مرتبه و اگر برای دومین مرتبه عاشق شد به طورقطع، نه قوت عشق نخستین را دارد و نه صافی و خلوص آن را.

پی‌تو که بدون هیچ امیدواری هر روز نزدکاترین می‌آمد اطلاع نداشت که کاترین درباره‌اش چنین خیالی دارد. اوکاترین را دوست می‌داشت ولی پیش‌بینی می‌کرد تا وقتی که او وکاترین زنده هستند روابط آنها همین است که اکنون می‌باشد. کاترین هم مستحضر بود که هرگز پی‌تو به فکر نمی‌افتاد که نسبت به او ابراز عشق کند و چیزی بگوید که علامت درخواست ازدواج از آن آشکار شود و بنابراین خود او باید پیشقدم گردد و پی‌تو را تشویق به ازدواج نماید. یك شب که پی‌تو مانند شبهای دیگر

می‌خواست از کاترین خداحافظی کند و دست او را ببوسد و برود کاترین به جای اینکه دست را دراز کند پیشانی را به پسر جوان عرضه نمود. پی‌تو پاکتر از آن بود که از این فرصت غیر منتظره استفاده نماید و پیشانی کاترین را ببوسد و فکر کرد که کاترین بی‌شك بر اثر پرتی حواس پیشانی خود را به او عرضه کرده، و خود را به عقب کشید. ولی کاترین دست او را گرفت و جلو آورد و گونهٔ خود را به او تقدیم نمود. باز پی‌تو خواست عقب برود و ایزیدور کوچك که آن منظره را می‌دید بانگ زد: پاپا پی‌تو، برای چه مامان کاترین را نمی‌بوسی؟

طوری رنگ از روی پی‌تو پرید که کاترین ترسید مبادا وی قالب تهی نماید و پی‌تو با ترس و ارتعاش، لبهای خود را روی گونهٔ کاترین گذاشت. بعد کاترین طفل خود را بلند کرد و در آغوش پی‌تو جا داد و گفت: پی‌تو، آیا مایل هستید که علاوه بر طفل، مادر او را هم از خود بدانید. پی‌تو چشمها را بر هم نهاد چون سرش به چرخ افتاد. پس از چند لحظه طفل را روی سینهٔ خود فشرد و گفت: آقای ایزیدور، اگر بدانید که من چقدر شما را دوست می‌دارم. هنوز پی‌تو جرأت نمی‌کرد که به کاترین بگوید که او را دوست می‌دارد ولی کاترین می‌فهمید که مخاطب واقعی، اوست نه طفل، و با اینکه طفل پی‌تو را به عنوان پاپا صدا می‌زد پی‌تو او را آقای ایزیدور می‌خواند چون می‌دانست که پدری اصیل‌زاده داشته است. سه هفته بعد از آن شب، که پی‌تو به تدریج جرأت کرده بود نسبت به کاترین ابراز عشق کند، روزی اونیفورم صاحب‌منصبی خود را پوشید و به ویلر کوتره رفت تا اینکه خبر ازدواج قریب‌الوقوع خود را به اطلاع عمه‌اش برساند.

عمه تا از دور پی‌تو را دید درب خانهٔ خود را بست و پی‌تو بی‌آنکه از این حرکت برنجد خود را به در رساند و در زد. عمه گفت: کیست؟ پی‌تو گفت: من هستم، من پی‌تو می‌باشم. عمه گفت: برو ای قاتل بیگناهان

روز دوم سپتامبر، اینجا توقف نکن. پسر جوان گفت: عمه‌جان، من آمده‌ام به شما خبری بدهم که بدون شك از شنیدن آن خوشوقت خواهید شد. عمه گفت: ای کسی که دست خود را باخون شهید مظلوم لویی شانزدهم گلگون کرده‌ای، این خبر چیست؟ پی‌تو گفت: آخر در را باز کنید که من بتوانم خبر خود را بـه اطلاع شما برسانم. عمه گفت: من هرگز درب خانهٔ خود را به روی کسی که منکر خدا و دیانت است باز نخواهم کرد. پی‌تـو گفت: آیا به راستی در را باز نمی‌کنید؟ عمه گفت: بلی. پی‌تو گفت: خوب عمه‌جان، حال که شما در را باز نمی‌کنید من ناچار از پشت در این خبر را به اطلاع شما مـی‌رسانم و می‌گویـم که من می‌خواهم زن بگیرم. عمه قدری لای در را بـاز کرد به طـوری که فقط قدری از صورت او نمایان شد و گفت: ای بی‌دیـن و آدمکش، بـا که می‌خواهی وصلت کنی؟ پی‌تو گفت: با مادموازل کاترین بیلو. عمـه در را به شدت بست و بانگ زد: وای بر تو ای جلاد، ننگ و رسوایی این دختر به جای خود، اما تو اینك می‌خواهی با دختری وصلت کنی که بکلی گدا می‌باشد و یك شاهی جهیز ندارد.

خـوانندگان اگر در این جواب دقت نمایند متوجه می‌شوند که عمه برای مسایل مادی به قدری قایل بـه اهمیت بود که مسایل معنوی را در قبال آن کوچك مـی‌دانست و لحن جواب ثابت مـی‌کند که اگر کاترین دارای جهیـزی خـوب می‌بود عمـه وصلت بـرادرزادهٔ خود را با او زیاد عجیب نمی‌دانست. پی‌تو گفت: عمه‌جان، گرچه یك مرتبهٔ دیگر شما به خوبی از من پذیرایی نکردید ولی من وظیفهٔ خود می‌دانستم که این خبررا به اطلاع شما برسانم و چـون وظیفهٔ خود را انجام دادم دیگر مزاحم نمی‌شوم و می‌روم. بعد از این حرف، پی‌تو یك سلام نظامی به عمه و در واقع به درب خانهٔ او که بسته بود داد و مراجعت کرد.

۲۵۷

عمه‌آنژلیك براثر شنیدن خبر عروسی پی‌تو باکاترین چطور شد

پی‌تـو خبر ازدواج خود را به متصدی دفتـر اسناد رسمی شهر داد و وی که مانند عمه‌آنژلیك نسبت به‌آن ازدواج بدبین نبود و با خانوادهٔ بیلو هم خصومت نـداشت ازدواج مزبور را مبارك بادگفت و به پی‌تو فهمانید قطع نظر از اینکه دارای زندگی خانوادگی می‌شود، یك عمل صواب هم می‌کند. پی‌تـو بـا مسرت و تعجب اظهارات متصدی دفتر اسناد رسمی را شنید زیرا او نمی‌توانست بفهمد که به چه مناسبت عمل مزبور صواب دارد و همین قدر می‌دانست که وی، بر اثر آن ازدواج نیکبخت می‌شود.

پـی‌تو که جوانی آزادیخواه بـود بعـد از اینکه اظهارات متصـدی دفتر اسناد رسمی را شنید بیشتر عـلاقمند به‌آزادی و رژیم حکومت جدید

فرانسه گردید چون متوجه شد که حکومت تازه فرانسه، قیود و پیرایه‌های مراسم ازدواج را لغو کرده، آن را به‌ساده‌ترین شکلی که ممکن بود رسانیده است. نکتهٔ دیگری که بر پی‌تو آشکار شد این بود که هفتهٔ آینده قرار است مزرعهٔ بیلو وکاخ شارنی که هر دو از طرف دولت ضبط شده به فروش برسد. متصدی دفتر اسناد رسمی می‌گفت که برای مزرعهٔ بیلو چهارصد هزار فرانك و برای کاخ شارنی ششصد هزار فرانك قیمت تعیین کرده‌اند و اگر کسی پول طلا داشته باشد می‌تواند باخرید مزرعه وکاخ، یا یکی از آن دو، استفادهٔ شایانی بکند، زیرا قیمت اسکناس نسبت به پول طلا بسیارتنزل کرده، لویی طلا به نهصد فرانك رسیده بود اما کسی پول طلا نداشت و آنهایی هم که داشتند، موجودی آنها آنقدر نبود که بتوانند مزرعه وکاخ یا یکی از آن دو را با پول طلا خریداری نمایند.

پی‌تو بعد از مشورت با متصدی دفتر اسناد رسمی روز انجام مراسم عقد را تعیین کرد ولی سعی نمود که دو روز زودتر از تاریخی که متصدی دفتر اسناد رسمی در نظر گرفته بود، آن مراسم در هفتهٔ آینده انجام بگیرد. اگر کسی از پی‌تو می‌پرسید که چرا تاریخ عقد را دو روز جلو انداخته است نمی‌توانست جوابی قانع کننده بدهد، ولی از تأخیر می‌ترسید و فکر می‌کرد که شاید تأخیر ازدواج، تولید آفتی بنماید و سبب زحمت شود. پی‌تو که تصور می‌کرد شاید کاترین تسریع در ازدواج را نپسندد وقتی او را موافق یافت، از فرط خرسندی سر از پا نمی‌شناخت تا اینکه کاترین به او گفت: چون روز ازدواج تعیین شده شما باید یك مرتبهٔ دیگر به ملاقات عمهٔ خود بروید و این موضوع را به اطلاعش برسانید. پی‌تو مایل نبود که باز گرفتار خشم عمه بشود اما کاترین گفت: رفتن شما نزد عمه و دعوت از او برای حضور در مراسم ازدواج ضروری است ولو اینکه بدانید وی حاضر نخواهد شد زیرا دیگر نمی‌تواند بگوید که چون از او دعوت نکردید واز

تاریخ ازدواج اطلاع نداشت در مراسم عقد حضور به هم نرسانید.

پی‌تو که در آن روزها خیلی با شهرکار داشت مرتبه‌ای دیگر راه ویلر-کوتره را پیش گرفت و ساعت ۹ صبح به درب منزل عمه رسید و دید که در بسته است و گویی که عمه، انتظار آمدن او را می‌کشید که در را به روی او بسته بود. پی‌تو وقتی در را بسته دید خوشحال شد چون حس کرد که عمه‌اش از منزل خارج شده و لذا تکلیف را از گردن او ساقط می‌کرد اما گفتهٔ کاترین را به خاطر آورد که گفت پی‌تو، شما غیر از عمه آنژلیك خویشاوندی ندارید و ناگزیر، وی باید در مراسم ازدواج حضور به هم رسانید و اگر حاضر نشد باری شما به وظیفهٔ خود عمل کرده، اورا مستحضر نموده‌اید. بر اثر این فکر، به تصور اینکه شاید عمه در منزل باشد پی‌تو دق‌الباب کرد ولی جوابی نشنید. برای مرتبهٔ دوم و سوم هم در را کوبید و باز عمه جواب نداد و در همان موقع که می‌خواست برگردد یکی از همسایه‌ها نمایان شد و پی‌تو گفت: ننه فاکو، آیا شما اطلاع دارید که عمه‌ام امروز از منزل بیرون رفته است؟ ننه فاکو گفت: مگر عمهٔ شما جواب نمی‌دهد؟ پی‌تو گفت: نه، من سه مرتبه در زدم و او جواب نداد. ننه فاکو گفت: تصور نمی‌کنم که او از منزل خارج شده باشد زیرا هرروز صبح، هنگامی که از خواب بیدار می‌شود، به منزل ما می‌آید وقدری‌خاکستر گرم در کفش چوبی خود می‌ریزد وبدین ترتیب، این زن بیچاره تا غروب خود راگرم می‌نماید زیرا وسیله‌ای برای افروختن آتش در خانهٔ خود ندارد و امروز، به منزل ما نیامد و از ما خاکستر گرم نخواست.

صدای در و گفت وشنود پی‌تو با ننه فاکو توجه یکی دیگر از همسایگان موسوم به آقای «فارولـه» را جلب کرد و او هم درب خانه را گشود وخارج شد و گفت: ننه‌فاکو، شما راجع به عمه آنژلیك چه می‌گفتید؟ ننه فاکو گفت: پی‌تو آمده است که عمه‌اش را ببیند ولی در باز نمی‌شود و

از من پرسید که آیا عمهٔ او را دیده‌ام یا نه و من گفتم که امروز صبح عمه‌اش را ندیدم، آیا شما اورا دیدید؟ آقای فاروله گفت: نه، ولی من تصورنمی کنم که او از منزل خارج شده باشد و شاید هنوز خواب است چون اگر بیدار بود دریچهٔ فوقانی پنجره‌اش را برای تجدید هوا می‌گشود و بـه طوری که می‌بینید دریچهٔ فوقانی پنجره، بسته است. پی‌تو گفت: آه، راست مـی گویید و من این موضوع را فراموش کرده بودم، مبادا برای عمهٔ بیچارهٔ من اتفاقی افتاده باشد. ننه فاکو گفت: بعید نیست که عمه آنـژلیك بیمار شده بـاشد. آقای فاروله گفت: نه فقط بعید نیست، بلکه خیلی احتمال دارد که ایـن زن بیچاره بیمار شده و لذا نتوانسته است از بستر خود برخیزد.

پی‌تو از شنیدن این حرفها متأثر گردید و گفت: با اینکه عمه‌ام با مـن خوب نیست و هر دفعه که اینجا می‌آیم با درشتی و برودت با من رفتار می‌کند معهذا اکنون خیلی مضطرب هستم و نمی‌دانم چگونه از حال او مطلع بشوم. همسایه‌ای دیگر، بـه آن دو نفر ملحق شد و گفت: مـن عقیده دارم که خوب است بفرستید قفل‌ساز بیاید و این در را بگشاید. پی‌تـو گفت: اگـر برای گشودن در می‌خواهید قفل‌ساز را احضار کنید، آمدن او ضرورت ندارد چون من می‌توانم به وسیلهٔ تیغهٔ چاقوی خود قفل را باز کنم. آقای فـاروله گفت: پس معطل نشوید و در را بـاز کنید و ما همه شهادت می‌دهیم که شما قصدی سوء نداشته‌اید و در حضور ما در را باز کردید. در این گفت و شنود عده‌ای دیگر از همسایگان و سکنهٔ آن خیابان مقابل خانهٔ عمهٔ آنژلیك جمع شدند وهمه تصدیق می کردند که بدون شك عمه آنژلیك بیمار است وگرنه امکان نداشت که تا این موقع روز، وی در خانهٔ خود بخوابـد. پی‌تـو در حضور آنها چاقوی خود را از جیب بیرون آورد و تیغهٔ کوچك چاقو را وارد سوراخ قفل نمود و با مهارتی که ثابت می کرد درگذشته، مکرر بدان وسیله وارد خانهٔ عمه شده قفل راگشود و در باز شد. اول پی‌تو وبعد از او دیگران

وارد اطاق عمه شدند ولی بدواً به مناسبت تاریکی چیزی نمی‌دیدند تااینکه چشم آنها به تاریکی اطاق عادت کرد ومشاهده نمودند که عمه‌آنژلیك،روی بستر خود دراز کشیده است.

پی‌تو دو مرتبه عمه را صدا زد و گفت: عمه‌آنژلیك... عمه‌آنژلیك... ولی جوابی نشنید و ناچار، به عمه نزدیك شد و دست را روی پیشانی او نهاد و فریادی وحشت‌آمیز زد و گفت: پناه برخدا، عمه‌ام سرد شده و تکان نمی‌خورد. همسایه‌ها گفتند پنجرهٔ اطاق را باز کنید که اطاق روشن شود و بعد از اینکه پنجره راگشودند،آن وقت همه دانستند که عمه‌آنژلیك زندگی را بدرود گفته و برودت مرگ سراپای او راگرفته است. چشمهای پی‌تو اشك‌آلود شد وقطرات درشت اشك از دیدگان پسر جوان روی گونه‌های‌او غلطید و آقای فاروله گفت: پی‌تو، چراگریه می‌کنی؟ زیرا ما می‌دانیم که عمه‌ات تو را دوست نمی‌داشت. پی‌تو گفت: درست است که او علاقه‌ای‌به من نداشت ولی من او را دوست می‌داشتم و از این واقعه بسیار اندوهگین هستم. پی‌تو این راگفت و مقابل تختخواب عمه زانو بر زمین زد و گریه‌را سر داد. ننه فاکو جلو رفت و دست را روی شانهٔ پی‌تو گذاشت و گفت: تو دیگر طفل نیستی که این طورگریه می‌کنی و اگرکاری داری به ما بگو تا به تو کمك کنیم چون هر چه باشد، عمهٔ تو برگردن ما حق همسایگی داشت. پی‌تو گفت: ننه فاکو، از شما متشکرم،آیا پسر شما اینجاست؟ ننه فاکو پسر خود را صدا زد و پسر بچه‌ای به سن سیزده یا چهارده سال نمایان شد و ننه فاکو گفت: پسرم‌آمد، با او چه‌کار داری؟ پی‌تو گفت: خواهش می‌کنم که به او بگویید که فوراً به قریهٔ هارامون برود و به‌کاترین اطلاع بدهد که عمه‌ام فوت کرده ولی او نباید مشوش باشد و بداند که اگر من تأخیر کردم برای این است که باید در اینجا بمانم.

قبل از اینکه آن پسر به راه بیفتد پی‌تو گفت: خواهش می‌کنم در سر

راه به دکتر ری‌نال هم بگویید فوراً به اینجا بیاید و عمه‌ام را معاینه کند. پسر با عجله به راه افتاد و پی‌تو و همسایه‌ها باقی ماندند ولی لحظه به لحظه به شمارهٔ کسانی که مقابل خانه ازدحام کرده بودند افزوده می‌شد و همه راجع به مرگ عمه آنژلیك صحبت می‌نمودند. برخی عقیده داشتند که عمه مبتلا به مرض سکته شده منتها نمی‌دانستند که آیا سکتهٔ او مغزی است یا قلبی و آیا رگ مغز او پاره گردیده و تولید سکته نموده یا اینکه قلب‌وی ناگهان متوقف شده است. بعضی هم می‌گفتند که عمه آنژلیك بر اثر پیری زندگی را بدرود گفته است. تا اینکه دکتر ری‌نال آمد و بعداز ورود او صحبتها و حدسهای گوناگون در خصوص علت مرگ آنژلیك قطع شد و دکتر ری‌نال به بستر نزدیك شد و اول قیافهٔ متوفی را نگریست و بعد شروع به معاینهٔ بدن کرد و دست را روی سینه و شکم وپهلو نهاد و پلکهای چشم عمه را برگردانید تا پشت پلك را ببیند و دهانش را باز کرد و نظری به درون دهان انداخت و عاقبت گفت: عمه آنژلیك بیمار نبود، بلکه فقط بر اثر سرما مرد و شاید گرسنگی هم مزید بر علت شده بود.

پی‌تو بعد از شنیدن این حرف شروع به شیون کرد و گفت: وای بر من، وای بر من که نمی‌دانستم عمه‌ام گرسنه است و از سرما رنج می‌برد، وای بر من که تصور می‌کردم او ثروتمند می‌باشد و زن بیچاره از گرسنگی و سرما فوت کرد و یك مرتبه مثل اینکه گفتهٔ پزشك در نظرش غیر قابل قبول آمد گفت: آقای دکتر، ممکن نیست که عمهٔ من از گرسنگی و سرما مرده باشد و شاید اشتباه می‌کنید. دکتر گفت: من اشتباه نمی‌کنم و یقین دارم که او از سرما و شاید هم از گرسنگی مرده است و اگر باور نمی‌کنی قدری در این خانه جستجو کن و ببین آیا نان در اشکاف و هیزم و ذغال در خانه هست یا نه و من می‌دانستم که این پیر زن ممسك بالاخره از گرسنگی و سرما خواهد مرد. پی‌تو گردش کرد و تصدیق نمود که در آن خانه نه یك

شاخه هیزم وجود دارد و نه یك قطعه نان و ناله کنان گفت: افسوس که من نمی‌دانستم عمه‌ام این اندازه بدبخت و مسکین است وگرنه، هر روز از جنگل برای او هیزم می‌آوردم ولو اینکه مجبور شوم شاخه‌های درخت را سرقت نمایم و هر شب برای او شکار می‌آوردم ولو اینکه مجبور بشوم جلوی چشم مأمورین قرق جنگل، خرگوشها را به دام بیندازم. آنگاه پی‌تو همسایگان را مخاطب ساخت و گفت: شما که می‌دانستید عمهٔ من این طور زندگی می‌کند چرا به من نمی‌گفتید و اطلاع نمی‌دادید که او فقیر است؟ آقای فاروله گفت: پی‌تو، ما از این جهت چیزی در این خصوص به تو نمی‌گفتیم که فکر می‌کردیم عمه‌ات ثروتمند می‌باشد و در تمام این محله بلکه در تمام شهر ویلرکوتره یك نفر نبود که عمه آنژلیك را ثروتمند نداند.

دکتر ری‌نال که معاینهٔ متوفی را تمام کرده بود ملحفهٔ تختخواب را روی سر و صورت عمه کشید و راه افتاد که برود. پی‌تو گفت: آقای دکتر، آیا می‌خواهید بروید؟ دکتر گفت: بلی زیرا من در اینجا کاری ندارم که توقف کنم. پی‌تو گفت: آیا واقعاً عمه‌ام مرده است؟ آیا به راستی او از گرسنگی و سرما تلف شد؟ دکتر ری‌نال نظری عمیق به چهرهٔ سادهٔ پی‌تو انداخت و به او اشاره کرد که از خانه خارج شود و بعد از اینکه چند قدم از همسایگان دور گردیدند دکتر آهسته به پی‌تو گفت: پسرجان، من نمی‌توانستم درحضور دیگران این حرف را به تو بزنم، ولی حالا که تنها هستیم به تو می‌گویم اثاثیهٔ عمه خود را با دقت تفتیش کن و همه جا را بگرد زیرا ممکن است که عمهٔ تو، توشهٔ خوبی باقی گذاشته باشد. پی‌تو گفت: آقای دکتر، شما خودتان می‌گویید که عمهٔ من از سرما و گرسنگی مرد، در این صورت چگونه ممکن است توشه‌ای از او باقی مانده باشد. دکتر گفت: من اشخاصی ممسك را دیدم که از گرسنگی مردند ولی بعد از اینکه اثاثیهٔ خانهٔ آنها را مورد تفتیش

قرار دادند معلوم شد که باشکم گرسنه هرشب روی یك گنج می‌خوابیده‌اند. پزشك این راگفت و با اشاره، پی‌تو را توصیه به سکوت و راز نگاهداری نمود و دور گردید.

۲۵۸

صندلی راحتی عمه آنژلیك

هنوز پی‌تو از حیرت ناشی از اظهارات دکتر ری‌نال بیرون نیامده‌بود که دیدکاترین در حالی که طفل خود را در آغوش دارد با سرعت وارد خانهٔ عمه گردید. کاترین خوب موقعی می‌آمد، چون همسایه‌ها که بدواً می‌خواستند حق همسایگی را به جا بیاورند وقتی از زبان دکتر شنیدند که عمه بر اثر گرسنگی وسرما فوت کرده، پای همت آنها سست شد و وظیفهٔ همسایگی را فراموش کردند. اماکاترین همان‌گونه که در هیجده ماه قبل، وظیفهٔ فرزندی را نسبت به مادر خود انجام داد، آن روز وظایفی را که باید نسبت به یك مرده به انجام رسانید، برعهده گرفت و گفت چون زن پی‌تو به شمار می‌آید تکلیفش این است که عمهٔ او را مورد مراقبت قرار بدهد.

در حالی که‌کاترین در منزل وظایف خود را انجام می‌داد پی‌تو در

خارج از منزل، به سراغ تابوت‌ساز و قبرکن رفت و به‌آنها گفت که وسایل تدفین عمه‌اش را فراهم نمایند. در این مورد نیز حکومت جمهوری فرانسه یك سلسله از رسوم را حذف کرده بود و پی‌تو که می‌دانست رعایت مراسم گذشته، مستلزم هزینهٔ سنگینی است از حذف رسوم مزبور، راجع به متوفیات چندان ناراضی نشد. این را هم بگوییم که پی‌تو اگر بضاعت می‌داشت، حاضر بود که هرگونه مخارج گزاف را برای انجام مراسم تدفین عمه‌اش برعهده بگیرد ولی چون جوانی بی‌بضاعت به شمار می‌آمد، لغو قسمتی از رسوم و تشریفات قدیمی را در باطن تصویب کرد. دکتر ری‌نال گفته بود که چون عمهٔ پی‌تو ناگهان فوت کرده، برطبق قانون تدفین وی باید چهل و هشت ساعت به‌تأخیر بیفتد و تا پس فردا به خاك سپرده نشود.

موقعی که پی‌تو از در خارج می‌شد که نزد تابوت سازو قبرکن برود، کاترین گفت: پی‌تو، این واقعه عروسی ما را یکی دو روزی به تأخیر می‌اندازد. پی‌تو گفت: برای چه؟کاترین گفت: برای اینکه ما می‌بایست پس‌فردا در محضر عقد حضور به هم برسانیم، ولی پس فردا روزی است که عمهٔ تو باید دفن شود و رعایت احترام مرده، اقتضا می‌نماید که ما دو روز انجام مراسم عقد را به تأخیر بیندازیم زیرا خوب نیست بلافاصله بعد از بازگشت از قبرستان، صیغهٔ عقد ما را جاری کنند و این کار میمنت ندارد. پی‌تو گفت: آخر اگر مراسم عقد چهل و هشت ساعت به تأخیر بیفتد می‌ترسم وقایع غیر منتظره‌ای پیش بیاید. کاترین گفت: مطمئن باشید که هیچ واقعهٔ غیر منتظره‌ای جز اینکه بیشتر شما را دوست خواهم داشت به وجود نخواهد آمد. پی‌تو هنوز مردد بود که آیا پیشنهادکاترین را بپذیرد یا نه وکاترین گفت: اگر در این خصوص با متصدی دفتر اسناد رسمی مشورت نمایید خواهید دید که او هم مثل من خواهد گفت اگر دو روز مراسم عقد به تأخیر بیفتد بهتر است. پی‌تو گفت: بسیار خوب، من در این خصوص با متصدی دفتر

اسناد رسمی هم مذاکره می‌کنم، ولی از این چهل و هشت ساعت تأخیر خیلی می‌ترسم.

در این وقت ایزیدور کوچك گفت: بابا پی‌تو، نترس، مامان تو را دوست خواهد داشت. پی‌تو طفل را بوسید واز خانه خارج شد و دوساعت دیگر، بعد از انجام‌کارهای خود، در حالی که قدری خواربار و هیزم خریده بود به منزل برگشت وکاترین تصدیق نمودکه خریدن هیزم خیلی لازم بودم زیرا زن جوان، درآن خانه ازفرط برودت می‌لرزید. با اینکه آتش افروختند باز خانهٔ عمه آنژلیك گرم نمی‌شد و انگار برودت مرگ طوری درآنجا جایگزین شده بودکه حرارت هیچ آتشی نمی‌توانست آن راگرم نماید. پی‌تو گفت: این طورکه این خانه سرد است من حیرت نمی‌کنم که عمه‌ام از برودت مرده باشد زیرا با اینکه ماآتش می‌افروزیم باز می‌لرزیم.

مدت دو شبانه روز پی‌تو وکاترین درآن خانه به نوبت بر بالین‌متوفی کشیك دادند، چون رسم عیسویان این است که مرده را نباید تنها گذاشت و پیوسته یك نفر باید درکنار مرده، بیدار باشد. بعد از انقضای دو شبانه روز، جنازه را برای تدفین به طرف قبرستان بردند (زیرا حمل جنازه به کلیسا برطبق مقررات حکومت جدید قدغن شده بود) و عدهٔ کثیری از اهل محل جنازه را تا قبرستان تشییع نمودند. درآنجا عمه را به خاك سپردند و اندك پولی که پی‌تو در جیب داشت، همان جا بابت خیرات داد. بعد از اینکه تشییع کنندگان از قبرستان برگشتند، پی‌تو وکاترین تنها شدند و پی‌تو دید کاترین مقابل قبری که چهار نهال درخت سرو در چهارگوشهٔ آن روییده زانو به زمین زده، مشغول دعا خواندن است. آن قبر، ازآن مادرکاترین بود و نهالهای سرو را هیجده ماه قبل ازآن تاریخ، پی‌تو از جنگل آورد و در چهار گوشهٔ قبر کاشت وآن هنگام زن جوان، با اشك چشم آن درختهای جوان راآبیاری می‌کرد. پی‌تو که دیدکاترین با مادر خود درد دل می‌کند

نخواست که مصدع او گردد و به منزل رفت تا اینکه آتشی برافروزد چون مـی‌دانست کاترین، هنگامی که از قبـرستان برگردد خیلی احساس برودت خـواهد کرد و بـاید گرم شود. اما بعد از ورود به منزل عمه، پی‌تو دید که هیـزم تمام شده و او هم پولی برای خرید هیزم ندارد، زیرا هر چه پـول درجیب داشت در قبـرستان برای خیرات، جهت آمرزش روح عمه خـرج کرد.

پی‌تو نظری بـه اطراف انداخت که ببیند کدام یك از اثاثیهٔ خـانه را می‌تواند بسوزاند و بدواً چشم او بـه تختخواب و اشکاف افتاد و با اینکه هر دو فرسوده به نظر مـی‌رسید معهذا پی‌تو فکر کرد که هنوز قابل استفاده است. امـا صندلی دسته‌دار و کهنهٔ عمـه قابـل استفاده نبود و هیچ کس جز عمهٔ متوفی، جرأت نمی‌کرد که روی آن بنشیند که مبادا پایه‌هـای آن بشکند و پشتی صندلی از آن جـدا شود. پی‌تو مانند قضات دادگاه انقلابی فرانسه که بـه محض اینکه کسی را محکوم می‌کردند او را مجازات مـی‌نمودند بلافاصله بعـد از اخذ تصمیم راجع به صندلی دسته‌دار، عـزم کرد که آن را فـدا کند. لذا صندلی کهنه را جلو کشید و گوشهٔ چرم آن را که بر اثر مرور ایـام سیاه شده بود گرفت و فشار آورد که از چوب جدا شود. در فشار دوم قسمتی از چـرم جـدا شد ولـی همان وقت صدایی مـانند ناله از صندلی برخاست و بدان می‌مانست که صندلی مزبور، هنوز حاضر نیست که دست از عمر بشوید. پـی‌تو که به چوب صندلی بیش از چرم آن برای افروختن آتش احتیـاج داشت، صندلی را بلند کرد و محکم بر زمیـن کوبید و یك پایـهٔ آن شکست اما صدای ناله تجدید شد و عجب آنکه نـالهٔ مـزبور، به صدای فلـز شباهت داشت در صورتی که پی‌تو می‌دانست که آن صندلی از چوب ساخته شده و از میخهـا گذشته، قسمتهای آهنی ندارد و بعید می‌نمود که میخها، آن گونه از مرگ صندلی بنالند.

پی‌تو موهوم‌پرست نبود و اگر عقیده‌ای به موهومات نیز می‌داشت در آن‌موقع آن عقیده تحت‌الشعاع عشق او نسبت به کاترین قرار می‌گرفت. او می‌دانست که‌عنقریب کاترین، لرزان از قبرستان خواهد آمد و باید در خانه آتشی وجود داشته باشد که او را گرم کند و هرگاه از صندلی ناله‌های جان‌گداز هم خارج می‌شد و از زخمهای آن خون فرو می‌ریخت باز پی‌تو از فداکردن صندلی، برای افروختن آتش، صرف‌نظر نمی‌نمود تا اینکه کاترین گرم شود. این بود که دفعهٔ دیگر محکم صندلی را بر زمین کوبید و این بار، صدای نالهٔ صندلی واضح‌تر شد و پی‌تو شنید که ازصندلی صدای فلزات برخاست. پی‌تو متحیر بود که آن صدا ناشی از چیست زیرا چوب آن طور صدا ندارد و چون‌کاترین ممکن بود تا چند دقیقهٔ دیگر برگردد، پی‌تو با قوتی زیادتر صندلی را بر زمین کوبید و این بار چیزی مانند خون از اشکاف صندلی فرو ریخت اما به جای اینکه قرمز باشد زرد و درخشان بود و وقتی روی زمین می‌ریخت، آهنگ سامعه‌نواز پول طلا از آن به گوش می‌رسید.

شاید خوانندگان فراموش نکرده باشند که ما در این کتاب گفتیم که عمه آنژلیك هرچه پول به دست می‌آورد، مبدل به پول طلا می‌کرد و سکه‌های طلا را در جوف صندلی راحتی کهنهٔ خود جا می‌داد. وقتی که چشم پی‌تو به سکه‌های طلا افتاد بدواً مبهوت شد، بعد در صدد برآمد که برود و به‌کاترین اطلاع بدهد و او را زودتر برای تماشای آن منظرهٔ بدیع بیاورداما فکری به خاطرش رسید که مانع ازخروج اوگردید وآن اینکه به خودگفت: کاترین از این جهت حاضر است زن من بشود که مرا مردی فقیر می‌داند و هرگاه‌ببیند که من ثروتمند هستم ممکن است تغییر عقیده بدهد و دیگر مرا برای همسری خویش انتخاب ننماید. پی‌تو پس از اینکه چند لحظه سکه‌ها زر را تماشا کرد تبسمی نمود که ما علت آن را در فصل بعد به

اطلاع خوانندگان خواهیم رسانید و خم شد و سکه‌های طلا را جمع کرد و آنگاه با دقت قسمتهای مختلف صندلی راحتی را از هم مجزا نمود و هر قدر لویی‌های طلا در جوف صندلی بود بیرون آورد و پس از شمارش دید که هزار و پانصد و پنجاه لویی طلا می‌باشد که از قرار هر لویی طلا، نهصد فرانك، ثروتی به اندازهٔ ثروت قارون می‌شود.

تصادف سرنوشت، جوان ساده‌دل را در آن لحظه قرین شگفت کرد چون آن ثروت، هنگامی به چنگ او می‌افتاد که حتی برای خرید هیزم پول در جیب نداشت و اگر هوا آن طور سرد نبود و او از فرط بی‌پولی مجبور نمی‌شد صندلی راحتی عمه را جهت افروختن آتش بشکند آیا این ثروت نصیب او می‌گردید؟ البته نه و به احتمال قوی آن صندلی راحتی جزو اثاثیهٔ فرسوده دور انداخته می‌شد یا نصیب سمسارها که این گونه اشیاء را خریداری می‌کنند می‌گردید تا روزی که کسی برای استفاده از هیزم آن، صندلی راحتی را می‌شکست و صاحب آن گنج بی‌رنج می‌گردید. چون ممکن بود که کاترین هر لحظه از در وارد شود پی‌تو زیاد در این خصوص فکر نکرد و پولها را در جیب نهاد و قطعات صندلی را بعد از حصول اطمینان از اینکه دیگر چیزی در جوف ندارد، مشتعل کرد و کاترین و ایزیدور کوچك، در حالی که از سرما می‌لرزیدند وارد شدند و طفل به آتش نزدیك شد و گفت: پاپا پی‌تو، خوب کردی که این آتش را افروختی زیرا من خیلی سردم شده است. کاترین هم از روی حق‌شناسی، نظری به جانب پی‌تو انداخت و او گفت: شما اینجا گرم شوید تا من بروم و برگردم.

پی‌تو چنان با سرعت کلاه بر سر نهاد و از در خارج شد که ایزیدور کوچك گفت: پاپا پی‌تو با این عجله کجا می‌رود؟ کاترین گفت: نمی‌دانم کجا می‌رود ولی یقین دارم که او برای کاری می‌رود که مربوط به من و تو

می‌باشد، زیرا پسی‌تو برای انجام‌کاری که مربوط به خود اوست، این طور عجله به خرج نمی‌دهد.

۲۵۹

پی‌تو با آن عجله به کجا می‌رفت

روزی که مزرعهٔ بیلو و کاخ شارنی را می‌فروختند روزی بود که فردای آن می‌بایست مراسم عقد ازدواج پی‌تو باکاترین انجام بگیرد. کاترین، در آن روز نخواست که در شهر ویلرکوتره بماند و به طرف قریهٔ هارامون رفت. بهانهٔ ظاهری کاترین برای رفتن به قریهٔ هارامون این بود که چون فردا باید در مراسم ازدواج حضور بهمرساند ناچار است که به‌کارهای خصوصی خود رسیدگی کند. ولی کاترین به علتی دیگر در آن روز از شهر ویلرکوترد خارج شد چون نمی‌توانست ببیند یا بشنود که مزرعهٔ پدرش را که ملك طلق او بود به فروش برسانند و خانه و مزرعه‌ای که وی در تمام عمر در آن نشو و نما می‌کرد، به دیگری متعلق گردد.

کسی نفهمید که خریدار آن مزرعه و هم‌چنین کاخ شارنی کیست و

همین قدر دیدند که متصدی اسناد رسمی به وکالت از طرف شخصی که نخواست نام او را بگوید کاخ شارنی و مزرعهٔ بیلو را یکجا خرید و بهای آن دورا نقد، با سکه‌های طلا که آن ایام خیلی کمیاب بود پرداخت. متصدی دفتر اسناد رسمی به نمایندهٔ حکومت جمهوری فرانسه گفت: نظر به اینکه خریدار که من وکیل او هستم بهای این دو ملك را با سکه‌های زر می‌پردازد انتظار دارد که در بهای املاك قایل به تخفیف شوند. ولی چون املاك مزبور از طرف دولت فروخته می‌شد، نمایندهٔ دولت نمی‌توانست خود در این خصوص تصمیمی بگیرد و متصدی دفتر اسناد رسمی از قرار یك سکه طلا نهصد فرانك، بهای املاك را پرداخت.

روز بعد از این واقعه، پی‌تو وکاترین به وسیلهٔ متصدی دفتر اسناد رسمی زن و شوهر شدند. مردم در آن روز، خیلی پی‌تو را می‌ستودند و می‌گفتند این جوان با عقد کردن کاترین سه فداکاری می‌کند: اول اینکه دختری را که بدون شوهر دارای فرزند شده است می‌گیرد و دوم اینکه زنی را به حبالهٔ نکاح در می‌آورد که یك شاهی جهیز ندارد و سوم اینکه زنی را برای همسری خود انتخاب می‌کند که دارای یك‌طفل می‌باشد. بعد از اینکه مراسم عقد معمول گشت، متصدی دفتر اسناد رسمی کودك کاترین را فرا خواند و به کودك گفت: طفل من، وقتی که بابا پی‌تو مامان شما را به منزل رسانید این کاغذها را به او تسلیم نمایید و طفل کاغذها را از دست متصدی دفتر اسناد رسمی گرفت. در این لحظه واقعه‌ای عجیب اتفاق افتاد و آن اینکه پی‌تو پنج لویی طلا از جیب بیرون آورد و به عنوان اینکه جهت دستگیری فقرا بین آنها توزیع کنند داد وکاترین هم که مانند دیگران از این حرکت متحیر شده بود گفت: از این قرار ما ثروتمند هستیم؟ پی‌تو گفت: وقتی انسان سعادتمند باشد همانا ثروتمند است و بعد بازوی خود را به‌کاترین تقدیم کرد و وی به بازوی پی‌تو تکیه داد و به طرف خانه روانه

گردیدند.

مردم وقتی پی‌تو وکاترین را دیدند چون هر دو جوان بودند و نظر به اینکه جامعه برحسب غریزهٔ فطری از دیدار زن و شوهر جوان که تازه باهم وصلت کرده‌اند لذت می‌برد برای آنها هلهله نمودند. پی‌تو از دوستان تشکر کرد و به آنها دست داد وکاترین با تبسم و اشارهٔ سر از دوستان تشکر نمود وبه طرف خانه به راه افتادند. کاترین یك وقت متوجه شد که پی‌تو از بیراهه می‌رود و به او گفت: دوست عزیز، کجا می‌روید؟ راه خانهٔ ما از این طرف نیست. کاترین درست می‌گفت و آنها برای رفتن به خانهٔ خود واقع در قریهٔ هارامون می‌بایست از طرف چپ بروند درصورتی که پی‌تو از طرف راست می‌رفت. آن راه حتی به خانهٔ عمه آنژلیك هم منتهی نمی‌شد زیرا راه خانهٔ عمهٔ متوفی، از وسط بود نه از دست راست. پی‌تو گفت: کاترین عزیز، بیایید برویم ومن می‌خواهم شما رابه محلی ببرم که ازدیدار آن خوشوقت خواهید شد. مردم که دیدند آن دو نفر از بیراهه می‌روند، با تعجب از یکدیگر پرسیدند آنها کجا می‌خواهند بروند وبرخی گفتند که شاید قصد گردش دارند ولی هوای سرد زمستان، مساعد با گردش نبود.

پی‌تو زن جوان خود را از شهر ویلار کوتره خارج کرد و وارد جاده‌ای شد که شش سال قبل از آن تاریخ، روزی که عمه آنژلیك او را از خانهٔ خود بیرون کرد، در آن جاده به کاترین برخورد نمود که سوار بر اسب به طرف شهر می‌رفت. کاترین گفت: آیا می‌خواهید مرا به مزرعهٔ سابق پدرم ببرید؟ پی‌تو گفت: شما بیایید و اینك از من سؤال نکنید. کاترین اشتباه نمی‌کرد و پی‌تو زن خود را به طرف مزرعه می‌برد و به جایی رسیدند که در شب وداع ایزیدور باکاترین، دختر جوان از فرط اندوه ضعف کرد و پی‌تو او را از زمین بلند نمود. درآنجاکاترین ایستاد و گفت: من از اینجا جلوتر نمی‌روم. پی‌تو گفت: کاترین عزیز، بیایید که تا نزدیك درخت مجوفی که

کاغذهای شما را در آن می‌گذاشتم برویم.

وقتی به‌آنجا رسیدند کاترین متوقف شد و گفت: من دیگر از اینجا جلوتر نمی‌روم و نظری به درخت مزبور و نظری دیگر به اطراف انداخت و آه کشید. پی‌تو گفت: کاترین عزیز، بیایید برویم، منظور من این است که شما را خوشوقت و نیکبخت ببینم. کاترین گفت: پی‌تو، آیا تصور می‌کنید که من از دیدار خانهٔ پدرم خوشوقت خواهم شد؟ اگر چنین تصوری می‌نمایید در اشتباه هستید زیرا دیدار این خانه که من در آن بزرگ شدم و دولت آن را ضبط کرد و به دیگری فروخت، بالعکس مرا به شدت متألم و بدبخت می‌نماید. پی‌تو گفت: خواهش می‌کنم که بیست قدم دیگر هم بیایید. کاترین باز آه کشید و به راه افتاد تا جایی که درب بزرگ خانه نمایان شد و کاترین دید که تمام کارگران فلاحتی پدرش مقابل در جمع شده‌اند و هر یك از آنها شاخه‌گلی از گلهای زمستانی در دست دارند. کاترین گفت: پی‌تو، من از شما متشکرم چون اکنون می‌فهمم که شما برای چه مرا به‌اینجا آورده‌اید و منظورتان این بود که من به اینجا بیایم و برای آخرین مرتبه کارگران پدرم را ببینم و با آنها خداحافظی کنم. کارگران با فریادهای مسرت‌آمیز، مقدم عروس و داماد را تبریك گفتند و کاترین‌را به اطاق پذیرایی خانه بردند و دور او را گرفتند.

پی‌تو هنگام ورود کاترین به خانه، قدری عقب ماند و آنگاه طفل کاترین را در بغل گرفت و وارد خانه شد و طفل دو کاغذی را که متصدی دفتر اسناد رسمی به او داده بود، همچنان در دست داشت. وقتی که پی‌تو وارد اطاق شد کاترین با شگفت به اظهارات کارگران پدرش گوش می‌داد و تا پی‌تو را دید گفت: من نمی‌فهمم که اینها چه می‌گویند و مانند این است که خواب می‌بینم. پی‌تو طفل را بر زمین نهاد و به طرف مادر فرستاد و گفت: مادموازل کاترین، هرگاه این دو کاغذ را از فرزند خود دریافت کنید و بخوانید مطلب

برای شما آشکار خواهد شد. کاترین یکی از آن دو کاغذ را از دست طفل گرفت و گشود و چنین خواند: «اینجانب متصدی دفتر اسناد رسمی واقع‌در شهر ویلرکوتره تصدیق می‌نمایم که کاخ شارنی و اراضی منضم به‌آن، از طرف من به وکالت آقای ژاك فیلیپ ایزیدور فرزند صغیر مادموازل کاترین بیلو برای او خریداری شده و بنابراین کاخ مزبور و اراضی منضم به‌آن، به طفل خردسال موصوف تعلق دارد و مشارالیه می‌تواند برطبق قانون، هرگونه تصرفات مالکانه راکه میل دارد در آن بکند». پای این ورقه امضای متصدی دفتر اسناد رسمی و مهر دفتر مزبور و تمبرهای دولتی و نمره‌های دفاتر رسمی به نظر کاترین می‌رسید.

کاترین گفت: پی‌تو، این موضوع را برای من روشن کنید زیرا من هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم به این موضوع پی ببرم و این مسئله اینك برای من مثل یك معمای بزرگ می‌باشد. پی‌تو گفت: کاغذ دیگر را هم بخوانید و کاترین کاغذ دوم را از دست طفل خود گرفت و چنین خواند: «اینجانب متصدی دفتر اسناد رسمی تصدیق می‌کنم که من به وکالت از جانب هموطن آن ـ کاترین بیلو مزرعهٔ بیلو و اراضی منضم به‌آن را با خانه و اشجار و مضافات، برای هموطن مزبور خریداری کردم و این مزرعه و اراضی منضم به‌آن مضافات از این تاریخ به هموطن آن ـ کاترین بیلو تعلق دارد و مشارالیها می‌تواند همه‌گونه تصرفات مالکانه در آن بنماید». پای این ورقه نیز امضای متصدی دفتر اسناد رسمی و تمبرها و مهرهای رسمی دیده می‌شد.

کاترین با شگفت زیاد بانگ برآورد: پی‌تو، شما برای من توضیح بدهید، این که می‌بینم آیا در خواب است یا در بیداری و مبادا اینها فقط یك شوخی باشد؟ پی‌تو گفت: مادموازل کاترین، هر چه شما می‌بینید در بیداری مشاهده می‌کنید و این واقعه جنبهٔ شوخی ندارد بلکه جدی است و

من به وسیلهٔ هزار و پانصد و پنجاه سکهٔ طلا که در صندلی کهنهٔ عمه‌ام آنژلیك پیدا کردم ـ همان صندلی کهنه که آن را شکستم تا آتش بیفروزم و شما در بازگشت از قبرستان خود را گرم کنید ـ به نام شما و برای شما و فرزندتان، مزرعهٔ بیلو وکاخ شارنی را خریداری کردم تا اینکه مزرعهٔ بیلو از خانوادهٔ شما وکاخ شارنی از خانوادهٔ وی، که وارث آن اکنون در اینجا حضور دارد واین طفل صغیراست خارج نشود. کاترین آغوش خود راگشود و پی‌تو فرزند کوچکش را درآغوش مادر جا داد وکاترین گفت: تو هم بیا، من می‌خواهم تو را نیز درآغوش بگیرم. و در حضورکارگران که هورا می‌کشیدند کاترین فرزند و شوهر خود را درآغوش گرفت و پی‌تو که از فرط سعادت سرمست بودآخرین قطره اشك را نثار روح عمه‌اش آنژلیك نمود و در حالی که آن قطره از چشمش فرومی‌چکید گفت: ولی من هرگز از این فکر بیرون نمی‌روم که عمهٔ من هزار وپانصد وپنجاه سکهٔ طلا داشت اما ازگرسنگی و سرما زندگی را بدرود گفت. یکی ازکارگران فلاحتی که این حرف را شنید کاترین و پی‌تو را به یك دختر روستایی زیبا و فربه نشان داد وگفت: ولی این زن و شوهر، کسانی نیستند که از سرما وگرسنگی بمیرند.

۲۶۰

بازگشت به حوادث سال قبل و محاصرهٔ فرانسه

در آغاز فصل دویست و پنجاه و هفتم گفتیم که مقتضیات کتاب ما را وامی‌دارد که مبحث دیگری را شروع نماییم و قدری جلو بیفتیم. آن مبحث عروسی پی‌تو وکاترین بود که از نظر خوانندگان گذشت و اینك که خوشبختی دو نفر از قهرمانان کتاب ما تأمین گردیده، ما به حوادث قبل مراجعه می‌کنیم وخوانندگان خود را برای مطالعهٔ قسمتی تازه از رمان خود دعوت می‌نماییم.

در روز دهم ماه مارس سال ۱۷۹۳ ساعت کلیسای نوتردام واقع در پاریس، زنگ ساعت ده را نواخت و ضربات زنگ، یکایك، گویی که از ساعت جدا می‌شد و انگار که بال در می‌آورد و با ارتعاش و اهتزاز، مثل پرنده‌ای که هنگام شب پرواز کند، در تاریکی از فضا می‌گذشت تا اینکه ناپدید می‌گردید، یعنی صدای آن خاموش می‌شد. سیاهی شب، به طور کامل، بر

شهر پاریس فرودآمده بود ولی آن شب سرد و مه‌آلود، با شبهای گذشته پاریس فرق داشت و اگر کسی که پاریس را در قدیم دیده بود، واردآن شهر می‌شد از تغییر اوضاع شهر تعجب می‌کرد. فرانسویها و خارجیها، عادت دارند که پاریس را شهر روشنایی ببینند زیرا وقتی که شب فرود می‌آید هزاران چراغ در این شهر روشن می‌شود که در فصل زمستان و بهار، نور آنها روی خیابانهای گل‌آلود منعکس می‌گردد و از آغاز شب، هزارها نفر فرانسوی و خارجی در خیابانها به حرکت درمی‌آیند و به طرف اماکن تفریح و تعیش می‌روند و صحبت و خنده از لبها قطع نمی‌گردد.

خارجیها و فرانسویها عادت کرده‌اند که پاریس را شهر پر از حادثه و هیجان ببینند و بشنوند که شبها در این شهر، جنایات مدهش به وقوع می‌پیوندد و توطئه‌ها می‌شود و مجامع علنی و مخفی تشکیل می‌گردد و در آن مجامع تصمیماتی می‌گیرند که احیاناً با سیاست یك کشور بلکه جهان، ارتباط دارد. ولی قیافهٔ شهرپاریس، در آن شب، با آنچه فرانسویان وخارجیان از این شهر در خاطر داشتند فرق می‌نمود و دیگر آن چراغهای رنگارنگ و نورانی و آن رفت وآمدها و هیجانها و آن شور و ولوله که منظور زندگی این شهر با عظمت، در موقع شب است به نظر نمی‌رسید. خیابانها خلوت می‌نمود و عابرین انگشت شماری که در آن ساعت ده بعد ازظهر از خیابانها می‌گذشتند اهل عیش و نوش نبودند بلکه در زمرهٔ کسانی به شمارمی‌آمدند که‌کار روز را به اتمام رسانیده، با عجله به خانه‌های خودمی‌رفتند که‌استراحت نمایند.

گفتیم که عابرین با عجله از خیابانها عبور می‌کردند و این گفته اغراق نیست و بعضی ازآنها تقریباً می‌دویدند که زودتر خود را به منازل خویش برسانند و بدان می‌مانست که از تاریکی خیابانها می‌ترسند و بیم دارند که مبادا مورد حمله قراربگیرند، و وضع آنها در آن خیابانهای تاریك و خوفناك

شبیه به جانورانی بود که از بیم صیاد، سراسیمه راه نجاتی پیدا می‌کنند و همین که به سوراخ خود می‌رسند به‌آنکه نظری به چپ و راست بیندازند خود را در آن پنهان می‌نمایند. مردم هم به محض اینکه به خانه‌های خود می‌رسیدند بدون توجه به این طرف و آن طرف، بشتاب خود را درون خانه می‌انداختند و به سرعت در را از پشت می‌بستند که بین خود و خیابانها و کوچه‌های پاریس مانع و حایلی به وجود بیاورند.

برای اینکه خوانندگان بدانند که چرا وضع پاریس در آن روز دهم ماه مارس ۱۷۹۳ میلادی به‌آن شکل بود باید در تعقیب حوادث گذشته، چند کلمه توضیح بدهیم. نزدیك دوماه ازقتل لویی شانزدهم می‌گذشت و کشور فرانسه به مناسبت مرگ لویی شانزدهم، روابط خود را با دول دیگر اروپا قطع کرده، آنها رابا خود دشمن نموده بود. دشمنان سابق فرانسه ـ به طوری که در این کتاب دیدیم ـ بدواً اطریشیها و آلمانیها بودند که آنگاه ایتالیاییها هم بدان افزوده شدند و بعد از قتل لویی شانزدهم دول انگلستان و هلند و اسپانیا هم درصف دشمنان فرانسه جاگرفتند، به طوری که در بین دول بزرگ آن زمان، فقط دول سوئد ودانمارك، بنابرسنت دیرین سیاست خارجی‌خود، بی‌طرفی خویش را حفظ کرده بودند وپیوسته، اعمال‌کاترین دوم ملکهٔ روسیه راکه مشغول بلعیدن لهستان و از بین بردن استقلال آن ملت کهنسال و آزادیخواه بود می‌نگریستند. به راستی وضع فرانسه در آن موقع وحشت آور بود. گرچه هنوز دول اروپا از قدرت فرانسه حساب می‌بردند ولی در عوض تمام دول اروپایی نسبت به فرانسه نفرتی شدید داشتند چون قتل‌عام دوم ماه سپتامبر ۱۷۹۲ میلادی و قتل لویی شانزدهم در ژانویه ۱۷۹۳ میلادی، دول اروپا را سخت نسبت به فرانسه خشمگین کرده، ازرش معنوی این کشور را در پایتختهای اروپا از بین برده بود.

در آن موقع انگلستان با نیروی دریایی خود سواحل فرانسه را در

محاصره داشت و دولت اسپانیا از جنوب فرانسه در دامنهٔ کوههای پیرنه (که این کوه‌ها مرزفیمابین فرانسه واسپانیا است) فرانسه را تهدید می‌کرد. دول اطریش و ایتالیا در طرف مشرق و جنوب شرقی و دول آلمان و هلند در طرف شمال شرقی و شمال فرانسه قوایی بزرگ گردآورده بودند. تنها در یك منطقه از مرزهای فرانسه، از شمال شرقی گرفته تا مشرق، فیمابین دو رود بزرگ اروپا که یکی موسوم به رن ودیگری موسوم به «اسکو» می‌باشد، دویست و پنجاه‌هزار سرباز خصم به طرف خاك فرانسه پیشرفت می‌کردند که حکومت جمهوری فرانسه را از بین ببرند. در همه جا سرداران فرانسوی بر اثر فشار خصم عقب‌نشینی می‌نمودند و مواضع خود را تخلیه می‌کردند و بیش از ده هزار نفر سرباز فراری که ازقشون فرانسه گریخته بودند در داخل کشور بر بی‌نظمی وهرج ومرج می‌افزودند. سرداران فرانسوی که مواضع خود را تخلیه می‌کردند عبارت بودند از: ژنرال «ماك زینسکی» که شهر «اکس لا شابل»[1] را تخلیه کرد و به طرف شهر لیژ عقب‌نشینی نمود وژنرال «اشتین‌ژل» و ژنرال «نویی» و ژنرال «میراندا» که شخص اخیر بدواً شهر «مایستریج» را محاصره نمود اما بعد دست از محاصره برداشت و راه عقب‌نشینی را در پیش گرفت.

فرانسه در آن عصر، شبیه به یك موجود جاندار شده بود که هر ضربتی که بر او وارد می‌آیددر قلبش اثر می‌کند و هر حمله و شکست، در دورترین نقاط کشور، در قلب فرانسه که همانا پاریس باشد مؤثر واقع می-

---

۱. ذکر اسامی این سردارها و مواضع تخلیه شده برای خوانندگان فارسی زبان سودمند نیست و به این زمان هم ارتباط ندارد و مترجم می‌توانست آنها را حذف کند وبهتراین بود که حذف گردد، ولی مترجم فکر کرد که مبادا خوانندگانی که متن اصلی کتاب را در دست دارند تصور نمایندکه او، رعایت امانت را در ترجمه نکرده و بهمین جهت این اسامی نامأنوس و ثقیل را ذکر نمود ــ مترجم.

شد و هر شکست در پاریس تولید طغیان می‌نمود یا بهانه‌ای برای قتل بیگناهان می‌گردید و برعکس هر موفقیت، تولید شادمانی می‌کرد. چون فرانسه پی درپی شکست می‌خورد و دشمنانی که فرانسه را از چهار طرف احاطه کرده بودند هر روز پیروزی جدیدی کسب می‌نمودند، معلوم است که چه اثری بزرگ در پاریس به وجود می‌آورد و چگونه پایتخت فرانسه که قلب کشور بود مانند قلب جانوری که خود را در معرض خطر مرگ به دست صیاد می‌بیند، می‌تپید. یك روز قبل از این که وقایع این فصل آغاز گردد، یعنی در روز نهم ماه مارس در مجلس شورای ملی موسوم به کنوانسیون، جلسه‌ای پرشور تشکیل شد. در آن روز ازطرف وزارت جنگ به تمام افسرها امر کرده بودند که اگر آب در دست دارند، نیاشامند و بلافاصله به مرخصی خود خاتمه بدهند و به هنگها و لشکرهای خود ملحق گردند.

دانتون در آن (روز نهم ماه مارس) در مجلس شورای ملی پشت تریبون گفت: می‌گویند که ارتش فرانسه سرباز ندارد بنابراین بیایید و به شهر پاریس فرصتی بدهید که بتواند سی‌هزار سرباز جدید در دسترس ارتش بگذارد تا اینکه نه فقط فرانسه نجات یابد بلکه نجات بلژیك هم تأمین شود و دوموریه بتواند هلند را اشغال نماید. دوموریه همان است که در مشرق فرانسه جلوی اطریشیها و آلمانیها راگرفته بود و در تاریخی که این فصل از کتاب ما شروع می‌شود در جبههٔ شمال فرانسه قصد داشت که در خاك هلند، از راه دریا نیرو پیاده کند ولی دولت جمهوری فرانسه، پیاپی برای او پیغام می‌فرستاد که از پیاده کردن نیرو در خاك هلند صرفنظر نماید و بیاید و فرماندهی ارتش فرانسه را در جبههٔ مشرق بر عهده بگیرد که بار دیگر از پیشرفت خصم جلوگیری کند. مجلس شورای ملی پیشنهاد دانتون را باشعف تصویب کرد و همان روز دفاتر سربازگیری بر طبق معمول مفتوح گردید و

وقتی می‌گوییم بر طبق معمول گشوده شد، منظورمان این است که بر حسب توضیحی که در فصول گذشته دادیم دفاتر سربازگیری در خیابانها باز شد. هنوز نیمه شب نشده بود که سی وپنج هزار نفر داوطلب خدمت سربازی، نام خود را در دفاتر مزبور به ثبت رسانیدند. ولی همانطور که در ماه سپتامبر سال گذشته داوطلبان خدمت سربازی، قبل از اینکه از پاریس به طرف جبهه بروند، بانگ برآوردند که ما باید خائنین را به قتل برسانیم و بعد به طرف جبهه برویم تا اینکه خیانتکاران در قفای ما زنده نمانند و قاه قاه به حماقت ما که حاضر شده‌ایم در راه وطن خود را فداکنیم نخندند، در آن روز هم داوطلبان خدمت سربازی گفتند که باید قبل از رفتن به جبهه خیانتکاران را به قتل برسانند. لابد خوانندگان که تا اینجا با ما همراه بودند از ما می‌پرسند که منظور داوطلبان خدمت سربازی از خیانتکاران چه کسانی بودند. در جواب می‌گوییم که خیانتکاران عبارت بودند از مخالفین انقلاب وکسانی که میل نداشتند آزادی در فرانسه به ثمر برسد. خیانتکاران عبارت بودند از آنهایی که در داخل کشور، استقلال فرانسه را که از طرف خارجیها مورد تهدید قرارگرفته بود تهدید می‌کردند و پنهانی با قشونهای خصم ارتباط داشتند. اما مفهوم خیانتکار در این گونه مواقع انبساط پیدا می‌کند و کش‌دار می‌شود و هر معنایی که احزاب افراطی فرانسه در آن عصر می‌خواستند از آن استنباط کنند از کلمهٔ خیانتکار بیرون می‌آمد.

احزاب افراطی که روز و شب با هم نزاع می‌کردند مفهوم این کلمه را شامل مخالفین خود می‌نمودند و هر کس به حزب و افرادی که از نظر سیاسی با او مخالف بود می‌گفت که آنها خیانتکار هستند و باز هر کس که قویتر بود و می‌توانست که زور خود را بر ضعیف تحمیل نماید می‌گفت که مخالف سیاسی و ضعیف او خیانتکار است و چون حزب ژیروندن در آن موقع ضعیف بود و حزب کوهستانیان قوی بود، لاجرم حزب اخیر حزب

ژیروندن را خائن می‌دانست و می‌گفت باید به حساب سران واعضای حزب مزبور رسید. روز بعد که دهم ماه‌مارس باشدجلسهٔ مجلس شورای‌ملی تشکیل شد ونمایندگان‌احزاب درجلسه حاضرشدند واغلب مسلح‌بودند وچون می‌دانستند که‌آن جلسه پر غوغا خواهد شد زنهای تماشاچی را از جلسه خارج کردند. بعد شهردار پاریس آمد و به نمایندگی از طرف سکنهٔ پایتخت دو نکته را بـه اطلاع مجلس رسانید: اول اینکه سکنهٔ پایتخت با شور میهن‌پرستی بسیار دعوت مجلس شورای ملی رابرای سرباز شدن استقبال کردند و نام خود را در دفاتر سربازگیری ثبت نمودند. دوم اینکه سکنهٔ پایتخت نظریهٔ داوطلبان خدمت سربازی راکه یك نظریهٔ عمومی است تصویب می‌نمایند و عقیده دارندکه خائنین باید مجازات شوند و برای این منظور یك دادگاه فوق‌العاده تشکیل شود و خائنین را مجازات نماید. بلافاصله عده‌ای از وکلا فریاد زدندکه بایدفوراً یك کمیسیون پارلمانی تشکیل شود و مسئلهٔ تشکیل دادگاه انقلابی را مورد مطالعه قرار بدهد و نظریهٔ خود را به مجلس بگوید.

کمیسیون پارلمانی بی‌درنگ تشکیل شد و مذاکرات آن بیش از ده دقیقه طول نکشید و روبرت لنده[1] گزارش آن کمیسیون را به عرض مجلس رسانید وگفت کمیسیون عقیده داردکه باید یك دادگاه فوق‌العاده مرکب از ۹ نفر قاضی (با رییس آن ده نفر) تشکیل شود و به دو قسمت مجزا گردد تا اینکه هـر یـك از آن دو قسمت، بنوبـه وظیفهٔ خویش را انجام دهد و دادگاه هـرگـز تعطیل نگردد. وظیفهٔ دادگاه مزبور این است که برحسب درخواست مجلس شورای ملـی، یـا مستقیماً اشخاص خائن را به پای میز

---

۱. «روبرت لنده» وکیل مجلس شورای ملی سوم بود و بعد از اینکه هیجان و قتل‌عام دوران انقلاب فرونشست وزیرمالیهٔ فرانسه گردید و درسال ۱۸۲۵ میلادی در سن هفتاد و نه سالگی زندگی را بدرود گفت ـ مترجم.

محاکمه دعوت نمایدو دربارهٔ آنها رأی صادر کند. وکلایی که عضو حزب ژیروندن بودند متوجه شدند که عنقریب، همه قتل عام خواهند شد و فریاد-های مخالفت برآوردند وگفتند برای ما مرگ بهتر از این است که زیر بار تشکیل چنین دادگاهی که شبیه به دادگاه تفتیش عقاید در قرون وسطی می-باشد برویم (راجع به دادگاه تفتیش عقاید درفصول قدیم کتاب غرش طوفان توضیح داده شد).

وکلای حزب کوهستانیان برای اینکه صدای مخالفت حزب ژیروندن را خاموش کنند درخواست کردند که نسبت به تشکیل دادگاه فوق‌العاده برای محاکمهٔ خائنین رأی علنی گرفته شود. فرو[1] فریاد زد: آری، باید رأی علنی گرفت تا دنیا بداند چه کسانی در این مجلس می‌خواهند برای قتل عام بیگناهان قانون وضع کنند و معصومین را به نام قانون از بین ببرند. رأی علنی گرفتند و تشکیل دادگاه فوق‌العاده برای محاکمهٔ خائنین تصویب گردید یعنی صورت قانونی پیدا کرد و مقرر شد که اولاً دادگاه فوق‌العاده تشکیل شود و ثانیاً قضات دادگاه مزبور از بین سکنهٔ ولایات انتخاب گردند و ثالثاً آن قضات، بر حسب تصویب مجلس شورای ملی انتخاب گردند و حکم نصب آنها را مجلس امضاء نماید.

تازه مجلس از تصویب این قانون فراغت حاصل کرده بود که فریاد-هایی از بیرون شنیده شد. درآن ایام مجلس شورای ملی به این فریادها مأنوس شده بود زیراهر دو روز یك مرتبه عده‌ای مقابل‌مجلس ازدحام می-کردند یا می‌خواستند وارد مجلس شوند. وکلا پرسیدند باز چه خبر است وچه اتفاقی افتاده که صدای‌هیاهو شنیده می‌شود وجواب شنیدند که عده‌ای

---

۱. فرو از وکلای مجلس سوم بود که بدون پرده‌پوشی عقیدهٔ خود را می گفت و به همین جهت دو سال بعد از این تاریخ در سال ۱۷۹۵ میلادی در خود تالار پارلمان او را به قتل رسانیدند و درآن موقع سی و یك سال داشت ــ مترجم.

از داوطلبان خدمت سربازی که اسم خود را ثبت کرده‌اند، می‌خواهند از مقابل وکلای ملت رژه بروند. چون داوطلب شدن برای خدمت سربازی باید جشن و ضیافتی هم داشته باشد یك عده از آنهایی که روز قبل داوطلب سربازی شدند، آن روز در بازار گندم فروشان ضیافتی ترتیب دادند و صرف غذا و شراب کردند و بعد به فکر افتادند که به مجلس بروند و خود را به وکلای ملت نشان بدهند. فوراً از طرف مجلس دستور داده شد که درهای مجلس را بگشایند تا سربازان داوطلب واردگردند وششصد نفر ازداوطلبان در حالی که مسلح به تپانچه و نیزه و شمشیر و اغلب مست بودند واردتالار مجلس گردیدند و در حال عبور فریاد می‌زدند و می‌گفتند که خائنین باید به قتل برسند.

یکی از وکلای حزب کوهستانیان بانگ زد: مطمئن باشید که ما خائنین را نابود خواهیم کرد و شما و آزادی را نجات خواهیم داد. هنگام ادای این کلمات، نمایندهٔ مزبور نظری معنی‌دار به وکلای حزب ژیروند انداخت و آنها که بعد از تصویب قانون مربوط به تشکیل دادگاه فوق‌العاده قدری به نجات خود امیدوار شده بودند دانستند که هنوز خطر برای آنها باقی است. چون به طوری که دیدیم قانون تشکیل دادگاه فوق‌العاده به شکلی از تصویب مجلس گذشت که راه نجات، تا اندازه‌ای برای ژیروندنها[1] باز شد زیرا قرارگذاشتند که قضات دادگاه از سکنهٔ ولایات باشند و آن قضات که بدون حب و بغض مخصوص از ولایات می‌آمدند نسبت به ژیروندنها کینه نداشتند و دیگر اینکه مقررشد که مجلس آن

---

۱. ژیروند درفرانسه اسم محلی است که حزب مزبور به نام آن‌محل خوانده شد. در اینجا دوکلمه داریم یکی ژیروند که اسم حزب است و دیگری ژیروندن یعنی عضو حزب ژیروند و این توضیح را برای این دادیم تا کسانی که این کتاب را می‌خوانند خرده نگیرند که چرا گاهی کلمهٔ ژیروند به‌کار برده می‌شود و گاهی کلمهٔ

قضات را تعیین نماید و این هم راه نجاتی بود زیرا کوهستانیان که زور و نفوذ داشتند نمی‌توانستند هر کس را که مایل بودند قاضی دادگاه کنند و آنها را مأمور قتل‌عام ژیروندنها بنمایند. ولی آن نگاه به آنها فهمانید که هنوز در معرض خطر هستند و در واقع به محض اینکه جلسهٔ مجلس خاتمه یافت، وکلای حزب کوهستانیان به مراکز احزاب طرفدار خود رفتند و گفتند نگذارید که ژیروندنها از قانونی که امروز تصویب شد، استفاده کنند وجان بدر ببرند و همین امشب آنها را به قتل برسانید.

وکلای کوهستانیان این اظهارات را بخصوص در مرکز حزب ژاکوبن و کوردلیر می‌کردند و عقیده داشتند که امشب باید عده‌ای در خیابانهای شهر به حرکت در بیایند و فریاد بزنند که ژیروندنها خائن و خارج ازحمایت قانون هستند وقتل آنها واجب است وهمه را مقتول نمایند. زنی موسوم به خانم «لووه» که زوجهٔ لووه[۲] بود در مجاورت مرکز حزب ژاکوبن سکونت داشت و شنید که در مرکز حزب خیلی غوغا است. او از منزل خود خارج شد و به مرکز حزب رفت و فهمید که می‌خواهند در آن شب اعضای حزب ژیروند را قتل‌عام کنند و پس از وقوف بر این موضوع برگشت و وارد منزل شد و این خبر را به اطلاع شوهرش رسانید. شوهر او هم برپا خاست و لباس پوشید و به طرف منازل رفقا و هم مسلکان خود رفت و دید که هیچ یك از آنها در منزل نیستند و معلوم شد که آنها در منزل یکی از هم‌مسلکان جمع شده‌اند و بدون هیچ دغدغه‌ای راجع به کارهای معمولی و قوانینی که باید به مجلس تقدیم نمایند صحبت می‌کنند. لووه

ژیروندن.

۲. لووه یکی از وکلای مجلس شورای ملی و عضو حزب ژیروند بود و جزو نویسندگان محسوب می‌شد و در سال ۱۷۹۷ میلادی در سن سی و هفت سالگی درگذشت ــ مترجم.

فریاد زد: چه نشسته‌اید که اکنون در مراکز احزاب تدارك قتل‌عام شما را می‌بینند و قرار است که امشب همه را به قتل برسانند و برخیزید و فکرچاره کنید.

یکی از وکلای حزب ژیروند به نام پسیون که خوانندگان این کتاب مکرر نام او را شنیده‌اند از جا برخاست و به طرف پنجره رفت و آن را گشود و دست خود را ازپنجره خارج کرد وبعد ازچند لحظه دست را داخل اطاق نمود و گفت: امشب باران می‌بارد و لذا به شما اطمینان می‌دهم که اتفاقی در این شب نخواهد افتاد، مضطرب نباشید. وقتی که پسیون پنجرهٔ اطاق را باز کرد صدای زنگ کلیساها که ساعت ده بعد از ظهر را اعلام می‌کردند به‌گوش حضار رسید و این همان ساعتی است که سرگذشت ما در این فصل، از آن شروع گردید.

هردفعه که ما خود را مجبور می‌بینیم که دراین کتاب، قسمتی از تاریخ را به‌نظرخوانندگان برسانیم احساس می‌نماییم که ناراحت هستیم زیرا ذکر تاریخ، ما را از نوشتن رمان منحرف می‌کند ولی تذکر بعضی از نکات تاریخی لزوم دارد وگرنه خوانندگان نمی‌توانند خوب به علل سرگذشت ما پی‌ببرند. مثلاً اکنون که این تذکرات تاریخی را دادیم خوانندگان بهتر می‌فهمند که درآن شب، چرا خیابانهای پاریس خلوت بود و چرا عابرین وحشت‌زده به طرف منازل خود می‌رفتند زیرا می‌دانستند که درآن شب ممکن‌است پاریس، عرصهٔ حوادث خونین جدیدی بشود، و نیز می‌فهمند که چرا درآن شب وقتی ساعت ده فرا رسید خیابانها ازعابرین تهی گردید وجز دسته‌های سربازان گارد ملی و دسته‌های سربازان داوطلب و بعضی از دسته‌های قوای ژاندارمری کسی در خیابانها دیده نمی‌شد زیرا سکنهٔ پاریس که به مناسبت تواتر حوادث خونین و بروز قتل‌عامها، یك حس ششم پیدا کرده بودند حدس می‌زدند که درآن شب بخصوص، وقایعی روی خواهد

داد که ممکن است وبال آن دامنگیر آنها بشود و لذا باید هرچه زودتر خود را به منازل برسانند و در را به روی خویش و عائلهٔ خود ببندند. بارانی که درآن شب می‌بارید و به عقیدهٔ پسیون مانع از این بود که حوادثی خونین اتفاق بیفتد، سبب می‌شد سربازانی که در شهر گردش می‌کردند خیس و خشمگین بشوند و هر وقت دو دسته از این سربازان به هم می‌رسیدند، مثل این بود که دو دسته دشمن به هم رسیده‌اند و با سوءظن یکدیگر را می‌نگریستند و آهسته اسم شب را درگوش یکدیگر می‌گفتند و تحقیق می‌کردند که دستهٔ دیگر از چه سپاهی می‌باشد و وقتی از هم جدا می‌شدند، روی برمی‌گردانیدند که مبادا از عقب آنها را غافلگیر نمایند.

درآن شب، که آن محیط وحشت در پاریس به وجود آمده بود و در آن شب که حزب افراطی کوهستانیان می‌خواست ژیروندنها را قتل‌عام کند که چرا آنها با نظریات افراطی او مخالف هستند وچرا بعد از صدورفتوای قتل لویی شانزدهم، نمی‌خواهند فتوای مرگ ماری‌آنتوانت راکه با اطفال خود درزندان تانپل می‌زیست بدهند وباز درآن شب، که سربازان وگشتی‌ها بر اثر باران وراه‌پیمایی در شهر، خسته وعصبی بودند، یك زن که بالاپوشی پوشیده و سر و صورت را در باشلق آن بالاپوش پنهان کرده بود از خیابان سن اونوره می‌گذشت و به محض اینکه یك دسته سربازگارد ملی یا ژاندارمری از دور نمایان می‌گردید خود را در زاویهٔ دیوار یا آستان درب منازل پنهان می‌کرد و به دیوار می‌چسبانید و نفس را درسینه حبس می‌نمود تا اینکه سربازان مزبور می‌گذشتند وآن وقت باسرعت به راه می‌افتاد تا اینکه خطری دیگر، از همان قبیل پدیدار می‌شد و زن، باز خود را در زاویهٔ دیوار یا آستان درپنهان می‌کرد. آن زن، قسمتی ازخیابان سن‌اونوره رابدین ترتیب پیمود تا اینکه به محلی رسید که خیابانی دیگر به خیابان سن‌اونوره

ملحق می‌گردید و در آنجا، یك دسته پدیدار شدند و زن در نظر اول دانست که آنها نه جزو سربازان گارد ملی هستند و نه جزو قوای ژاندارمری بلکه‌از سربازان داوطلب می‌باشند.

زن، اشتباه نکرده بود و آنها جزو سربازان داوطلب بودند که آن روز بعد از اینکه در بازار گندم فروشان صرف غذا کردند و به مجلس شورای‌ملی قدم گذاشتند و در آنجا رژه رفتند، در خیابانهای پاریس به حرکت درآمدند و چون باز هم جامهایی به سلامتی ملت و به یاد محو خیانتکاران نوشیده بودند باران خیلی در آنها مؤثر واقع نمی‌شد. زن، تا آنها را دید قدمها را سریع کرد و فرار نمود ولی رییس سربازان داوطلب (چون خوی فرماندهی و هکذا فرمانده داشتن طوری در افراد بشر قوی است که آن دسته برای خود یك رییس تعیین کرده بود) فریاد زد: هموطن، کجا می‌روی و برای چه فرار می‌کنی؟ زن این صدا را شنید اما توقف نکرد و با همان سرعت که می‌رفت به راه ادامه داد. رییس سربازان داوطلب گفت: بی‌شك این، یك مرد و یکی از افراد طبقهٔ اشراف است که خود را به شکل زن آراسته که بتواند فرار نماید، تفنگها را بر سر دست بیاورید و شلیك کنید. صدای دو یا سه تفنگ که از دوش، بر سر دست آمد به‌گوش زن رسید و دانست که عنقریب به طرف او تیراندازی خواهند کرد و یك مرتبه توقف نمود و بعد به سربازان داوطلب نزدیك گردید و گفت: اشتباه می‌کنید، من مرد نیستم و یك زن می‌باشم.

رییس سربازان داوطلب گفت: اگر زن هستی نزدیك بیا و جواب بده و بگو که در این موقع شب به‌کجا می‌روی؟ زن گفت: من به خانهٔ خود مراجعت می‌نمایم. رییس با لحن تمسخر گفت: آیا در این موقع شب به خانهٔ خود مراجعت می‌نمایی؟ زن گفت: بدیهی است. رییس گفت: یك زن نجیب در این موقع شب به خانه مراجعت نمی‌کند بلکه زودتر برمی‌گردد.

زن گفت: من نتوانستم که زودتر مراجعت کنم زیرا بر بالین یکی از خویشاوندان بیمار خود بودم. رییس دست خود را با یك ژست مخصوص به حرکت درآورد و گفت: کارت تو کجاست؟ زن با حیرت گفت: مقصود شما از کارت چیست؟ من نمی‌فهمم چه می‌گویید. رییس گفت: مقصودم از کارت، عبارت از کارت عبور و مرور یا جواز عبور و مرور است. زن گفت: من نمی‌دانم که شما چه می‌گویید، مگر باید جواز عبور و مرور داشت؟ رییس گفت: مگر حکم کمون را نخواندید و اعلانهایی را که از طرف کمون به دیوارها چسبانیده بودند ندیدید؟ زن گفت: نه، من این اعلان را ندیدم. رییس گفت: به فرض اینکه اعلانها را ندیده باشی صدای جارچی را که شنیدی زیرا امروز در تمام خیابانها جار زدند که عابرین باید کارت عبور و مرور داشته باشند.

زن وحشت‌زده گفت: پناه بر خدا، من صدای جارچی را نشنیدم. رییس گفت: قبل از اینکه توضیح دیگری بدهی این را بدان که نباید گفت خدا بلکه باید گفت «موجود مطلق». زن گفت: معذرت می‌خواهم که نگفتم موجود مطلق و البته می‌دانید که این بر اثر عادت است. رییس سربازان داوطلب گفت: ولی این عادت، یك عادت بد و مخصوص اشراف است. زن گفت: هموطن، من خواهم کوشید که بعد از این بیان خود را اصلاح کنم ولی تو می‌گفتی که... زن جرأت نکرد که گفته خود را تمام کند که مبادا به دست خویش بهانه‌ای به‌دست رییس سربازان داوطلب بدهد که او را اذیت نماید و رییس گفت: من می‌گفتم که بر طبق حکم کمون که امروز به وسیلهٔ آگهی و جار زدن به اطلاع عامه رسید کسی حق ندارد پس از ساعت ده بعد از ظهر از منزل خارج شود و در خیابانها به حرکت درآید مگر اینکه جواز عبور داشته باشد و اینك بگو که آیا تو جواز عبور داری؟ زن گفت: متأسفانه من جواز ندارم. رییس با لحن تمسخر گفت: لابد جواز عبور خود

را در منزل خویشاوندی که می‌گویی بیمار است جاگذاشته‌ای.

زن گفت: من اصلاً نمی‌دانستم که باید جواز عبور تحصیل کرد و تصدیق کنید که وقتی حکم و دستوری امروز صادر می‌شود بعید نیست اگر کسانی امشب از آن بی‌اطلاع باشند زیرا ضیق وقت به‌آنها اجازه نداده که اعلان کمون را بخوانند یا صدای جارچی را بشنوند. رییس گفت: بعید نیست که گفتهٔ تو راست باشد و شاید مفاد حکم کمون به اطلاع تو نرسیده و بنابراین ما تو را به نزدیك‌ترین پاسگاه قشون هدایت می‌کنیم و در آنجا رییس پاسگاه از تو سؤالاتی خواهد کرد و تو جوابهایی خواهی داد و هرگاه وی ازتوضیحات توقانع شود، تو را با دو نفراز سربازان به منزلت خواهد فرستاد وگرنه تو را توقیف خواهد کرد تا اطلاعات بیشتری دربارهٔ تو کسب نماید. بعد از این جملات، رییس سربازان داوطلب با لحنی که نیمی جدی ونیمی شوخی بود به سربازان خودگفت: خبردار، به چپ چپ، قدم رو.

فریاد وحشت آمیزی که زن بعد از این فرمان زد به رییس سربازان داوطلب ثابت کرد که آن زن از آمدن به پاسگاه خیلی می‌ترسد و لذا به‌افراد خودگفت: بچه‌ها، تردیدی‌ندارم که ما امشب اکتشاف خوبی کرده‌ایم واگر ازاین زن تحقیق نمایند، ممکن است اطلاع گرانبهایی عاید ما بشود. سپس بازوی آن زن راگرفت وزن شروع به‌گریه و التماس کرد که اورا رهانمایند ولی رییس داوطلبان او را رها نمی‌کرد وبا خود می‌برد تا اینکه به موضعی رسیدند که یك خیابان دیگر به خیابان مزبور ملحق می‌گردید و از آن خیابان، مردی جوان که بالاپوشی دربر داشت وارد این خیابان گردید و صدای گریه و التماس زن را شنید و نیز متوجه شد که به التماس زن وقع نمی‌گذارند و او راکشان کشان می‌برند.

آن مرد با دو قدم سریع خود را به سربازان داوطلب رسانید و

گفت: این زن کیست و او را کجا می‌برید؟ رییس گفت: سؤال تو بی‌مورد است و به جای این سؤال بهتر آنکه راه خود را پیش بگیری و بروی. مرد جوان با لحنی جدی گفت: به شما می‌گویم این زن کیست و چرا او را کشان کشان می‌برید و به چه مناسبت گریه و التماس می‌کند که او را رها نمایید؟ رییس گفت: اول بگو تو که هستی که با این لحن تکلم می‌کنی و چه اختیاری داری که جلوی ما را می‌گیری؟ مرد جوان بالاپوش خود را عقب زد و علایم درجهٔ صاحب‌منصبی خود را به رییس داوطلبان نشان داد و گفت: من صاحب‌منصب هستم. رییس گفت: صاحب منصب چه هستی و در کدام سپاه خدمت می‌نمایی؟ مرد جوان گفت: من صاحب‌منصب گارد ملی هستم. رییس گفت: به فرض اینکه صاحب‌منصب گارد ملی باشی گفتار تو اثری در ما ندارد برای اینکه ما صاحب‌منصب گارد ملی را به رسمیت نمی‌شناسیم و از فرمان او اطاعت نمی‌کنیم. یکی از سربازان داوطلب که معلوم بود پاریسی است با لهجهٔ مخصوص طبقهٔ عوام‌الناس پاریس و با لحنی که نشان می‌داد وی و رفقای او نزدیك است خشمگین شوند از رییس پرسید: این شخص چه می‌گوید؟ صاحب‌منصب جوان گفت: این شخص می‌گوید که اگر علایم صاحب منصبی تو نتواند که احترام وی را حفظ کند شمشیر او خواهد توانست به دیگران بفهماند که باید احترام یك صاحب منصب گارد ملی را رعایت نمایند.

مرد جوان این را گفت و برای اینکه آزادی عمل داشته باشد قدمی به عقب گذاشت و شمشیر از نیام کشید و شمشیر او که پهن و کوتاه بود، در پرتو چراغ خیابان درخشید و قبل از اینکه از طرف رییس و همراهانش، عکس‌العملی نشان داده شود صاحب منصب جوان یقهٔ نیمتنه رییس داوطلبان را گرفت و نوك شمشیر را روی گلوی او گذاشت و گفت: اینك بیایید که دوستانه باهم صحبت کنیم. رییس که می‌خواست خود را از چنگ

صاحب‌منصب جوان نجات بدهد گفت: هموطن، این چه حرکتی است؟ صاحب‌منصب گفت: اگر باز بخواهی مقاومت کنی و خود را نجات بدهی، شمشیر من تا قبضه از گلوی تو خواهد گذشت و صلاح تو در این است که آرام و بدون حرکت باشی. زن می‌توانست از این فرصت استفاده کند و فرار نماید ولی فرار نکرد و شاید چون دو نفر از سربازان داوطلب نزدیك او قرار گرفته بودند ترسید که فرار کند و صاحب‌منصب جوان به رییس داوطلبان گفت: تو حق نداشتی از من بپرسی که من کیستم برای اینکه هیچ نوع اختیاری به تو نداده و وظیفه حفظ امنیت در شهر، برعهدهٔ گارد ملی و قوای ژاندارمری گذاشته شده است، با این وصف به‌تومی‌گویم که اسم من «موریس لندی» می‌باشد و من صاحب‌منصب گارد ملی هستم ودرجه ستوانی دارم و به علاوه یك آزادیخواه و جمهوری طلب به شمار می‌آیم و منشی جمعیت «برادران و دوستان» محسوب می‌شوم، آیا همین قدر معرفی برای شناسایی من کافی است یا اینکه باز خود را معرفی کنم؟

و چون رییس داوطلبان از فرط خشم جواب نداد لندی گفت: معلوم می‌شود که بازمی‌خواهی من خود را معرفی کنم و لذا آگاه باش که من کسی هستم که در روز دهم اوت فرماندهی یك دسته از آتشبارهای وطن‌پرستان را برعهده داشتم و نخستین کسی می‌باشم که خود را به داخل کاخ تویلری رسانیدم و اولین کسی هستم که به تنهایی یك ارابه توپ را ساکت کردم و آنگاه به جبههٔ جنگ رفتم ولی شرح عملیات من در جبههٔ جنگ علیه خصم فرانسه طولانی است و فرصتی کافی و مجالی مغتنم می‌خواهد تا من بتوانم به تو بگویم که در جبههٔ جنگ چه کردم. رییس داوطلبان گفت: هموطن ستوان، اینك که من تو را شناختم ودانستم که یك میهن‌پرست هستی لزومی ندارد که این طور با من رفتار کنی. لندی گفت: من می‌دانستم که بالاخره ما خواهیم توانست که دوستانه با یکدیگر صحبت کنیم و اینك

بگو که برای چه این زن فریاد می‌زد و گریه می‌کرد و شما برای چه او را کشان‌کشان می‌بردید؟ رییس گفت: ما او را می‌بردیم که تحویل پاسگاه قشون بدهیم. لندی گفت: برای چه می‌خواستید او را تحویل پاسگاه قشون بدهید؟ رییس گفت: برای اینکه به موجب حکم کمون هیچ کس نباید پس از ساعت ده بعد ازظهر بدون‌کارت عبور از منزل خارج شود و از خیابانها عبور نماید و ما از این زن جواز عبور خواستیم و اوگفت که جواز عبور ندارد. مگر تو اطلاع نداری که میهن در خطر است و مگر ندیدی که برفرازشهرداری بیرق سیاه افراشته‌اند تا همه بدانند که خطری بزرگ میهن و ملت را تهدید می‌نماید؟

لندی گفت: من تصدیق می‌کنم که وطن در خطر است ولی آنچه وطن را دچار خطر کرده تهاجم دویست وپنجاه هزار سرباز خصم می‌باشد که در سرحدات فرانسه، آمادهٔ حمله و پیشرفت هستند وگرنه عبور یك زن، هنگام شب، از خیابانهای پاریس آنقدراهمیت ندارد که وطن را دچار خطر نماید. با این وصف چون از طرف کمون حکمی صادر شده که کسی نباید پس از ساعت ده بعد از ظهر در خیابانهای شهر حرکت نماید و چون باید این حکم اجرا شود من دیگر ممانعت نمی‌کنم و شما می‌توانید این زن را به پاسگاه قشون ببرید و اگر شما درشتی نمی‌کردید و قدری ادب را رعایت می‌نمودید کار به اینجا نمی‌کشید واین را هم بدانید که اگر وطن‌پرستی یك صفت برگزیده است ادب هم صفتی پسندیده می‌باشد وکسی که خود را میهن‌پرست می‌داند باید به صاحب منصبی که از طرف ملت و میهن انتخاب گردیده احترام بگذارد و من دیگر با شما حرفی ندارم و می‌توانید این زن را به پاسگاه ببرید.

زن، در طی این گفت و شنود با دقت گوش به سخنان صاحب منصب جوان داد و وقتی لندی گفت که شما می‌توانید این زن را به پاسگاه ببرید،

زن بـا وحشتی بسیار بازوی لندی راگرفت وگفت: هموطن، هموطن، مرا به اینها تسلیم نکنید و راضی نشوید که ایـن اشخاص خشن که مست هـم هستند مرا بـا خود ببرند. لندی گفت: هموطن، چون شما بیم دارید با این اشخاص به پاسگاه بروید مـن حاضرم که شما را به پاسگاه برسانم و چون می‌بینم که خسته هستید به بازوی من تکیه بدهید و بـه راه بیفتیم. زن گفت: آخر برای چه مرا به پاسگاه می‌برید، من که کار بدی نکرده‌ام که می‌خواهید مرا بـه پاسگاه ببرید؟ لندی گفت: هموطن، کسی نمی‌گوید که شما کاری بد کرده‌اید یـا قصد داشتید کاری بـد بکنید ولی از طرف کمون امـری صادر گردیده که کسی نمی‌تواند پس از ساعت ده بعد ازظهر بدون جواز از شهر عبور نمایـد و شما جـواز عبور نـدارید. زن گفت: هموطـن، وقتی کمون حکمی را صادر مـی‌کند بـاید این قدر فکر بنماید که بین صدور حکـم و اجرای آن قدری فاصله و فرصت باشد که مردم از مفادآن مطلع شوند و من هیچ اطلاع نداشتم که کمون قدغن کرده که کسی پس از ساعت ده بعدازظهر از منزل خارج نشود. لندی گفت: هموطـن، بیم نـداشته بـاشید و بعد از اینکه بـه پاسگاه رسیدیـد و مأمورین پاسگاه دانستند که شما از مفاد حکم بدون اطلاع بوده‌اید شما راآزاد خـواهند کرد.

این هنگام زن، دزدیده نظری بـه چپ و راست انـداخت و چـون رییس و سربـازان او را قـدری دور دیـد و فهمید که آنهـا صدای او را نمی‌شنوند آهسته به لندی گفت: من که میل ندارم به پاسگاه بیایم بـرای بیم از بـی‌احترامـی و بی‌ادبـی آنها نیست بلکه اگر مرا به پاسگاه ببرند محو خواهم شد و رسیدن من به آنجا بـه منزلهٔ صدور حکم اعـدام من خواهد بود.

۲۶۱

زن ناشناس

در این گفتار، چنان اثری وجود داشت که سراپای لندن به مثابهٔ آنکه او را به ماشین برقی بسته باشند لرزید و در اندیشه فرو رفت. علت اندیشهٔ او این بود که می‌دید سربازان داوطلب، بعد از اینکه دانستند که لندی تنهاست و غیر از یك شمشیر، سلاحی ندارد از اینکه مغلوب او گردیدند شرمنده شده‌اند و با هم نجوا می‌نمایند که چگونه تلافی آن خفت و تحقیر را درآورند. آنها دارای سه تفنگ بودند و دیگران هم اسلحه و نیزه و شمشیر داشتند و لندی که همچنان شمشیر عریان را در دست داشت هم از لحاظ افراد و هم از نظر اسلحه، خود را در قبال آنان ضعیف می‌دید.

در ضمیر لندی دو احساس با هم نبرد می‌کرد: اول وظیفهٔ جوانمردی او، که بعد از شنیدن گفتهٔ اخیر آن زن، به او حکم می‌نمود از او حمایت

نماید و نگذارد که او را به پاسگاه ببرند.

دوم وظیفهٔ وطن‌پرستی او که به او می‌گفت باید آن زن را به سربازان داوطلب واگذارد تا به پاسگاه برسانند و مورد تحقیق قرار بدهند زیرا شاید آن زن که آن موقع شب، بدون جواز عبور از خانه خارج گردیده، جاسوس باشد و با دشمنان وطن ارتباط دارد. لندی فکر می‌کرد که هرگاه بخواهد از آن زن حمایت کند باید با سربازان مزبور که دارای تفنگ و تپانچه هستند و از حیث شماره خیلی بر او مزیت دارند بجنگد و نتیجهٔ آن جنگ به طور حتم همانا مغلوبیت اوست. یك مرتبه از خیابانی که لندی خود از آن خیابان آمده بود صدای پاهای سنگین و منظم یکدسته سرباز که نزدیك می‌شدند به گوش رسید و آنگاه برق لوله‌های تفنگ و سرنیزه‌های آنها در روشنایی چراغ خیابان درخشید. آن دسته سرباز که از دور چشمشان به دسته‌ای دیگر افتاد ظنین شدند و در ده قدمی توقف کردند و یکی از آنها که معلوم بود سمت برتری دارد بانگ زد: شما که هستید؟

لندی به محض اینکه صدای مزبور را شنید صاحب آن را شناخت و گفت: «لورن»، من از دوستان شما هستم، نزدیك بیایید. شخصی که به نام لورن خوانده شده بود به اتفاق هشت نفر که در عقب او می‌آمدند به لندی نزدیك گردید و با تعجب گفت: آه لندی، این تو هستی! این موقع شب اینجا چه می‌کنی؟ لندی گفت: تو می‌دانی که من هرشب به جمع برادران و دوستان می‌روم و امشب هم از آنجا می‌آیم. لورن که دید زنی در کنار لندی ایستاده گفت: لابد امشب بعد از خروج از مجمع برادران و دوستان، قصد داری که به جمع خواهران و عشاق بروی؟ آیا چنین نیست و آیا تو امشب نمی‌خواهی که به چنین مکانی بروی و دری را به روی تو بگشایند؟

لندی گفت: نه لورن، تو اشتباه می‌کنی و من به هیچ کس وعدهٔ

ملاقات، از آن نوع ملاقات که تو تصور کرده‌ای نداده‌ام بلکه می‌خواستم به منزل مراجعت کنم ولی در تاریکی صدای زنی را شنیدم و متوجه شدم که او گریه می‌کند و التماس می‌نماید و مثل این است که دیگران می‌خواهند به زور او را ببرند و نزدیك شدم و دیدم که چند نفر از سربازان داوطلب هستند و زنی را با خود می‌برند و من می‌خواستم از آنها بپرسم که این زن را کجا می‌برند.

لورن گفت: من تو را می‌شناسم و به روحیهٔ تو وقوف دارم و می‌دانم که همواره آماده هستی که به زنها کمك نمایی. آنگاه، با آهنگ مخصوصی شروع به خواندن یك بیت نمود که این مضمون را داشت: «سواران فرانسوی چنین آفریده شده‌اند که وقتی زنی را دیدند خود پیاده می‌شوند». بعد از این بیت، لورن که درجهٔ سرجوخگی داشت اما یك سرجوخهٔ شاعر مشرب بود خطاب به سربازان داوطلب گفت: خوب، شما برای چه این زن را با خود می‌بردید؟ رییس سربازان داوطلب گفت: من یك مرتبه به ستوان (اشاره به لندی) گفتم که این زن چون جواز عبور ندارد لذا او را به طرف پاسگاه می‌بردم.

لورن گفت: آه، آیا خیانت این زن همین بود و بر اثر ارتکاب همین تبهکاری می‌خواستید او را توقیف کنید؟ رییس سربازان داوطلب گفت: هموطن، مگر تو حکم کمون را نخوانده یا نشنیده‌ای؟ امروز آن حکم را به وسیلهٔ اعلان و جار زدن به اطلاع همه رسانیدند و گفتند که هیچ کس نباید پس از ساعت ده بعدازظهر بدون جواز از منزل خارج شود. لورن گفت: من حکم کمون را خواندم و هم شنیدم اما یك حکم دیگر وجود دارد که حکم کمون را لغو می‌کند. رییس سربازان داوطلب گفت: من هیچ اطلاعی نداشتم که حکمی دیگر صادر شده و حکم قدغن عبور و مرور را لغو کرده، آیا تو می‌دانی که مفاد آن حکم چیست؟ لورن گفت: بلی و مفاد

آن حکم این است: «از طرف رب‌النوع عشق دستور داده شد که در تمام نقاطی که فیمابین پیند و پارناس[1] می‌باشد ـ آنهایی که زیبا و جوان و طناز هستند می‌توانند در تمام ساعات روز بدون جواز عبور نمایند». لورن این اشعار را هم با آهنگ مخصوص خواند و آنگاه از رییس سربازان داوطلب پرسید: عقیدهٔ تو در بارهٔ این حکم چیست و آیا تصور نمی‌کنید که ناسخ حکم کمون باشد؟

رییس سربازان داوطلب گفت: نه، این حکم دستور کمون را نسخ نمی‌کند به دلیل اینکه اولاً در روزنامهٔ رسمی درج نشده و یك حکم، برای اینکه اجرا شود باید در روزنامهٔ رسمی درج گردد. ثانیاً اینجا شهر پاریس است نه اراضی واقع درفیمابین کوه‌های پیند و پارناس وثالثاً در این حکم، فقط راجع به عبور و مرور در ساعات روز صحبت کرده‌اند در صورتی که اینك شب است و رابعاً دستور داده‌اند آنهایی که فقط زیبا و جوان و طناز هستند عبور کنند و هموطن (اشاره به زن ناشناس) نه زیبا است و نه جوان و نه طناز. لورن گفت: من معتقدم که نظریهٔ شما درست نیست و هموطن جوان و زیبا و طناز است. در این موقع لورن روی خود را به طرف زن ناشناس کرد و گفت: هموطن، صورت خود را نشان بده تا دیگران بدانند که من حق دارم و تو مشمول این حکم می‌باشی. زن ناشناس خود را

---

۱. این یکی از اشعار ملیح فرانسوی است و اشاراتی نمکین در آن دیده می‌شود، چون «پیند» و «پارناس» دو کوه در یونان قدیم بود که اینك کوه‌ها باقی است ولی خصوصیت خود را از دست داده است. یونانیان قدیم می‌گفتند که این دو کوه گردشگاه رب النوع عشق ورب النوع زیبایی است و نیز خدایانی (بر طبق نظریهٔ یونانیان) که ارباب ذوق و هنر هستند در این کوهها تفرج می‌نمایند. در نسخه‌ای از این شعر، بجای آنهایی که زیبا و جوان و طناز هستند نوشته‌اند «زیبایی و جوانی و طنازی» ولی مفهوم هر دو نسخه یکی است و همان است که در فوق از آن فهمیده می‌شود ـ مترجم.

به لندی نزدیك کرد و بازوی او را گرفت و گفت: آقا، خواهش می‌کنم شما که یك مرتبه مرا از چنگ دشمنان خود نجات دادید این مرتبه مرا از چنگ دوستان خویش نجات بدهید برای اینکه دوستان شما برای من کمتر از دشمنان خطرناك نیستند. رییس سربازان داوطلب گفت: دیدید که درست فهمیده بودم و وقتی گفتم این زن جاسوس اشراف است یا بالاخره برای قصدی سوء در این موقع شب در خیابانها حرکت می‌کند حدس من صائب بود زیرا اینك نمی‌خواهد که خود را نشان بدهد و زنی که از نشان دادن خود پرهیز می‌نماید لابد می‌ترسد از اینکه او را ببینند.

زن ناشناس پشت خود را به طرف رییس سربازان داوطلب و روی خود را به طرف لندی کرد و باشلق بالاپوش را از سر بلند نمود و گفت: آقا، خواهش می‌کنم که مرا ببینید و بشناسید، آیا من کسی هستم که جاسوس باشم و برای قصدی سوء از خانه بیرون بیایم؟ لندی بیش از چند لحظه نتواست که صورت آن زن را ببیند زیرا زن مزبور باشلق را روی صورت انداخت و عارض را پوشانید ولی همان چند لحظه کافی بود که لندی واقف شود محال است زنی با آن جمال وقیافه جاسوس باشد. زیرا در قیافهٔ زن ناشناس، غیر از آثار جوانی و زیبایی یك نوع وقار و متانت به نظر می‌رسید که در نظر اول به هر بیننده می‌فهمانید که آن زن فرومایه نیست و از کسانی نمی‌باشد که برای پول مبادرت به جاسوسی نمایند. لندی آهسته به دوست خود لورن گفت: نظر به اینکه تو فرماندهٔ این دسته هستی و چون امنیت شهر بر عهدهٔ گارد ملی سپرده شده بگو که باید این زن را به پاسگاه گارد ملی ببری. لورن گفت: اطاعت می‌کنم و به محض اینکه تو دهان باز کردی من فهمیدم که منظور تو چیست. بعد خطاب به زن جوان و زیبا گفت: هموطن، من مجبورم که شما را با خود به پاسگاه گارد ملی ببرم برای اینکه جواز عبور ندارید. زن جوان ناله کنان

گفت: باز مـی‌خواهید مرا تـوقیف کنید و بـه پاسگاه ببرید؟ چرا ملاحظه خانوادهٔ مرا نمی‌نمایید؟آخر آن بیچاره‌ها اکنون در انتظار من هستند. لورن گفت: خانوادهٔ شما اگر شما را خیلی دوست می‌دارند نمی‌بایست بگذارند که شما در این موقع شب از منزل بیرون بیایید ولـی اگر در پاسگاه گارد ملی ثـابت شد که شما واقعاً بـه واسطهٔ بی‌اطلاعی از صدور حکم جـدید کمون از منزل خارج شده‌اید شما راآزاد خواهند کرد.

رییس سربازان داوطلب گفت: هموطن، این زن را ما کشف و دستگیر کرده‌ایم و بر ماست که او را با خود به پاسگاه قشون ببریم. لـورن گفت: هموطن، آیا انتظام شهر به دست شما سپرده شده است یا به دست ما؟ رییس سربـازان داوطلب گفت: ما بـرای حفظ انتظام شهر بیش از شما صلاحیت داریم. لورن گفت: بـه چه دلیل؟ رییس داوطلبان گفت: بـه دلیل اینکه مـا سربـاز داوطلب هستیم و در راه میهن، خـون خـود را در میـدان جنگ می‌ریزیم‌ولی شما سرباز خیابانهای پاریس هستید واوقات خود را درشهرها می‌گذارنید و همواره بـه استراحت و تفریح مشغول هستید. لـورن گفت: هموطن، این طـور که شما را بـی‌ادب می‌بینم بیم آن می‌رود قبل از اینکه به میدان جنگ برسید و خون خـود را درآنجا بریزید خـون شما در راه ریخته شود. رییس داوطلبان گفت: ادب عبارت ازصفتی است که مخصوص اشراف می‌باشد درصورتی که ما سربازان داوطلب، همانا «بی‌تنبان»[1] هستیم. لورن گفت: هموطن، مگر نمی‌بینی که یك خانـم اینجا حضور دارد و چرا از این حرفها مقابل خـانم می‌زنـی؟ ممکن است این خـانم یك انگلیسی

---

۱. عنوان بـی‌تنبان نـامی است که در زمـان انقلاب فرانسه روی سربـازان داوطلب گـذاشته بودنـد و مترجم از به‌کار بـردن این عنوان در متن فـارسی از خوانندگان محترم معذرت می‌خواهد چون کلمهٔ فرانسوی «سان‌کـولوت» را نمی‌توان بی شلوار ترجمه‌کرد و باید بی‌تنبان ترجمه نمود ــ مترجم.

باشد که در این صورت بیشتر از شنیدن این کلمه معذب خواهد گردید چون خانمهای انگلیسی گویا از خانمهای فرانسوی بیشتر نزاکت و حیا دارند.

آنگاه لورن که هیچ فرصتی را برای خواندن شعری مناسب از دست نمی‌داد با آهنگ مخصوص چنین خواند: «شاعری در قدیم این شعر را گفت ـ و ما که در قبال او ناچیز هستیم آن را تکرار می‌نماییم ـ که انگلستان به منزلهٔ یك آشیانهٔ بزرگ مرغهای قو می‌باشد ـ که در وسط یك دریاچهٔ وسیع قرار گرفته باشد». رییس سربازان داوطلب فرصتی به دست آورد که به لورن حمله‌ور گردد و گفت: آه، دیدید که خود او تصدیق می‌کند که از طرفداران انگلیسها است و آیا شنیدید که خود اعتراف می‌نماید که مزدور پیت صدراعظم انگلستان می‌باشد؟ لورن گفت: هموطن، اینقدر حرارت به خرج نده و مردم را متهم نکن زیرا اگر اهل شعر بودی و شعر می‌فهمیدی می‌دانستی که زبان شعر غیر از زبان نثر است ولی چون شعر نمی‌فهمی من مجبورم که با بیان نثر با تو صحبت کنم و بگویم که ما افراد گارد ملی مردانی صبور و ملایم هستیم ولی چون اهل پاریس می‌باشیم هرگاه درصدد برآیند که ما را اذیت کنند در آن صورت خیلی آتشین خواهیم شد و ضربات سختی بر حریف وارد خواهیم آورد. لندی به زن جوان گفت: خانم، به طوری که ملاحظه می‌نمایید در ظرف چند دقیقه دیگر، ده دوازده نفر در اینجا به جان یکدیگر خواهند افتاد و درصدد قتل هم برخواهند آمد و آیا آنچه شما برای آن از منزل بیرون آمده‌اید و از آن طرفداری می‌کنید ارزش دارد که این ده دوازده نفر به قتل برسند؟

زن جوان در حالی که دو دست را به علامت عجز وانکسار به هم جفت کرد گفت: آقا، همین قدر به شما بگویم که اگر مرا توقیف کنند و به پاسگاه ببرند، نتایجی که برای من و دیگران پیش خواهد آمد آنقدر وخیم

خواهد بود که من ترجیح می‌دهم شما با سلاحی که در دست دارید قلب مرا بشکافید و جنازه‌ام را در رودخانهٔ سن بیندازید که این واقعه برای من بیش نیاید. موریس گفت: بسیار خوب خانم، حال که چنین است مطمئن باشید که ما از شما دفاع خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت که شما را به پاسگاه ببرند. آنگاه لندی خطاب به سربازان گارد ملی گفت: هموطنان، من چون افسر شما و در نتیجه مافوق شما و بعلاوه هموطن شما و یك فرانسوی هستم به شما توصیه می‌کنم که از این زن حمایت کنید و تو هم لورن، هرگاه دیدی این اشخاص بی‌سروپا درصدد ممانعت برمی‌آیند با سرنیزه جواب آنهارا بده. لورن‌خطاب به سربازان خودگفت: آماده باشید. سپس با فرمان نظامی بانگ زد: دست فنگ! زن جوان مثل اینکه انتظار نداشت که‌کار به اینجا بکشد، وحشت‌زده سر را در باشلق بالاپوش خود پنهان نمود و گفت: خدایا، خدایا، به فریاد برس و این جوان را در کنف خود محفوظ بدار.

سربازان داوطلب خواستند که حرف خود را بر کرسی بنشانند و در قبال سربازان گارد ملی مقاومت کنند و حتی یکی از آنها تپانچهٔ خود را کشید و تیری خالی کرد که به بالای کلاه لندی اصابت نمود. اما لندی بانگ زد: حمله کنید، با سر نیزه حمله نمایید. آنگاه مثل اینکه مشغول نواختن طبل جنگ می‌باشد با دهان صدای طبل را تقلید نمود و گفت: پان‌پان‌پان‌پان، ران‌ران‌ران‌ران. سپس دو دسته سرباز به جان هم افتادند و چند لحظه معلوم نبود که کدام دسته می‌توانند موفقیت حاصل نمایند و در خیابان نیمه تاریك سربازها فریاد می‌زدند و ناسزا می‌گفتند و برخی از آنها کلمات کفرآمیز برزبان می‌آوردند ودوگلوله هم خالی شد ولی از اطراف کسی برای تماشا نیامد و فقط یکی دونفر از سکنهٔ عمارات پنجره‌ها را گشودند و نظری به خیابان انداختند و فوراً آنها را بستند، زیرا همه به

طوری مبهم اطلاع داشتند که آن شب، مانند روز دوم سپتامبر گذشته می‌بایست قتل‌عام اتفاق بیفتد وتصور می‌کردند که آن فریادها و ناسزاها، ناشی از قتل‌عام می‌باشد که شروع شده است. سربازان داوطلب چون از حیث اسلحه به پای سربازان گارد ملی نمی‌رسیدند وشمارهٔ افراد آنها هم کمتر بود به زودی شکست خوردند بدین ترتیب که دونفر از آنها به سختی مجروح گردیدند و چهار نفر دیگر پشت به دیوار و در حالی که سرنیزه را روی گلو یا سینهٔ آنها گذاشته بودند تسلیم شدند.

لورن خطاب به سربازان داوطلب گفت: تصور می‌کنم که اینك شما مانند بره مظلوم شده‌اید. سپس قدری از آنها فاصله گرفت و به لندی نزدیك شد و گفت: تو هم لندی، باید این هموطن را (اشاره به زن جوان) به پاسگاه شهرداری ببری و تو خود، مسئول او هستی و هرگاه تسلیم پاسگاه نشود جواب آن را خودت باید بدهی. لندی گفت: مطمئن باش که او تسلیم خواهد شد و آهسته از لورن پرسید: اسم شب چیست؟ لورن با تردید و مانند اینکه می‌ترسد اسم شب را بگوید گفت: آیا اسم شب را می‌خواهی؟ لندی گفت: آری، زیرا بدون اسم شب نمی‌توانم از خیابانهای پاریس بگذرم و به تو اطمینان می‌دهم که از اسم شب استفادهٔ سوء نخواهم کرد. لورن گفت: به فرض اینکه ازاسم شب استفادهٔ سوء بکنی به من مربوط نیست ولی قبلاً بگذار که من تکلیف این بی‌سر وپاها را معلوم کنم و بعد اسم شب را به تو بگویم و درضمن، چند کلمه هم به تو توصیه خواهم کرد. لندی گفت: هرچه می‌کنی زودتر بکن زیرا شب می‌گذرد و من میل دارم بروم بخوابم. لورن نزد سربازان خود برگشت و دید که آنها کماکان دیگران را در حال تسلیم نگاه داشته‌اند و به آنها گفت: خوب، آیا این تنبیه برای شما کافی بود یا اینکه باز هم میل دارید که گوشمالی بشوید؟

رییس سربازان داوطلب در حالی که دندانهای خود را از خشم به هم

می‌فشرد گفت: ای سگ، ای ژیروند، همین برای ما کافی است. لورن گفت: تو اشتباه می‌کنی که تصور می‌نمایی من ژیروند هستم زیرا نه من و نه هیچ یك از همقطارهای من، ژیروند نمی‌باشیم بلکه از شما بی‌تنبان تریم و خود من عضو کلوب «ترموپیل» می‌باشم و همه می‌دانند که اعضای کلوب ترموپیل اگر از دیگران وطن‌پرست‌تر نباشند، باری وطن‌پرستی آنها کمتر از سایرین نیست. رییس سربازان داوطلب گفت: با این وصف هرگاه این زن مقصر باشد با این ترتیب که شما او را آزاد می‌کنید و مانع می‌شوید که... لورن حرفش را قطع کرد و گفت: این زن مقصر نیست و بهترین دلیل بی‌گناهی او این است که وقتی ما نزاع می‌کردیم او می‌توانست از فرصت استفاده کند و فرار نماید ولی فرار نکرد. یکی از سربازهای داوطلب گفت: ترموپیل راست می‌گوید و این زن اگر گناهکار بود فرار می‌کرد. لورن گفت: از آن گذشته ماهم اکنون به بی‌گناهی یا تقصیر او پی خواهیم برد چون در پاسگاه شهرداری از او تحقیق خواهند کرد و هویت وی آشکار خواهد گردید و بهتر این است هنگامی که این زن را به طرف پاسگاه می‌برند ما هم از فرصت استفاده کنیم و برویم شرابی بنوشیم.

رییس سربازان داوطلب با تعجب گفت: آیا می‌خواهید بروید شراب بنوشید؟ لورن گفت: بلی زیرا من خیلی تشنه هستم ودراین نزدیکی میخانه‌ای هست که شرابهای خوب دارد و یقین دارم که شما هم بی‌میل نیستید که در نوشیدن شراب باما شرکت کنید. رییس سربازان داوطلب گفت: چرازودتر این را نگفتی که این نزاع پیش نیاید و راستی ما از اینکه در میهن‌پرستی تو تردید کردیم متأثر می‌باشیم و برای اینکه بدانی اکنون در میهن‌پرستی تو تردید نداریم حاضریم که آشتی کنیم. لورن گفت: پس بیایید که یکدیگر را ببوسیم و این واقعه را فراموش نماییم و آنگاه سربازان گارد ملی وسربازان داوطلب یکدیگر را درآغوش گرفتند و بوسیدند و خوانندگان نباید از

این موضوع حیرت نمایند زیرا درآن دوره وطن‌پرستان خیلی یکدیگر را می‌بوسیدند و معانقهٔ آنها امری عادی بود. وقتی که سربازان داوطلب و سربازان گارد ملی آشتی کردند گفتند که به میخانه برویم و مجروحین که دیدند آنها را می‌خواهند به حال خود بگذارند فریاد زدند: پس ما چه باید بکنیم؟ آیا می‌خواهید ما را بگذارید و بروید؟ لورن گفت: محال است که ما میهن‌پرستانی چون شما را که این‌گونه با شجاعت جنگ کردید به حال‌خود بگذاریم و برویم وگرچه شما علیه دسته‌ای دیگر از میهن‌پرستان جنگیدید ولی چون از روی اشتباه بود ما ازشما گله‌ای نداریم و اینك می‌رویم وبرای شما تخت‌دستی می‌آوریم که شما را به مریضخانه ببرند وبرای اینکه دقایق انتظار در نظرتان طولانی نیاید خوب است که سرود مارسیز را بخوانید تا مشغول باشید. سپس مانند معلمی که بخواهد به شاگردان خود درس بدهد خود او دو بیت اول سرود را خواند و به لندی نزدیك شد و چون سربازان معطل بودند که او بیاید گفت: شما به طرف میخانه بروید، من هم اکنون به شما می‌رسم.

سربازان گارد ملی و سربازان داوطلب برادر وار، بازو به بازوی یکدیگر دادند و دور شدند و لورن به لندی گفت: توصیه‌ای که می‌خواهم به تو بکنم این است که این هموطن را (اشاره به زن جوان) به حال خود بگذار و با ما به میخانه بیا زیرا حمایت تو از این زن برای توگران تمام خواهد شد زیراگرچه این زن زیبا و جوان به نظر می‌رسد ولی زنهای‌جوان و زیبا، که در این ساعت در خیابانهای پاریس دیده می‌شوند، مورد اعتماد نیستند و مظنون می‌باشند. زن ناشناس گفت: آقا، خواهش می‌کنم که از روی ظاهر قضاوت نکنید. لورن گفت: هموطن، آیا شما متوجه هستید که مرتکب خطایی بزرگ می‌شوید که مرا به نام «آقا» مورد خطاب قرار می‌دهید؟ زن گفت: ببخشید، می‌خواستم بگویم هموطن و اشتباه کردم. لورن

گفت: من هم مرتکب خطا شدم که تو را به عنوان شما خطاب کردم زیرا به کار بردن این کلمه هم قدغن است و تمام هموطنان باید یکدیگر را با کلمهٔ تو طرف خطاب قرار بدهند. زن ناشناس با تضرع گفت: هموطن، مزاحم کاری خیر نشو و بگذار که دوست تو امشب یك کار خیر بکند. لورن گفت: آن کار خیر چیست؟ زن ناشناس گفت: بگذار که دوست تو مرا به خانه‌ام برساند تا در راه، در هر قدم سربازها جلوی مرا نگیرند. لورن خطاب به لندی گفت: من اگر بگذارم که تو این زن را به خانه‌اش برسانی دربارهٔ تو دشمنی کرده‌ام چون برای تو یك مسؤولیت بزرگ تولید خواهد گردید.

لندی گفت: من می‌دانم که این کار برای من تولید زحمت خواهد کرد ولی این زن را هم نمی‌توانم در خیابان رها کنم چون می‌دانم که سربازها، قدم به قدم جلوی او را خواهند گرفت. زن گفت: راست است، راست است ولی اگر من با شما، اگر من با تو باشم نجات خواهم یافت. لورن گفت: لندی، آیا می‌شنوی چه می‌گوید؟ او می‌گوید اگر با تو باشم نجات خواهم یافت و معلوم می‌شود که خطری این زن را تهدید می‌نماید. لندی گفت: لورن عزیز، از دو حال خارج نیست، یا این زن یك میهن‌پرست است یا اینکه جزو طبقهٔ اشراف می‌باشد. اگر میهن‌پرست و مثل ما باشد وظیفهٔ ما حکم می‌کند که او را مورد حمایت قرار بدهیم و به خانه‌اش برسانیم و در صورتی که یکی از اشراف باشد، باز آنچه نباید بشود شده و ما چه این زن را به خانه‌اش برسانیم و چه نرسانیم دچار مسؤولیت شده‌ایم، چون همه دیدند که ما از او حمایت کردیم بنابراین صلاح در این است که نگذاریم این زن در خیابان گرفتار سربازها شود و کار خیری را که شروع کرده‌ایم به اتمام برسانیم که اجر معنوی ما از بین نرود. لورن گفت: لندی، این طرز استدلال تو را اگر ارسطو حکیم یونانی که در منطق سرآمد دیگران است بشنود به طور قطع نمی‌پسندد. لندی گفت: موریس عزیز، خواهش می‌کنم

که ارسطو و افلاطون و فلاسفه و علمای منطق را بـه حال خـود بگذار و صاف و صریح بگو که آیا اسم شب را به من خواهی گفت یا نه؟

لورن گفت: لندی، تو مرا در محظور گذاشته‌ای چون مـن در وضعی قرار گرفته‌ام که یا باید وظیفهٔ خود را فدای دوست، یا دوست خود را فدای وظیفه بنمایم و بیم دارم از اینکه مجبور شوم وظیفه را فـدای دوست بکنم. لندی گفت: هرکار که می‌کنی زودتر بکن چون وقت می‌گذرد و من ازفرط خستگی نمی‌توانم روی دو پای خود بایستم. لورن گفت: اگر من اسم شب را به تو بگویم از آن استفادهٔ سوءِ نخواهی کرد؟ لندی گفت: به تو قول می‌دهم که استفادهٔ سوءِ نخواهم کرد. لورن گفت: قول دادن کافی نیست و باید سوگند یاد کنی که ازاسم‌شب استفادهٔ سوءِ نخواهی نمود. لندی گفت: به چه سوگند یاد کنم؟ لورن گفت: به محراب وطن سوگند یـاد کن. لندی گفت: گرچه در اینجا محراب وطن وجود نـدارد که مـن دست خـود را روی آن بگذارم و قسم بخورم ولی این نقص را به طرزی دیگر می‌توان جبران کرد. این راگفت و کلاه خود را از سر بـرداشت و علامت سه رنگ ملی آن را به لورن نشان داد و گفت: لورن، من به محراب وطـن که علامت سه رنگ آن اکنـون روی کلاه مـن نصب شده سوگند یـاد مـی‌کنم که امشب از اسم‌شب استفادهٔ سوءِ نخواهم نمود، آیا این سوگند کافی است؟ لورن گفت: بلی وسررا نزدیك گوش لندی برد و گفت: اسم‌شب، امشب، «گول‌ولوتس» می‌باشد و اگـر در راه شنیدی که بعضی از نگهبانان کلمهٔ دوم را «اوکرس» یا چیزی شبیه بـه آن تلفظ کردند سختگیر مباش چون در هـر دو حال ایـن کلمات، جزو کلمات قدیمی فرانسه و یـادگار دوره‌ای‌ست که رومیها ایـن کشور را در ازمنهٔ باستانی اشغال کرده بودند.

لندی کلاه را بر سر گذاشت و به زن نـاشناس گفت: هموطن، بیایید برویم و به لورن گفت: از تو متشکرم و امیدوارم که مساعدت ایـن شب را

جبران نمایم. لورن گفت: شب بخیر و هنگامی که از لندی دور می‌شد به تبعیت از ذوق شاعرانه‌اش این اشعار را با آهنگ مخصوص می‌خواند: «الثو نور عزیز دیدی که بالاخره ـ تو مرتکب این گناه لذت‌بخش شدی ـ و در حالی که آن را می‌خواستی می‌ترسیدی ـ ولی اینك بگو به چه جهت از آن بیم داشتی؟»

۲۶۲

خیابان فوسه سن ویکتور و خداحافظی با زن ناشناس

وقتی لندی با زن ناشناس تنها ماند بازوی خود را به او عرضه کرد تا زن، به بازوی او تکیه کند و به راه بیفتد ولی در این موقع یك نوع پشیمانی برای لندی پیدا شد چون می‌ترسید مبادا فریب خورده باشد و او که یك میهن‌پرست و آزادیخواه می‌باشد در آن موقع شب به زنی از اشراف کمك کند. معهذا چون کاری را که شروع کرده بود می‌بایست به‌اتمام برساند وگرنه اجر معنوی وی زایل می‌گردید بازوی خود را به او تقدیم کرد و گفت: هموطن، اینك بگویید که منزل شما کجاست؟

زن گفت: آقا، متأسفانه خانهٔ من دور است. لندی گفت: از کدام طرف باید برویم؟ زن گفت: ما باید ازطرف باغ نباتات به طرف منزل برویم. لندی گفت: پس به راه بیفتیم. زن جوان و ناشناس از طرز بیان لندی و تقدیم

کردن بازو، متوجه شد که وی گویی پشیمان است و گفت: آقا، خدا می‌داند که هرگاه برای من ممکن بود که بدون مزاحمت دیگران به منزل بروم، به همین قدر زحمت که به شما دادم اکتفا می‌کردم و بیش از این اسباب اذیت شما نمی‌شدم. لندی که خود را دور از سربازها می‌دید و لذا مجبور نبود که اصطلاحات رسمی جمهوریخواهان از قبیل هموطن و تو را به‌کار برد گفت: خانم، اینك که تنها هستیم و کسی حرف ما را نمی‌شنود بگویید که شما در این موقع شب در خیابانهای پاریس چه می‌کنید؟ زیرا به طوری که می‌بینید هیچ کس در خیابان نیست و فقط ما هستیم که این موقع از معابر شهر می‌گذریم. زن گفت: آقا، من تقریباً حقیقت را به سربازها گفته بودم و به راستی اطلاع نداشتم که امشب در ساعت ده بعدازظهر عبور از خیابانهای شهر قدغن است. من هنگام ظهر به یکی ازمحلات دور دست شهر رفتم بدون اینکه بدانم چه وقایعی اتفاق افتاده و شب از آنجا مراجعت کردم، باز بدون اینکه بدانم چه تصمیماتی گرفته‌اند و تمام اوقات من از ظهر تا شب در یك خانهٔ دور افتاده گذشت. لندی گفت: و به طور قطع آن خانه از منازلی بوده که به یکی ازاشراف گذشته تعلق داشته و من یقین دارم که وقتی شما از من کمك می‌خواستید در دل به حماقت من می‌خندیدید.

زن با لحنی که آثار صداقت از آن نمایان بود گفت: آه، آقا این حرف را نزنید ومن به شما نمی‌خندیدم ولی در قلب خود از شما سپاسگزار بودم. آخر چطور ممکن بود که من در باطن به شما بخندم؟ لندی گفت: من فکر کردم که شما از این جهت بر می‌خندید که می‌بینید یك مرد انقلابی و آزادیخواه حمایت یکی از اشراف را برعهده گرفته و لذا به مرام و پرنسیپ وطن پرستی خود خیانت می‌نماید. زن گفت: آقا، شما اشتباه می‌کنید زیرا من هم به اندازهٔ شما وطن‌پرست هستم و جمهوری فرانسه را دوست می‌دارم. لندی گفت: خانم، اگر شما وطن‌پرست هستید نباید از من

چیزی را پنهان کنید و باید بگویید که در کجا بودید و این وقت شب از کجا می‌آیید؟ زن با لحنی که توأم با التماس و هم خجلت بود گفت: آقا، خواهش می‌کنم که راجع به این موضوع از من توضیح نخواهید. لندی از این جواب چنین استنباط کرد که آن زن در یك میعاد عاشقانه بوده و به همین جهت نمی‌خواهد بروز بدهد که در کجا و با کدام مرد ملاقات کرده، و بی‌آنکه لندی بداند که چرا از این فکر ملول شد احساس کرد که قلب او اندوهگین گردید. بعد، آن دو نفر سکوت کردند و بدون اینکه دیگر چیزی بگویند از مقابل چند دسته از سربازان گذشتند و هر دفعه لندی اسم شب را می‌گفت و می‌گذشت تا اینکه در مرتبهٔ آخر، یکی از صاحب منصبان که با سربازها بود، فقط به دریافت اسم شب اکتفا نکرد و لازم دانست که تحقیق بیشتری بکند و اسم و رسم لندی را بداند.

لندی اسم و سمت و آدرس منزل خود را گفت و صاحب‌منصب مزبور جواب داد: بسیار خوب هموطن، ما تو را شناختیم ولی این زن که با شما می‌باشد کیست؟ لندی گفت: این زن خواهر زن من می‌باشد. صاحب‌منصب گفت: بسیار خوب، بروید و پس از اینکه دور شدند زن ناشناس گفت: آقا، آیا شما زن دارید؟ لندی گفت: نه خانم، چرا این سؤال را از من می‌کنید؟ زن گفت: اگر شما زن ندارید اشکالی نداشت که بگویید من زن شما هستم و این جواب ساده‌تر و قانع کننده‌تر بود. لندی گفت: خانم، من برای عنوان زن یعنی عیال، به قدری قایل به احترام هستم و این عنوان را طوری مقدس می‌دانم که نمی‌توانم به دروغ این عنوان را به‌کار ببرم. این دفعه قلب زن ناشناس از شنیدن این جواب اندوهگین شد و او هم نفهمید که چرا این پاسخ او را متأثر کرده است. از آن پس از دو پل عبور کردند و به خیابانی دیگر رسیدند و چون در آن خیابان، زن ناشناس به مناسبت نزدیك شدن به خانهٔ خود عجله به خرج می‌داد لندی گفت: تصور

می‌کنم که اینجا محلهٔ شما باشد. زن گفت: بلی آقا و در اینجا من بیش از جاهای دیگر احتیاج به مساعدت شما دارم.

لندی گفت: خانم، شما با اظهارات خودگاهی حس کنجکاوی مرا سخت تحریك می‌کنید ولی حاضر نیستید که کوچکترین اطلاعی راجع به خود به من بدهید و بهتر این است که قدری به من اعتماد داشته باشید و بگویید خانمی که من افتخار آشنایی با او را دارم کیست. زن گفت: آقا، زنی که امشب به شما برخورد کرده کسی است که گرفتار یك خطر بزرگ بود و شما با نجات او بزرگترین خدمت را به او کرده‌اید و او تا زنده است از شما ممنون می‌باشد. لندی گفت: خانم، من نمی‌خواهم که شما این قدر نسبت به من متشکر باشید و در عوض خوب است که اسم خود را به من بگویید. زن گفت: متأسفم که نمی‌توانم اسم خود را به شما بگویم. لندی گفت: ولی شما اگر توقیف می‌شدید و شما را به پاسگاه می‌بردند بدون شك در آنجا هویت خود را بروز می‌دادید، در این صورت چرا اسم خود را به من ابراز نمی‌کنید؟ زن گفت: آقا، اگر مرا به پاسگاه می‌بردند من در آنجا اسم خود را بروز نمی‌دادم. لندی گفت: اگر شما از ابراز نام خودداری می‌کردید شما را به زندان می‌فرستادند. زن گفت: من هم برای رفتن به زندان حاضر بودم. لندی گفت: می‌دانید که در این دوره به زندان افتادن چه نتیجه‌ای دارد؟ زن گفت: بلی، می‌دانم که مرا به سیاستگاه می‌فرستادند و سرم را قطع می‌کردند. لندی با حیرت گفت: آیا شما حاضر بودید که در سیاستگاه کشته شوید و نام خود را نگویید؟ زن گفت: بلی آقا، چون اگر اسم خود را می‌گفتم نسبت به خود و دیگری خیانت کرده بودم.

این جواب یك مرتبهٔ دیگر لندی را دچار پشیمانی وجدان کرد و گفت: خانم، من می‌دانستم که شما امشب مرا دست انداختید و یك آدم جمهوریخواه را مجبور نمودید که از فردی از اشراف حمایت نماید. زن گفت: آقا،

امشب من شما را دست نینداختم بلکه خداوند فرصتی گران‌بها در دسترس شما گذاشت که جوانمردی خود را به ثبوت برسانید و زنی را که مورد اهانت قرار گرفته بود و باز مورد اهانت قرار می‌گرفت نجات بدهید و برای تکمیل احسان، او را تا محلهٔ حقیری که مسکن وی در آنجا واقع شده همراهی کنید. لندی گفت: یکی از چیزهایی که مرا ظنین کرده همین محلهٔ فقیرنشین است، اگر من رخسار شما را ندیده و گفتار شما را نشنیده بودم اشکالی نداشت که باور کنم که شما یکی از افراد عادی هستید ولی رخسار شما و گفتار شما، که با لباس محقر و محل سکونت شما بکلی مباینت دارد، مرا به فکر انداخته که چنین زنی بدون جهت با این لباس از منزل خارج نمی‌شود و در این محله سکونت نمی‌نماید ولی چون شما عزم کرده‌اید که هویت خود را بروز ندهید من هم اصرار نمی‌کنم، آیا تا منزل شما خیلی راه داریم؟ در این وقت آن دو نفر به خیابان «فوسه سن ویکتور» رسیده بودند و زن با انگشت به طرف عمارتی که در آن موقع شب سیاه می‌نمود اشاره کرد و گفت: آیا آن عمارت سیاه را می‌بینید که در آن طرف باغ نباتات واقع‌شده است[1]؟ لندی گفت: بلی. زن گفت: وقتی که به آنجا رسیدیم شما باید از من جدا شوید. لندی با لحنی بالنسبه تند گفت: بسیار خوب خانم، حال که شما باید فرمان بدهید و من فرمانبردار باشم، این فرمان را هم اجرا می‌کنم.

زن گفت: آقا، آیا اوقات شما تلخ شده؟ لندی گفت: نه خانم، ولی به فرض اینکه اوقات من تلخ شود مگر برای شما اهمیتی دارد؟ زن گفت: آقا، برای من حسن خلق شما خیلی اهمیت دارد و مایل نیستم که اوقات شما را

---

۱. باغ نباتات باغی است در پاریس که انواع درختها و گیاهان کمیاب را در آن کاشته‌اند و هنوز این باغ هست و برای گردش و بخصوص مطالعات گیاه‌شناسی یکی از بهترین نقاط دنیا می‌باشد ــ مترجم.

تلخ ببینم زیرا قصد دارم که یك خواهش دیگر از شما بکنم. لندی گفت: آن خواهش چیست؟ زن گفت: من میل دارم اجازه بدهید که مانند یك دوست صمیمی از شما خداحافظی نمایم. لندی گفت: دوستی صمیمی ما هم یك نوع دوستی عجیب است زیرا من نه نام این دوست صمیمی را می‌دانم و نه می‌دانم که منزل او کجاست و او منزل خود را به من نشان نمی‌دهد که مبادا یك مرتبهٔ دیگر او را ملاقات کنم. زن سر را پایین انداخت و گفت: آقا، ما به مقصد رسیدیم. لندی نظری به اطراف انداخت و دید که آنها مقابل خیابان فرعی سن‌ژاك قرار گرفته‌اند و آن خیابانی بود کم عرض و تاریك که کوچه‌های متعدد از آن منشعب می‌شد و چند کارخانه ودباغخانه در آنجا قرار داشت و رایحهٔ مخصوص دباغخانه‌ها، از هوای خیابان استشمام می‌گردید. لندی با تعجب زیاد گفت: آیا منزل شما در این خیابان است؟ زن گفت: بلی آقا. لندی گفت: من که باور نمی‌کنم منزل شما در چنین خیابان محقر و کثیفی باشد. زن گفت: معذلك منزل من در همین خیابان کثیف و محقر است و اینك خداحافظ ای حامی جوانمرد و ای دوست غیرتمند که امشب مرا از یك خطر بزرگ نجات دادید.

لندی با لحنی قرین به تمسخر گفت: اقلاً بگویید که آیا اینك دیگر خطری شما را تهدید نمی‌نماید تا من خاطر جمع باشم؟ زن گفت: نه آقا، از این لحظه به بعد هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند. لندی گفت: پس من مرخص می‌شوم ودو قدم عقب رفت که از زن جوان فاصله بگیرد و برگردد. زن گفت: آقا، صبر کنید و این طور نروید و دست خود را به من بدهید. لندی جلو آمد و دست خود را به زن ناشناس داد و زن دست او را گرفت و لندی احساس کرد که زن مزبور یك حلقه انگشتر را در انگشت او جا می‌دهد. مرد جوان گفت: آه، هموطن این کار را نکنید زیرا به شما ضرر وارد خواهد آمد ویکی از انگشترهای خود را ازدست خواهید داد. زن‌جوان

گفت: آقا: آیا می‌دانید که این حرف شما چقدر بد است؟ لندی گفت: خانم، آیا شما می‌خواهید که امشب به من مزد بدهید و جبران خدمتی را که به شما کرده‌ام بنمایید؟ زن جوان که همچنان دست لندی را گرفته بود گفت: نه آقا، من باید زنی نفهم و خودخواه باشم که تصور کنم می‌توان به شما مزد داد و خدمتی که شما امشب به من کردید از جمله اعمال جوانمردانه‌ای است که با پاداش مادی نمی‌توان آن را جبران کرد و من از این جهت این انگشتر را به شما تقدیم کردم که به عنوان یادگار، نگاهدارید و رفتار امشب مرا عفو کنید و بدانید که من اگر می‌توانستم هویت خود را بروز بدهم این راز را از شما پنهان نمی‌کردم.

زن این کلمات را طوری ادا کرد که در قلب لندی اثر نمود خاصه آنکه از صدای زن دریافت که به گریه افتاده و قطرات اشك را در چشمهای او دید و گفت: خانم، اینك من تصدیق می‌کنم که شما نمی‌توانید هویت خود را به من بروز بدهید ولی آرزوی من این است که بتوانم باز شما را ببینم. زن گفت: این موضوع امکان ندارد. لندی گفت: آیا من دیگر شما را نخواهم دید؟ زن گفت: متأسفانه نه. لندی انگشتری را که زن در انگشت او جا داده بود از انگشت بیرون آورد و در کف دست زن نهاد و گفت: خانم، اگر این انگشتر را شما در زمان و مکان دیگری به من می‌دادید می‌پذیرفتم ولی اینك نمی‌پذیرم زیرا به هر عنوان که این انگشتر را به من بدهید به منزلهٔ مزد امشب من بشمار خواهد آمد. آن وقت سر را راست کرد و قدمی برداشت که به راه بیفتد و زن جوان که با دقت او را می‌نگریست گفت: آقای لندی، صبر کنید. لندی ایستاد و گفت: خوب، اینك که شما این انگشتر را از من قبول نمی‌کنید من می‌خواهم پاداشی دیگر به شما بدهم ولی این پاداش خیلی ارزش دارد و خداوند می‌داند که تا کنون من این پاداش را به کسی نداده‌ام و اگر شخصی دیگر به جای شما خدمت

امشب را به من می‌کرد، شاید باز حاضر نبودم این پاداش را به او بدهم گو اینکه تصور نمی‌کنم که ممکن بود دیگری، چنین مساعدت و خدمتی به من بنماید.

لندی گفت: پاداش شما چیست؟ زن جوان گفت: بدواً باید به من قول بدهید که مدت یك دقیقهٔ کامل که شصت ثانیه می‌شود چشمهای خود را روی هم بگذارید. لندی گفت: بسیار خوب، من یك دقیقهٔ کامل چشمهای خود را روی هم می‌گذارم ولی نمی‌دانم آیا شما فرشته هستید یا عفریت؟ زن گفت: این موضوع را بعد خواهید فهمید و اینك قول خود را تأیید کنید که در این شصت ثانیه هر اتفاقی بیفتد، ولو به شما یك خنجر بزنند چشمهای خود را نگشایید. لندی گفت: وه! خانم شما مرا به وحشت انداختید. زن گفت: نترسید، صدمه‌ای بر شما وارد نخواهد آمد و کسی به شما خنجر نخواهد زد و منظور من از این توصیه این بود که شما بدانید هر اتفاقی، به هر نوع که بیفتد نباید تا پایان یك دقیقه چشمهای خود را باز کنید. لندی گفت: اطاعت می‌کنم و قول می‌دهم که چشمهای خود را مدت یك دقیقه باز نکنم، اما یك خواهش دارم. زن گفت: خواهش شما چیست؟ لندی گفت: خواهش می‌کنم که یك مرتبهٔ دیگر رخسار خود را به من نشان بدهید. زن تبسم کنان باشلق را از روی صورت خود دور کرد. در آن موقع ماه از زیر ابر خارج شده بود به طوری که لندی توانست در روشنایی قمر، آن ماه زمینی را مشاهده کند و دید که گیسوان او مانند دوطرهٔ پیچاپیچ از آبنوس، در طرفین صورت بیضوی شکلش فرو ریخته و ابروان زن آنقدر منظم و کمانی است که انگار یك نقاش دقیق با قلم مو آنها را ترسیم کرده و دو چشم بادامی زن ناشناس با مژگانی بلند چنان گیرندگی دارد که لندی تصور کرد به جای چشم دو مغناطیس جذاب زیر ابروان او کار گذاشته‌اند و بینی زیبا و متناسب و لبهای کوچك او، وجاهت زن

ناشناس را تکمیل می‌نمود. لندی گفت: خانم، من در مقابل جمال شما سر تکریم و تجلیل فرود می‌آورم زیرا در مدت عمر زنی به این زیبایی ندیده‌ام.

زن گفت: حالا چشمهای خود را ببندید و تا یك دقیقهٔ دیگر باز نکنید و قول خود را فراموش ننمایید. لندی چشمها را فرو بست و احساس کرد که دستان زن به دست او نزدیك شد و ناگهان دستان زن ناشناس، با دست او تماس پیدا کرد و زن انگشتری را که لندی از قبولش استنکاف کرده بود با دو دست خود، وسط دست او گذاشت و سپس زن با قدم سریع، دور گردید. این واقعه طوری با سرعت اتفاق افتاد که لندی فرصت نکرد فکر کند و بفهمد چه واقعه‌ای می‌باشد ولی سراپایش بر اثر تماس دستان زن ناشناس به لرزه درآمد و بدون اینکه چشم را بگشاید دستها را دراز کرد. زن ناشناس که به چابکی و تندی دور می‌شد گفت: قول خود را فراموش نکنید. لندی از بیم آنکه نتواند برقول خود استوار بماند دو دست را روی چشمها گذاشت و مثل یك مجسمه، بی‌حرکت حتی بدون فکر ایستاد، چون آن واقعهٔ لذتبخش اوتار وجودش را تا عمیقترین رگهای قلب و مغز به ارتعاش درآورد. بعد صدای پاها قطع شد و صدای دری که باز و سپس بسته شد مسموع گردید و لندی چند ثانیهٔ دیگر تأمل کرد و چشمها را گشود و درآن موقع مانند کسی بود که از خوابی بیدار می‌شود و هرچه در خواب دیده ناپدید می‌گردد.

۲۶۳

لندی به چه‌کسانی برخورد کرد و چگونه نام فیلیپ دوتاورنی دو مزون روژ به میان آمد

وقتی که لندی به خود آمد و نظری به اطراف انداخت دید که همه‌جا تاریك است. ماه که لحظه‌ای از زیر ابر بیرون آمده بود تا جمال زن ناشناس را آشکار نماید زیرا ابر رفته فضا را تاریك نموده بود و لندی که توقف در آن محله را بدون فایده دید بسوی محله‌ای که خانه‌اش در آن قرار داشت به راه افتاد.

در راه مجبور بود که از محلهٔ تانپل عبور نماید و در آنجا مشاهده کرد که جنب و جوشی حکمفرماست و گروهی از سربازان رفت و آمد می‌کنند و از سر جوخه‌ای پرسید: هموطن، امشب در اینجا چه خبر است و چرا من اوضاع این محله را امشب طوری دیگر می‌بینم؟ سرجوخه

جواب داد: هموطن صاحب منصب، امشب در این محله می‌خواستند ماری‌آنتوانت زوجهٔ کاپه و تمام خانوادهٔ او را از تانپل بربایند. لندی گفت: چطور می‌خواستند او را بربایند؟ سرجوخه گفت: یك عده از اشراف که توانسته بودند لباس سربازان گارد ملی را بپوشند و معلوم نیست که چگونه موفق به تحصیل اسم‌شب شدند وارد قلعهٔ تانپل گردیدند و خوشبختانه یکی از آنها که به ظاهر افسر جزء بود ضمن صحبت با افسر کشیك قلعهٔ تانپل او را به نام آقا خواند و همین موضوع سبب گردید که وی را شناختند و دانستند که او از اشراف است. لندی گفت: آیا توانستند این عده را توقیف کنند؟ سرجوخه جواب داد: نه و آنها موفق گردیدند که از قلعهٔ تانپل خارج شوند و خود را به خیابان برسانند و متفرق گردند. لندی گفت: آیا امیدوار هستید که این اشخاص را دستگیر نمایید؟ سرجوخه گفت: دستگیری همهٔ آنها لزومی ندارد زیرا فقط یکی از آنها که جنبهٔ ریاست را دارا می‌باشد با اهمیت است و این شخص که مردی لاغراندام می‌باشد به وسیلهٔ آشنایی با یکی از مأمورین شهرداری که در تانپل خدمت می‌کند و امشب نوبت کشیك او بوده وارد قلعه می‌شود و بعد از کشف توطئه، موفق می‌گردد که از درب عقب قلعه فرار نماید و ما تابحال برای یافتن او می‌دویدیم و نتوانسته‌ایم وی را پیدا کنیم.

اگر موقعی دیگر این واقعه روی می‌داد، لندی تا صبح آنجا می‌ماند و به سربازان برای دستگیری توطئه کنندگان کمك می‌کرد ولی در آن شب، برخلاف گذشته لندی فقط به جمهوری فرانسه عشق نمی‌ورزید وعشقی دیگر در قلب او پدیدار گردیده بود. دیگر اینکه از چندی به این طرف، آنقدر خبرهای مربوط به ربودن ماری‌آنتوانت از قلعهٔ تانپل منتشر می‌شد و طوری سیاسیون و احزاب مختلف از این اخبار استفاده می‌کردند که آن خبر در نظر لندی یك واقعهٔ خارق‌العاده به شمار نمی‌آمد و لذا راه خود را پیش

کَرمب و رفت. وقتی که وارد منزل خودگردید دید که گماشتهٔ او خوابیده و با احتیاط او را از خواب بیدار کرد چون در آن زمان که رسم نوکری و آقایی به ظاهر برافتاده بود و نوکر به نام گماشته خوانده می‌شد، آقا می‌بایست طوری با نوکر رفتار کند که گویی هم شأن اوست. گماشته به لندی کمك کرد و چکمهٔ نظامی را از پای او کند و لندی لباس از تن بیرون آورد و وارد بستر شد و با وجود حوادث آن شب، چون جوان بود به خواب رفت. صبح روز بعد وقتی از خواب برخاست، دید پاکتی روی میزدستی او، کنار تختخواب دیده می‌شود. پاکت را برداشت و مشاهده کرد که عنوان پاکت، یك خط ظریف است ولی نمی‌تواند که آن را بشناسد و وقتی مهر پاکت را نگریست دید که روی مهر این کلمهٔ انگلیسی را نوشته: «ناتینگ» یعنی «هیچ‌چیز» یا «به هیچ وجه»

لندی پاکت راگشود وکاغذی از جوف آن بیرون آورد و این کلمات را خواند: «از شما متشکرم و در انتظار فراموشی ابدی سپاسگزار همیشگی می‌باشم». چون معلوم نبود که کاغذ مزبور چگونه به آنجا رسیده لندی گماشتهٔ خود را صدا زد. می‌گوییم او را صدا زد و نمی‌گوییم که برای احضار او زنگ زد چون در آن دوره، میهن‌پرستان و جمهوریخواهان که قایل به مساوات بودند برای احضار گماشتگان زنگ نمی‌زدند و این را از رسوم دورهٔ استبداد می‌دانستند. گماشتگان نیز هنگامی نزد یك ارباب شروع به‌کار می‌نمودند، با او شرط می‌کردند که از زنگ زدن صرفنظر نمایند و آنها را به اسم صدا بزنند. گماشتهٔ لندی که جوانی سی‌ساله بود به نام ژان خوانده می‌شد ولی سال قبل (سال ۱۷۹۲ میلادی) به مناسبت اینکه ژان شباهت به اسامی دورهٔ استبداد داشت و هکذا اسم یکی از اولیای مسیحیت بود، لذا آن را عوض کرد و مبدل به نام «سلا»[1] نمود. لندی هم گماشتهٔ خود را به‌نام

---

۱. سلا از اسامی رومی است و نام یك جوان رومی وطن‌پرست بود که در ←

سلا می‌خواند و آن روز صبح او را صدا زد و گفت: سلا، این پاکت را که آورد و آیا تو آورندهٔ پاکت را دیدی؟

سلا در جواب گفت: نه هموطن. لندی گفت: پاکت را از که گرفتی؟ سلا گفت: من پاکت را از دربان گرفتم. لندی گفت: آیا می‌دانی چه کس پاکت را به دربان تسلیم کرد؟ سلا گفت: لابد شخصی که حامل پاکت بوده آن را آورده و به دربان تسلیم کرده زیرا تمبر پستخانه روی پاکت دیده نمی‌شود و این موضوع نشان می‌دهد که به وسیلهٔ پست توزیع نشده است. لندی گفت: برو و به دربان بگو که اینجا بیاید زیرا من با او کار دارم. اگر مستأجری دیگر، غیر از لندی بود دربان از اطاق خود تکان نمی‌خورد و جواب می‌داد که به مستأجر بگویید پایین بیاید اما چون لندی در آن عمارت اجاری و چند طبقه محبوبیت داشت، دربان به اتفاق سلا به راه افتاد و بالا رفت تا اینکه وارد اطاق لندی شد. لندی با دقت دربان را مورد استنطاق قرار داد که بداند آن کاغذ را که آورده ولی دربان نتوانست با توضیحات خود لندی را قانع نماید وهمین قدر گفت که درساعت هشت بعد از ظهر مردی آمد و کاغذ مزبور را به وی تسلیم کرد و بدون یك کلمه توضیح رفت.

وقتی لندی مطمئن شد که نمی‌تواند از دربان اطلاعی بیشتر کسب کند ده فرانك به او انعام داد و گفت: خواهش می‌کنم اگر بار دیگر، این مرد آمد بدون اینکه متوجه شود او را تعقیب کنید و ببینید که به کدام خانه می-

---

ادوار باستانی، شبی برای قتل سردار خصم که روم را محاصره کرده بود از آن شهر خارج شد لیکن به جای سردار سپاه دشمن منشی او را به قتل رسانید و به همین جهت دست راست خود را روی آتش گذاشت و سوزانید که چرا اشتباه کرده است و از آن روز چون با دست چپ کار می‌کرد او را سلا یعنی کسی که با دست چپ کار می‌کند خواندند ــ مترجم.

رود. دربان، در باطن از این تکلیف خوشش نیامد چه وی، تعقیب یکی از افراد همنوع خود را منافی با اصول آزادی می‌دانست ولی خوشبختانه (برای دربان) آن مرد نیامد و دربان هم مجبور نشد که علی‌رغم تمایل خود، اورا تعقیب نماید. اما در صبح آن روز، لندی بعد ازاینکه دربان را مرخص کرد وتنها ماند کاغذ زن ناشناس را قدری دردست مالید (بدون اینکه جرأت کند آن را پاره نماید) و انگشتری راکه شب قبل از او دریافت کرده بود، از انگشت بیرون آورد و با آن کاغذ روی میزدستی نهاد وپشت به میز مزبور و رو به دیوار کرد تا اینکه دیگر به زن ناشناس فکر نکند و بخوابد. لیکن بعد از یك ساعت که به همان حال دراز کشیده بود نتوانست به خواب برود و از جا برخاست و بار دیگر کاغذ را خواند و انگشتر را بوسید و عطر کاغذ را استشمام نمود.

هنگامی که مشغول بوییدن عطر کاغذ بود صدای پایی به اطاق او نزدیك گردید و معلوم شد شخصی می‌خواهد وارد اطاق شود. لندی به چابکی انگشتر را در انگشت نمود وکاغذ را زیر ناز بالش گذاشت درحالی که خود نمی‌دانست که آیا برای پنهان کردن عشق خودآن نامه را زیر نازبالش گذاشته یا اینکه بیم دارد او را با یکی از اشراف مربوط بدانند. چون عطر نامه طوری لطیف و با نفوذ بود که هر که آن عطر را می‌بویید می‌فهمید که بدون شك نویسندهٔ نامه یکی از خانمهای اشراف است و جز خانمی از طبقات اصیل‌زادگان، کسی چنین نامهٔ معطری را برای دیگری نمی‌فرستد. شخصی که وارد اطاق لندی شد مردی بود جوان و ملبس به لباس میهن‌پرستان، اما لباسی خوش برش و شیك. سرداری فاستونی گرانبهایی در برش و شلوار جیر سفید در پای او دیده می‌شد و جورابهای ساقه بلند ابریشمین وی حکایت از سلیقه و زیبا دوستی می‌نمود زیرا زیبا دوستی فقط منحصر به این نیست که جمال زیبا را

دوست بدارند بلکه هر چیز زیبایی را دوست داشتن همانا زیبا دوستی است. جوان میهن‌پرست دوتپانچه بر کمر داشت و آنهایی که اسلحه شناس بودند به محض اینکه تپانچه‌ها را می‌دیدند می‌فهمیدند که از کارخانهٔ اسلحه سازی سلطنتی ورسای که آن زمان تعطیل بود بیرون آمده است. جوان پس از ورود به اطاق لندی گفت: هان ای بروتوس[1] توخوابیده‌ای، مگر نمی‌دانی که وطن در خطر است؟

لندی خندید و گفت: لورن، من نخوابیده‌ام بلکه فکر می‌کنم. لورن که همان جوان شیك‌پوش بود گفت: لابد به رب‌النوع خود فکر می‌نمایی. لندی خود را به نفهمی زد و گفت: نمی‌دانم چه می‌گویی. لورن گفت: چطور نمی‌فهمی که من چه می‌گویم؟ من می‌خواهم از تو بپرسم که آیا راجع به آن زن فکر می‌کنی؟ لندی گفت: کدام زن را می‌گویی؟ لورن گفت: همان زنی که دیشب در خیابان با تو بود و همان زنی که شب گذشته به خاطر او، من و تو

---

۱. با اینکه عزم کرده‌ایم که در پاورقی این کتاب توضیحاتی ننویسیم که مبادا جای مطالب متن را بگیرد و باعث شکایت بعضی از خوانندگان بشود به فصلی رسیده‌ایم که اگر چند کلمه توضیح داده نشود بعضی از خوانندگان شاید معنای مطلب را ادراك نفرمایند. بروتوس جوانی بود میهن‌پرست که در روم قدیم می‌زیست و وقتی دید که قیصر روم اصول آزادی را زیر پا گذاشته ناراضی شد ولی از بس هواخواهان بروتوس او را تحریك کردند و نامه‌های بدون امضاء برای او نوشتند، بروتوس درصدد قتل قیصر برآمد که آزادی را برای ملت روم تأمین نماید. یکی از مضامینی که در نامه‌های بدون امضاء دیده می‌شد این عبارت بود: ای بروتوس، تو خوابیده‌ای و روم در خطر است. بروتوس به طوری که در تاریخ روم نوشته شده قیصر را به قتل رسانید ولی بعد با حیرت و تأثر دریافت که آزادی برقرار نشد و آنوقت سر به سوی آسمان کرد و گفت: ای صدق و صفا، دانستم که توجز یك کلمهٔ بی‌اثر چیز دیگری نیستی و خود را به‌طرف شمشیری که یکی از دوستان او گرفته بود پرتاب کرد و در سال چهل و دوم قبل از میلاد در سن چهل و چهار سالگی به قتل رسید ــ مترجم.

سر خود را درگروی ساطور گیوتین گذاشتیم. لندی خوب می‌فهمید که لورن چه می‌گوید ولی تجاهل می‌کرد و لورن هم دست بردار نبود و بعد از اینکه لندی مجبور شد اعتراف کند که آن زن را به خاطر آورده است لورن از او پرسید: آن زن که بود؟ لندی گفت: من چه می‌دانم آن زن که بود. لورن گفت: آیا متوجه شدی که زیبا بود یا نه؟ لندی لبهای خود را طوری از روی نفرت ساختگی به حرکت درآورد که انگار می‌خواهد بگوید من حوصلهٔ رسیدگی به این مسایل را ندارم یا اینکه می‌خواست بگوید که آن زن زشت بود و به نگاه کردن نمی‌ارزید. لورن گفت: لابد یکی از زنهای بدبختی بوده که درسن جوانی همه‌چیز خود را در راه عشق یکی از جوانها از دست می‌دهند و درآن موقع شب از میعاد عاشقانه مراجعت می‌کرد و آنگاه با آهنگی خاص این بیت را خواند: «ما هرچه خود را قوی بدانیم باز ضعیف هستیم ـ چون قوی‌ترین اشخاص از عشق بیچاره می‌شوند».

لندی ازاین گفتهٔ لورن درباطن ناراضی شد چون درقلب خود احساس کرد که او ترجیح می‌دهد که آن زن، یك ماجراجوی توطئه‌کار باشد اما عاشق نباشد ولی برای اینکه برخلاف رأی رفیق خود چیزی نگوید گفت: لورن، تو راست می‌گویی و لابد این زن درآن موقع شب از یك میعاد عاشقانه مراجعت می‌کرد. لورن گفت: منزل او در کجاست؟ لندی گفت: من چطور می‌توانم بگویم که منزل او درکجا می‌باشد. لورن گفت: چرا تجاهل می‌کنی؟ مگر او را به خانه‌اش نرسانیدی؟ لندی گفت: من نتوانستم خانهٔ او را پیدا کنم برای اینکه وقتی به نزدیکی خانهٔ او رسیدیم او از چنگ من فرار کرد و رفت. لورن از این حرف قاقاه خندید و گفت: لندی، چرا دروغ به این بزرگی را برزبان می‌آوری؟ چگونه ممکن است که این زن از چنگ تو فرار کرده باشد واصلاً چگونه ممکن است که زنی بتواند

از چنگ تو فرار کند؟آنگاه زمزمه‌کنان این ابیات را خواند:

«چگونه کبوتر می‌تواند از عقاب که فرمانروای هواست فرار کند؟ ـ وآیا برای آهو امکان دارد ـ که بتواند از چنگال ببرجان به سلامت بدر ببرد؟» لندی گفت: لورن، آیا می‌دانی که من از شعر خوانی‌های تو به تنگ آمده‌ام؟آخر دوست عزیز، مگر تو نمی‌توانی مثل سایر مردم حرف بزنی که پیوسته با اشعار خود روح مرا می‌خراشی؟

لورن گفت: من نه فقط می‌توانم مثل مردم حرف بزنم بلکه خیلی بهتر از آنها تکلم می‌کنم برای اینکه شعر و نثر را توأم می‌نمایم و معشوقه‌ای دارم که خیلی از اشعار من اظهار رضایت می‌نماید ولی بهتر این است که راجع به مال تو صحبت کنیم. لندی گفت: تو می‌دانی من شعر نمی‌گویم تا اینکه راجع به اشعار من صحبت کنیم. لورن گفت: منظورم از مال تو، معشوقهٔ تو بود نه اشعار تو. لندی گفت: تو می‌دانی که من دارای معشوقه نیستم. لورن گفت: دورغ می‌گویی و از حال تو پیداست که عاشق هستی و شاید معشوقهٔ تو که آهو بود ناگهان مبدل به ببر شد و دندانهای تیز خود را به تو نشان داد و به همین جهت تو غمگین شده‌ای.

لندی گفت: اشتباه می‌کنی و من عاشق نیستم. لورن گفت: مرا به اشتباه نینداز و من می‌دانم تو عاشق هستی و باز این اشعار را خواند: «پیش از این عشق خود را پنهان نکن ـ زیرا تیری که از کمان عشق جستن می‌کند ـ بهتر از ضربتی که ژوپیتر حواله می‌نماید ـ در قلب مؤثر واقع می‌شود».

لندی کلیدی را که دارای سوراخی بود از روی میز دستی برداشت و گفت: چون من نمی‌توانم با نصیحت جلوی شعر خواندن تو را بگیرم بعد از این هر وقت شعر بخوانی من با این کلید که سوراخ دارد و صدایی مثل سوت از آن خارج می‌شود سوت خواهم زد. لورن گفت: خوب، حال

که از شعر خواندن من اینقدر نفرت داری بهتر آنکه قدری راجع به اوضاع جاری صحبت بکنیم خاصه آنکه من هم برای این منظور به منزل تو آمده‌ام و آیا اطلاع داری که دیشب می‌خواستند زوجهٔ کاپه را از قلعهٔ تانپل بربایند؟ لندی گفت: آری، این موضوع را شنیدم ولی تصور نمی‌نمایم که دارای اهمیت باشد. لورن گفت: ولی موضوعی دیگر هست که دارای اهمیت می‌باشد و آن اینکه شوالیه فیلیپ دوتاورنی دومزون روژ را در پاریس دیده‌اند. از این حرف طوری لندی حیرت کرد که نیم‌خیز نمود و گفت: آیا راست می‌گویی؟ لورن گفت: کاملاً راست است. لندی گفت: چه موقع او را دیدند؟ لورن گفت: همین دیشب. لندی گفت: عجب! چگونه او را دیدند و چه شکلی داشت؟

لورن گفت: شکل او شکل همیشگی بود و اما اینکه چگونه او را دیدند شرح قضیه از این قرار است: شب گذشته یك نگهبان که نزدیك دروازه کشیك می‌داد می‌بیند یك شبح، مانند بقچه از دروازه خارج می‌شود و بعد می‌بیند که همان زن، از دروازه وارد شهر می‌گردد اما این مرتبه بازوی خود را به بازوی یك جوان نظامی داده و آن جوان دارای اونیفورم گارد ملی می‌باشد. نگهبان از این موضوع حیرت می‌کند و نسبت به آن زن و مرد ظنین می‌شود و این موضوع را به همقطارهای خود می‌گوید و آنها درصدد دستگیری این زن و مرد برمی‌آیند ولی آنها فرار می‌کنند ودر خیابان سن اونوره ناگهان، درب یك مهمانخانه باز می‌شود و این دو نفر وارد مهمانخانه می‌گردند وچون مهمانخانهٔ مزبور دری به خیابان شانزلیزه داشته، از آنجا خارج می‌شوند و مانند یك قطره‌باران در دریا ناپدید می‌گردند. آنچه مسلم می‌باشد این است که مرد نظامی را شناخته و دانستند که شوالیه فیلیپ دوتاورنی دومزون روژ بود ولی نتوانستند که آن زن رابشناسند و حدس زدند که یکی از خانمهای اشراف بوده است. اینك جمهور-

یخواهان گرچه می‌توانند آن مهمانخانه را ویران کنند وصاحب مهمانخانه را اعدام نمایند ولی شوالیه دو مزون روژ به دست نمی‌آید معهذا شوالیهٔ مزبور همانطور که چهار ماه قبل قصد داشت که دستبردی به قلعهٔ تانپل بزند و همان‌گونه که دیشب این عمل را تجدید کرد و در هر دو نوبت موفق نشد، برای سومین مرتبه مبادرت به این کار خواهد کرد.

لندی گفت: آیا نتوانستند که شوالیه دو مزون روژ را دستگیر کنند؟

لورن گفت: مگر کسی می‌تواند پروته[1] را پیدا کند تا او را دستگیر نماید، مگر نمی‌دانی که آریس ته برای یافتن او چقدر زحمت کشید؟ پس از این گفته، لورن یکی ازاشعار قدیم را شروع به‌خواندن کرد ولی این مرتبه شعر مزبور را به زبان لاتینی خواند. لندی کلید را به لب برد و گفت: لورن، مواظب باش که اگر به خواندن شعر ادامه بدهی من سوت خواهم زد.

لورن گفت: من هم به تو می‌گویم مواظب باش که اگر برای این شعر سوت بزنی برای من سوت نزده‌ای بلکه به ویرژیل توهین کرده‌ای چون این شعر از ویرژیل است و راجع به پروته صحبت می‌کند. لندی گفت:

---

۱. پروته به موجب افسانه‌های قدیم یونان از طرف رب النوع دریا، دارای موهبت غیبگویی و پیش بینی حوادث شد اما از بس مردم به او مراجعه می‌کردند او پیوسته شکل خود را تغییر می‌داد و خود را پنهان می‌کرد که مردم به او برای غیبگویی و پیش‌بینی حوادث آینده مراجعه ننمایند. درآن اوقات آریس‌ته که یکی از خدایان قدیم یونان بود دیدکه زنبورهای عسل او دیگر زاد و ولد نمی‌کنند و دسته دسته ازکندو مهاجرت می‌نمایند و می‌روند و برای اینکه علاج این بدبختی را بکند مدتی مدید در عقب پروته بود تا اینکه بعد از تحمل زحمات بسیار او را یافت و دراینجا اشاره‌کردن به این‌که‌کسی نمی‌تواند پروته را پیداکند مربوط به این موضوع است. ویرژیل شاعر معروف اعصار قدیم که ما درکتاب غرش‌طوفان او را به خوانندگان معرفی کرده‌ایم از داستان پروته وآریس‌ته قطعهٔ دلکشی ساخته است که در ادبیات جهان معروف می‌باشد ــ مترجم.

متأسفانه مـن زبان لاتینی نمی‌دانم که بفهمم ویرژیـل چه گفته ولی ایـن را می‌فهمم که شعر تو برای من، تولید دردسر می‌نماید. خوب، تو راجع به شوالیه دوتاورنی دومزون‌روژ صحبت می‌کردی ولی گفتی که نتوانسته‌اند او را دستگیر کنند، عقیدهٔ تو در این خصوص چیست؟ لورن گفت: عقیده‌ام این است که این مرد واقعاً دارای استقامت می‌باشد. لندی گفت: و تصدیق کن تا انسان جرأت نداشته باشد نمی‌تواند از این‌کارها بکند. لورن گفت: عشق را هم فراموش نکن زیـرا عشق نیز مسبب خیلی از کارهـا مـی‌شود. لندی گفت: آیـا تـو شایعهٔ عشق فیلیپ دوتـاورنـی دومزون روژ را نسبت به ماری آنتوانت باور می‌کنی؟

لورن گفت: مـن هم مثل تـو فقط یك شایعه را می‌شنوم ولی خیلی از این واقعه حیرت نمی‌نمایم برای اینکه ماری‌آنتوانت خیلی از اشخاص را عاشق خودکرده است. مگر در همین اواخـر بارناو را عـاشق خود نکرد؟ لندی گفت: تنها با عشق نمی‌توان وارد قلعهٔ تانپل شد و خیال می‌کنم شوالیه دوتارونی دومزون روژ در قلعهٔ تـانپل همدست دارد. لورن گفت: شاید این طور باشد وآنگـاه یك شعر سبك‌وزن، از نوع اشعاری راکه دارای چهار هجا هستند شروع نمودکه ایـن‌گونه آغـاز می‌شد: «درست است که عشق دست ندارد اما بسیاری از درها را مـی‌گشاید ـ درست است که عشق کلید ندارد اما کلونها را باز می‌کند». لندی کلید را بر لب برد و گفت: اگر یك کلمهٔ دیگر بگویـی سوت خواهم زد. لـورن که فراموش کـرده بود نباید شعر بخواند سکوت نمود و لندی گفت: حـرف تو ناتمام ماند زیرا اشعار نفرت‌انگیز تو نمی‌گذاردکه ما صحبت کنیم و من از تو شنیده بودم که می‌گفتی مـاری‌آنتوانت دویست نفر عـاشق داشته است. لـورن گفت: من از روی تخمین این حرف را زدم و شاید شمارهٔ عشاق او از سیصد و چهارصد هم تجاوز کرده باشد. این را هم باید تصدیق کردکه مـاری‌آنتوانت تمام

این عشاق را دوست نمی‌داشته ولـی آنها او را دوست می‌داشته‌اند چـون وی، در دورهٔ قدرت خـود به منزلهٔ آفتاب بـود که همه او را می‌دیدند ولی آفتاب همه‌جا را نمی‌بیند و به بیغوله‌ها و پستوها نمی‌تابد.

لندی گفت: جمهوریخواهان دربارهٔ مزون روژ چه تصمیمی گرفته‌اند؟ لورن گفت: عده‌ای از کارآگاهان درتعقیب مزون روژ هستند و اگر او بتواند از چنگ آنها فرار کند خیلی مهارت به خرج داده است. لندی گفت: کمون چه می‌کند و برای دستگیری شوالیه دوتاورنی دو مـزون روژ چه دستوری داده است؟ لورن گفت: کمون دستور داده تمام خانه دارها موظف هستند که اسامی سکنهٔ خـانه را بنویسند و به دیـوار کنار خانه الصاق کنند تـا اینکه هر کس که از خیابـان عبور مـی‌نماید بداند در هـر خانه چند نفر زندگی می‌نمایند و چه‌کسانی می‌بـاشند و ای‌کاش، همین طـور دریچه‌ای از قلب افراد بشر می‌گشودند تا انسان هر کس راکه می‌دید می‌توانست بـه قلب او پی‌برد و بداند چه افکار و احساساتی دارد. لندی گفت: به راستی که فکری بدیع است. لورن گفت: باز کردن دریچهٔ قلب را می‌گویی که بدیع می‌باشد؟ لندی گفت: نه، نوشتن اسامی سکنهٔ خانه‌ها را می‌گویم. در موقع ادای این جمله، لندی به چیزی دیگر غیر از شوالیه دو مـزون روژ فکـر مـی‌کرد و مـی‌اندیشید که هـرگاه اسامی سکنهٔ منـازل را بنویسند و به دیـوار الصاق نمایند اوممکن است که زن ناشناس را پیدا کند زیرا ناگزیر، نام اوهم جزو سکنهٔ خانه‌ای که درآن منزل سکونت دارد به دیوار الصاق خواهد شد.

لورن درجواب لندی گفت: این کار یك فایدهٔ دیگرهم دارد و آن اینکه ما می‌توانیم اقلاً پانصد نفر دیگر از اشراف راکه در خانه‌ها پنهان شده‌اند کشف نماییم و به فعالیت سوءآنها خاتمه بدهیم زیرا محال است که ایـن اشخاص خود راآزاد ببینند و در صدد اقدامـاتی علیه مـا آزادیخواهـان و میهن‌پرستان برنیایند. یك مرتبه مانند اینکه مطلبی جدید بـه خاطـر لـورن

آمده باشد گفت: خوب شد یادم آمد، امروز صبح عده‌ای از سربازان داوطلب به کلوب ما، یعنی کلوب ترموپیل آمده بودند. لندی گفت: آمده بودند چه بکنند؟ لورن گفت: آنها همان سربازان داوطلب دیشب بودند که بدواً بین ما و آنها نزاع درگرفت و بعد به میخانه رفتیم و وقتی من از آنها جدا شدم آنها از فرط مستی نمی‌توانستند بر سر دو پای خود بایستند. ولی امروز به اتفاق عده‌ای دیگر از سربازهای داوطلب و جمعاً سی نفر به کلوب ترموپیل آمدند و دو دسته گل هم با خود آوردند و یکی از آنها که ناطق شده بود خطاب به من گفت هموطن، ما آمده‌ایم که بار دیگر اخوت و صمیمیت را بین برادران فرانسوی مسجل نماییم و بگوییم که واقعهٔ شب گذشته نباید در اساس اخوت و صمیمیت ما تزلزلی به وجود بیاورد. لندی گفت: بعد چطور شد؟ لورن گفت: بعد ما هم دعوت آنها را برای تسجیل اخوت و صمیمیت پذیرفتیم و به وسیلهٔ یك میز و دو تنگ آب، یك محراب وطن به وجود آوردیم و دسته‌های گل را در تنگها نهادیم و دو گلدان به وجود آمد. آنگاه خیلی دنبال تو گشتیم ولی نتوانستیم که تو را پیدا کنیم زیرا تو آنجا نبودی و در خواب به معشوقهٔ خود فکر می‌کردی.

لندی گفت: برای چه دنبال من گشتید و با من چه‌کاری داشتید؟ لورن گفت: من با تو کاری نداشتم بلکه سربازان داوطلب دیشبی با تو کار داشتند و می‌خواستند تو را تجلیل کنند و تاجی از گل بر فرق تو بگذارند لیکن چون تو نبودی و نظر به اینکه در این گونه مواقع ناگزیر باید یك نفر را تجلیل کرد وگرنه جشن ناقص می‌شود، تاج گل را روی سر مجسمهٔ واشنگتن نهادند و بدین ترتیب تشریفات مراسم تسجیل اخوت و صمیمیت، بین سربازان داوطلب و اعضای کلوب اخوت خاتمه یافت. صحبت آن دوجوان که به اینجا رسید از دور صدای طبل مسموع گردید و لندی گوش داد و گفت: این صدا برای چیست؟ لورن گفت: این صدای طبل اعلام حکم

کمون برای ثبت اسامی سکنهٔ خانه‌ها و چسبانیدن آنها به درب یا دیوار منازل است. لندی از تختخواب فرودآمد و گفت: من دیگر نمی‌توانم بخوابم وباید بیرون بروم، شاید به وجود من دربیرون احتیاج داشته‌باشند، اینك بگو که تو چه خواهی کرد؟

لورن گفت: من هم به منزل می‌روم و می‌خوابم برای اینکه دیشب سربازان داوطلبی که با تو برخوردکردند نگذاشتند که من بخوابم و تقریباً تا صبح من باآنها بودم و با اینکه دکانها و میخانه‌ها بسته بود ما بعضی از میخانه‌ها راکه می‌دانستیم صاحبان آنها دردکان خود می‌خوابند باز می‌کردیم و شراب می‌نوشیدیم و چون تو بیرون می‌روی مواظب باش که اگر واقعه‌ای اتفاق افتاد به من اطلاع بدهی. لندی گفت: بسیار خوب وآنگاه متوجه لباس لورن شد و گفت: چطور شد که امروز تو خود را شیك و زیبا کرده‌ای؟ لورن گفت: امروز صبح وقتی می‌خواستم به منزل تو بیایم متوجه شدم که باید از خیابانی بگذرم که هر مرتبه ازآنجا عبور می‌نمایم یکی از پنجره‌های طبقهٔ سوم یك عمارت باز می‌شود و سری زیبا از پنجره بیرون می‌آید. لندی گفت: ولی تو که این طور خود را شیك می‌کنی آیا بیم نداری که بگویند جزو اشراف هستی؟ لورن گفت: از این حیث وحشت ندارم چون می‌دانم که من یك سرباز به تمام معنی بی‌تنبان هستم، ولی انسان بایدگاهی از اوقات برای جنس لطیف و زیبا هم فداکاری کند و عشق وطن مانع از عشق نسبت به جنس لطیف نیست بلکه یکی مکمل دیگری می‌باشد.

آن وقت برای آخرین مرتبه درآن روز و در منزل لندی، جوان شیك‌پوش شعر دیگری را شروع کرد و در نیمهٔ شعر گفت: اگر جرأت داری برای این شعر من سوت بزن تا اینکه بروم و بگویم که تو جزو اشراف هستی و سرت را بتراشند. لندی که گماشتهٔ خود را طلبیده بود و باکمك او

لباس می‌پوشید، چون دید که لورن می‌خواهد از منزل بیرون برود با وی دست داد و لورن از منزل دوست خود خارج گردید.

۲۶۴

قدری صحبت راجع به لندی

بعد از اینکه لورن از آن منزل بیرون رفت لندی ـ به طوری که گفتیم ـ آماده شد که ازمنزل خارج‌شود وخود را به کلوبی که در آن‌عضویت داشت برساند. رفتن لندی به‌آن کلوب در آن روز کمال لزوم را داشت زیرا وی، منشی آن محسوب می‌گردید. اینك که وی می‌خواهد از منزل خارج شود بد نیست که نظری به این مرد جوان که در این کتاب عهده‌دار نقشی گردیده است و مانند تمام افراد خوش قلب حاضر شده بود شب گذشته به یك زن ناشناس کمك کند بیندازیم.

شب گذشته، وقتی مرد جوان گفت که وی به نام موریس لندی خوانده می‌شود راست می‌گفت و اگر مقرر بود که توضیحاتی بیشتر از او بخواهند مضایقه نداشت از اینکه سوابق زندگی خانوادگی خویش را نیزبا صداقت

بـه اطلاع دیگران بـرساند. لندی در یك خانـوادهٔ نیمه اشراف بـه وجود آمده بود، چون قبل ازانقلاب فرانسه آنهایی که به قول قدما اهل جبه بودند یعنی در دادگستری‌کار مـی‌کردنـد نیمه اشراف بـه شمار می‌آمدند. اجداد لندی از دویست سال بـه این طرف آزادیخواه محسوب می‌گردیدند چون در فرانسه با قدرت مطلقه درپارلمانها مبارز می‌کردند ودر بین آنها اسمهایی از قبیل «مولون» و «موپو» در تـاریخ فـرانسه معروف هستند و خوانندگان این کتاب هم شخص اخیر را در این تذکره شناختند. پـدر لندی هم بنابر سیرهٔ آبا و اجدادی مردی آزادیخواه محسوب می‌گردید، ولی وقتی در ۱۴ ژوییه سال ۱۷۸۹ میلادی قلعهٔ بـاستیل سقوط کـرد وی بـرای آیندهٔ ملت فرانسه لرزید چـون دریافت که گرچـه حکومت استبدادی از بین می‌رود ولی شاید یك نوع عوامفریبی دموکراسی جـای آن را بگیرد که از بعضی از جهات بدتر از حکومت استبدادی گذشته خواهد گردید.

وقتی که انقلاب فرانسه شروع شد، لندی بـه سن رشد رسیده و دورهٔ تحصیلات خود را به پایان رسانیده و برحسب آثار وراثت وهکذا چیزهایی که خود اکتساب کرده بود از جان و دل خـود را متمایل به آزادیخواهان و انقلابیون می‌دید و بعد از اینکه در احـزاب و کلوبهای سیاسی رفت و آمد کـرد ایمان او نسبت بـه آزادی زیادتر شد خـاصه آنکه لندی زیـاد کتاب می‌خواند و پیوسته فکر خـود را منبسط و مطلع نگاه مـی‌داشت و حوادث تاریخی گذشته را با اوضاع جاری مقایسه می‌نمود. لندی کسی بود که گذشته را انکار نمی‌کرد و نمی‌گفت که معنای انقلاب این است که همه چیز گذشته را باید دور ریخت بلکه برعکس عقیده داشت کـه از چیزهای گذشته هرچه خوب است باید بـاقی بماند و در عین حـال نباید جلوی افکار جدیـد را گرفت و به صرف اینکه فـلان چیز متعلق بـه گذشته است دو دستی آن را چسبید. با این طرز فکر، لندی از نوع انقلابیونی محسوب مـی‌گردیـد که

اگر همه از آن نوع می‌بودند امروز فرانسه سرنوشتی دیگر می‌داشت و این ملت شاید به هدف نهایی که همانا سعادت می‌باشد رسیده بود.

خوانندگان تصور نکنند که ما راجع به موریس لندی افسانه سرایی می‌کنیم بلکه آنچه می‌گوییم از مطالبی است که در یك روزنامه، که آن زمان منتشر می‌گردید نوشته شده و ما بعین آن را نقل کردیم. علاوه بر خصایل فوق، لندی جوانی زیبا به شمار می‌آمد و ارتفاع قامتش به پنج قدم و هشت بوس می‌رسید وزیبایی او از نوع زیبایی نژاد فرانسوی محسوب می‌گردید یعنی پیشانی گشاده وگونه‌های سرخ و شانه‌های پهن و دندانهای سالم داشت. لندی گرچه خیلی ثروتمند نبود اما به قدری داشت که بتواند با رفاه زندگی نماید و با اینکه خود جزو طبقهٔ نیمه اشراف محسوب می‌گردید می‌گفت که عقیده برشرافت این طبقه ندارد بلکه شرافت را درنفس هر کس جستجو می‌کند نه در عنوان و شجرهٔ خانوادگی او. با تحصیلات عمیق و فکری روشن و زیبایی مردانه، لندی از یك نام خانوادگی مشهور هم استفاده می‌نمود بدون اینکه خود او قصد استفاده از آن نام را داشته باشد. از لحاظ نیروی جسمانی هم لندی مردی جالب توجه به شمار می‌آمد و گرچه بی‌تنبانها او را قدری معتدل وملایم می‌دیدند و رفقای حزبی و کلوبی او از علاقهٔ وی به شیکی و نظافت حیرت می‌کردند ولی بی‌تنبانها وقتی می‌دیدند که وی با یك حرکت دست، یك چماق را در هم می‌شکند و رفقای حزبی مشاهده می‌کردند که قویترین آنها را بیست قدم آن طرف پرتاب می‌نماید، هر دو برای وی قایل به احترام می‌شدند.

لندی از آغاز انقلاب در جنگهای بزرگ آن شرکت داشت، مثلاً در روز جنگ باستیل و در روز حرکت پاریسیها به طرف ورسای و در روز دهم اوت، لندی در قیام عمومی شرکت کرد و در روز دهم اوت طوری باشجاعت جنگید که سربازان سویسی را وادار به تحسین نمود ولی در آن

روز لندی سهٔ به قتل سربازان سویسی اکتفا نکرد بلکه از سربازان عامه و کسانی که خود را میهن‌پرست می‌خواندند عده‌ای را به قتل رسانید زیرا نمی‌خواست که یك مشت رجاله و آدمکش نام نیك آزادیخواهان و وطن‌پرستان حقیقی راآلوده نمایند و سبب شوند که تاریخ آینده اسم آنها را به بدی یادکنند. در روز دهم اوت هم او بود که برای اینکه جلوگیری از خونریزی کند خود را جلو دهانهٔ یك توپ که نزدیك بودآن را مشتعل کنند انداخت و مانع از انفجارآن شد و او بود که درآن روز، در مقابل شلیك پنجاه سرباز سویسی و پنجاه نفر از اصیل‌زادگان که در داخل عمارت لوور کمین گرفته بودند از یکی از پنجره‌های عمارت مزبور واردآن گردید و در آن لحظه که محصورین حاضر به تسلیم می‌شدند شمشیر لندی ده نفر از سربازان سویسی را به خاك هلاك انداخته بود. ولی وقتی دید که دوستان او و سربازان ملت به جان تسلیم شدگان بلادفاع افتاده‌اند وآنها در مقابل دوستانش زانو به زمین می‌زنند و تضرع می‌کنند ولی بازآنها مبادرت به قتل بی‌گناهان می‌نمایند بدون محابا با شمشیر در وسط دوستان خود و سربازان ملت افتاد و یك عده ازآنها را به قتل رسانید و این واقعه طوری او را مشهور کرد که به یکی از قهرمانان روم و یونان باستانی شباهت پیدا کرد.

بعد از اینکه جنگ پاریس خاتمه یافت و جنگ سرحدات فرانسه شروع شد، لندی با درجهٔ ستوانی و به فرماندهی چهار صد نفر از سربازان داوطلب که ازآن پس هر روز هزار و پانصد نفر برآنها افزوده می‌شدند به سرحدات فرانسه رفت و در جنگها شرکت نمود و در یکی ازآنها گلوله‌ای به شانه‌اش اصابت کرد وآن گلوله بعد از عبور از عضلات پولادین وی، روی استخوان شانه پهن شد. چون می‌دانستند که وی به سختی مجروح شده او را برای معالجه به پاریس فرستادند و مدت یك ماه لندی روی تخت

بیمارستان در حال مرگ و حیات بود و بدنش از تب می‌سوخت ولی بالاخره در ماه ژانویه ۱۷۹۳ میلادی به پا خاست و چون نمی‌توانست که دست روی دست بگذارد و بیکار بماند به اتفاق یکصد نفر از جوانان هم‌مسلك خود کلوب ترموپیل را تأسیس نمود و منظور مؤسسین از تشکیل کلوب مزبور این بود که از هر اقدامی به نفع لویی شانزدهم جلوگیری نمایند. در روزی که می‌خواستند لویی شانزدهم را اعدام کنند، لندی در میدان اعدام حضور به هم رسانید و هنگامی که ساطور گیوتین فرود آمد و سرسلالهٔ سن لویی را قطع کرد و جلاد سر را بلند نمود و به مردم نشان داد تنها کسی که حاضر نشد صدای خود را به صدای انقلابیون جفت کند همانا لندی بود، معهذا شمشیر مهیب خویش را بلند کرد و رفقایش فریاد زدند پاینده باد آزادی و شاید آن، نخستین مرتبه به شمار می‌آمد که رفقای لندی این فریاد را زدند و لندی با آنها همصدا نگردید.

چنین بود جوانی که آن روز (روز یازدهم ماه مارس ۱۷۹۳ میلادی) از منزل خارج گردید تا اینکه به کلوب خود برود و در ساعت ده صبح به آنجا رسید و بعد از لحظه‌ای توقف چون دید در باشگاه ترموپیل کاری ندارد راه کلوب برادران و دوستان را پیش گرفت و همین که وارد آنجا شد دید که همه منتظر او هستند تا اینکه جلسهٔ عانی را تشکیل بدهند. آن روز صحبتها در اطراف دو چیز در انجمن برادران و دوستان دور زد: اول اینکه تهور شوالیه دومزون روژ وضعی وخیم پیدا کرده و وی با اینکه می‌داند برای سرش در پاریس قیمت تعیین کرده‌اند معذلك خود را به آنجا می‌رساند، دوم اینکه باید جلوی ژیروندنها را گرفت و از توطئهٔ آنها ممانعت نمود و برای این منظور نامه‌ای جهت مجلس شورای ملی نوشت. لندی بدون اینکه زیاد ابراز اشتیاق کند نامهٔ مزبور را نوشت و چون دیگر کاری در آن انجمن نداشتند خاتمهٔ جلسه انجمن برادران و دوستان را اعلام کرد و

از آنجا خارج گردید وخود را به خیابانی رسانید که شب گذشته زن ناشناس را در آن خیابان دیده بود.

وقتی که لندی در آن خیابان به راه افتاد دریافت که آن روز، پاریس در نظرش زیباتر جلوه می کند و آفتاب درخشندگی زیادتری دارد. لندی خط‌سیر شب گذشته را قدم به قدم پیمود، در هر نقطه که او و زن ناشناس ایستاده بودند ایستاد و هر چه گفته بودند تکرار کرد و حتی در نقاطی که سربازان نگهبان شهر، جلوی آنها را می گرفتند متوقف شد. در هر یك از این نقاط لندی چشم فرو می‌بست و منظره و گفته‌های شب گذشته را به خاطر می آورد تا اینکه به نزدیکی باغ نباتات رسید و در آنجا با خود گفت: این زن بیچاره چقدر عاری از مآل‌اندیشی بود زیرا نمی‌دانست رازی که وی با آن دقت می‌خواست پنهان نگاهدارد بیش از دوازده ساعت پنهان نمی‌ماند وهمین که روز دمید من خواهم توانست در این نقطه حضور به هم رسانم و خانه‌ای را که وی در آن ناپدید شد پیدا کنم. به امید اینکه فوراً خانه را خواهد یافت لندی مقابل خیابان سن ژاك ایستاد و اول با دقت کوچه‌های فرعی و باریك آن خیابان را از نظر گذرانید. تمام خانه‌های آن خیابان محقر می‌نمود و از همه جای عمارت علامت کهنگی و فرسودگی توأم با فقر و مسکنت به نظر می‌رسید. بعضی از درهای منازل آنقدر فرسوده بود که لندی حیرت می کرد که آن درها چگونه بسته می‌شود و ساکنین به چه اعتمادی در پشت درهای مزبور می‌خوابند. اینجا و آنجا از بالکنها، البسهٔ کهنه و وصله زده را آویخته بودند که خشك شود و نیز پاره‌های بزرگ چرم برای خشك شدن، در معرض نور آفتاب جلب توجه می کرد و بوی کریهی از آنها و دباغ‌خانه‌های اطراف به مشام می‌رسید که تحمل آن برای لندی مشکل بود.

لندی با زحمت و کراهت یك مرتبه طول آن خیابان متعفن را که مستور از چاله‌ها و گودالها بود و افتادن در هر یك از آنها، بدن را سر تا پا آلوده

به لجن می‌کرد پیمود و بعد مراجعت کرد و به جایی رسید که شب گذشته زن ناشناس در آنجا از او خواسته بود که چشم را ببندد و تا یك دقیقه نگشاید. لندی به تقلید شب گذشته چشم را بست و امتداد دور شدن صدای پای زن ناشناس را به خاطر آورد و آنگاه یك‌مرتبه چشم خود را گشود تا بداند چشم او به کدام خانه می‌افتد ولی هیچ چیز ندید. این عمل را برای مرتبهٔ دوم و سوم وچهارم تکرار کرد و هر دفعه، تمام حوادث و صداهای شب قبل را به خاطر می‌آورد و هنگامی که چشم را می‌گشود باز کوچکترین چیزی به نظرش نمی‌رسید که حاکی ازاین باشد زن‌ناشناس در آنجا ناپدید گردیده است. آن وقت برای اینکه قدر و ارزش زن ناشناس در نظرش کم نشود به خود گفت: بدون تردید زن جوان در این محله سکونت ندارد چه اگر منزل او اینجا بود هرگز مرا به اینجا نمی‌آورد و این محلهٔ فقیرنشین و مهوع لایق سکونت فرشته‌ای چون او نیست.

آنگاه با صدای بلند خطاب به زن ناشناس گفت: خداحافظ ای رب النوع زیبایی که شب قبل چند لحظه بر من آشکار شدی و بعد ناپدید گردیدی و من می‌دانم که باید مأیوس باشم و همان‌طور که اثر عبور کبوتر در فضا باقی نمی‌ماند اثر عبور تو هم در زندگی من محو گردیده است.

۲۶۵

نظری به داخل قلعهٔ تانپل

در همـان روز و همـان ساعت که لندی از محلهٔ کثیف و محقری که شب گذشته زن ناشناس را به آنجا رسانیده بود مراجعت کرد در قلعهٔ تانپل، زندان خانوادهٔ لویی شانزدهم مقتول، وقـایعی دیگر اتفاق می‌افتاد. اگر ما در آن روز و ساعت وارد قلعهٔ تـانپل می‌شدیـم و بـه طبقهٔ سوم برج آن که مکان خانوادهٔ لویی شانزدهم بود قدم می‌گذاشتیم می‌دیدیم که ماری آنتوانت و خواهر شوهر اوشاهزاده خانم الیزابت و دخترش و هکذا ولیعهد کوچك در یك اطاق بودند.

ماری آنتوانت کتابی به دست گرفته بـود و می‌خوانـد یا چنین نشان می‌داد که مشغول خوانـدن کتاب است و شاهزاده خـانم الیزابت که در آن مـوقـع تقریباً بیست و هشت سال داشت خـود را بـه بافتن یك قطعه فرش

مشغول می‌کرد و دختر لویی شانزدهم که چهارده ساله به نظر می‌رسید کنار تختخواب برادر بیمار خود قرار گرفته، او را می‌نگریست. ولیعهد کوچك در بستر بیماری خواب بود یا اینکه خود را به خواب می‌زد چون با هیاهویی که مستحفظین خانوادهٔ سلطنتی سابق فرانسه می‌کردند محال بود که کسی بتواند در آن اطاق بخوابد، چون مستحفظین پیوسته صحبت می‌کردند و تکان می‌خوردند و تختخوابها را جابجا می‌کردند والبسهٔ خود یا ملحفه‌های تختخواب را می‌تکانیدند و هر وقت که کاری نداشتند با اصراری عجیب خانوادهٔ سلطنتی سابق فرانسه را می‌نگریستند. ولی افراد خانوادهٔ سلطنتی سابق فرانسه هیچ وقت نظری به سوی آنها نمی‌انداختند و دایم سرشان روی کتاب یا فرش یا چیزی که می‌دوختند خم بود. ماری‌آنتوانت با دقتی زیاد خطوط کتاب را نگریست ولی منظورش این بود که با نظر انداختن به کتاب بتواند افکار خود را روی چیزهای دیگر متمرکز نماید، وگرنه وی کتاب نمی‌خواند و از معانی سطور و کلمات چیزی نمی‌فهمید.

ناگهان همهمه پیچید که سان‌تر آمد. سان‌تر که در این کتاب مکرر نامش به نظر خوانندگان رسیده در آن موقع فرماندهٔ گارد ملی پاریس بود و بر هشتاد هزار نفر از افراد گارد ملی پایتخت فرانسه فرماندهی می‌کرد. وی به اتفاق عده‌ای از سربازان آمده بود که آن روز در زندان محبوسین یك تفتیش دقیق بنماید و بعد از ورود به قلعهٔ تانپل، قدم به برج گذاشت و بالا رفت تا به طبقهٔ سوم رسید. ملکهٔ سابق فرانسه و شاهزاده خانم الیزابت و شاهزاده خانم رویال این طور نشان دادند که متوجه ورود او و همهمه‌ای که ایجاد گردیده نشده‌اند. سان‌تر مقابل اطاق ایستاد و یکی از مستحفظین به اشارهٔ او وارد اطاق شد و کتابی را که ماری‌آنتوانت می‌خواند از دست وی گرفت و به وسط اطاق پرتاب کرد. ماری‌آنتوانت

بدون اینکه از این حرکت اظهار نفرت یا خشم کند از روی میز کتابی دیگر برداشت و به‌خواندن مشغول گردید. مستحفظ مزبور خشمگین به ملکهٔ سابق فرانسه نزدیك شد و خواست که کتاب دوم را هم از دستش بگیرد و به وسط اطاق بیندازد ولی شاهزاده خانم رویال این هنگام از کنار تخت برادر دور گردید وخود را به مادر رسانید وسرش را روی سینهٔ او گذاشت و با لحنی اندوهگین گفت: آه، ای مادر بیچارهٔ من، تو چقدر مظلوم هستی.

مادر به بهانهٔ اینکه می‌خواهد دخترش را در آغوش بگیرد سر در بیخ گوش او گذاشت و آهسته گفت: به اطاق دیگر برو و در آنجا کاغذی را از سوراخ بخاری بردار و مواظب باش که کسی این حرکت را نبیند. مستحفظی که کتاب را از دست ماری‌آنتوانت گرفته بود با خشونت خانم رویال را از مادر جدا کرد و گفت: آیا بوسیدن شما تمام نشد؟ شاهزاده خانم رویال گفت: آقا، مگر این هم قدغن است و آیا مجلس شورای ملی دستور داده که فرزندان نباید مادران خود را ببوسند؟ نگهبان گفت: نه، ولی مجلس شواری ملی حکم کرده که خیانتکاران و اشراف و آنهایی که با حکومت سابق همدست بوده‌اند باید به مجازات برسند و به همین جهت ما اینجا آمده‌ایم که از شما تحقیق کنیم و جواب بشنویم. سپس ماری‌آنتوانت را مخاطب ساخت و گفت: ماری، جواب بده، چرا ساکت هستی؟ ماری‌آنتوانت چیزی نگفت و آهسته روی خود را برگردانید و قدری گونهٔ رنگ پریده‌اش از خجلت ارغوانی شد. نگهبان گفت: چرا جواب نمی‌دهی؟ ما آمده‌ایم از شما بپرسیم که دیشب و دیروز، در اینجا چه اتفاقی افتاده است و رابطهٔ شما با خیانتکاران خارج چه بود؟ زیرا محال است که شما از اقدامات خیانتکاران بی‌اطلاع باشید و آنها بدون ارتباط با شما، در صدد ربودن کسانی که اینجا هستند برآمده باشند یا بخواهند اقلاً بعضی از آنها را بربایند. باز ماری‌آنتوانت جواب نداد تا اینکه خود سان‌تر به

سخن درآمد و به محض اینکه سان‌تر دهان باز کرد ماری‌آنتوانت از شنیدن صدای او لرزید. ملکهٔ سابق فرانسه نمی‌توانست فراموش کند سان‌تر همان است که روز بیست ویکم ژانویه گذشته به قلعهٔ تانپل آمد و شوهرش لویی شانزدهم را از آن قلعه برد و وی را به ایستگاه هدایت کرد و دیگر ماری‌آنتوانت شوهر را ندید و حتی اینقدر وسیلهٔ تسلی نداشت که جنازهٔ او را ببیند و هنگامی که جنازه را به خاك می‌سپارند حضور داشته باشد. سان‌تر گفت: چرا جواب نمی‌دهید؟ صلاح شما در این است که به سؤال ما پاسخ بدهید. شب گذشته در این شهر یك توطئهٔ بزرگ علیه حکومت جمهوری فرانسه صورت گرفته و توطئه کنندگان قصد داشته‌اند که همهٔ شما، یا برخی از شما را از اینجا بربایند و با خود ببرند و برای انجام نقشه‌های خیانت‌کارانهٔ خود مورد استفاده قرار بدهند. ملت فرانسه مترصد است که عنقریب شما را به مجازات برساند ولی قبل از اینکه تاریخ مجازات فرا برسد باید بگویید که این اشخاص که بودند و نحوهٔ ارتباط آنها با شما از چه قرار بود. ماری‌آنتوانت جواب نداد و چون دومین کتاب را هم از دست او گرفته بودند دست دراز کرد و کتابی دیگر از روی میز برداشت و خود را مشغول به خواندن کرد.

سان‌تر که بر هشتادهزار نفر از افرادگارد ملی پاریس حکومت می‌کرد وقتی دید که نمی‌تواند نیروی مقاومت ماری‌آنتوانت را که زنی ناتوان بیش نبود درهم بشکند پا را به زمین کوبید و بانگ زد: چرا جواب نمی‌دهید؟ ولی ماری آنتوانت به این تهدید نیز اعتناء نکرد و به ورق زدن صفحات کتاب پرداخت. سان‌تر خطاب به شاهزاده خانم الیزابت گفت: حال که او جواب نمی‌دهد شما جواب بدهید. الیزابت سر را از روی کارگاه کوچك فرش‌بافی خود بلند کرد و گفت: من که نمی‌دانم شما چه سؤالی از من می‌خواهید بکنید تا جواب بدهم. سان‌تر گفت: چطور

نمی‌دانید که من چه سؤالی از شما می‌کنم؟ من می‌گویم که شب گذشته عده‌ای از خائنین توطئه کرده بودند و می‌خواستند شما را از اینجا بربایند و محال است که شما اسم آنها را ندانید و با آنها ارتباط نداشته باشید، اسم آنها را بگویید و نحوهٔ ارتباط خود را با آنها بیان کنید.

شاهزاده خانم الیزابت با لحنی آرام و متواضع که طرز عادی تکلم او بود گفت: آقا، ما که با خارج ارتباطی نداریم که بتوانیم از وقایع خارج مطلع شویم. ما نه می‌توانیم بفهمیم که در خارج علیه ما چه تصمیماتی می‌گیرند و نه قادر هستیم اطلاع حاصل کنیم که چه اقداماتی به نفع ما می‌شود. سان‌تر گفت: بسیار خوب، حال که شما جواب نمی‌دهید من از برادرزادهٔ شما می‌پرسم و به تختخواب ولیعهد کوچك نزدیك شد. ماری آنتوانت که دید سان‌تر به فرزند او نزدیك می‌شود یك مرتبه از جا برخاست و گفت: آقا، مگر نمی‌بینید که پسر من ناخوش است؟ او را از خواب بیدار نکنید. سان‌تر گفت: اگر می‌خواهی او را از خواب بیدار نکنم جواب بده. ماری آنتوانت گفت: من اطلاعی ندارم که بتوانم جواب بدهم. شما سؤالی از ما می‌کنید که روح ما از چگونگی آن بدون اطلاع است. سان‌تر که به تختخواب نزدیك شده بود بدون ملاحظه و با خشونت، طفل را تکان داد و ولیعهد کوچك که خود را به خواب زده بود چشمها را گشود و تبسم کرد.

این هنگام سربازانی که با سان‌تر آمده بودند و همچنین مستحفظین دیگر، تختخواب طفل را احاطه کردند و ملکه که همه را مشغول به طفل خود دید اشاره‌ای به دختر خود کرد و به وی فهمانید که باید از فرصت استفاده کند و به اطاق دیگر برود و کاغذ را بردارد و شاهزاده خانم رویال به اطاق دیگر رفت و کاغذ را از جایی که مادرش گفته بود برداشت و سوزانید و برگشت و با یك نگاه به مادر فهمانید که دستور وی را به انجام رسانیده است. سان‌تر از طفل پرسید: آیا تو امشب چیزی نشنیدی و آیا

مطلع شدی که قصد دارند شما را بربایند یا نه؟ طفل گفت: من چیزی نشنیدم برای اینکه خوابیده بودم. سان‌تر گفت: معلوم می‌شود که تو خیلی خوابیدن را دوست می‌داری که همواره می‌خوابی. طفل گفت: بلی، من خوابیدن را دوست می‌دارم زیرا وقتی به خواب می‌روم خواب می‌بینم. سان‌تر گفت: در خواب چه می‌بینی؟ طفل گفت: من در خواب پدرم را می‌بینم که شما او را به قتل رسانیدید و از من جدا کردید. سان‌تر گفت: از این قرار توهم حاضر نیستی جواب بدهی و آیا نمی‌گویی که دیشب چه شنیدی؟ طفل گفت: من چیزی نشنیدم تا جواب بدهم. سان‌تر گفت: معلوم می‌شود که این گرگ‌زاده‌ها هم مانند گرگ مادهٔ بزرگ، یعنی مادرشان هستند و نمی‌خواهند جواب بدهند.

ماری آنتوانت به این ناسزا جواب نداد و فقط تبسمی تلخ کرد. سان‌تر که آن تبسم را دید گفت: حالا این ماده گرگ ما را مسخره هم می‌کند و می‌خواهد بگوید که برای تحقیقات و اقدامات ما قایل به اهمیت نیست و چون چنین است ما ناچاریم دستوری را که کمون صادر کرده است به موقع اجرا بگذاریم. سپس خطاب به ولیعهد کوچك بانگ زد: کاپه، از جا برخیز. ماری آنتوانت وحشت‌زده گفت: چه می‌خواهید بکنید و برای چه پسرم را از جا بلند می‌نمایید؟ مگر نمی‌بینید که او مریض است، آیا خیال دارید که او را هم به قتل برسانید؟ سان‌تر گفت: پسر تو برای مستحفظین این زندان اسباب زحمت بزرگی شده و پیوسته آنها را در حال حاضر باش نگاه داشته زیرا تمام تبه‌کاران و خائنینی که می‌خواهند شما را بربایند در درجه اول نسبت به این پسر توجه دارند و خیال می‌کنند که خواهند توانست او را از اینجا بربایند و بر جای پدرش بنشانند و ما بیش از این نمی‌توانیم روز و شب، در حال آماده‌باش و اضطراب باشیم.

دراین وقت سان‌تر بانگ زد: تیزون، تیزون... و چون جوابی نشنید به سربازها گفت: بروید و تیزون را صدا بزنید و بگویید بیاید. تیزون یك نوع فراش، در زندان تانپل به شمار می‌آمد وکارهـای سنگین و برخی از کارهای مربوط به خانه داری محبوسین را انجام می‌داد و دخترش در انجام آن کارها به او کمك می‌نمود. تیزون مردی بـود چهل سالـه و بـی‌سواد و بی‌تربیت و دارای قیافه‌ای زننده و موهای ژولیده و کثیف که تا روی ابرو-های وی را می‌گرفت و بعد از ورود به اطاق، سان‌ترپرسید: دیروز اینجا که آمد و چه کسی برای محبوسین غذا آورد؟ تیزون نام‌آورندهٔ غذا راگفت و بعد سان‌تر پـرسید: لباس شستهٔ آنها راکه آورده بـود؟ تیزون گفت: دخترم لباس شسته راآورد. سان‌تر گفت: آیا دختر تـو رختشوی محبوسین است؟ تیزون گفت: بالاخره اینها یك نفر رختشوی می‌خواهند که لباسهای آنـان را بشوید و من فکر کردم که اگر دخترم این کار را بکند خیلی بهتر است زیـرا نسبت به او زیادتر اطمینان دارم و دیگر اینکه مزد رختشویی از طرف ملت پرداخته می‌شود نه از طرف ظالمین و ستمگران، لـذا مـن فکر کردم عیبی ندارد که دختر من کار بکند و مزدی دریافت نماید تا اینکه کمکی بـه معاش او بشود. سان‌تر گفت: آیا می‌دانی که هـر دفعه لباسهای شسته محبوسین را می‌آورند باید البسهٔ مزبور با دقت تفتیش شود؟

تیزون گفت: مگر من تا امروز این وظیفه را به خوبی انجام نداده‌ام و مگـر از مـن نـاراضی هستید؟ همین دیـروز بود که مـن در بین لباسهای محبوسین یك دستمال دیدم که دوگره بر آن زده بـودنـد و دستمال را نـزد شورای داخلی تانپل بردم و اعضای شوراآن را دیدند وگـره‌هـای دستمال راگشودند و به من گفتند که دستمال را به زنم بدهم که اطو بزند و بعد بـه محبوسین تسلیم نمایم بدون اینکه در ایـن خصوص چیزی به‌آنها بگویم. ملکه و شاهـزاده خانم الیزابت وقتی ایـن حرف را شنیدنـد نظری عمیق

با یکدیگر مبادله کردند و رنگ از روی ملکه پرید اما دیگران متوجه تبادل نظرها بین آن دو نفر و پریدگی رنگ ملکه نگردیدند. سان‌تر قدری سکوت کرد و بعد گفت: تیزون، من تصدیق می‌کنم که دخترتو یك زن میهن‌پرست می‌باشد و در وطن‌خواهی او کسی تردید ندارد ولی ازامروز، او حق ندارد که وارد تانپل شود. تیزون با وحشت گفت: آه، آیا دیگر دختر مرا به اینجا راه نمی‌دهند و آیا من دیگر حق ندارم که دخترم را ببینم و فقط هنگامی که از اینجا خارج می‌شوم باید او را ملاقات کنم؟ سان‌تر گفت: تو هنگام خروج از اینجا هم او را ملاقات نخواهی کرد برای اینکه از امروز به تو اجازهٔ خروج داده نمی‌شود.

وحشت تیزون از این حرف زیادتر گردید و گفت: چطور به من اجازهٔ خروج نمی‌دهند و من چگونه می‌توانم از دیدار دخترم محروم بمانم؟ من که خائن و ستمگر نیستم که می‌خواهند مرا در اینجا محبوس کنند و از خروج من ممانعت نمایند و حال که چنین است من اصلاً از این کار صرفنظر می‌کنم و هم‌اکنون استعفای خود را می‌دهم که بتوانم خارج شوم و دخترم را ببینم. سان‌تر با خشونت گفت: هموطن، اگر استعفا بدهی استعفای تو قبول نمی‌شود ومن به تو اخطار می‌کنم که اگراز انجام وظیفه‌ای که برعهدهٔ تو واگذارگردیده شانه خالی کنی خیلی برای تو بد خواهد شد. همینجا بمان و با دقت مواظب باش که امری برخلاف مقررات تاآنجاکه مربوط به وظیفهٔ تو می‌باشد انجام نگیرد. تیزون طوری از لحن خشن سان‌تر ترسید که دیگر مقاومت نکرد و سر را پایین انداخت و معلوم شد که تسلیم گردیده است. ملکه از فرصتی که گفت و شنود سان‌تر و تیزون به اوداده بود استفاده نمود و پسرش را روی بستر خوابانید و سان‌تر وقتی دید که تیزون تسلیم شد به او گفت: برو و به زنت بگو که اینجا بیاید.

تیزون از بالا زنش را صدا زد و خود تا پلکان به استقبال او رفت ودر

راه به او گفت: آیا خبر داری که چه تصمیمی دربارهٔ دختر ما گرفته‌اند؟ زن گفت: نه. تیزون گفت: آنها می‌گویند که دختر ما دیگر نباید وارد تانپل شود و ما دیگر نباید او را ببینیم. زن با صدای بلند گفت: این چه حرفی است؟ چطور نمی‌گذارند که ما دختر خود را ببینیم؟ تیزون گفت: همین است که به تو گفتم و هموطن سان‌تر می‌گوید که ما حق نداریم دختر خود را ببینیم. زن گفت: چنین چیزی نمی‌شود و من باید دختر خود را ببینم، مگر ما هم خائن و ستمگر هستیم که می‌خواهند ما را مجازات نمایند و از ورود دخترمان به اینجا ممانعت می‌کنند؟ سان‌تر که از شکایت زن به خشم درآمده بود گفت: ساکت باش، من تو را احضار کردم که به اینجا بیایی و محبوسین را تفتیش کنی و تو همه‌اش راجع به دختر خود صحبت می‌نمایی. زن گفت: من باید دختر خود را ببینم، من نمی‌توانم تحمل کنم که از دیدار دخترم محروم باشم. سان‌تر گره بر ابروان انداخت ونظری غضبناك به طرف تیزون حواله نمود و با تهدید گفت: تیزون، به نظرم تو حاضر نیستی که اندرز مرا بشنوی و در این صورت من هم مجبور خواهم شد که تصمیم دیگری بگیرم.

بار دیگر تهدید سان‌تر مؤثر واقع گردید و تیزون به همسرش گفت: ای زن، اکنون هر چه هموطن، ژنران سان‌تر می‌گوید بپذیر تا ببینیم چه می‌شود. زن گفت: بسیار خوب، اینك بگویید که مرا برای چه به اینجا آوردید؟ سان‌تر گفت: من تو را احضار کردم که با دقت زیاد محبوسین را تفتیش کنی و هر شیئی مظنون که در لباس و روی بدن آنها دیدی به من تسلیم نمایی. زن گفت: بسیار خوب، همگی بیرون بروید تا من اینها را تفتیش کنم. مردها بیرون رفتند و درب اطاق را بستند ولی چند نفر پشت در ماندند که هرگاه محبوسین مقاومت کردند و حاضر به تفتیش نشدند به کمك آن زن بیایند. زن بسیار غضبناك بود و از فرط خشم که چرا از دیدار دخترخود محروم گردیده دندانها را مثل ببر به هم می‌سایید، معذلك ملکه در

صدد بر آمد که او را رام کند و گفت: مادام تیزون، خیلی میل داشتم که شما را ببینم زیرا از دیدار شما به راستی خوشوقت می‌شوم. ولی زن به او نهیب زد و گفت: هموطن کاپه، ساکت باش، تمام بدبختی‌های ملت فرانسه ناشی از تو است و بر اثر وجود تو می‌باشد که من باید از دیدار دخترم محروم باشم و وای بر تو اگر من چیزی مظنون از تو به دست بیاورم.

ملکه سکوت کرد و زن شروع به تفتیش نمود واول از ماری آنتوانت آغاز نمود و توانست که سه چیز مظنون از او به دست بیاورد: اول یك دستمال که سه گره به آن زده و معلوم می‌شد که گره‌های مزبور با گره‌های دستمالی که تیزون گفته بود بدون ارتباط نمی‌باشد، دوم یك مداد و سوم مقداری لاك برای ممهور کردن پاکت. زن که بعد از یافتن اشیاء مزبور از موفقیت خود مغرور بود گفت: من می‌دانستم که تو با خارج ارتباط داری و کاغذ می‌نویسی. من چند روز قبل به مستحفظین گفته بودم که تو پنهانی با خارج ارتباط داری زیرا وقتی شمعدان را پاك می‌کردم دیدم که یك قطره لاك خشك شده پای شمعدان به نظر می‌رسد و فوراً فهمیدم که از آن لاك، برای بستن پاکت استفاده کرده‌ای. ملکه با التماس گفت: خانم تیزون، من من از شما خواهش می‌کنم که این اشیاء را به دیگران نشان ندهید و بگویید که چیزی نیافته‌اید. ولی زن دوباره به او نهیب زد و گفت: تو مستحق ترحم نیستی زیرا کسی به من رحم نمی‌کند تا من به تو رحم کنم و به خاطر تو است که دخترم را از من گرفته‌اند و نمی‌گذارند که او اینجا بیاید و مرا ببیند. سپس زن دیوسیرت، شاهزاده خانم الیزابت و شاهزاده خانم رویال را هم تفتیش کرد ولی چیزی از آنها نیافت و با پیروزی درب اطاق را گشود و به سان‌تر و دیگران گفت که وارد اطاق شوند و آن اشیاء را به آنها تسلیم کرد.

آنها اشیاء مزبور را از نظر گذرانیدند و راجع به هر یك اظهار نظر

می‌کردند و بخصوص گره‌های دستمال خیلی توجه آنها را جلب کرد چون مسلم بود که بین گره‌های مزبور و گره‌های دستمالی که تیزون می‌گفت رابطه‌ای وجود دارد. سان‌تر خواست راجع به آن گره‌ها از ملکه توضیح بخواهد ولی فهمید که بدون فایده است و لذا اظهار داشت: اکنون ما حکم جدید مجلس شورای ملی را قرائت می‌کنیم. ملکه گفت: مگر مجلس شورای ملی حکم جدیدی برای ما صادر کرده است؟ سان‌تر گفت: بلی و حکم جدید این است که تو باید از پسرت جدا بشوی. ملکه گفت: پس شایعه‌ای که در این خصوص وجود داشت صحت دارد و می‌خواهند پسرم را از من جدا کنند؟ سان‌تر گفت: بدیهی است زیرا ملت که تصمیم دارد از پسرت نگاهداری نماید رضایت نمی‌دهد که این پسر با مادری فاسدالاخلاق چون تو زندگی نماید و تو او را مانند خود بدون عفت اخلاق بار بیاوری. ملکه گفت: شما که این تهمت را به من می‌زنید بگویید که چه دلیلی برای فساد اخلاق من دارید و اتهام شما متکی به چه مدرکی می‌باشد؟ سان‌تر گفت: مدرك ما این است. آنگاه یکی از شایعاتی را که دربارهٔ عشقبازیهای ماری آنتوانت در بعضی از افواه جاری بود بر زبان آورد و گفت: آیا باز هم انکار می‌کنی که تو فاسدالاخلاق هستی؟ ملکه گفت: این عمل که شما می‌خواهید دربارهٔ من مرتکب شوید یك جنایت بزرگ می‌باشد و من وجدان تمام مادران جهان را در این مورد حکم قرار می‌دهم که آیا کسی حق دارد که یك پسر بیمار و خردسال را از مادرش جدا کند یا نه؟

سان‌تر گفت: اکنون ما دو ساعت است که اوقات خود را در اینجا صرف کرده‌ایم ولی کارهای دیگر هم داریم و نمی‌توانیم بیش از این اوقات خود را در اینجا تلف نماییم. کاپه، از جا برخیز که برویم. ملکه مانند شیری ماده که فرزند خود را در خطر می‌بیند به طرف تختخواب پسر دوید

و خود را بین او و سان‌تر و سربازان حائل قرارداد وشاهزاده خانم الیزابت گریه‌کنان دستها را به هم جفت کرد و با استغاثه گفت: آقایان، آقایان، رحم کنید، شما را به خدا سوگند می‌دهم که به حال دو مادر ترحم نمایید زیرا من هم برادرزادهٔ خود را مانند یك مادر دوست می‌دارم. سان‌تر گفت: اگر می‌خواهید که این پسر را از اینجا نبریم و از شما جدا نکنیم باید بگویید که توطئهٔ شب گذشته چه بوده و چه کسانی بین شما و خیانتکاران وسیلهٔ ارتباط بودند و معنای گره‌های دستمال اعم از دوگره و این سه‌گره، که من در این دستمال می‌بینم چیست و اگر این مطالب را بروز دادید آن وقت ما از بردن این پسر صرفنظر می‌نماییم وگرنه حکم کنوانسیون را اجرا خواهیم کرد.

شاهزاده خانم‌الیزابت که اشك می‌ریخت روی خود را به طرف ملکه نمود و با نگاهی تضرع‌آمیز به او فهمانید خوب است هر اطلاعی دارد به آنها بدهد تا از بردن طفل صرفنظر نمایند. ولی دختر امپراطریس اطریش اشك چشم را پاك نمود و از جلوی تختخواب پسر دور شد و خود را برای بزرگترین فداکاریها که جدایی از پسر باشد آماده نمود و خطاب به پسر گفت: فرزند، خداحافظ، من می‌دانم که دیگر تو را نخواهم دید و تو هم بعد از این موفق به دیدار من نخواهی شد ولی فراموش نکن که پدرت مظلوم و بی‌گناه مرد و روح او در بهشت جاگرفت و من هم عنقریب به او ملحق خواهم گردید. فرزند، وقتی خبر مرگ مادرت را شنیدی هر شب همان طور که برای آمرزش روح پدرت دعا می‌خوانی برای آمرزش مادرت نیز دعا بخوان و سایر دعاهایی که من به تو آموخته‌ام فراموش نکن. اینك ای پسر عزیز من، خداحافظ. ماری‌آنتوانت بعد از این سخنان خم شد وپیشانی پسر کوچك خود را بوسید و آنگاه سربلند کرد وگفت: آقایان، من راجع به سؤالاتی که شما از من کردید هیچ‌گونه اطلاعی ندارم، هرکار

که می‌خواهید بکنید، چون زور در دست شماست مختار هستید.

ملکه بعد از این کلمات وقتی دید که پسر او را از روی تختخواب بلند کردند و می‌خواهند ببرند نتوانست مقاومت کند زیرا برخی از بدبختی‌ها، برای یك مادر وجود دارد که نیرومندترین مادران دنیا هم قادر به تحمل آن نیستند و ماری آنتوانت بی‌حال روی صندلی افتاد و ولیعهد کوچك را در حالی که با دست به طرف مادر اشاره می‌کرد، بدون اینکه فریاد بزند یا گریه کند، از اطاق خارج کردند. مدت چند دقیقه آن سه زن اشك می‌ریختند و کسی نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد و هق هق گریه مجالی به کلام نمی‌داد تا اینکه ملکه سکوت را شکست و به دخترش گفت: فرزند، آیا کاغذی را که گفتم پیدا کردی؟ شاهزاده خانم رویال گفت: بلی مادرجان. ملکه گفت: و لابد آن را سوزانیدید؟ دختر جوان گفت: بلی مادر. ملکه گفت: آیا نظری به خط آن انداختید و آن را خواندید؟ دختر جوان گفت: من آن رانخواندم. شاهزاده خانم الیزابت اشك ریزان گفت: افسوس که آخرین امید ما همین کاغذ بود و آن هم بدون اینکه خوانده شود از بین رفت. ملکه گفت: فرزند، آیا شما خط این کاغذ را هم ندیدید؟ شاهزاده خانم رویال گفت: چرا مادر جان، قبل از اینکه کاغذ را بسوزانم خط آن را دیدم.

ملکه از جا برخاست و اول به طرف در رفت که ببیند آیا کسانی پشت در هستند یا نه و بعد از اینکه مطمئن شد که کسی حرکات او را نمی‌بیند سنجاق گیسوان خود را از وسط موها بدر آورد و به وسیلهٔ نوك سنجاق، در نقطه‌ای ازدیوار، گچ را خراش داد ویك قطعه کاغذ کوچك از زیر گچ بیرون آورد و به دخترش گفت: خط این کاغذ را نگاه کنید و بگویید که آیا خط کاغذی که سوزانیدید همین خط بود یا اینکه فرق داشت؟ دختر جوان نظری به خط آن کاغذ انداخت و گفت: مادر جان، من یقین دارم خطی که روی آن کاغذ نوشته شده بود همین خط می‌باشد که اکنون می‌بینم و تردید ندارم که

هر دو خط را یك نفر نوشته است. ملکه بعد از این حرف زانوهای خود را روی زمین گذاشت و گفت: خدایا، از تو سپاسگزارم که لااقل از این مرحمت دربارهٔ ما و او مضایقه نکردی و او را نجات دادی زیرا چون وی توانست امروز صبح آن کاغذ را برای ما بنویسد و به اینجا برساند لذا تردیدی نیست که وی سالم و زنده می‌باشد و نتوانسته‌اند او را دستگیر کنند یا آسیبی به او برسانند. شاهزاده خانم رویال گفت: مادر جان، راجع به که صحبت می‌کنید و این شخص کیست تا من هم بتوانم برای سلامتی و موفقیت او به درگاه خدا دعا کنم؟

ملکه گفت: راست می‌گویید و شما باید برای سلامتی و موفقیت این شخص دعا کنید و این شخص یك مرد اصیل‌زاده و شریف می‌باشد که دنیا، مانند او کمتر به وجود آورده، زیرا این مرد نظری به مال و جاه و چیزهای دیگر ندارد وفقط برای اینکه وظیفهٔ جوانمردی خود را انجام دهد به‌ما کمك می‌نماید. این مرد کسی است که وقتی ما در دورهٔ قدرت و عظمت بودیم از من چیزی نخواست و به من نزدیك نشد بلکه برعکس دوری گرفت و اینك که ما ناتوان و بیچاره شده‌ایم به ملکهٔ فرانسه که محبوسی بیش نیست نزدیك می‌شود و جان خود را برای نجات وی به خطر می‌اندازد و من نمی‌دانم که آیا در این جهان فرصتی به دست خواهم آورد که از این مرد شرافتمند سپاسگزاری بکنم یا نه، ولی اگر این فرصت دردنیا به‌دست نیامد در روز جزا، من از این اصیل‌زادهٔ شجاع و غیرتمند سپاسگزاری خواهم کرد. شاهزاده خانم رویال گفت: مادر جان، بالاخره اسم او را نگفتید. ملکهٔ فرانسه نظری به اطراف انداخت که مطمئن شود کسی صدای او را نمی‌شنود و آهسته گفت: نام این مرد شوالیه دو تاورنی دومزون روژ می‌باشد.

۲٦٦

عاشق و قمار باز به سوگند خود وفادار نمی‌مانند

خبر توطئه برای ربودن خانوادهٔ سلطنتی سابق فرانسه از قلعهٔ تانپل سبب شد که حکومت وقت متوجه نکاتی دیگر گردید و آن اینکه دریافت که از چند هفته به این طرف از سرحدات فرانسه عده‌ای از اشراف و اصیل‌زادگان که به کشورهای خارج مهاجرت کرده بودند به فرانسه مراجعت کرده‌اند.

این موضوع که بعد از کشف توطئه برای فرار دادن خانوادهٔ سلطنتی سابق فرانسه خیلی کسب اهمیت کرد ثابت می‌نمود که نقشهٔ مزبور دامنه‌دارتر از آن بوده که بدواً تصور می‌کرده‌اند زیرا اشراف و اصیل‌زادگانی که به فرانسه مراجعت می‌کردند می‌دانستند که جانشان در معرض خطر است و به احتمال نود درصد ممکن است دستگیر و کشته شوند. لذا آنهایی که وارد

فرانسه می‌شدند به امید اینکه خانوادهٔ سلطنتی فرانسه نجات خواهند یافت و مزاحمتی برای آنان فراهم نخواهد گردید به فرانسه می‌آمدند وگرنه جان خود را عبث به خطر نمی‌انداختند. چون قبل از اینکه توطئهٔ مزبور کشف شود از طرف مجلس شورای ملی فرانسه قانونی به تصویب رسیده بود که سنگ اول ایجاد حکومت موسوم به ترور (وحشت) را بنا گذاشت و لابد اطلاع دارید که در دورهٔ حکومت ترور که بانی آن قانون مزبور شد چقدر از مردم گناهکار و بی‌گناه به قتل رسیدند و چگونه سرهای مردم، طوری به سهولت بر باد می‌رفت که گویی باد پاییزی، برگهای خزان را از بالای شاخه‌ها جدا می‌کند و فرو می‌ریزد. آن قانون که اساس حکومت ترور را بنا نهاد از این قرار بود:

اول ـ هر کس که سابقاً از فرانسه مهاجرت کرده است هرگاه قدم به خاك فرانسه بگذارد اعدام خواهد شد.

دوم ـ هر فرانسوی که قصد داشته باشد از فرانسه مهاجرت نماید و به یکی از کشورهای خارج مسافرت کند اعدام می‌شود.

سوم ـ هر فرانسوی که کمك نماید که یك مهاجر از خارج مملکت وارد کشور گردد یا اینکه از داخل کشور به خارج مسافرت کند اعدام می‌شود.

چهارم ـ هر فرانسوی که به یك مهاجر مکان وپناه بدهد اعدام خواهد شد.

این قانون مخوف که سبب گردید بعد از آن گروهی از بیگناهان سر بر باد دادند برای انقلابیون فرانسه کافی به نظر نمی‌رسید چون بازگشت شوالیه دوتاورنی دو مزون روژ به پاریس خیلی آنها را ترسانید و لذا قانونی دیگر به تصویب رسانیدند که به حکومت جمهوری فرانسه اختیار دارد که مظنونین را مورد تحقیق قرار بدهد و برای یافتن آنها منازل را

تفتیش کنند. این بود که در منازل پاریس و بالاخص در نقاطی که طرف سوءظن آنها بود مبادرت به بازرسی کردند اما جز چند نفر زن مهاجر که از خارج فرانسه آمده بودند و چند پیرمرد نتوانستند کسی را به دست بیاورند و پیرمردان مزبور هم که عمر خود را کرده بودند زیاد بیم نداشتند که به دست جلاد، سررا برباد دهند. در آن روزها ـ به طوری که حدس می‌زنید ـ شعب احزاب و از جمله شعبه‌ای که لندی منشی آن بود خیلی کار داشتند ولذا لندی فرصت نمی‌کرد که در فکر آن خانم زیبا و ناشناس باشد.

آن روز که لندی برای یافتن زن ناشناس به خیابان سن ژاك رفت و نتوانست او را پیدا کند مصمم گردید که زن موصوف را فراموش نماید ولی به طوری که لورن، دوست لندی، در یکی از اشعار خود می‌گفت عاشق می‌کوشد که معشوقه را فراموش نماید غافل از اینکه در همان حال که سعی برای فراموش کردن اومی‌کند، او را به‌یاد می‌آورد. با اینکه‌لندی از فکر زن ناشناس خارج نمی‌شد راز قلب خود را به هیچ کس و از جمله به دوست خود لورن بروز نداد اما لورن جوانی باهوش بود و علاوه بر داشتن کیاست، دوست خود لندی را می‌شناخت و می‌دانست که وی بالفطره خوش صحبت و اجتماعی است و عادت دارد که با این و آن محشور گردد ولذا به طور حتم عاشق شده که روحیه‌اش تغییر کرده و اغلب سکوت می‌کند و از رفقا کناره می‌نماید و میل دارد که تنها باشد. لورن به شوخی می‌گفت: من یقین دارم که کوپیدون[1] از اینجا (اشاره به قلب لندی)

---

۱. بنابر افسانه‌های قدیم یونان، کوپیدون رب‌النوع یا فرشته‌ای است که هر گاه به وسیلهٔ تیروکمان خود قلبی را هدف سازد صاحب آن قلب عاشق می‌شود و وقتی می‌گویند «کوپیدون تیرانداخت» یعنی کسی که صحبت از او در بین است عاشق شد و نیز وقتی می‌گویند که «کوپیدون از آنجا گذشت» یعنی فلان، عاشق گردید ـ مترجم.

گذشته است. در آن سال (۱۷۹۳ میلادی) نه فقط لورن ضمن صحبت زیاد به افسانه‌های قدیم یونان و اسامی قهرمانان آن افسانه‌ها اشاره می‌کرد بلکه همه برای بیان منظور خود از افسانه‌ها و اسامی و اصطلاحات ادبی یونان قدیم استعانت می‌جستند و عجیب آنکه ملت فرانسه مدت هیجده قرن دارای رژیم سلطنتی بود و آن طور از اساطیر یونان قدیم استفاده نکرد و انقلابیون فرانسه یك سال روی‌کار آمدند و در آن کشور رژیم جمهوری برقرار کردند و نقل مجلس آنها افسانه‌ها و اسامی و اصطلاحات ادبی یونان قدیم شد در صورتی که برحسب قاعده می‌بایست عکس آن باشد چون یك رژیم انقلابی و افراطی نباید به افسانه‌های کهن که یادگار اعصار قدیم و اسلوب و روش زندگی باستانی است توجه نماید.

بعدازچندی، صحبت شوالیه دومزون‌روژ از دهانها افتاد و مسئلهٔ ورود او به پاریس و اقدامش برای ربودن ماری‌آنتوانت به محاق فراموشی سپرده شد. درقلعهٔ تانپل ملکه ماری‌آنتوانت که بعد از ازدست دادن شوهر، پسر را نیز از دست داده بود هر وقت دور از اغیار درکنار دختر و خواهر شوهرش می‌ماند برای پسرش گریه می‌کرد، و اما پسر او ولیعهد کوچك فرانسه از طرف مصادر امور انقلابی به سیمون پاره‌دوز سپرده شد و وی طوری آن کودك را مورد شکنجه قرار داد که آن شهید معصوم را بعد از دو سال به پدر و مادرش ملحق کرد. در جبههٔ سیاسی هم حزب کوهستانیان از فعالیت‌خود علیه حزب ژیروند به‌طورموقت صرفنظر کرده بودند و کوهستان همچون کوه آتش فشانی که استراحت کند از آتش‌فشانی صرفنظر کرده بود که بعد ناگهان شروع به فوران نماید و حزب ژیروند را از بین ببرد. چون فعالیت سیاسی به طور موقت متوقف گردیده بود و لندی کاری نداشت، بیکاری او را آزرده خاطر می‌ساخت چون بیشتر به محبوب ناشناس فکر می‌نمود و گرچه به‌خود می‌گفت کنجکاوی من برای یافتن این زن، ناشی ازعشق

نیست ولی در باطنش، یك منادی ندا درمی‌داد که خود را فریب مده زیرا این کنجکاوی که تو داری همانا عشق است و اگر عاشق نبودی برای یافتن این زن ناشناس علاقه نمی‌داشتی. این بود که به خود گفت که من یك مرتبهٔ دیگر برای یافتن این زن اقدام خواهم کرد ولی این آخرین اقدام من خواهد بود و اگر او را نیافتم دیگر درصدد جستجو برنخواهم آمد.

هر عاشقی همین حرف را می‌زند و می‌گوید امروز یا امشب، برای آخرین مرتبه به طرف کوی معشوق خواهم رفت و قول می‌دهم که دیگر نروم ولی باز فردا یا فردا شب و روزها و شبهای دیگر می‌رود. لندی برای یافتن زن ناشناس می‌توانست که به شعبهٔ حزب واقع در محلهٔ باغ نباتات مراجعه نماید و از هم مسلکان بخواهد که آن زن را که ساکن آن محله می‌باشد پیدا کنند یا او را به‌وی معرفی نمایند. ولی یك فکر، لندی را از این عمل بازداشت و آن اینکه متوجه شد زن ناشناس به احتمال زیاد، در آن‌شب، درگیر یك ماجرای سیاسی وخیم بوده وشاید هنوزهم درتوطئه‌های سیاسی شریك است وهرگاه او را به هم مسلکان خود معرفی کند شایدبرای آن زن عواقبی وخیم پیش بیاید و سرش، مانند سرهای دیگر از پیکر جدا شود و دست خشن و بی‌رحم جلاد، آن سر زیبا را از بالای سیاستگاه بردارد و به تماشاچیان نشان بدهد. نقشه‌ای که لندی برای یافتن زن‌ناشناس کشید ساده بود. او به خود گفت: چون اسامی سکنهٔ هرخانه روی کتیبه‌ای نوشته شده و به دیوار آن خانه نصب گردیده، لذا من می‌توانم از روی اسامی مزبور، آن زن را پیدا کنم و اگر خواندن اسامی مفید واقع نشد می‌توانم از دربانها تحقیق نمایم و چون منشی شعبه هستم، اختیار تحقیق از دربانها را دارم.

لندی اسم زن ناشناس را نمی‌دانست ولی استنباط نام او را از بین اسامی سکنهٔ خانه‌ها، واگذار به ذوق و الهام خود کرد، چون اوفکر می‌نمود

که بدون شك زنی به این زیبایی، یك اسم قشنگ دارد که با وصف او متناسب است و تا آن اسم را که لابد نام یك پری یا فرشته خواهد بود بخواند می‌فهمد که نام زن ناشناس می‌باشد. لندی به‌امید اینکه با ذوق سلیم خود، از روی اسم خواهد توانست بفهمد آن زن چه نامی دارد آمادهٔ خروج از منزل گردید و لباسی از فاستونی خرمایی رنگ دربر کرد و کلاهی قرمز، مانند کلاه تمام آزادیخواهان بر سر نهاد و عصایی کلفت و گره‌دار که در آن دوره به‌نام «اساسی» و اقتباس از دو کلمهٔ قانون اساسی خوانده می‌شد و همچون چماق هرکول پهلوان افسانه‌ای بود به دست گرفت ودرضمن حکم منشیگری خود را در شعبهٔ حزب فراموش نکرد و با خود برد که در صورت لزوم ارائه دهد و از آن استفاده نماید. با آن عصای مهیب و آن حکم مسجل، لندی از لحاظ جسمانی و روحانی برای انجام‌کاری که در پیش داشت آماده شد و به راه افتاد.

لندی خود را به خیابان سن ژاك رسانید و شروع به خواندن اسامی سکنهٔ خانه‌ها کرد ولی هیچ اسمی را نیافت که با ذهنیاتش مطابقت نماید و با نام شاعرانه‌ای که او در ذهن خود برای زن ناشناس تصور می‌کرد مطابقت کند. شاید لندی بدین ترتیب از مقابل یکصد خانه گذشت و یکصد صورت اسامی را که با خطی خوانا نوشته بودند قرائت کرد و به خانهٔ یکصد و یکم رسید و به قرائت اسامی سکنهٔ خانه مشغول شد. در حالی که او مشغول خواندن صورت مزبور بود در بازگردید و مردی پاره‌دوز، که درفشی با یك پاره چرم در دست داشت نمایان گردید و گفت: گویا میل داری که راجع به مستأجرین این خانه اطلاعاتی تحصیل نمایی، در این صورت به من بگو تا اطلاعاتی که می‌خواهی در دسترس تو بگذارم. لندی گفت: هموطن، از مساعدت شما متشکرم و من در جستجوی یکی از دوستان خود می‌باشم. پاره‌دوز گفت: دوست تو در کجا سکونت دارد؟ اگر

مـی‌دانی بگـو تـا من محل سکونت او را به تو نشان بدهم زیرا من تمام مستأجـرین خـانه‌ها را مـی‌شناسم. لندی با قدری تمجمج گفت: می‌ترسم کـه دوست مـن تغییر مکان داده باشد. پاره‌دوز گفت: من تقریباً تمام سکنهٔ این خیـابان را می‌شناسم و اگـر اسم او را بگویـی ممکن است تـو را راهنمایی کنم.

لندی از این سؤال یکه خورد چـون فکر نکرده بود که ممکن است کسی پیدا شود و از اوبپرسد که نام دوستش چیست وبدون اینکه مطالعه‌ای بنماید، بدون اراده، اولین‌نامی راکه به خاطرش رسید گفت واظهار داشت: اسم دوست مـن رنـه می‌بـاشد. پـاره دوزه گفت: شغل او چیست؟ لندی دوبـاره بـدون مطالعه جـواب داد که او در یکی ازکارگاههای دباغـی کار می‌کند. در این گفت و شنود مردی که از راه رسیده بود، کنار لندی توقف نمود و گفتگوی او را بـا پاره دوز شنید و نظری بـه لندی انداخت و گفت: اگر این شخص دباغ است باید به‌ارباب دباغخانه مراجعه نمایید. پاره دوز این جـواب را شنید و گفت: راست است و ارباب دبـاغخانه تمام‌کارگران خود را می‌شناسد و من تصور می‌کنم که اقبال با شما مساعد می‌باشد برای اینکه هموطن دیمر (اشاره به مردی که کنار لندی ایستاده بـود کرد) یکی از ارباب دباغخانه می‌باشد وپنجاه‌کارگر دباغی دارد و می‌تواند اطلاع مفیدی به تو بدهد. لندی روی خود را به طرف مردی که از طرف پاره‌دوز به نام دیمر معرفی شده بود کرد و دید که او مردی است بلند قامت و چهار شانه و لباس فاخر و وضع وی گواهی‌می‌دهد که باید یکی ازکار فرمایان ثروتمند صنف دباغ باشد.

دیمر گفت: همان طوری که هموطن دربان می‌گوید (و از این حرف لندی دریافت که مرد پاره‌دوز دربان‌آن عمارت اجاری نیز هست) باید اسم او را بگویید. لندی گفت: اسم دوست مـن رنه مـی‌باشد. دیمر گفت: این

اسم کوچك اوست و نام کوچك کفایت نمی‌کند بلکه باید اسم خانوادگی او را هم بگویید زیرا تمام‌کارگرانی که نزد من کار می‌کنند با نام خانوادگی خود معروف هستند. لندی که از این مساعدت غیر منتظره ناراضی بود و فکر می‌کرد که آن مردگویی که می‌خواهد او را مورد استنطاق قرار بدهد با قدری خشونت گفت: من نمی‌دانم که اسم خانوادگی او چیست و فقط اطلاع دارم که اسم کوچك او رنه می‌باشد. دیمر با تبسمی که قرین استهزاء بود و لندی حیرت می‌کرد که چرا او را مورد تمسخر قرار می‌دهد گفت: هموطن، چطور می‌شود که شما اسم خانوادگی دوست خود را ندانید؟

لندی گفت: متأسفانه همین طور است و من نام خانوادگی او را نمی‌دانم.

دیمر گفت: اگر نام خانوادگی او را نمی‌دانید امیدوار به یافتن وی نباشید و آنگاه آهسته سر را فرود آورد و دور شد. پاره‌دوزی که دربان هم بود گفت: هموطن، دیمر درست می‌گوید و شما باید اسم خانوادگی دوست خود را بدانید. لندی که از تبسم مسخره‌آمیز دیمر خشمگین شده بود، در پی بهانه‌ای می‌گشت که خشم خود را روی دیگری فرود بیاورد و لذا با تندی به پاره‌دوز گفت: آیا ندانستن اسم خانوادگی کسی جرم است؟ به تو چه ارتباط دارد که من اسم خانوادگی دوست خود را می‌دانم یا نمی‌دانم.

پاره دوز که از لحن خشمگین گفتهٔ لندی به وحشت افتاده بود با مسالمت گفت: هموطن، من نخواستم به شما ایراد بگیرم که شما اسم خانوادگی دوست خود را نمی‌دانید بلکه می‌خواستم بگویم که چون کارگران دباغخانه را با نام خانوادگی آنها می‌شناسند اگر اسم خانوادگی دوست خود را ندانید او را پیدا نخواهید کرد. پاره دوز این را گفت و وارد خانه شد و در را بست و مثل اینکه حدس می‌زد که هرگاه بیشتر مقابل در توقف نماید، به ضرر او تمام خواهد شد زیرا لندی تصمیم داشت که با عصای گره‌دار خود به جان او بیفتد و یك رسوایی بزرگ به وجود

بیاورد تا مردم بدانند که اگر افراد در قبال قانون با هم متساوی هستند، متأسفانه در قبال نیرومندی مساوات ندارند. ولی پاره‌دوز دربان، یا دربان پاره‌دوز، سالخورده بود و همین موضوع او را نجات داد و در ضمن روز هم به‌پایان می‌رسید و لندی برای اینکه به سایرخانه‌ها نیز سر بزند، مجبور بود از آنجا دور شود.

لندی که از بازدید اسامی سکنهٔ خانه‌های خیابان سن‌ژاك فارغ گردیده بود وارد کوچه‌های فرعی آن خیابان شد و بدواً در کوچهٔ فرعی اول و بعد در کوچهٔ فرعی دوم، هر دری را معاینه کرد، هر گوشه‌ای را وارسی نمود و گاهی از دیوارهای کوتاه بالا رفت و روی دیوار نشست و داخل خانه‌ها را از نظر گذرانید و اگر وضع خانه طوری بود که فقط از سوراخ قفل در می‌بایست درون خانه را از نظر بگذراند، چشم را به سوراخ قفل دوخت وچند دکان مسدود و قفل را هم کوبید، لیکن بعد از دو ساعت کاوش، به نتیجه نرسید و کلیساهای اطراف زنگ ساعت ۹ بعدازظهر را نواختند. لندی که از یافتن زن ناشناس ناامید شده بود خواست برگردد ولی یك کوچهٔ فرعی مانند پاساژ توجه او را جلب نمود و به تصور اینکه آن کوچه دررو دارد و می‌تواند از انتهای آن خارج شود وارد کوچه گردید و نوری از طرف مقابل به نظرش رسید. ولی در همان موقع که لندی به طرف آن نور می‌رفت، بالای دیوار، سری که با دقت مواظب حرکات وی بود ناپدید شد به طوری که لندی نتوانست آن سر را ببیند و لحظه‌ای دیگر در همان کوچهٔ فرعی دری بازگردید و چهار نفر از آن خارج شدند. این واقعه هم بر لندی پنهان ماند و وی همچنان به طرف آن روشنایی رفت تا اینکه به یك خانه رسید و دریافت چراغی که به نظرش رسیده، جلوی خانه نیست بلکه عقب در، یعنی درون حیاط است.

لندی که تا آنجا آمده بود بهتر آن دید که در بزند و از سکنهٔ آن خانه

نیزپرسشی بنماید و به محض اینکه صدای دربلند شد آن چراغ خاموش شد. چند مرتبه لندی در راکوبید و جوابی نشنید و از دریافت جواب ناامید گردید ولی در همان موقع که می‌خواست برگردد حیرت زده دید که آن در مفتوح شد و به جای اینکه از او بپرسند چه می‌خواهد یا وی را دعوت به‌دخول درخانه نمایند صدای سوتی برخاست وچهار نفر از عقب لندی فرا رسیدند. لندی برگشت که ببیند آنها که هستند وآیا با اوکار دارند یا اینکه می‌خواهند وارد خانه شوند ولی در روشنایی ستارگان چشمش به چندکارد افتاد و برق‌کارد به طور وضوح در آن کوچهٔ فرعی درخشید. لندی دانست که آن اشخاص با اوکار دارند وکاردهای خود را برای او از غلاف بیرون کشیده‌اند و عزم کرد که از عصای گره‌دار خود برای دفاع استفاده کند. اما کوچه به قدری تنگ بود که عصای لندی به دیوارهای طرفین کوچه می‌خورد و او نمی‌توانست از عصای خویش برای دفاع استفاده نماید و مهاجمین، به او حمله‌ور شدند و یکی از آنها ضربتی سخت بر فرق او کوبید به طوری که لندی گیج شد و دیگران در یك چشم بر هم زدن دستهای او را از پشت بستند و پارچه‌ای روی چشمهایش انداختند و از عقب گره زدند.

لندی که به قدرت و زور خود متکی بود و جرأت هم داشت فریاد نزد چون آنهایی که خود را زورمند و شجاع می‌دانند عار دارند از اینکه کمك بخواهند. گو اینکه اگر لندی در آن موقع شب، در آن محله فریاد می‌زد کسی به دادش نمی‌رسید و هیچ کس جان خود را برای نجات او به خطر نمی‌انداخت چون همه تصور می‌کردند که هرگاه به نجات فریاد زننده بروند، جان خود را به خطر می‌اندازند بدون اینکه بتوانند کمکی به او بنمایند. علتی که مانع از این شد لندی فریاد بزند این بود که فهمید آنهایی که چشم اورا بسته‌اند قصد قتلش را ندارند و اگر می‌خواستند

وی را به قتل برسانند چشمهایش را نمی‌بستند. لندی را وارد خانه کردند و در بسته شد و شخصی از او پرسید: تو که هستی؟ لندی گفت: من کسی هستم که خیال دارند مرا به قتل برسانند. آن شخص گفت: هنوز تو را به قتل نرسانیده‌اند اما اگر فریاد بزنی و کمك بخواهی کشته خواهی شد. لندی گفت: اگر می‌خواستم کمك بخواهم و فریاد بزنم تا به حال زده بودم. آن مرد گفت: آیا حاضر هستی به سؤالات من جواب بدهی یا خیر؟ لندی گفت: سؤال بکنید تا من بدانم که شما چه می‌گویید و بعد به شما خواهم گفت که آیا جواب خواهم داد یا نه. آن شخص گفت: چه کسی تو را به اینجا فرستاد؟ لندی گفت: هیچ کس و من خود به اینجا آمدم. آن شخص گفت: دروغ می‌گویی. لندی تکانی سخت به‌خود داد که دستها را بگشاید اما نتوانست و گفت: من کسی نیستم که دروغ بگویم و هرگز دروغ نگفته‌ام.

صاحب صدا گفت: چه به ارادهٔ خود آمده باشی و چه دیگران تو را اینجا فرستاده باشند، این مسئله محق است که تو یك جاسوس هستی. لندی گفت: و شما هم افرادی بی‌غیرت هستید. صاحب صدا گفت: آیا ما را بی‌غیرت می‌خوانی؟ لندی گفت: بلی زیرا شما هفت هشت نفر هستید که به من حمله‌ور شده و دستها و چشمهای مرا بسته‌اید و با اینکه می‌دانید من نمی‌توانم از خود دفاع کنم به یك محبوس بلادفاع توهین می‌کنید و به او ناسزا می‌گویید. لندی منتظر بود که این حرف خشم آنها را برانگیزد و بیشتر او را اذیت کنند ولی دریافت که تندی او اثر نیکو کرده زیرا آنها سکوت نمودند و به فکر افتادند. لندی توانست از روی حدس بفهمد که چرا آنها سکوت کرده، به فکر فرو رفته‌اند چون آن چند نفر وقتی خشم لندی را دیدند متوجه شدند که او جاسوس نیست چون یك جاسوس واقعی در این گونه مواقع ابراز خشم نمی‌کند بلکه برعکس تسلیم می‌شود و

طلب و پرخاش لندی به‌آن چند نفر ثابت می‌کرد که وی بـرای منظوری دیگر به‌آنجا آمده است. صدایی که بـا صدای مستنطق اول فـرق داشت و دارای لحنی ملایم و دلنشین بـود گفت: ما بـه تو تـوهین نکردیم و ناسزا نگفتیم و فقط گفتیم که تو جاسوس هستی و در این دوره که ما در آن زندگی می‌نماییم انسان ممکن است شریف و در عین حال جاسوس باشد ولی جان او به خطر می‌افتد و کشته می‌شود.

لندی خطاب بـه‌آن مرد گفت: مـن از صدای شما خـوشم می‌آید و حـاضرم به شما جـواب بدهم و بگویم بـرای چه اینجا آمـده‌ام. صاحب صدای دلنشین گفت: برای چه اینجا آمده‌ای؟ لندی گفت: من در تعقیب زن خود اینجا آمده‌ام و قصد داشتم که او را پیدا کنم. ایـن جواب بـا اعتراض آن چند نفر مواجه شد و قدری همهمه کردند وصاحب صدای دلنشین گفت: دروغ می‌گویی، در ایـن محله زنی که تـو می‌گویی وجود نـدارد و تمام زنهای این محله دارای هویت معلوم و مشخص هستند و زنـی که از چنگ شوهرش فرار کرده باشد در این محله نیست. صاحب صـدای گیرنده بعد اندکی سکوت کرد و آنگاه گفت: یا به درستی و راستی بگو که بـرای چه اینجا آمده‌ای یا برای مرگ آماده باش. لندی گفت: من می‌دانم که شما مرا به قتل نخواهید رسانید چـون فقط آدمکشها هستند که سایـریـن را بـه قتل می‌رسانند تا کینه وخوی درندگی خود راتسکین بدهند ومن شما را آدمکش و تبه‌کار نمی‌دانـم. در حین ادای ایـن کلمات، لندی بـا کمال قوت روی دستهای خـود فشار آورد که شایـد طناب را پاره کند یـا دستها را از حلقهٔ طناب بیرون بیاورد ولـی نـاگهان سوزش شدیدی را روی سینه احساس نمود و یکی از آنها گفت: آرام باش و اگـر بخواهی بـرای گشودن دست بیشتر تلاش کنی تمام این کارد، که اینك فقط نوك آن در سینه‌ات فـرو رفت، در قلب تو جا خواهد گرفت.

لندی گفت: اگر می‌خواهید مرا به قتل برسانید چرا دفع‌الوقت می‌کنید؟ من برای مرگ آماده هستم و از شما و مرگی که جهت من در نظر گرفته‌اید بیم ندارم. صاحب صدای گیرنده گفت: اگر اینقدر شجاع هستی که از مرگ بیم نداری خود را معرفی کن و بگو که هستی. لندی گفت: آیاشما خواهان هویت من می‌باشید؟آن مرد گفت: بلی. محبوس گفت: اسم من موریس لندی است. یکی از آن اشخاص با تعجب زیاد گفت: آه! آیا تو موریس لندی وطن پرست و آزادیخواه معروف و منشی شعبه هستی؟ این کلمات طوری ادا شد که لندی نتوانست به روح کلام گوینده پی ببرد و بفهمد که آیا از روی خصومت ایراد شده یا فقط آن مرد از نام او حیرت می‌نمود. ولی این را دانست که معرفی او به طورقطع سبب تعیین سرنوشت وی خواهد گردید، بدین معنی که دیگران وقتی بفهمند او کیست، یا وی را به قتل می‌رسانند یا آزادش می‌کنند و شق ثالث ندارد، و چون نام خود را گفته بود با کلماتی محکم ولحنی حاکی از دلیری گفت: آری، من موریس لندی وطن‌پرست و آزادیخواه معروف و مرد انقلابی مشهور و منشی شعبه هستم و همانم که سعادت بخش‌ترین ساعات زندگی را ساعتی می‌دانم که در راه آزادی جان فدا کنم.

این گفته طوری آن اشخاص را وادار به سکوت کرد که لندی جز صدای تنفس آنها صدایی دیگر نمی‌شنید و خود او، سینه را جلو داده، خود را برای دریافت ضربت کاردی که باید به حیاتش خاتمه بدهد آماده کرد. یکی از آن افراد بابیانی حاکی از حیرت و یك نوع تأثر مرموز، که لندی نمی‌دانست به چه تعبیر نماید گفت: جوان، آیا به راستی تو موریس لندی هستی؟ دروغ نگو و نام دیگری را روی خود نگذار. لندی گفت: من دروغ نمی‌گویم زیرا از کسی وحشت ندارم که دروغ بگویم و جان من هم که وقف راه آزادی است آنقدر در نظرم ارزش ندارد که برای حفظ آن، زبان

را به دروغ آلوده کنم و اگر دست در جیب من بکنید خواهید دید که حکم تصدی من در شعبهٔ حزب در جیبم می‌باشد و هرگاه نیش کارد شما و ریزش خون، پیراهنم را خونین نکرده باشد روی سینهٔ پیراهن نیز دو حرف میم و لام که حروف اولیه اسم کوچك و نام خانوادگی من است را مشاهده خواهید کرد. آنهایی که اطراف لندی بودند قدری با هم نجوا کردند و محبوس نتوانست بفهمد که به یکدیگر چه می‌گویند و آنگاه او را از زمین بلند نمودند و به راه افتادند و لندی با حس سامعه دانست که دری باز شد و او را از در عبور دادند و آن را بستند و باز دری مفتوح گردید، و او را از آن در نیز عبور دادند منتها درب دوم کوچکتر از درب اول بود چون آنهایی که او را روی دست می‌بردند نمی‌توانستند با او، از آن در بگذرند.

لندی بعد از عبور از آن درها به خود گفت: من یقین دارم که آنها تصمیم گرفته‌اند مرا به قتل برسانند و اینك مرا به مکانی می‌برند تا اینکه سنگی به گردنم ببندند و در یك چاه یا مجرای فاضلاب شهر بیندازند. لندی در این فکر بود که احساس کرد آنهایی که وی را حمل می‌کنند از پلکانی بالا رفتند و وارد یك فضای گرم، که شاید مسقف می‌باشد، شدند و او را روی یك صندلی راحتی نشانیدند. آن وقت صدای پاها دورشد و دری باز و بسته گردید اما کلیدی دو مرتبه در سوراخ قفل آن در، به گردش در-آمد. لندی با توجه و دقتی فوق‌العاده به صداها گوش می‌داد که معانی آنها را دریابد و تعبیر کند زیرا می‌فهمید که ادامهٔ حیات یا مرگ او، بسته به مفهوم آن صداها است.

دور شدن اشخاص و گردش کلید در سوراخ قفل، به لندی نشان می‌داد که او دریك مکان مسقف و شاید یك اطاق می‌باشد که درش را به روی او بسته و وی را تنها گذاشته‌اند اما دیگران خیلی دور هستند چون لندی به طور وضوح شنید که صاحب صدای گیرنده و دلنشین گفت: اینك

خوب است که مشورت کنیم تا ببینیم چه تصمیمی باید در مورد این شخص بگیریم.